دانلود
رمان

تقاص

نویسنده : هما پور اصفهانی

با سر و صدایی که از بیرون میومد به زور چشمامو باز کردم. آفتاب از پنجره های بلند و سلطنتی
اتاقم روی فرشای ابریشمی پهن شده بود. از تخت خواب بزرگ یه نفر و نیمه ام، پایین اومدم و
حریری رو که مثل پرده از بالای تخت آویزون شده بود و دور تا دور تختم رو می گرفت مرتب
کردم. با دیدن تابلوی قشنگم که به دیوار بالای تخت بود لبخندی زدم و سلام نظامی دادم. کار هر
روزم بود. قبل از خواب به تابلوم شب بخیر می گفتم و صبح به صبح بهش سلام می کردم. دمپایی
های راحتیمو که شکل خرس بودن پا کردم و شنل نازکی روی لباس خوابم پوشیدم. چون اصلاً حال
لباس عوض کردن نداشتم. جلوی آینه وایسادم و به خودم خیره شدم. طبق روال بقیه روزا غر زدم:
- بازم یه روز دیگه. دوباره باید ول شم توی خونه. حالم از تابستون به هم می خوره. کی می شه
تموم بشه؟ یه مسافرت هم نمی ریم دلمون باز بشه. خدایا یه کاری کن امروز حوصله ام سر نره. یا
بزن پس کله سپیده پاشه بیاد اینجا که من از تنهایی در بیام. یه کار بهترم می تونی بکنی. عشق
واهی منو واقعیش کن که ...
خنده ام گرفت و وسط خنده خودمو دعوا کردم:
- حیا کن ... همون بهتر که حوصله ات سر بره دختره چشم سفید!
از اینکه خودمم مثل مامانم خودمو دعوا می کردم خنده ام شدت گرفت و پشت پنجره رفتم. حیاط
بزرگمون مثل همیشه باعث نشاطم شد و خماری خوابو از بین برد. چند

تا حوض بزرگ به غیر از
برکه پشت ساختمون وجود داشت، که به حیاط روح می داد. حیاط، تیکه تیکه چمن کاری شده بود و
با قسمتای سنگی از هم جدا می شد. از جلوی پنجره که کنار رفتم یهو فکری تو ذهنم بالا پایین
پرید که باعث شد خودمم شاد شم و بالا پایین بپرم. با شادی گفتم:
- آخ جون ... امروز مهمونی داریم! ای رضا دورت بگردم که اول صبحی دل منو شادولی کردی.
اون شب مهمونی بزرگی به مناسبت قبولی رضا، داداش بزرگترم تو کنکور، برگزار می شد. رضا
بیست و یه سالش بود و من هجده سال. البته دلیل اینکه رضا سه سال پشت کنکور موند خنگ
بودنش نبودا! کلاس کاریش بود! رضا دوست داشت که اول خدمت سربازیشو تموم کنه و بعد بره
دانشگاه. همیشه می گفت:- دوست ندارم وقتی که سنم رفت بالا، با یه مدرک بالای تحصیلی، تازه برم آش خوری. اون وقت
برام خیلی افت داره.
همین کارو هم کرد. اول رفت سربازی و بعد از تموم شدن خدمت یک سالی رو به درس خوندن یا
به قول من خرخونی گذروند و بعدش هم کنکور داد و قبول شد. اون هم مدیریت دانشگاه تهران!
دست راستش زیر سر من بدبخت تنبل! بابا و مامانمم به همین مناسبت امشب همه رو دعوت کرده
بود خونه مون. سرو صدایی که از بیرون می یومد، واسه همین جشن بود. با شنیدن صدای در به
خودم اومدم و به طرف در بزرگ و بلند اتاقم رفتم، که روش با طرحای

مینیاتور کنده کاری شده
بود. درو که باز کردم، مژگان، خدمتکار کم سن و سالی که تازه استخدام شده بود و بیشتر دور و بر
من بود و کارای منو انجام می داد رو روبروم دیدم. با لبخند گفت:
- سلام صبح به خیر.
خمیازه ای کشیدم و گفتم:
- سلام ساعت چنده؟
من اگه جای اون بودم می گفتم:
- کوری؟ ساعت به اون گنده ای بستی به دستت یکی گنده ترشو که زدی به دیوار اتاقت سوادم که
داری یه نگاه بکن ببین چنده!
ولی اون در به در فلک زده نگاهی به ساعتش کرد و گفت:
- ساعت تازه ده شده ... پدر و مادرتون و آقا رضا منتظر شما هستن.
- کجان؟
- توی کتابخونه. در ضمن هر وقت خواستین صبحانه بخورین منو خبر کنید.
زیر لب غرغر کردم:
- تو رو می خوام چه کنم؟
ولی گفتم:
- باشه تو برو به کارات برس.
بعد از رفتن مژگان به طرف کتابخونه به راه افتادم. از چندین راهرو گذشتم. جلوی در عریض
کتابخونه وایسادم و چند ضربه به در زدم و بعدم مث دور از جونم گاو سرمو زیر انداختم و رفتم تو.
بابا و مامان و رضا روی کاناپه های کتابخونه نشسته بودند و مشغول گپ و گفتگو بودن. به محض

دیدنم مامانم گفت:
- به سلام رزا خانم! صبح عالی به خیر. چه عجب مادر دل از اون رخت خواب کندی!رضا در حالی که می خندید دنبال حرف مامانو گرفت و گفت:
- دوباره تو شکل شعبون بی مخ اومدی؟ نمی تونی قبل از اینکه از اتاقت خارج بشی لباستو عوض
کنی؟
قیافه مو در هم کشیدم، دست به سینه شدم و گفتم:
- باز تو حرف زدی اسمال جارو کش؟ ای بابا! بذارین از در بیام تو، چشمتون به جمال من روشن
بشه، اون وقت شروع کنین به تیکه انداختن.
بابا پا در میونی کرد و در حالی که طبق معمول طرف منو می گرفت، گفت:
- رضا چرا صبح اول صبحی به دختر گلم پیله می کنی؟ دختر من تکه. حتی شلختگی هاش هم
قشنگه.
رضا مغرورانه قری به سر و گردنش داد و گفت:
- اگه از نظر قیافه و شکل و شمایلش می گید که باید بگم به خودم رفته. اما از نظر اخلاقی و لباس
پوشیدن و ظاهر بیشتر به همون شعبون بی مخ شباهت داره، تا به دختر خانواده سلطانی!
حق با رضا بود. مامان و بابا و رضا همیشه قبل از خارج شدن از اتاقاشون لباس مرتب می پوشیدن و
کاملاً مرتب بودن. انگار همیشه می خواستن برن مهمونی. این یه رسم بود تو خونواده مون که طبق
معمول همیشه من سنت شکنی می کردم. کلا هیچ وقت روی اسلوب نمی تونستم زندگی کنم. خوش

داشتم راحت باشم! با غیظ یکی از کوسنای روی مبلو برداشتم و به طرفش نشونه رفتم، که سرشو
دزدید و کوسن به یکی از قفسه های کتابخونه برخورد کرد. با عصبانیت گفتم:
- خوبه حالا یه رشته با ارزش قبول نشدی، وگرنه از فردا باید لباسای آقا رو هم می شستیم! همچین
می گه خانواده سلطانی کسی ندونه فکر می کنه داری در مورد ... بابا چرا این خونه اینقدر گنده
اس؟ هر بار که می خوام از یه جایی برم یه جای دیگه هوس می کنم زنگ بزنم به آژانس دو ساعت
طول می کشه از اتاقم بیام اینجا!
بابا در حالی که از حرفای نامربوط من خنده اش گرفته بود پاشو که روی پای دیگه اش انداخته بود
برداشت و میون حرص خوردن من، گفت:
- بیا دخترم، بشین توی بغل بابا، نیازی نیست اینقدر حرص بخوری. تا وقتی من بالای سرت هستم
از دست هیچ کس حرص نخور عزیز دلم. این اولاً ... دوماً با خونه چی کار کنم؟ بابا چرا غر می
زنی؟ یه کم تحرک برات بد نیست.
- یعنی می خواین بگین من خیگم؟
قبل از بابا رضا غش غش خندید و گفت:- آره خیگی ولی از اون وری! مثل اتود می مونی ... دراز و لاغر.
- اِ بابا ببینش.
بابا فقط گفت:
- مانکن منو اذیت نکن رضا.
رضا با دلخوری مصنوعی گفت:

- وقتی مدافعی مثل آقای سلطانی بزرگ داره نباید هم از من حساب ببره!
با عشق بغل بابا پریدم و برای رضا شکلک در آوردم. رابطه من و رضا معمولاً خیلی خوب و جور
بود، ولی بعضی وقتا هم مثل کارد و پنیر می شدیم. به قول مامان، هیچ چیزمون به آدمیزاد نرفته
بود. مامان گفت:
- صبحونه خوردی لوس بابا؟
می دونستم الانه که مورد توبیخ قرار بگیرم برای همین هم سرمو توی گردن بابا قایم کردم و گفتم:
- نوچ.
مامان با عصبانیت گفت:
- رزا! یعنی چی؟ اولاً این چه طرز جواب دادنه؟ خجالت نمی کشی از اون قدت؟ دوماً می دونی که
چقدر روی مسئله صبحونه حساسم. بدو برو صبحونه تو بخور و بیا تا یه خبر خوش بهت بدم.
شنیدن خبر خوش قند توی دلم آب کرد. از بغل بابا که مردونه به لوس بازی های یکی یه دونه اش
لبخند می زد بیرون پریدم و شیرجه زدم توی بغل مامان. مامان با عصبانیت گفت:
- اه این چه وضعیه؟ اصلاً حالا که اینطور شد اجازه نمی دم امشب لباس ماکسی بپوشی. تو هنوز باید
پستونک بذاری گوشه لپت.
جیغ کشیدم و گفتم:
- وای! لباسم حاضر شده؟ مامان؟ جون من ... جون من لباسم حاضر شده؟

تند تند مامانو می بوسیدم و حرف می زدم. مامان با ترش رویی منو از خودش جدا کرد و گفت:
- اول صبحونه!
- مامان جون من...
- همین که گفتم.
با التماس به بابا نگاه کردم تا اون پادرمیونی کنه. ولی اونم شونه و ابروشو با هم بالا انداخت. پای
راستمو روی زمین کوبیدم و گفتم:
- اه ... باشه.خواستم از کتابخونه خارج بشم که رضا از پشت سرم گفت:
- تو سالن مأمور مخفی هست، مواظب باش تقلب نکنی فنچ کوچولو.
و زد زیر خنده. با غیظ دندونامو روی هم فشار دادم و به سمت سالن غذاخوری رفتم. چند تا میز
بزرگ اونجا بود که روی یکی از اونا بساط صبحونه چیده شده بود. اصلاً میلی به خوردن نداشتم، ولی
به زور مژگان، همون خدمتکار سیریش که به دستور مامان حاضر شده بود، صبحونه ام رو کامل
خوردم. بعد از خوردن سریع با مژگان رفتیم سمت اتاقم. لباسم توی کمد آویزون شده بود و داشت
بهم چشمک می زد. انگار التماس می کرد بیا منو بپوش! با دیدنش داشتم ذوق مرگ می شدم.
لباسی بود که از روی فیلم رومئو ژولیت سفارش داده بودم. ساتن نقره ای که پشت لباس دوتا بال
بزرگ نقره ای، از پر قرار گرفته بود. به کمک مژگان لباسو پوشیدم. مژگان مرتب تعریف می کرد
و من غرق غرور و لذت می شدم. تو آینه خودمو نگاه کردم و گفتم:
- پرنسس مانکن خوشگل خوش قد و بالا!

اوه اوه! چقدرم برای خودم در نوشابه باز می کردم. بعد از مرخص کردن مژگان خودمم از اتاق
رفتم بیرون. می خواستم برم لباسو به مامان نشون بدم، مونده بودم کجا برم پیداش کنم. با دیدن
یکی از خدمتکارا هجوم بردم سمتش و سراغ مامانو گرفتم که گفت توی اتاق رضاست. رو هم رفته
چهار تا خدمتکار داشتیم که همیشه دو تاشون موجود بودن، هفته دو روز مرخصی داشتن و برای
همین هم هیچ وقت همه شون با هم نمی موندن. مگه اینکه مهمونی چیزی داشته باشیم. مثل امروز
که همه شون بودن. با عجله به سمت اتاق رضا رفتم. همیشه همینطور بود. باید براشون ردیاب نصب
می کردم که گمشون نکنم. به اتاق رضا که رسیدم بدون اینکه در بزنم بازم مثل بلانسبت گاو پریدم
تو. مامان لب تخت رضا نشسته بود و رضا با کت و شلوار نقره ای و پیرهن سفید و کروات نقره ای
روبروش وایساده بود. چه ژستیم گرفته بود پدسگ! ا نه! کقافت مناسبت تره، نباید به بابای
خودم فحش می دادم. مامان با دیدن من به آرومی از جا بلند شد. رضا هم به طرفم چرخید و با
دیدنم خشکش زد. با لبخند بهشون نزدیک شدم. چرخی زدم و گفتم:
- چطوره؟
مامان با چشمایی پر افتخار گفت:
- فوق العاده است!
رضا هم سوتی زد و گفت:
- ببین چی شده ورپریده! دیگه بال هم در آورد درست و حسابی شد

فنچ!خندیدم و با شیطنت گفتم:
- من از روز اول هم فوق العاده بودم، ولی خداییش لباسم خیلی قشنگ شده.
مامان جلو اومد و در حالی که دورم چرخ می زد، گفت:
- دخترم واقعاً بزرگ و خانم شده. باورم نمیشه که با یه تغییر لباس اینقدر عوض شده باشی. باید
برم بگم برات اسفند دود کنن می ترسم خودم چشمت بزنم.
لبخند روی صورتم نشست. همیشه از اینکه کسی منو بزرگ خطاب کنه لذت می بردم. نمی دونم
چه عجله ای داشتم برای زودتر بزرگ شدن. بار اول بود که لباس مجلسی می پوشیدم. تا قبل از این
همیشه بلوز شلوار و لباسای اسپرت می پوشیدم. رضا با لبخند موذیانه گفت:
- فکر کنم از فردا خواستگارها پاشنه در خونه رو از جا بکنن و منو از شر این مزاحم خلاص کنن.
فکر خواستگار یه ذوق خاصی تو دلم به وجود می آورد. ذوق بزرگ شدن، یا حالا هر چیز دیگه!
خندیدم و برعکس ذوق مرگ شدنم گفتم:
- اون که بله! ولی زیاد خوشحال نشو. چون کسی از من بله نمی گیره. فعلاً شما مقدمین. در ضمن،
زود باش بگو ببینم، تو چرا لباست رنگ لباس منه آقا خوشگله؟
- این آخری رو خوب گفتی، ولی طرح لباس نقشه مامانه.
بعد با لحن افسوس واری به شوخی گفت:
- مامان می خواد منو تو رو امشب رسماً نامزد اعلام کنه و ما باید مثل دو تا نامزد، امشب قدم به قدم
با هم باشیم.

با خنده دو کف دستمو به هم کوبیدم و گفتم:
- عالیه! من از خدا می خوام نامزدی به خوشگلی تو داشته باشم.
یه تای ابروی خرمایی و کمونی رضا بالا پرید و گفت:
- آفتاب از کدوم طرف در اومده مهربون شدی؟ تو که صبح داشتی منو با لباس درسته قورت می
دادی.
خودمو لوس کردم و با ناز گفتم:
- آخه می خوام بغلم کنی. خیلی وقته که بغلم نکردی.
مامانم اخم کرد. همیشه از لوس بازی های من عذاب می کشید و سعی داشت هر طور شده منو
عوض کنه. ولی موفق نمی شد. رضا خندید و مامان با اخم گفت:
- رزا تو عوض نمی شی! خوبه همین دیشب بود که به زور از هم جداتون کردم، وگرنه همونطور تو
بغل هم خوابتون می برد.رضا خندون دستاشو از هم باز کرد و گفت:
- بفرما، این آغوش ما از آن شما ای دختر زیبا!
شیرجه زدم توی بغلش. پاهامو دور بدنش حلقه کردم و محکم گونه اشو بوسیدم. رضا زمزمه وار
گفت:
- لوس لوس لوس. خیلی لوسی رزا! ولی نمی دونم چرا تازگیا اینقدر از دخترای لوس خوشم می یاد.
بعد آروم در گوشم گفت:
- مخصوصاً وقتی اینقدر خوشگل و تو دلبرو باشن!
سرمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:
- رضا امشب یه قدم هم از من دور نمی شی ها!
رضا بی حرف گونه امو بوسید. صورتشو از من جدا نکرده بود که نور فلاش دوربین باعث شد به

طرف مامان که دوربین به دست ایستاده بود نگاه کنیم. گفتم:
- اِ مامان چرا بی خبر عکس می گیری؟ خوب یه ندا بده جِست بگیریم.
دو روز دیگه این عکسا رو
بچه ام می بینه میگه چه مامان چلاق شفته شولی دارم.
مامان که از حرف زدن من خنده اش گرفته بود سعی کرد خنده اشو قایم
کنه و گفت:
- صحنه خیلی قشنگی بود. دلم نیومد با صدا زدنتون خرابش کنم.
همونجا بغل رضا دست به کمرم زدم و گفتم:
- اِ من که لوس و ننر بودم! چی شد حالا ...
مامان با اخم گفت:
- درسته که اعصابم از دست بچه بازیات داغون شده، ولی از صمیمیتی
که با رضا داری خیلی هم
خوشحالم. اینو همیشه یادت باشه که تو و برادرت باید پشت هم
باشین. در ضمن بعد از نهار
آرایشگر می یاد. حالا هم بهتره بری لباستو عوض کنی تا خراب نشده.
یادت نره حموم هم بری.
- اِ آرایشگر می یاد؟ مگه خودمون نمی ریم آرایشگاه؟ تا حالا از این برنامه
ها نداشتیم که آرایشگر
بیاد خونه مون.
مامان همینطور که سعی می کرد منو از بغل رضا بیرون بکشه گفت:
- وقت نمی شه بریم آرایشگاه، زودتر برو به کارت برس که بعد نخوای
هول بزنی. این دیگه
مدرسه ات نیست که دقیقه نود کاراشو می کنی ها.
به دنبال حرف مامان، رضا منو روی زمین گذاشت و گفت:- برو خواهری،
برو لباستو در بیار خراب نشه، به حرفای مامان هم گوش کن.سرمو تکون
دادم و

خرامان و با ناز از اتاق رضا بیرون رفتم و به طرف اتاق خودم راه افتادم. دوست داشتم هر چه زودتر
شب بشه و عکس العمل پسرای فامیلو ببینم. آخ که چقدر دوست داشتم چشم تک تکشون رو در
بیارم. توی فامیل ما چیزی که به وفور یافت می شد، پسر بود. از همه بیشتر دلم می خواست عکس
العمل سام پسر خاله مو ببینم. با سام راحت تر از همه پسرای اطرافم بودم و دوست داشتم زودتر
ببینم نظر اون چیه؟ نه اینکه خدایی نکرده خر یک تیکه از مغزمو جویده باشه و عاشقش شده
باشما! نه خدا اون روزو نیاره. فقط با سام زیادی ندار بودم. برام درست مثل رضا بود. گفتم عشق یاد
عشق واهی افتادم. آخ عشق واهی عزیزم! اسم تابلومو گذاشتم عشق واهی. آخه داستان داشت برای
خودش. اون زمان نقاشی خیلی می کشیدم، ولی این نقاشی برام از همه خاص تر بود. چون وقتی که
اونو کشیدم به نظرم همه چی غیر طبیعی بود، شادم نبود و من توهم زده بودم. در هر صورت ... یه
شب نصفه شب بدون دلیل از خوب پریدم. حتی خوابم ندیده بودم! خواب از سرم پریده بود و کلافه
بودم. ماه هم کامل بود. خیلی پریشون بودم و دنبال یه چیزی می گشتم که آرومم کنه. و تنها چیزی
هم که اون لحظه می تونست آرومم کند کشیدن نقاشی بود. میلش اون لحظه توی من بیداد می کرد.
یک بوم، سه پایه و یه کم رنگ برداشتم و رفتم توی باغ. شروع کردم به کشیدن. طرح یه پسر رو

می کشیدم. دستم با قلمو تند تند روی بوم حرکت می کرد و دیوونه وار رنگا رو روی بوم قاطی می
کردم. درست متوجه نمی شدم که چی قصد دارم بکشم. یه بوم پنجاه در هفتاد جلوم بود، یه پالت پر
رنگ، چند تا قلم و یه ذهنیت کمرنگ. دلم می خواست تا حدی که ممکنه اونو خوشگل بکشم! یه
طرح خاص از پسر ایده آلی که بعضی وقتا تو ذهنم می ساختمش. دستام بی اراده روی بوم از این
طرف به اون طرف کشیده می شد. نزدیکای صبح بود که نقاشی تموم شد. تا اون روز نتونسته بودم
یه نقاشی رو به این زودی تموم کنم! با خوشحالی بوم رو برداشتم و برگشتم توی اتاقم. اینقدر
خسته بودم که بوم رو وسط اتاق ول کردم و روی تخت افتادم و بیهوش شدم. نزدیک ظهر بود که از
خواب بیدار شدم. بوم هنوز وسط اتاق بود. اولین کاری که کردم رفتم سر وقتش تا ببینم چی خلق
کردم! با دیدن نقاشی نزدیک بود پس بیفتم! اصلاً باورم نمی شد که این نقاشی کار من باشه، ولی
بود! یه پا پیکاسو شده بودم برا خودم. روی بوم، پسری کاملاً غربی خود نمایی می کرد! پسری که تا
حالا به خوشگلی اون تو تموم عمرم ندیده بودم! یه پسر با چشمای درشت و کشیده و خمار آبی،
پوست سفید، موهای طلایی لخت که تیکه تیکه روی پیشونی اش ریخته بود، لبایی به رنگ گلای
سرخ باغ، بینی کوچیک و خوش فرم که انگارصد بار با خط کش تراش خورده بود. ابروهایی کمونی

و مژه های بلند و فر خورده به رنگی روشن. اینقدر خوشگل بود که حتی قدرت حرکت نداشتم! چندلحظه محو تماشاش شدم و اصلاً حواسم نبود که دستم روی قلبم خشک شده. وقتی به خودم اومدم
از جا پریدم و دوون دوون اول از همه رضا رو خبر کردم و بعد از اون بابا و مامانو. رضا رو که کشون
کشون با خودم به اتاقم آوردم ولی بابا و مامان یه کم طول کاوه اوه! چقدرم برای خودم در نوشابه
باز می کردم. بعد از مرخص کردن مژگان خودمم از اتاق رفتم بیرون. می خواستم برم لباسو به
مامان نشون بدم، مونده بودم کجا برم پیداش کنم. با دیدن یکی از خدمتکارا هجوم بردم سمتش و
سراغ مامانو گرفتم که گفت توی اتاق رضاست. رو هم رفته چهار تا خدمتکار داشتیم که همیشه دو
تاشون موجود بودن، هفته دو روز مرخصی داشتن و برای همین هم هیچ وقت همه شون با هم نمی
موندن. مگه اینکه مهمونی چیزی داشته باشیم. مثل امروز که همه شون بودن. با عجله به سمت اتاق
رضا رفتم. همیشه همینطور بود. باید براشون ردیاب نصب می کردم که گمشون نکنم. به اتاق رضا
که رسیدم بدون اینکه در بزنم بازم مثل بلانسبت گاو پریدم تو. مامان لب تخت رضا نشسته بود و
رضا با کت و شلوار نقره ای و پیرهن سفید و کروات نقره ای روبروش وایساده بود. چه ژستیم
گرفته بود پدسگ! ا نه! کثافت مناسبت تره، نباید به بابای خودم فحش می دادم. مامان با دیدن من
به آرومی از جا بلند شد. رضا هم به طرفم چرخید و با دیدنم خشکش

زد. با لبخند بهشون نزدیک
شدم. چرخی زدم و گفتم:
- چطوره؟
مامان با چشمایی پر افتخار گفت:
- فوق العاده است!
رضا هم سوتی زد و گفت:
- ببین چی شده ورپریده! دیگه بال هم در آورد درست و حسابی شد
فنچ!
خندیدم و با شیطنت گفتم:
- من از روز اول هم فوق العاده بودم، ولی خداییش لباسم خیلی قشنگ
شده.
مامان جلو اومد و در حالی که دورم چرخ می زد، گفت:
- دخترم واقعاً بزرگ و خانم شده. باورم نمیشه که با یه تغییر لباس
اینقدر عوض شده باشی. باید
برم بگم برات اسفند دود کنن می ترسم خودم چشمت بزنم.
لبخند روی صورتم نشست. همیشه از اینکه کسی منو بزرگ خطاب کنه
لذت می بردم. نمی دونم
چه عجله ای داشتم برای زودتر بزرگ شدن. بار اول بود که لباس مجلسی
می پوشیدم. تا قبل از این
همیشه بلوز شلوار و لباسای اسپرت می پوشیدم. رضا با لبخند موذیانه
گفت:
- فکر کنم از فردا خواستگارها پاشنه در خونه رو از جا بکنن و منو از شر
این مزاحم خلاص کنن.فکر خواستگار یه ذوق خاصی تو دلم به وجود می
آورد. ذوق بزرگ شدن، یا حالا هر چیز دیگه!
خندیدم و برعکس ذوق مرگ شدنم گفتم:
- اون که بله! ولی زیاد خوشحال نشو. چون کسی از من بله نمی گیره.

فعلاً شما مقدمین. در ضمن،
زود باش بگو ببینم، تو چرا لباست رنگ لباس منه آقا خوشگله؟
- این آخری رو خوب گفتی، ولی طرح لباس نقشه مامانه.
بعد با لحن افسوس واری به شوخی گفت:
- مامان می خواد منو تو رو امشب رسماً نامزد اعلام کنه و ما باید مثل دو تا نامزد، امشب قدم به قدم
با هم باشیم.
با خنده دو کف دستمو به هم کوبیدم و گفتم:
- عالیه! من از خدا می خوام نامزدی به خوشگلی تو داشته باشم.
یه تای ابروی خرمایی و کمونی رضا بالا پرید و گفت:
- آفتاب از کدوم طرف در اومده مهربون شدی؟ تو که صبح داشتی منو با لباس درسته قورت می
دادی.
خودمو لوس کردم و با ناز گفتم:
- آخه می خوام بغلم کنی. خیلی وقته که بغلم نکردی.
مامانم اخم کرد. همیشه از لوس بازی های من عذاب می کشید و سعی داشت هر طور شده منو
عوض کنه. ولی موفق نمی شد. رضا خندید و مامان با اخم گفت:
- رزا تو عوض نمی شی! خوبه همین دیشب بود که به زور از هم جداتون کردم، وگرنه همونطور تو
بغل هم خوابتون می برد.
رضا خندون دستاشو از هم باز کرد و گفت:
- بفرما، این آغوش ما از آن شما ای دختر زیبا!
شیرجه زدم توی بغلش. پاهامو دور بدنش حلقه کردم و محکم گونه اشو بوسیدم. رضا زمزمه وار
گفت:

- لوس لوس لوس. خیلی لوسی رزا! ولی نمی دونم چرا تازگیا اینقدر از دخترای لوس خوشم می یاد.
بعد آروم در گوشم گفت:
- مخصوصاً وقتی اینقدر خوشگل و تو دلبرو باشن!
سرمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:
- رضا امشب یه قدم هم از من دور نمی شی ها!رضا بی حرف گونه امو بوسید. صورتشو از من جدا نکرده بود که نور فلاش دوربین باعث شد به طرف مامان که دوربین به دست ایستاده بود نگاه کنیم. گفتم:
- اِ مامان چرا بی خبر عکس می گیری؟ خوب یه ندا بده جِست بگیریم. دو روز دیگه این عکسا رو
بچه ام می بینه میگه چه مامان چلاق شفته شولی دارم.
مامان که از حرف زدن من خنده اش گرفته بود سعی کرد خنده اشو قایم کنه و گفت:
- صحنه خیلی قشنگی بود. دلم نیومد با صدا زدنتون خرابش کنم.
همونجا بغل رضا دست به کمرم زدم و گفتم:
- اِ من که لوس و ننر بودم! چی شد حالا ...
مامان با اخم گفت:
- درسته که اعصابم از دست بچه بازیات داغون شده، ولی از صمیمیتی که با رضا داری خیلی هم
خوشحالم. اینو همیشه یادت باشه که تو و برادرت باید پشت هم باشین. در ضمن بعد از نهار
آرایشگر می یاد. حالا هم بهتره بری لباستو عوض کنی تا خراب نشده. یادت نره حموم هم بری.
- اِ آرایشگر می یاد؟ مگه خودمون نمی ریم آرایشگاه؟ تا حالا از این برنامه ها نداشتیم که آرایشگر
بیاد خونه مون.

مامان همینطور که سعی می کرد منو از بغل رضا بیرون بکشه گفت:
- وقت نمی شه بریم آرایشگاه، زودتر برو به کارت برس که بعد نخوای هول بزنی. این دیگه
مدرسه ات نیست که دقیقه نود کاراشو می کنی ها.
به دنبال حرف مامان، رضا منو روی زمین گذاشت و گفت:
- برو خواهری، برو لباستو در بیار خراب نشه، به حرفای مامان هم گوش کن.
سرمو تکون دادم و خرامان و با ناز از اتاق رضا بیرون رفتم و به طرف اتاق خودم راه افتادم. دوست
داشتم هر چه زودتر شب بشه و عکس العمل پسرای فامیلو ببینم. آخ که چقدر دوست داشتم چشم
تک تکشون رو در بیارم. توی فامیل ما چیزی که به وفور یافت می شد، پسر بود. از همه بیشتر دلم
می خواست عکس العمل سام پسر خاله مو ببینم. با سام راحت تر از همه پسرای اطرافم بودم و
دوست داشتم زودتر ببینم نظر اون چیه؟ نه اینکه خدایی نکرده خر یک تیکه از مغزمو جویده باشه
و عاشقش شده باشما! نه خدا اون روزو نیاره. فقط با سام زیادی ندار بودم. برام درست مثل رضا بود.
گفتم عشق یاد عشق واهی افتادم. آخ عشق واهی عزیزم! اسم تابلومو گذاشتم عشق واهی. آخه
داستان داشت برای خودش. اون زمان نقاشی خیلی می کشیدم، ولی این نقاشی برام از همه خاص تر
بود. چون وقتی که اونو کشیدم به نظرم همه چی غیر طبیعی بود، شادم نبود و من توهم زده بودم.در هر صورت ... یه شب نصفه شب بدون دلیل از خوب پریدم. حتی خوابم ندیده بودم! خواب از

سرم پریده بود و کلافه بودم. ماه هم کامل بود. خیلی پریشون بودم و دنبال یه چیزی می گشتم که
آرومم کنه. و تنها چیزی هم که اون لحظه می تونست آرومم کند کشیدن نقاشی بود. میلش اون
لحظه توی من بیداد می کرد. یک بوم، سه پایه و یه کم رنگ برداشتم و رفتم توی باغ. شروع کردم
به کشیدن. طرح یه پسر رو می کشیدم. دستم با قلمو تند تند روی بوم حرکت می کرد و دیوونه وار
رنگا رو روی بوم قاطی می کردم. درست متوجه نمی شدم که چی قصد دارم بکشم. یه بوم پنجاه در
هفتاد جلوم بود، یه پالت پر رنگ، چند تا قلم و یه ذهنیت کمرنگ. دلم می خواست تا حدی که
ممکنه اونو خوشگل بکشم! یه طرح خاص از پسر ایده آلی که بعضی وقتا تو ذهنم می ساختمش.
دستام بی اراده روی بوم از این طرف به اون طرف کشیده می شد.
نزدیکای صبح بود که نقاشی
تموم شد. تا اون روز نتونسته بودم یه نقاشی رو به این زودی تموم کنم! با خوشحالی بوم رو برداشتم
و برگشتم توی اتاقم. اینقدر خسته بودم که بوم رو وسط اتاق ول کردم و روی تخت افتادم و بیهوش
شدم. نزدیک ظهر بود که از خواب بیدار شدم. بوم هنوز وسط اتاق بود. اولین کاری که کردم رفتم
سر وقتش تا ببینم چی خلق کردم! با دیدن نقاشی نزدیک بود پس بیفتم! اصلاً باورم نمی شد که این
نقاشی کار من باشه، ولی بود! یه پا پیکاسو شده بودم برا خودم. روی بوم، پسری کاملاً غربی خود

نمایی می کرد! پسری که تا حالا به خوشگلی اون تو تموم عمرم ندیده بودم! یه پسر با چشمای
درشت و کشیده و خمار آبی، پوست سفید، موهای طلایی لخت که تیکه تیکه روی پیشونی اش
ریخته بود، لبایی به رنگ گلای سرخ باغ، بینی کوچیک و خوش فرم که انگارصد بار با خط کش
تراش خورده بود. ابروهایی کمونی و مژه های بلند و فر خورده به رنگی روشن. اینقدر خوشگل بود
که حتی قدرت حرکت نداشتم! چند لحظه محو تماشاش شدم و اصلاً حواسم نبود که دستم روی
قلبم خشک شده. وقتی به خودم اومدم از جا پریدم و دوون دوون اول از همه رضا رو خبر کردم و
بعد از اون بابا و مامانو. رضا رو که کشون کشون با خودم به اتاقم آوردم ولی بابا و مامان یه کم طول
کشید تا اومدن. رضام مث خودم با دیدن تابلو جا خورد. سوتی کشید و گفت:
- چه کردی رزا!
چند لحظه تابلو رو خوب بررسی کرد. بعدش به شوخی اخم کرد و در حالی که دستشو روی
گردنش می ذاشت، گفت:
- وا غیرتا! رگ غیرتم غُلید بیرون. این کیه تو کشیدی دختره گیس بریده؟ یالا بگو تا خودم
گیساتو نبریدم.مشتی به شونه اش کوبیدم و خواستم جوابش رو بدم که در باز شد و بابا و مامان وارد شدن. شید تا
اومدن. رضام مث خودم با دیدن تابلو جا خورد. سوتی کشید و گفت:
- چه کردی رزا!

چند لحظه تابلو رو خوب بررسی کرد. بعدش به شوخی اخم کرد و در حالی که دستشو روی
گردنش می ذاشت، گفت:
- وا غیرتا! رگ غیرتم غُلید بیرون. این کیه تو کشیدی دختره گیس بریده؟ یالا بگو تا خودم
گیساتو نبریدم.
مشتی به شونه اش کوبیدم و خواستم جوابش رو بدم که در باز شد و بابا و مامان وارد شدن.
با ذوق دست بابا رو چسبدیم و گفت:
- بابا ببین نقاشیمو. دیشب اینو کشیدم. خیلی قشنگه نه؟
قبل از اینکه بابا فرصت کنه حرفی بزنه صدای ناله مامان بلند شد:
- فرهاد ...
با تعجب به مامان خیره شدم و با دیدن رنگ پریده و لبهای لرزون و چشمای آماده بارشش گفتم:
- مامان چت شد؟ به خدا این بابا فرهاد نیست.
نگاهی به بابام کردم که ببینم چه شباهتی بین اون و تابلو وجود داره. خواستم حرفی بزنم که با
دیدن اخمای درهم بابا و صورت برافروخته اش لال شدم. رضا هم مثل من تعجب کرده بود و هیچی
نمی گفت. بابا شونه های لرزون مامانو گرفت و گفت:
- چیزی نیست عزیزم، این فقط یه نقاشیه. آروم باش، آروم باش خانوم من.
مامان با خشم به سمت من برگشت و گفت:
- تو، تو اونو کجا دیدی؟ تو از کجا ...
بابا مامانو گرفت و گفت:
- الان وقتش نیست. تو برو بیرون ... من با رزا صحبت می کنم. تو

حالت خوب نیست عزیزم.
سپس با تحکم به رضا گفت:
- رضا مادرتو ببر.
رضا که حسابی گیج شده بود دست مامانو گرفت و همراه اون از اتاق خارج شدن. زبونم بند اومده
بود و واقعاً نمی دونستم چی شده؟! بابا با دست به تخت اشاره کرد و من بی حرف نشستم. سکوت
سنگینی به وجود اومده بود که اذیتم می کرد. جرممو نمی دونستم چیه! نکنه بابا غیرتی شده؟ کتکم
می زنه؟ وای نه بابا تا حالا دست روی من بلند نکرده. خدایا خودمو به خودت می سپارم. دو دستیمنو بچسب. بعد از چند لحظه که هر دو ساکت بودیم و بابا به تابلو نگاه می کرد، سکوت توسط
خودش شکسته شد و گفت:
- خب؟
تعجبم بیشتر شد و گفتم:
- خب چی؟
- کجا دیدیش؟
چشمام مث رگ غیرت رضا غلید بیرون:
- هان؟
- رزا ادای بچه های خنگ رو در نیار. ازت پرسیدم کجا دیدیش؟ این شخصیتو کجا دیدی که
نقاشیشو کشیدی؟
- به خدا هیچ جا بابا. من همینطوری اینو کشیدم.
- توقع داری باور کنم؟
تا حالا سردی و ناراحتی بابا رو ندیده بودم. برای همین بغض کردم و گفتم:

- بابا من مگه به شما دروغ گفتم تا حالا؟
- نه و توقع دارم اینبار هم صادق باشی.
- من دروغ نمی گم. دیشب یهو دلم خواست اینو بکشم و کشیدم.
بدون اینکه این شخصو دیده
باشم. اصلاً به نظرم اون وجود خارجی نداره!
بابا از جا بلند شد و پشت پنجره رفت. دستشو میون موهای خاکستری و
سیاه پر پشتش فرو کرد.
صدای زمزمه اش رو شنیدم که گفت:
- امکان نداره! آخه چطور ممکنه؟ این دیگه یعنی چی خدا؟
بعد از یکی دو دقیقه دوباره به سمت من برگشت و گفت:
- رزا تو مطمئنی که ...
بغضم که تا اون لحظه به زور جلوش رو گرفته بودم ترکید و گفتم:
- بابا به خدا ...
بابا که طاقت دیدن اشکامو نداشت جلو اومد و دستی روی سرم کشید.
همین کافی بود تا ناراحتی
هام دود شه و به هوا بره. تند تند با مشتامو اشکامو پاک کردم و ززل
زدم توی چشمای بابا. گفت:
- خیلی خب باشه باور می کنم. هر چند که زیاد با عقل جور در نمی یاد.
رزا این نقاشی نباید توی
خونه بمونه. مادرت با دیدن اون رنج می کشه.- ولی بابا...
- ولی و اما نداره. همین که گفتم، این دیگه عروسک نیست که برای
داشتنش چونه بزنی. فهمیدی؟
مثل بچه های زبون نفهم اصرار کردم:
- بابا به خدا یه پارچه می کشم روش که هر وقت مامان اومد توی اتاق
نبینتش، ولی بذارین اینجا
بمونه. آخه من خیلی دوسش دارم. از همه تابلوهای دیگه ام بیشتر.

همه اونا رو ازم بگیرین ولی اینو
نه. تو رو خدا بابا. جون رزا.
بابا دوباره با کلافگی دستش رو میون موهاش فرو برد و گفت:
- خوب می دونی که اون چشمای سبزت چه قدرتی داره. پدر صلواتی وقتی اینجوری به آدم نگاه می
کنی کی می تونه بهت نه بگه؟ کی گفت تو اینقدر شبیه مامانت بشی آخه؟
با ذوق گفتم:
- پس قبوله بابا؟
- باشه قبوله ولی به شرط اینکه مادرت هیچ وقت اونو نبینه.
بغل بابا پریدم و محکم بوسش کردم. می خواست از اتاق بره بیرون که صداش کردم و گفتم:
- بابا ...
برگشت:
- بله؟
- مامان چرا با دیدن این تابلو اونجوری شد؟
اخمای بابا دوباره درهم شد و گفت:
- مهم نیست. سعی کن گذشته مادرتو زیر و رو نکنی. وای به حالت اگه اذیتش کنی!
بعد انگار که با خودش حرف بزنه گفت:
- نمی دونم این چه امتحانیه دیگه و چه حکمتی توشه!
اخم کردم و گفتم:
- خب حالا! بابا فرهاد بد اخلاق...
بابا خنده اش گرفت و برای اینکه من خنده شو نبینم سریع از اتاق رفت بیرون. جلوی تابلوم
ایستادم و لحظاتی با تعجب نگاش کردم. چقدر دلم می خواست بدونم

چرا این تابلو اینطور روی بابا
و مامان تاثیر منفی گذاشته. ولی به عقل ناقصم هیچی نمی رسید.
حسابی تو فکر غرق شده بودم که
در اتاق باز شد و رضا اومد تو. با دیدن من تو اون حالت متفکر خنده اش
گرفت و گفت:
- اِ فنچ کوچولو فکرم بلده بکنه؟به اعتراض گفتم:
- اِ رضا!
لب تختم نشست و گفت:
- خب برام عجیبه دیگه. توی بیست سال عمرم تا حالا ندیده بودم تو
فکر کنی.
بی توجه به کنایه اش گفتم:
- فهمیدی مامان چش شده بود؟
پاشو روی پای دیگه اش انداخت و گفت:
- نه والا ... کارای توئه دیگه. جز دردسر هیچی دیگه که نداری. حالا این
نقاشی تحفه چی بود که تو
کشیدی؟ لابد اونام مثل من غیرتی شدن.
به سمتش حمله کردم و گفتم:
- ببند دهنتو رضا ... تو جز خورد کردن اعصاب من هیچ کار دیگه ای بلد
نیستی؟ تو یه دلقک
مضحکی.
رضا در حالی که از عصبانیت من و تلاشم برای کتک زدنش غش غش می
خندید سعی می کرد
دستامو توی هوا محکم نگه داره تا نتونم مشت به سینه اش بکوبم.
تموم تلاشم آخر بی نتیجه موند
و من بی حال تو بغلش ولو شدم. اون روز گذشت و من طبق قولی که
داده بودم همیشه پارچه ای

روی نقاشیم می کشیدم. ولی کم کم به خودم جرئت دادم. تابلو رو قاب کردم و روبروی تختم به
دیوار آویزون کردم. اینور اونورش رو هم پارچه ای گذاشته بودم که هر بار قبل از اومدن مامان به
اتاق روشو می پوشوندم. ولی به ندرت اون کارم از سرم افتاد. مامان عادت داشت هر بار که وارد
اتاق من می شد اصلاً نگاه به دیوار روبرو نمی انداخت و همین کار منو راحت کرده بود. از اون
دردسرا که بگذریم ... نوعی انس با تابلوم داشتم. احساس می کردم تابلو با من حرف می زنه. اسم
اونو عشق واهی گذاشتم. به نظرم عشقی که نسبت به اون پسر داشتم الکی و چرت و پرت بود!
چون که همچین پسری تا این حد خوشگل و جذاب اصلاً وجود نداشت. عشق؟! نه مثل اینکه خره
بالاخره منو جوید. از دست رفتم! به احساس خودم می خندیدم و اونو پوچ می دونستم، ولی دل کار
خودشو بلد بود. از فکر و خیال خارج شدم و با سرخوشی وارد حموم شدم. یک حموم دلچسب و
طولانی! بعد از خارج شدن موهای بلند حناییمو سشوار زدم و با سرحالی از اتاق خارج شدم. وقت
نهار بود و همه تو سالن غذاخوری منتظرم بودند. چون کف راهرو ها لیز بود، شیطنتم گل کرد و
شروع کردم به لیز خوردن تا خود سالن غذا خوری. مامان که منو تو اون حالت دید، سری به
افسوس تکون داد و گفت:- نخیر تو نمی خوای بزرگ بشی!
و رو به بابا گفت:

- فرهاد وای به حالت اگه یه بار دیگه بگی دخترم بزرگ شده.
بعضی وقتا از غرغرای مامان خسته می شدم. ولی هیچ وقت به خودم اجازه نمی دادم که به بابا یا
مامان بی احترامی کنم. با لبخندی که همیشه روی صورتم بود کنار بابا پشت میز نشستم و گفتم:
- آخه از امشب نامزد می کنم. باید سنگین و رنگین باشم و مثل آدم بزرگا رفتار کنم. پس بذارید
این چند ساعت رو تا می تونم بازی و بازیگوشی کنم.
رضا و مامان خنده شون گرفت. به رضا چشمکی زدم و گفتم:
- آخ بابا نمی دونی چقدر نامزدم خوشگله! اینقدر دوسش دارم که حد نداره.
رضا یواشکی چشمک زد که دلم براش ضعف رفت. بابا ولی با ابروهای بالا پریده گفت:
- نامزد؟! کی اومده خواستگاری تو که من خبر ندارم؟
بعد از مامان پرسید:
- اینجا چه خبره خانم؟
در حالی که یه تکه از مرغ سوخاریمو می ذاشتم توی دهنم، فرصت جوابو از مامان گرفتم و خودم
گفتم:
- بهتره از نامزدم بپرسید.
و با چنگال به طرف رضا اشاره کردم. تیر نگاه بابا این بار رضا رو نشونه گرفت و رضا میون خنده
قضیه رو برای بابا تعریف کرد.
بعد از نهار آرایشگر اومد و من همراه سوفیا به اتاقم رفتم. سوفیا زنی حدوداً سی و هفت- هشت
ساله و ارمنی بود، با اندامی کشیده و لاغر. موهای بور و چشمای عسلی

داشت. همچین توصیفش می
کنم انگار قراره بیاد خواستگاریم. نگام بهش خریدارانه بود. منو روی
صندلی نشوند و خواست که
لباسمو ببینه. لباسو از کمد در آوردم و نشونش دادم. اخلاق خشکی
داشت با دیدن لباس ابرویی بالا
انداخت و فقط گفت:
- بهتره روی این صندلی بشینید و تکون هم نخورید.
اونم فهمیده بود من یه جا بند نمی شم که این مدلی گفت! کلا من
رسوام! نشستم و اخمامو تو هم
کشیدم. خوشم نمی یومد کسی باهام بد حرف بزنه. سرمو زیر انداختم
و گذاشتم موهای بلندمو
شونه کنه. از ده سالگی تا حالا موهامو کوتاه نکرده بودم و حالا تا پایین
تر از کمرم می رسید! بابا
اجازه نمی داد موهامو کوتاه کنم. کاش می فهمیدم چرا مردا موی بلند
دوست دارن؟ همه زحمتشبرای ماست کیفش رو اونا می کنن. موهام
فوق العاده نرم و سبک بودن و همین داد سوفیا رو در
آورده بود. منم با مارموذی فکر می کردم حقشه! موهام دارن انتقام منو
ازش می گیرن. بعد از کلی
کلنجار رفتن بالاخره اونا رو بالای سرم جمع کرد و تاج رو روی اون قرار داد.
بعد از اون سراغ
آرایش صورتم رفت. چون پشتم به آینه بود، نمی دیدم که چه بلایی به
سرم می یاره. برای بار اول
بود که صورتم آرایش می شد. همین طور که برای اولین بار قرار بود
لباس شب بپوشم و همینا
هیجان زده ام کرده بود. واقعاً بزرگ شده بودم و به قول مامان باید توی
رفتارم تجدید نظر می

کردم. از صداهایی که از بیرون می اومد، فهمیدم که مهمونا کم کم دارن می یان. بعد از سه ساعت
یه جا نشستن سوفیا کنار رفت و گفت:
- تموم شد!
نکبت! یه تعریف خشک و خالیم ازم نکرد. منم بدون تشکر از جا بلند شدم و رفتم سمت لباسم.
اینقدر حالمو گرفته بود که نمی خواستم به خودم تو آینه نگاه کنم ببینم چه عنتری شدم! ناچاراً به
کمک سوفیا لباسمو پوشیدم و کفشای پاشنه بلندمو که به رنگ نقره ای بود پا کردم. جلوی آینه که
رفتم نزدیک بود از خوشی دل ضعفه بگیرم پس بیفتم. موهای بلندمو بالای سر جمع کرده بود و تاج
کوچیکی که پر از نگینای ریز نقره ای بود روی سرم گذاشته بود. آرایش نقره ای کمرنگی هم روی
صورتم جا خوش کرده بود. توی همین حالت بهت گیر کرده بودم که رضا درو باز کرد و وارد شد.
این بار از دیدن اون بهت زده شدم. اونم با دیدن من سر جاش وایساد. فوق العاده خوشگل شده
بود! کت و شلوار نقره ای رنگش رو پوشیده و موهاشو رو به بالا شونه کرده بود. صورتش هم هفت
تیغ کرده بود و بوی ادکلونش آدمو گیج می کرد. کمی طول کشید تا هر دو به خودمون اومدیم
شروع کردیم به تعریف کردن از اون یکی. با تذکر رضا که گفت دیر شده به زور سری برای مادام
سوفیا تکون دادم و همراه رضا از اتاق خارج شدم. سالنی که مخصوص مهمونی های بزرگ بود طبقه

پایین قرار داشت. بالای پله ها که رسیدیم احساس کردم از زور ترس و هیجان در حال خفه شدنم.
دست رضا رو فشار دادم و گفتم:
- رضا من می ترسم. می شه من نیام؟
رضا لبخندی زد و گفت:
- از چی می ترسی؟ مگه می شه تو نیای؟
- خوب من تا حالا با این ریخت و قیافه جلوی کسی نرفتم. می ترسم!
- بالاخره یه بار اول هم وجود داره. یه نفس عمیق بکش. بچه هم نشو.
- رضا اگه مسخره ام کردن چی؟خندید و گفت:
- دیوونه برای چی مسخره ات کنن؟ چرا اعتماد به نفستو از دست دادی؟ ببینمت...
مظلومانه نگاش کردم. دستی به گونه ام کشید و گفت:
- مثل همیشه ناز و خانومی. از همیشه هم خوشگل تر شدی.
گونه شو بوسیدم و گفتم:
- خیلی خب، خر شدم، بریم.
اونم در حالی که می خندید، بوس منو بی جواب نذاشت. گونه مو بوسید و دستمو به طرف پله ها
کشید. دوباره نفس تو سینه ام حبس شد. با رضا آروم آروم پله ها رو پایین می رفتیم. کم کم همه
متوجه ما شدن و به طرفمون چرخیدن. همهمه ها خاموش شد و سالن رو سکوت فرا گرفت. تنها
صدایی که شنیده می شد، فکر کنم صدای پاشنه کفشای من بود. نمی دونم برای چی ارکستر خفه
خون گرفته بود. آروم بازوی رضا رو فشار دادم. با محبت نگام کرد، تو سبزی نگاش آرامش موج
می زد. از آرامش اون منم کمی آروم شدم. پله ها رو تا آخر پایین رفتیم

و به سالن رسیدیم. قبل از
اینکه متوجه مهمونا بشم متوجه کف لیز و صیقلی سالن مهمونی شدم.
آخ که چقدر دلم می خواست
کفش هامو در بیارم و کمی سر بخورم. باز افکار مسخره خودم خنده ام
گرفت. تو اون وضعیت تو
چه فکری بودم من! اولین کسایی که به خودشون اومدن بابا و مامان
بودن که با لبخند به سمت ما
اومدن و ما رو بوسیدن. افتخار تو چشماشون موج می زد. بعد از اون
سیلی از دخترا و پسرا با قیافه
های عجیب و غریب و بعضی ها هم سر و سنگین به طرفمون اومدن. از
دیدنشون خنده ام می
گرفت ولی جلوی خودمو می گرفتم که دلخوری پیش نیاد. یکی یکی با
اونا دست می دادم و
روبوسی می کردم. بوی لوازم آرایش می دادن. فکر می کردم آرایش
خودم زیاده، ولی با دیدن اونا
حسابی به خودم امیدوار شدم!
همه حرفای چاپلوسانه شون تکراری بود و تو خوشگلی من و جذابیت رضا
خلاصه می شد. در اون
بین جمله ایلیا، پسر عموم تنمو به لرزه انداخت و باعث شد دوباره
دلهره به آرامشم غلبه کنه.
چشمای سبز زمردی ایلیا که کپی چشمای خودم بود، برق خاصی داشت.
برای بار اول بود که اونو به
این حال می دیدم. رنگش کاملاً پریده بود و دستاش سرد سرد شده
بود. با صدایی که ارتعاش
داشت در گوشم زمزمه کرد:
- داری بزرگ می شی! بالاخره یه روز مال خودم می شی!اینو گفت و سریع

از ما دور شد. بار اول بود که کسی باهام اینجوری حرف می زد. تو راه مدرسه
بودن پسرایی که مزاحم می شدن و زرت و پرت می کردن! اما این مدلش فرق داشت انگار. زیر لب
گفتم:
- چی بلغور کرد این برای خودش؟ خب حالا یعنی چی؟ انگار داره در مورد یه دست لباس حرف
می زنه که می گه مال خودم می شی. نکبت!
رضا که متوجه دگرگونی ام شده بود پرسید:
- چی شده رزی؟ کسی حرفی بهت زده چرا رنگت پریده؟
دستمو کشیدم روی صورتم و گفتم:
- رنگم؟ نه نپریده ... چیزیم نیست. لابد مال همون موقع است دیگه. ترسیدم واقعیتو بهش بگم. یهو جدی جدی رگه بغله بیرون و جنگ راه بیفته! تجربه های جدید
پشت سر هم داشت برام اتفاق می افتاد. رضا که قانع شده بود، مشغول صحبت با یکی از دوستاش
شد. حواسم به کلی پرت شده بود که با صدای سپیده دختر خاله ام که از خواهر به من نزدیک تر و
هم سنم بود، به خودم اومدم:
- هی کجایی تو دختر؟
با خوشحالی سپیده رو بغل کردم و همه چی از یادم رفت. شلوار چرمی مشکی پوشیده بود با بلوز
حریر صورتی. با خنده گفتم:
- نی نی کوچولو! تو هنوز لباس اسپرت می پوشی؟
با اخم ظریفی گفت:
- واه واه حالا خوبه یه بار تو لباس شب پوشیدیا. یادت رفته تا همین

چند روز پیش چی می
پوشیدی؟ انجیر خشک کی رفته قاطی آجیل؟
خندیدم و گفتم:
- اووه باز به اسب شاه گفتن یابو؟ تو اصلاً برو جوراب تور توری بپوش با دامن چین چینی.
قبل از اینکه فرصت کنه دوباره حرفی بزنه، نگاهی به اطراف کردم و چون سام که برادر سپیده بود
رو ندیدم، از سپیده پرسیدم:
- سام کجاست؟
- کنار رضاست.
- بریم پیششون. دلم براش تنگ شده.
- بگو دلم برای کل کل تنگ شده.خندیدم و گفتم:
- حالا همون!
رضا و سام هم سن بودند و سام دانشجوی رشته پزشکی بود. به خاطر علاقه ای که بهش داشتم
شایدم رو حساب همون کل کل کردنمون منم رشته تجربی رو انتخاب کرده بودم تا مث اون دکتر
بشم. نمی خواستم چیزی ازش کم داشته باشم. رقابت بود دیگه
همینطور که دستم تو دست سپیده بود با هم راه افتادیم اون طرف سالن. بعضی وقتا حس می کردم
جای زمین روی ابرا راه می رم، همیشه سرم رو بالا می گرفتم و قدمامو هم خیلی نرم بر می داشتم.
قیافه گرفتن برای این و اون عادتم بود، اینقدر که تو گوشم خونده بودن تکم و حرف ندارم زیاد از
حد مغرور شده بودم! وسط سالن عمو فرشاد و عمو فرزاد و دایی شهرام رو دیدم و ناچاراً مشغول

سلام و احوالپرسی شدم. عمو فرزاد با خنده گفت:
- رزا جان تو عروس خودمی عمو. زود باش یکی از پسرامو انتخاب کن تا همین امشب کار رو یه
سره کنم بره پی کارش.
به دنبال این حرف خندید. می دونستم که شوخی می کنه. برای همین منم خندیدم و با خنده گفتم:
- عمو جون! مگه لباسه که یکیو انتخاب کنم؟
آخه عمو فرزاد چهار تا پسر داشت که بزرگترینشون بیست و هفت سالش بود و کوچیک ترینشون
هجده سال. مورد اوکازیون! عمو فرشاد به شوخی اخم کرد و گفت:
- نخیر آقا فرزاد، رزا عروس خودمه. هیچ حرفی هم توش نیست. از اول هم گفته بودم ...
عمو فرزاد با خنده گفت:
- برای ایلناز بگیرش. اتفاقاً خیلی هم به هم می یان!
همه مون خندیدیم. ایلناز دختر عموم بود و چند سال پیش ازدواج کرده بود. توی این کمبود دختر
من و ایلناز معجزه محسوب می شدیم! توی اکثر خونواده های ایرانی همه پسر دوستن، تو خونواده
ما برعکس بود و هر کسی دختر دار می شد هفت و روز و هفت شب جشن داشتیم! ایلیا هم برادر
ایلناز بود و بیست و شش سالش بود اگه اشتباه نکنم! یه برادر دیگه هم به اسم ایمان داشتن که فقط
دو سال از من بزرگتر بود. بگذریم ... دایی شهرام دستشو دور گردن عموها انداخت و گفت:
- برید خدا رو شکر کنید که من پسر ندارم و فقط یه دختر دارم. اگه صدف پسر شده بود، هیچ

کدوم شانسی نداشتید.
به دنبال این حرف بحث بینشون بالا گرفت. من و سپیده ته تغاری های فامیل بودیم و کوچیک تر از
ما دیگه کسی نبود. من به خاطر شیطنتا و بچه بازیام عشق عموها و دایی و خاله م بودم. شاید همینمحبت های زیادی باعث شده بود تا اون حد لوس و از خود راضی بشم. سپیده برای اینکه به بحث
عموها و دایی ام خاتمه بده و یه راه فرار پیدا کنه، گفت:
- آقایون اینقدر دعوا نکنین! رزا که عقلشو از دست نداده بخواد توی فامیل شوهر کنه تا بچه اش
کج و کوله بشه. حالا هم با اجازه!
بعد از این دست منو کشید و به سمت رضا و سام برد. صدای خنده عموها و دایی رو از پشت سرم
می شنیدم. دایی ام گفت:
- وورجک ها.
برگشتم و چشمکی به دایی زدم، اما همین که دوباره چرخیدم، سام و رضا رو روبروی خودمون
دیدم. اونا هم با دیدن ما اومده بودن جلو، سام با لبخند و ژستی خنده دار کمی خم شد و گفت:
- سلام عرض شد بانوی من.
خندیدم و بعد از سلام و احوالپرسی گفتم:
- سامی لباسم چطوره؟ بهم می یاد؟
دستشو گذاشت زیر چونه اش، ادای فکر کردن در آورد و بعد از چند ثانیه گفت:
- ای بد نیست! بچرخ ببینم ...
اسکل وار چرخی دور خودم زدم و بعد چشمامو کمی گرد کردم و منتظر نتیجه بهش خیره شدم،

ادامه داد:
- به چشمای مماخی تو نمی یاد. فکر کنم به سپیده بیشتر از تو بیاد.
سپیده زد زیر خنده و با کف دست محکم بین دو کتف سام کوبید و گفت:
- دمت گرم سام! خیلی باحالی داداشی. مگه تو از پس این رزا بر بیای.
منم با مشت محکم توی شونه سپیده کوبیدم و به سام غریدم:
- درد! مرده شورتو ببرن اصلاً از تو نظر نخواستم. یه بار دیگه به چشمای زمردی من بگی دماغی،
دماغتو با چشات یکی می کنم.
سرشو آورد جلو، صورتشو دقیق جلوی صورتم نگه داشت. چشمای درشت قهوه ایش توی صورت
سفید و سه تیغه اش برق می زد، زمزمه کرد:
- ریز می بینمت فسقلی من ...
آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
- من که اصلاً تو رو نمی بینم ...
رضا خندید و گفت:- سام کم سر به سر رزا بذار، می دونی که پاش بیفته چپ و راستت می کنه.
سام همونجور که صورتش جلوی صورتم بود ابرویی بالا انداخت و گفت:
- چپ و راست شده تونیم بانو!
به این حرفا و کارای سام عادت داشتم، برای همین هم خیلی جا نخوردم. یهو یاد چیزی افتادم و
گفتم:
- راستی ببینم چرا تو اون اول که من از پله ها با رضا پایین اومدم، نیومدی جلو سلام کنی؟ شعور
بهت یاد ندادن؟
سام چشمکی به سپیده زد و گفت:

- چون من اونقدرها کوچیک نشدم که بخوام بیام دست بوس تو. تو از من کوچک تری، پس تو باید
بیای.
انگشتم رو به نشونه تهدید بالا آوردم و گفتم:
- وای به حالت اگه بعد از مهمونی چشمم بهت بیفته، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی. حالا
دیگه واسه من زبون درازی میکنی؟ مثل اینکه گردنت داره رو بدنت سنگینی می کنه.
- اگه کاری از عهده ات بر میاد همین الان رو کن، وگرنه که تهدید الکی موقوف.
- اِهه من که مثل تو بی شخصیت نیستم بخوام وسط مهمونی جنجال راه بندازم. حساب تو یکی رو
بعداً می رسم.
تا اومد دهن باز کنه و جوابم رو بده، کیومرث پسر ارشد یکی از دوستای بابا آقای اصلانی، به
طرفمون اومد و سام به اجبار حرفش رو خورد. کیومرث رو به من گفت:
- رزا خانم می شه لطفاً مهران خان رو به من نشون بدین؟
صدای آهسته رضا رو شنیدم که گفت:
- من و سام بوقیم دیگه! می یاد از رزا می پرسه.
خنده ام گرفت و به ناچار از جمع خارج شدم و اونو به سمت مهران پسر ارشد عمو فرزاد بردم.
تشکر کرد و از من جدا شد. بیچاره منظوری هم نداشت ولی حرف رضا منو به فکر فرو برد. چرا
همه چیز دور و بر من در حال تغییر بود؟ چرا توجه پسرا به من حالت دیگه ای پیدا کرده بود؟
دوباره پیش سپیده برگشتم و با هم قاطی مهمونا حل شدیم. آخر شب

بعد از صرف شام همه به
خونه هاشون رفتن، ولی به درخواست خودم سپیده پیش من موند. رضا
هم سامو نگه داشت. مامان
اصرار داشت که سپیده و سامو به اتاق مهمونا بفرستیم، ولی نه من و نه
رضا رضایت ندادیم و آخرسر هم مامانو مجاب کردیم و سپیده و سامو
به اتاقای خودمون بردیم. بعد از اون همه رقص و ورجه
وورجه حسابی خسته شده بودیم و اونقدر خوابمون میومد که سرمون
نرسیده به بالش خوابمون برد.
صبح با صدای سپیده چشم باز کردم. سپیده در حالی که می خندید
لیوان آبی رو بالای سرم به
صورت مورب نگه داشته بود و می گفت:
- رزا تا سه می شمارم یا بلند می شی یا این لیوان آبو روی سرت خالی می
کنم.
به التماس گفتم:
- جـــون من سپیده اذیت نکن. خوابم می یاد.
- بیخود. بلند شو ببینم حوصله ام سر رفت.
- درد بی درمون بگیری! می گم خوابم می یاد. به من چه که حوصله ات
سر رفته؟
- خودت درد بی درمون بگیری. لال مرگ بمیری. از جلوی چشام خفه شو،
بلند می شی یا نه؟
با لجبازی گفتم:
- نه بلند نمی شم.
خواستم پتو رو روی سرم بکشم، که بی انصاف لیوان آب یخ رو روی
سرم خالی کرد. نفسم برای
چند لحظه بند اومد، درسته که تابستون بود اما با خنکی که کولر به
وجود آورده بود کم مونده بود

یخ بزنم! با عصبانیت از جا پریدم و گفتم:
- بمیری الهی! اگه جرئت داری وایسا تا نشونت بدم!
در حالی که می دوید، از اتاق خارج شد. سپیده به باغ رفت و من هم دنبالش با لباس خواب، می
دویدم. بالای لباسم کاملاً خیس شده بود. با فریاد گفتم:
- سپیده می کشمت. مگه اینکه دستم بهت نرسه.
همینطور که می دوید برگشت و زبونشو برام در آورد. همین حرکت باعث شد که شلنگ آبو نبینه.
پاش به شلنگ گیر کرد و محکم روی زمین افتاد. در حالی که می خندیدم به طرفش رفتم و گفتم:
- آخیش دلم خنک شد! تا تو باشی دیگه از این کارا نکنی!
اون قسمت که افتاده بود آب جمع شده بود و همین باعث شد لباسش خیس و گلی شود! کلا سپیده
توی افتادن ید طولایی داره. از بچگی هم تلپ تلپ می خورد زمین دست و پاش زخم می شد. با ناله
و آه و فغان بلند شد و بی توجه به من لنگ لنگون به طرف ساختمون راه افتاد. من فقط می خندیدم
و اون با غیظ نگام می کرد، به نوبت رفتیم حموم و دوش گرفتیم. اینم آغاز روزمون ... به نظر که بد
نمی یومد! بعد از دوش، با هم به سالن غذا خوری رفتیم و همراه بابا و مامان که تازه بیدار شده
بودن یک صبحانه دلچسب خوردیم. رضا و سام هنوز بیدار نشده بودن. آی که چقدر دلم میخواست برم روی سر جفتشون آب یخ بریزم! چه فازی می ده لامصب! اما جرئت نداشتم، سام منو
می خورد. بعد از اینکه بابا میون سر به سر گذاشتنای من و سپیده به کارخونه رفت، همراه سپیده به

اتاق رضا رفتیم. بدون اینکه حرفی به هم بزنیم، از خیر سر به سر اون دو تا گذاشتن، گذشتیم.
جرئتشو نداشتیم، پس از راه دوم یعنی لوس بازی استفاده کردیم. نقشه مو واسه سپیده گفتم و با
توافق اون یک دو سه گفتم و همزمان با هم شیرجه زدیم روی سر سام و رضا و بوس بارونشون
کردیم. هر دو اول با وحشت از خواب پریدن ولی وقتی ما رو با حالتای مضحکمون دیدن خنده شون
گرفت و به خیر گذشت. واقعاً داشتن دو تا خواهر دیوونه هم غنیمت بود! بعد از بیدار شدن اونا
کرممون ریخت و رفتیم توی کارگاه نقاشی من. هوس نقاشی کشیدن کرده بودم. سپیده هم عاشق
نقاشیای من بود و اگه ساعت ها به تماشای حرکات دست من روی بوم می ایستاد خسته نمی شد. در
حین نقاشی، به آرومی باله هم تمرین می کردم. از وقتی شش سالم بود بابا برام مربی خصوصی
رقصباله گرفته بود و حالا دیگه به راحتی می تونستم روی انگشتای پام حرکت کنیم و به نرمی باد از
این سمت به اون سمت برم. شاید برای همین بود که راه رفتن عادیم هم اینقدر نرم و سبک بود.
سپیده محو تماشای من شده بود و کلی تشویقم کرد. ساعت یک برای خوردن نهار به سالن غذا
خوری رفتیم و سپس دوباره به اتاق برگشتیم. یه کم نیاز به استراحت داشتیم تا بازم فرش بشیم و
بتونیم آتیش بسوزونیم. سپیده روی تخت دراز کشید و در حالی که خیره خیره به تابلوی عشق

واهی نگاه می کرد، گفت:
- رزا اگه همچین پسری وجود داشته باشه تا حالا صد در صد زن گرفته!
ولو شدم کنارش و گفتم:
- چرا اینطور فکر می کنی؟
- خوب آخه از بس خوشگله سه سوت تو هوا می زننش. کی می ذاره همچین پسری راحت و یالغوز
برای خودش راه بره؟ خود من اگه ببینمش خوردمش.
- اوهو مواظب حرف زدنت باشا! صاحب اون تحت هر شرایطی خودمم.
- نه بابا! نمردیم و از تو غیرت هم دیدیم. به خدا دیگه داشتم نگرانت می شدم که نکنه تو تا آخر
عمرت همینطور بچه بمونی و نفهمی معنی دوست داشتن چیه! ولی مثل اینکه چشمای آبی طرف کار
خودشو کرده.
موهای کوتاه قهوه ایشو که با کش موی سفید رنگی بسته بود، کشیدم و گفتم:
- حرف زیادی نزن. تو همه اش باید منو اذیت کنی؟
موهاشو از دستم بیرون کشید و با غیظ گفت:- الهی دست درد بگیری!
همونطور که خوابیده بودم پامو تکیه دادم به دیوار، درست زیر تابلو و گفتم:
- حقته.
به سمتم چرخید و گفت:
- پاشو بریم شنا.
- شنا؟!
- آره. تا حالا اسمش به گوشت نخورده؟ شنا، یعنی اینکه یه حوض خیلی بزرگ رو که بهش می گن
استخر پر آب کنی و بعد بپری توش و یه حرکاتی انجام بدی که نری ته

آب.
- هه هه خندیدم گوله یُد! خودم می دونم شنا چیه، ولی الان تازه غذا خوردیم، با معده سنگین چطور
شنا کنیم؟
- به راحتی! پاشو بریم بهونه هم نیار. تازه واسه هضم غذا هم خوبه. پاشو تنبلی نکن.
با سپیده مایوهامون رو پوشیدیم و از ساختمون خارج شدیم. استخر پشت ساختمون قرار داشت.
تویوپ های بزرگی که کنار استخر گذاشته بودیم، رو باد کردیم و داخل آب رفتیم. من روی تویوپ
خوابیدم چون اصلاً نای شنا کردن نداشتم. ولی سپیده تویوپش رو کناری گذاشت و شیرجه رفت
توی آب. از اوایل بچگی تا حالا این استخر یکی از سرگرمی های ما به حساب می اومد و هر دو به
خوبی فنون شنا رو بلد بودیم. سپیده کمی که شنا کرد گفت:
- تو چرا نمی یای تو آب تنبل؟ اینقدر حال می ده که نگو! آب آفتاب خورده و گرم شده.
- من حوصله شنا ندارم. خیلی سنگین شدم.
بدون توجه به قد قد کردن من، با یه حرکت تویوپ رو برگردوند و منو تو آب سر و ته کرد. چند
لحظه زیر آب موندم تا بالاخره تونستم خودمو جمع و جور کنم و بیام بالا. در حالیکه با دو دست
موهامو از روی چشمام عقب می زدم گفتم:
- سپیده! دیوونه می گم حال ندارم. حالیت نمی شه؟
- حالیم که می شه ولی باور کن شنا تنهایی مزه نمی ده.
- نه عزیزم تو حالیت نمی شه چون اصولاً نفهمی.

شناکنون به قسمت گوشه استخر که پله ها قرار داشت، رفتم و خودمو بالا کشیدم. طبق معمول
همیشه که وقتی از آب خارج می شدم، بدنم سنگین و لخت می شد، این بارم همونطور شدم و لبه
استخر نشستم. سپیده شناگر خیلی خوبی بود و چند تا مدال هم گرفته بود. شجاعتش از من خیلی
بیشتر بود، شاید دلیل اینکه تو این مورد ازش ضعیف تر بودم، وحشتی بود که از آب داشتم. اوایلکه اصلاً زیر بار استخر و شنا نمی رفتم، اما وقتی دیدم سپیده داره ازم جلو می افته و همه تشویقش
می کنن حس مبارزه و رقابت جوییم بیدار شد و با بدبختی به ترسم غلبه کردم و رفتم اموزش شنا.
با این وجود هنوزم وقتی می خواستم بپرم تو آب یا وقتایی که ناگهانی می افتم تو آب ترس دست و
پامو چند لحظه خشک می کرد.
وقتی خسته شد خودشو بالا کشید و کنارم لب استخر نشست و گفت:
- آخیش چه خوب بود. چند وقت بود که شنا نکرده بودم. استخر خودمون رو قراره رنگ بزنن
برای همین آبشو خالی کردن.
بعد از اینکه حرفش تموم شد طبق معمول همیشه که حرف هام بی ربط بود گفتم:
- سپیده می شه یه خواهشی ازت بکنم؟
- چه خواهشی؟
چند لحظه ای سکوت کردم و ولی یهو دلو به دریا زدم و گفتم:
- یه خورده در مورد عشق برام حرف بزن.
سپیده چشمای قهوه ایشو گرد کرد و گفت:
- در مورد چی باهات حرف بزنم؟!!

با ناراحتی گفتم:
- مسخره! چرا می خندی؟ اصلاً نخواستم. نمی شه یه کلمه با تو حرف زد.
ماشالله خواهر برادر عین
هم می مونین.
جلوی خنده شو گرفت و گفت:
- خیلی خوب بابا. حالا واسه چی یاد عشق افتادی؟ نکنه عاشق شدی؟
هرچند که تو غلط می کنی بی
خبر از من عاشق بشی ...
خندیدم و گفتم:
- نه بابا! ولی خیلی ضایعه س که من در مورد عشق هیچی نمی دونم.
حس می کنم نگاه مردای دور
و برم نسبت بهم عوض شده. دیشب ایلیا یه چیزی گفت که توش
موندم.
سریع پرید وسط حرفم و پرسید:
- چی گفت؟!
- گفت بالاخره مال خودم می شی...
- واه واه! چه مردم پرو شدن!- حالا اون مهم نیست. مهم اینه که ...
سپیده واقعاً حس می کنم بزرگ شدم. نمی خوام دیگه کسی
بهم بگه بچه!
با نگاهی مهربون دستمو گرفت و در حالی که فشارش می داد گفت:
- خوب ببین عشق یعنی علاقه شدید قلبی! حالا برای اینکه راحت تر
حالیت بشه، عشق یه احساسیه
که اصلاً ارادی نیست. یعنی تو هیچ وقت نمی تونی بگی خوب من آماده
ام که عاشق بشم و منتظر
بشینی تا عاشق بشی. این یه احساسیه که باید موقعیتش پیش بیاد،
تا سراغت بیاد. مثلاً با یه نگاه! که

بهش می گن عشق توی یه نگاه ..!. بعضی ها به عشق توی یه نگاه اعتقاد ندارن و می گن که این یه
تب تنده و زود فروکش می کنه. ولی بعضی ها این عشقو خیلی هم استوار می دونن.
- تو چی؟ تو قبول داری یا نه؟
- نمی دونم. شاید اگه تو یه روز توی یه نگاه عاشق بشی من باورش کنم.
- چرا؟
- چون کسی نبوده که به تو آموزش بده و به تو واژه های عاشقی رو یاد بده و این خودتی که با یه
نگاه این احساسو حس کردی و فهمیدی و درک کردی.
- حالا یه نفر مثل من، چطور باید بفهمه که عاشق شده یا نه؟
سپیده قیافه ای شبیه استادا به خودش گرفت و گفت:
- خوب ببین مثلاً فرض می کنیم که تو عاشق سام شدی. خوب؟
اخمامو در هم کشیدم و گفتم:
- آدم تر از سام نبود که می بندیش به من؟
- مثال زدم بیشعور!
خنده ام گرفت و گفتم:
- خوب ببخشید بگو.
- اگه تو وقتی اونو دیدی احساس کردی ضربان قلبت تند شده و کم مونده از سینه ات بپره بیرون،
پاهات بی حس و شل شده، احساس کردی دلت می خواد قشنگ تر از همیشه جلوش ظاهر بشی،
دلت می خواد که اون تو رو بهتر از همه بدونه، همه ش سعی در پنهون کردن عیوبت از چشم اون
داشتی و دست و پاتو گم کردی، بدون عاشقش شدی! اگه از تصور اون کنار کس دیگه قلبت فشرده

شد و نتونستی تاب بیاری بدون دیوونشی ... اگه تحمل سردیشو نداشتی ... اگه ...
از حرف های عجیبش خنده ام گرفت و رفتم وسط حرفش:
- پس من هیچ وقت عاشق نمی شم.- چرا؟
- برو بابا آخه اینا چیه که تو میگی؟ من هیچ وقت همچین احساساتی پیدا نمی کنم. مطمئنم!
- زیاد مطمئن نباش. یه وقت دیدی یه چیزی خورد پس کله تو و تو هم عاشق شدی.
- سپیده تو تا حالا عاشق شدی؟
- نه.
- پس اینارو از کجا می دونی؟
- هر دختری این چیزا رو می دونه. تو هم به خاطر بی احساسیته که بلد نیستی.
- من اونقدر هام بی احساس نیستم!
سپیده که تحت تأثیر معصومیت و مظلومیت کلام من قرار گرفته بود، محکم بغلم کرد و گفت:
- می دونم عزیزم تو مهربون ترین دختر خاله دنیایی! حالا هم بهتره پاشیم بریم تو که سردم شده.
با هم وارد ساختمون شدیم و بعد از عوض کردن لباس، هر دو از خستگی خوابمون برد. حدود دو
ساعت می شد خوابیده بودیم، که با سر و صدای سام و رضا که توی باغ فوتبال بازی می کردند، از
خواب بیدار شدیم. بعد از خوردن عصرونه توی حیاط رفتیم و گوشه ای زیر سایه درختا روی
نیمکتای کوتاه نشستیم. سپیده
بی مقدمه گفت:

- راستی رزا یه خبر دست اول!
از هیجان اون منم هیجان زده شدم و گفتم:
- چی شده؟
- شرط می بندم که تا حالا نفهمیده باشی.
- چیو؟
- مژدگونی بده تا بهت بگم.
چپ چپ نگاش کردم و گفتم:
- ببند سپیده!
- خیلی بیشعوری! منو باش میخوام بهت خبر دسته اول بدم ...
- خوب بده! مژده گونی دیگه چه صیغه ایه؟
- خسیس بدبخت! نخواستم بابا ... حالا بگو ببینم، تو می دونستی که قراره بریم مسافرت؟ اونم
زنونه! منو تو و مامان ها.
با خوشحالی و حیرت گفتم:- دروغ می گی!
- نه بابا دروغم کجا بود؟ قراره یک هفته بریم کیش. بابای من کار داره نمی تونه بیاد. بابای تو هم
چون اون نمی یاد، از اومدن انصراف داده. رضا و سامی هم ترجیح دادن که اینجا بمونن. حالا چراشو
فقط خدا داند و بس!
با ذوق گفتم:
-آخ جون! دو سال بود کیش نرفته بودیم. دلم لک زده واسه اسکله.
- به خصوص که آقا بالا سر هم نداریم!
حرفشو تایید کردم و در حالیکه از خوشحالی روی پا بند نبودم گفتم:
- تو از کجا فهمیدی؟
- مامانم داشت پشت تلفن به مامان تو می گفت.
- یعنی اونا می خوان واسمون سورپرایز باشه که تا حالا حرفی نزدن؟!

- آره دیگه. حالا تو هم سوتی نده، که فکر کنن ما نمی دونیم.
- خیلی خوب. وای سپیده بهترین خبرو بهم دادی. حالا کی قراره بریم؟
- والا اینطور که من از استراق سمعم دستگیرم شد یک هفته دیگه.
- آخ جون!
چهره شو در هم کشید و گفت:
- وا رزا! اینقدر ذوق زده شدی که انگار اصلاً کیش نرفتی. عوض تو که اینقدر ذوق زده شدی، من
زیاد خوشحال نشدم.
- اِ چرا؟
- آخه من دلم می خواست برم شمال. دلم هوای جنگلها و دریای شمال رو کرده. نه جنوب! آخه الان
هوای کیش خیلی گرمه.
- سپیده دلت می یاد؟ یادته دفعه پیش که رفتیم کیش چقدر خوش گذشت؟ ولی...
- ولی چی؟
- حیف که بابا نمی یاد.
- دختر لوس تو نمی خوای بفهمی که دیگه بزرگ شدی؟
- اَه تو هم که همش منو مسخره می کنی. خوب آخه وقتی بابا هست، من هر چی که دلم بخواد
واسم می خره. حتی اگه از اون چیز هزار تای دیگه هم داشته باشم، ولی مامان نه.
- هی هی حواستو جمع کن پشت سر خاله من اینطوری حرف نزنی ها! وگرنه من می دونم و تو.- گمشو تو هم اصلاً منو درک نمی کنی.
- یکی یه دونه خل و دیوونه که می گن تویی. کیه که بتونه تو رو درک کنه؟
با عشوه گفتم:

- هیچکس جز تابلوی عزیزم که همیشه هر چی که بگم فقط با یه لبخند عاشقونه نگاهم می کنه.
- پاشو جمع کن اون کاسه کوزه اتو که دیگه کم کم داره باورم می شه خل شدی!
قبل از اینکه بتونم جوابشو بدم توپی که سام پرتاب کرد روی میز جلومون افتاد و حواسمان رو پرت
کرد. توپ رو برداشتم و با خوشحالی که داشتم براشون پرت کردم. اینقدر خوشحال بودم که دلم
می خواست خودمم با توپ پرواز کنم! بالاخره تابستونم داشت از کسالت خارج می شد.
حق با سپیده بود، چون مامانامون تا روز یکشنبه ای که پرواز داشتیم هیچ حرفی بهمون نزدن. روز
یکشنبه از صبح دلشوره داشتم و هر آن منتظر بودم که مامان خبر سفر رو به من بده، ولی چیزی
نگفت. ساعت 9شب بود که دیگر کاملاً ناامید شدم و مطمئن شدم که یا سپیده اشتباه کرده یا کلا
کنسل شده. ولی درست ساعت 9/5بود که مامان با خوشحالی به من گفت چمدونمو ببندم. مامان
منم چهار می زدا! نمی شد یه کم زودتر بگه؟ حالا گیریم که من نمی دونستم و از قبل یه کم از
چیزامو جمع نکرده بودم چطوری می تونستم تو اون وقت کم چیز میر جمع کنم؟ در هر صورت
دوباره خوشحال و ذوق زده شدم و تند تند بقیه چیزامو هم جمع کردم و از اتاق خارج شدم. مامان و
بابا تو سالن نشیمن نشسته بودند. مامانم حاضر شده بود و چمدونش کنار پاش بود. بابا با دیدن من

بلند شد و گفت:
- خوب دخترم می بینم که برای جدا شدن از من حاضری.
محکم بابا رو در بغل کردم و گفتم:
- کاش شما هم می اومدید. اونوقت دیگه خیلی خوش می گذشت.
بابا منو از خودش جدا کرد و گفت:
- عروسک بابا تحت هر شرایطی باید بهش خوش بگذره.
به دنبال این حرف دست تو جیب کتش کرد و پاکتی رو به طرفم گرفت و گفت:
- بیا دخترم این برای توئه.
- چیه بابا؟
- پول تو رو جدا از مامانت می دم، که هر چی که دلت خواست، بخری. این دفعه من باهات نیستم.
نمی خوام کم و کسری داشته باشی.
مامان به اعتراض گفت:- فرهاد تو که می دونی این دختر جنبه نداره. همون روز اول همه اشو می ره خرج چیزای الکی می کنه.
بابا با اخم گفت:
- شکیلا تو رو خدا اینقدر به رزا سخت نگیر. بذار راحت باشه.
- من نگران آینده خودشم.
بی توجه به حرفای بابا و مامان که هنوزم ادامه داشت با ذوق در پاکت رو باز کردم. مبلغی چند برابر تصور من بود! با فریاد گفتم:
- وای بابا! این خیلی زیاده. مگه می خوام جزیره رو بخرم؟
- هر چقدرش که زیاد اومد می تونی پس انداز کنی. لازم نیست که همه اشو خرج کنی عزیزم. تو باید پس انداز کردن رو هم یاد بگیری.

دوباره بغلش کردم و گفتم:
- بابا از همین الان دلم براتون تنگ شده.
بابا روی سرمو بوسید و گفت:
- منم همینطور عروسک. حالا دیگه بهتره برید وگرنه از پرواز جا می مونید.
تازه یاد رضا افتادم و با کنجکاوی پرسیدم:
- پس رضا کو؟
از پشت سر صدای رضا اومد که گفت:
- من اینجام آبجی خانم.
به طرفش برگشتم و گفتم:
- کجا بودی تو؟
- همین جا، ولی تو با بابا جونت مشغول بودی.
بغلش کردم و گفتم:
- رضا کاش لااقل تو میومدی!
آروم در گوشم گفت:
- غصه منو نخور. قراره با دوستام و سام برای دو هفته بریم شمال.
با اخم گفتم:
- ای ناقلا پس بگو چرا قید کیشو زدی!
خندید و گفت:- آخه با دوستا یه صفای دیگه داره. اگه غیرتم اذیت نمی کرد، حتماً تو رو هم با خودمون می بردم.
چون تو برام یه چیز دیگه ای هستی. تو یه طرف، دوستام یه طرف! می دونی که فنچ کوچولوی منی.
- فدای اون غیرت و احساست بشم. دلم برات تنگ می شه.
- منم دلم برای شیطنت ها و بچه بازی های فنچم تنگ می شه. حالا تا اشکمو در نیاوردی برو.
گونه اشو محکم بوسیدم و گفتم:

- چشم ما رفتیم بای.
داشتیم با مامان از در بیرون می رفتیم که صدام زد:
- رزا...
به طرفش برگشتم و گفتم:
- بله؟
عکسی رو به طرفم گرفت و گفت:
- از روی این دو تا چاپ کردم. گفتم شاید تو هم بخوای.
عکسو گرفتم. همون عکسی بود که مامان از من و رضا درحالی که لباسهای نقره ای رنگمونو پوشیده
بودیم و رضا منو بغل کرده بود و داشتیم همو می بوسیدیم، گرفته بود. دوباره گونه شو بوسیدم و
گفتم:
- قربونت برم. هیچ وقت این عکسو از خودم جدا نمی کنم. عکس نامزدمه!
دوباره خداحافظی کردیم و همراه مامان سوار ماشین بابا شدیم و راننده بابا به طرف فرودگاه راه
افتاد. توی راه تازه یادم افتاد که یادم رفته با تابلوم خداحافظی کنم. خیلی ناراحت شدم، ولی دیگر
وقتی برای برگشتن نبود. خاله و سپیده توی فرودگاه منتظر ما بودن. کارتای پروازو گرفتیم و نیم
ساعتی طول کشید تا سوار هواپیما شدیم. ساعت 11بود که هواپیما از باند فرودگاه کنده شد و به
طرف کیش به پرواز در اومد. احساس دلشوره ولم نمی کرد، اما نمی دونستم این دلشوره شدید به
خاطر پروازه یا حادثه ای قرار بود، اتفاق بیفته!
از صحبت های خلبان متوجه شدم که رسیدیم. بعد از فرود و توقف

کامل هواپیما با مامان و خاله و
سپیده پیاده شدیم. اول بارها رو تحویل گرفتیم و بعدش هم با
مسئولی که از طرف هتل دنبالمون
اومده بود، به هتل رفتیم. چون دیر وقت بود وقت نمی شد جایی برویم،
برای همین وسایلمون رو
مرتب کردیم و به تخت خواب ها پناه بردیم.صبح با صدای خاله و مامان
که چمدونا رو باز می کردن بیدار شدم و نشستم روی تخت، اینقدر غرق
بودن که جواب سلام منو هم به زور دادن. سپیده هم بیدار شده بود،
ولی هنوز روی تخت دراز
کشیده بود. خواستم برم توی دستشویی که سپیده زودتر از من توی
دستشویی پرید. با حرص
کوبیدم روی در و هر چی از دهنم در اومد، نثارش کردم. وقتی بیرون
اومد بدون اینکه نگاش کنم
سریع وارد شدم و در رو بستم. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که چراغو
خاموش کرد. قلبم افتاد توی
پاچه ام و گفتم:
- سپیده مرض گرفته تو چرا آزار داری؟ صبح اول صبحی چت شده؟ چراغو
روشن کن.
- نمی کنم.
- بی خود می کنی. روشن کن این لامصبو.
- تا وقتی اعتراف نکنی که از تاریکی می ترسی، روشن نمی کنم!
- من از هیچی نمی ترسم. بهت می گم روشن کن.
در حالی که دروغ می گفتم. به قول رضا مث سگ از تاریکی می ترسیدم.
سپیده گفت:
- تا نگی روشن نمی کنم.
مامان و خاله هم از سپیده می خواستن که چراغو روشن کنه. مامان می

دونست که من تو تاریکی
حتی ممکنه تشنج کنم، ولی سپیده لجباز می گفت:
- نه امکان نداره! تا نگه روشن نمی کنم. اصلاً دیدن که نداره. زود باش کارتو بکن بیا بیرون.
ضربان قلبم تند و تندتر می شد. داد کشیدم:
- بی تربیت! چه طور برای تو دیدن داشت؟ واسه من نداره؟ می گم روشن کن.
- بگو تا روشن کنم.
چون حسابی ترسیده بودم، به ناچار گفتم:
- خیلی خوب بابا! من از تاریکی می ترسم. حالا راحت شدی؟ الهی بمیری! ذلیل شده، روشن کن
دیگه.
چراغو روشن کرد و گفت:
- یه خورده مخلفاتش رو زیاد کردی! ولی مهم نیست عزیزم جبران می کنم.
سریع دست و صورتمو شستم و از دستشویی رفتم بیرون. سپیده با نیش باز نگام می کرد. با
عصبانیت به طرفش رفتم و اونو زیر مشت و لگد گرفتم. با پادرمیونی خاله و مامان به زور از هم جدا
شدیم. حدود نیم ساعت طول کشید تا آه و ناله های سپیده تموم شد و دوباره با هم آشتی کردیم.
همیشه همینطور بودیم. قهرامون کوتاه مدت و محبتمون بی نهایت بود.
حاضر شدیم و با مامانا راهیبازار بزرگ پردیس شدیم. خداییش در مورد خرید کردن خستگی ناپذیر بودم. عصر که شد به
اسکله رفتیم و با سپیده از همون اول شروع به دوچرخه سواری کردیم، وقتی هم خسته شدیم رفتم

کنار آب و تازه آب بازیمون گل کرد. شب با خستگی خیلی زیاد به هتل برگشتیم. خوشحال بودم
که روز خوبی رو پشت سر گذاشتم و حسابی خوش گذروندم. دعا کردم تموم مدت اقامتمون به من
همینطور خوش بگذره. اینقدر الکی خوش بودم که جز خوش گذرونی به هیچی فکر نمی کردم. اصلاً
فکرشو هم نمی کردم که زندگی و سرنوشت برام چه نقشه هایی کشیدن. اگه می دونستم شاید
اینقدر به دنبال خوشی نبودم و از همون ابتدا سعی می کردم تجربه هامو زیاد کنم تا بتونم به جنگ
سرنوشت برم.
دو روز به همین ترتیب گذشت. روز سومی بود که اونجا بودیم. صبح رو من و سپیده تو محوطه هتل
موندیم و برای خرید همراه مامانا نرفتیم. می خواستیم با سپیده تو هتل بیلیارد بازی کنیم. عاشق
بازی بیلیارد بودم. رضا میز بیلیارد کوچیکی داشت که بعضی وقتا تو خونه با هم بازی می کردیم و
یه کم بلد بودم. حسابی خوش گذروندیم. به خصوص که با یک اکیپ دیگه مسابقه دادیم و با هزار
بدبختی تونستیم از اونا ببریم. عصر هم تو محوطه هتل اسکیت بازی کردیم. اینقدر تو خود هتل به
ما خوش می گذشت که نیازی به بیرون رفتن نداشتیم. شب که شد به اصرار سپیده با مامانا به اسکله
رفتیم. اسکله رفتن و دوچرخه سواری برنامه هر شبمون شده بود. مامان گفت:
- بچه ها اول بیاین بریم یه جا برای نشستن پیدا کنیم، بعد برین برای

بازی.
قبول کردیم و همه با هم به سمت ساحل رفتیم. گوشه ای خلوت پیدا کردیم و چهار نفری نشستیم.
چند دقیقه ای رو تو سکوت به آبی زیبای دریا خیره شدم. سپیده هم مثل من به آب نگاه می کرد.
به هر چیز آبی که نگاه می کردم یاد چشمای عشق واهی ام می افتادم. به خصوص آسمون قبل از
غروب. دلم براش تنگ شده بود. اون شب حس عجیبی داشتم. انگار دنیا برام شکل دیگه ای پیدا
کرده بود. همه چیز رنگ دیگه ای بود سبز ها زیادی سبز و آبی ها زیادی آبی بودن. هر چهار نفر
سکوت کرده بودیم و من داشتم از اون همه زیبایی لذت می بردم. دلم می خواست از جا بلند بشم و
رو به آسمون فریاد بکشم:
- خدایا! عاشقتم ... خیلی دوستت دارم. تو خیلی خوبی که اینهمه چیزای قشنگ به من دادی. خدایا
عاشق مامانمم عاشق خاله امم عاشق دختر خاله امم. من عاشق همه ام همه رو دوست دارم. تو رو
بیشتر از همه دوست دارم خدا جون ...تو حال و هوای خاص خودم بودم که متوجه شدم بین خاله و مامان اشاره هایی رد و بدل می شه و هر
دو سمتی رو به هم نشون می دن. دنباله نگاهشون رو گرفتم و دیدم به یه خانمی که تنها نشسته و
چشم به آب زلال دوخته ، نگاه می کنن. رو به مامان گفتم:
- چی شده مامان؟ چی رو دارین به همدیگه نشون می دین؟
مامان به طرفم برگشت و من اشک رو توی چشمای سبز و درشتش دیدم. قلبم فرو ریخت و با

تعجب گفتم:
- مامانی داری گریه می کنی؟!
مامان و خاله هر دو در حالی که بغض داشتن، از جا بلند شدن و به طرف اون خانم رفتن. چند لحظه
بعد هر سه تو بغل هم گریه می کردن! به سپیده گفتم:
- تو فهمیدی این خانمه کی بود؟
سپیده هم با تعجب گفت:
- نه ولی حتماً طرف خیلی عزیزه که اینا اینطوری اشک می ریختن. عجب فیلم هندی شده ها!
دوباره بهشون نگاه کردم که دیدم این بار در حالی که می خندیدن به سمت ما می یومدن
. جلل خالق! اینا چشون بود؟ یهو می خندن یهو گریه می کنن. نکنه خل شدن؟ مگه نشونه دیوونگی
همین نیست؟ خوبه بلند شم فرار کنم. از فکرای خودم خندم گرفت.
وقتی به ما رسیدن من و سپیده
وایسادیم و ناچاراً سلام کردیم و به گرمی جواب گرفتیم. اون غریبه، خانم قد بلندی بود با پوست
سفید و چشمای درشت مشکی که توی صورتش برق می زدن انگار. روی هم رفته خوشگل بود بود
و به دل می نشست، حتی با وجودی که سنش بالا بود. مامان گفت:
- بچه ها معرفی می کنم، کیمیا جون دوست عزیز دوران دبیرستان من و شیلا. البته می شه گفت که
کیمیا خاله شماست، چون با خواهر برای ما فرقی نداره.
این شد که بعد از اون ما اونو خاله کیمیا صدا زدیم.
مامان رو به خاله کیمیا گفت:
- این دو تا هم رزا و سپیده، دخترای من و شیلا هستن.

خاله کیمیا به سپیده نگاه کرد و گفت:
- ماشاالله چقدر هم نازن! شیلا دختر تو کپی جوونیای خودته.درست می گفت. سپیده دقیقاً شبیه خاله بود، همینطور که من و رضا شبیه مامان بودیم. باباهامون
این وسط ول معطل بودن! جالبی کار اینجا بود که مامان و خاله شیلا دو قلو بودن اما به هم شباهتی
نداشتن. خاله کیمیا به من نگاه کرد و گفت:
- ماشالله شکیلا، دختر توام خیلی شبیه خودته! انگار دارم جوونی هاتون رو می بینم!
مامان لبخندی زد و گفت:
- آره، رزا خیلی شبیه منه، پسرم، رضا هم تقریباً همینطوره! البته اون فقط چشماش سبزه، بقیه چهره
اش کپی فرهاده!
خاله کیمیا با کنجکاوی پرسید:
- وای دو تا بچه داری؟! پسرت نیومده؟
- نه ، اونم واسه خودش با دوستاش برنامه داشت. رفته شمال ...
خاله شیلا بحثو عوض کرد و گفت:
- تو چی بی معرفت؟ تو چیکار کردی؟ بچه داری یا نه؟
برای لحظه ای ناراحتی رو تو نگاه خاله کیمیا دیدم. ولی خیلی زو به حالت طبیعیش برگشت و گفت:
- معلومه که دارم! یه پسر بیست و چهار ساله خیلی خوش تیپ!
مامان ا تعریف خاله کیمیا لبخند نشست روی لبش و گفت:
- خدا بهت ببخشتش! دیگه تعریف کن، از زندگیت بگو. راضی هستی؟ می دونی چند ساله همو
ندیدیم؟ دقیقاً از نامزدی من با...
به اینجا که رسید نگاهی به ما کرد و حرفشو خورد. انگار ما مزاحم بودیم.

می دونستم درد دلای
زیادی برای گفتن دارن که البته من هم زیاد مایل به شنیدن نبودم. تا همین جاش هم داشت خوابم
می گرفت. دست سپیده رو گرفتم و گفتم:
- بریم بازی؟
اونم که معذب بودن مامان و خاله ها رو درک کرده بود، سری به نشونه موافقت تکون داد و بلند
شد. قبل از رفتن به طرف مامان برگشتم و گفتم:
- مامان اگه دیر کردیم شما خودتون برین هتل ما هم تاکسی می گیریم می یایم. باشه؟
مامان اخم کرد و گفت:
- لازم نکرده! دو تا دختر تنها چه جوری اون وقت شب می تونین خودتون بیاین؟
- مامان خواهش می کنم!
خاله شیلا که حسابی مشتاق صحبت با دوست قدیمیشان بود گفت:- ولشون کن شکیلا بچه که نیستن. کیشم به اندازه کافی امنیت داره. برین خاله جون فقط خیلی هم
دیر نکنین.
با خوشحالی دستامو به هم کوبیدم و گفتم:
- چشم خاله جون.
به دنبالش مشتی به شونه سپیده کوبیدم و گفتم:
- بزن بریم.
با هم به سمت جایگاه دو چرخه ها رفتیم و دوتا دوچرخه کرایه کردیم. نمی دونم چرا دوباره
دلشوره گرفته بودم و وقتی به سپیده گفتم پیشنهاد داد پیش مامانا برگردیم. ولی من که به هیچ

وجه نمی خواستم آزادی به دست آمده رو از دست بدم قبول نکردم و به امید اینکه بهتر شم به
دوچرخه بازی ادامه دادم. ساعت از دوازده گذشته بود که وارد پیست مخصوص دوچرخه شدیم. من
از جلو با سرعت می رفتم و سپیده هم از پشت سرم
می یومد. تصمیم داشتیم پیستو برای آخرین بار تا آخر بریم و وقتی برگشتیم دوچرخه ها رو
تحویل بدهیم و برگردیم هتل. ساعت نزدیک دو بود! آخرای پیست که رسیدیم با یه نگاه به پشت
سرم فهمیدم دیگه هیچ کس همراهمون نیست و حسابی خلوت شده. ترس برم داشت چون چراغا
هم کم نور و کم شده و همه جا تاریک شده بود. با دیدن چند تا دوچرخه سوار پسر ترسم به
وحشت تبدیل شد و کم مونده بود سنگ کوب کنم! چون از نیشای باز پسرا که از قضا کم سن و
سالم بودن و نگاهاشون می شد فهمید که قصد و قرض بدی دارن و فاتحه مون خونده اس اگه
گیرشون بیفتیم. رو به سپیده گفتم:
- سریع دور بزن و با تموم توانت فقط پا بزن!
به دنبال این حرف خودم با سرعت دور زدم و با نیرویی عجیب شروع به رکاب زدن کردم. به پشت
سرم که نگاه کردم سپیده رو دیدم که چسبیده به من با سرعت و نفس زنون می یاد. با فاصله کمی
از اون پسرا که سه نفر بودن می یومدن. ترسم وقتی بیشتر شد که صدای جیغ سپیده بلند شد.
سریع به پشت سرم نگاه کردم و سپیده رو پخش زمین دیدم. لعنتی!

این باز افتاده بود! ناچاراً
ایستادم و به طرفش رفتم. سپیده با ترس و صدایی که می لرزید و
معلوم بود به زور جلوی گریه
کردنش رو گرفته گفت:
- یکی از این عوضیا چرخمو ...
هنوز حرفش تموم نشده بود که دستی دور کمر من و دست دیگه ای
دور شونه سپیده حلقه شد. با
دیدن دست پر مو و کریه و سیاه رنگ پسری که حدوداً بیست سال
داشت مو به تنم راست شد و بیاراده یه جیغی کشیدم بنفش! به دنبال
جیغ من جیغ سپیده هم بلند شد. دست زبر پسر جلوی دهنمو
گرفت و در گوشم با صدای نخراشیده و لهجه ای که نمی دونستم کجاییه
زمزمه کرد:
- کوچولوی خوشگل ... آروم باش کاریت ندارم ... فقط می خوام اون لبای
خوشگلتو ...
به اینجا که رسید دستشو محکم گاز گرفتم و همین که دستشو کشید
دوباره جیغ کشیدم. چنان از
ته دل جیغ می کشیدم که حس می کردم گلوم خش بر می داره. پسره
کثیف با اون چشمای دریده و
هرزه اش دوباره با سرعتی باور نکردنی منو میون چنگالای چرکش گرفت
و این دفعه که مشخص
بود دیگه نمی خواد فرصت رو از دست بده سر منو از عقب به سمت
خودش برگردوند و صورتشو
جلو آورد. چشمامو با انزجار بستم. هیچ کاری از من که مثل موش تو
چنگال مار بودم بر نمی یومد.
فقط داشتم آرزو می کردم بمیرم ولی لبای اونو حس نکنم. تو همین
لحطه پر استرس صدای فریاد

شخص دیگه ای باعث شد هم من چشمامو باز کنم هم اون پسره صورتشو عقب ببره. همون پسر
سومی که همراهشون بود، در حالی که نفس نفس می زد گفت:
- دو تا پسر قد بلند هیکلی دارن می یان این طرف. نتونستین جلوی دهن این دو تا ضعیفه رو نگه
دارین؟ فکر کنم صدای جیغ اینا رو فهمیدن و دارن می یان اینور چون دارن می دون ...
با صدای جیغ سپیده نه تنها من که توجه اون دو تا پسر هم به طرف سپیده کشیده شد. مثل اینکه
پسری که سپیده رو گرفته بود هنوزم قصد ول کردنشو نداشت. پسری که منو گرفته بود، ولم کرد
و رو به اون پسر داد کشید:
- اوی احمق! ول کن بیا اینجا ببینم ...
هنوز حرفش تموم نشد که منم اون دو تا پسر رو دیدم. وقتی سپیده هم از دست اون کفتارا نجات
پیدا کرد سریع به سمتش رفتم و کشیدمش تو بغلم. هر دو تو بغل هم زار می زدیم. صدای
درگیری که بلند شد ترسمون بیشتر شد. دو نفر چطور می تونستن از پس سه نفر بر بیان؟ اینقدرم
قدرت نداشتیم که فرار کنیم. ممکن بود در صورت شکست خوردن اون دوتا ما بازم اسیر اون
عوضیا بشیم. سپیده زیر لب داشت آیه الکرسی می خوند. سعی کردم تمرکز کنم تا ببینم چه کاری
به صلاحمونه که صدایی شنیدم:
- بسه ... بسه دیگه بچه ها ... بریم تا کس دیگه ای نیومده.
لای یکی از چشمامو باز کردم و پسرای مزاحمو دیدم که به سرعت در

حالی که رو چرخه ها رو هم
به دنبالشون می کشیدن در رفتن. یکی از پسرای قد بلند تا وسط راه هم دنبالشون دوید ولی با
صدای پسر دیگه که گفت:
- داریوش ولشون کن ... بذار برن بسشونه.برگشت. بدون نگاه کردن به اونا سر سپیده رو از بازوم جدا کردم و گفتم:
- رفتنشون سپیده جونم ... بسه دیگه گریه نکن الان می ریم هتل.
دیگه غلط می کنیم تا این موقع
تنها جایی بمونیم. گریه نکن دیگه سپیده.
مشغول دلداری دادن به سپیده بودم که صدایی کنارم حواسمو از سپیده پرت کرد، یه صدای بم و
مردونه:
- خانوما شما حالتون خوبه؟ آسیبی که بهتون نزدن اون بی پدر و مادرها؟
سرمو بالا گرفتم تا هم صاحب اون صدا رو ببینم و هم بابت کمکشون تشکر کنم. ولی دیدن همانا و
لال شدن همان! احساس کردم پرتاب شدم توی یک استخر یخ. موهای تنم سیخ و تموم رگای بدنم
کشیده شد. سرم به دوران افتاد. باورم نمی شد! اصلاً توی عقل نمی گنجید! ولی این خودش بود. این
همون نقاشی من بود! همونی که خودم کشیده بودم. خودم خالقش بودم. مال خودم بود. همون پسر
رویاهام! کسی که ناخواسته عاشقش شده بودم! موهای خوش حالت طلایی رنگش پریشون و پخش
روی پیشونی اش ریخته بودن. تی شرت تنگ سفید رنگی پوشیده بود، با شلواری جین به رنگ آبی
روشن. عضله های پیچ پیچ بازوش چشمک می زدن. چشمای درشت

آبیشو به من دوخته بود. انگار
اونم مث من مسخ شده بود! اونم بی حرف به من خیره شد بود. صاف
زل زده بود توی چشمام.
سکوت بینمونو اون شکست و زیر لب گفت:
- تبارک الله احسن الخالقین! ببین خدا چی آفریده!! چشمِ یا زمرد؟!
من که به کل لال شده بودم فقط سعی کردم به سپیده با نگاه بفهمونم
که چی دیده ام! ولی نیازی به
گفتن نبود چون اونم محو تابلوی من شده بود! مطمئناً سپیده هم اونو
شناخته بود. دوستش گفت:
- داریوش بهتره خانما رو برسونیم پیش خونوادشون.
پس اسمش داریوش بود! اون لحظه به نظرم قشنگ ترین اسم دنیا
داریوش بود. سعی کردم صدامو
پیدا کنم و از اونن حالت به نظر خودم غیر طبیعی خارج بشم. چشمامو
یه لحظه بستم و ناخنامو با
قدرت کف دستم فرو کردم تا دردش همه چیزو از یادم ببره. درد که توی
دستم پیچید صدامو پیدا
کردم و به زحمت و با کلی تلاش برای اینکه پی به درون طوفانی من
نبرن، گفتم:
- ببخشید ما شما رو هم توی زحمت انداختیم.
با صدای دلنشینش گفت:
- خواهش می کنم. چه زحمتی؟ حالا حال شما خوبه؟ اونا که اذیتتون
نکردن؟
- ممنون ما خوبیم. خدا رو شکر شما به موقع رسیدین اونا نتونستن
کاری بکنن.
چشمای خمارش رو چرخوند سمت دوستش و من دلم تو سینه لرزید. تو
دلم گفتم:- لا مصب چشمه یا خنجر شش سر؟ انگار گذاشتی رو دلم

داری تیکه تیکه اش می کنی! بمیری پسر
که با نگاهت داری می کشیم.
دوباره نگام کرد و گفت:
- بهتره پاشید تا ما شما رو به خونواده هاتون تحویل بدیم. البته اگه با کسی اومده باشین!
طوری این جمله رو گفت که به من برخورد. اخم کردم و گفتم:
- ما با مادرامون اومدیم. البته اونا زودتر از ما رفتن هتل. ما هم می خواستیم دیگه برگردیم هتل که
این اتفاق افتاد.
لبخند اغوا کننده ای زد و گفت:
- قصد جسارت نداشتم خانوم کوچولو. بهتره بلند شین تا ببریمتون.
شنیدن لفظ خانوم کوچولو از زبون اون برام زیاد خوشایند نبود. ولی الان وقت جبهه گیری هم نبود
چون شک بر انگیز می شد. فقط چشمامو بستم و از ته دل دعا کردم به چشمای خوشگل اون بچه
نیام. با کمک اونا از جا بلند شدیم و راه افتادیم. بی اراده به دستش که بازوشو می فشرد خیره شدم.
انگشتای کشیده و سفید با ناخن های کشیده. با خودم فکر کردم:
- تو با این دستای دخترونه چطوری از پس سه نفر بر اومدی؟ بهت می یاد تیتیش باشی. وای نه ...
خدا نکنه تیتیش باشی. بدم می یاد از این پسرایی که ادای دخترونه دارن.
خودمو نمی تونستم گول بزنم، من دلمو باخته بودم! دلمو به یه نگاه آبی باختم! وای بر من! ای وای
بر من! درست تو همون زمانی که حس بزرگی داشتم و بچگی از من فاصله می گرفت دلمم از دستم

رفت. دلی که حالا حالاها به اون نیاز داشتم. بوی عطرش سحر آمیز بود و دلمو آشوب می کرد.
دوچرخه ها رو برداشتیم و راه افتادیم. سکوت رو اون شکست و گفت:
- می تونم بپرسم شما از کدوم شهر اومدید؟
بی اراده سریع جواب دادم:
- از تهران.
و انتظار داشتم اونم بگه ماهم همینطور، ولی بر خلاف میل من گفت:
- من و دوستم آرمین از اصفهان اومدیم. البته مامان و بابام تهرانی هستن، ولی من اصفهان به دنیا
اومدم و همونجا هم بزرگ شدم.
سعی کردم چیزی بگم تا ناراحتی ام مشخص و تابلو نباشد:
- جالبه! شما اصلاً لهجه ندارید.
- خوب معلومه! چون کسایی که حرف زدنو به من یاد دادن، لهجه نداشتن.برای اینکه بیشتر از این تابلو نباشم و فقط با داریوش حرف نزنم، رو کردم به آرمین و گفتم:
- شما اصفهانی هستین؟
با شرم و در عین حال اعتماد به نفس گفت:
- بله من اصفهانی هستم. پدر و مادرم اصالتاً اصفهانی هستن.
- اصفهان شهر قشنگیه! من یه بار اومدم.
داریوش با صدایی آهسته گفت:
- جدی؟ شما اصفهان اومدید؟
با تعجب گفتم:
- خب آره! چطور مگه؟
- هیچی ... فقط چقدر بدشانسم من!
منظورشو فهمیدم و احساس کردم پاهام شل شدن. همون حالتای عاشقی بود که توی من ظاهر می

شد! فقط خدا باید به داد دل من می رسید. خدایا اونم از من خوشش اومده. مطمئنم همونقدر که اون
به دل من نشسته منم به دل اون نشستم. ای خدا جون بیا پایین بذار بوست کنم. به اسکله که
رسیدیم بعد از تحویل دادن دوچرخه ها بر خلاف میلم ولی با جدیت گفتم:
- ممنون از همراهیتون از اینجا به بعد رو دیگه با تاکسی می ریم.
در حالی که اگه می خواستم به حرف دلم گوش کنم دلم می خواست تموم اون شب و شبای بعد رو
هم کنار داریوش باشم و به چشمای آبیش که درست رنگ آسمون غروب بود زل بزنم و آرامش
بگیرم. داریوش با چشمای گشاد شده گفت:
- مگه من می تونم اجازه بدم دو تا خانوم متشخص و البته ... زیبا این وقت شب تنها با تاکسی برن
هتل؟ بفرمایید می رسونیمتون. یه لگن قراضه ای هست ...
کلمه زیبا رو چنان آهسته و با شرم گفت که باز دلم از نجابتش لرزید. چندمین بار بود در طول اون
مدت کوتاه که دلمو می لرزوند. سپیده این بار وارد بحث شد و گفت:
- نه خیلی ممنون مزاحم شما نمی شیم. ترجیح می دیم با تاکسی بریم.
آرمین گفت:
- حق با داریوشه. درست نیست این موقع شب تنها برین. ماشین ما رو سوار بشین و فکر کنین
تاکسیه.سپیده با درموندگی به من نگاه کرد و منم از خدا خواسته شونه بالا انداختم. همراه داریوش به سمت
ماشینش که ماشین آخرین سیستم اسپرت قرمز رنگی بود رفتیم. مثل عروسک می درخشید. توی

دلم گفتم:
- جون عمه ات! این لگن قراضه است؟ اگه این لگنه پس ژیان جا صابونیه!
از این فکر خودم خنده ام گرفت ولی سعی کردم جلوی خودمو بگیرم. چون نمی خواستم با خنده ام
تعبیر دیگه ای پیش خودش بکنه. داریوش پشت فرمون و آرمین هم کنارش نشست. من و سپیده
هم عقب نشستیم. همین که سوار شدیم داریوش آینه رو تنظیم کرد و گفت:
- قبل از اینکه راه بیفتم می تونم بدونم اسمتون چیه؟
اینقدر تو فکر فرو رفته بودم که فکر کردم اسم هتلو پرسید. برای همینم گیج زبون باز کردم و
گفتم:
- داریوش.
نگاه داریوش رنگ عوض کرد و با دنیایی از مهربونی گفت:
- جانم؟
فکر کردم نفهمیده و دوباره گفتم:
- داریوش.
قبل از اینکه داریوش دوباره بگه جانم و من بازم حرفمو درست عین رباطای خنگ تکرار کنم سپیده
گفت:
- ببخشید آقا داریوش دختر خاله ام متوجه سوالتون نشد. فکر کرد اسم هتلمون رو پرسیدین. من
سپیده هستم و اینم رزاس.
داریوش که تازه متوجه اشتباه پیش اومده شده بود خندید و منم از شرم سرخ شدم. آرمین آروم

روی پای داریوش زد و به اون که از آینه به من خیره شده بود گفت:
- راه بیفت خانوما دیرشونه.
داریوش تازه به خودش اومد. نگاهی به ساعت مچیش بزرگ استیلش انداخت و گفت:
- اُه اُه آره خیلی دیر شده. ساعت دو و نیمه. گفتین هتل داریوشین؟
سپیده جای من جواب داد:
- بله.
داریوش لبخند مرموزی زد و گفت:
- چه جالب!فکر کردم به خاطر هم اسم بودن با خودش می گه. به خاطر همین منم یه لبخند کوتاه زدم. آرمین
برای اینکه بینمون سکوت نباشه پرسید:
- شما با هم دختر خاله این؟
چون طرف سوالش سپیده بود، جواب داد:
- بله چطور مگه؟
- هیچی همینطوری پرسیدم، آخه خیلی هوای همدیگه رو داشتین دوست داشتم بدونم نسبتتون با
هم چیه!
- دختر خاله هستیم ولی از دو تا خواهر به هم نزدیک تریم.
داریوش دنده عوض کرد و پرسید:
- چند سالتونه؟
این بار من جواب دادم:
- هجده.
- درستون تموم شده و آماده ورود به دانشگاهین، آره؟
- نه امسال تازه می ریم پیش دانشگاهی.
- آهان.
محو حرکات و ژستش در حین رانندگی شده بودم. دنده رو با انگشت

سبابه دست راستش عوض
می کرد و فرمون رو با دست چپ هدایت می کرد، صندلیش حسابی داده
بود عقب تا پاهای بلندش
جا بشن. چون اسکله تا هتل زیاد فاصله ای نداشت، خیلی زود رسیدیم.
در کمال تعجب من،
داریوش از در پارکینگ فقط با زدن لبخندی به نگهبان وارد شد و ماشینو
پارک کرد. آرمین که
تعجبو تو نگاه من خوند گفت:
- ما هم توی همین هتل اتاق داریم.
یک لحظه نتونستم جلوی شادیمو بگیرم و با خوشحالی گفتم:
- جدی می گین؟
داریوش در طرف منو باز کرد و گفت:
- آره خانوم کوچولو ... حالا تشریف بیارین پایین تا درای ماشینو قفل
کنم.
همراه سپیده پیاده شدیم و کنار ماشین وایسادیم. نمی دونم چرا پاهام
یاری نمی کردن تا هر چه
زودتر از اونا فاصله بگیرم و وارد هتل بشم. داریوش دزدگیر ماشین رو زد
و گفت:
- شماره اتاقتون چنده؟شماره اتاقو که گفتم اخم کرد و گفت:
- متاسفانه توی یه طبقه نیستیم.
سپیده که دید این پا و اون پا می کنم، برای نجات من از اون برزخی که
عشق برام به وجود آورده
بود گفت:
- خوب آقایون بازم به خاطر کمکتون ممنونیم. ما دیگه باید بریم اتاقمون
چون مامانا مطمئناً تا الان
نگرانمون شدن. شب خوبی داشته باشین.

به دنبال این حرف دستمو کشید و منم به دنبالش راه افتادم که صدای داریوش از پشت سرمون بلند
شد:
- رزا ...
وقتی با تعجب برگشتم و خیره نگاش کردم، حرفشو اصلاح کرد:
- رزا خانوم ...
بعد وقتی آروم شدن منو از نگام خوند خنده اش گرفت و گفت:
- خوب آخه بهت نمی یاد... خیلی بچه ای ...
وقتی دوباره نگاه پر از غضبمو دید، سریع گفت:
- برای من.
حرف هاش خنجری بود که به قلبم فرو می رفت. بی حوصله گفتم:
- حرفتونو بزنین.
- می خواستم بگم که ... راستش ...
آرمین با کلافگی گفت:
- داریوش دیروقته ... می دونی که تا نریم توی اتاق خاله نمی خوابه. بیا بریم دیگه بیشتر از این
مزاحم خانوما نشو.
داریوش درست عین میرغضب به آرمین نگاه کرد که بنده خدا حرفشو نیمه کاره خورد. سپس با
عطوفت به من نگاه کرد و گفت:
- می خواستم اینو ...
در حینی که حرف می زد دست تو جیب شلوارش کرد و کیف پولشو در آورد. از داخل کیفش
کارت ویزیتی رو بیرون کشید و ادامه داد:
- بگیرین که اگه دوباره خدایی نکرده مشکلی براتون پیش اومد منو خبر کنین. با اتفاقی که امشب

براتون افتاد ... من مدام نگرانم که نکنه دوباره ...صدای اعتراض آلود آرمین دوباره بلند شد:
- داریوش!!!
اعتراضای آرمین برام عجیب بود. داریوش که حرف بدی نمی زد. پس چرا اون جوش آورده بود؟
دستمو جلو بردم و با کنجکاوی کارت رو گرفتم و با خوندن روش مغزم سوت کشید. دکتر داریوش
آریا نسب، دندانپزشک! شماره موبایل و شماره مطبش هم بود. خدای من! واقعاً که این پسر هیچی
کم نداشت. زیبایی در حد کمال، تحصیلات، ثروت، کلاس و شخصیت. اون زمان کمتر کسی موبایل
داشت و دیدن شماره موبایلش قلقلکم می داد تا کارتش رو تو کیفم بذارم و هر از گاهی بهش زنگ
بزنم. ولی ترسیدم. اصلاً نمی خواستم به سرنوشت دخترای فریب خورده دچار بشم. به خصوص که
شنیده بودم هر چقدر برای پسرا دست نیافتنی تر باشی عزیزتر می شی. تمام دخترایی که با یه بار درخواست پسرا خودشونو باخته بودن خیلی زودم دل پسر رو
زده بودن. برای همینم با یه تصمیم آنی کارت رو انداختم توی سطل آشغالی که درست بغل دستم
بود و گفتم:
- آقای دکتر از لطف شما ممنونم، ولی من ترجیح می دم که دیگه بدون مامان از هتل خارج نشم.
اگه هم مشکلی برام پیش اومد شماره صد و ده زیاد هم سخت نیست.
از آشنایی با شما خوشحال
شدم. همینطور شما آقا آرمین.

دهن داریوش از بهت باز مونده بود. آرمینم متعجب بود. خداییش کاری هم که من کردم کار کمی
نبود. کمتر دختری پیدا می شد که بتونه در برابر اون همه مزیتای فوق العاده ای که داریوش داشت
مقاومت کنه.
بی توجه به بهت داریوش و حتی دوستش آرمین، شب بخیری گفتیم و همراه سپیده ازشون فاصله
گرفتیم. سپیده با چشمایی گشاد شده گفت:
- فقط می تونم بگم دمت درست!
خندیدم و گفتم:
- مثل سگ پشیمونم سپیده. می ترسم دیگه از دستش داده باشم و دیگه نبینمش. می دونی که اون
عشق واهی منه.
- آره تو همون نگاه اول فهمیدم، ولی نترس از اون پسرای سرتقه که دست بردار نیست.
آهی کشیدم و گفتم:
- امیدوارم.
سپیده دستمو فشار داد و گفت:- ولی عجب چیزی بود رزا! من هنوزم گیجم. آخه مگه می شه تو همینجور الکی عکس اونو کشیده
باشی؟ اصلاً توی عقل نمی گنجه.
- خودمم هنوز منگم! کی فکرشو می کرد؟ سپیده من ... فکر کنم من عاشق شدم!
- لازم نیست تو بوق کنی. این که تو آش ترش پیدا بود. مگه می شد تو پسر تابلوتو ببینی و دل
بهش نبازی. همونجوری از توی تابلو می خواستی بخوریش دیگه چه برسه به واقعیش.

- اِ بی تربیت!
بی توجه به اعتراضم گفت:
- ولی یه فرقی با نقاشیش داره. اگه گفتی؟
- چه فرقی؟ همه چیزش همون بود.
- قیافه اش آره، ولی نگاهش خیلی فرق داشت. این چیزیه که منو می ترسونه.
سرمو زیر انداختم. این دقیقاً چیزی بود که خودمم فهمیده بودم. نگاه عشق واهی من پاک و معصوم
بود. عین نگاه یه بچه بی پناه. ولی نگاه داریوش انگار ناپاک بود. حس خوبی به آدم منتقل نمی کرد.
به خصوص که مدام هم از توی آینه منو زیر نظر داشت. آهی کشیدم و گفتم:
- آره منم فهمیدم.
جلوی در اتاق رسیده بودیم. سپیده گفت:
- خدا خودش به خیر کنه عاقبت تو رو با این عشق!
در اتاق که باز شد حرفای ما هم نیمه تموم موند. وارد اتاق که شدیم فهمیدیم خاله کیمیا هم
اونجاست. همه شون هنوز بیدار بودن و غرق حرف زدن از این در و اون در! مامان که نگاه متعجب
ما رو روی خاله کیمیا دید گفت که اتاق خاله کیمیا هم توی همونه هتله و خاله قراره شبو پیش ما
بخوابه. شخصیت خاله کیمیا برام عجیب بود. زنی که تو نگاش انگار غم بود ولی روی زبونش نبود.
شاد بود ولی انگار نبود. دلم می خواست یه کم در مورد شخصیتش فوضولی کنم ولی می دونستم که
مامان دعوام می کنه. پس بیخیال شدم و به این نتیجه رسیدم که اگه

چیزی باشد مامان خودش برام
می گه. داشتیم لباس عوض می کردیم که خاله شیلا رو به خاله کیمیا
پرسید:
- کیمیا حالا از خاطرات گذشته بگذریم، تو چرا تنها اومدی؟ پس خسرو و
پسرت چرا نیومدن؟
- خسرو که همیشه درگیر کارای شرکتشه. هیچ وقت تو هیچ مسافرتی با
من همراه نمی شه. ولی
پسرم باهامه.
مامان گفت:
- جدی می گی؟ پس کجاست؟ خیلی دلم می خواد پسر بهترین دوستم
رو ببینم.خاله کیمیا لبخند تلخی زد و گفت:
- فکر نکنم زیاد از دیدنش خوشحال بشی.
از این حرف خاله اخمای مامان درهم رفت. انگار رمزی حرف می زدن. سر
از حرفاشون در
نمیاوردم. سپیده مثل من کنجکاوی نمی کرد. اصلاً براش مهم نبود. ولی
من خیلی دلم می خواست
سر از کار اون دوستای قدیمی در بیارم. اگه اینطور که مامان ادعا می کرد
اونا دوستای صمیمی بودن
پس برای چی این همه وقت از هم هیچ خبری نداشتن؟ چرا حال خاله
کیمیا مثل هوای بهار بود؟ یه
لحظه آفتابی و یه لحظه ابری؟ این سوالا مثل موریانه داشت مغزمو می
جوید. خاله شیلا گفت:
- چطوره که خسرو حاضر نیست تو هیچ مسافرتی باهات باشه؟ یعنی
کارش اینقدر مهمه؟ حتی مهم
تر از تو؟ اینجوری دوستت داره؟
یه لحظه حس کردم حال خاله کیمیا منقلب شد. لرزش چونه شو حس

کردم. ولی خاله سعی کرد
بخنده و گفت:
- خب دیگه! اینم یه نوع دوست داشتنه یعنی می خواد من آزاد باشم.
نه تنها من که خاله و مامان هم به حالت های خاله کیمیا شک کرده
بودند. خاله شیلا مثل بازرسا شده
بود:
- خیلی دلم می خواد خسروی عاشقو ببینم.
مامان غرید:
- شیلا خجالت بکش!
خاله کیمیا سرشو زیر انداخته بود و با انگشتای دستش بازی می کرد.
خاله شیلا بازم کوتاه نیومد و
گفت:
- من جای خسرو بودم چشمای پسرمو در می آوردم که مامانشو اون وقت
شب تنها فرستاده بود
اسکله. خودش رفته پی خوش گذرونی؟!
خاله کیمیا یه دفعه گفت:
- نه ... پسر من اصلاً اهل خوش گذرونی ...
به اینجا که رسید در کمال حیرت همه ما بغضش ترکید. چنان گریه می
کرد که چند لحظه همه ما
فلج شده بودیم و نمی دونستیم باید چی کار کنیم! خاله کیمیا از جا
بلند شد که از اتاق خارج بشه.
ولی مامان از جا پرید و خاله رو محکم بغل کرد. خاله هم همینو می
خواست، نیاز به یه همدرد و
همدل داشت. چند لحظه ای تو بغل مامان زار زد. اشک همه ما در اومده
بود از بس که با سوز هقهق میکرد. از جا بلند شدم و لیوانی آب برای
خاله آوردم. خاله از بغل مامان بیرون اومد و با

لبخندی پر از قدرشناسی لیوانو از من گرفت و گفت:
- ممنونم دخترم.
مامان همینطور که شونه های خاله رو ماساژ می داد با نگرانی به خاله شیلا نگاه کرد که پشت پنجره
ایستاده بود و معلوم بود خیلی ناراحته. آخر دووم نیاورد و گفت:
- ای بابا ببینین چطور شبمون رو خراب کردینا. شیلا آخه این چه حرفایی بود که زدی. خوب مگه
فرهاد و پیمان با ما اومدن که تو گیر دادی به خسرو؟ کیمیا جون بسه دیگه عزیزم اینقدر گریه نکن
حالت بد می شه.
خاله شیلا لب تخت نشست و گفت:
- منو ببخش کیمیا نمی خواستم ناراحتت کنم. ولی از همون لحظه اول که دیدمت حس کردم از
دیدنمون خوشحال نشدی. انگار نگرانی. با ما دیگه مثل قبل صمیمی نیستی. حس کردم ما رو غریبه
می دونی. این بود که کنترلم رو از دست دادم. دلم می خواد اگه مشکلی داری مارو مثل خواهرت
بدونی و باهامون درد دل کنی. شاید دوستای خوبی برات نبودیم که حالا لایق ...
خاله کیمیا سریع گفت:
- نه نه اصلاً اینطور نیست. من با خودم مشکل دارم. یک عمره دارم اینجوری زندگی می کنم. همه
اش تظاهر ... همه اش حفظ ظاهر. دیگه خسته شدم. دیگه به اینجام رسیده ...
وقتی به اینجا رسید خاله با دست گردنشو نشون داد. خاله شیلا که به همونجایی رسیده بود که دلش

می خواست با اشتیاق چشم به دهن خاله کیمیا دوخت. خاله با تردید به مامان خیره شد. مامان به
آرومی دست خاله رو گرفت و فشار داد. نمی دونم چه رمزی بود بین نگاهای اونا که اینطور به هم
وصلشون می کرد. کم مونده بود از زور کنجکاوی بپرم وسط حرفاشون و بپرسم قضیه چیه؟ خاله
کیمیا آهی کشید و با بغض شروع به صحبت کرد:
- یه عمره دارم با ظاهر پر زرق و برق زندگیم هم دل خودمو خوش می کنم هم خونواده و
اطرافیانمو. ولی خودم خوب می دونم که هیچی توی زندگی من وجود نداره که بشه بهش گفت چیز
خوب. من چوب دو سر طلایی هستم که به خاطر ازدواجم هم توجه خونواده ام رو از دست دادم و
هم ...
با نگاهی دوباره به مامان سکوت کرد. مامان اینبار طاقت نیاورد و گفت:
- کیمیا جان چرا حس می کنم از من می ترسی؟ من همون شکیلای سابقم...
خاله کیمیا پوزخندی زد و گفت:- از همین می ترسم ... می ترسم که همون شکیلای سابق باشی. همونی که خسرو رو ....
از صدای نفسی که متعجب از سینه مامان خارج شد تعجب کرد. حس کردم نفس مامان بند اومده.
خاله شیلا به کمک اومد و گفت:
- چی می گی کیمیا؟! شکیلا عاشق بچه ها و شوهرشه. تو فکر می کنی اون می خواد زندگی تو رو ...
خاله کیمیا دستشو روی سرش گذاشت و نالید:
- نه نه ... منظورم این نیست ... شاید حق با شما باشه ... شاید بهتره

من حرفامو بگم ... دیگه بسه هر
چی ترسیدم و خفه خون گرفتم ... دیگه بسه هر چی خواستم سر خسرو
و جذابیت نفس گیرش
بترسم.
دوباره جمع تو سکوت فرو رفت. حتی سپیده هم با کنجکاوی بی سر و
صدا روی تختم کنار من کز
کرده بود و چشم به دهن خاله کیمیا دوخته بود. خاله کیمیا نفس
عمیقی کشید و بالاخره دهن باز
کرد:
- وقتی خسرو به خواستگاری من اومد من توی تب چهل درجه می
سوختم. فکر می کردم دیگه از
دستش دادم و وقتی مامانم خبر خواستگاری اونو بهم داد فکر کردم
دارم خواب می بینم یا شاید هم
مردم و اینا همه اش لطف خداست که توی اون دنیا شامل حالم شده.
خیلی زود مریضی از بدنم
فراری شد و من توی مراسم خواستگاری شرکت کردم. بابامو کارد می زدی
خونش در نمی یومد.
جریان قبلی خسرو رو شنیده بود. یعنی کی بود که ندونه؟ عشق خسرو
عالم گیر شده بود! برای
همین هم نه بابا و نه مامانم رضایت نداشتن که من با اون ازدواج کنم.
ولی عشق چشم منو به روی
همه چی بسته بود. حاضر بودم با شرایط خیلی بدتر از این هم با اون
ازدواج کنم. تو روی خونواده ام
ایستادم و همون جمله معروف رو به کار بردم: « یا خسرو یا هیچ کس »
بابا هم کوتاه اومد و رضایت
به ازدواج ما داد ولی گفت دیگه هیچ وقت توی سختی هام روی اونا

حساب نکنم و اینجوری شد که
حمایت خونواده امو از دست دادم. فکر می کردم خسرو همه کسم می
شه و من نیازی ندارم به
داشتن حتی پدر و مادر! توی یه مراسم خیلی ساده و بی سر و صدا باهم
ازدواج کردیم و خسرو منو
منتقل کرد به شهرستان. اینجوری شد که حسرت لباس سفید عروسی
به دلم موند! کار و زندگیش
رو زودتر از من برده بود. نمی خواست دیگه توی شهری باشه که اون
همه خاطره بد ازش داره.
اصلاً برام مهم نبود با اون حاضر بودم برم جهنم زندگی کنم. ولی چیزی
که حتی فکرشو هم نمی
کردم اونقدر تحملش برام سخت باشه سردی خسرو بود. خودمو به آب و
آتیش می زدم تا توجهشو
جلب کنم ولی فایده ای نداشت. اون اصلاً منو نمی دید. شب به شب بر
حسب وظیفه کنار من می
خوابید و صبح به صبح به بهونه کار از خونه فراری می شد. شاید دو ماه
از ازدواجمون می گذشت کهمن با وجود افسردگی باردار شدم. همین
حاملگی کمی از روحیه شاداب از دست رفتمو بهم
برگردوند. فکر می کردم با به دنیا اومدن
بچه مون خسرو هم به زندگی با من بیشتر دلگرم می شه. اون بچه به
هر دومون روح زندگی داد.
هر دو بی صبرانه منتظر به دنیا اومدنش بودیم و خسرو بیشتر پابند
خونه شده بود. انگار غماش از
یادش رفته بود. خیلی دلش
می خواست بچه پسر باشه. منم شاد و سرمست از خوشحالی و توجه
خسرو توی آسمون ها سیر می

کردم. تا اینکه پسرمون به دنیا اومد. خسرو بی توجه به دردای من و زحمتی که برای دنیا اومدن اون
بچه کشیده بودم، بدون مشورت با من اسمشو خودش انتخاب کرد و بچه رو به همراه پرستاری که
براش گرفته بود از بیمارستان برد خونه. همون لحظه فهمیدم توجه خسرو به من فقط به خاطر وجود
بچه اش توی رحم من بوده وگرنه من به تنهایی پشیزی ارزش نداشتم. چقدر توی اون روزا و شبای
سرد و غم انگیز یاد تو می افتادم. یاد اینکه اگه یک ذره از اقبال تو رو من داشتم چقدر می تونستم
خوشبخت باشم. نه تنها من که خسرو هم خیلی خوشبخت تر از اینی می شد که بود. چون می دیدم
به خاطر شکستی که خورده روز به روز کینه ای که تو دلش جوونه زده بود بیشتر رشد می کرد و
همین باعث می شد لحظه به لحظه اخموتر و بد اخلاق تر از لحظه قبلش بشه. واقعاً که کینه خسرو
همراه با پسرش رشد می کرد و بزرگ و بزرگ تر می شد. روزایی می رسید که خیلی دلتنگ شما
دو تا می شدم. همینطور دلتنگ خونواده ام. ولی جرئت اینکه اسمی از شما جلوی خسرو ببرم رو
نداشتم. زنده زنده آتیشم می زد. با به دنیا اومدن پسرم کم کم روابطم با خونواده ام بهتر شد ولی
بازم می دونستم که نمی تونم از رفتار سرد خسرو چیزی به اونا بگم و انتظار حمایتشون رو داشته
باشم چون اونا از قبل همه این روزا رو برای من ترسیم کرده بودند و حالا می دونستم که جوابشون

فقط یه جمله است: « خود کرده رو تدبیر نیست .» سعی می کردم که همه هم و غمم رو بذارم روی
بزرگ کردن و تربیت پسرم ولی اونم فایده ای نداشت چون اون بیشتر از اینکه به حرف من گوش
بده و وابسته من بشه به حرف پدرش گوش می کرد و حرفای اونو سرمشق و دیکته اش می کرد.
کم کم به جایی رسیدم که دیدم پسرم داره از دستم می ره. داشت توی منجلاب غرق می شد. جنس
لطیف رو فقط برای خوش گذرونی می خواست. دور و برش پر شده بودن از دوستایی که نمی شد
اسمشون رو دوست گذاشت. وقتی دیدم خودم کاری از دستم براش بر نمی یاد سپردمش به یکی از
دوستاش. دوست دوران راهنمایی اش بود که صداقت و مهر برادرانه رو توی نگاهش نسبت به
پسرم می دیدم. از اون خواستم نذاره بیشتر از این خراب بشه و اونم بهم قول داد. پسر من بیمار
بود، بیماری که جز خودش هیچ کسی رو دوست نداشت. حتی پدرش رو هم دوست نداشت. فقطحس کمی نسبت به پدر بزرگ پدریش داشت اون هم به خاطر حمایت های بی دریغ پدر بزرگش و
اینکه تنها نوه پسریش بود و بدون امر و نهی کردن بی هیچ بهونه ای اونو می پرستید ...
به اینجا که رسید خاله کیمیا صحبت هاشو قطع کرد و با شرمندگی گفت:
- خسته تون کردم؟
خاله شیلا سریع گفت:
- نه نه ابدا.

از حرکت خاله خنده ام گرفت. انگار کنجکاوی اون از من بیشتر بود.
حلالزاده به خاله اش می ره یا
داییش؟ فکر کنم به داییش ... ولی من به خاله ام رفتم. جفتمون زیادی کنجکاویم. خاله کیمیا به
دنبال آهی که کشید ادامه داد:
- بعد از اینکه پدر بزرگش فوت کرد نیم بیشتر ثروتش به پسرم ارث رسید و این ثروت کلان پر و
بال بیشتری بهش داد برای خوش گذرونی های کثیفش ...
خاله کیمیا که انگار از یادآوری کارای پسرش عذاب می کشید بغضشو به زحمت قورت داد و گفت:
- بگذریم ... الان پسر من دیگه بیست و هشت سالشه و من اینقدر بهش افتخار می کنم که بدی
هاش به چشمم نمی یاد. تحصیلاتش در حد کمال، تیپ و چهره اش مقبول و عالی ... خلاصه که در
نوبه خودش حرف نداره. مثل هر مادری الان فقط آرزوم اینه که سر و سامونش بدم ولی ... ولی
حیف که دیگه جرئت ندارم جلوش حرفی از ازدواجش بزنم یه بار که بهش گفتم اینقدر خندید که
کبود شد. انگار براش جوک گفتم. بعدش هم خسرو کلی دعوام کرد. خسرو از جنس مونث بیزاره و
دقیقاً این بلا رو سر پسرمون هم آورده. همیشه تو گوشش می خونه که فعلاً تا می تونه دنبال خوشی
هاش باشه و اگه هم یه روزی خواست ازدواج کنه فقط برای بچه زن بگیره. همین حرفا رو بهش از
بچگی زده که باعث شده اون همه چیز در نظرش مسخره و پوچ باشه. من نگران بچه امم. خیلی دلم

می خواد کمکش کنم ولی هیچ کاری از دستم بر نمی یاد. هر بار که می بینم حسابی تیپ زده و داره
از خونه می ره بیرون تنم می لرزه. می ترسم یکی از این دخترا و زنای خیابونی بچه مو جمع کنن.
هرچند که دوستش مدام بهم اطمینان می ده که پسرم خودش حواسش هست ولی من بازم می
ترسم. از خدامه توی همین تابستون دختر عموشو براش بگیرم و بفرستمش سر خونه زندگیش تا
خیالم راحت بشه. خسرو هم دختر برادرشو خیلی دوست داره. می تونم بگم تنها دختریه که خسرو
بهش علاقه داره. ولی خود داریوش زیر بار نمی ره.
وقتی خاله کیمیا سکوت کرد، خاله شیلا عین کسایی که قصد دارن واسطه خیر بشن پرسید:
- پسرت چی خونده؟لبخندی زیبا صورت خاله رو روشن کرد و گفت:
- الهی قربونش برم، دندون پزشکی خونده.
حس کردم ضربان قلبم کند شد. دست سپیده رو فشردم. سپیده با خنده نگام کرد و در گوشم پچ
پچ کرد:
- هر گردی که گردو نمی شه.
سوال دوم خاله شیلا دقیقاً سوال ذهن من بود:
- راستی نگفتی اسمش چیه کیمیا؟
خاله کیمیا چند لحظه کوتاه که در نظر من به اندازه یه قرن گذشت مکث کرد و سپس گفت:
- هم اسم همین هتل.
جریان خون تو رگام برعکس شد. سریع از جا پریدم و به سمت لباسام هجوم بردم.

مامان با تعجب گفت:
- چت شد یهو؟ اوقور بخیر کجا تشریف می برین؟
دلم نمی خواست حرف بزنم. فقط می خواستم از اتاق برم بیرون. ولی مجبور بودم توضیحی قانع
کننده به مامان بدم تا اجازه خروجم رو صادر کنه. سعی کردم لبخند بزنم و گفتم:
- می خوام برم کافی شاپ هتل، آخه خوابم نمی یاد شاید اگه یه چیزی بخورم خوابم بگیره بتونم
بخوابم.
- این وقت شب؟! لازم نکرده بگیر بخواب سر جات خوابت می بره.
خاله کیمیا با شرمندگی گفت:
- حرف زدنای من این بچه رو از هم از خواب باز کرد.
واقعاً دیگه نمی تونستم حرف بزنم اون یه جمله رو هم به زور گفته بودم، سپیده سریع به دادم
رسید و گفت:
- نه خاله جون این چه حرفیه؟ ما از اول هم خوابمون نمی یومد.
بعدش خودشو برای مامان لوس کرد و گفتم:
- خاله جون بذارین بریم دیگه. قول می دیم پامونو از هتل بیرون نذاریم. فقط یه چیزی می خوریم
و زود بر می گردیم.
مامان با اخم گفت:
- امان از دست شما دوتا ... وای به حالتون اگه از هتل خارج بشین. فهمیدین؟سپیده سریع گفت:
- چشم خاله.
بدون اینکه برای سپیده صبر کنم از در بیرون پریدم. دلم می خواست داد بزنم. خدایا! این چه

مجازاتی بود؟! مگه من چه گناهی مرتکب شدم که باید عشقم یه آدم هرزه کثیف باشه؟ کسی که از
جنس زن بیزاره! تقریباً داشتم تلو تلو می خوردم که سپیده زیر بازومو گرفت و بی حرف منو به
سمت کافی شاپ کشید. اون وقت شب کافی شاپ خلوت بود و فقط یه زوج جوون مشغول حرف
زدن و خورن نمی دونم چی بودن! سر اولین میز دم دستم نشستم و سرمو بین دستام فشار دادم.
اشک آروم از گوشه چشمام چکید. سپیده دستامو از سرم جدا کرد و میون دستای گرمش فشرد و
گفت:
- از کجا می دونی این داریوش همون داریوشه؟ چرا خودتو اذیت می کنی؟ بهت که گفتم هر
گردی ...
پریدم وسط حرفش و گفتم:
- این یه پازل بهم ریخته بود توی ذهن من که حالا کامل شده. همه شو چیدم کنار هم تا به این
نتیجه رسیدم.
- یعنی چی؟ چه پازلی؟
اشکامو پاک کردم و گفتم:
- یادته برات تعریف کردم مامانم با دیدن تابلو حالش بد شد و بابا کلی توبیخم کرد تا بفهمه پسره
کیه؟
- آره یادمه.
- من مطمئن بودم که مامان با دیدن اون چهره یاد یه کسی افتاده و چقدر دلم می خواست اون

شخصی رو که اینقدر شبیه نقاشی من بوده رو ببینم.
- خب که چی؟
- دیدی وقتی مامان به خاله کیمیا گفت دوست دارم پسر دوستمو ببینم خاله کیمیا چی گفت؟
- نه یادم نیست.
- خاله کیمیا گفت فکر نکنم از دیدنش زیاد خوشحال بشی.
- خب؟!
- از اون طرف من مطمئنم مامانم با خسرو شوهر خاله کیمیا قبلاً ها یه صنمی داشته که خاله کیمیا
اینقدرمی ترسید جلوی مامان از بدبختی هاش بگه.
- آره درسته منم یه شک هایی کردم.
- داریوشی که امشب دیدیم دندونپزشک بود حدوداً بیست و هشت ساله، پسر خاله کیمیا هم همین
مشخصات رو داره.
سپیده که حسابی گیج و کنجکاو شده بود گفت:
- خب خب؟
- داریوش دقیقاً شکل پدرشه، اینو از حرف خاله کیمیا که به مامان گفت فهمیدم. مامان هم با دیدن
تابلوی من یاد خسرو افتاد که حالش بد شد. فهمیدی؟! این داریوش همون داریوشه من مطمئنم.
اینبار نوبت سپیده بود که سرشو بین دستاش بگیره. نالید:
- خدای من!
- سپیده بدبخت شدم رفت. عشق اولم باید کی باشه؟ پسری که ...
گریه جلوی ادامه حرفمو گرفت و به هق هق افتادم. سپیده سریع لیوانی آب برام آورد و گفت:
- این آبو بخور آروم باش. حالا که دنیا به آخر نرسیده عزیزم ... خیلی زود

فراموشش می کنی.
- فراموشش می کنم؟ چطوری؟ برام خیلی سخته سپید من یک ساله که خواب و خوراکم شده عشق
واهی فکر نمی کردم یه روزی عشق واقعیم هم تبدیل بشه به یه عشق واهی.
سپیده بی حرف سرمو کشید تو بغلش و گذاشت حسابی خودمو تخلیه کنم. منم اینقدر زار زدم تا
ذره ذره اون عشقو از قلبم خارج کردم.
وقتی گریه ام تموم شد سپیده منو از خودش جدا کرد و گفت:
- حالا می خوای چی کار کنی؟
هنوز هق هق می کردم، فین فین کردم و گفتم:
- تو کار خدا موندم سپیده! چرا باید اینجوری می شد؟
- هر کاری یه حکمتی داره.
- امیدوارم دیگه نبینمش چون هر بار دیدنش برام تبدیل به عذاب می شه. ولی اگه هم دیدمش باید
نسبت بهش سرد باشم اینقدر سرد که از من نا امید بشه. نمی خوام براش یه طعمه باشم. نمی خوام
یه وسیله برای خوش گذرونیش باشم. نمی خوام از بچگی و سادگیم سو استفاده کنه.
سپیده انگشتای دستمو فشرد و گفت:
- درکت می کنم عزیزم درکت می کنم.
سرمو روی میز گذاشتم و سعی کردم به خودم مسلط بشم. سپیده گفت:- فکر کنم آرمین همون دوستشه که خاله می گفت پسر خوبیه.
زمزمه وار گفتم:
- آره منم همین فکرو می کنم چون واقعاً پسر خوبی بود.
- اگه آروم شدی پاشو بریم توی اتاق. خاله نگران می شه.

سرمو از روی میز برداشتم و تازه چشمم به بستنی های روی میز افتاد. اصلاً نفهمیدم سپیده کی
سفارش بستنی داده. بی توجه به اونا گفتم:
- موافقم فقط قبلش باید دست و صورتم رو بشورم که کسی نفهمه گریه کردم.
وقتی به اتاق برگشتیم تصمیم خودمو گرفته بودم. باید فراموشش می کردم به هر قیمتی که شده
بود! حتی اگه احساسم می خواست جلومو بگیره باید با عقلم پسش می زدم. باید ...
* * * * * *
صبح با صدای در از جا بلند شدم. ساعت هشت صبح بود و همه خواب بودن. پتو رو روی سرم
کشیدم چون اصلاً نای اینکه از جا بلند بشم رو نداشتم. تازه نزدیک صبح خوابم برده بود، ولی کسی
که پشت در بود دست بردار نبود. از اینکه فقط من بیدار شدم و خوابم اینقدر سبک بود لجم گرفت.
ایشی گفتم و همونطور با لباس خواب و موهای پریشون از جا بلند شدم و در رو باز کردم. از دیدن
داریوش پشت در جا خوردم و دست و پامو گم کردم! با یه سینی توی دستاش جلوم وایساده بود. یه
کم خودمو عقب کشیدم و سعی کردم ریلکس باشم. گفتم:
- تو اینجا چی کار می کنی؟
نمی دونم داریوش از کی برای من شده بود تو! شاید از همون لحظه ای که با حرفای خاله کیمیا
احترامش تو ذهنم از بین رفت. داریوش هم از صمیمیت من جا خورد و با خنده گفت:

- ببخشید رفتم واسه خودم و آرمین صبحانه گرفتم، گفتم شاید شما حال رفتن تا پایین رو نداشته
باشید، برای شما هم گرفتم.
سینی رو از دستش گرفتم و به سردی گفتم:
- لطفاً دیگه از این لطف ها به ما نکن. ما خودمون دست و پا داریم، می ریم می گیریم. در ضمن اگه
هم حالش رو نداشتیم، زنگ می زنیم واسمون می یارن. و نکته بعدی که باید بدونی اینه که مامانم
تو اتاقه! اصلاً دوست ندارم مزاحمتای تو برام دردسر درست کنه!
با مظلومیتی ساختگی گفت:
- ببخشید نمی دونستم ناراحت می شید.- حالا که دیگه مزاحم خواب من شدی و بخشش من هم دردی رو دوا نمی کنه. شانس هم آوردی که مامانم خوابه! لطف کن برو و دیگه هم مزاحم نشو.
و در رو محکم به هم زدم. سپیده هم از خواب پرید و با عصبانیت گفت:
- وحشی چته؟ درو شکستی.
بغض گلومو گرفته بود و بی رحمانه فشارش می داد. همانطور سینی به دست پشت در نشستم.
سپیده با دیدن حال من طوری که دیگرانو بیدار نکنه پاورچین پاورچین کنارم اومد و گفت:
- چی شده؟ چرا این جوری شدی؟ این سینی چیه دستت؟ رفتی صبحونه گرفتی؟
بغضمو فرو دادم و گفتم:
- داریوش بود. رفته بود برامون صبحانه گرفته بود.
با تعجب گفت:
- داریوش؟! داریوش اینجا چه غلطی می کرد؟ اتاق ما رو از کجا بلد بود؟

- یادت نیست؟ دیشب شماره اتاق رو ازمون پرسید؟
سپیده که همه چیز دستگیرش شده بود به نرمی منو تو آغوشش کشید و گونه مو بوسید. نالیدم:
- سپیده چی کار کنم با دلم؟
- عادت می کنی عزیز دلم. خیلی زود عادت می کنی.
بعد برای اینکه منو از اون حال و هوا خارج کنه گفت:
- ببینم چی آورده برامون آقا داریوش؟ این داریوش هر چی هم که بد باشه، چاپلوسیش خیلی
خوبه. بده بخوریم. دم آقا داریوشو گرم.
خنده ام گفت و گفتم:
- مردشور تو رو ببرن که اگه حرف شکم بشه، دینتو هم می فروشی. من که دیگه هیچی!مامان و
خاله رو هم بیدار کردیم و با هم صبحونه خوردیم. مجبورم شدم به دروغ بگم زود از خواب بیدار
شده و خودم برای گرفتن صبحونه رفتم. بعد از خوردن صبحونه قرار شد به پارک آهوان برویم.
خاله کیمیا از گوشی اتاق به پسرش که مطمئن بودم همون داریوشه زنگ زد و از اون خواست
همراهمون بیاد. چشمامو بسته بودم و تند تند زیر لب دعا می کردم قبول نکنه. ولی از اونجایی که
من شانس ندارم قبول کرد و قرار شد همه با هم برویم. هر کاری کردم لااقل خودم از زیر بار رفتن
شونه خالی کنم نشد که نشد و مامان هیچ جوره قبول نکرد من تو هتل بمونم. وقتی تو لابی هتل به
اونا برخورد کردیم نگاه مامان و خاله شیلا رو تعجبی به همراه ترس پر کرد و نگاه آرمین و

داریوش پر از تعجب همراه با شادی شد. من و سپیده هم مجبور بودیم خودمونو متعجب نشونبدهیم. نمی خواستیم اونا بفهمن ما زودتر به این آشنایی پی بردیم. از همون لحظه داریوش منتظر
یه فرصتی بود تا بیاد کنارم و باهام حرف بزنه. اما من همه سعیم رو یم کردم که از کنار مامان تکون
نخورم، با این وجود یه لحظه که مامان حواسش پرت خاله کیمیا و حرفاش شد، داریوش موقعیت رو
مناسب دید و اومد طرفم، سعی کردم رومو برگردونم تا از حرف زدن پشیمون بشه و راهشو بکشه
بره، اما فایده ای نداشت چون خونسردانه گفت:
- از بابت این اتفاق خیلی خیلی خوشحالم. باور کن یکی از دغدغه های فکری من این بود که بهونه
دیدار بعدیمون چی می تونه باشه؟ شانس آوردم پیشنهاد مامان رو قبول کردم وگرنه یه فرصت
طلایی رو از دست می دادم.
با اینکه از درون می لرزیدم ولی به سردی گفتم:
- بعکس شما من اصلاً هم خوشحال نیستم. خیلی هم ناراحت شدم چون اصلاً دوست ندارم صدای یه
پسر چاپلوس مثل وز وز زنبور توی گوشم باشه.
چشمای داریوش از حیرت گشاد شدن ولی قبل از اینکه فرصت کند حرفی بزنه سریع ازش فاصله
گرفتم. سپیده با خنده کنارم اومد و گفت:
- وقتی داری با داریوش حرف می زنی چشمات عین بچه گربه های عصبانی می شه که پنجولاشون
رو هم در آوردن و می خوان طرف مقابل رو تیکه پاره کنن.
لبخند تلخی زدم و گفتم:

- برعکس دلم که هنوز هم بی قرارشه.
سپیده طبق معمول با همدردی دستمو فشرد. تا شب چند جا برای گشت و گذار رفتیم، ولی به خاطر
نگاه های خیره داریوش، اصلاً به من خوش نگذشت. داریوش می خواست هر طور شده علت
بداخمی و بی احترامی های منو بفهمه ولی به نتیجه ای نرسید. چون من دیگه بهش فرصت حرف
زدن ندادم و گذاشتم تو خماری بمونه. شب با خستگی خیلی زیاد به خواب رفتم.
* * * * * *
ظهر بود از خواب بیدار شدم که دیدم کسی توی اتاق نیست. از پنجره اتاق به بیرون سرک کشیدم.
سپیده روی یکی از نیمکت های زیر پنجره اتاق نشسته بود. پنجره رو باز کردم و صداش کردم.
متوجه من شد و گفت:
- ساعت خواب. رزا می دونی مثل خرسا خواب زمستونی می ری؟
خمیازه ای کشیدم و گفتم:
- مامان کو؟- بچه لوس. تو چی کار به مامانت داری؟ بیا پایین پیش من.
- خیلی خوب اول می رم صبحونه م رو از رستوران هتل بگیرم بخورم، بعد میام.
- شکمو نیاز نیست به خودت زحمت بدی. ساعت دوازده ظهر صبحونه کجا بود دیگه؟ من برات
گرفتم. توی یخچاله. کوفت کن و بیا.
- بی ادب. نوش جان که کردم، می یام پایین.
سریع پنجره رو بستم و به سمت یخچال رفتم. صبحونه کاملی که تو یخچال بود، باعث شد شاتهام

دو برابر بشه. اول صبحونه مو خوردم، بعدش هم لباسامو عوض کردم. یه مانتوی تابستونه نخی سبز
رنگ پوشیدم با شلوار جین سورمه ای، شال سبز سورمه ای رو هم روی سرم انداختم و یه دسته از
موهای حناییمو کج ریختم روی پیشونیم. تنها آرایشم هم یه برق لب بود، البته فعلا! از اتاق خارج
شدم و به محوطه رفتم. سپیده رو دیدم که پشت به من روی همون نیمکت نشسته. آروم بهش
نزدیک شدم و محکم سر شونه اش زدم. یه دفعه از جا بلند شد و گفت:
- دیوونه ترسیدم.
- چیه فکر کردی آل اومده ببرتت؟ نترس آل هم تو رو نمی بره.
- عوض صبح به خیرته؟
کنارش روی نیمکت نشستم و گفتم:
- صبح به خیر عزیز دلم. یعنی دیگه ظهر بخیر.
خندید و گفت:
- صبح و ظهر تو هم به خیر.
- حالا می تونم بپرسم مامان اینا کجان؟
- رفتن برای پیاده روی کنار ساحل. داریوش بردشون هر چند که وقتی دید ما قرار نیست بریم مثل
توپی که بادش خالی بشه وا رفت.
آهی کشیدم و گفتم:
- نمی دونی چقدر بی تاب دیدنشم ولی این دیدنا بیشتر عاشقم می کنه. من دیگه نباید ببینمش.
با صدایی از پشت سر حرفم نیمه تموم موند:
- سلام خانما. صبحتون به خیر. مهمون نمی خواین؟

داریوش و آرمین بودند. آه از نهادم بر اومد. انگار قسمت نبود من اونو از ذهنم خارج کنم. خیلی
خوش تیپ و ناز شده بودن هر دوتاشون. آرمین تک پوشی مشکی پوشیده بود که سر آستین ها وپایینش با نوار سفید دور دوزی شده بود، همراه با شلوار کتون مشکی. داریوش هم تی شرت مشکی ساده و تنگی پوشیده بود. سعی کردم مثل قبل سرد برخورد کنم. به خاطر همینم با اخم گفتم:
- علیک سلام. مهمون چرا چون حبیب خداس، ولی میمون نمی خوایم چون حیوون خداس!
آرمین که از حرف کاملاً بچه گونه من جا خورده بود گفت:
- دستتون درد نکنه حالا ما میمون و حیوون شدیم؟
خداییش خودم از حرف خودم خجالت کشیدم! عین بچه ها که هی به هم می گن ادا کار میمونه
میمون جزو حیوونه آینه! سریع حرفمو اصلاح کردم و گفتم:
- دور از جون شما آرمین خان. شما حبیب خدایین. این حرفا چیه؟ بفرمایین بشینین.
آرمین زد زیر خنده و به داریوش گفت:
- پس اون قسمت حرفشو با تو بود داریوش ...
داریوش اخماشو حسابی تو هم کشید و با غیظ زل زد توی چشمام.
آرمین به طرفداری از دوستش گفت:
- دلت می یاد رزا به داریوش بگی میمون؟ همچین یه کم از میمون خوش قیافه تر نمی زنه؟
یه دفعه فکری به ذهنم خطور کرد. با اینکه دلم نمیومد ولی مجبور بودم برای حفاظت از خودم اون
کار رو بکنم. چشمکی به سپیده زدم که حرفی نزنه و گفتم:
- آرمین جون تو به این می گی خوش قیافه؟ واقعاً که بد سلیقه ای!

داریوش که دیگه نمی تونست ساکت بمونه با عصبانیت گفت:
- من چه هیزم تری به تو فروختم؟ هان؟ بگو تا خودمم بدونم!
یه جورایی حق داشت عصبانی بشه. احترام به بزرگتر و همه چیز رو فراموش کرده بودم و هر چی از
دهنم در می اومد بهش می گفتم. با اینحال از رو نرفتم و ادامه دادم:
- هیچی من همینطوری از تو خوشم نمی یاد، ولی برای اینکه مفهوم خوشگلی رو بهتون بفهمونم،
باید نامزدم رو بهتون معرفی کنم.
هر دو با تعجب و هم زمان گفتند:
- نامزدت؟!
- آره نامزد. چرا تعجب کردین؟ به من نمی یاد نامزد داشته باشم؟
آرمین با تته پته گفت:
- خوب ... چرا ... ولی ما فکر می کردیم که تو مجردی. آخه سنت واسه ازدواج خیلی کمه.
پشت چشمی نازک کردم و گفتم:- خوب بله، ولی چون نامزدم منو خیلی دوست داره، دیگه نتونست صبر کنه تا من یه خورده بزرگ
تر بشم. آخه می ترسید از دستش برم.
خوشبختانه سپیده متوجه منظورم شده بود و حرفی نمی زد. اما از قیافه اش مشخص بود که داره می
ترکه از خنده! داریوش با لبخندی که سرشار از تمسخر بود گفت:
- واسه چی دروغ می گی؟! خانوم کوچولو فکر نکن با بچه طرفی. اگه محترمانه بگی نمی خوای ما
دور و اطرافت باشیم فکر کنم بهتره. لازم نیست خالی ببندی.
- برام مهم نیست که تو چه فکری بکنی، ولی برای اینکه دماغت بسوزه و خیط بشی بهت ثابت می
کنم.

خودمم از حرکات بچگونه خودم عذاب می کشیدم، ولی چاره ای جز این نداشتم. داریوش با حرص
گفت:
- مثلاً چطوری؟
عکسی رو که لحظه آخر رضا بهم داده بود، از توی کیفم در آوردم و گفتم:
- این عکس مال روز نامزدیمونه.
عکسو گرفتن و با تعجب به اون خیره شدن. فقط تو دلم دعا می کردم که از شباهت بین من و رضا
به دروغم پی نبرن که خدا رو شکر متوجه نشدند و آرمین در حالی که هنوز هم رگه هایی از بهت
تو صداش موج
می زد، گفت:
- خیلی به هم می یاین. امیدوارم خوشبخت بشید.
هم خنده ام گرفته بود و هم غصه داشت دیوونه ام می کرد. همه پل های پشت سرمو داشتم خراب
می کردم. قبل از اینکه بتونم جواب بدم، داریوش که هنوز هم شک داشت، گفت:
- پس چرا حلقه دستت نیست؟
سریع جوابی رو که تو آستینم آماده داشتمو تحویل دادم:
- چون من مدرسه می رم و یه سال دیگه از درسم مونده، خرید حلقه رو موکول کردیم به بعد از
درس من.
حس می کردم صدای مردونه و دلنشین دایوش لحظه به لحظه تحلیل می ره. پرسید:
- می تونم بپرسم اسمش چیه؟
- هی هی آقا داریوش زیادی داری وارد جزئیات می شی!

اما داریوش دست بردار نبود و دوباره گفت:- چشمای اونم مثل چشمای تو زمردیه! آره؟
اوه داشت لو می رفت! سعی کردم خونسرد باشم، قری به سر و گردنم دادم و گفتم:
- بله چشمای عشقم هم مثل خودمه.
از عمد روی کلمه عشق تکیه کردم که باور کنه قضیه جدیه. داریوش و آرمین با خداحافظی کوتاهی
از ما دور شدن. سپیده بعد از اطمینان از دور شدن اونا، زد زیر خنده و گفت:
- حسابی حالش گرفته شد. حالا دیگه دور و بر تو نمی پلکه. خوب کاری کردی رزا.
با ناراحتی گفتم:
- با اینکه اصلاً دلم نمی خواست ولی مجبور بودم، یادت باشه به مامان و خاله ها هم ندا بدیم که
تابلو بازی در نیارن.
- آره حتماً وگرنه آبرومون می ره.
یه کم دیگه با سپیده روی همون نیمکت نشستیم. هر دو سکوت کرده بودیم، من که افکارم حسابی
دور و بر داریوش می چرخید، اما سپیده رو نمی دونم به چی فکر می کرد که اونطور غرق سکوت
بود. نیم ساعتی گذشته بود که بالاخره مامان و خاله ها برگشتن. از جا بلند شدیم و به طرفشون
رفتیم. قضیه رو یواش برای مامان توضیح دادم و ازش خواستم برای خاله شیلا و خاله کیمیا هم بگه.
مامان با نگرانی گفت:
- مگه اتفاقی افتاده؟

نمی خواستم داریوش رو جلوی مامان خراب کنم. به همین دلیل گفتم:
- نه ولی کار از محکم کاری عیب نمی کنه. آخه نگاهاش یه جوریه!
- امان از دست تو و این بچه بازیات! باشه می گم، ولی تو هم حواست به کارای خودت باشه. می
دونی که داریوش پسر قابل اعتمادی نیست.
از این حرف مامان حس کردم دلم شکست. چقدر دلم می خواست داریوش اینقدر خوب بود که
مامان اصلاً از بابت او نگرانی به دلش راه نمی داد. ولی افسوس که داریوش با خراب کردن خودش
همه آرزوهای منو هم خراب کرده بود.
صبح با غرغرای سپیده بیدار شدم و دیدم مثل دیروز جز سپیده کسی تو اتاق نیست. سپیده هم
جلوی آینه همینطور که داشت موهاشو برس می کشید غر غر می کرد، یه کم کش و قوس به بدنم
دادم و سر جام نشستم در همون حال گفتم:
- باز دوباره بقیه کجا در رفتن؟
یه دفعه چرخید به طرفم، برسی که تو دستش بود رو تو هوا تکون داد و با اخم گفت:- تو وقت کردی یه خورده بخواب! همشون رفتن بازار مروارید. سپردن ما هم بریم پیششون.
ملافه ای که روم بود رو کنار زدم، پاهامو از تخت آویزون کردم و گفتم:
- اِ چرا تو نرفتی؟
برسی که تو دستش بود رو انداخت روی میز که صدای بدی به وجود آورد و گفت:
- برای اینکه سر کار خواب بودین. منم که باید همیشه مواظب تو باشم. اون از دیروز، اینم از امروز.
رفتم طرفش و علی رغم دست و پا زدناش، محکم بغلش کردم وگفتم:

- می دونم که تو بهترینی. اونا بی وفان که مارو ول می کنن و می رن به امون خدا.
سپیده همونطور با اخم یه تیکه موهاشو که در اثر تقلا افتاده بود تو صورتش پس زد و گفت:
- خب بسه نمی خواد خرم کنی. بذار یه خبر بد بهت بدم تا همه حرص خوردنام از دست تو جبران
بشه.
دستام شل زدن و گفتم:
- چی شده؟
ازم فاصله گرفت، نشست لب تخت و گفت:
- داریوش هم خواب بوده، آرمین براش منتظر مونده که بیدار بشه با هم برن.
بازم داریوش! بازم داریوش! اه! بی توجه به منظور سپیده با قیافه در هم گفتم:
- خوب به ما چه؟
سپیده با موذماری گفت:
- نیم ساعت پیش آرمین اومد و گفت که داریوشو بیدار می کنه و منتظر ما توی لابی هتل می مونن
که با هم بریم.
وای خدای من!!! دو دستی زدم تو سرم و گفتم:
- وای خدا! بازم باید با اینا بریم بیرون؟! هر روز هر روزمون داره زهرمارمون میشه! خدایا چه
گناهی به درگاهت مرتکب شدم که اینجوری مجازاتم می کنی آخه؟
سپیده که یادش رفته بود می خواسته حرص منو در بیاره دلسوزانه گفت:
- تو محلش نذار. طبق معمول سرد باهاش برخورد کن. بعدش هم بعد

از دروغی که گفتی فکر
نکنم دیگه با تو کاری داشته باشه.
راه افتادم سمت دستشویی و گفتم:- امیدوارم همینطور باشه که تو می
گی. آخه تصور کن من دارم با خودم کلنجار می رم که مهر اونو
از دلم بیرون کنم اونوقت اون مدام دور و بر من می پلکه. مگه اراده من
از فولاد آب دیده اس؟ یه
جایی کم می یارم...
یه دفعه وسط راه ایستادم و گفتم:
- سپیـــده می شه نریم؟
سپیده کله شو خاروند و گفت:
- من نگران مامان اینام! خاله ناراحت می شه. مامانتو که می شناسی.
- خب یه دروغی می گیم دیگه.
هلم داد سمت دستشویی و گفت:
- تا منو و تو بخوایم فکر کنیم و یه دلیل پیدا کنیم ظهر شده. پاشو
بریم اینقدر هم الکی نگران
نباش. انشالله که مشکلی پیش نمی یاد.
رفتم تو دستشویی و دیگه چیزی نگفتم. چاره ای نبود! صبحونه یه لقمه
هم نتونستم بخورم چون
اشتهامو از دست داده بودم. سرسری یک مانتوی نخی صورتی کثیف که
آستینای تقریبا سه ربعی
داشت پوشیدم با سلوار جین سفید و روسری ساتن سفید صورتی.
موهامو هم کامل از پشت بستم.
وقتی آماده شدم با سپیده از اتاق خارج شدیم. طبق قولی که آرمین داده
بود، هر دو نفرشون توی
لابی منتظر نشسته بودند. داریوش پای چپشو روی پای راستش انداخته
بود و تو یکی از دستاش یه

مجله خارجی و تو دست دیگه اش فنجونی سفید رنگ قرار داشت. تک پوش قهوه ای رنگی پوشیده
بود با شلوار کتون کرم رنگ. خیلی جذاب شده بود. با این ژستی که گرفته بود دخترای غریبه هم
براش پر پر می زدن چه برسه به من که یکسال بود دل به چشاش باخته بودم. دستمو مشت کردم و
زیر لب غریدم:
- لعنت به تو!
آرمین هم روی کاناپه لم داده بود. با دیدن ما هر دو از جا بلند شدن. داریوش با چشمای
مخمورش سر تا پامو از بالا به پایین یه بار نگاه کردم و یه تای ابروشو انداخت بالا. سپیده تو سلام
کردن پیشی گرفت و بهشون سلام کرد و دست داد. منم بالاخره دست از زیر چشمی دید زدن
داریوش برداشتم، آب دهنمو قورت دادم و خواستم سلام کنم که داریوش دستشو به سمتم دراز
کرد و سلام کرد. نمی تونستم این پسر رو درک کنم! یه بار نگاهش اینقدر مظلوم و دوست داشتنی
می شد که دوست داشتم جونمو فداش کنم و یه بار دیگه اینقدر کثیف نگات می کرد که از خودتبدت می اومد. اون لحظه جز دسته اول بود، قبل از اینکه شل بشم و دستشو بگیرم اخم کردم و
گفتم:
- معذرت می خوام. من با غریبه ها دست نمی دم. نامزدم غدقن کرده.
لبخند پر تمسخری لباشو کج کرد و خیلی خونسردانه دستشو کشید عقب و گفت:
- می تونم بپرسم چرا؟

- به خاطر اینکه ممکنه بیماری پوستی داشته باشید و از قضا واگیر دار هم باشه. علاوه بر اون شاید
قصد و غرضی داشته باشی، من که از درونت خبر ندارم.
سپیده و آرمین ریز ریز خندیدن.
قبل از اینکه وقت کنه یه تیکه بهم بندازه که هم نونم بشه هم آبم بشه برای اینکه لجشو بیشتر در
بیارم، دستمو به سمت آرمین دراز کردم و گفتم:
- صبح به خیر آرمین.
آرمین هم لبخندی زد و به گرمی دستمو فشرد و جواب صبح به خیرمو داد. داریوش از بچه بازیهای
من هم خنده اش گرفته بود و هم کفرش در اومده بود. پرسید:
- از کی تا حالا با دوست من فامیل شدی؟
دوست نداشتم بیشتر از این اذیتش کنم. ولی این راهی بود که قدم اولشو رفته بودم، باید بقیه شو
هم می رفتم. نمی خواستم تحت هیچ شرایطی با احساسم بازی کنه. به خاطر همین با تمسخر گفتم:
- با آرمین فامیل نیستم، ولی ازش مطمئنم. چون می دونم که با هر کس و ناکسی دست نمی ده. در
ضمن
می دونم که پسر بی شیله پیله و نجیبیه. هدف پلید نداره!
آرمین هم از شیطنت من خنده اش گرفته بود. گفت:
- مرسی رزا. نظر لطفته.
داریوش چنان نگام کرد که از ترس یه لحظه لرزیدم و سریع برای اینکه در برم گفتم:
- بهتره بریم. داره دیر می شه.
هنوز حرفم تموم نشده بود داریوش یه قدم بهم نزدیک شد و گفت:

- تو چته؟!! چهع پدر کشتگی با من داری؟!! اون شب که خوب می گفتی و می خندید، از اینکه
همراهیتون کنیم هم هیچ مشکلی نداشتی؟! بعدش یهو چت شد؟
خواب نما شدی؟ دو کلمه ازت
تعریف کردم خودتو گم کردی؟ فکر کردی کی هستی؟ امثال تو ، تو دست و بال من ریخته! توتوشون گمی! ببین بچه، سعی نکن با این حرفای مسخره ت منو عصبی کنی، چون بد می بینی! برو
دعا کن داریوش هیچ وقت عصبی نشه!
اون لحظه واقعاً لال شده بودم، اما با غیظ چشم از چشمای آبی تیره اش بر نمی داشتم. آرمین یه
قدم اومد طرفش و گفت:
- اِ داریوش چته؟
خواست بازوی داریوش رو بگیره که داریوش با حرص دستشو کشید از دست آرمین بیرون و راه
افتاد سمت در. سپیده هم کنار من وایساد و زیر لب زمزمه کرد:
- یا امام زمون! چه طوفانی به پا کرد!
دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم:
- دلم می خواست بزنم تو صورتش!
سپیده دستمو کشید و گفت:
- ولش کن فعلاً! یه امروز رو دیگه نمی شه دم پرش بری. خیلی خشن و خطرناک شده! منم ازش
ترسیدم.
دیگه هیچی نگفتم اما از خشم قفسه سینه ام بالا و پایین می رفتم و منتظر یه فرصت بودم تا بدجور
نیشش بزنم. غلط کرد با من بد حرف زد! نکبت! ناچاراً دنبلشون راه افتادیم و یه لحظه صدای

آرمین رو شنیدم که داشت به داریوش می گفت:
- داریوش چرا عصبانی می شی؟ نمی بینی حرفاش چقدر ساده است؟ از تو بعیده! اون ده سال ازت
کوچیک تره!
داریوش هیچ حوابی نداد ولی از محکم قدم بردانش مشخص بود که هنوزم داره حرص می خوره.
سرعت قدماشون رو بیشتر کردن و مستقیم رفتن سمت پارکینگ. من و سپیده آرومی از پشت
سرشون می رفتیم. اومدم به سپیده بگم بیاد بیخیال داریوش اینا بشیم و با تاکسی بریم، اما هنوز
حرف از دهنم در نیومده بود که نگام اونطرف ثابت شد. داریوش و آرمین رسیدن به ماشین
داریوش ولی قبل از اینکه سوار ماشین بشن دوتا دختر فوق العاده جلف با آرایش های زننده
مستقیم رفتن به سمتشون. دست سپیده رو که حواسش نبود و داشت راه خودش رو می رفت
کشیدم و گفتم:
- وایسا اینجا. می خوام فیلم ببینم.
- وا! چه فیلمی یهو این وسط؟با چشمام به اون سمت اشاره کردم.
سپیده هم با دیدن اونا که دیگه به داریوش و آرمین رسیده بودن، کنار من ایستاد و با کنجکاوی نگاشون کرد. یکی از دخترا جلوی داریوش وایساد و به زبون
انگلیسی گفت:
- سلام آقا.
داریوش نیم نگاهی به اونا انداخت و بدون اینکه جواب بده در ماشین رو باز کرد و یه پاشو گذاشت

بالا. دختر به سرعت دوباره گفت:
- آقا عذر می خوام. می تونم بپرسم شما از کدوم کشور اومدید؟
داریوش بی توجه بهش سوار شد و در سمت خودشو بست، آرمین ولی داشت گردن می کشید و
دنبال ما می گشت. ما جامون خوب بود، پشت یه پاترول قایم شده بودیم، هم می دیدمشون هم
صداشون رو می شنیدم، اما اونا متوجه ما نبودن. دختره که دست بردار داریوش نبود، وقتی دید
داریوش جوابشو نمی ده، در حالی که سعی می کرد یه کم ناز و عشوه صداشو بیشتر کنه گفت:
- اصلاً می تونید انگلیسی صحبت کنید؟
بعدم چرخید سمت آرمین و با مسخرگی به فارسی گفت:
- آقا این توریستتون کره؟.
داریوش قبل از اینکه اجازه بده آرمین حرفی بزنه، سریع پیاده شد، رخ به رخ دختره وایساد و با
ترشرویی گفت:
- برو خانم ولم کن. حوصله داریا! من ایرانیم، ولی مطمئنم تو ایرانی نیستی. چون اگه بودی خودتو
شبیه دلقکا نمی کردی.
چشام گرد شد! اولاً که داریوشو چه به این حرفا؟ دوماً دیگه دلقک که ایرانی و خارجی نداره. دلقک
همه جا هست. اینم زده به سرشا. ولی واقعاً از کوره در رفتم. اون موقعیتی که می خواستم به دستم
اومده بود. الان میتونستم نیشمو خیلی راحت تو تن داریوش فرو کنم و کیفشو ببرم. قبل از اینکه
سپیده بتونه جلومو بگیره پریدم از پشت ماشین بیرون، نگاه داریوش و

آرمین چرخید به سمتم.
رفتم جلوشون، کنار دختره ایستادم و با جسارت و یه کم هم بی حیایی گفتم:
- هی! چه خبرته؟ دلت از جای دیگه پره، چرا سر اینا خالی می کنی؟ فکر می کنی نمی دونم که
تموم دوستات از همین مدلن؟ حالا واسه من زاهد شدی؟ تو حق نداری به دخترا توهین کنی. حالا
هر چی که می خوان باشن، باشن. پسره هرزه!دخترا که اوضاع رو اونطوری دیدند، فلنگو بستن. ولی داریوش جلوم وایساد، خون از چشماش می
بارید و رنگش از همیشه تیره تر شده بود! اصلاً نفهمیدم چی شد فقط یهو به خودم اومدم دیدم
صورتم داره می سوزه! به دنبالش هم صدای فریادشو شنیدم:
- خفه شو، بسه دیگه!حس کردم ضربان قلبم متوقف شده. تا حالا کسی به من تو نگفته بود چه برسه
به اینکه به من سیلی بزنه!!! زمان از حرکت وایساده بود، هیچ کس نه حرف می زد نه تکون می
خورد. نگاه داریوش رنگ عوض کرده بود، دیگه از خضم کدر نبود، حالا می شد یه چیزی شبیه
شرم رو تو نگاش دید. پشیمونی! نذاشتم زمان از دست بره، از عصبانیت گر گرفته بودم، بدون
لحظه ای درنگ، دستمو بالا بردم و با تمام قدرت روی صورتش فرود آوردم و گفتم:
- خودت خفه شو بی شرف!
جای انگشتام روی صورتش باقی موند. دستشو روی صورتش گذاشت و فقط نگام کرد. از حق

نگذریم سیلی که خوردم حقم بود. تا من باشم با بزرگترم اینطور صحبت نکنم. نگاش تا عمق
وجودمو سوزاند! چقدر دلم می خواست زار زار گریه کنم. دلم داشت می ترکید. من داریوشو می
خواستم ولی داریوش پاکو. خدایا حق من از این زندگی همین بود؟ جای سیلی اش روی صورتم گز
گز می کرد. ولی خودمم می دونستم قدرت سیلی من از اون بیشتر بود. سیلی داریوش بیشتر شبیه
نوازش محکم بود. اولین کسی که تونست حرف بزنه آرمین بود که با خشم گفت:
- داریوش تو چه مرگت شده؟ دست روی یه دختر بلند می کنی؟ حقت بود. باید بدتر از اینا رو
می خوردی.
بعدش بدون اینکه نگاهی به داریوش بکنه اومد طرف من و با نگرانی گفت:
- خوبی رزا؟! بذار ببینم صورتتو ... آخ آخ! چی شده!
سپیده هم بالاخره از شوک بیرون اومد، بغضی که می دونستم از ترس به گلوش چنگ انداخته
شکست و در حالی که گلوله گلوله اشک می ریخت به طرفم اومد و گفت:
- رزا ...
دستای یه کرده شو گرفتم و سعی کردم لبخند بزنم:
- نترس بابا! چیزی نشده که! گریه نکن سپید ...
با بغض و غیظ نگاهی به داریوش که هنوز دستش روی صورتش بود و به زمین خیره موند کرد و
داد کشید:

- احمق ببین چی کار کردی!داریوش یه لحظه سرشو اورد بالا، چشماش ... وای خدایا چشماش! لبالب پر از غم بودن، تا حدی که
سپیده هم حس کرد و بیخیال داد و هوار کردن سر اون شد. دستشو جلو آورد، کشید روی گونه ام
و گفت:
- رزا حالا جواب خاله رو چی بدیم؟ جاش روی صورتت مونده.
آرمین گفت:
- اگه یه کم یخ پیدا کنیم، می شه جاشو کم رنگ کرد. رزا من از طرف داریوش از تو عذر می خوام.
این دیوونه تا حالا همچین کاری نکرده بود. من شرمنده توام.
دلم داشت می ترکید، اما سعی کردم بخندم و جوری حال و هوای اون دو نفر رو که حسابی شرمنده
و نگران بودن عوض کنم. گفتم:
- مهم نیست. بدتر شو خورد. حالا باید نگران خاله کیمیا باشین که وقتی جای انگشتای منو روی
صورت شازده پسرش می بینه، چه حالی می شه.
اما تو دلم داشتم خون گریه می کردم. خر بودم! خر شده بودم، هر چقدر هم که به خودم می گفتم
داریوش عوضی کثافت هرزه احمق بی شعوره نکبته! باز دلم راضی نمی شد. دلم داریوش می
خواست. دلم نگاه آبیشو می خواست. منو زده بود، اما هنوزم دلم کشته مرده اش بود! خدایا این
حس چه جوری اینقدر عمیق و ریشه دار شده بود که دست از سرم بر نمی داشت؟ الهی بمیرم رد
انگشتام چه بد روی صورت سفیدش افتاده بود. الهی دستم بشکنه.
سپیده بدون توجه به حرفای من،

در حالی که روی صحبتش با آرمین بود گفت:
- حالا یخ از کجا پیدا کنیم؟ بهتره بریم از مسئول هتل بگیریم.
من زودتر از آرمین جواب دادم:
- بهتره برگردیم توی اتاق. چون پوست خودمو می شناسم. به این زودیا رنگش بر نمی گرده.
مطمئناً اگه مامان و خاله کیمیا منو اینطوری ببینن بد می شه.
آرمین گفت:
- راست می گه رزا! بهتره از این جریان خونواده ها بویی نبرن. باعث کدورت می شه.
سپیده که گریه اش بند اومده بود، شونه ای بالا انداخت و گفت:
- باشه، پس ما بر می گردیم تو اتاقمون.
آرمین سرشو تکون داد و گفت:
- باشه منم تا اتاقتون همراهتون می یام.نگاهم هنوزم دنبال داریوش می دوید، داشت عقب عقب می رفت، اینقدر رفت تا رسید به جدول پشت پاش. حس نداشت انگار چون نشست و سرشو گرفت بین دستاش، بی اراده با نگرانی گفتم:
- نه لازم نیست. ما خودمون می ریم شما بهتره پیش داریوش بمونین.
آرمین برگشت و به داریوش نگاه کرد که نگاهش گیج و منگ به نقطه ای خیره شده بود و معلوم
بود حواسش اصلاً تو این دنیا نیست. آهی کشید دوباره چرخید طرف ما و گفت:
- هر طور راحتین. زیاد اصرار نمی کنم فقط مواظب باشین.
بعد از خداحافظی با آرمین، همراه سپیده به اتاق برگشتیم. تموم طول مسیر سپیده فحش به
داریوش می داد و آبا و اجدادشو به هم پیوند می زد، به خصوص عمه شو مورد عنایت قرار داد. اما

من، حالم خراب تر از خراب بود. رسماً دیوونه شده بود! این چه حس عذاب آوری بود دیگه؟!!
قبلاض اگه ازم می پرسیدن یکی بزنه تو گوشت چی کارش می کنه، می دونستم که جوابم اصلاض
چیز خوبی نیست. من الان باید از داریوش بیزار می شدم، اما چرا نشده بودم؟ چرا هنوزم قلبم از
یاداوری نگاه پر از شرمندگیش بیتابی می کرد؟ چرا دوست داشتم خودمو گول بزنم و بگم داریوش
حسش نسبت به من با بقیه دخترا فرق داره؟ چرا این گول زدن رو دوست داشتم؟ اینقدر تو فکر
فرو رفته بودم که نفهمیدم کی به اتاقمون رسیدیم و رفتیم تو ...
همین که وارد اتاق شدیم، تلفن زنگ خورد. چون من به گوشی نزدیک تر بودم برداش داشتم:
- بله؟
صدای متعجب مامان تو گوشی پیچید:
- رزا! شما هنوز توی هتلین؟!!
سرمو به دست آزادم گرفتم و یه وری افتادم روی تخت. همینو کم داشتم. حالا به مامان چی می
گفتم؟ خدا دروغو ازمون نگیره! زود تند سریع تو ذهنم یه دروغ دست و پا کردم و گفتم:
- مامان ما تا اونجا اومدیم، ولی مجبور شدیم برگردیم هتل.
مامان با تعجب در حالی که می دونستم چشماشم گرد شده گفت:
- برای چی؟ زده به سرتون؟ راه قرض داشتین تا اینجا اومدین و برگشتین؟!
جرقه بعدی تو ذهنم زده شد و با خوشحالی از اینکه یه دروغ خوب دیگه به ذهنم رسیده گفتم:

- مامان فکر می کنم که غذای دیشب مسموم بوده، چون سپیده بد جوری دل پیچه گرفته بود. برای
همین مجبور شدیم برگردیم.
صدای مامان صد و هشتاد درجه تغییر کرد و گفت:
- وای خدا مرگم بده! حالا حالش چطوره؟ من الان می یام ببرمش دکتر.داشت گندش در میومد، سپیده هم جلوی نشسته بود روی تخت و داشت با چشمای گرد شده اش
نگام می کرد و خط و نشون می کشید. سریع نیم خیز شدم سر جام و در حالی که با همون دست
آزادم می کوبیدم توی سرم گفتم:
- نه نه لازم نیست! الآن خیلی بهتره. از هتل قرص گرفتم دادم بهش، بهتر شد.
- چیو چیو لازم نیست؟ مسمویت که شوخی بردار نیست! ما الان بر می گردیم.
وای داشتم بدبخت می شدم! سریع گفتم:
- مامان اصلاً گوشی رو می دم بهش با خودش حرف بزن ببین چیزیش نیست! یه دل درد ساده بود
دیگه ...
بعدم نذاشتم مامان هیچی بگه گوشی رو پرت کردم سمت سپیده تا خودش ادامه خاکی که تو
سرمون شده بود رو جمع و جور کنه. در همون حالت پچ پچ وار گفتم:
- حواستو جمع کن سوتی ندی! یعنی رو به موت شده بودی!
سپیده با اخم همونطور آروم گفت:
- دیوار کوتاه تر از من پیدا نکردی؟
کف دستمو آروم زدم به گونه ام و گفتم:
- قربون تو برم. همین یک دفعه. خودت که دیدی چه اوضاعی شد.

سپیده با ناز و عشوه ولی به همراهی اخم، گوشی رو از من گرفت و در حالی که سعی می کرد
صداش خیلی هم سرحال نباشه، با مامان و بعدش هم با خاله حرف زد.
وقتی خیالم راحت شد که
همه چی امن و امانه، رفتم سر یخچال، یه لیوان آب سخ خوردم و برگشتم ولو شدم روی کاناپه
پایین تخت خوابا. رفته بودم تو فکر اتفاقی که افتاده بود. چقدر از دست داریوش ناراحت بودم، هم
از دست خودم دلخور بودم و هم اون. من نباید اینقدر بد با اون حرف می زدم، ولی اونم حق نداشت
دست روی من بلند کنه! و باز من حق نداشتم جواب سیلیشو بدم.
حس بدی داشتم، یه گندی زده
بودم که دیگه هیچ رقمه نمی شد جمع و جورش کرد. مرده شور منو ببرن که نمی تونستم بین عقل
و احساسم کامل پیرو یکیشون باشم! همیشه این مشکلو داشتم. یه روز اینوری می شدم، شب می
خوابیدم صبح بیدار می شدم اونوری می شدم! با احساس دستای سپیده دور شونه ام فهمیدم تلفنش
تموم شده و اومده کنارم، همین که کنار خودم حسش کردم، همه ناراحتیم تبدیل به یه بغض شد و
ترکید. سپیده بدون اینکه حرفی بزنه منو از جا بلند کرد و کشید توی بغلش، منم از خدا خواسته تو
بغل سپیده یک دل سیر زار زدم.ظهر که مامان اینا برگشتن من و سپیده روی تختا ولو بودیم و خودمونو زده بودیم به خواب. اصلاً حوصله حرف زدن نداشتیم. نیم ساعتی گذاشتنمون به حال خودمون ولی خاله شیلا طقت نیاورد و

اخر هم سپیده رو با نوازشاش مجبور به نشستن کرد. وقتی سپیده باهاشون حرفت زد و خیالشون
راحت شد که مشکلی نیست دست از سرش برداشتن. ظهر وقت ناهار که شد از ترس اینکه مبادا
داریوش رو توی رستوران هتل ببینیم قید بیرون رفتن رو زدم و با سپیده ناهارمون رو توی اتاق
خوردیم. بعدم دوباره همونجا روی تخت خوابا ولو شدیم، سپیده آهی کشید و گفت:
- چه مسافرت کوفتی شده! همه ش تو اتاقیم، وقتی هم یم ریم بیرون از ترس این داریوش تو همه
ش چسبیدی به من زهرمارمون می شه.
پوزخندی زدم و گفتم:
- اگه بابا بود خیلی خوب می شد!
- مثلاً بابات چی کار می کرد؟!
- هیچی ! جور تو رو می کشید، منم می چسبیدم بهش. بعد دیگه داریوش جرئت نمی کرد سمت من
بیاد.
سپیده نشست سر جاش و با ناراحتی گفت:
- تو خیلی ترسویی رزا! مگه چی کارت می کتونه بکنه؟ من گفتم ازش دوری کن، نگفتم که می یاد
می کشتت. اون فقط می خواست با تو دوست بشه که خوب نشد! دیگه نیازی به فرار کردن نداره.
منم نشستم و با غیظ گفتم:
- اِ انگار یادت رفته زد تو صورتم؟
- مگه خودت یادت رفته پا روی دمش گذاشتی؟ اگه اون لحظه لال می شدی می مردی؟ حتما لازم

بود بری جلو قلدر بازی در بیاری؟ خوب به تو چه که اون به اون دخترا چی گفت؟ اصلا مگه تو
دوس دخترای داریوشو دیدی فکر می کنی همه شون سبک اون دختران؟ شاید با دخترای سر و
سنگین دوست می شه و دوستی هاش هم یه دوستی ساده است!
مامان ها همیشه عادت دارن پیاز
داغ یه چیزیه زیاد می کنن! مگه مامانای خودمون اینجوری نیستن؟!
آهی کشیدم و گفتم:
- نمی دونم! دیگه عقلم به جایی قد نمی ده ...
سپیده بی توجه به حرف من خم شد، اسکیت هایی که تازه خریده بودیم و هنوز داخل جعبه بود رو
کشید بیرون و گفت:
- پاشو و ثابت کن که ترسو نیستی. پاشو اسکیتامون رو بپوشیم بریم تو محوطه بازی ...خودمو دوباره انداختم روی تخت و گفتم:
- بیخیال سپید، حوصله ندارم.
- بیخود کردی! پا می شی با هم می ریم اسکیت بازی. نمی شه که همه اش تو هتل باشیم و بپوسیم.
می دونستم هیچ جوره حریف سپیده نمی شم، نشستم و گفتم:
- مامانا نمی خوان بیان؟
- لابد بعد زا ناهار رفتن کافی شاپ و مشغول گپ زدن شدن، همه حرفایی که تو این سی سال
جدایی نزدن رو می خوان تو همین چند روزه بزنن!
- بترکن!
سپیده خندید و گفت:
- به مامانتم دری وری می گی؟! بجنب حاضر شو بریم ...
با نق نق از جا بلند شدم و سمت کمد لباسا رفتم ...

***
اسکیت باز حرفه ای نبودیم اما در حد معمولی و نرمال می تونستیم بازی کنیم و زمین نخوریم. اما
سپیده گیر داده بود اون لحظه یم خواست حتما با اسکیت رقص پا بره و از حرکاتش نمی دونستم
نگران باشم یا بخندم! به جای بازی کردن تقریباً داشت قر می داد.
همینطور که راه خودمو می رفتم
سرمو چرخونده بودم سمت سپیده و به ادا اطواراش می خندیدم. یه دفعه دیدم سپیده با داد به جلوم
اشاره کرد و گفت:
- رزا مواظب باش!
سریع چرخیدم، خیلی دیر شده بود! یه نفر صاف جلوم بود و اینقدر نزدیکش شده بودم که نشد
چهره ش رو ببینم. یارو دستاشو انداخت دور کمرم که نگهم داره. محکم خوردم بهش و به خاطر
زیاد بودن سرعتم هر دو تعادلمون رو از دست دادیم. اون افتاد روی زمین و من افتادم روش! نفسی
که تو سینه ام حبس شده بود رو بیرون دادم، شالمو چون محکم دور گردنم گره زده بود که موقع
بازی نیفته هنوز روی سرم بود فقط چتری هام ریخته بودن توی صورتم و نمی تونستم درست ببینم.
چتری هامو با یه دست کنار زدم و چشمم تو یه جفت چشم آبی قفل شد. دستاشو هنوزم دور کمرم
بودن و نگاش خیره به نگام! با صدای سوت چند نفری که توی محوطه بودن و غش غش خنده شون
یهو به خودم اومدم، سریع دستامو بردم سمت کمرم و دستاش

داریوشو از دور کمرم باز کردم، تو
اون لحظه به این فکر کردم که چقدر دستاش داغن! اومدم از جا بلند بشم که چون هول شده بودم
باز سر خوردم و اینبار کنار داریوش افتادم، داریوش نشست روی پاهاش و آروم گفت:- مواظب باش! بذار کمکت کنم ...
دستشو اورد به سمتم، با غیظ دستشو پس زدم. اون لحظه فقط به فکر این بودم که ازش دور بشم.
قلبم بدجور داشت توی سینه بی قراری می کرد. به خصوص که هم نگاهش هم لحن حرف زدنش
عوض شده بود. یه بار دیگه تلاش کردم و اینبار موفق شدم بلند بشم، باید یه چیزی هم می گفتم
بعد می رفتم، پس گفتم:
- مگه کوری؟ جلوی پاتو نگاه کن!
رنگ نگاهش عوض شد، پوزخندی نشست کنار لبش، دستی روی شلوار جین رنگ روشنش کشید،
بلند شد و گفت:
- حالا یه چیزی هم بدهکار شدیم؟ جنابعالی حواستون به دختر خاله تون بود و منو ندیدین.
باز زبونمو پیدا کردم و با شیطنت گفتم:
- اگه حواسم به سپید جون هم نبود، تو رو نمی دیدم. چون پیش چشمم خیلی ریزی.
بر خلاف تصورم، این بار عصبانی نشد و فقط نگاهم کرد. یه نگاه عاقل اندر سفیهانه، گفتم:
- چیه کم آوردی؟
- من جلوی هیچکس کم نمی یارم.
- پس چرا حرف نمی زنی؟

- این حرفای پر از توهینت رو باید بذارم به پای سن و سالت. نمی خوام دوباره از کوره در برم و
حرکت ناشایستی بکنم که بعد مجبور بشم سرگردون خیابونا بشم و خودمو سرزنش بکنم.
بعد از این حرف مقابل چشمای بهت زده من پوزخندی هم چاشنی حرفاش کرد و با قدمای آروم از
کنارم گذشت و دور شد. دستاشو فرو کرده بود توی جیب شلوارش و سرشو هم انداخته بود زیر ...
اینقدر به رفتنش خیرهمونده که توی پیچ از دیدم خارج شد. دوباره دلم تو سینه داشت می لرزید.
صدای سپیده منو به خودم اورد و تازه یادم اومد سپیده هم اینجا بوده و حرفای ما رو شنیده:
- منظورش چی بود؟
بغضی که داشت حنجره م رو زخم می کرد رو فرو دادم و گفتم:
- نمی دونم.
سپیده بدون اینکه دیگه چیزی بگه دستشو انداخت دور شونه م.
دوتایی نشستیم روی نیمکتی که
همون دور و بر بود. نگاه بعضی ها بهمون هنوزم پر از شیطنت و خنده بود. بی حوصله گفتم:
- سپیده بریم تو اتاق ...سپیده هم سرشو تکون داد. خدا رو شکر که درکش بالا بود و می دونست من توی چه برزخی افتادم
و دست و پا می زنم. همین که رفتیم توی اتاق اتفادم روی تختم و ملافه رو تا روی سرم کشیدم بالا.
حوصله هیچ کس و هیچی رو نداشتم. تازه سر شب بود اما من می خواستم بخوابم. هر چند که
خوابم به چشمم نمی یومد و مدام به جمله داریوش فکر می کردم.

حرفش به دلم نشسته بود و چون
به این جمله که می گفت « هر آنچه از دل برآید لاجرم بر دل نشیند»
اعتقاد داشتم پیش خودم فکر
می کردم که یعنی حرفش از ته دل بوده و واقعاً از کاری که کرده ناراحت
و کلافه شده و سر به
خیابون گذاشته؟ مامان هر چی اصرار کرد که برای شام برم رستوران
قبول نکردم و خستگی
اسکیت بازی رو بهونه کردم. بهم مشکوک شده بود شدید، اینو از
نگاهاش می فهمیدم. اما الان اصلا
جو رو برای نصحیت و پرس و جو مناسب نمی دید. پس هیچی نگفت و
دست از سرم برداشت. تا
صبح توی تخت خواب این دنده اون دنده می شدم. وقتی خوب فکر می
کردم می دیدم زیاد هم از
سیلی داریوش ناراحت نشدم. دستمو روی گونه ام گذاشتم و زمزمه
کردم: «هر چه از دوست رسد
نکوست.»
صبح روز بعد بابا با یه خبر خوش، تلخی این چند روزو از بین برد. مهران
پسر عموم داشت ازدواج
می کرد، هفته آینده هم عقد کنونش بود. بابا ازمون خواست زودتر
برگردیم که به کارامون برسیم.
بعد از این خبر، من و سپیده تصمیم گرفتیم که لباسامونو از همونجا
بخریم. با مامان ها و خاله کیمیا
و طبق معمول آرمین و داریوش، راهی بازار شدیم. رابطه م با داریوش
مثل قبل بود ببا این تفاوت که
داریوش هم زیاد سمت من نمی یومد و فقط نگام میکرد. نگاه هایی که
خیلی با نگاه روز اولش فرق

داشتن. هر بار که باهاش چشم تو چشمک می شدم دلم می لرزید و سریع نگامو می دزدیدم. همه
امیدم به این بود که این مسافرت هر چه زودتر تمومبشه و من دیگه داریوش رو نبینم. دیدن این
مدلیش فقط عذابم می داد. لباس خریدن من و سپیده هم معضلی بود! البته سپیده راحت تر از من
بود و اصولاً خریدش رو توی همون مغازه اول انجام می داد و خیلی هم راضی بود همیشه. برعکس
من که اگه کل مغازه ها رو زیر پا نمی ذاشتم هیچ وقت نمی تونستم از خریدم لذت ببرم. تماوم
لباسا رو از نظر می گذروندیم و رد می شدیم. سپیده طبق معمول خیلی زود لباسشو انتخاب کرد.
پیراهن کوتاه یاسی رنگی که پشتش ربان بزرگی به شکل پاپیون قرار گرفته بود و پایین ربان روی
زمین می کشید و لباسو حسابی فانتزی کرده بود. تقریباً یه دور کامل پاساژو دور زده بودیم، ولی
من اون لباسیو که می خواستم پیدا نکردم. وقت هم برای سفارش لباس نداشتیم. همین طور که بی
تفاوت لباس ها رو نگاه می کردم، نظرم به لباس فروشی بزرگی جلب شد. دست مامانو کشیدم و
گفتم:- اونجا نرفتیم نه؟
مامان پیشونیشو گرفت و گفت:
- والا من دیگه نمی دونم! اینقدر تو ما رو دنبال خودت چرخوندی که سر گیجه گرفتیم.
با هیجان گفتم:
- نه نرفتیم، این دیگه آخریشه! قول می دم یه چیزی از همین جا بخرم.

بزرگی و شیکی مغازه حسابی چشممو گرفته بود. همه با هم رفتیم داخل مغازه، باد خنک کولر
خستگی رو از تن همه مون خارج کرد. خاله کیمیا روی صندلی نزدیک در نشست و گفت:
- های اینجا چه خنکه! من همین جا می شینم. شما برین دوراتون رو بزنین.
خاله شیلا هم کنارش نشست و گفت:
- منم همین جا می مونم، برین شما.
مغازه چند تا قسمت داشت که از هم تفکیک شده بودن، بخش لباس های شب، بخش لباس های
عروس! بخش لباس های اسپرت، و بخش کت و شلوار ها! همراه مامان و سپیده رفتیم سراغ بخض
لباس های نامزدی و شب، فروشنده هم که دختر خوش رویی بود دنبالمون راه افتاده بودم و
راهنماییمون می کرد. داریوش و آرمین هم نبودن! حدس زدم که رفتن سراغ کت و شلوارها! از در
و دیوار مغازه لباس بالا می رفت. لباسای
فوق العاده خوشگل، که هر کدوم می تونستن یه انتخاب عالی باشن. انتخاب برام خیلی سخت شده
بود. دنبال لباسی می گشتم که واقعاً تک باشد. سپیده و مامان از مشکل پسندی من کلافه شده بودن
و غر می زدن. خستگی از لباس هایی که انتخاب می کردن هم مشخص بود، دست روی افتضاح
ترین مدل ها می ذاشتن و می گفتن:
- همین خوبه! بخر تا بریم!
و من بهشون چشم غره می رفتم. بالاخره تو یکی از ویترین ها لباس

بلند مشکی رنگی چشمو
گرفت. لباس از جنس لمه بود و یه کم دنباله داشت. از بالا تا نزدیک
زانو هم چسبون دوخته شده
بود و قسمت کمر اون باز و یقه اش هم هفتی بود. به مامان نشونش
دادم و گفتم:
- اون چطوره؟
مامان نگاهی کرد و بدون اینکه قشنگ حتی مدلشو ببینه گفت:
- خوبه! عالیه!
خنده ام گرفته بود! از فروشنده خواستم که سایز اسمال اونو برام بیاره.
لباسو که آورد رفتم توی
اتاق پرو و به سختی ولی تنهایی پوشیدمش. تن خور خوشگلی داشت و
کمر باریکمو باریک تر ازحد معمول نشون می داد. بیشترین قشنگیش
به خاطر لخت بودن کمرش بود که پوست سفیدم رو
فرستاده بود به جنگ با رنگ سیاه لباس! نگران بودم مامان به خاطر
لختی کمرش بهم گیر بده، اما
مامان اینقدر خسته بود که اصلا! چیزی نگفت و فقط تاییدش کرد.
لباس رو در آوردم و از اتاق پرو
بیرون رفتم، فرونشده لباسو ازم گرفت و رفت که بپیچتش. مامان هم
دنبالش راه افتاد که پولشو
حساب کنه. نگاهی به دور و برم انداختم و وقتی دیدم خبری از داریوش
و آرمین نیست و می تونم
یه کم از بقیه فاصله بگیرم بدون اینکه چیزی به کسی بگم رفتم سمت
لباس عروس ها. البته چراغ
اون قمست خاموش بود و من فقط اط تابلوییکه بالای قسمتش زده
شده بود فهمیدم اون قسمت
مخصوص لباس عروسه. ار فروشنده خواستم اگه مشکلی نداره چراغ رو

برام روشن کنه اونم با
لبخند چراغو روشن کرد. دختر بودم دیگه! عشق لباس عروس و این جور چیزا رو داشتم! همین که
چراغ روشن شد از دیدن لباس وسط اتاق که توی یه ویترین بزرگ گرد قرار داشت و می چرخید
حیرت زده خشک شدم! باورم نمی شد! لباسه خیلی خیلی خوشگل بود. اون قدر خوشگل که نمی
تونستم چشم ازش بردارم. ترکیبی از دو رنگ سفید و نقره ای بود. درست شبیه لباس پرنسس های
قصه ها! جلو رفتم و دقیق نگاش کردم. بعضی قسمتاش یه کم پر هم کار شده بود و جلوه اش رو
بیشتر می کرد. قشنگیش به پوشیده بودنش بود! چون آستین سه ربع داشت. کاش می شد لمسش
کنم، مطمئن بودم حسابی لطیفه. آنقدر محو تماشای لباس شده بودم که متوجه حضور کس دیگه ای
تو اتاق نشدم.
با صدای داریوش یهو از جا پریدم و چرخیدم به طرفش:
- لباس قشنگیه!
یه لحظه دست و پامو گم کردم، ولی خیلی زود خودمو جمع و جور کردم و با خشم ساختگی گفتم:
- نیازی به تعریف تو نداره.
بی توجه به زبون تلخ من همینطور که خیره به لباس مونده بود، قدمی جلو اومد و گفت:
- سلیقه ت هم عالیه.
- اون هم به تو ربطی نداره.
- می خوای این لباس رو بخری؟

طوطی وار گفتم:
- بازم به تو ربطی نداره.
اونم انگار واسش مهم نبود من دارم چی می گم که ادامه داد:
- ازدواج واست زوده خانم کوچولو! ولی مطمئنم که نامزدت اینو می پسنده.کم کم اشک داشت به چشمم هجوم می آورد. داشتم کم می آوردم، برای جلوگیری از هر اتفاقی
خواستم از اتاق بیرون برم که راهمو سد کرد و گفت:
- چند لحظه صبر کن، باهات کار دارم.
با اعصابی خراب و صدایی لرزون گفتم:
- من با تو کاری ندارم.
- ولی باید به حرفام گوش کنی.
دیگه نمیتونستم بمونم، خواستم از زیر دستش برم که اجازه نداد، جلوی در رو بسته بود و هیچ راه
فراری هم برام باقی نذاشته بود. با حرص گفتم:
- برو اونطرف وگرنه جیغ می زنم.
واقعاً هم این کارو می کردم. چون از لحاظ روانی تو حالت فوق العاده بدی قرار گرفته بودم و فشار
زیادی رو تحمل می کردم. قبل از اینکه بتونم تهدیدمو عملی کنم داریوش با ناراحتی توی چشمام
نگاه کرد. نوعی خواهش توی چشماش موج می زد. اونقدر معصومانه نگام کرد که نتونستم حرفی
بزنم یا عکی العملی نشون بدم. انگار از چشمام خوند که آروم تر شدم، گفت:
- رزا من ... من ازت معذرت می خوام. نباید اون کارو می کردم. می دونم که نمی تونی منو ببخشی،
ولی ازت

می خوام که این کارو بکنی.
مبهوت نگاش کردم! داشت از من عذر خواهی می کرد؟! از من؟!! کسی که ده سال ازش کوچیک تر
بود؟ اصلا براش اهمیتی نداشت؟ بغضم داشت می ترکید! خدایا باید یه کاری می کرد. باید یه
جوری وادراش می کردم بره از سر راهم کنار. لعنتی با خراب کردن خودش همه آرزوهای منو هم
زیر سوال برده بود. حالا جلوم وایساده بود ننه من غریبم بازی در می اورد؟ توی چند ثانیه مغزم
قفل کرد و قبل از اینکه بتونم جلوی زبون مزاحممو بگیرم با بی رحمی گفتم:
- ازت متنفرم!
ولی خدا شاهده که نبودم! اون جمله رو گفتم که نکنه از دهنم بیرون بپره و بگم عاشقتم! قبل از
اینکه بتونم از اتاق خارج بشم، دستمو گرفت. سکوت کرده بود، منم دیگه نمی تونستم چیزی بگم.
فق می خواستم برم! می خواستم برم!! بعد از چند ثانیه سکوت صداشو شنیدم، صدایی که انگار از ته
چاه در می یومد، گفت:
- چرا؟وای خدایا خودت کمکم کن! این چرا منو ول نمی کنه؟ با خشم دستمو از دستش بیرون کشیدم و
گفتم چیزی رو که خیلی وقت بود داریوش رو سردرگم کرده بود:
- بعد از اون همه حرفی که در موردت شنیدم و اون کاری که ازت دیدم، می خوای چه احساسی
نسبت بهت داشته باشم؟
با تعجب دوباره پیچید جلوم و گفت:

- درمورد من چی شنیدی؟ لابد مامان بهت در مورد گذشته من گفته آره؟
بهت حق می دم. همه
حرفایی که در مورد من شنیدی، حقیقت داره. ولی مهم الانه. رزا ... رزا
باور کن من تا حالا از کسی
عذر خواهی نکردم. ولی در مورد تو فرق می کنه! چون از دیروز صبح تا
حالا آروم و قرار ندارم.
کثافت پس اعتراف میکرد که هرزه است! حتی انکارش هم نکرد! چه
خونسرد توی چشمام نگاه
کرد و گفت هر چی که شنیده حقیقت داره! لعنتی! زدم زیر دستش که
دوباره به سمتم دراز کرده
بود و غریدم:
- حالا هم می خوای منت سرم بذاری که اومدی عذر خواهی کنی آقای
دکتر؟
چشماشو گرد کرد و سریع گفت:
- نه نه ! اصلاً اینطور که تو فکر می کنی نیست. من دارم از ته دلم عذر
خواهی می کنم.
داشتم از حرص منفجر می شدم، کم مونده بود دوباره بزنم توی
صورتش! وقتی می گم هرزه است
تازه بهش بر می خوره! گفتم:
- به هر حال دیگه حنات پیش من رنگی نداره، پس بی خود دور و بر من
نگرد که چیزی نصیبت
نمی شه.
حس کردم برای لحظه ای گذرا خشمو تو نگاش دیدم ولی خیلی زود رنگ
باخت و گفت:
- چرا! یه چیزی نصیبم می شه. اونم یه احساس شیرینیه که تا حالا
تجربه اش نکرده بودم. سوزنده

ولی شیرین مثل عسل! در ضمن اینو هم بدون، من دور و بر تو نمی گردم که چیزی نصیبم بشه!
چون روی تو هیچ فکری نکردم و هیچ وقت هم نمی کنم! فقط اومدم عذر خواهی کنم، همین و بس!
قبل از اینکه بتونم چیزی بگم، از اتاق خارج شد. تحلیل رفته تکیه دادم به دیوار، زانوهام از تو می
لرزیدن و ایستادنو برام سخت کرده بودن. صداش تو گوشم می پیچید. زیر لب گفتم:
- بس کن داریوش! داری داغونم می کنی. مگه من چقدر توان مقابله با تو رو دارم. تویی که پر از
جذابیتی. آخه دیوونه مگه من به تو نگفتم نامزد دارم؟ این چه حرفیه که تو بهم می زنی؟ حس
شیرینتو کجای دلم بذاریم؟!!!با شنیدن صدای مامان، که داشت صدام می زد و دنبالم می گشت، بغضمو فرو دادم و منم از اتاق
خارج شدم.
روز بعد دیگه وقت برای گشت و گذار نداشتیم و تموم وقتمونو صرف بستن چمدون ها کردیم.
ساعت دو بعد از ظهر پرواز داشتیم. ساعت یک مسئول هتل زنگ زد و یاداوری کرد که باید به
فرودگاه برویم. ایش! حالا فکر کرده نمی ریم و یه شب دیگه باید ازمون پذیرایی کنن! نیست
بارمون رو دوششونه! همه بار و بندیلو توی جایگاه مخصوصی که یکی از پیش خدمتکای هتل آورده
بود گذاشتیم و از اتاق رفتیم بیرون. دلم خیلی گرفته بود، داشتیم می رفتیم! شاید دیگه هیچ وقت
داریوش رو نمی دیدم. به جایی رسیده بودم که دیگه نیم دونستم این

به نفعمه یا به ضررم! تو راه
پایین رفتن از پله ها مامان به خاله کیمیا زنگ زد که رفتنمونو خبر بده و باهاش خداحافظی کنه. دلم
یه گلوله پر آتیش بود. باورم نمی شد که باید اینقدر راحت از عشق واهیم بگذرم. از اونی که فکر
می کردم اگه یه روز پیداش کنم همه وجودمو خالصانه بهش تقدیم می کنم و برای داشتن دل
دریایی و آسمون پاک چشاش همه چیزمو می دم. بغض دائماً همدم گلوم شده بود و غم همدم
چشمام. سپیده وقتی دید قدمام سنگین شده و سخت دارم راه می یام، کنارم اومد و آروم گفت:
- می دونی چیه رزا؟ باید یه اعترافی بکنم.
گیج و بی حواس گفتم:
- چه اعترافی؟
- در مورد داریوش ...
حواسم جمع شد، چرخیدم به سمتش و با کنجکاوی و یه کوچولو نگرانی گفتم:
- چی شده؟!
لبخندی زد و گفت:
- من دیگه از داریوش بدم نمی یاد.
با تعجب نگاش کردم و گفتم:
- چرا؟ یعنی تو هم می خوای بری تو جبهه اون؟
- درسته که اون روز نسنجیده عمل کرد، ولی من حرفاشو توی لباس فروشی شنیدم. خودشم
پشیمونه. در ضمن نگاهاش با گذشته فرق کرده.
خودمم با سپیده هم عقیده بودم، ولی چه کاری از دستم بر می یومد؟

من حتی نمی دونستم دلیل
اینکه داریوش دور و برم می پلکه چیه! حتی یه هدف مشخص هم نداشت. به چی اون می تونستم
دل خوش کنم؟ با این وجود برای دلداری دادن به خودم گفتم:- گول حرفاشو نخور. اون استاد به دست آوردن دل هاس. به نظر من نگاهش همون نگاهه، فرقی
نکرده.
- چرا رزا. بی انصاف نباش! نگاه اون دیگه اون نگاه هیز و دریده چند روز پیش نیست. مثل نگاه یه
بچه بی گناه و معصوم می مونه.
با کلافگی گفتم:
- نه به نظر من فرقی نکرده. اگه هم کرده من که چیزی ندیدم.
همون لحظه آخرای محوطه داریوش و آرمین و خاله کیمیا رو دیدم که منتظرمون ایستاده بودن. با
دیدنش باز دلم تو سینه تکون خورد اما یکی زدم تو سرش و خفه اش کردم. یه شلوار سبز ارتشی
پوشیده بود با تی شرت سفید. موهاش درست شبیه یه گندم زار بود که افتاده بود به دست باد و
پریشون شده بود. وقتی دست توی موهاش لختش میکشید حس می کردم دستشو صاف می کشه
روی قلب من و دلم از حال و کار می رفت! سپیده که مکثمو توی حرکت دید دستمو کشید و بردم
اون سمت. سرمو انداخته بودم زیر که باهاش چشم تو چشم نشم، فقط یه سلام خشک و خالی کردم
و عقب ایستادم تا بقیه خداحافظی هاشونو بکنن. مامان و خاله کیمیا مثل روز اولی که همو دیده

بودن، دوباره داشتن گریه می کردن. سعی کردم نگاهمو بدم به اونا تا حواسمم پرت بشه و نگاه
سرکشم رد نگاه سنگین داریوشو نگیره و بیچاره م نکنه. مشغول تماشای اون دو تا بودم که آرمین
به طرف من و سپیده اومد و گفت:
- حالا یعنی دیگه ما هیچ وقت نمی تونیم همدیگه رو ببینیم؟
داریوش سر جاش ایستاده بود، همین باعث می شد راحت تر بتونم با آرمین صحبت کنم. با غصه
گفتم:
- دنیا کوچیکه آرمین! خدا رو چه دیدی؟ شاید بازم همدیگرو ملاقات کردیم.
- ولی من به این که دنیا کوچیکه اعتقادی ندارم. من خودم یه کاری می کنم که دوباره ببینمتون.
- چی کار؟
چشمکی زد و گفت:
- حالا بعداً می فهمی.
می خواستم بگم خیلی ازت ممنونم اگه این کار رو بکنی! ولی به جاش لبخندی زوری زدم و گفتم:
- خیلی خوب آقا آرمین. این چند روزه بدی خوبی هر چی از ما دیدین حلال کنین.
آرمین که از لحنم خنده اش گرفته بود، گفت:
- به همچنین.بعد یه کم توی صورتم خم شد و آروم گفت:
- ولی دستت درد نکنه. خوب این داریوش رو سر جاش نشوندی.
تو دلم گفتم: « برای سر جا نشوندن اون اول دلم رو نشوندم سر جاش.» خواستم جوابشو بدم که
نگام سرکش شد و رفت سمت داریوش، داشت با اخم نگامون می کرد.

به من که! ولی بدجور آرمین
رو زیر نظر گرفته بود! سریع نگامو دزدیدم و با خنده ای مصنوعی گفتم:
- قابلی نداشت.
صدای سپیده کنار گوشم بلند شد:
- هی رزا! گناه داره داریوش! برو باهاش خداحافظی کن. من باهاش حرف زدم اما اصلاً تو حال
خودش نبود.
این سپیده هم چه انتظارایی از من داشت! خواستم مخالفت کنم که دستشو گذاشت تو کمرم و با یه
حرکت هولم داد جلو که باعث شد تا نصفه راهو پرش کنم! برگشتم عقب و چشکم غره ای نثارش
کردم، خندید و شکلک در اورد. آرمین هم داشت می خندید. از گوشه چشم مامان اینا رو هم نگاه
کردم، اصلاً تو حال و هوای معنوی غرق بودن!!! ما رو نمی دیدن دیگه! برگشتم سمت داریوش،
داشت نگام می کرد، نگامو که اسیر کرد بی اختیار رفتم به سمتش ... شاید اینطوری بهتر بود. دلم
نمی خواست حالا که ممکن بود دیگر هیچ وقت همدیگرو نبینیم، با خاطره بد از هم جدا بشیم.
جلوش ایستادم، دستمو اول یه بار محکم مشت کردم که لرزششو قطع کنم. اینقدر سفت فشارش
دادم که وقتی بازش کردم چند ثانیه طول کشید تا دوباره خون برگشت توی دستم و رنگ طبیعی
گرفت. لرزشش تا حدودی متوقف شد، می موند لرزشش صدام که اونو هم هیچ هیجوره، هیچ
کاریش نمی تونستم بکنم! سعی کردم غصه مو پشت لحن شوخم

مخفی کنم. همون دست بدون
لرزشمو بردم سمتش و با سرخوشی ظاهری گفتم:
- امیدوارم دیگه همدیگرو نبینیم.
با چهره ای گرفته دستشو اورد جلو، اینقدر آروم دستشو حرکت داد که حس کردم
اسلوموشنه!همسن که دستمو گرفت توی دستش یه لحظه تکون خوردم! دستش مثل یه تیکه یخ
بود! با ناراحتی که تو نگاه و لرزش صداش مشهود بود گفت:
- منو بخشیدی؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- بهتره فراموشش کنیم. نمی خوام با خاطره بد از هم جدا بشیم.
دست آزادشو کشید روی پیشونیش، نفسشو فوت کرد و گفت:-
میخوام! ولی نمی تونم فراموشش کنم. همش اون صحنه جلوی چشمامه!
سرمو چرخوندم سمت مامان که ببینم در چه حاله! دوست نداشتم حالا که حساس شده آتو دستش
بدم. متاسفانه مامان بدجور زوم کرده بود رومون، همین که دید نگاش می کنم با اخمای درهمش
گفت:
- زود باش رزا. الان جا می مونیم.
سریع و دستمو از دست داریوش کشیدم بیرون و گفتم:
- من باید برم. کاری نداری دکی جون؟
داریوش انگار متوجه هیچی نبود، چون حالا علاوه بر مامان، خاله کیمیا و خاله شیلا هم به ما خیره
شده بودن! با همون حالت پریشونش گفت:
- فقط ازت می خوام که از من متنفر نباشی. همین!

لبخند تلخی زدم و تو دلم با پوزخند گفتم:
- تنفر؟ کجای کاری که چشمای آبیت دل من رو به اسارت کشیدن. کاش می تونستم ازت متنفر
باشم.
وقتی دیدم منتظر جوابه، از طرفی مامان داشت می یومد به سمتون، سر سری گفتم:
- سعی خودمو می کنم. خداحافظ.
- رز...
بی اراده وایسادم، آرمین هم رفت سمت مامان که نگهش داره تا داریوش بتونه ادامه حرفاشو بزنه!
غمی که تو صداش بود بدنمو به لرزه می انداخت:
- بله؟
آهی کشید و گفت:
- خوش به حالش!
- کی؟
- همونی که تونسته صاحب چشات بشه!
این بار دیگه واقعاً مونده بودم که چه جوابی بهش بدم. اصلاً چه جوابی داشتم به دل پریشون خودم
بدم؟ با صدایی لرزان دوباره گفت:
- شانس در خونه شو زده! بد رقمه هم زده!
از رفتارای متناقض داریوش کلافه بودم، پوزخندی زدم و گفتم:
- نه به حرکت اون روزت، نه به حرفای الآنت!- من متغیر نیستم رزا، ولی می دونی ... بذار بهت یه اعترافی کنم. پریروز که به تو سیلی زدم، دقیقاً همون لحظه که دستم روی صورتت نشست، قلبم گرفت. نمی دونم چرا؟ ولی دردی که توی قلبم
بود، خیلی بیشتر از درد سیلی تو بود. وقتی جواب سیلی منو دادی دردم

بهتر شد، ولی هنوزم تا وقتی
که منو نبخشیدی باقی مونده اون درد که مثل یه بار سنگین روی قلبمه
منو آزار می ده. حالا دیگه
برو. نمی خوام خاله شکیلا ناراحت بشه. می دونم که زیاد از دیدن من
کنار تو خوشحال نمی شه. نمی
دونم چرا همه یه جور بدی به من نگاه می کنن .... همه به کنار تو ...
درد نفرت تو برام از هر چیزی
سنگین تره.
مونده بودم چی جوابشو بدم که بازوم به شدت کشیده شد و مامان با
غیظ کنار گوشم گفت:
- مگه نمی گم دیره؟!!
اصلاً نفهمیده بودم مامان کی از دست آرمین در رفته! داریوش پلکاشو
یه بار به نشونه خداحافظی باز
و بسته کرد و من نگامو ازش گرفتم. می خواستم از اون حرفاش که
وجودمو به لرزه می انداخت
فرار کنم. من دیگه طاقت استقامت جلوی غم چشمای داریوشو نداشتم.
خداحافظی با بقیه خیلی سر
سری انجام شد و راهی فرودگاه شدیم. تو راه مامان خون خونشو می
خورد. هی می خواست باهام
حرف بزنه، هی جلوی سپیده و خاله شیلا مراعات می کرد. اما می
دونست طوفان بدی تو راهه! اون
لحظه توبیخ مامان برام چندان اهمیتی نداشت، حرفهای داریوش بود که
مرتب توی گوشم زنگ می
زد. مطمئن بودم که تا زنده ام بغض صداشو فراموش نمی کنم.
* * * * * *
هیچی از پروازمون نفهمیدم، کلشو توی هپروت و حرفایی که از داریوش

شنیده بودم سیر می
کردم. باید یه طوری با خودم کنار می یومدم. هم با خودم هم با عشقی
که بدون توجه به مخالفت و
تلاشای من می خواست همه وجودمو پر کنه. حالا با دوری اون چی کار
می کردم؟ باید هر طور که
شده بود داریوشو از ذهنم خط می زدم، برای همیشه! گفتنش راحت بود
اما عملش ... بالاخره
رسیدیم و از هواپیما پیاده شدیم. بابا و عمو پیمان، بابای سپیده
دنبالمون اومده بودن. رضا و سام هم
که هنوز شمال بودن. اونجا دیگه وقت جدایی بود، با سپیده اینا
خداحافظی کردیم و همراه بابا و
مامان رفتیم خونه ... تو راه مامان غرق صحبت با بابا بود و به کل یادش
رفت قصد داشته منو توبیخ
کنه! همینجور که قضایا رو براش تعریف می کرد رسید به قضیه خاله
کیمیا و از سیر تا پیاز همه رو
برای بابا گفت.
اخمای بابا حسابی در هم شده بود، وقتی حرفای مامان تموم شد با
نگرانی گفت:
- شکیلا ... مطمئنی کیمیا همه چیو فراموش کرده؟ نکنه فکری تو
ذهنشون باشه؟!مامان سریع گفت:- نه بابا! دیدنمون کاملاً اتفاقی بود!
بعدش هم کیمیا حسابی داغون و خسته بود.
- نمی دونم! اما حواستو جمع کن ... من به تو اعتماد کامل دارم. خودت
هم اینو خوب می دونی. اما
نگران کیمیا و خسرو هستم!
به اینجا که رسید توی آینه نگاهی به من انداخت که روی صندلی عقب
کز کرده بودم و گفت:

- رزا ... حالا راحت تر می تونم ازت سوال بپرسم! اون نقاشی که تو کشیدی، نقاشی خسروئه! شوهر
دوست مامانت، مطمئنی که هیچ وقت اونو جایی ندیدی؟
سیخ نشستم و گفتم:
- وا بابا! من خودم به اندازه کافی سر این جریان گیج و گنگ هستم! اصلاً هم نمی دونم دلیل اینکه
پسر دوست مامانو کشیدم چیه! در ضمن ... من پسرشو کشیدم ... نه شوهرش!
مامان آهی کشید و گفت:
- من که یه کلمه از حرفای تو رو باور نمی کنم! می خواستم هزار بار توی کیش باهات حرف بزنم
موقعیتش پیش نیومد. اگه جایی ندیدیشون از کجا اینقدر دقیق کشیدیش؟ به علاوه ... اون همه
صمیمیتت با داریوش دلیلش چی بود؟!! نشنیدی کیمیا چی گفت؟ پسرش دختر بازه! برای چی می
ذاشتی نزدیکت بشه؟!!! رزا تا کسی باید از دستت حرص بخورم!
- تا وقتی به من اعتماد ندارین وضع همینه! بهترم نمی شه ... مادر من! من اونو از کجا دیدم؟ بعدش
هم خوبه دیدین من طرفش هم نمی رفتم. الکی گفتم نامزد دارم! آخه چرا بهتون الکی می زنین؟
خوبه برم معتاد بشم؟!!
بابا خنده اش گرفت و گفت:
- خوب به ما هم حق بده! چطور می شه چنین چیزی رو باور کرد؟!!
- من چه می دونم! اینا قوانین متافیزیکه! ذهن مامان فکر کنم توی دی ان ای های من بوده منتقل
شده بهم!

مامان سرشو به نشونه تاسف تکون داد و گفت:
- چی بگم والا! اما فرهاد یادته وقتی رزا حدودا چهار سالش بود یه بار توی اتاق من عکس خسرو رو
دید؟
بابا فرهاد با تعجب گفت:
- چی؟!! کی؟!! نه یادم نیست! کدوم عکس خسرو!- ای بابا! یه جوری می گی انگار صد تا عکس از خسرو داشتیم، یه دونه عکس داشتم ازش که سر
سفره عقد بودیم، گفتی دوست داری این عکس رو همیشه نگه داریم که یادمون باشه چه روزایی رو
پشت سر گذاشتیم و قدر لحظه هامون رو بدونیم.
بابا فرهاد سرشو تکون داد و گفت:
- آهان! آره ... آره ... رزا کی اونو دید؟
- فرهاد ذهنت ماشالله خیلی مشغوله ها! همون موقع بهت گفتم، کلی هم در موردش حرف زدیم.
من داشتم عکسای آلبوم رو مرتب می کردم، اینو چون همینجوری گذاشته بودمش لای آلبوم افتاده
روی زمین ، نفهمیده بودم. رزا ورجه ورجه کنون اومد توی اتاق که نقاشیشو نشونم بده، عکسو دید
... خم شد برش داشت گرفتش طرف من گفت «اِ مامان تو عروس شدی؟ این آقاهه کیه کنارت؟
شبیه عروسک من می مونه!» من با دیدن عکس دستش سکته کردم که مبادا به کسی بگه. ازش
گرفتم سریع قایمش کردم گفتم این من نیستم. اشتباه دیدی. رزا هم چون از حرکت یهویی من
ترسیده بود لب ورچید گفت اصن خودم یکی از روی عروسکم می کشم

خوشگل تر از مال تو ،
عروسشم خودم می شم. بعدم زد زیر گریه رفت از اتاق بیرون ...
بابا لبشو مکید و گفت:
- هان! آره داره یه چیزایی یادم می ره ، چقدر تو ترسیده بودی که مبادا رزا چیزی جلوی فک و
فامیل بگه ...
- دقیقاً ... می گم نکنه این رفته باشه تو ضمیر ناخودآگاهش حالا این شکلی کشیده باشتش؟
- مگه چنین چیزی ممکنه؟
- چه می دونم والا؟ اگه امکان نداره پس رزا داریوش یا خسرو رو یه جا دیده عینشو کشیده ...
- حالا پسرش واقعاً اینقدر شبیهشه؟
- مثل سیبی می مونه که از وسط نصفش کرده باشن ...
بابا از آینه نگاهی به من کرد و خواست چیزی بگه که با دیدن دهن باز مونده من زد زیر خنده ! چه
حرفایی شنیده بودم! مامان و خسرو سر سفره عقد؟!!! مگه می شه؟!!
بابا با خنده رو به مامان گفت:
- تحویل بگیر خانوم!!!
مامان برگشت عقب و اونم با دیدن من خنده اش گرفت! حالا اینا هم مسخره کردنشون گرفته بود!
دهنمو به زور بستم و گفتم:
- اینجا چه خبره؟ مامان تو قبلاً زن خسرو بودی؟!!
خدنه مامان و بابا شدت گرفت و من تقریباً داد کشیدم:- دِ نخندین! جواب منو بدین ...
مامان جلوی خنده اش رو گرفت و گفت:
- همینور که این جریان رو باری رضا گفتم، وقتش شده که برای تو هم

تعریفش کنم. اما الان نه،
بذار بریم خونه خستگیمون در بره ... همه چیو برات می گم!
چی می تونستم بگم؟!! ناچاراً سکوت کردم. نکنه داریوش داداشم
باشه؟!! نه بابا! امکان نداره! حتی
تصورش هم بیچاره ام می کرد. وقتی رسیدیم خونه با وجود اون همه
دغدغه فکری احساس آرامش
کردم و به این موضوع پی بردم که هیچ وقت هیچ جا مثل خانه خود آدم
نمی شه. مامان که رسیده
نرسیده چپید توی اتاقش که استراحت کنه، بابا هم همراهش رفت و به
من اجازه فضولی بیشتر رو
نداد. منم برای جلوگیری از خل شدنم، بعد از تعویض لباس گوشی
تلفن رو برداشتم و شماره رضا
رو گرفتم تا یه کم از اون حال و هوا خارج بشم . با حرف زدن با داداشم
آروم می شدم. مطمئن
بودم! بعد از چند بوق صدای سر خوشش توی گوشی پیچید:
- بله بفرمایید.
- سلام داداشی.
- سلـــام ... رزا خوبی؟ رسیدین؟
- آره رسیدیم. الان توی خونه ایم. دلم برات خیلی تنگ شده بود بهت
زنگ زدم. تو خوبی؟
- منم دلم برای خواهر عزیزم تنگ شده بود. خوبم. چه خبرا خوش
گذشت؟
- خبرا پیش شماست آقا رضا. الان یه هفته اس اونجایی. شیطونی که
نمی کنین انشالله؟
قهقهه ای سر داد و گفت:
- آخ رزا دست رو دلم نذار که خونه! اینجا همه به فکر خودشونن. منم

که می دونی چقدر خجالتی
ام! روم نمی شه با کسی حرف بزنم.
- آخی بمیرم الهی برات. می دونم چقدر کم رویی!
در همون حین صدای دختری از اون طرف خط اومد:
- رضا! داری با کی حرف می زنی؟ بچه ها سراغتو می گیرن، جوجه ها آماده شده ها.
رضا خیلی آروم طوری که مثلاً من نشنوم، گفت:
- اِ مهی تو کی اومدی این طرف؟ خواهرمه خواهرمه عزیزم. تو برو پیش بچه ها، منم زود می یام.
زدم زیر خنده و گفتم:
- رضا نمی دونم اگه رو داشتی می خواستی چی کار کنی؟ ناقلا این مهی یکیشون. بقیه اشونو هم خدا
می تونه بشماره.رضا موذیانه خندید و گفت:
- ای ناقلا گوشات خیلی تیزه ها! حالا صداشو در نیار که آبروم می ره. مهستی هم جریانات داره
برای خودش، بعداً برات تعریف می کنم.
- بی صبرانه منتظرم! فقط مواظب باش زن داداش شمالی برام نیاری ها! هی باید یه پامون تهران
باشه یکیش شمال!
خندید و گفت:
- نگران نباش! تهرانیه، اما این سه ماهه رو با مامان و برادرش اومدن شمال توی ویلاشون. باباش تو
کار ویلاسازیه، حالا بعداً برات در موردش حرف می زنم مفصلاً.
- باشه، صبرمان زیاد می باشد! خدا به خیر بگذرونه، باید برم دوره خواهر شوهری ببینم فکر کنم!
راستی سام چی کار می کنه؟

- هیچی مثل همیشه! اگه من به یه نفر قانعم، اون هزار تا هم براش کمه.
- ماشالله! مگه اینکه دستم بهش نرسه پدرشو در می یارم. مواظب باش تو رو هم از راه به در نکنه.
هر چند که حالا هم تقریباً از راه به در شدی!
خندید و گفت:
- حتماً.
- دیگه مزاحمت نمی شم داداشی. به سام هم سلام برسون.
- قربونت برم عزیزم. کاری نداری؟
- نه عزیزم. خوش بگذره. زود هم برگرد. خدافظی.
- فدات، خدافظ.
بعد از قطع تلفن دوشی گرفتم و یه راست به تخت خواب رفتم. به علت خستگی زیاد، هم جسمی و
هم ذهنی، خیلی زود خوابم برد.
از روز بعد برنامه عادی دوباره از سر گرفته شد. یکی دوباری رفتم سر وقت مامان ولی اینقدر که
سرش گرم برنامه های عقب افتاده اش بود اصلاً بهم روی خوش نشون نمی داد چه برسه به اینکه
بخواد برام خاطره هم تعریف کنه. منم سعی می کردم اینقدر خودمو سرگرم کنم که یاد داریوش
آزارم نده. هنوزم فکر میکردم هر چیزی که توی کیش دیدم یه خواب بیشتر نبوده! باورم نمی شد
عشق واهیمو دیده باشم، اونم اینقدر نزدیک! باهاش حرف زده باشم و حتی ازش یه سیلی هم
خورده باشم! هر وقت چشمم به نقاشی اش می افتاد آهی از ته دلم می کشیدم و زیر لب غرغر می

کردم:- خدا لعنتت کنه! چی می شد اگه یه ذره آدم بودی؟ حالا من اینجا اینجوری سر دوراهی بیچاره نمی
شدم. خاک بر سر عقده ای دختر ندیده ات کنم من. همه اش زیر سر توئه!
دو سه هفته ای از برگشتمون گذشته بود، رضا و سام هم از شمال برگشته بودن و یه کم سرم گرم
شده بود. وقتی دیدم مامان چیزی در مورد خسرو بهم نمی گه، دست به دامن رضا شدم. اونم در
حالی که از اطلاعات من، متعجب شده بود فقط گفت از خود مامان بپرس! اینم از داداشم! منم از
لجم چیزی در مورد جریان داریوش و دیدنش بهش نگفتم. بالاخره یه روز که طبق روال همیشگی
توی اتاق مامان سرک کشیدم تا از زیر زبونش حرف بکشم به هدفم رسیدم و مامان دست رد به
سینه ام نزد. مامان تو اتاقش نشسته بود و بعد از مدت ها بازم مشغول تماشا کردن آلبوم عروسی
خودش و بابا بود. خیلی کم پیش می یومد مامان تو خاطرات گذشته اش غرق بشه. فقط وقتایی که
خیلی دلتنگ می شد به آلبومش پناه می برد. اون لحظه فهمیدم که واقعاً زمان مناسبی برای حرف
کشیدن از مامانه. چون مامان حسابی غرق گذشته بود و می شد ازش خواهش کنم که از اون زمونا
برام تعریف کنه. آروم کنارش روی کاناپه اتاقش نشستم و همینطور که سرمو به بازوش می
چسبوندم، گفتم:
- دلتون برای اون روزا تنگ شده که باز اومدین سراغ این آلبوم؟

مامان قطره اشکی رو که گوشه چشماش بود، پاک کرد و گفت:
- من همیشه دل تنگم. یاد اون روزا به خیر! روزایی که آقاجون و مامان زنده بودن. اونا خیلی واسه
من آرزو داشتن. خدا را شکر تونستم اونا رو به آرزوهاشون برسونم.
البته بر خلاف تصورشون!
بی مقدمه رفتم سر اصل مطلب و گفتم:
- مامان پس کی برام از خسرو می گی؟
مامان که از حالت من خنده اش گرفته بود پرسید:
- چیو می خوای بدونی وروجک؟
- همه چیزو. بیشتر از همه رفتم تو خماری حرفی که اون روز به بابا فرهاد زدین. شما با خسرو
ازدواج کرده بودین؟ یا اینکه چرا پدر و مادرتون تصور نمی کردن که شما خوشبخت بشین؟
مامان باز می خواست از زیر حرف زدن در بره، دستشو تو هوا تکون داد و گفت:
- قضیه اش خیلی مفصله حوصله تو سر می بره. خودمم حوصله گفتنشو ندارم.
پریدم رو پاشو در حالی که دستمو دور شونه اش حلقه می کردم و گونه های خوشبوشو می بوسیدم
گفتم:- نه حوصله ام سر نمی ره مامان. خودتم اگه بگی یه تجدید خاطره ای می شه برات کیف می کنی!
می خوام بدونم. می گی واسم؟ جون رزا!
مامان با خنده گفت:
- خیلی خوب می گم قسم نده خرس گنده. این همه وقت از دستت در رفتم ، آخر گیرم انداختی.
- اِ چرا خوب؟

- نمیخواستم خودتو درگیر ماجراهایی بکنی که همه اش مربوط می شه به گذشته ...
آهی کشید و ادامه داد:
- دلم می خواد همه اش رو تموم شده بدونمف نمی خوام ادامه داشته باشه.
- مگه قراره ادامه هم داشته باشه؟!
- نمی دونم .... این جریاناتی که داره پیش می یاد، آزارم می ده.
- اَه مامن مردم فضولی! بگو دیگه!
مامان لبخند تلخی زد، به دنبالش آهی کشید و این طوری خاطراتشو شروع کرد:
- من و شیلا توی یه خونواده سر شناس تهرانی، بعد از یه پسر به دنیا اومدیم. خوب اون زمان همه
پسر
می خواستن و پسر دوست بودن. ولی از شانس من و شیلا، پدر ما که همه اونو به حاج باقر می
شناختن عاشق دختر بود. همینطور هم مامان. البته اونا برادرم رو هم خیلی دوست داشتن، ولی منو
شیلا براشون خیلی ارزش داشتیم. به خاطر علاقه زیاد آقا جون و مامان به ما شهرام زیاد خودشو با
ما قاطی نمی کرد و کاری هم به کار ما نداشت. اون بچه اول خونواده بود، در ضمن پسر هم بود و
انتظار داشت که خیلی بالا ببرنش. ولی پدر و مادر ما به همه بچه هاشون به یه اندازه محبت می
کردن. حتی گاهی به دختراشون بیشتر! همین باعث حسادت و کناره گیری شهرام از ما شده بود.
روزا و ماه ها و سال ها می گذشت و ما بزرگ می شدیم. تقریباً روی ابرا

سیر می کردم، همه چیز بر
وفق مرادم بود. به خصوص وقتایی که از این طرف و اونطرف می شنیدم
زیباییم خیلی چشمگیره و
خیلی ها چشمشون دنبالمه! کم کم سر و کله خواستگارا هم پیدا شد،
ولی بابا می گفت من این دوتا
رو شوهر نمی دم. اینا باید درس بخونن. من و شیلا هم که همه چی رو
به شوخی می گرفتیم، فقط
می خندیدم. بالاخره وارد دبیرستان شدیم. سنی که دخترا تازه متوجه
تغییرات دور و برشون می
شن و احساس بزرگی بهشون دست می ده. همه جریانات زندگی منم از
همون روزا شروع شد. ما
توی یه محله خیلی اعیان نشین شهر زندگی می کردیم. همه خونه های
توی کوچه مون باغی بود،
باغایی که پر از درخت میوه بودن و فصل بهار که می شد از شدت بوی
شکوفه هاشون مست میشدی! آخر کوچه بن بستمون یه باغ بود که یه
فرق اساسی با بقیه باغا داشت، اونم این بود که کاملاً
امروزی ساخته شده بود! نمای بیرونش هم آدمو مجذوب می کرد و یکی
دوباری که داخلشو دید
زده بودم متوجه شده بودم که توش هم دست کمی از بیرونش نداره و
حسابی بهش رسیدن.
برعکس باغای ماها که یه دویار دورش کشیده بودیم و یه ساختمون هم
تهش ساخته بودیم. اون
باغ یه جاده ینگریزه سفید وسش داشت و اطراف این جاده سنگی پر
بود از باغچه ها گل و بعد از
باغچه ها درختای میوه به ردیف بهت چشمک می زدن. خیلی قشنگ و
رویایی بود. همیشه دوست

داشتم برم توی اون باغ واسه بازی و شیطنت. انگار نه انگار که بزرگ شده بودم. قشنگ ترین گل
ها توی اون باغ بود به خصوص محبوبه شب که من عاشقش بودم. اینقدر شب ها از بوی محبوبه شب
اون باغ سرمست و از خود بیخود می شدم که آقاجون قول داده بود از اون گل ها فقط مخصوص من
توی باغ خونه خودمون بکاره. اما این حرف آقا جون باعث نمی شد که دست از دید زدن باغ
بردارم، حتی گاهی اوقات از دیوارهاش آویزون می شد و دماغمو توی شاخه های محبوبه شب روی
دیواراش فرو می کردم. می دونستم اگه آقا جون یا شهرام بفهمن می کشنم، اما اون روزا خیلی
نترس بودم. یه روز که از مدرسه بر می گشتم، دیدم یه شاخه محبوبه شب کنار در باغ ما افتاده.
همه محل می دونستن که از این گل فقط باغ آخر کوچه داره. با خوشحالی گل رو برداشتم و با وجود
مخالفت های شیلا گل رو توی اتاقم، داخل گلدون قرار دادم. اصلاً برام مهم نبود که اون گل یهو از
کجا سر در آورده درست جلوی در خونه ما! شب که حاج بابا اومد غوغایی به پا شد دیدنی! آخه من
احمق نمی دونستم که توی اون باغ دو تا پسر مجرد همراه پدر و مادرشون زندگی می کنن!!
بابا فکر می کرد که من گل رو از اون گرفتم. اون شب برای بار اول از آقاجون کتک خوردم.
آخرش اینقدر شیلا قسم خورد و گریه کرد، تا دل بابا به رحم اومد و باور کرد که روح من از اون

گل خبر نداشته. البته تا یه هفته با من سر و سنگین بود و بعدش هم حسابی هوامو داشت، یعنی یه
جورایی آزادی های قبلم نصف شده و بود به شیلا سپره بود آب می خورم گزارششو به بابا بده! از
طرفی بعضی وقتا خودش یا شهرام هم تعقیبمون می کردن و حسابی مشکوک شده بودن، اما کم کم
آبا از آسیاب افتاد. و آقا جون دوباره همون پدر مهربون گذشته شد. یه روز که داشتیم با شیلا می
رفتیم مدرسه، و تو راه در مورد امتحان ریاضی که در پیش داشتیم بحث می کردیم، حس کردم یه
نفر داره دنبالمون قدم به قدم می یاد. اول فکر کردم شهرامه، برای همینم به شیلا گفتم برگرده و
ببینه کیه! شیلا به پشت سرنگاه کرد و بعد با تته پته و رنگ پریده گفت:
- وای اینکه خسروئه!اون زمان برعکس بقیه دوستام و حتی خواهرم که آمار همه رو در می آوردن من از همه جا بیخبر
بودم. اصلاً هیچی برام مهم نبود و به خاطر همین عین آدمای منگ پرسیدم:
- خسرو کیه؟
شیلا که منو خوب می شناخت و از اخلاقیاتم خبر داشت، بدون اینکه تیکه ای به خاطر خنگیم بارم
کنه با ملایمت توضیح داد:
- پسر آقای آریا نسب. باغ آخر کوچه. همون که حاج بابا فکر کرد به تو گل داده.
یهو رنگم پرید و به اولین چیزی که فکر کردم این بود که اگه الان آقا جون هم دنبالمون باشه و

خسرو رو ببینه باز به من شک می کنه! وحشت زده دست شیلا رو محکم کشیدم و گفتم:
- اُه اُه محل نذار بیا بریم.
شیلائم که پیدا بود مثل من فقط داره به آقاجون فکر می کنه با ترس قدماشو تند کرد و گفت:
- وای من می ترسم شکیلا. اگه بابا مارو ببینه بیچاره می شیم! دوباره روز از نو روزی از نو!
با عصبانیت گفتم:
- اگه ما توجه نکنیم، هیچ اتفاقی نمی افته.
اینو گفتم اما خودمم به حرفی که زدم اطمینان نداشتم. با قدمای تند خودمون رو به مدرسه رسوندیم
و نفسی به راحتی کشیدیم. بعد از زنگ، کیمیا که دختر همسایه دیوار به دیوار ما بود و بعضی از
روزا با ما میومد، به طرفمون اومد و گفت:
- بچه ها می شه منم با شما بیام؟
من گفتم:
- چرا نمی شه؟ بیا، ولی چرا اینقدر آشفته ای؟
کیمیا اون موقع ها دختر خجالتی و سر به زیری بود. خیلی هم با کسی نمی جوشید و یه حصار
مخصوص داشت که همیشه می کشیدش دور تا دور خودش ... اما هر وقت می تونست پا روی
خجالتش بذاره می یومد سراغ من و شیلا. یه جورایی با ما راحت تر بود.
وقتی اینو ازش پرسیدم،
سرخ شده و با زحمت گفت:
- آخه ...آخه خسرو اومده!
باز یاد خسرو معده مو آشوب کرد، شیلا با تعجب گفت:

- اومده که اومده. به تو چه!
بعد با شک گفت:
- ببینم نکنه دسته گلی به آب دادی؟کیمیا ترسید و سریع رنگش عوض شد، تا اون لحظه سرخ بود، بعد یهو رنگ پریده شد! دستاشو تو هوا تکون داد و سریع گفت:
- نه به خدا ولی ... ولش کنین بیاین بریم دیر شد.
من و شیلا یه نگاه به هم انداختیم و شونه بالا انداختیم. اون روزا به راحتی الان کسی عاشق نمی شد،
یا اگه می شد تو بوق و کرنا نمی کرد! یه چیزی به اسم حیا توی دخترا وجود داشت، رابطه خیابونی
هم که اصلا نبود یا اگه بود اینقدر کم و پشت پرده بود که کسی ازش خبردار نمی شد. اینه که ما هم
دیگه خیلی پا پیچش نشدیم. همه با هم به طرف خونه راه افتادیم. راه خونه مون تا مدرسه زیاد
نبود. بابا اصرار داشت که راننده اش رو دنبالمون بفرسته، ولی ما خودمون قبول نکردیم. بیشتر
دوست داشتیم پیاده بریم و بیایم، بابا هم وقتی دید دخترای سر به زیری هستیم و سرمون تو کار
خودمونه، دیگه گیر نداد و اجازه اش رو صادر کرد. هر چند که وقتی قضیه گل پیش اومد، کم مونده
بود این آزادی رو هم ازمون بگیره، اما خدا به خیر گذروند و چندان پاپیمون نشد. خلاصه اونروز هم
خسرو سایه به سایه ما اومد و کیمیا هی رنگ به رنگ شد. همون موقع ها بود که کم کم فهمیدم
کیمیا از خسرو خوشش می یاد. بعد ها هم کم کم خودش اعتراف کرد. این موضوع هفته ها ادامه

داشت. پسره بی کار صبح به صبح دنبال ما تا مدرسه میومد و عصرها یا ظهرها هم تا خونه! بعضی
وقتا از ترس دهنم خشک می شد. چون می ترسیدم که شهرام یا بابا دنبالمون بیان و فکر کنن که ما
هم ریگی به کفشمونه. اونوقت دیگه حسابمون با کرام الکاتبین بود
روزی رو که کیمیا به عشقش
اعتراف کرد هیچ وقت یادم نمی ره. چون شاید حرفای اون بود که باعث شد دیگه هیچوقت خسرو
با اون همه زیبایی و جذابیت به چشمم نیاد. کیمیا از روزی که خسرو دنبال ما راه می افتاد، با ما می
یومد. یه روز خسرو یه کم جلوتر از ما رفت و سر یکی از کوچه ها وایساد. وقتی می خواستیم از
جلوش رد بشیم، من و شیلا سرمون رو پایین انداختیم که چشممون بهش نیفته، ولی در کمال حیرت
ما کیمیا درست مثل آدمای مسخ شده زل زده بود توی صورت خسرو! وقتی از جلوش رد
شدیم،کیمیا که انگار متوجه حضور ما کنارش نبود، با بغض گفت:
- الهی من بگردم! چه چشمای نازی داره. از بچه گی عاشق چشمای آبی بودم.
من و شیلا با حیرت ایستادیم و شیلا با لکنت گفت:
- کیمیا فهمیدی که چی گفتی؟
کیمیا که تازه متوجه ما شده بود، با خجالت سرشو زیر انداخت و سرخ و سفید شد. من گفتم:
- کیمیا جدی جدی تو خسرو رو دوست داری؟کیمیا سرشو بالا آورد و من قطره های مرواریدی رو دیدم که از چشماش می چکید. خودشو توی بغل شیلا انداخت و گفت:

- همه فکر و ذکرم شده اون، ولی ... ولی ... ولی اون شما رو می خواد. من می دونم اون اصلاً به من
نگاه نمی کنه. همه حواسش به شماست. به خدا اگه از من خوشش نیاد، من خودمو می کشم.
چنان با سوز و گداز و هق هق اینا رو می گفت که دلم براش ریش شد! بی اختیار نگام رفت سمت
خسرو که هنوزم سر همون کوچه ایستاده بود و با نگرانی خیره شده بود بهمون. کثافت! اون لحظه
چقدر ازش بدم اومد! یه دختر اینجا داشت به خاطرش زار می زد و اون خیلی خونسرد و مغرورانه،
در حالی که دستاشو تو جیبش کرده بود زل زده بود به من. نگامو از خسرو گرفتم، دستمو سر شونه
کیمیا گذاشتم و با ملایمت گفتم:
- عزیزم چرا گریه می کنی؟ دوست داشتن احساس قشنگیه که آدمو حتی اگه به عشقشم نرسه به
اوج می بره. این خسرو خیلی پسر مغروریه! من تا حالا ندیده بودم توی محله چرخ بزنه. ولی حالا یه
مدته که این اطراف پیداش شده. مطمئن باش اگه یه روزی از من یا شیلا خواستگاری کرد، ما بهش
جواب منفی می دیم. چون نمی خوایم به دوستمون خیانت کنیم.
الان که فکر می کنم می بینم چه افکار خامی داشتم! من یا شیلا چطور می تونستیم در برابر اجبار
روزگار ایستادگی کنیم؟! از اون روز تصمیم گرفتیم برای اینکه روح لطیف کیمیا بیشتر از این آزرده
نشه، اصلاً نه درباره خسرو حرف بزنیم و نه بهش توجه کنیم. توی این مدت اینقدر حواسمون به

خسرو بود که اصلاً متوجه دو تا جوون دانشجویی که هر روز ما رو از دور می پاییدن، نمی شدیم.
پدرتو میگم با عمو پیمان! ولی خوب ما اصلاً متوجه اون دو نفر نمی شدیم. تا اینکه یه روز به محض
اینکه ما سه تا از دبیرستان خارج شدیم، برای بار اول اون دوتا رو دیدم. فرهاد اول متوجه شد که
من دارم نگاشون می کنم و به پیمان سقلمه زد. از ترس دیگه نزدیک بود جوون مرگ بشم. زیر لب
گفتم:
- خدایا خودمونو به تو می سپرم. یکی کم بود سه تا شد!
دست کیمیا و شیلا رو گرفتم و سریع به طرف خونه به راه افتادیم. از یه طرف خسرو دنبالمون
می یومد از طرف دیگه فرهاد و پیمان! بیچاره فرهاد اینا اصلاً حواسشون به خسرو نبود. وسط راه که
بودیم یک دفعه پیچیدن جلوی ما و فرهاد با شرم گفت:
- ببخشید خانما، می شه چند لحظه وقتتونو بگیریم؟
بدون اینکه بهشون توجه کنیم، راهو کج کردیم و رفتیم. صدای پیمان از پشت سر بلند شد و گفت:
- به خدا ما قصد مزاحمت نداریم. فقط یه لحظه!بازم ما توجهی نکردیم تا اینکه دوباره پیچیدن جلوی ما و فرهاد گفت:
- ما قصدمون خیره. فقط از شما اجازه می خوایم که مادرامون رو بفرستیم خواستگاری، قبلش
خواستیم نظر خودتون رو ...
بیچاره فرهاد هنوز حرفش تموم نشده بود که مشت خسرو اومد توی صورتش و از دماغش خون
راه افتاد. کاش اون روز فرهاد حرفی نزده بود. کاش بدون مشورت با ما

مادرهاشون رو فرستاده
بودن خواستگاری. بیچاره ها یعنی می خواستن قبل از مراسم
خواستگاری ما یه نظر اونا رو دیده
باشیم چه می دونستن که با اینکارشون سرنوشت منو اسیر گردباد می
کنن. پیمان دوید جلو و به
خسرو گفت:
- هوی وحشی! چته؟ چرا می زنی؟!
خسرو با فریاد گفت:
- ببند دهن کثیفتو. تو آدم نیستی که تو روز روشن مزاحم ناموس مردم
می شی.
فرهاد شاکی شد و گفت:
- مزاحم کیه عمو؟ حرف دهنتو بفهم!
با زدن این حرف، خسرو دوباره به سمت اون دو تا حمله کرد. اینبار اونا
هم جلوش در اومدن. دعوا
بالا گرفته بود. بیچاره کیمیا کنار من ایستاده بود و اشک می ریخت.
چون به هر حال فرهاد و پیمان
دو نفر بودن و خسرو تنهایی از پسشون بر نمی یومد. مونده بودیم چی
کار کنیم! بریم یا بمونیم؟
بالاخره اون دعوا به خاطر ما راه افتاده بود. همین طور مات و مبهوت
نگاشون می کردم که صدای
خسرو بلند شد. با فریاد گفت:
- چی رو وایسادی نگاه می کنی؟ برو خونه دیگه.
مونده بودم با کی داره حرف می زنه، که دوباره گفت:
- شکیلا با توام! می گم برو خونتون.
جا خوردم! اصلاً انتظار نداشتم منو به اسم کوچیک صدا بزنه! منو! دختر
دردونه حاج باقرو! کسی که

هیچ کس جرئت نداشت نگاه چپ بهش بکنه! حالا اون داشت با این صمیمیت به اسم کوچیک صدام
می زد؟ با تعجب نگاش می کردم. یعنی یه جورایی سر جام خشک شده بودم. شیلا هم با شک به
من نگاه می کرد. شده بود آش نخورده و دهن سوخته. می دونستم که داره به چی فکر می کنه!
حتماً فکر می کرد که من با اون رابطه دارم که اینطور خودمونی صدام می کنه. اون تعقیب و گرز ها
هم که می شد مدرکی برای اثبات افکار ذهنش. من هنوز توی اون حالت گیر کرده بودم که گریه
کیمیا اوج گرفت و با دو به طرف کوچه شون دوید. ای خدا پس خسرو به خاطر من این همه راهو،هم صبح ها و هم ظهر ها و عصرها می یومد؟
باورم نمی شد! بغض منم باز شد و شروع به دویدن
کردم. اشک روی صورتم پهن شده بود. نه اینکه فکر کنی خسرو رو دوست داشتم. نه! دلم برای
کیمیا می سوخت. خیلی گناه داشت. دختر قشنگی بود، خواستگارم فراوون داشت. ولی اون دل به
خسرو داده بود و خسرو اونو نمی خواست. عشق یه طرفه بد دردی بود! با اینکه تجربه اش نکرده
بودم، اما می فهمیدم چیه. ای خدا! حالا باید چه خاکی تو سرم می ریختم؟ همینطور که اشک می
ریختم، وارد خونه شدم. قیافه فرهاد یه لحظه هم از جلوی چشمم محو نمی شد، به خصوص چشمای
درشت سیاهش که صداقت ازشون چکه می کردن. نمی دونم چه مرگم شده بود، اما دوست داشتم
بدون فکر به داریوش، بشینم یه گوشه و به اون پسر سیاه چشم فکر

کنم! از شانس بدم، شهرام و
آقاجون خونه بودن. آقاجون وقتی دید من دارم گریه می کنم و شیلا هم
خیلی تو همه، مثل فنر از جا
پرید و گفت:
- چی شده بابا؟ چرا گریه می کنی؟
از زور گریه نمی تونستم حرف بزنم. شهرام اومد کنارم ایستاد و با فریاد
گفت:
- می گی چی شده یا نه؟ چرا مثل بچه ها فقط آبغوره می گیری؟
آقاجون و شهرام وقتی دیدند من حرفی نمی زنم، به طرف شیلا رفتند و
شیلا در حالی که هنوز با
شک به من نگاه می کرد، گفت:
- دو نفر مزاحم ما شدند. خسرو پسر آقای آریا نسب باهاشون گلاویز
شد.
ای کاش حداقل شیلا قضیه رو اینطوری برای آقاجون نمی گفت. ای کاش
خودم دهن باز می کردم و
فرهاد و پیمان رو طور دیگه ای معرفی می کردم. ولی دیگه این ای کاش
ها به درد نمی خورد و
کاری که نباید می شد، شده و حرفی که نباید زده می شد، زده شده بود.
آقاجون و شهرام سریع
شال و کلاه کردن و همینطور که می رفتن سمت در آقاجون با رگ گردن
بیرون زده و صدای گرفته
پرسید:
- کجا؟
و شیلا بی احساس و یخ جواب داد:
- سر پیچ.
اونا با عصبانیت از خونه خارج شدن و من وسط گریه سعی داشتم شیلا

رو متقاعد کنم. دلم نمی
خواست که خواهرم به هیچ وجه از من دل چرکین بشه. حدود دو ساعت
بعد آقاجون و شهرام
برگشتند. برعکس تصورم، هر دو خندون و سر حال بودن و از بدو ورود،
از آقایی و غرور و متانت
خسرو حرف می زدند! از بین حرفای اونا فهمیدم که وسط دعوا رسیدن و
اونا رو از هم جدا کردن.خسرو هم زده و هم خورده بوده. آقاجون خیلی
به اونا بد و بیراه گفته و همراه شهرام، خسرو رو به
درمونگاه برده بودن که زخماشو پانسمان کنن. آقاجون می گفت که اون
پسر غیرتی و خیلی خوبیه
و تصمیم گرفته که با خونواده اون رابطه برقرار کنه. مامان از این
پیشنهاد خیلی استقبال کرد. شهرام
هم که خیلی از خسرو خوشش اومده بود. برای من و شیلا هم که فرقی
نداشت. فکر می کردم یک
رفت و اومد معمولی خوانوادگیه. کم کم رفت و اومد بین خونواده ها زیاد
شد. همه چی هم خوب و
خوش می گذشت، البته ناگفته نماند توی اون رفت و اومدها نگاه های
گاه و بیگاه خسرو و تیکه ها و
خنده های زیر زیرکی شیلا عذابم می داد و نمی دونم چرا هی توی ذهنم
دوست داشتم اون پسر
چشم سیاه رو با خسرو مقایسه کنم. دست خودم نبودم، همیشههم
خسرو کم می آورد. یکی از
شبایی که ما خونه اونا دعوت داشتیم، من سر درد رو بهونه کردم و
نرفتم! چون اصلاً حوصله
نداشتم. به خصوص با نگاهای بی پروای خسرو، اصلاً نمی تونستم کنار
بیام. بابا هم حرفی نزد و

همراه شیلا و شهرام و مامان رفتن.
نشسته بودم روی تخت خوابم و از پنجره اتاقم زل زده بودم به آسمون، بازم اون پسر اومده بود تو
ذهنم، تصور مشتی که خورد تو صورتش قلبمو به درد می اورد! نمی فهمیدم چه مرگم شده!!! از
رفتن مامان اینا نیم ساعت هم نگذشته بود که زنگ خونه رو زدند و از فکر بیرون کشیدنم. فکر
کردم مامان اینان و چیزی جا گذاشتن. بدون اینکه چیزی سرم کنم به طرف در رفتم و در رو باز
کردم. در کمال حیرت من خسرو پشت در بود. از خجالت نزدیک بود آب بشم. سریع در رو بستم
و چادری که روی بند لباس حیاط بود، سر کردم و دوباره در رو باز کردم. گونه هام گلگون شده
بودن. با شرم سلام کردم. خسرو جواب سلامم رو داد و با خنده گفت:
- مثل اینکه غافلگیرتون کردم؟نه؟
همینطور که سرم زیر بود گفتم:
- ببخشید فکر کردم شیلاس.
- زیاد مزاحمتون نمی شم. اومدم بگم که مامان می گه اگه نیاید از دستتون دلخور می شه.
- شرمنده. من که گفتم سرم درد می کنه.
با نگرانی گفت:
- سرت ... ببخشید سرتون درد می کنه؟ چرا؟!
- چیز مهمی نیست زود خوب می شه.
خیلی سریع گفت:
- خوب پس اگه خوب می شه بیاید بریم.چه پرو و سیریش بود!!! اصلاً دلم نمی خواست زیاد باهاش حرف بزنم. به خاطر همین به ناچار

گفتم:
- خیلی خوب. شما بفرمایید منم حاضر می شم، خودم می یام.
با خوشحالی گفت:
- پس زود بیاید منتظرم.
و از من دور شد، بدون اینکه در باغ رو ببندم داشتم زیر لب غر می زدم:
- بر خر مگس معرکه لعنت! مرتیکه من برای اینکه چشمم به تو نیفته نمی خوام بیام بعد اون وقت
خودت می یای دنبالم؟!! به درک که مامانت ...
خسرو رفته بود توی باغشون که غر غرهای منم به انتها رسید، اومدم درو ببندم که یک دفعه یه نفر
گفت:
- درو نبند.
با تعجب و یه کم ترس یه قدم رفتم عقب و تو تاریکی به دنبال صدا گشتم. دوباره گفت:
- دنبال من نگرد، اینجام، تو تاریکی، لا به لای کاجا ...
چشمامو ریز کردم و توی کاجایی که اونطرف کوچه توی باغچه کاشته شده و سر به فلک کشیده
بودن، دنبال صدا گشتم، با تته پته گفتم:
- ش ... شما کی هستی؟
یه قدم اومد جلوتر ، حالا می تونستم قد بلندشو و پاهاشو ببینم، بالاتنه اش ولی تو تاریکی محو شده
بود و فقط موهای سرش که یه کم نور افتاده بود روش مشخص بود.
صداش اومد:
- من فرهادم.
داشتم از ترس و تعجب پس می افتادم. پرسیدم:
- فرهاد؟!

پوزخند زد:
- آره همونی که به جرم عاشقی جلوی چشات کتک خورد!
قلبم لرزید!!! خدای من! پس خودش بود! پسر سیاه چشم! پس اسمش فرهاد بود! دیگه لازم نبود
بهش بگم پسر سیاه چشم. با ترس و صدایی لرزون گفتم:
- تو رو خدا برید. اگه بابام یا داداشم بیان، خون به پا می شه. از اینجا برید.
- به خاطر همین نمی یام جلو. نمی خوام واست دردسر درست بشه. فقط می خوام که به حرفام
گوش کنی. یه هفته است دارم اینجا کشیک می دم تا یه لحظه ببینمت. مدرسه که با خواهرت میری و نمی دونم می شه به خواهرت اعتماد کرد یا نه! در هر صورت، ترجیح می دادم تنها ببینمت!
حالا نمی خوام این فرصت رو از دست بدم، به حرفام گوش کن ... خواهش می کنم!
اینقدر استرس داشتم که هر آن ممکن بود وسط حرفایش در رو ببندم و پا به فرار بگذارم. با هول گفتم:
- تو رو خدا زودتر.
انگار استرس من رو درک کرد که تند تند و بی مقدمه گفت:
- اسممو که گفتم فرهاده. من ... من وقتی دیدمت، حدوداً شش ماه پیش ... نمی دونم ... ببین اصلاً
نمی دونم چی شد! فقط می دونم خواب و خوراکم تو شدی، همه زندگیم شدی! می خوابیدم که
خواب تو رو ببینم و بیدار می شدم که بیام دم مدرسه تون یه نظر ببینمت. شیفته شیطنت نگاهت، راه
رفتنت، طرز نگاهت، حرف زدنت و خلاصه همه چیت شدم!! شاید فکر

کنی دیوونه ام، آره هستم،
من فرهادم!! فرهادی که شیرینش تویی، می خوام با تو ازدواج کنم. هر طور که شده! به هر قیمتی
که شده! شاید فکر کنی یه پسر یه لا قبای علافم! ولی اینطور نیست، من پسر حاج غلامی معروفم،
همونی که کارخونه داره. خیلی ها می شناسنش. خودمم دانشجوی دانشگاه تهرانم، سال دیگه فارغ
التحصیل می شم. خونواده ام با ازدواج ما مشکلی ندارن، باهاشون صحبت کردم، در موردتون تحقیق
کردنن می دونن چه آدمای سرشناس و با آبرویی هستین. ببین، من ... من می خوام بیام
خواستگاریت. ولی از همین الان جواب پدر و برادرت رو می دونم.
از شنیدن حرف هایش سردرگم شده بودم. قلبم دیوونه وار می کوبید، تموم مدتی که حرف می زد
چشمای سیاهش جلوی صورتم می رقصید، آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
- شما از کجا جواب اونا رو می دونید؟
- آخه اون روز که دعوا شد، پدر و برادرت هم وسط دعوا رسیدند و من و دوستم به عنوان دو تا
مزاحم یه لا قبا شناخته شدیم. می دونم که پدر و برادرت هرگز اجازه ازدواج ما رو نمی دن. به
خاطر همین هم هست که اینجا کمین گرفتم تا خودت رو ببینم و با خودت حرف بزنم. شکیلا تو
حاضری با من، با وجود تموم مشکلات سر راهمون، ازدواج کنی؟
کم مونده بود دچار ایست قلبی بشم؟!! این چی داشت می گفت؟!!!
- من ... من خیلی شوکه شدم. من هیچ کاری رو بدون اجازه بابا انجام

نمی دم. یعنی نمی تونم!
من ... من اصلاً شما رو نمی شناسم.
هنوز حرفم کامل نشده بود که در باغ ته کوچه باز شد.سریع در رو بستم. ضربان قلبم رو قشنگ توی دهنم حس می کردم! حالم اصلاً خوب نبود و بدون
اینکه دیونه باشم نفس نفس می زدم. از ترس اینکه کسی که از باغ اخر کوچه بیرون اومده منو
دیده باشه داشتم سکته می کردم. ایستادنم وسط حیاط اصلاض درست نبود، پس با دو خودم رو به
اتاقم رسوندم و روی تخت دراز کشیدم. پتو رو هم کشیدم روی سرم، نمی دونستم بترسم از اینکه
دیده شده باشم، یا اینکه به حرفای فرهاد فکر کنم ... فرهاد ... فرهاد ... تو دلم دعا می کردم که
کسی منو توی اون حال ندیده باشه. کلید توی در چرخید و در باز شد. از صدای پایی که موزائیک
های آجری کف باغ کشیده می شد فهمیدم شهرامه. فقط شهرام بود که عادت داشت روی آجرها
کش بزنه. چند لحظه بعد در اتاق باز شد، بی اختیار پتو رو کنار زدم، شهرام تو چارچوب در اتاق
مشترک من و شیلا وایساده بود. با ترس نگاش کردم، ولی از حالت عادیش فهمیدم که منو ندیده.
اخم کرد و گفت:
- دِ! تو که هنوز خوابیدی. مگه خسرو نیومد دنبالت؟
- چرا، ولی خوب سرم درد می کنه.
- پاشو دیگه. ادا اصول در نیار. همه منتظر تو هستن.
- منتظر من؟ مگه نخست وزیرم؟

- نخیر نخست وزیر نیستی، ولی اگه تنبلی رو ول کنی و پاشی بیای بریم، می فهمی که قراره چی
کاره باشی.
هیچ از حرفاش سر در نیاوردم. چاره ای نبود باید آماده می شدم. از جا بلند شدم و لباسامو پوشیدم
و دنبالش راه افتادم. توی کوچه بی اراده وایسادم و بین درختای چنار دنبال فرهاد گشتم. تپش های
قلبم بهم می گفت که هنوزم اینجاست! تو اون تاریکی شیئی تکون خورد. با تعجب به اون سمت
نگاه کردم که شهرام با تشر گفت:
- باز چت شده؟ چرا ماتت برده؟ بیا دیگه!
به ناچار دنبالش راه افتادم. وارد باغ بزرگ آقای آریا نسب شدیم. اطراف باغ پر بود از گلهای رز و
محبوبه شب و لاله عباسی. بوی مست کننده محبوبه شب، در فضا پیچیده بود و طبق معمول منو
مست می کرد. با اینکه همیشه آرزو داشتم روزی وارد این باغ بشم ولی یاد ندارم زمانی که برای پا
به این باغ گذاشتم حتی ذره ای ذوق و شوق تو خودم حس کرده باشم. با شهرام وارد خونه شون
شدیم. از همون دم در با چندین دست مبل استیل و سلطنتی مبله شده بود. فرش های ابریشم،
ویترین های سراسر کریستال و عتیقه جات! به قول مامانم آدم لوچ می شد. با استقبال گرم پدر و
مادرو برادر کوچیک تر خسرو که هم سن و سال خودم بود روبرو شدم. در عین حال متوجه نگاهایغیر عادی اونا و خونواده خودمم بودم. خود خسرو هم مثلاً با شرم روی مبلی نشسته بود و سرشو

پایین انداخته بود. روی مبلی کنار شیلا نشستم و سرمو زیر انداختم. خدمتکارشون ازم پذیرایی می
کرد و مامان و پریدخت خانم (مامان خسرو) با هم حرف می زدن. آقاجون و آقای آریا نسب هم
کنار هم نشسته و آقای آریا نسب پیپ می کشید. خسرو و شهرام و خشایار داداش خسرو هم حرف
می زدن، ولی حاضرم قسم بخورم که خسرو هیچ توجهی به حرفای شهرام نداشت و همه حواسش به
من بود. کم کم بحث ها جمعی شد و همه با هم حرف می زدن. منم که کلا تو هپروت خودم و
حرفای فرهاد سیر می کردم، جمله جمله اش در گوشم زنگ می زد:
- خواب و خوراکم تو شدی، همه زندگیم شدی
- شیفته شیطنت نگاهت، راه رفتنت، طرز نگاهت، حرف زدنت و خلاصه همه چیت شدم!!
- شاید فکر کنی دیوونه ام، آره هستم، من فرهادم!! فرهادی که شیرینش تویی، می خوام با تو
ازدواج کنم. هر طور که شده! به هر قیمتی که شده!
اینقدر غرق افکارم بودم که نفهمیدم چرا همه دارن دست می زنن! لبخندی که از تاثیر افکارم روی
لبام نشسته بود محو شد و با تعجب به بقیه نگاه کردم. آقا جون داشت با آقای آریا نسب حرف می
زد و می خندیدن، اینا چی می گفتن؟!! آقا جون می گفت کنیزتونه؟!! کی کنیزه؟ آقای آریا نسب
کیو غلام اعلام کرد؟!! اونجا چه خبر بود؟!! صدای شیلا از جا پروندم:
- چته مثل منگولا نگاه می کنی؟!! تو که تا همین الان داشتی میخندیدی! مامان کلی از دستت حرص

خورد، عروس که نباید نیشش اینقدر شل باشه!
نفس تو سینه ام گره خورد ، چشمام گرد شدن و گفتم:
- چی؟!!
- نخودچی! چه مرگته تو؟!! نه به اون موقع که آقا جون ازت می پرسه راضی هستی نیشتو باز می
کنی نه به الان!
- راضی؟!! راضی به چی؟!!
- شکیلا نیستیا! ازت خواستگاری کردن واسه خسرو ...
دنیا دور سرم می چرخید، اصلاً برام قابل هضم نبود! من ؟ خسرو؟ ازدواج؟!! مگه می شه؟!!! همه
شیرینی می خوردند وکف می زدند. فرهاد، کیمیا! وای خدایا! من کجام؟ اینا کین؟ چی می گن؟ یاد
صدای بغض آلود فرهاد آتیشم می زد! کیمیا ... پس کیمیا چی می شد؟! مگه نه اینکه اون جونش رو
هم برای خسرو فدا می کرد؟ مگه نه اینکه من بهش قول داده بودم در صورت خواستگاری خسرو
جواب منفی بدم؟ ای خدا چقدر دلم می خواست از اونجا فرار کنم، ولی نمی شد. فقط همه جا دورسرم می چرخید و تصاویر دور و بریام هی دور و نزدیک می شدن. شیلا حرف می زد، ولی هیچی
نمی شنیدم. یهو به خودم اومدم دیدم دارم سقوط می کنم، خواستم دستمو به جایی بند کنم ولی دیر
شده بود، وقتی به خودم اومدم که نقش زمین شدم ...
از بعد از به هوش اومدنم دیگه چیز زیادی یادم نیست، فقط همین قدر یادمه که دلیل غش کردنم
رو همه گذاشتن پای همون سردرد کذایی که گفته بودم دارم. می دونی که تو خونواده مون میگرن

ارثیه! بعضی وقتا هم شدت سردرد باعث تشنج می شه، اینه که آقا جون و مامان برای خونواده
خسرو قضیه رو توجیه کردن. از اون به بعد من شدم یه مرده متحرک، یه رباط و خسرو شد نامزدم!!
چند روز بعدش هم خونواده خسرو اومدن خونه مون و دوباره مراسم خواستگاری انجام شد و
پریدخت خانم حلقه ظریفی به رسم نشونه، دستم کرد. منم فقط نگاه می کردم. اینقدر دلم
میخواست بگم نه! بگم نمی خوام! اما کی تو روی آقاجونم وایساده بودم که بار دومم باشه! می
خواستم خودش بفهمه، از غم نگام بفهمه نمی خوام. اما یا نمی فهمید، یا نمی خواست که بفهمه! از
اون روز زندگی برام سخت شد. شیلا هم جز دلداری دادن کاری از دستش بر نمی یومد. شیلای
بیچاره خبر نداشت درد من فقط ازدواج با خسرو نیست، درد من درد عشقیه که یهو به جونم افتاده
بود و داشت بیچاره م می کرد! درد نگاه تب آلود فرهاده!!! کیمیا وقتی خبردار شد، با ما قطع رابطه
کرد. البته نشنیدم که چه بلایی سرش اومده و برای همین هم خیلی خیلی نگرانش بودم. خوش حال
تر از همه این وسط، بعد از خسرو آقا جون بود! آقا جون از داشتن چنین دامادی به خودش می بالید
و همیشه می گفت، دخترم خوشبخت شد، ولی در حقیقت من خوشبخت نشدم! دختری که خنده از
روی لباش نمی رفت و هر روز مشغول یه شیطنتی بود دیگه کسی خنده رو روی لباش ندید. من

شدم یه شکیلای دیگه! زندگی می کردم ، اما هیچ دل خوشی نداشتم. تا اینکه دوباره فرهاد رو دیدم.
تو راه کلاس زبان فرانسه بود. داشتم از کلاس برمی گشتم خونه که یه دفعه یه دستی منو کشید
توی یه کوچه تنگ و خلوت ... از ترس نزدیک بود پس بیفتم. چشمامو بستم و اومدم جیغ بکشم که
با دست جلوی دهنمو گرفت و صداشو درست کنار گوشم شنیدم:
- نترس نترس منم، فرهاد.
فکر نمی کردم دیگه اونو ببینم. حتی فکر نمی کردم دیگه صداشو بشنوم. نمی دونستم بایدخوشحال
باشم یا ناراحت؟ بترسم یا بیخیال باشم؟ با تعجب و چشای گشاد شده گفتم:
- تو اینجا چی کار می کنی؟ می دونی اگه خسرو تو رو اینجا ببینه چی می شه؟
از دیدنش خیلی خوشحال بودم، اما دختر حاج باقر بودم. یه چیزایی سرم می شد، دیدار من و فرهاد
صحیح نبود. من نشون کرده بودم، پس گفتم:- چرا دست از سر من بر نمی داری؟
با ناراحتی گفت:
- می دونی چند روزه دارم دنبالت می یام؟ همیشه با اون پسره ایه. آخرش کار خودت رو کردی؟!!
شکیلا راست می گن، که می گن دختر حارج باقر عروس آقای آریا نسب شده؟!! آره شکیلا؟!! بگو
که دروغه!!! بگو ... جان عزیزت بگو ...
داشت بغضم می ترکید، اما به زور جلوشو گرفتم و نالیدم:
- آخه برای چی دنبالم می یای؟ چرا برات مهمم؟ آره من نامزد کردم، با

خسرو نامزد کردم ...
بدجور بین دستای فرهاد اسیر بودم و هیچ راهی برای فرار نداشتم، همه ترسم ا زاین بود که یه
دفعه کسی سر برسه. فرهاد دستاشو کنارم سرم مشست کرد گذاشت روی دیوار و لباشو محکم
جوید، چشماشو بسته بود و درد رو می شد تو چهره اش خوند ... بعد از چند ثانیه بالاخره لب باز
کرد، بریده بریده حرف می زد و نا مفهوم:
- ع ... عق ... عقد ... که ... ن ... نکرد ... دین؟
دیگه طاقت نیاوردم، لبمو محکم گزیدم که اشکام وقتی می ریزه روی صورتم بی صدا باشه، به
سختی گفتم:
- نه هنوز ...
چرا داشتم امیدوارش می کردم؟!! اون لحظه خودمم نمیدونستم!!!
صداش یه کم جون گرفت، اما
بازم بیحال بود و کم انرژی:
- شکیلا، دوستت دارم... باور کن دختر ... اگه ... اگه ... با من ازدواج نکنی ... نمی دونم چه بلایی
سرم میاد. وای شکیلا ...
از صمیمیت کلامش ناراحت نمی شدم. انگار صداش آرومم می کرد. می دونستم این آرامش گناهه
محض، اما مگه دست خودم بود که بیخیال اون آرامش بشم؟!! نه دست من نبود دست دلم بود! به
زور گفتم:
- بله؟
با بغضی که می رفت به گریه بدل شود، گفت:

- دوسش داری؟
نمی دونم چی شد که گریه ام صدا دار شد، انگار تازه یه نفر داشت منو می دید! یه نفر داشت این
سوال لعنتی رو که خیلی وقت بود خودم از خودم می پرسیدم رو ازم می پرسید، وسط هق هق گفتم:
- نه.چشماش باز شد، لبخند زد اما به محض دیدن اشکام لبخندش ناپدید شد، زمزمه کرد:
- گریه می کنی؟
لبمو جویدم و سرمو انداختم زیر، باید جلوی اشکامو می گرفتم. با درد گفت:
- گریه برای چیه آخه؟!! من حرف بدی زدم؟!!
- نه ... ولی اولین کسی هستی که از احساسم پرسیدی ..
- چون برام مهمه ... احساس تو زندگی منه شکیلا ... جونم بهش بسته است! نمی خوام ... از دستت
بدم ... تو که می گی دوسش نداری. می تونی منو دوست داشته باشی؟!
به خدا اگه مال من بشی، من
سر تا پاتو طلا می گیرم ... کاری میکنم عاشقم بشی، خیلی زود ...
با کلافگی اشکامو پاک کردم و گفتم:
- درسته که دوسش ندارم، ولی بابا خیلی قبولش داره. منم نمی تونم حرف رو حرف بابام بزنم.
باز نگاه فرهاد طوفانی شد، باز غرید:
- پس من چی؟ اصلا برات مهم نیست چه به روز من بیاد؟ نمی فهمی دوستت دارم؟!!
از ابراز علاقه اش گر می گرفتم. سرمو زیر انداختم و نسنجیده گفتم:
- خوب تو می تونی با شیلا ازدواج کنی. چه فرقی داره؟
خنده ای عصبی سر داد و گفت:

- چی داری می گی؟ من عاشق تو شدم! می فهمی؟! اون جذابیتی که تو داری منو مجذوب کرده. اون
نگاه شیطون و نجیب تو منو داغون کرده. چشمای سبزت بیچاره م کرده!!! من نمی گم شیلا بده،
ولی من تورو می خوام نه شیلا رو! در ضمن پیمان شیلا رو می خواد. از بس که من از تو تعریف
کردم، پیمان کنجکاو شد بیاد ببینتت ، روزی که اومد تو رو ببینه به جای تو شیلا رو دید و خوشش
اومد.
با عصبانیت گفتم:
- خوب می گی من چی کار کنم؟
با هیجان گفت:
- نامزدیت رو به هم بزن. من قول می دم که پدرتو راضی کنم.
با ترس و حیرت گفتم:
- چی داری می گی؟ مگه از جونم سیر شدم؟ بابام منو می کشه!
با لحنی فوق العاده مهربان گفت:
- مگه من می ذارم؟ بهت قول می دم که نذارم کوچکترین بلایی سرت بیارن.- ببین تو رو خدا برو. الان خسرو و بابا همه جارو دنبال من می گردن. برو می خوام برم.
دستاشو برداشت و گفت:
- باشه برو. من همیشه گفتم، باز هم می گم، هیچ وقت دلم نمی خواد واست مشکل درست کنم، ولی
اینو بدون غروری که توی چهره ات موج می زنه، می گه که تو قادر به انجام دادن هر کاری هستی.
دیگه منتظر ادامه حرفاش نشدم و از کوچه خارج شدم. تا خود خونه دویدم که دیر نرسم. به خودم

دروغ نمی تونستم بگم از روزای دیگه خیلی سرحال تر شده بودم، فقط دیدن فرهاد برام یه دنیا
آرامش و شادی آورده بود.
وقتی رسیدم خونه با چهره غضبناک خسرو روبرو شدم. اینقدر سرخوش بودم که زود تند سریع، یه
خورده دروغ براش سر هم کردم، تا باورش شد که من رفته بودم در خونه یکی از دوستام برای
گرفتن جزوه. اونم که دید سرحالم خیلی به پر و پام نپیچید. هر بار که خسرو رو می دیدم، بیشتر
می فهمیدم که هیچ حسی بهش ندارم. از اخلاقش خوشم نمی یومد، از غیرتش خوشم نمی یومد، از
ریختش خوشم نمی یومد. توی محله خاطر خواهاش خیلی زیاد بودن و فکر می کنم من تنها کسی
بودم که از اون خوشم نمی یومد. دنیا بر عکس شده بود، منی که باید ازش خوشم می یومد، حالم
ازش به هم می خورد. حرفای فرهاد توی گوشم زنگ میزد، شاید باید تکونی به خودم می دادم و
مخالفتمو اعلام می کردم. اما گفتنش آسون بود، به عمل که می رسید جا می زدم! حدود یک ماه
گذشت، تا اینکه دوباره فرهاد رو دیدم. اینبار تو راه برگشتن از خونه دوستم بودم. دفعه پیش
حرفاش جنبه پیشنهاد داشت، ولی اینبار بوی التماس می داد! با چشمایی غمبار از من می خواست که
نامزدیمو به هم بزنم. در حواب حرفاش فقط تونستم سکوت کنم، همین و بس. چه طور بهش حالی
می کردم جرئت ایستادن تو روی آقا جونم و شهرام رو ندارم؟!! چرا فکر

می کرد قضیه به همین
سادگی هاست؟ وقتی ازش جدا شدم برعکس دفعه قبل حسابی داغون
بودم. یاد خواهش هاش که
می افتادم، گریه ام می گرفت. چون کاری نمی تونستم بکنم. اینطرفی ها
هم خوب از سکوت من سو
استفاده می کردن و می بریدن و می دوختن. چون رفت و اومد خسرو به
خونه ما زیاد شده بود، آقا
جون تصمیم گرفت یه مراسم نامزدی بگیره تا در دهن همه رو ببنده. و
من بازم فقط سکوت کردم
و گذاشتم اونا هر طور که می خوان در مورد جشنمون تصمیم بگیرن. بار
سومی که فرهاد رو دیدم
درست وقتی بود که برای جشن نامزدیم آرایشگاه رفته بودم. حالا
خداییش بود که خسرو اروپایی
فکر می کرد و دوست نداشت بند انداز بیاد توی خونه منو آرایش کنه!
توی آرایشگاه نشسته بودم و
حدود دو ساعت تا تموم شدن کارم و اومدن خسرو مونده بود که یکی از
کارکنان اونجا صدام زد و
گفت:- آقایی دم در با شما کار داره.
با خودم فکر کردم که صد رد صد خسروئه! لابد به قول خودش دلش
برام تنگ شده بود!! با بی
حوصلگی رفتم بیرون، اما به جای خسرو فرهاد رو دیدم! با دیدنش نا
خودآگاه از ته قلبم خوشحال
شدم. اون روز فرهاد هیچ حرفی نزد، ایستاد جلوم و فقط بهم نگاه کرد.
ده دقیقه نگام کرد و وقتی
تصمیم گرفت بره فقط یه کلمه به زور از توی جنجره پر بغضش بیرون
کشید و گفت:

- نجاتم بده ...
رفتنش خوردم کرد، شکستم! مگه نه اینکه دوسش داشتم؟!! مگه نه اینکه هیچ حسی به خسرو
نداشتم؟ مگه نه اینکه خسرو مال کیمیا بود؟!! پس چرا برای نجات خودم و فرهاد و کیمیا هیچ غلطی
نمی کردم؟!! بازم افمارم فقط در حد فکر باقی موند و اون شب توی سکوت خسرو رو همراهی کردم
و مراسم نامزدیمون با شکوه هر چه تموم تر برگزار شد! خسرو یه لحظه حرفای عاشقونه از دهنش
نمی افتاد. در حالی که من آرزو می کردم ای کاش به جای اون، فرهاد بود. آرزویی محال..!. بعد از
نامزدی با خستگی به اتاق رفتم و خوابیدم.
صبح روز بعد برای خرید از خونه خارج شدم. البته خرید بهونه بود، دلم می خواست فرهاد رو ببینم.
یمخواستم بدونم با شرایط پیش اومده حالش چطوره! خسرو می خواست دنبالم بیاد که نگذاشتم و
هر طور بود پیچوندمش. خودم تنها رفتم، چون می دونستم اگه خسرو نباشه حتماً سر و کله فرهاد
پیدا می شه. همینطور هم شد! تا از کوچه خارج شدم، فرهاد رو اون طرف خیابون با ظاهری آشفته
دیدم. وسط کوچه و خیابون درست نبود باهاش حرف بزنم. اگه کسی ما رو با هم می دید و به گوش
بابا می رسوند، بیچاره می شدم. یه کوچه خلوت همون دور و برا بود، سریع پیچیدم داخل کوچه و
فرهاد هم بلافاصله پشت سرم وارد شد. به دیوار تکیه دادم و بهش خیره شدم، از چشماش خون می

بارید. این بار بر خلاف تصورم نرمشی تو کلامش وجود نداشت. در حالی که رگ گردنش متورم
شده بود با فریاد گفت:
- دیگه اعصابم از دستت خورد شده! خوب یه کلمه بگو منو می خوای یا نه؟ چرا اینقدر منو سر می
دوونی؟ دوست داری التماسامو بشنوی؟ آره؟ دلت می خواد تیکه های غرورم رو از این که هست
خورد تر کنی؟ دلت همینو
می خواد؟!از داداش وحشت کرده بودم، اما اونقدر شدید نبود که لال بشم، دوست داشتم از احساسم خبر
داشته باشه، شاید اینجوری می تونستم یه کم از زجری که می کشید رو کم کنم، برای همینم برای
اولین بار حجاب از صورت عشقم برداشتم و با بغض گفتم:
- چرا بهت دروغ بگم؟ منم از تو خوشم میاد، ولی نمی تونم حرفی بزنم. من می ترسم!
چشماش ستاره زد، آب دهنشو قورت داد و چشماشو یه بار باز و بسته کرد. بعد زا چند ثانیه
سکوت، با لحنی که خیلی ملایم تر شده بود، شبیه زمزمه گفت:
- آخه تا کی می خوای بترسی فدات شم؟ برو یه کلام بهشون بگو خسرو رو نمی خوای. به خدا دیگه
دارم دیوونه می شم. خواب و خوراک ندارم. کارم شده اینکه کشیک تو رو بکشم و هر وقت تنها
بودی بهت التماس کنم تا بلکه از دستت ندم. شکیلا من طاقت از دست دادن تو رو ندارم. چطور
تصور کنم که اون نامزد عوضیت دستتو بگیره، بخواد ببوستت ...
به اینجا که رسید من کپ کرده رنگ لبو شدم و خودش هم با کلافگی

پشتشو به من کرد و ایستاد.
صدای نفس های عمیقش نشونی از حال خرابش بود، بعد از چند لحظه سکوت سعی کردم حرف رو
عوض کنم. به خاطر همین گفتم:
- راستی می دونی پیمان اومده خواستگاری شیلا؟
چرخید به سمتم و بدون اینکه نگام کنه، در حالی که به دویار پشت سرم نگاه میکرد گفت:
- بله می دونم. فقط اینو نمی دونم چرا من دربه در نباید به آرزوم برسم؟ ولی پیمان باید اینقدر
راحت صاحب شیلا بشه.
دلم به شور افتاده بود، داشت دیرم می شد و نگران این بود که خسرو بخواد بیاد دنبالم، پس گفتم:
- اینم از شانس ماست. من دیگه باید برم، چون باید خریدم بکنم. دیر می شه.
آهی کشید و گفت:
- برو به سلامت. مواظب خودت باش! شکیلا سعی کن یه کاری بکنی.
از ته دلم گفتم:
- سعی خودم رو می کنم. تو هم مواظب خودت باش.
دیگه اینبار فهمیدم که واقعاً عاشق فرهاد شدم! ولی چی کار می تونستم بکنم؟ آقاجون از بابای
پیمان خیلی خوشش اومده بود. همین طور هم از خود پیمان. آقاجون قبول کرده بود که اون روز
پیمان و فرهاد، قصد مزاحمت نداشته و فقط از ما خواستگاری کرده بودن. آقاجون فهمید، ولی خیلی
دیر! قرار بود روز عقد کنون من و شیلا یه روز باشه. ولی من هنوز کاری نکرده بودم. بعضی وقتها به

خاطر ترسو بودن اینقدر خودمو سرزنش می کردم که حد نداشت! دو سه روز قبل از عقد کنوندلمو به دریا زدم و رفتم سراغ آقا جون تا شاید بتونم حرف دلمو بزنم، مشغول قرآن خوندن بود.
نشستم کنارش و وقتی قرآن خوندش تموم شد تازه چشمش به من افتاد. لبخند زد و گفت:
- به! عروس خانوم!!
گونه هام رنگ گرفت و اعتراض کردم:
- آقا جون ...
خندید و در حالی که قرآنش رو می بوسید تا بذاره لب طاقچه گفت:
- جانم بابا؟ کاری داشتی؟
نگام روی ریش های سفید و عبای تنش خشک شد، روی چشماش مهربونش، چی می تونستم بهش
بگم؟!! بگم نمی خوام؟ بگم مراسم عقد رو به هم بزنه؟!! چی به سر آقا جون می یومد؟!! وجدانم داد
کشید:
- تو می ترسی!!! ربطی به علاقه ات به آقاجون نداره ... تو ترسویی!
قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم از جا بلند شدم و از اتاق دویدم بیرون. صدا کردن های آقا
جون هم تاثیری نداشت. من بزدل بودم! خیلی هم بزدل بودم!اینقدر دست دست کردم تا بالاخره
روز موعود فرا رسید. روز عقد کنون من و خسرو و شیلا و پیمان. دیگه تا اون روز وقت نشده بود
فرهاد رو ببینم چون خسرو یه لحظه هم منو به حال خودم نمی ذاشت. پیمان خیلی دلخور و تو هم
بود. می دونستم که به خاطر فرهاد ناراحته، ولی دیگه کار از کار گذشته بود. من و شیلا به آرایشگاه

رفتیم و بعد از چند ساعت آماده شدیم. خسرو و پیمان با دو ماشین گل زده به دنبالمون اومدن. از
آرایشگاه که خارج شدم، یاد روزی افتادم که فرهاد دم آرایشگاه ازم خواهش کرده بود که نامزدی
رو به هم بزنم، ولی من جرئتشو نکرده بودم. با کنجکاوی به همون جایی که بار قبل فرهاد ایستاده
بود نگاه کردم، یه بردگی پشت شمشادها بود. در کمال حیرت و تعجب فرهاد رو دیدم که همون جا
وایساده و با چشمایی خیس از اشک منو نگاه می کرد! احساس کردم قلبم فشرده شد. طاقت دیدن
ناراحتیشو نداشتم. چه برسه به اشک ریختنش رو، دستش رو گذاشته بود جلوی دهنش و با بهت به
من توی لباس عروس خیره شده بود. داشتم دق می کردم! سریع سوار ماشین شدم چون اگه چند
لحظه بیشتر بهش خیره میموندم اشک سرازیر می شد. خسرو هم سوار شد و با عصبانیت گفت:
- این اینجا چی کار می کنه؟
حال خودم یادم رفت و با تعجب گفتم:
- کی؟- این پسره که اوندفعه مزاحم شما شده بود! قیافه اش خوب تو ذهنم مونده. ببین آشغال چطوری
نگاه به تو می کنه! شیطونه می گه برم فکشو جا به جا کنم.
خونم به جوش اومد و برای اولین بار با عصبانیتی که از من بعید بود بهش توپیدم:
- شیطونه غلط کرده. بشین سر جات!
با تعجب گفت:
- تو چت شد یک دفعه؟ ببینم چرا ازش طرفداری می کنی؟

سریع حرفم رو ماست مالی کردم:
- من طرفداری نمی کنم، ولی حوصله جنجال هم ندارم.
خسرو ماشین رو راه انداخت و در همون حال با تردید گفت:
- خیلی خوب چرا می زنی؟
اصلاً حوصله غیرتای بی موردشو نداشتم. هر چی بیشتر می گذشت، به جای اینکه جذبش
بشم، ازش متنفر می شدم! هر دو اتومبیل به باغ رسیدن. مراسم تو باغ خونه خودمون بود. خسرو در
رو برام باز کرد و خواست که به من کمک کنه، ولی من کمکشو قبول نکردم و خودم پیاده شدم.
حرکت با اون لباس سنگین، برام سخت بود. داشتم پایین لباسم رو به حالت اولیه بر می گردوندم
که کنار یکی از درختای کاج چشمم به فرهاد افتاد. معلوم نیست چه جوری دنبال ما تا اینجا اومده
بود. تکیه داده بود به دیوار، حال خرابش کاملاً مشخص بود. دستاشو مشت کرده گذاشته بود به
دیوار و همینطور که زل زده بود به من و لب پایینشو کشیده بود توی دهنش سرشو از پشت چند بار
کوبید توی دیوار. دیگه طاقت نداشتم. چرا کاری از من بر نمی یومد؟ عشقم داشت جلوی چشمم
جون می کند! اشک توی چشمم جمع شد، ولی اگه گریه می کردم، همه می فهمیدن، چون پایین
چشمام کامل سیاه می شد. خدا رو شکر اینبار خسرو متوجه فرهاد نشد، فقط بازومو گرفت و گفت:
- بریم عزیزم ... همه منتظر ما هستن ...
مثل مرده متحرک دنبالش کشیده شدم. اصلاض نفهمیدم توی مسیر تا

اتاق عقد کیا رو دیدم و چیا
گفتم! من و شیلا و دو تا داماد ها سر سفره نشستیم. شیلا آروم در گوشم گفت:
- حیف شد! کاش یه کاری کرده بودی. پیمان می گه حال فرهاد اصلاً خوب نبوده و توی باغ هم
نیومده.
حرفای شیلا حالم رو بدتر کرد. دیگه فهمیدم که بدون فرهاد زندگی برام معنایی نداره. باید یه
کاری می کردم، باید برای اولین بار خودخواه می شدم و فقط به خودم فکر می کردم. من فرهاد رو
می خواستم حتی اگه به قیمت جونم تموم می شد. یه آن تصمیم خودمو گرفتم و گفتم:- به پیمان بگو بره بهش بگه بیاد تو.
نمی دونم شیلا توی چشمام چی دید که با ترس گفت:
- می خوای چی کار کنی؟
با جدیتی که از من بعید بود گفتم:
- کاریت نباشه! بهش بگو.
شیلا که جدیت منو دید، آروم حرفای منو به پیمان گفت. پیمان با نگرانی نگام کرد. آروم پلک زدم
که یعنی پاشو برو. پیمان شونه هاشو بالا انداخت و پاشد رفت بیرون.
خسرو که از پچ پچ های چیزی
دستگیرش نشده بود گفت:
- چی شده عزیزم؟ دو تا عروس خیلی پچ پچ می کنین!
بدون اینکه جوابشو بدم نگامو به پایین دوختم و اون طبق معمول به حساب شرم و حیای من
گذاشت و چیزی نگفت. چند دقیقه بعد پیمان اومد و در گوش شیلا چیزی گفت. شیلا هم آروم در

گوش من گفت:
- پیمان می گه به سختی تونسته راضیش کنه که بیاد تو. حالا هم توی اتاق بغلیه، ولی دیگه اینجا
نمی تونه بیاد!
لبخندی زدم و گفتم:
- مهم نیست. همون جا هم خوبه. می خوام صدامو بشنوه.
بعد آروم دستشو فشار دادم و گفتم:
- ممکنه من امروز بمیرم. حلالم کن!
شیلا با بغض گفت:
- تو رو خدا شکیلا! دیوونگی نکن. حالا من یه چیزی گفتم! ولش کن.
- نه شیلا. این کاریه که من باید زودتر از اینا انجامش می دادم. تا حالا هم خیلی دیر شده. من مرگ
رو ترجیح
می دم به زندگی با خسرو که حالم ازش به هم می خوره.
شیلا که سعی داشت هر طور شده منو متقاعد کنه گفت:
- آخه چرا؟ خسرو به این خوشگلی، به این مهربونی! اون تو رو خیلی دوست داره. مطمئن باش بعد
از ازدواج، اینقدر بهت محبت می کنه که بعد از یه مدت فرهاد رو از یاد می بری.
حالا نه به اون شوری شوری نه به این بی نمکی! دیگه حرف تو گوشم نمی رفت، سفت و سخت
تصمیمم رو گرفته بودم، اشکا و حال داغون فرهاد واقعا نابودم کرده بود.- نه نمی شه. من همون اول هم وقتی که هنوز پای فرهاد در میون نبود، از خسرو خوشم نمی یومد.
تو راست
می گی. خسرو پسر خوبیه، ولی با من خوشبخت نمی شه. بهتره با کسی

ازدواج کنه که خوشبختتش
کنه. شیلا! خسرو سهم کیمیاس.
شیلا که دید اصرار فایده ای نداره، دیگه ادمه نداد. ولی دستمو توی
دستش محکم فشار می داد. آقا
برای خوندن خطبه اومد. قرار بود اول صیغه بین من و خسرو خونده
بشه. تموم بدنم یخ زده بود.
کاری که من
می خواستم انجام بدم، کار کمی نبود! آقا خطبه رو سه بار خوند. بار
سوم همه چشما به دهن من بود.
پریدخت خانم به گمون اینکه زیر لفظی می خوام، گوشواره های بزرگ و
قیمتی رو تو دست من
گذاشت و گفت:
- بله رو بگو دیگه عروس خانم، پسرم الآن غش می کنه.
دیگه وقتش بود، بس بود هر چقدر لالمونی گرفتم. یه دفعه از جا بلند
شدم. نمی دونم چه مرگم
شده بود! تو نقشه ام وایسادن در کار نبود، استرس گرفته بودم شدید.
همه با تعجب به من نگاه می
کردن، ولی من سعی می کردم که به کسی نگاه نکنم. دلم نمی خواست
با نگاه به مامان، همه حرفام
از یادم بره. دامن لباسم به تنگ آب گرفته و تنگ توی سفره برگشته
بود. گل های رز پر پر شده
به دامن لباسم چسبیده بودن. نگاهمو از لباسم گرفتم و با بدبختی
بالاخره با صدای بلند گفتم:
- نه! من زن آقای خسرو آریا نسب، فرزند آقای امیر بهادر آریا نسب نمی
شم!
گفتن این جمله برای به پا کردن یه قیامت بس بود! انگار کبریت

انداختم تو انبار باروت! یهو همه
چی منفجر شد! همهمه به آسمون بلند شد. همه با نفرت به من نگاه
می کردن. خونواده داماد سریع
از خونه رفتن بیرون. خسرو خواست یه چیزی بگه که مادرش با
عصبانیت دستشو کشید و از اتاق
خارج شدن. تو کمتر از چند ثانیه همه چیز به هم ریخت و در کمتر از
چند دقیقه خونه تخلیه شد،
ولی من هنوز سر جام ایستاده بودم و نفس نفس می زدم. کل بدنم می
لرزید اما خوشحال بودم که
خلاص شدم! حالا به هر قیمتی! خبری از هیچ کس نبود، حتی شیلا هم
نبود! حال مامان به هم خورده
بود، سفره عقد به هم ریخته بود و هر چیزش یه گوشه افتاده بود.
جمعیت که هول می زدن برن
زدن همه چیو نابود کردن! من اما مثل یه روح اون وسط وایساده بودم و
منتظر بودم تا یه خبری
بشه. چقدر خوب می شد اگه می تونستم اون لحظه زمان رو ببرم جلو.
چیزی طول نکشید که آقا
جون مهربونم کمربند به دست وارد شد و قبل از اینکه بتونم تکونی
بخورم یا از خودم دفاعی بکنمبه جون من افتاد. در همون حین شیلا و
پیمان رو که اومدن توی اتاق تا هر طور شده جلوشو بگیرن
به زور از اتاق بیرون انداخت تا کسی نتونه دستای قدرتمندشو نگه داره.
در اتاقو هم بست و قفل
کرد، فریاد می زد:
- کثافت حالا برای من زبون در آوردی؟ حالا نمی خوای زن خسرو بشی؟ تو
غلط می کنی! مگه من
آبرومو از سر راه آورده بودم که تو اینقدر راحت به بادش دادی؟

ضربات سنگین سگک کمر بند روی کمر و پهلوم نفسمو بند آورده بود! صدای التماسهای مامان که
گویا با شنیدن خبر کتک خوردن جگر گوشه اش درد خودش یادش رفته بود و پشت در اومده بود
رو به همراه صدای شیلا می شنیدم، ولی برای آقاجون مهم نبود و فقط می زد. میون هق هق گریه
صدای محکم در رو هم می شنیدم که کوبیده می شد. انگار کسی می خواست وارد اتاق بشه، ولی در
قفل بود. با گریه فریاد زدم:
- کمک! تو رو خدا نزن آقا جون. مگه من چی گفتم؟ خوب از خسرو بدم می یاد! آقا جون تو رو
خــدا ...
آقاجون با فریاد گفت:
- خفه شو! خفه شو دختره سلیطه. زیر سرت بلند شده؟ زبون درازی می کنی؟!
دیگه طاقت ضربه های کمر بند رو نداشتم. داشتم از حال می رفتم، آخرین توانمو جمع کردم و با
گریه فریاد زدم:
- فرهاد! فرهاد! مگه قول ندادی که نذاری بلایی سر من بیاد؟ پس کجا رفتی؟ نامرد دارم می میرم!
بابام شیرینتو کشت.
یه دفعه در با صدای بلندی باز شد و فرهاد وارد اتاق شد! سریع خودش رو به من رسوند. آشفتگی
اون از من کتک خورده هم بیشتر بود. جلوم ایستاد و رو به آقاجون گفت:
- مگه شما دین و ایمون ندارین که اینطوری دخترتون رو کتک می زنین؟

اون که گناهی نداره!
مقصر منم که عاشقش شدم. بیاین منو بزنین. بیاین منو تیکه تیکه کنین، ولی کاری به شکیلا نداشته
باشین.
آقاجون این بار به سمت فرهاد حمله کرد و فرهاد با کمال میل پذیرای ضربات محکم و دردناک
کمربند آقاجون شد. وسط کتک خوردن ما شهرام هم که برای کاری بیرون رفته بود برگشت و
وقتی فهمید قضیه چیه به یاری آقاجون اومد و هر دونفرشون باهم اینقدر من و فرهاد رو زدن که
جون تو بدنامون نموند. بعضی وقتا فکر می کنه خوبه آقا جون با کتک زدن ما خشمشو تخلیه کرد
وگرنه اگه دور از جونش سکته می کرد من چه خاکی تو سرم می ریختم؟!! وقتی خسته شدن شهرامدر حالی که هنوز هم عربده می کشید از خونه خارج شد و آقاجون گوشه اتاق روی زمین نشست و
گریه رو سر داد. من که کاملا بی حال و جون بودم و همه چیزایی که می شنیدم، توی یه هاله ای مه
قرار داشتن. ولی همه حرف آقاجون یه چیز بود اینکه آبروشو من به باد دادم! اون روز فکر می
کردم من کار بدی نکردم! فقط حرف دلم رو زده بودم. اما حالا می فهمم بدترین راه رو برای زدن
حرفم انتخاب کردم. من آقاجونم رو بی آبرو، داداشم رو بی غیرت و خسرو رو نابود و آواره شهر
غربت کردم! بگذریم ... اون روز به کمک پیمان و چند تن از اقوام که اونجا مونده بودن من و فرهاد
رو به بیمارستان رسوندن و هر دو بستری شدیم. چند روز بعد که زخمای

تنمون بهتر شد و مرخص
شدیم آقاجون ما رو به عقد هم در آورد و گفت که دیگه هرگز نمی خواد منو ببینه. من خیلی
ناراحت بودم، چون خونوادمو دوست داشتم. فرهاد اصرار داشت که هر چه زودتر بریم سر زندگی
خودمون توی خونه بزرگی که پدرش برامون تهیه کرده بود. ولی من قسم خورده بودم که تا روزی
که آقاجون با من آشتی نکنه، از اون خونه نرم! همین طور هم شد. بعد از عقدد به هبونه جمع کردن
وسایلم برگشتم توی خونه و دیگه پامو بیرون نذاشتم. حتی برای یه خرید جزئی هم از خونه نمی
رفتم بیرون که مبادا درو دیگه روم باز نکنن. آقاجون همیشه به مامان با صدای بلند می گفت، به این
لکه ننگ بگو از خونه من گم شه بیرون نمی خوام ببینمش. ولی من نمی رفتم! گوشم هم به طعنه ها
و حرفای آقاجون و شهرام بدهکار نبود. به فرهاد هم می گفتم که برای دیدن من همونجا بیاد و تو
حیاط همو می دیدیم. فرهاد بیچاره شکایتی نداشت، اون واقعاً دوست داشت منو خوشحال کنه.
آقاجون خیلی گوشه و کنایه می زد. به فرهاد هم خیلی بد و بیراه می گفت. ولی من توجهی نداشتم.
سه سال از عقد من و فرهاد می گذشت. از کیمیا فقط همینو می دونستم که با خسرو ازدواج کرده!
همین ... البته می دونستم که آقاجون همه خبر ها رو داره، ولی به من نمی گه. کم کم صدای بابا و
مامان فرهاد در اومد که چرا من سر خونه و زندگیم نمی رم؟! فرهاد همه

حقو به من می داد، ولی به
هر حال نامزدی ما خیلی طولانی شده بود و من باید یه کاری می کردم.
یه روز تصمیم خودم رو
گرفتم، عزمم رو جزم کردم و وارد اتاق آقاجون شدم و دقیقا مثل همون
سه سال پیش اونو در حال
قرآن خوندن دیدم. جلوش روی زمین نشستم و دستم رو روی آیه های
قرآن گذاشتم و با بغض
گفتم:
- به همین آیه ها قسم اگه منو نبخشید، خودمو می کشم.
آقاجون جوابمو نداد. شروع کرد از حفظ بقیه آیه ها رو خوندن.
دوباره گفتم:- شما که نمی خواین از طرف من یه لکه ننگ دیگه هم روی
زندگیتون به وجود بیاد؟
آقاجون بالاخره سکوتشو شکست و گفت:
- پاشو از اتاق من برو بیرون.
همین که باهام حرف زده بود خودش خیلی ارزش داشت. از شوق اشکام
جاری شدن و گفتم:
- نمی رم! تا منو نبخشین از جام جم نمی خورم.
آقاجون که پیدا بود یخش آب شده و دیگه مثل قبل کینه ای از من
نداره، قرآنش رو بوسید روی
رحل گذاشت و گفت:
- به نظر خودت کاری که کردی قابل بخشش بود؟
دو زانو یه کم بهش نزدیک شدم و با عجز گفتم:
- می دونم بابا. من نباید عقد رو به هم می زدم، ولی به خدا نمی
تونستم در کنار خسرو خوشبخت
بشم. اول فکر می کردم که بعد از یه مدت عاشقش می شم، ولی
نشدم. تازه بدتر ازش متنفر می

شدم. بابا من اگه اون روز بله رو می گفتم، بدون شک بدبخت می شدم.
- خسرو تو رو دوست داشت خیلی هم زیاد. تو می دونی که چه به روز اون آوردی؟ توی بیست و
چهار سالگی موهاش از دست تو سفید شده. اون دیگه نمی خواست هیچ وقت ازدواج کنه. نمی دونی
چقدر باهاش حرف زدم و از توی چشم سفید بی آبرو بد گفتم، تا راضی به ازدواج با کیمیا شد.
بالاخره یه روزی آه اون جوون می گیردت. بد کردی شکیلا خیلی بد کردی.
هق هق کردم و گفتم:
- بابا می دونم بد کردم، ولی نه اینکه فکر کنین وقتی می گم ازدواج من با خسرو برام بدبختی میاره،
به خاطر اینه که خسرو عیب و ایرادی داره. نه! به خاطر خودم بود بابا. من نمی تونستم اونو
خوشبخت کنم. با این ازدواج هم من بدخت می شدم، هم اون. بابا اونم خوشبخت نمی شد، چون من
در برابرش یه کوه یخ بودم. ولی با این حال اگه شما بخواید می رم به دست و پاش می افتم و ازش
می خوام منو ببخشه. فقط اگه شما بخواید. بابا ببین من با اینکه عاشق فرهادم حاضر نیستم بدون
رضایت شما پا به خونه اش بذارم. به خدا خیلی دوستون دارم!
آقا جون هم مثل من چشماش بارونی شد، گوشه چشمشو چلوند و گفت:
- من خیلی وقته که تو رو بخشیدم. کیه که نتونه اولاد خودشو ببخشه؟ من خودم از خسرو حلالیت
طلبیدم. اون همون سالی که با کیمیا ازدواج کرد، برای همیشه رفت

اصفهان! چون دیگه نمی تونست
توی این شهر زندگی کنه.
با ناراحتی گفتم:- وای! پس من دیگه نمی تونم کیمیا رو ببینم؟ چقدر بد!
با شنیدن این خبر ناراحت تر از قبل و سوزناک تر اشک می ریختم.
آقاجون بعد از سه سال آغوش
خودشو به روم باز کرد و من توی بغلش خزیدم و آقاجون با من آشتی کرد. یه هفته بعد خونواده
فرهاد برای اجازه بردن عروسشون به خونه ما اومدن و من و فرهاد به دنبال مراسم با شکوهی به
خونه خودمون رفتیم. سال اول زندگیم با فرهاد باردار شدم، ولی به سه ماه نکشیده بچه سقط شد.
این قضیه خیلی تو روحیه ام اثر منفی گذاشت ولی به کمک فرهاد سعی کردم دوباره خودم رو پیدا
کنم. شش ماه بعد دوباره باردار شدم، ولی بچه دومم هم توی شش ماهگی سقط شد. دیگه کارم به
جنون کشیده بود. همه اش می گفتم اینا از نفرین های خسروئه. دل شکسته خسرو باعث این اتفاق
شد. فرهاد که آب شدن منو به چشم می دید دیگه ازم بچه نخواست، ولی در عوض کلی تقویتم
کرد. سه سال بعد دوباره باردار شدم. همین که فهمیدم باردارم رفتم مشهد و از خود آقا بچه مو
خواستم. اونجا نذر کردم اگه سالم به دنیا اومد و پسر شد اسمشو بذارم رضا. با شفاعت آقا بود که
خدا رضا رو به ما داد. رضا چشم و چراغ خونه مون شده بود و من براش می مردم. فکر می کردم

خسرو فراموشم کرده که خدا هم منو بخشیده و رضا رو بهم هدیه داده.
رضا دو ساله بود که پدر و
مادر فرهاد تو سانحه ای کشته شدن و داغشون به دل ما موند. فرهاد
ضربه خیلی بزرگی خورد و
کمی طول کشید تا مثل سابقش شد. با به دنیا اومدن تو فرهاد دوباره
مثل اولش شد. چون عاشق
دختر بود. درست مثل پدر و مادر من.
میون حرف مامان رفتم و گفتم:
- پس آقا جون و خانم جون چطور فوت شدن؟
- اونا هم اول خانم جون یه شب که خوابید دیگه بیدار نشد و به فاصله
سه ماه بابام که عاشق مامان
بود، فوت کرد. این هم ضربه بزرگی برای من بود، ولی با وجود تو و رضا و
فرهاد این غم کم کم
برام کم رنگ شد.
- مامان نگفتی که خاله شیلا چی شد؟ شما عقدو به هم زدین. اونا چی
کار کردن؟
- وقتی این اتفاق افتاد، خونواده پیمان زود پس کشیدن، ولی پیمان
سفت سر جاش ایستاد و چند
روز بعد شیلا رو برد یه محضر و عقد کردن. ولی عروسی اونا هم همزمان
با عروسی ما برگزار شد.
بعد از عروسی هم متاسفانه پیمان مشکل داشت و بچه دار نمی شدن.
انگار بخت ما دو تا خواهر باید
عیناً مثل هم می شد. مشهد که رفتم شیلا هم باهام اومد و من حاجت
خودم و اون شفای پیمان رو از
آقا گرفتیم. وقتی برگشتیم شیلا هم باردار شد ، برای همینم بچه هامون
تقریباً هم سنن، سام فقط

دو سه ماه از رضا کوچیکتره.ولو شدم روی کاناپه، سرمو گذاشتم روی پاهای مامان و پاهامو روی هم آویزون کردم و گفتم:
- وای مامان چه داستانی داشتین شما! بابا هم برای خودش یه پا فرهاد کوه کن بوده ها! ولی من
شانس ندارم. نه تونستم بابا بزرگ و مادر بزرگ پدری رو ببینم و نه تونستم بابا بزرگ و مادر
بزرگ مادری رو ببینم.
مامان مشغول نوازش موهام شد و گفت:
- عزیزم قسمت نبود که تو این چهار تا فرشته رو ببینی.
بعد خم شد و گونه منو بوسید و گفت:
- درسته که خدا چهارتا فرشته رو ازمون گرفت، ولی در عوضش یه دونه فرشته بهمون داده که
جای هر چهار نفر رو گرفته.
با شیطنت گفتم:
- اِ؟ من که بد بودم و تخس و شیطون و بچه و لوس؟ چی شد حالا شدم فرشته؟
مامان خندید و خواست جوابمو بده که تلفن اتاق زنگ زد. سرمو از روی پای مامان برداشتم تا بتونه
گوشی رو جواب بده. مامان هم بلند شد رفت سمت تلفن و زیر لبی گفت:
- خدا کنه باز کیمیا نباشه!
چشمامو گرد کردم و اومدم یه چیزی بگم که گوشیو برداشت و حرف من تو هوا موند. از طرز حال
و احوالش فهمیدم خود خاله کیمیاست. بعد از سلام و احوالپرسی گفت:
- چقدر حلال زاده ای! همین الان با رزا ذکر خیرت بود.
با خودم فکر کردم ذکر خیر کی بود؟ خاله کیمیا؟!! خوبه همین الان

داشت می گفت کاش اون نباشه
ها! مامان آب زیر کاه موذی! از فکر خودم خنده ام گرفت و به بقیه مکالمه مامان گوش دادم:
- قربونت برم. جدی می گی؟ خیلی خوشحالم! ببینم هنوز که بهش نگفتی رزا سرش کلاه گذاشته؟
- ...
- خوب کردی. حالا چی شده یادی از ما کردی؟
- ...
- کیمیا جان، گفتم که! ما تازه از مسافرت برگشتیم، دوباره هوس مسافرت کردی؟
- ...
- پس کار آرمینه! خوب چندان فرقی هم نداره! اصل اینه که تازه دو سه هفته است از کیش
برگشتیم، نمی تونم باز فرهاد رو تنها بذارم.
... -- اِ کیمیا ... الو الو ...
با خودم گفتم خاله کیمیا قطع کرده، حسابی هم کنجکاو بودم ببینم این مسافرت چیه! رفتم طرف
مامان که وقتی قطع کرد سوالامو رگبار کنم طرفش که یهو صاف نشست و گفت:
- سلام آرمین جان ... خوبی شما؟
- ...
- لطف داری سلام می رسونن خاله ... همه خوبن ...
- ...
- آخه پسرم من دیروز به خود کیمیا هم گفتم، ما تازه از سفر برگشتیم. مسافرت هم هر تابستون
یکی کافیه! دیلیل نداره ...

- ...
- چطور؟ نه شاغل نیستم ...
- ...
- نه بابا از اون نظر مشکلی ندارم ...
نمی دونم آرمین چی داشت می گفت که مامان ساکت شده بود! شش چشمی رفته بودم تو نخ مامان،
قیافه اش در هم شده بود، کاملا عکس العملاش رو می شناختم. الان رفته بود توی یه حالت
رودرواسی. می دونستم الان دیگه نمی تونه مخالفت کنه! همینم شد، چون وقتی سکوتشو شکست
گفت:
- خیلی خوب باشه. من با شیلا حرف می زنم، ببینم چی می گه.
- ...
- باشه خبرشو بهتون تا شب می دم.
- ...
- نه پسرم کاری ندارم سلام برسون.
- ...
- به سلامت.
بعد از این حرف گوشی رو گذاشت و به نقطه ای نامعلوم خیره شد. پیدا بود که مشغول فکر کردنه.
دیگه نتونستم ساکت بمونم، داشتم می ترکیدم از فضولی، پس اولین حدسمو به زبون آوردم و گفتم:
- آرمین بود مامان؟
- آره.- چی شده؟
مامان که از فکر بیرون اومده بود، نگام کرد و گفت:
- زنگ زده بود بگه بریم شمال.

حدس می زدم، اما بازم خیلی خوشحال شدم و با هیجان گفتم:
- آخ جون! می ریم مامان؟
ولی یهو یاد داریوش افتادم و بادم خالی شد. ولو شدم روی کاناپه دوباره و با پام ضرب گرفتم روی
زمین. مامان بی توجه به حال من گفت:
- نمی دونم باید از شیلا بپرسم. راستی ... دیروز که کیمیا زنگ زده بود، می دونی چی می گفت؟
آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
- چی می گفت؟
- می گفت ازتون تشکر کنم. می گفت نمی دونم رزا و سپیده با داریوش چی کار کردن که اینقدر
سر به راه شده. دیگه از سر کار مستقیم می یاد خونه و خیلی بیشتر به من توجه داره. دیگه هم
موبایلش دم به ساعت زنگ نمی زنه. خلاصه می گفت که خیلی عوض شده! اولش هم نمی دونسته
شماها کاری کردین، از آرمین دلیلشو پرسیده اونم گفت تاثیر دخترای دوستاتونه.
ضربان قلبمو حتی از روی لباسم حس می کردم. دلم می خواست بپرم مامانو دو تا ماچ آبدار بکنم.
چقدر از شنیدن این خبر خوشحال شدم. داریوش داشت عوض می شد!!! مگه همینو نمی خواستم؟!!
اما یهو یاد گذشته ها افتادم ... مامان ... سفره عقد ... خسرو ... مگه می شه؟!! من و داریوش؟!!
محاله! نه بابای اون می ذاره نه مامان بابای من. رفته بودم تو فکر که صدای مامان از جا پروندم:
- هنوزم نمیخوای حرف بزنی؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم:
- چه حرفی؟
- راجع به داریوش ... مگه همون تابلوت نیست؟! همونی که خیلی دوسش داشتی؟ وقتی دیدیش
عکس العملات رو زیر نظر داشتم. همچین خیلی هم جا نخوردی! در حالی که من حس می کردم
همونجا ورجه وورجه می کنی و با انگشتت داریوش رو نشونم می دی و می گی مامان این همون
نقاشی منه ها! اما انگار نه انگار ...
لب گزیدم و آب دهنمو قورت دادم. مامان نشست کنارم، دست گذاشت زیر چونه مو گفت:
- حرف نمی زنی رزای من؟
داشتم کم کم بغض می کردم، آب دهنمو چند بار قورت دادم و گفتم:- چون شب قبلش دیده بودیمش، تو پیست ...
مامان با چشمای گرد شده گفت:
- راست می گی؟!!
- اوهوم ...
- خب ... هیچی دیگه. یه مشکلی برامون پیش اومد، یعنی چیزه ...
می ترسیدم راستشو به مامان بگم، پس گفتم:
- سپیده خورد زمین. اونا کمکون کردن. اونجا بود که دیدمش، اما خوب وقتی فهمیدم پسر خاله
کیمیاست و خاله کیمیا هم اونقدر ازش بد گفت دیگه ازش دوری کردم.
دیدی که الکی هم بهش
گفتم نامزد دارم ...
مامان بی مقدمه گفت:
- رزا حست نسبت بهش چیه؟!

با چشمای گرد شده به مامان خیره شدم، سابقه نداشت در این موراد با هم حرفی بزنیم. وقتی نگاه
منو دید گفت:
- همه مارد دخترا در مورد اینجور چیزا با هم حرف می زنن ...
- خوب ... خوب حسی ... ندارم ... می دونی که من کلا زیاد با پسرا جور نیستم ... فقط با سام و رضا
... همین ... داریوش هم یکی ...یکیه ... مثل بقیه ...
مامان یه کم موشکافانه نگام کرد و من سعی کردم کلی خودمو خونسرد نشون بدم. آهی کشید از
جا بلند شد و گفت:
- امیدوارم همینطور باشه ... دوست ندارم اگه قرار شد باز باهاشون همسفر بشیم نگرانت باشم ...
رفت سمت تلفن و گفت:
- حالا چرا کیمیا می گه عوضش کردین؟!! چی کار کردین؟!!
دستامو تو هم پیچوندم و عصبی گفتم:
- نمی دونم ... لابد کم محلی ...
مامان بازم آهی کشید و زیر لب زمزمه کرد:
- نمی خوام تو طعمه باشی رز ... نمی خوام ...
خودمو زدم به نشنیدن ... چرا که نه؟!! شایدم من واقعاً طعمه شده بودم برای خونواده آریا نسب!
برای انتقام یه زخم کهنه ...خاله شیلا حاضر نشد باهامون بیاد در عوضش سپیده رو فرستاد خونه مون که باهامون بیاد. مامان با بابا هم مشورت کرد و وقتی بابا مطمئن شد خبری از خسرو شوهر خاله کیمیا نیست بالاخره رضایت
به رفتنمون داد، به صوص که رضا و سام هم دوباره رفته بودن شمال!
این دختره حسابی رضا رو از

راه به در کرده بود که هنوز نیومده دوباره هوایی شده بود! مامان با خاله کیمیا تماس گرفت و خبر
رفتنمون رو داد. قرار بر این شد که صبح روز بعد اول جاده چالوس منتظرشون باشیم. صبح با صدای
مامان و تکون های دست سپیده که شبش اومده بود خونه مون مونده بود، با رخوت از جا بلند شدم.
ساعت پنج بود. سپیده حسابی سر حال بود و معلوم نبود از کی بیدار شده که آماده است! ولی من
حسابی استرس داشتم و باز دلشوره افتاده بود به جونم. از تصور دوباره دیدن داریوش دست و پام
یخ می زد. همراه سپیده سر میز صبحونه حاضر شدیم و به زور مامان صبحونه مون رو خوردیم. بابا
هم برای بدرقه ما بیدار شده بود. دلم برای بابا می سوخت. اصلاً فرصت مسافرت پیدا نکرده بود. با
سپیده داشتیم آماده می شدیم که سر مامان از در اتاق تو اومد و گفت:
- بچه ها لباس مجلسی هم بردارین.
همزمان با هم گفتیم:
- چرا؟!!
- کیمیا دیشب گفت عروسی پسر یکی از دوستای مشترکمونه. ساکن شمالن، بردارین محض
احتیاط ...
سپیده سرشو گرفت و گفت:
- من که لباس ندارم!
رفتم سر کمد لباسام و گفتم:
- چرا اتفاقا داری! عروسی مهران رو یادت رفته؟!! بعدش که اومدیم خونه مون لباست رو اینجا جا

گذاشتی!
سپیده هیجان زده از جا پرید و گفت:
- اِ آره! راست می گی. پس برام برش دار ... خودت چی می پوشی؟
- منم همون لباس اون شبو بر می دارم، مشکیه ...
سپیده چشمکی زد و گفت:
- کثافت! می خوای از داریوش دلبری کنی!
رفتم سر کمد و با خنده ای موذیانه فقط گفتم:
- خفه شو!بعد از برداشتن لباسا و جا دادنشون توی ساکامون، وسایلمون رو برداشتیم و زدیم از خونه بیرون.
مامان و بابا کنار ماشین بابا منتظرمون ایستاده بودن. نگرانی رو تو عمق چشمای بابا احساس می
کردم. گونه شو بوسیدم و و خودمو تو بغلش جا کردم، اونم لالاه گوشمو بوسید و گفت:
- دختر عزیزم! هم مواظب خودت باش، هم مامان و دختر خاله ات!
- چشم بابایی ، شمام همینطور ...
بابا برای راحتی بیشترمون سوئیچ بنزشو به مامان داد و خودش سوئیچ اتومبیل مامانو برداشت.
همراه سپیده با خوشحالی و ذوق توی ماشین پریدیم. من جلو نشستم و سپیده عقب. چند لحظه بعد
مامان هم سوار شد و پشت فرمون نشست. بابا سرش رو از شیشه داخل کرد و آخرین توصیه ها رو
هم بهمون کرد. وقتی بالاخره دل کند و با خداحافظی برامون دستی تکون داد، مامان در جوابش
بوقی زد و راه افتاد. تا کلی وقت بعد از اینکه از خونه خارج شدیم به پشت سرم نگاه می کردم و
برای بابای مهربونم دست تکون می دادم. انگار تازه بابا رو شناخته بودم

و هزار برابر بیشتر از قبل
عاشقش شده بودم.
دقیقاً ساعت هشت بود که به محل قرارمون رسیدیم. اونا هنوز نیومده بودن برای همین هم یه جای
مناسب ماشین رو پارک کردیم و منتظرشون نشستیم، سرمو به ضبط ماشین و کاست هاش گرم
کرده بودم که سرم گرم بشه و گذر زمان و استرس شدیدم از یادم بره.
نسیم خنکی که از شیشه باز
به داخل می یومد روحمو نوازش می کرد. همه مون توی خلسه و سکوت فرو رفته بودیم، ودم
سکوت رو شکستم و با لوس بازی گفتم:
- مامانی ... الهی من پیش مرگ چشمای خوشگلت بشم. می ذاری من توی جاده پشت فرمون
بشینم؟
مامان سعی کرد لبخندشو قورت بده و گفت:
- سعی نکن با زبون چرب و نرمت منو گول بزنی. نمی شه عزیزم اینجا جاده است شما هم
گواهینامه تازه گواهینامه گرفتی.
با ناراحتی گفتم:
- شما که می دونی من رانندگیم حرف نداره. تو رو خدا بذار، قول می دم آروم برم.
سپیده هم به طرفداری از من گفت:
- راست می گه خاله. منم هواشو دارم که تند نره. بذارین دیگه.
مامان با اخم گفت:
- من می گم نره شما می گین بدوش؟ جاده چالوس خطرناکه!کاملاً
مشخص بود که مامان نرم شده و با یه کم اصرار دیگه می تونم راضیش

کنم. برای همین
گفتم:
- تو رو جون من مامان. به خدا حواسم هست که مشکلی پیش نیاد. بار اولم که نیست رضا و بابا هم
همیشه ماشینو تو جاده بهم می دن.
مامان لب هاشو جمع کرد و گفت:
- چی بگم من به تو دختره خیره سر چشم سفید؟
با شادی از گردنش آویزان شدم، محکم بوسیدمش و گفتم:
- قربون مامان خوشگل خودم برم من الهی.
هنوز مامان چیزی نگفته بود که از صدای بوقی مامانو ول کردم و هر سه به عقب برگشتیم. از شیشه
عقب به خوبی می شد BMWمشکی رنگی که پشت ماشین ایستاده بود رو دید. و چون سقفش
کروکی بود سرنشیناش هم مشخص بودن! مامان با خونسردی گفت:
- اِ اومدن!
اینو گفت و رفت پایین. ولی من و سپیده خشک شده بودیم سر جامون. همیشه آرزو داشتم یه
همچین ماشینی داشته باشم، ولی این مدل BMWرو تا حالا توی ایران ندیده بودم، حدس زدم از
جای دیگه ای سفارش داده باشه. خود داریوش پشت فرمون دیوونه کننده شده بود، موهای لختش
به دست باد حسابی پریشون شده بود و داشت جواب احوالپرسی مامان رو می داد، اما نگاهش هی
توی ماشین ما چرخ می خورد. عوضی محشر شده بود! وقتی به رسم ادب برای مامان از ماشین پیاده
شد تونستم درست تیپشو ببینم، تی شرت سبز رنگ تیره ای پوشیده

بود با شلوار جین خاکی رنگ.
با دیدنش دوباره آهم بلند شد. تو همون نگاه اول حس کردم رنگ پریده تر شده و یه کم هم
لاغرتر شده. آرمینم پیاده شده بود و گرم صحبت با مامان بود. صدای سپیده منو از حال و هوای
خودم خارج کرد:
- بریم پایین زشته!
به دنبال این حرف خودش پیاده شد و منم ناچاراً با دست لرزون در ماشین رو باز کردم و رفتم
پایین. خاله کیمیا اومده بود جلو و داشت سپیده رو می بوسید، آرمان هم چشم دوخته بود به سپیده.
نگامو چرخوندم سمت مامان و داریوش، هر دو خیره بودن به من. ناچاراً سری برای داریوش تکون
دادم و بعدش رفتم سمت خاله کیمیا که از بوسیدن سپیده فارغ شده بود. با محبت گونه مو بوسید و
گفت:
- عزیزم، هر روز قشنگ تر از دیروز!آرمین از پشت سر گفت:
- دینگ دینگ! صا ایران!
همه خندیدیم، آرمین یه قدم بهم نزدیک شد و آروم گفت:
- دیدی دوباره همو دیدیم؟
پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:
- هیچی توی این دنیای کوچیک عجیب نیست.
آرمین اخم ظریفی کرد و گفت:
- بازم که می گی دنیا کوچیکه!
بالاخره داریوش اومد جلو، کنار آرمین ایستاد و در حالی که چشم از چشمام بر نمی داشت گفت:

- سهم من از تو فقط یه سر تکون دادن بود؟
آرمین چشم غره ای به داریوش رفت و من مثل همیشه با زبون تند و تیزم گفتم:
- همونم زیادیت بود!
نمی دونستم تغییرات داریوش در چه حد بوده! هنوز نمی تونستم بهش اعتماد کنم، قیافه داریوش
کدر شد و خواست چیزی بگه که آرمین پیش دستی کرد و گفت:
- رزا، خودتون سه نفرید؟!!
یه نگاه به ماشین که زیر نور خورشید برق می زد انداختم، دومباره چرخیدم به طرفشون و گفتم:
- آره خوب! مگه باید کس دیگه ای هم باشه؟!!
داریوش پوزخند عجیبی زد که انگار توش پر از نفرت بود و گفت:
- آره خوب! مثلاً نامزدت!
اوف! اصلاً یاد نامزد بازیم نبودم! بی اختیار گفتم:
- تو چه گیری دادی به رضا!
اسم رضا یک دفعه از دهنم در رفت و پشیمون شدم. لبخند زهرآگینی زد و گفت:
- پس اسمش رضاس!
نگام کشیده شد سمت مامان، حسابی مشغول گفتگو با خاله کیمیا بودن، راه افتادم سمت ماشین و با
بدخلقی گفتم:
- لطف کن اینقدر سر به سر من نذار!
اما از رو نرفت و با لحن پر تمسخری گفت:
- اینبار چرا نیومده؟ چطور دلش می یاد ...با غیظ حرفشو قطع کردم و گفتم:
- رضا زودتر رفته شمال. یه خورده حوصله کنی، می بینیش.

واقعاً هم همینطور بود، چون طبق قراری که دیشب مامان و رضا گذاشته بودن قرار بود یه سر بریم
ویلای خودمون که را و دوستاش اونجا بودن، بعد بریم ویلای داریوش اینا. ابروی چپشو بالا انداخت
و گفت:
- جدی؟ خیلی دوست دارم ببینمش.
حرفوش باور نکردم. چون یه جوری جمله شو گفت که حس کردم اصلاً چشم نداره رضا رو ببینه.
برای اینکه حرفو عوض کنم گفتم:
- ببخشید شما شغلتو عوض کردی؟
ابروشو بالا انداخت و گفت:
- نه ... چطور؟
- مطمئنی نمایشگاه ماشین نداری؟
منظورمو فهمید، خندید، تا می خندید گوشه چشماش چین می خورد و بامزه می شد. منم که حس
می کردم توی دلم لباس می شورن! با همون خنده بامزه اش گفت:
- ماشین من همینه که می بینی، ماشینی که تو کیش دیدی رو همونجا کرایه کرده بودم خانوم
کوچولو.
ضربان قلبم داشت شدت می گرفت. خوب بسه دیگه مرتیکه چقدر می خندی! اه اعصابم خورد شد!
برای اینکه خودمو کنترل کنم، سمت مامان و خاله چرخیدم و گفتم:
- بهتره نیست بیفتیم و بقیه حرفا رو بذاریم واسه تو راه؟ جاده شلوغ شد!
خودم زودتر از بقیه پشت فرمون نشستم و ماشین رو روشن کردم. از بچه گی رضا که رانندگی بلد

بود، به منم یاد داده بود و راننده ماهری شده بودم، برای همینم به محض رفتن توی هجده سالگی
سریع تونستم گواهینامه بگیرم. رو به سپیده گفتم:
- سپیده بیا سوار شو دیگه.
سپیده که تا اون لحظه ساکت و صامت یه گوشه ایستاده بود، نگاهی به داریوش و آرمین انداخت،
سری براشون تکون داد و راه افتاد سمت ماشین که بیاد جلو بشینه کنار من. صدای آرمین متوقفش کرد:
- دوتایی با اون ماشین می یاین؟ چون گویا خاله ها تصمیم دارن با هم باشن!قبل از اینکه سپیده چیزی بگه مامان و خاله کیمیا راه افتادن سمت ماشینمون و مامان گفت:
- نه آرمین جان، من و کیمیا هم با رزا اینا می یایم.
داریوش پرید وسط حرفشون و گفت:
- خاله جان اگه اجازه هست من و آرمین با دخترا بیایم. شما و مامان توی ماشین من باشین.
قیافه مامان درهم شد، قبل از اینکه فرصت کنه چیزی بگه، آرمین قدمی بهش نزدیک شد و گفت:
- خاله جون یه لحظه ...
مامان ناچاراً قدمی به از خاله کیمیا فاصله گرفت و مشغول صحبت با آرمین شد، داشتم می مردم از
فضولی بفهمم اینا چی دارن به هم می گن. خاله کیمیا هم رفته بود سمت داریوش و داشتن حرف می
زدن. چه خبر بود یعنی؟! وقتی مامان از آرمین جدا شد و اومد سمت من شیشه رو دادم پایین تا
بتونم فضولیمو ارضا کنم. مامان اخماش در هم بود از شیشه خم شد

داخل و طوری که سعی می کرد
صداش به بیرون درز پیدا نکنه گفت:
- این پسره هم خوب یاد گرفته چطور منو تو رودرواسی بندازه! اصرار
دارن با شما بیان! رزا من به
تو سپیده اعتماد کامل دارم! آرمین هم می گه رو اسم داریوش قسم می
خوره! نمی دونم از کجا
فهمیده من روش حساسم! در هر صورت، قرار شد با هم باشین،
حواستونو جمع کنین. آروم می ری
رزا، خیلی هم باهاش همکلام نمی شی.
دست و پام داشت می لرزید! داریوش و آرمین آب زیر کاه! نفس عمیقی
کشید و فقط سرمو برای
مامان تکون دادم. انگار مامان هم خوب درکم می کرد، که دستشو جلو
آورد و گونه مو نوازش کرد،
بعدش سریع عقب گرد کرد و رفت سمت ماشین خاله کیمیا. گویا خاله
کیمیا رانندگی بلد نبود و
قرار بود مامان پشت فرمون بشینه. سپیده نزدیک در جلو ایستاد و
ناچاراً رو به پسرها که می
خواستن عقب بشینن تعارف کرد:
- بفرمایید جلو، من اینجوری معذب می شم.
آرمین و داریوش نگاهی به هم انداختن و داریوش گفت:
- اشکالی نداره؟
دوست داشتم خم بشم به سمت در بغلو از شیشه برم بیرون از باسن
سپیده یه نشگون بگیرم تا زر
مفت نزنه! اما دیگه دیر شده بود چون سپیده با رویی گشاده گفت:
- نه خواهش می کنم چه اشکالی؟
و این شد که داریوش به راحتی آب خوردن کنار من جا گرفت! حالا چطور

می تونستم با وجود اون
رانندگی کنم؟ خدایا خودمون رو به تو می سپارم نذار جوونای مردمو
بفرستم ته دره! از داخلداشبورد کاست جدید و جنجالی مورد علاقه ام رو
در آوردم و توی ضبط گذاشتم و صداشو تا آخر
زیاد کردم. چون مامان زودتر راه افتاده بود، جلوی ما بود. از گوشه چشم
نگاهی به داریوش کردم،
دست راستشو از آرنج تکیه داده بود به شیشه بسته و با ناخنش با
پوست لبش ور می رفت. حسابی
توی فکر فرو رفته بود. عصبی از ماشین مامان و خاله سبقت گرفتم و
براشون زدم. بعدش هم با
سرعت هر چه تموم تر از ماشین های دیگه سبقت گرفتم. صدای
فریدون توی ماشین می پیچید:
- دستامون اگر که دوره دلامون که دور نمی شه
دل من جز با دل تو با دلی که جور نمی شه
داریوش دستشو جلو آورد و بدون اینکه چیزی به من بگه صدای ضبط رو
یه کم کم کرد. چپ چپ
نگاش کردم و خواستم یه گنده بارش کنم که گفت:
- رانندگیت خیلی خوبه. تسلط بالایی داری!
تو میخای مَرمَرِ قلبت آب شه با گرمای عشقم
دلت از سنگِ عزیزم سنگی که صبور نمی شه
نفسمو با شتاب فرستادم بیرون و گفتم:
- حالا یعنی باید برای تعریفی که کردی ازت تشکر کنم؟
سرشو به پشت صندلی تکیه داد، پاهای بلندشو یه کم تو جاش جا به
جا کرد و با چشم بسته گفت:
- نه نیازی به تشکر نیست. یه کم باهام مدارا کنی کافیه!
فاصـــــله ها فاصله ها اونو به من برسونید

فاصـــــله ها فاصله ها درد منو نمی دونید
فرمون را دو دستی چسبیدم و کمی از سرعتم کم کردم. مامان بدجور داشت پشت سرم چراغ می
زد و این یعنی تهدید محض!
با صدای آرومی غر غر کردم:
- بسه دیگه زبون نریز.
چند لحطه ای تو سکوت غرق صدای گیتاری شدم که از ضبط پخش می شد. داریوش بدون اینکه
چشماشو باز کنه لبخند کمرنگی زد. از توی آینه نگاه به عقب کردم، سپیده معذب گوشه صندلی
نشسته بود و به بیرون خیره شده بود، دستشم زده بود زیر چونه اش. تا حالا اینقدر به سر و صدا
ندیده بودمش، آرمین هم البته دست کمی از اون نداشت و جفتشون غرق مناظر شده بودن. بااحساس سنگینی نگاهی دل از آینه کندم، داریوش چشماشو باز کرده بود و بی پروا خیره شده بود
بهم، چقدر محتاج این نگاه بودم فقط خدا می دونست!
بردن اسم تو از یاد کاریه که خیلی سخته
دل تو نقش یه قلبه که تو آغوش درخته
یه بار با ناز پلک زدم و گفتم:
- خوشگل ندیدی؟
بازم لبخند زد ولی هیچی نگفت ... یه دفعه دستشو جلو آورد و صدای ضبط رو زیاد کرد. حرکت
لبهاشو می دیدم که داره با فریدون زمزمه می کنه:
تو دلم همیشه جاته همیشه دلم باهاته
یاد من هرجا که باشی مثل سایه پا به پا ته
قلبم داشت مثل چی می زد ... نزن لعنتی نزن! به نفس نفس افتاده

بودم و داریوش بی توجه به من
غرق آهنگ بود، شاید هم غرق من به آهنگ گوش می کرد!
فاصـــــله ها فاصله ها اونو به من برسونید
فاصـــــله ها فاصله ها درد منو نمی دونید
همین که آهنگ تموم شد با هول و استرس ضبط رو خاموش کردم،
همین یکی حسابی باعث شده
بود دست و پامو گم کنم. با اینکه هیچی از احساسات داریوش نمی
دونست، هیچ هم سر از کاراش
در نمی اوردم اما همین نگاه ها و بعضا تیکه های ظریفش دیوونه م می
کرد. تصمیم گرفتم یه کم
اذیتش کنم، نمی شه که فقط اون منو اذیت کنه! تو آینه به آرمین نگاه
کردم و بلند گفتم:
- آرمین تو چطوری با داریوش اینقدر صمیمی شدی؟
آرمین چشم از مناظر بیرون گرفت، به چشمای من تو آینه خیره شد و با
خنده و گفت:
- خودمم نمی دونم. یک دفعه ای پیش اومد حالا هم پشیمونم.
داریوش که می دونست آرمین شوخی می کنه، از طرفی فهمیده بود می
خوام کرم بریزم، پوزخندی
زد و گفت:
- اتفاقاً آب منم با این توی یه جوی نمی ره. زیادی بچه مثبته. انگار از
مادر فقط شیر پاستوریزه
خورده.
لجم گرفت و گفتم:
- خوش به حال زنت آرمین! به نظر من که خوشبخت ترین زن دنیا می
شه. تو خیلی پسر خوبی
هستی! پسر پاستوریزه این روزا کیمیاست!بعد قبل از اینکه بفهمم می

خوام چه غلطی بکنم، به عادت همیشگیم گفتم:
- خدا قسمت ما هم بکنه!
آرمین بیچاره از بی پردگی من سرخ شد، اما داریوش سریع نکته حرفمو گرفت و گفت:
- شما فکر نمی کنی واسه اینجور دعا یه کم دیر شده؟؟ فکر کنم، البته فکر کنم گفتی نامزد داری!
نکنه پسر خوبی نیست که داری آرزوی یکی دیگه اشو می کنی؟ یا شاید هم دروغ گفتی!
وای بر من که خودم، خودمو لو دادم! با تته پته گفتم:
- خوب چرا، ولی اون ... اونم مثل بقیه اس دیگه ... یه خورده سر و گوشش می جنبه.
اومدم ابروشو درست کنم تازه زدم چشمشم کور کردم! با عجز به سپیده نگاه کردم و دیدم کثافت
داره ریز ریز می خنده! اونم طرفدار این دو نفر شده بود و ترجیح می داد من کم بیارم! عوضی!
داریوش با پوزخند گفت:
- یعنی واقعاً با وجود داشتن تو بازم شیطونه؟ چقدر بی لیاقت! واقعاً حیف تو نیست رزا؟
داشتم کم می اوردم، اعصابم حسابی به هم ریخته بود، می خواستم هر چه زودتر اون بحث اعصاب
خورد کن رو تموم کنم. برای همینم با غیظ گفتم:
- نه پس! تو خوبی! می خوای بیام زن تو بشم؟!
صورت داریوش پر از بهت شد، آه آرمین هم پشت سرم اونقدر بلند بود که بتونم بشنوم. سپیده هم
داشت با چشمای گرد شده نگام می کرد! خودمو اینقدر رک باور نداشتم! کم کم روی صورت بهت

زده داریوش یه لبخند تلخ نشست، تلخ تلخ! اما چیزی نگفت، سعی کردم بحثو جمع کنم و جمعو از
اون حالت خارج کنم:
- رضا هر چی که باشه، من خیلی دوسش دارم. پسرای این دوره زمونه همشون سر و گوششون می
جنبه.
آرمین هم به کمکم اومد و گفت:
- نه رزا. همشون هم اینطوری نیستن. مثلاً من در طول عمرم یه دوست دختر هم نداشتم! حالا من
هیچی، هستن خیلی از پسرا که شیطنت می کنن، اما آدمیت از یادشون نرفته! به نظرم اونا واقعاً
آدمای قابل اعتمادی هستن. بعدشم هر آدمی تا ازدواج می کنه، دیگه فقط باید حواسش به
همسرش باشه نه اینکه یه نفرو عقد کنه، صد تا رو ... لا اله الا الله!
- منم که می گم زن تو خیلی خوشبخته.
داریوش با اخمای در هم رو به سپیده گفت:
- سپیده چرا خاله شیلا نیومدن؟بهد از یه ساعت تازه صدای سپیده رو هم شنیدیم! این دختر یه مرگش شده بود!
- مامان من کار داشت، نمی تونست بیاد، ولی برادرم محمودآباده.
آرمین قبل از من و داریوش به حرف اومد و گفت:
- برادرت؟
سپیده از گوشه چشم نگاهی به آرمین انداخت و گفت:
- آره برادرم سام با پسر خاله ام و دوستاشون اونجان.
اینبار داریوش پرسید:
- پسر خاله ات؟ یعنی داداش رزا؟ مگه رزا تک فرزند نیست؟
وا! مگه خودم لالم که از سپیده می پرسه! اوه اوه! این چی گفت؟!! من

نگفته بودم بهشون داداش
دارم. البته نگفته بودمم که تک فرزندم، اما الان لو می رم! می می
دونـــــم! الان حیثیتم به فنا
می ره! سپیده که هنوز خونسردی خودشو از دست نداده بود گفت:
- نه، هم من ، هم رزا یه داداش بزرگتر داریم. که البته هم سن هم
هستن.
داریوش دستی توی موهاش که ریخته بود روی چشماش کشید، همه
شونو با هم داد بالا و با صدای
آرومی پرسید:
- نامزد رزا هم باهاشونه حتماً.
سپیده هم دیگه داشت کم می اورد، خودش فهمید گاف داده، به زحمت
گفت:
- آره ... یعنی نه! اصلاً نمی دونم.
نگاه داریوش با بدبینی چرخید سمت من، آرمین هم نگاهش بین من و
سپیده و داریوش چرخ می
خورد. با کلافگی گفتم:
- اصلاً چه بحثیه! اَه!
قبل از اینکه کسی فرصت کنه چیزی بگه، صدای موسیقی لایتی توی
ماشین پخش شد و داریوش
دستشو داخل جیب شلوارش کرد و گوشی موبایلش رو در آورد. آخ چقدر
دلم یه دونه موبایل می
خواست. ولی بابا برام نمی خرید، تازه بازار موبایل داشتن گرم شده بود
و بابا برای خودش و مامان
و رضا خریده بود. به منم گفته بود وقتی رفتی دانشگاه! اوف! بی اختیار
گوشامو تیز کردم تا از
مکالمه داریوش سر در بیارم، نکنه بازم دوست دختراش ...

- باشه، همین جلوتر یه قهوه خونه هست ...
.... -
- شما الان دقیقا کجا هستین مگه؟.... -
- خوب ما یه کم جلو افتادیم، حدوداً پنج دقیقه دیگه میرسین به ما.
اسم قهوه خونه رو برات مسیج
می کنم.
بعد از این حرف قطع کرد و رو به من گفت:
- مامان اینا بودن، خسته ان ... گفتن یه جا وایسیم. بعد از این پیچ یه
قهوه خونه هست، چون کنار
رودخونه است فضای خوبی داره. نگه دار ...
بعد از پیچ جایی که گفته بود رو دیدم، راهنما زدم و کنار کشیدم اما
هیچی در جواب حرفاش نگفتم.
همه از ماشین پیاده شدیم، ساعت نه و نیم صبح بود. با دیدن رودخونه
خروشان، هوس کردم آبی به
دست و صورتم بزنم. آرمین و داریوش داشتن با هم پچ پچ می کردن،
قیافه داریوش در هم بود
ولی آرمین سعی داشت چیزی رو با هیجان بهش حالی کنه. بی توجه به
اونا به سپیده گفتم یم رم
لب رودخونه و راه افتادم اون سمت. خیلی هم شلوغ نبود، آب خنک
انگار اعصابم رو هم آروم کرد.
وقتی برگشتم، مامان اینا هم اومده بودن و همه شون با هم نشسته
بودن روی یکی از تختا که از
رودخونه یه کم فاصله داشت. رفتم طرفشون و با هیجان گفتم:
- بیاین لب آب ... اونجا نشستین برای چی؟
مامان بی توجه به حرفم با اخم گفت:
- این بود آروم رفتنت؟ پا رو می ذاری روی گاز آ برو که رفتیم؟!!

نشستم لب تخت، خم شد گونه شو صدا دار بوسیدم و گفتم:
- به من می گن رزا شوماخر! چی فکر کردی؟!! هیش مترس! رانندگی در حد بنز !
مامان چپ چپی نگام کرد و صورتشو چرخوند سمت آرمین، منم چشمام رفت سمت داریوش که
داشت با لبخندی محو نگام می کرد.
- خاله! تو نباید چیزی بهش می گفتی؟!! حالا این بچه اس!
دل از نگاه بازی با داریوش کندم و اعتراض کردم:
- اِ مامان!
آرمین هم به جانبداری از من چون مخاب هم قرار گرفته بود گفت:
- همون اول فقط یه کم تند رفت خاله جان، بعدش خودش زود سرعتشو کم کرد.
- د آخه من دختر خودمو خوب می شناسم.
اومدن گارسون و آوردن یه سینی چایی به غر غرهای مامان پایان داد. باز نگام رفت سمت داریوش،
برعکس مسافرت کیش که خیلی می گفت و می خندید و ریلکس بود، این بار خیلی عبوس و غمزدهشده بود و هر از گاهی چنان نگام می کرد که دست و دلم می لرزید و حاضر بودم همه چیزمو بدم تا
اون نگاه برای همیشه به من تعلق داشته باشه. ولی حیف که این نگاه تا حالا به خیلی از دخترای
دیگه هم دوخته شده بود. مامان استکانی چایی ریخت و به دستم داد. موقع گرفتن استکان باز نگاه
بی اراده ام با نگاه داریوش تلاقی کرد و دوباره همون حالت تو من ایجاد شد. طوری که یهو دستم
شل شد و فنجون چایی روی پام ریخت. خدا رو شکر خیلی داغ نبود، ولی نمی دونم چرا کولی بازی

در آوردم و با فریاد گفتم:
- سوختم. وای سوختم!
مامان و خاله به تکاپو افتادن، ولی داریوش تو یه چشم به هم زدن بلندم کرد و به حالت دو منو کنار
رودخونه برد و پامو تو آب خنک رودخونه فرو کرد. سوز شدیدی نداشتم، اما پام که خنک شد انگار
دلمم خنک شد. یکی از دستای داریوش محکمدور کمرم پیچید شده بود و با اون یکی مچ پامو
گرفته بود توی دستش. بدنم داشت مور مور می شد، دستی که بی هوس دور کمرم تاب خورده بود
و داریوش نگرانی که بی توجه به اطرافیان منو تو آغوشش گرفته بود داشت از خود بیخودم می
کرد.
سرمو بالا آوردم و تو عمق چشمای آبیش خیره شدم، نگاش پر بود از نگرانی و به پام خیره شده
بود، وقتی نگامو حس کرد، نگاشو سر داد روی نگام، لبمو با زبون تر کردم و از ته دلم گفتم:
- ممنون.
لبخند نشست روی صورتش، لبخندی که جذابیتش رو دوچندان می کرد، با صدای آروم گفت:
- خواهش می کنم. پات می سوزه؟ اگه می سوزه برگردیم تهران و بریم درمانگاه.
با همه صداقتم گفتم:
- نه خوبه. من الکی داد و هوار راه انداختم، چیزی نشده بود که!
صدای مامان رو از فاصله نزدیک شنیدم:
- چی شدی دختر؟ خوبی رزا؟!! پاتو ناقص کردی؟!! بازم سر به هوایی؟!!

من چی کار کنم از دست
تو؟
مامان درست پشت سرمون بود، داریوش سریع ولم کرد و با فاصله از
من ایستاد. با خنده چرخیدم
سمت مامان، سپیده هم کنارش بود و با نگرانی نگام می کرد. گفتم:
- خوبم مامان! داریوش نجاتم داد ...
مامان برای اولین بار نگاه بی کینه ای به داریوش کرد و گفت:- ممنون
پسرم، لطف کردی. من که هول شده بودم، نمی دونستم چی کار باید
بکنم!
نه تنها من که داریوش هم جا خورد، با اون بغل مغلی که داریوش راه
انداخت، گفتم الان مامان
جفتمونو تو رودخونه غرق می کنه. ولی انگار نه! اونم فهمیدم داریوش
مظلوم شده! داریوش برای
اینکه تعجبش پیدا نشه، سرشو زیر انداخت و گفت:
- خواهش می کنم! کاری نکردم ...
مامان نشست کنارم، پامو نگاه کرد و گفت:
- خوبی؟!
پامو یه کم تکون دادم و گفتم:
- خوبم مامان، خیلی داغ نبود.
- خوب خدا رو شکر! امانتی فرهاد یه خط بهت بیفته بابات منو سه
طلاقه می کنه!
پشت چشمی نازک کردم و دور از چشم داریوش یواش گفتم:
- آره! هیشکی هم نه و بابا فرهاد! حالا دیگه خوب می دونم دلیل مجنون
بازی هاش چیه! باید یه
ذره سر به سرش بذارم ...
مامان با چشمای خندونش اعتراض کرد:

- رزا!!!
قبل از اینکه وقت کنم چیزی بگم خاله کیمیا از پشت سر گفت:
- همه چی مرتبه؟
مامان برگشت و گفت:
- آره ... خوبه!
- خوب پس بیا ماشینتو جا به جا کن! گویا بدجاست مردم ماشینشون گیر می کنه بهش ...
مامان سریع از جا پرید و گفت:
- سوئیچ کو رزا؟
- تو کیفمه، روی تخت ...
بعد از رفتن مامان سپیده جلو اومد و دم گوشم گفت:
- کثافت! بغل سواری چطور بود؟!!
کم نیاوردم و در جوابش گفتم:
- نگاه بازی شما چطور؟ خوردی آرمینو از بس دیدش زدی!
سپیده در جا سرخ شد و جیغ کشید:- رزا!!!
- مرض! حرف می زنی اینم جوابته!
از جا بلند شد و در حالی که ازمون دور می شد گفت:
- همون بهتر که تنهات بذارم، شعور نداری تو!
ریز ریز خندیدم و خونسردانه اون یکی پامو هم فرو کردم توی آب خنک.
داریوش دوباره نشست
کنارم و گفت:
- واقعاً خوبی یا واسه اینکه دیگرانو نگران نکنی گفتی خوبم؟!
- نه اینکه نسوخته باشه ها. یه خورده سوخت ولی الآن ...
بدون توجه به حرف من دستشو جلو آورد، مچ پامو گرفت توی دستش و از آب کشیدش بیرون. از
حرارت دستش حس کردم سوختم، چشمام بسته شد. اون ولی بی

توجه به من گفت:
- تو که درست حرف نمی زنی. یه بار می گی سوخت، یه بار می گی نه! بذار خودم ببینم.
وقتی سکوت کرد چشمامو باز کردم، خیره به پام نگاه می کرد. اوه اوه! چه لاک زرشکی هم زده
بودم به ناخنای پام! بچه حق داره زل بزنه! دستشو که نوازش گونه کشید روی پام به خودم اومدم،
سریع پامو کنار کشیدم. یه کم از جا پرید، چند لحظه سکوت کرد و بعد سعی کرد یه جوری جو رو
عوض کنه، پس با خنده گفت:
- تو از منم سالم تری.
لبمو کج کردم و گفتم:
- دلت می خواست که یه بلایی سرم بیاد؟ نه؟
داریوش نگاهی عمیق به چشمام انداخت و با مهربونی گفت:
- این چه حرفیه؟ تو همه ...
بقیه حرفشو خورد، چند لحظه با عجز سکوت کرد، بعد مشتشو کوبید روی سنگریزه های روی
زمین و غرید:
- ای خـــدا!
چنان از ته دل خدا رو صدا زد که بغض تو گلوم نشست. می خواست با من طور دیگه ای حرف بزنه،
ولی
می دونستم که نامزد داشتن من جلوشو می گیره و عذابش می ده. تو همین افکار بودم که صدای
آرمین از جا پروندم:
- بریم بچه ها؟ دیره ...داریوش که کنار من زانو زده بود بلند شد و گفت:

- بشین من می رم کفشاتو بیارم ...
کفشام همونجا کنار تخت جا مونده بودن. با رفتن داریوش آرمین جاشو گرفت و گفت:
- چطوری دختر پر دردسر!
اخم کردم و گفتم:
- فحش دادی؟!! جوابتو بدم؟
آرمین غش غش خندید و گفت:
- من بیجا بکنم! با چه جرئی می تونم به شما توهین کنم پرنسس؟!!
پشت چشمی نازک کرد و گفتم:
- بله! دیگه تکرار نشه ها!
- حالا نگفتی خوبی؟
- خوبم می بینی ک! یه چیزی رو همیشه یادت باشه! من تا وقتی که زبونم کار کنه یعنی خوبم.
ابرویی بالا انداخت و گفت:
- پس انشالله همیشه زبونت کار کنه خانوم زبون دراز ... اما یه ذره کمتر این داریوش رو اذیت کن
... آخه ....
قبل از اینکه فرصت کنه جمله شو تموم کنه داریوش با کفشام برگشت، داشتم می مردم ببینم
آرمین چی می خواست بگه! اما فایده ای نداشت دیگه چون آرمین همینطور که می رفت سمت
ماشینا گفت:
- زود بیاین ...
کفشامو از دست داریوش گرفتم و پوشیدم، خواستم بی توجه به داریوش راهمو بکشم و برم، اما
صدای داریوش متوقفم کرد:

- رز ...
برگشتم و خیره نگاهش شدم. انگار همه آرزوهامو تو نگاه اون جستجو می کردم. قلبم کم کم
داشت باهاش مهربون می شد. داشتم کم می آوردم! لحظات کوتاهی بهش خیره موندم تا اینکه اون
طاقت نیاورد. سرش رو پایین انداخت و بعد از کشیدن نفس عمیقی با صدای خیلی خیلی آرومی
گفت:
- هیچی ...
آب دهنمو قورت دادم و خواستم چیزی بگم که مهلت نداد و به سرعت از کنارم رد شد.مامان اصرار داشت به خاطر پام پشت فرمون ننشینم، اما من اصرار کردم و بدون توجه به غر
غرهاش سوار ماشین شدم. داریوش و آرمین و سپیده هم به شکل قبل سوار شدن. ماشینو روشن
کردم. حس و حالم خیلی بهتر از لحظه اولی بود که داریوشو دیده بودم، از درون احساس شعف می
کردم. مامان زودتر از ما راه افتاد، منم خواستم حرکت کنم، که یهو دختری کنار شیشه داریوش
اومد و با فریاد، با ته لهجه اصفهانی گفت:
- وای عزیزم تویی؟ دلم برات یه ذره شده بود! تو کجا این جا کجا؟
با بهت چرخیدم سمت داریوش! رنگش یه درجه سفید تر شده و به دختره خیره مونده بود ولی
هیچی نمی گفت. این کی بود دیگه خدا؟!! دختر خوشگلی بود، یه قشنگی ذاتی داشت و لوازم
آرایش خیلی هم توش دخیل نبود! احساس کردم نفسم به راحتی بالا نمی یاد. دختره دستشو جلوی

صورت داریوش تکون داد و گفت:
- داریوش! کجایی؟!!! چرا منگ شدی؟!! خیلی وقته خبری ازت نیست! همه بچه ها دلتنگت شدن.
بیشعور داری می ری شمال صدات در نمیاد؟ بیا با اکیپ خودمون! طناز و رویا و ملینا و مریم و
احسان و شاهرخ و سعید و نوید هم هستن. همه ببیننت شاخ در می یارن. دوستاتم بیار ...
اینو که گفت تازه کله شو خم کرد تو ماشین و به من که مثل مجسمه خشک شده بودم و سپیده و
آرمین که خبر از حالشون نداشتم سلام کرد. داریوش چرخید سمت من، همین که حال خرابمو دید
اخماش یهو در هم شد چرخید سمت دختره و با تندی گفت:
- خانم من دیگه شما رو به جا نمی آرم.
دختر که حرف داریوش رو به مسخرگی برداشت کرده بود، با لوندی خندید و گفت:
- ای ناقلا! حالا برای من نقش بازی می کنی؟ خیلی خوب. حالا که می خوای خودمو معرفی می کنم.
من شری هستم. یعنی شراره. توی خیابون میر فندرسکی با هم آشنا شدیم. اصفهان! یادت اومد؟
داریوش حسابی کلافه شده بود از نگاش و حالاتش مشخص بود! گفت:
- خانم لطفاً مزاحم نشید. گفتم من شما رو نمی شناسم!
قبل از اینکه دختره حرفی بزنه آرمین به زور گفت:
- رزا لطفاً برو.
داشتم از درون می لرزیدم. این چی می گفت این وسط؟ کجا برم؟!! خدایا طاقت ندارم! شنیدنش
خیلی راحت تر از دیدنشه ... وای خدا! داریوش نگام کرد و با چشماش

التماس کرد برم، اما نمی
تونستم حتی گازو فشار بدم! با طعنه و بغض گفتم:
- نمی رم! بذار آقا به معشوقه وفادارش برسه.یه دفعه داریوش در ماشین رو باز کرد، فکر کردم خسته شده و می خواد بره توی اکیپ فدائیاش!
پوزخند نشست روی لبم می خواستم به آرمین بگم بیاد بشینه پشت فرمون چون داشتم می مردم!
دیگه نمی تونستم رانندگی کنم! صدای داد داریوش نگامو به اون سمت کشید:
- برو اونور خانوم! خسته ام کردین! با چه زبونی بهتون بگم دست از سرم بردارین؟!!!
دختره سر جا خشک شده با دهن باز به داریوش نگاه می کرد، قبل از اینکه بتونه خودشو جمع و
جور کنه و حرفی بزنه داریوش اومد سمت من. در رو باز کرد، سرمو گرفتم بالا و نگاش کردم، با
صدای بلند گفت:
- بیا پایین رزا ...
اینقدر تعجب کرده بودم که نمی دونستم دقیقاً باید چه غلطی بکنم. وقتی دید بی حرکت نشستم
صداشو بالاتر برد و گفت:
- رزا! بهت می گم بیا پایین ...
دست و پاهام ازم اطاعت نمی کردن، وقتی به خودم اومدم که پیاده شده بودم. فکر کردم داریوش
کاریم داره، اما خیلی خونسرد نشست پشت فرمون و همینطور که در رو می بشت گفت:
- سوار شو ...

سر جا خشک شده نگاش می کردم، داد کشید:
- نشنیدی؟!! می گم سوار شو! زود!
خدای من! این کی بود دیگه؟!! ناچاراً ماشین رو دور زدم و سوار شدم.
دختره هنوز بهت زده سر
جاش وایساده بود. یه لحظه دلم براش سوخت! همین که سوار شدم
هنوز در رو کامل نبسته بود که
با سرعت راه افتاد. چند دقیقه ای توی سکوت گذشت، هیچ کدوم حرف
نمی زدیم، بعد از حدودا! یه
ربع دستشو جلو اورد و ضبط رو روشن کرد. انگار تا اون لحظه هیچ کس
نفس هم نمی کشید، چون
همین که ضبط روشن شد آرمین نفس عمیقی کشید و گفت:
- خــوب! دوستان دیگه چطورین؟
سپیده در جوابش خندید و گفت:
- فکر کنم خوب باشیم ...
داریوش بی توجه به اونا صدای ضبط رو بالاتر برد، مطمئناً قصد صحبت
کردن با منو داشت و می
خواست صداش به عقب نرسه. اعصابم حسابی متشنج بود. نمی
تونستم اتفاقی که افتاده بود رو قبول
کنم. تازه داشتم بدی های داریوشو فراموش می کردم و خودمو راضی می
کردم که داریوش می
تونه لایق عشق پاک من باشه. اما چی شد؟!! درسته که این قضیه
احتمالاً مال گذشته هاست اما نمیدونم چرا دیدنش اینقدر واسم گرون
تموم شده بود. سنگینی نگاشو حس می کردم، اما نمی تونستم
نگاش کنم. با صدای آرامی گفت:
- رزا ... متاسفم! نمی خواستم اینطور بشه.
کنترلمو از دست دادم، همینطور که روبرو رو نگاه می کردم، با صدایی که

از زور خشم بلند شده بود
گفتم:
- نیازی به تاسف تو نیست! برای من اصلاً مهم نیست که چه اتفاقی افتاده! چون از قبل، خودم همه
چی رو
می دونستم.
دستاشو از فرمون جدا کرد، تسلم وار هر دو رو بالا گرفت و گفت:
- خیلی خب تو درست می گی! ولی باور کن من دیگه دور تموم کارایی رو که قبلاً می کردم، خط
کشیدم. اصلاً نمی دونم این یه دفعه از کجا پیداش شد. رزا باور کن که این اتفاق کاملاً ناخواسته بود.
- گفتم که برای من مهم نیست! اصلاً به من چه؟ تو هر کاری که بخوای می تونی بکنی. دلیلی نداره
واسه من توضیح بدی!
با زدن این حرف برای اینکه از گفتن حرفای بعدی جلوگیری کنم، صدای ضبط رو تا آخر بلند
کردم. شیشه های ماشین می لرزید، ولی برای ساکت کردن داریوش این کار لازم بود. سرعت
داریوش اوج گرفت اما اینقدر با تسلط رانندگی می کرد که هیچ کدوم حتی ذره ای نترسیده بودیم.
آرمین و سپیده اون پشت مشغول صحبت بودن و اصلا کاری به کار ما دو تا که هر دو با خشم
سکوت کرده بودیم نداشتن. بالاخره رسیدیم، وقتی وارد محمود آباد شد دست دراز کردم و ضبط
رو کم کردم. باید بهش آدرس ویلامون رو می دادم. طبق قرار باید اول به دیدن رضا و سام می

رفتیم. دیگه برام اهمیتی نداشت که داریوش پی به دروغم ببره. اون لحظه هیچی برام مهم نبود.
صدای ضبط رو که کم کردم داریوش از گوشه چشم نگام کرد، فهمید می خوام یه چیزی بگم. بازم
بدون اینکه نگاش کنم گفتم:
- برو به این آدرسی که می گم، باید اول بریم ویلای ما پیش داداشم اینا ...
سرشو تکون داد و من آدرس رو بهش دادم. جلوی در بزرگ ویلا ایستاد و منتظر نگام کرد. می
خواست نگاش کنم، اما قهر کرده بودم. نمی خواستم نگاش کنم. خم شدم و چند بار پی در پی بوق
زدم. سرایدار مسنمون بابا حیدر در رو باز کرد. یه کم به سمت داریوش خم شدم تا بابا حیدر بتونه
منو ببینه و در رو باز کنه بلند گفتم:
- سلام بابا حیدر ... منم رزا ... باز کنین.دو تا دستشو به نشونه سلام بالا برد و با لهجه شمالی غلیظش گفت:
- سلام خانوم جان! خیلی خوش اومدین ... بفرمایید ...
دو دهنه در رو با چابکی باز کرد و داریوش راه افتاد رفت داخل، از جاده سنگ فرش گذشت و
روبروی عمارت چوبی ویلا ایستاد. باز خم شدم روی بوق و چند بار پشت سر هم بوق زدم، صدای
پر کنابه داریوش رو شنیدم:
- چه هیجانی هم برای دیدن نامزدت داری!
صاف نشستم و همینطور که در رو باز می کردم گفتم:
- همینه که هست!
مامان اینا هم بعد از ما رسیده و داشتن ماشینو پارک می کردن. در ویلا

باز شد و پنج پسر و دو
دختر روی ایوون اومدن. رضا رو که دیدم بی توجه به داریوش و بقیه
دویدم به سمتش. اونم به
عادت همیشگی، دستاشو به روم باز کرد. شیرجه زدم توی بغلش و سر
و صورتش رو غرق بوسه
کردم. پشت سر هم می گفتم:
- دلم برات یه ذره شده بود رضا!
همه اش یه هفته بود ندیده بودمش، اما طاقت دوریشو نداشتم و اقعاً
دلم براش تنگ شده بود. رضا
هم محکم منو تو بغلش فشار می داد و روی هوا می چرخوند. با صدای
مامان که داشت اعتراض می
کرد، بالاخره دل کند و منو روی زمین گذاشت. مامان هم بغلش کرد و
بوسیدش. وقتی مشغول
دست و روبوسی با مامان بود به سمت داریوش و آرمین چرخیدم. آرمین
با اخم سرشو زیر انداخته
بود ولی خبری از داریوش نبود. هر چی چشم چرخوندمش ندیدمش!
جالب اینجا بود که ماشینش
هم نبود!!! حتی واینساده بود به هم معرفیشون کنم تا پی به دروغم
ببره!!
سریع دنبال سپیده گشتم، مشغول خوش و بش با سام و رضا بود و
متوجه رفتن داریوش نشده بود.
اون وسط فقط خاله کیمیا بود که با نگرانی خودشو به آرمین رسوند تا
بفهمه قضیه از چه قراره.
مبهوت رفتنش مونده بودم، حتی یادم رفت می خواستم رضا رو به بقیه
معرفی کنم. رضا بعد از
خوش و بش با مامان و سپیده اومد سمت من و دست انداخت دور

شونه ام و گفت:
- فنچ کوچولوی من چطوره؟!!
ضربه ای توی سینه اش کوبیدم و گفتم:
- دوست ندالم! هی منو ول می کنی می یای شمال!
با عشق گونه مو بوسیدم و گفت:
- دیوونه من! مهستی هی هواییم می کنه ، چی کارش کنم؟ برو براش
خواهر شوهر بازی در بیار ...با تعجب گفتم:
- مگه اینجاست؟!!
خندید و گفت:
- نه عزیزم ... ویلای خودشونه، غروب که می شه همراه داداشش می یان
توی اکیپ ما ...بعضی وقتا
پدر مادرش هم هستن.
- بابا مامانش می دونن با و دوسته؟
- چون دوستیمون سالم و هدفداره آره، چرا که نه؟ مامان هم می دونه ،
قراره با بابا هم حرف بزنه
...
قیافه ام در هم شد و گفتم:
- انگار قضیه خیلی جدیه!
دماغمو کشید و گفت:
- بیخیال اون فعلاً این آقایی که باهاتونه کیه؟ معرفی نمی کنی؟
چرخیدم به سمت آرمین که داشت با اخمای در هم به من و رضا نگاه می
کرد و بلند گفتم:
- اوا یادم رفت، بیا رضا، بیا می خوام با آرمین آشنات کنم.
جلو آرمین که رسیدیم، آرمین نگاشو یه کم عوض کرد. دیگه خصمانه
نگامون نمی کرد، بیشتر
نگاش موشکافانه بود، دست رضا که به سمتش دراز شد رو صمیمانه

فشرد و در جواب خوش امد
گویی رضا تشکر کرد. گفتم:
- رضا، خاله کیمیا رو که می شناسی؟ مامان تعریفشو سری قبل برات می کرد، آرمین دوستِ پسرِ
خاله کیمیاست.
رضا کمی فکر کرد و گفت:
- پسر خاله کیمیا؟ پس خودش کو؟
من موندم چی بگم و آرمین به جای من آهی کشید و گفت:
- اومد تا داخل ویلا، اما یهو یه تلفن فوری بهش شد، مجبور شد بره ... یعنی راست گفت؟ در هر صورت نفسمو فوت کردم و بالاخره دم به تله دادم و گفتم:
- و آرمین جون، این گل پسر هم رضاست، داداش عزیز من!
آرمین بهت زده گفت:
- داداشت؟!!
پوزخندی زدم و گفتم:- آره ... فکر کردین نامزدمه؟!!
بعد آهی کشیدم و گفتم:
- نامزدی در کار نبود، فقط خواستم سر به سرتون بذارم.
رضا که تا اون لحظه با تعجب نگاش بین ما تاب میخورد، غش غش خندید و گفت:
- پس تو این دروغ رو به همه می گی؟ آره فنچ کوچولو؟
با خنده گفتم:
- برای دفاع لازمه.
آرمین بهت زده سر جاش خشک شده بود و بدون اینکه پلک بزنه خیره شده بود به رضا، خواستم
یه تیکه بهش بندازم که دستی محکم خورد پس گردنم و پریدم بالا.
صدای سام کنار گوشم بلند

شد:
- اوی! از رو نریا! یه سلامی، یه علیکی، یه حال و احوالی ...
بدون حرف زبونمو براش در اوردم و اونم خیلی ریلکس دستشو برد بالا و دوباره محکم کوبید پس
کله ام! همین کارش باعث شد زبونمو که در اورده بودم رو محکم گاز بگیرم و اشکم در بیاد. داد
کشیدم:
- هووووی! وحشی زبونم زخم شد!
- آدم باش سلام کن!
- فرشته ام تو رو هم آدم حساب نمی کنم!
رضا بینمون ایستاد و گفت:
- ای بابا! ول کنین همو، مثل سگ و گدا می پرن به هم! ... رز بیا بریم به دوستام معرفیتون کنم.
سام یواش گفت:
- ورپریده! اون زبونتو اخر قیچی می کنم ...
راه افتادم دنبال رضا و گفتم:
- مادر نزاییده!
سام هم دنبالمون اومد و گفت:
- بیست و یه سال پیش ننه من زاییده!
نه اون کم می اورد نه من، همه داشتن به کل کل ما دو تا می خندیدن.
از گوشه چشم به آرمین نگاه
کردم، اینبار موشکافانه داشت به سام نگاه می کرد. بیچاره چقد شوک بهش وارد شد، حالا خوبه
داریوش رفت! همین که رفتیم سمت دوستای رضا آرمین ازمون فاصله گرفت و گوشیشو از جیبشدر آورد گذاشت دم گوشش و رفت سمت باغ ویلا ... لای درختا که گم شد تازه تونستم حواسمو

جمع معرفی رضا بکنم ...
قرار شد ناهار رو بین دوستای رضا بخوریم، البته آرمین بینمون نموند و خیلی زود با حالتی پکر و
گرفته خداحافظی کرد و رفت. برای ناهار مهستی هم به جمعمون اضافه شد و من برای اولین بار
دیدمش، دختر ناز و ملوسی بود و حسابی به دلم نشست. به خصوص که حسابی هم ریزه میزه بود و
اصلا بهش نمی یومد بیست و یه سالش باشه و تقریبا هم سن خودم نشون می داد! چند ساعتی پیش
اونا موندیم، بعد از خودن ناهار بالاخره دل کندیم. خیلی به رضا اصرار کردم که باهامون بیاد ویلای
خاله کیمیا اینا اما قبول نکرد و گفت که فردا برمی گردن تهران.
خداحافظی کردیم و چهار تایی
رفتیم سمت ویلای خاله اینا که فقط یه کم با ویلای خودمون فاصله داشت. حدس می زدم که آرمین
و داریوش اونجا باشن ... شاید هم نه ... شاید داریوش رفته بود پیش دوستاش ... چرا نباید می
رفت؟ برای چی باید پیش ما می موند؟ با دوستاش بیشتر بهش خوش می گذشت. سعی کردم به
این چیزا فکر نکنم چون واقعا تصورش هم اذیتم می کرد. ویلای خاله اینا خیلی بزرگتر از ویلای
خودمون بود. نماش از سنگ آجری رنگ بود و گرد ساخته شده بود.
ماشین داریوش توی پارکینگ
جلوی ویلا نبود و معلوم بود حدسم در موردش درست بوده! اون اصلاً ویلا نیومده بود. مامان و خاله
وسایل رو برداشتن و رفتن تو، کنار سپیده که محو منظره سرسبز اطراف

شده بود رفتم و گفتم:
- دو ساعت هم دووم نیاورد! رفت پیش دوست جوناش!
سپیده برگشت به طرفم و با اخم گفت:
- بی انصاف! با اون حالی که داریوش رفت عمراً اگه حوصله خوش گذرونی داشته باشه!
- اوهو! با چه حالی؟!!
- تو ندیدی، ولی من دیدم. خیلی قیافه اش پکر بود، وقتی تو پریدی بغل رضا داریوش فقط سوئیچو
از خاله گرفت و با سرعت رفت. حتی یه لحظه هم نگاتون نکرد ...
- که چی؟!!
رفت از پله های ویلا بالا و گفت:
- که هیچی، اون چشاتو باز کن فقط ... بیا بریم تو ببینم شب باید کجا بکپیم!
دنبالش راه افتادم و رفتیم تو، داخل ویلا هم بزرگ و شیک بود. مامان و خاله کیمیا به همراهی یه
خانومی که مستخدم ویلا بود مشغول جا به جا کردن وسیله ها و جا دادنشون توی آشپزخونه بودن.
خاله کیمیا با دیدن ما گفت:- دخترا برین هر اتاقی می خواین برای خودتون بردارین ... دو تا اتاق طبقه بالا هست، سه تا هم
پایین.
تشکر کردیم و رفتیم سمت در هایی که سمت راست سالن بودن. از برچسب هایی که روی درها
چسبونده شده بود مشخص بود اتاقا همونا هستن. سپیده یکی از درا رو باز کرد و گفت:
- به! دکوراسیونش تو حلقم ...
دنبالش رفتم توی اتاق، دکوراسیون یاسی رنگ اتاق باب میل سپیده بود

که عاشق رنگ یاسی بود!
یه تخت یه نفره و یه کمد لباس کل وسایل اتاق رو تشکیل می دادن.
سپیده ولو شد روی تخت و
گفت:
- اینجا مال من!
- بله معلومه! توام که یاسی پرست!
- همینه که هست ... برو اتاق بغلو بردار واسه خودت ...
- حالا نمی شد همین جا دو تا تخت داشت با هم می خوابیدیم؟
- حال که نداره ... گمشو می خوام استراحت کنم ...
رفتم سمت در و گفتم:
- خفه بمیر بابا ...
در اتاق بغلی رو باز کردم، یه تخت دو نفره داشت و کیف سامسونت آرمین هم روی تخت بود.
بعله! تکلیف این اتاق هم معلوم شد! اتاق آرمین و داریوش بود ...
آرمین کی اومده بود توی ویلا؟
پس الان کجا بود؟! داریوش کجا بود؟!! اَه به من چه؟!! ولی خاک بر سر بی حیاشون کنم! شب می
خواستن روی یه تخت بخوابن؟!! بلا به دور! داریوش می تونه با یه پسر بخوابه رو تخت دو نفره؟
عمراً! آرمینو می اندازه بیرون و یه حوری می یاره می خوابونه کنارش ...
اخمام در هم شد ... رفتم از
اتاق بیرون و خواستم برم اتاق بعدی که مامان ازش اومد بیرون ... با دیدن من لبخندی زد و گفت:
- اتاقتو انتخاب کردی؟ وسیله هاتو از تو ماشین بیار بذار تو اتاقت ...
- نه هنوز ... اتاقای پایین همه پر شده ... باید برم بالا ...
- باشه مامان ... فرقی نداره که ... فقط زود وسایلت رو بچین، شاید شب

بخوایم بریم بیرون ...
سرمو تکون دادم و رفتم سمت پله های مارپیچ چوبی که انتهای سالن بود و طبقه اول رو متصل می
کرد به طبقه دوم. رفتم بالا و پیش روم یه سالن کوچیک مربع شکل با سه تا در دیدم ... رفتم سمت
در ها و یکیشو باز کردم ... به اتاق بزرگ با دکوراسیون سورمه ای بود، ولی تختش یه نفره بود.
تجهیزاتش خیلی بیشتر از اتاقای پایین بود، میز کامپیوتر و یه کامپیوتر تر و تمیز به همراه یه شبطصوت بزرگ وسایل اتاق رو تشکیل می دادن.
تصمیم گرفتم همون اتاق رو بردارم ... رفت سمت
کمدش تا ببینم چوب لباسی هم داره یا نه که دیدم کمد پر از لباسه ...
اونم لباسای مردونه!! اینجا
دیگه اتاق کی بود؟!! ناخودآگاه سرمو جلو بردم و دماغمو بین لباس ها فرو کردم ... به چه بویی!
بوی داریوش بود! عطر تند داریوش ... پس اینجا هم اتاق داریوشه ...
ای خدا! انگار بهتره من برم
بکپم وسط پذیرایی! چه وضعشه؟!! هر جا می رم یه نفر از قبل اشغالش کرده؟!! این یکی که معلومه
از خیلی وقت پیش اینجا بوده! چون این همه لباس و کامپیوتر و اینا رو نمی تونه امروز آورده باشه
اینجا! نفسمو فوت کردم و رفتم از اتاقش بیرون، یه در دیگه روبروی در اتاق داریوش قرار داشت،
رفتم سمتش و باز کردم که با سرویس بهداشتی روبرو شدم، حموم و دستشویی ... بستمش و
چرخیدم، در بعدی کنار در اتاق داریوش بود. دیگه اگه خدا بخواد این باید اتاق من باشه! درو که

باز کردم با دیدن دکوراسیون مشکی و قرمز زیر لب گفتم:
- آخیش! بالاخره ما هم اتاقمون رو یافتیم ...
یه راست رفتم سمت کمد و درشو باز کردم که خیالم راحت بشه لباسای دوست دخترای داریوش
اینجا نیست! با دیدن کمد خالی یه نفس عمیق و راحت کشیدم و رفتم از اتاق بیرون تا وسایلم رو
بیارم. وارد سالن که شدم با دیدن آرمین و قیافه پکرش و خاله کیمیا و اخمای درهمش فهمیدم یه
طوری شده. آرمین حتی کفشاشو هم در نیاورده بود و همونطور کلافه ایستاده بود.
اول از همه آرمین منو دید و لبخند زد، جواب لبخندشو دادم و خواستم از کنارش رد بشم برم
وسایلمو بیارم داخل که صدای خاله کیمیا رو شنیدم:
- موبایلشو چرا خاموش کرده؟
و جواب آرمین:
- چند بار اول که زنگ بهش زدم روشن بود، اما بعد دیگه خاموشش کرد ...
- ای بابا ...
نایستادم بقیه حرفاشونو بشنوم. می دونستم دارن در مورد داریوش حرف می زنن برای همین هم
سعی می کردم برام مهم نباشه ... داریوش پیش دوستاش بود! پس خوش گذرونی ... باید قبول می
کردم. وسایلم رو که همه اش یه ساک بود برداشتم و کشون کشون با خودم بردم داخل، آرمین دید
و اومد جلو، خبری از خاله کیمیا نبود ... دسته ساک سبز آبیمو گرفت و گفت:

- بذار کمکت کنم ... سنگینه نمی تونی ...
دستمو عقب کشیدم و گفتم:
- خدا برات خوب بخواد ... عزا گرفته بودم اینو چه طور ببرم بالا
...لبخندی زد ولی هیچی نگفت. دنبالش رفتم بالا و گفتم:
- توی اون اتاق باید بذاری و به اتاق خودم اشاره کردم ...
سرشو تکون داد و گفت:
- می دونم، اون یکی اتاق مال داریوشه ...
پس درست حدس زده بودم ... ساک رو داخل اتاق گذاشت و نفس عمیقی کشید. گفتم:
- دستت درد نکنه آرمین ... زحمت کشیدی ...
خشک گفت:
- خواهش می کنم ...
منتظر بودم تا بره بیرون و بتونم لباسامو بچینم. ولی همونطور وسط اتاق ایستاده بود و به من نگاه
می کرد. با تعجب گفتم:
- چیزی شده؟!!
سرشو تکون داد و یه دفعه بی مقدمه گفت:
- چرا دروغ گفتی که نامزد داری؟! چرا داداشتو جای نامزد قالب کردی؟ چرا خوشت می یاد
دیگرانو احمق فرض کنی و به ریشون بخندی؟
زیر رگبار آرمین لال شده بودم ... هر چی دهن باز می کردم یه چیزی بگم باز دهنم بسته می شد و
کم می اوردم. نمی دونستم چی بگم چون آرمین حق داشت. دروغ مسخره و بچه گونه ای گفته بودم
... آرمین آهی کشید و گفت:
- من از همون اول به این جریان شک داشت ، اما حیف که نمی تونستم

ثابتش کنم. یه کم بزرگ
شو رزا ...
بدون اینکه پلک بزنم بهش خیره مونده بودم ... با صدای داد خاله
کیمیا بالاخره دست از غر زدن
سر من برداشت:
- آرمین ، بیا ... داریوش اومد ... داره ماشینشو پارک می کنه ...
آرمین با دو از اتاق پرید بیرون و بی اراده منم دنبالش کشیده شدم ...
سپیده و مامان دم در ایستاده
بودن و خاله کیمیا رفته بود بیرون ... یه جوری رفتار می کردن انگار
داریوش هیچ وقت اهل ددر
رفتن نبوده! یا با یه بچه دو ساله طرفن! بابا این پسر بیست و هشت
سالشه! از قیافه خاله کیمیا می
شد فهمید که داره غر می زنه و از قیافه داریوش هم کلافگی می بارید اما
در جواب خاله کیمیا هیچی
نمی گفت. آرمین که بهشون رسید، چیزی به خاله کیمیا گفت که باعث
شد با خشم عقب گرد کنه وبرگرده توی ویلا ... داریوش هم رفت سمت
پشت ویلا ، آرمین هم به دنبالش ... خاله کیمیا که اومد
تو مامان رفت به طرفش و گفت:
- خواهر چرا اینقدر به خودت فشار می یاری؟ بچه که نیست آخه!
خاله کیمیا همینطور که خودشو روی مبل رها می کرد داد کشید:
- نیره یه لیوان شربت خنک برا من بیار ...
بعد رو به مامان گفت:
- درسته بچه نیست! اما هیچ وقت هم عادت نداره بدون خبر جایی بره
... هیچ وقت تا حالا بی خبر
کاری نکرده! همین نگرانم می کنه ... چند وقته این بچه یه چیزیشه! راه
به حال خودش نمی بره ...

نگرانشم ...
سپیده برای من چشم و ابرویی اومد و من براش شکلک در اوردم ...
مامان رفت سمت خاله و
نشست کنارش تا آرومش کنه ... نیره مستخدم ویلا هم با لیوان شربت
از آشپزخونه اومد بیرون ،
آروم به سپیده گفتم:
- من می رم اتاقمو بچینم ...
سپیده سرشو تکون داد و گفت:
- منم ...
هر دو به سمت اتاقامون رفتیم ... یه چیزی ته دلم داشت قلقلک می
داد احساسمو ... نکنه داریوش
به خاطر من و دیدن من و رضا تو بغل هم اینجوری شده باشه؟!! یعنی
ممکنه؟!!! رفتم توی اتاق و
خواستم برم طر وقت ساکم که تازه متوجه پنجره بالای تخت شدم! یه
راست رفتم به سمتش تا
ببینم چه منظره ای پشتشه ... اصلا هم به روی خودم نیاوردم که بیشتر
قصدم دید زدن پشت ویلا و
دیدن داریوش و آرمینه ... پرده رو که کنار زدم با دیدن دریای خروشان و
آبی پشت پنجره ذوق
زده شدم و دو کف دستم رو به هم کوبیدم. چه منظره ی فوق العاده
ای!!! همون بهتر که اتاقای
پایین قسمت من نشد و من تونستم این بالا صاحب چنین منظره ای
بشم! اینقدر غرق منظره دریا
شده بودم که یادم رفت می خواستم دنبال داریوش و آرمین بگردم ... با
صدای باز شدن ناگهانی در
از جا پریدم و چرخیدم ... داریوش توی چارچوب ایستاده بود و داشت

نفس نفس می زد ... با
چشمای گرد شده نگاش کردم! این اینجا چی کار می کرد؟!!
با دیدن من قدمی جلو اومد، می خواست حرف بزنه اما اینقدر که نفس نفس می زد نمی تونست.
تنها کاری که کرد در اتاق رو بست و اومد نشست لب تخت خواب ... من سر جا خشک شده داشتمنگاش می کردم و نمی دونستم اینجا چه غلطی می کنه و چرا اینجوری نفس نفس می زنه!! چند باز نفس عمیق کشید تا نفسش سر جاش اومد و بعد بالاخره لب گشود و گفت:
- رزا ...
همین؟! اینقدر با عجله اومده بود که بگه رزا؟!! گیج و منگ گفتم:
- هوم؟!!
با دست به در اشاره کرد و گفت:
- آرمین ... آرمین راست می گه؟!!
چشمام گرد تر شد و گفتم:
- هان؟!!
- آرمین راست می گه که رضا داداشته؟!!
هان!!! پس بگو این بچه چشه!!! اووه! گفتم حالا چی شده! سعی کردم خونسرد باشم ، رفتم سمت
ساکم و گفتم:
- خب آره ... شباهت من و رضا به هم خیلی زیاده! برام عجیب بود که زودتر نفهمیدن ...
از جا بلند شد اومد به سمتم و و دقیقاً جلوم ایستاد. سعی کردم نگاش نکنم، نمی خواستم جلوی
چشماش کم بیارم ... نفس عمیقی کشید و گفت:
- چرا رزا؟!!

دست به کمر ایستادم و گفتم:
- چی چرا؟!!!
- چرا دروغ گفتی؟!!
- یعنی تو نمی دونی؟!! از بس دنبالم وز وز می کردی می خواستم شرتو کم کنم که بازم قربون خدا
برم شرت کم نشد! دیگه نمی دونم چه جوری باید بهت بگم دست از سر من بردار ...
لبخند نشست روی لبش ... یه دفعه پشتشو کرد به من و جفت دستاشو فرو کرد بین موهاش و باز
قلب منو به تلاطم انداخت! روانی خوب نکن با موهات اونجوری! اه! معلوم نیست چه مرگشه! یهو
چرخید به سمتم و گفت:
- نوکرتم به خدا!!
باز چشمام گرد شد و اومدم چیزی بهش بگم که رفت سمت در و لحظه آخر گفت:
- خوشحالم که همسایه ام هم شدی ...بعد از این حرف رفت از اتاق بیرون و در رو به هم کوبید ... نه خداییش این یه چیزیش می شد!! خدا شفا بده!! اینا رو زبونی می گفتم اما حرف قلب خودم یه چیزی دیگه بود ... دوست داشتم بگم
منم خوشحال شدم که همسایه تو شدم ... خوشحالم که از نامزد نداشتن من دار ذوق مرگ می شی
... خوشحالم که نگاهت معصوم شده ... خوشحالم که حسم بهم می گه دوستم داری و خوشحالم که
خودمم دوستت ... نه در این مورد خوشحال نیستم! وقتی برای من و داریوش وصالی وجود نداره
پس دوست داشتنش نباید باعث خوشحالی باشه ... آهی کشیدم و

دوباره رفتم سمت ساکم تا
خودمو مشغول کنم ... هنوز نصف بیشتر لباس هام مونده بود که
سپیده از طبقه پایین صدام کرد.
لباسی که تو دستم بود رو روی ساک انداختم و رفتم سمت در که از اتاق
برم بیرون. توی راهرو به
سمت پله ها می رفتم که داریوش مثل جن روبروم ظاهر شد. لباسشو با
یه دست گرمکن خاکستری
و مشکی عوض کرده بود، خودمو عصبی نشون دادم و گفتم:
- برو اونور می خوام برم پایین.
با چشمایی که خمارتر شده بود و صدایی گرفته سرشو جلو اورد، تو چند
سانتی متری صورتم توقف
کرد و گفت:
تو کیستی که من اینگونه بی تو بی تابم
شب از هجوم خیالت نمی برد خوابم
تو چیستی که من از موج هر تبسم تو
بسان قایق، سرگشته، روی گردابم
تو در کدام سحر بر کدام اسب سفید؟ تو را کدام خدا؟ تو از کدام جهان؟
تو در کدام کرانه؟ تو در کدام صدف؟ تو در کدام چمن؟ همره کدام
نسیم؟
تو از کدام سبو؟ من از کجا سر راه تو آمدم نا گاه؟
چه کرد با دل من آن نگاه شیرین آه؟ مدام پیش نگاهی مدام پیش نگاه
کدام نشأه دویده است از تو در سر من؟
که ذره های وجودم تو را که می بینند به رقص می آیند سرود می خوانند
چه آرزوی محالیست زیستن با تو مرا همین بگذارند یک سخن با تو
به من بگو که مرا از دهان شیر بگیر به من بگو برو در دهان شیر بمیر
بگو برو جگر کوه قاف را بشکاف ستاره ها را از آسمان بیار به زیر

تو را به هر چه تو گویی به دوستی سوگند هر آنچه خواهی از من بخواه صبر نخواه
که صبر راه درازیست به مرگ پیوسته است تو آرزوی بلندی و دست من کوتاهتو دور دست امیدی و پای من خسته است همه وجود تو مهر است و جان من محروم
چراغ چشم تو سبز است و راه من بسته است
اینقدر با احساس خوند که نزدیک بود بزنم زیر گریه و خودمو توی بغلش رها کنم. خودش هم
فکر کنم دقیقا یه همچین حسی داشت چون دستاش یه بار اومدن جلو و بعد سریع برشون گردوند
سر جای اولشون. سعی کردم به خودم مسلط شوم. اگه من خودمو می باختم دیگه هم چی تموم می
شد، به زور گفتم:
- گفتم برو کنار می خوام برم پایین.
صدای دوباره سپیده فرصت هر گونه جوابی رو ازش گرفت. با قدمای لرزون خودمو به طبقه پاییبا
دیدن من قدمی جلو اومد، می خواست حرف بزنه اما اینقدر که نفس نفس می زد نمی تونست. تنها
کاری که کرد در اتاق رو بست و اومد نشست لب تخت خواب ... من سر جا خشک شده داشتم
نگاش می کردم و نمی دونستم اینجا چه غلطی می کنه و چرا اینجوری نفس نفس می زنه!! چند باز
نفس عمیق کشید تا نفسش سر جاش اومد و بعد بالاخره لب گشود و گفت:
- رزا ...
همین؟! اینقدر با عجله اومده بود که بگه رزا؟!! گیج و منگ گفتم:

- هوم؟!!
با دست به در اشاره کرد و گفت:
- آرمین ... آرمین راست می گه؟!!
چشمام گرد تر شد و گفتم:
- هان؟!!
- آرمین راست می گه که رضا داداشته؟!!
هان!!! پس بگو این بچه چشه!!! اووه! گفتم حالا چی شده! سعی کردم خونسرد باشم ، رفتم سمت
ساکم و گفتم:
- خب آره ... شباهت من و رضا به هم خیلی زیاده! برام عجیب بود که زودتر نفهمیدن ...
از جا بلند شد اومد به سمتم و و دقیقاً جلوم ایستاد. سعی کردم نگاش نکنم، نمی خواستم جلوی
چشماش کم بیارم ... نفس عمیقی کشید و گفت:
- چرا رزا؟!!
دست به کمر ایستادم و گفتم:
- چی چرا؟!!!- چرا دروغ گفتی؟!!
- یعنی تو نمی دونی؟!! از بس دنبالم وز وز می کردی می خواستم شرتو کم کنم که بازم قربون خدا
برم شرت کم نشد! دیگه نمی دونم چه جوری باید بهت بگم دست از سر من بردار ...
لبخند نشست روی لبش ... یه دفعه پشتشو کرد به من و جفت دستاشو فرو کرد بین موهاش و باز
قلب منو به تلاطم انداخت! روانی خوب نکن با موهات اونجوری! اه! معلوم نیست چه مرگشه! یهو
چرخید به سمتم و گفت:

- نوکرتم به خدا!!
باز چشمام گرد شد و اومدم چیزی بهش بگم که رفت سمت در و لحظه آخر گفت:
- خوشحالم که همسایه ام هم شدی ...
بعد از این حرف رفت از اتاق بیرون و در رو به هم کوبید ... نه خداییش این یه چیزیش می شد!!
خدا شفا بده!! اینا رو زبونی می گفتم اما حرف قلب خودم یه چیزی دیگه بود ... دوست داشتم بگم
منم خوشحال شدم که همسایه تو شدم ... خوشحالم که از نامزد نداشتن من دار ذوق مرگ می شی
... خوشحالم که نگاهت معصوم شده ... خوشحالم که حسم بهم می گه دوستم داری و خوشحالم که
خودمم دوستت ... نه در این مورد خوشحال نیستم! وقتی برای من و داریوش وصالی وجود نداره
پس دوست داشتنش نباید باعث خوشحالی باشه ... آهی کشیدم و دوباره رفتم سمت ساکم تا
خودمو مشغول کنم ... هنوز نصف بیشتر لباس هام مونده بود که سپیده از طبقه پایین صدام کرد.
لباسی که تو دستم بود رو روی ساک انداختم و رفتم سمت در که از اتاق برم بیرون. توی راهرو به
سمت پله ها می رفتم که داریوش مثل جن روبروم ظاهر شد. لباسشو با یه دست گرمکن خاکستری
و مشکی عوض کرده بود، خودمو عصبی نشون دادم و گفتم:
- برو اونور می خوام برم پایین.
با چشمایی که خمارتر شده بود و صدایی گرفته سرشو جلو اورد، تو چند سانتی متری صورتم توقف

کرد و گفت:
تو کیستی که من اینگونه بی تو بی تابم
شب از هجوم خیالت نمی برد خوابم
تو چیستی که من از موج هر تبسم تو
بسان قایق، سرگشته، روی گردابم
تو در کدام سحر بر کدام اسب سفید؟ تو را کدام خدا؟ تو از کدام جهان؟
تو در کدام کرانه؟ تو در کدام صدف؟ تو در کدام چمن؟ همره کدام
نسیم؟تو از کدام سبو؟ من از کجا سر راه تو آمدم نا گاه؟
چه کرد با دل من آن نگاه شیرین آه؟ مدام پیش نگاهی مدام پیش نگاه
کدام نشأه دویده است از تو در سر من؟
که ذره های وجودم تو را که می بینند به رقص می آیند سرود می خوانند
چه آرزوی محالیست زیستن با تو مرا همین بگذارند یک سخن با تو
به من بگو که مرا از دهان شیر بگیر به من بگو برو در دهان شیر بمیر
بگو برو جگر کوه قاف را بشکاف ستاره ها را از آسمان بیار به زیر
تو را به هر چه تو گویی به دوستی سوگند هر آنچه خواهی از من بخواه
صبر نخواه
که صبر راه درازیست به مرگ پیوسته است تو آرزوی بلندی و دست من
کوتاه
تو دور دست امیدی و پای من خسته است همه وجود تو مهر است و
جان من محروم
چراغ چشم تو سبز است و راه من بسته است
اینقدر با احساس خوند که نزدیک بود بزنم زیر گریه و خودمو توی
بغلش رها کنم. خودش هم
فکر کنم دقیقا یه همچین حسی داشت چون دستاش یه بار اومدن جلو
و بعد سریع برشون گردوند
سر جای اولشون. سعی کردم به خودم مسلط شوم. اگه من خودمو می

باختم دیگه هم چی تموم می
شد، به زور گفتم:
- گفتم برو کنار می خوام برم پایین.
صدای دوباره سپیده فرصت هر گونه جوابی رو ازش گرفت. با قدمای
لرزون خودمو به طبقه پایین
رسوندم.
سپیده و آرمین لباس پوشیده و اماده بیرون رفتن بودن، هنوز چیزی
ازشون نپرسیده بودم که
داریوش هم اومد و خیلی خونسرد گفت:
- بریم دریا؟
آرمین در جوابش گفت:
- آره داداش بریم، ما که آماده ایم.
یه لحظه همه چیز فراموشم شد و گفتم:
- آخ جون دریا ...
لباس عوض کردنم دو دقیقه بیشتر طول نکشید! وقتی اومدم پایین،
داریوش و آرمین و سپیده
منتظرم بودن. مامان ها چون هنوز وسایل رو کامل نچیده بودن، ترجیح
دادن بمونن. پس خودمونچهار تا رفتیم، منظره دریا از نزدیک خیلی
زیباتر و دست نیافتنی تر بود. دوست داشتم شیرجه برم
وسط آبها! دریا موج های سنگینی داشت، طوفانی نبود اما آرومم نبود. با
ذوق گفتم:
- من می خوام برم تو آب.
آرمین گفت:
- مگه دیوونه شدی؟ نمی بینی موج ها چقدر بلند و سنگینن.
با سماجت گفتم:
- من می رم. شما اگه می ترسین نیاین.

با اینکه خودمم از آب می ترسیدم، نمی دونم چرا اون لحظه اینقدر شجاع شده بودم. شاید می
خواستم حرارتی رو که حرفای داریوش تو بدنم ایجاد کرده بود، تسکین بدم. حتی نگاه نکردم به
سمت داریوش ببینم نظر اون برای توی دریا رفتنم چیه، ترجیح می دادم کمتر نگاش کنم. سپییده
گفت:
- کله شق بازی در نیار رزا ... فردا اگه دریا آروم تر شده بود می یایم دوباره ...
راه افتادم سمت دریا و گفتم:
- نچ! الان می خوام برم ...
آروم آروم رفتم توی آب که یک نفر از پشت محکم آستین مانتومو کشید و تا برگشتم دیدم کسی
به جز داریوش نیست ... اخم کردم و گفتم:
- ولم کن! می خوام برم ...
- نمی بینی دریا رو؟!! نمی بینی با چه سرعتی موجاشو می فرسته سمت ساحل ... همین یه ذره هم
که پاهاتو گذاشتی تو آب خطرناکه ... برگرد ...
براق شدم توی چشماش و گفتم:
- شماها همه تون ترسوئین! من شنا بلدم!!
- آره ما ترسوئیم! شما هم شنا بلدی ... ولی دریا رحم نداره.... خیلی حرفه ای تر از تو ها بودن که
دریا بردتشون. تیریپ شجاعت برندار برگرد ...
تحکمی تو صداش موج می زد که لجمو در می اورد، با حرص گفتم:
- کاری نکن که یه نامزد دیگه واسه خودم دست و پا کنم ها! اصلاً به تو چه!

قهقهه زد و من احساس کردم قلبم الآن از سینه ام بیرون می پره. وسط خندیدنش گفت:
- دیگه نمی تونی! چون دستت واسه من رو شده شیطونک.یه بار دیگه تلاش کردم آستین مانتومو از توی دتش بکشم بیرون ولی فایده ای نداشت و محکم منو
گرفته بود. حتی به سرم زد که مانتومو در بیارم و در برم! اما می دونستم بی فایده است و داریوش
اگه شده بغلم بکنه نمی ذاره من برم توی آب! پس بیخیال شدم و برگشتم ... اونم آستینمو ول کرد
... آرمین خندید و گفت:
- سرتق! مگه داریوش از پس تو بر بیاد!
ایشی گفتم و رومو برگدوندم. هر چهار تا جایی دور از دریا روی ماسه ها نشستیم و آرمین و
داریوش مشغول صحبت کردن شدن. سپیده هم هرازگاهی وسط حرفاشون چیزی می گفت، ولی
من زانومو بغل کرده بودم و توی سکوت به دریا خیره شده بودم. صدای داریوش از فکر خارجم
کرد:
- موش موشک! ساکتی چرا؟!! بهت نمی یاد اینقدر مظلوم باشی ...
طبونمو براش در اوردم و رومو برگدوندم. با آرمین خندیدن و آرمین گفت:
- بچه ها بهتره برگردیم ... هوا داره تاریک شده، وقت شامه ...
همه از جا بلند شدیم، ماسه ها رو از لباسمون تکوندیم و راه افتادیم سمت ویلا ... آرمین و داریوش
با هم می یومدن و من و سپیده هم با هم ... ولی هر دو عجیب غرق سکوت بودیم آسمون حسابی

گرفته بود و معلوم بود که به زودی بارون می باره. وارد ویلا که شدیم از بوی میرزا قاسمی به حال
غش افتادم خیلی گرسنه بودم. رفتم توی اتاقم و مانتو شلوارم رو با شلواری راحتی و نخی گشاد به
رنگ آبی آسمونی و بلوز آستین سه ربع تنگ کشی به همون رنگ عوض کردم. موهامو دم اسبی
پشت سرم بستم که خیلی توی دست و پام نباشه و زدم از اتاق بیرون. میز حاضر و آماده چیده شده
بود و همه پشت میز بودن. منم نشستم و مشغول خوردن شدیم ... خاله کیمیا داشت از داریوش در
مورد مطبش سوال می پرسید و داریوش با خونسردی و آرامشی عجیب جواب می داد ... یه دفعه
خاله کیمیا گفت:
-دیگه وقت زن دادنت رسیده داریوش! باز نخوای بگی نه که دلخور می شم!
داریوش لبخند زد و گفت:
- باشه مامان جان! دیگه نمی گم نه ...
قلبم لرزید و خاله کیمیا با بهت گفت:
- راست می گی؟
داریوش سرشو تکون داد و گفت:
- آره! دروغم چیه ... فقط یه مدت باید دست نگه دارین ...- دیگه برای چی الهی قربونت برم؟!! من فقط منتظر بودم تو لب تر کنی ... به محض اینکه برگشتیم
زنگ می زنم به خان عموت ...
داریوش زیر چشمی به من که دست از خوردن کشیده بودم و محو بحث اون دو نفر شده بودم نگاه

کرد و گفت:
- مامان! گفتم فعلاً نه! تا وقتی که خودم گفتم ... خواهشاً تمومش کنین.
خاله کیمیا رد نگاه داریوش رو گرفت و به من رسید. سریع شروع کردم به جویدن لقمه خیالی و
قاشقم رو توی ظرف ماست فرو کردم که بگم من اصلاً متوجه شما نبودم. اما اعصابم حسابی به هم
ریخته بود! تازه یادم اومد که خاله کیمیا گفته بود دوست داره پسرش با دختر عموش ازدواج کنه.
خدای من!!! عاشق نشدیم نشدیم، وقتی هم شدیم عاشق چه آدمی شدیم! ملت فوقش یه رقیب
دارن، من بدبخت صد تا رقیب داشتم. به زور چند لقمه دیگه خوردم تا بقیه هم سیر بشن و از سر
میز بلند بشن.
بعد از خوردن شام همه روی مبل های جلوی تلویزیون ولو شدیم و داریوش رفت که دوش بگیره.
همه داشتن در مورد فیلمی که پخش می شد نظر می دادن ولی من تو هپروت سیر می کردم.
داریوش ... دختر عموش ... اه اصلا به من چه! هـــآن؟ به من چه؟!! مشغول هوار زدن سر خودمو
دلم بودم که با یه حوله روی شونه اش اومد از پله ها پایین و مستقیم نگاشو دوخت توی چشمای
منتظر من. دروغ چرا دوست داشتم نگام کنه! همون موقع نیره با یه سینی قهوه از آشپزخونه بیرون
اومد. داریوش بویی کشید و گفت:
- بـــه! چه بوی قهوه ای می یاد! نیره خوب می دونی که من بعد از حموم

قهوه می خورما!
نیره لبخند محجوبی زد و گفت:
- بله آقا، از سری قبل یادم مونده ...
داریوش خودشو روی مبل کنار سپیده انداخت و از سینی که نیره جلوش گرفته بود فنجونی قهوه
برداشت. بعد از اون نیره سینی رو جلوی بقیه هم گرفت ... داریوش همینطور که قهوه اش رو جرعه
جرعه و داغ می خورد گفت:
- داره بارون می یاد. اونم چه بارونی!
فنجون قهوه ام رو روی میز گذاشتم، هم شیر داشت هم شکر! عادت به خوردن قهوه شیرین
نداشتم. خوشمزه گی قهوه به تلخیش بود. می خواستم هر چه زودتر به اتاقم پناه ببرم، اینقدر
ذهنمو با افکار چرند خسته کرده بودم که سر درد گرفته بودم و خوابم می یومد. با رخوت گفتم:
- اگه خوابم نمی یومد تا صبح زیر بارون قدم می زدم، ولی نمی دونم چرا اینقدر بی حال شدم.مامان با تعجب گفت:
- وا چه وقت خوابه مادر؟ قبلاً ساعت یک هم به زور برای خواب به اتاقت می رفتی. الان که ساعت
تازه دهه.
آرمین گفت:
- شاید خستگی راهه. اگه امشب زود بخوابی از فردا سر حال می شی و می تونی شبها تا صبح کنار
دریا بشینی.
داریوش هم گفت:
- آره آرمین راست می گه. پشت فرمون بودی خسته شدی. بهتره بری

بخوابی. ما هم امشب جایی
نمی ریم.
از خدا خواسته با شب به خیر از جا بلند شدم و به اتاقم رفتم. قبل از
خوابیدن آباژور کنار تخت رو
روشن کردم چون دوست نداشتم اتاق توی تاریکی مطلق فرو بره. روی
تخت که ولو شدم، چیزی
طول نکشید که به خواب عمیقی فرو رفتم.
نمی دونم چه ساعتی بود که از زور تشنگی از خواب بیدار شدم. چند
لحظه ای طول کشید تا یادم
اومد کجام و یه دفعه با دیدن تاریکی غلظی که اطرافم رو فرا گرفته بود
سیخ نشستم لب تخت! اگه
بخوام حالت اون لحظه مو توصیف کنم واژه ترسیدن خیلی مضحک به
نظر می رسه، من وحشت
کردم! مطمئن بودم که چراغ خواب رو روشن گذاشتم. با بدبختی و بدنی
لرزون از جا بلند شدم و
کلید چراغ خواب رو که روی میزی کنار تخت قرار داشت زدم. ولی روشن
نشد! ترس از تاریکی در
حد مرگ به سراغم اومده بود کم مونده بود از حال برم. با زانوهایی
لرزون به سمت کلید چراغ
اصلی اتاق رفتم، ولی اونم روشن نشد. حدس زدم که برقا رفته باشه. بد
شانسی بدتر از این؟ داشتم
از ترس سکته می کردم. گریه ام گرفته بود. با بیچارگی در اتاق رو باز
کردم و بیرون رفتم. پذیرایی
بالا و راه پله و راهرو هم تاریک تاریک بود. دیگه نتونستم وزنم رو کنترل
کنم و همون جا کنار در
اتاق روی زمین نشستم و زانو هامو بغل کردم. مثل یه جوجه زیر بارون

مونده می لرزیدم. صدای
رعد و برق و بعد نوری که از پنجره راهرو به داخل اومد، نور علی نور شد
نا خوداگاه جیغ کوتاهی
کشیدم. سرمو بین پاهام پنهون کردم و زار زدم. مرگ رو پیش چشمم
می دیدم. ترسم از تاریکی یه
ترس عادی نبود! مثل دیو دو سر می ترسیدم و اگه خودمو نجات نمی
دادم بیهوش شدنم حتمی بود.
بین صدای باد که پنجره رو می لرزوند و هو هو می کرد، یه صدای دیگه
نزدیکم شنیدم:
- رزا... رزی! نترس من اینجام. از چی می ترسی عزیزم؟ گریه نکن!سرمو
بلند کردم و داریوشو که کنارم روی زمین نشسته بود رو دیدم. دستشو
اورد جلو که دستامو
بگیره اما وسط راه پشیمون شد و دستشو عقب کشید. از دیدنش در
حد مرگ خوشحال شدم، ولی
هنوز هم نمی تونستم جلوی هق هقم رو بگیرم:
- همه ... جا ... تاریکه ... صدا ... می ترسم.
گریه امونم نداد و باز زار زدم. داریوش با صدای فوق العاده مهربونی،
گفت:
- از تاریکی می ترسی عزیز دلم؟ پاشو! پاشو بریم توی اتاق من. فیوز
اونجا از بقیه ساختمون
جداس.
همین که شنیدم می تونم برم جایی که تاریک نباشه انرژی گرفتم و از
جا بلند شدم و جلوتر از
داریوش به سمت اتاقش راه افتادم. چراغ رو روشن کرد و همه جا روشن
شد. نفس عمیقی کشیدم و
ولو شدم لب تختش. از پارچ آب کنار تختش لیوانی آب برام ریخت و به

دستم داد. لیوانو گرفتم و
یه نفس همه شو خوردم. هنوزم هق هق می کردم و به سکسکه افتاده بودم. چند نفس عمیق کشیدم
تا یه کم بهتر شدم. داریوش با نگرانی وسط اتاق ایستاده بود و نگام می کرد. هم می خواست یه
چیزی بگه هم انگار نمی دونست چی باید بگه! دیگه آبروم برام جلوش نمونده بود!
برای رفع و رجوع کردن ترس بچه گونه ام گفتم:
- من از بچگی از تاریکی می ترسیدم. توی تاریکی همه چی یادم می ره و بچه می شم. ببخشید که
بیدارت کردم.
داریوش دستی توی صورتش کشید و گفت:
- خواهش می کنم... من خواب نبودم...حالا خوبی؟
با شک نگاش کردم و گفتم:
- من که خوبم! اما چشمای سرخ تو نشون می ده خواب بودی ... چرا الکی دروغ می گی؟
لبخند تلخی زد، اومد طرفم، یه کم خودمو کشیدم کنار. به روی خودش نیاورد و نشست کنارم لب
تخت. اهی کشید و گفت:
- قرمزی چشمام از بی خوابیه ... رزا حیف که نمی خوای بشنوی! وگرنه من خیلی حرف برای گفتن
دارم ...
همینجور خیره نگاش کردم! تو دلم نالیدم:
- بس کن داریوش! من دیگه تحمل ندارم. پسر خوب داری با حرفات دیوونه ام می کنی.
با این حال خودمو به خنگی زدم و گفتم:

- متوجه منظورت نمی شم! تو قبلاً از این حرفا نمی زدی.دستشو توی موهاش فرو کرد و خم شد سمت زانوهاش و سرشو انداخت زیر.
موهاش سرازیر شده
بود توی صورتش و اجازه نمی دادن درست چهره اش رو ببینم. بعد از چند لحظه سکوت گفت:
- خیلی وقته که اون چشمات خوابو از من گرفته رزا ... داری نابودم می کنی اما خودت خبر نداری!
با بهت نالیدم:
- داریوش ...
بدون اینکه سرشو بیاره بالا، ادامه داد:
- اگه بهت بگم قول می دی که نگاهتو از من نگیری یا ازم فرار نکنی؟ اون قدر وابسته شدم که ...
تحمل قهر تو رو ندارم رزا. این احساس برای خودم هم ناشناخته است! حس می کنم بیمارم!!!
خودمو نمی شناسم! برای خودم هم غریبه شدم!
می دونستم لحظه ای که از اون می ترسیدم نزدیکه ولی راه فراری نداشتم. با صدای تحلیل رفته ام
گفتم:
- بس کن داریوش! نمیخوام چیزی بشنوم.
انگار مست بود! شایدم واقعا بیمار بود!! چون بی توجه به حرف من گفت:
- در این دنیای دیوانه هر که را بینی غمی دارد
پوزخندی زد و ادامه داد:
- دل دیوانه شد اما دیوانگی هم عالمی دارد.
قلبم تو سینه دیوونه وار می کوبید. دیگه هیچی نمی تونستم بگم، دستمو بردم سمت سینه ام و قلبم

رو چنگ زدم. باید خودمو آماده می کردم داریوش می خواست قلبشو جلوم برهنه کنه. باید خودمو
آماده می کردم که وقتی شنیدم پس نیفتم. باید آماده می شدم تا عاقلانه باهاش برخورد کنم. اینقدر
نگران بودم که نمی تونستم از حرفاش حتی ذره ای شاد بشم. خدایا این دیگه چه زجری بود؟!! هم
می خواستم بشنوم حرفاشو هم نمی خواستم! هم می خواستمش هم نباید می خواستمش!
- رزا می دونی چیه؟
دیگه داشتم طاقتمو از دست می دادم. فشار بدی روم بود، برای همین هم کنترلم رو از دست دادم و
با خشم گفتم:
- من هیچی نمی دونم!
داریوش در حالتی فرو رفته بود که انگار خشم و ترس منو نمی دید. سرشو آورد بالا، ولی بازم نگام
نکرد، چشماشو بست و گفت:
- میان همه گشتم و عاشق نشدم من تو چه بودی که تو را دیدم و دیوانه شدم من!لحظه ای مکث کرد و بعد چشماشو باز کرد و با صدایی که هم نوای قلب من می لرزید، خیره تو
چشمام گفت:
- رزا خیلی دوستت دارم! بدجوری عاشقت شدم! می فهمی؟ من عاشقت شدم!
همه نیروم تحلیل رفت. چقدر برای شنیدن این جمله از دهن داریوش مشتاق بودم. ولی حالا؟! نمی
دونستم چی بگم اگه ساکت می موندم دلیل بر همراهیم بود. اگه هم داد و هوار می کردم ممکن بود

داریوشو برای همیشه از دست بدهم. زمان داشت از دست می رفت باید کاری می کردم. باید به داد
دلم می رسیدم. داریوش سابقه خوبی نداشت. چشمای شری جلوی صورتم اومد. حرفای خاله کیمیا
تو گوشم زنگ زد. آرزوی خونواده اش برای ازدواج اون با دختر عموش ... سیلی که بهم زد ...
حرفاش ... نه نگه داشتن داریوش عاقلانه نبود. باید پسش می زدم، به هر شکلی که می شد! اصلاً
نفهمیدم چی شد که با عصبانیت و با صدای بلند گفتم:
- تو دیوونه ای. دیوونه! می فهمی داری چی می گی؟ من ازت متنفرم. آشغال کثافت! می خوای با
منم بازی کنی؟ آره؟ حالم ازت به هم می خوره. حالم از هر چی مرده به هم می خوره!
چشماش گشاد شدن. انتظار هر برخوردی رو داشت الا این برخورد. در حالی که سعی می کرد
آرومم کنه، گفت:
- نه رزا نه. یه دقیقه گوش کن! داری اشتباه می کنی. تو داری در مورد من غلط فکر می کنی.
از جا بلند شدم و گفتم:
- من اشتباه نمی کنم. خفه شو کثافت! تو می خوای با این حرفا منو گول بزنی و بعد از یه مدت مثل
شری و امثال اون شوتم کنی یه طرف؟ ولی من نمی ذارم. کور خوندی!
داشتم از اتاقش خارج می شدم که ایستاد توی چارچوب در، دستاشو از دو طرف باز کرد و راهمو
بست. چشاش از خشم می درخشید. با خشم و عصبانیت گفت:
- بهت ثابت می کنم که من دیگه اون آشغال گذشته نیستم. عشق تو

اینقدر پاک بود که فقط وجود
مقدار کمش توی روحم باعث شستشوی آلودگی هام شده. من دیگه
اون داریوش نیستم. اون
داریوشی که تو توی کیش دیدی مُرد! اینی که جلوی روت ایستاده منم
... من ... می فهمی؟ کسی که
حاضره با یک اشاره تو بمیره. کسی که دیوونه جنگل چشمات شده! حالا
هم این منم که باید از اینجا
برم و تا روزی که منو باور نکنی بر نمی گردم. فکر می کنی برام کاری داره
همین الآن هر بلایی که
دلم می خواد سرت بیارم؟!! فکر می کنی کاری داره وادارت کنم بیچاره م
بشی؟!! اما لعنتی من حتی
نمی خوام دستتو بگیرم ... چرا نمی فهمی؟!!! مطمئن باش نمی ذارم
عشقم تحقیر بشه ... برام مقدسه... بفهم اینو! عشق من مقدسه!
حقت بود که بفهمیش ... باید می دونستی! الان دیگه هیچ دینی به
گردنم نیست ... پس می رم ... تو راحت باش ...
با گفتن این حرف در اتاقو باز کرد و رفت بیرون. نمی دونم چقدر با حالت
بهت وسط اتاق ایستاده
بودم و به جای خالیش نگاه می کردم. رفت؟!!! جدی رفت؟!!! چی
گفت؟! با من بود؟! وای خدایا من
چه کردم؟!! عقب عقب رفتم و روی تخت نشستم و سرمو بین دستام
گرفتم:
- ای خدا من باید چی کار کنم؟ چرا اینطوری شد؟ کاش می تونستم به
صدق یا کذب حرفش پی
ببرم! کاش اون پسر نجیب و خوبی بود! کاش، گذشته مامان باباهامون
اینقدر سیاه نبود ... کاش ...
دمرو روی تخت افتادم و اجازه دادم اشکام صورتمو بشورن.

******
از صدای امواج دریا چشمامو باز کردم. اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود:
- آخ چقدر سرم درد می کنه!
دستامو روی شقیقه هام گذاشتم و فشار دادم! لعنتی داشت منفجر می شد. کاش حمله میگرن نباشه
فقط که تا شب درگیرم می کنه. حالت تهوع کمی داشتم، از جا بلند شدم و با دیدن اتاق سورمه ای
تازه یاد دیشب افتادم. داریوش ... حرفاش ... بغض به گلوم چنگ انداخت ... نبض ضقیقه هام
بدجوری می زد. باید به داد سر دردم می رسیدم. از در اتاق رفتم بیرون، سکوت ویلا نشون می داد
که همه خوابن ... نا خوداگاه پاهام منو کشیدن سمت اتاق خودم ... در اتاق بسته بود. حدس زدم که
داریوش خواب باشه. با این که تهدید کرده بود می ره، اما ته دلم حس می کردم الان توی اتاق
خوابه! پس بیخیال سر زدن بهش شدم و رفتم توی آشپزخونه، نیره مشغول اماده کردن وسایل
صبحونه بود. با دیدن من با خوشرویی سلام کردم. سرمو براش تکون دادم و به زور گفتم:
- میشه یه لیوان شیر و یه مسکن به من بدی؟!
با دیدن قیافه ام و دستام که محکم سرمو فشار می دادم فهمید قضیه چیه ... تند تند یه لیوان شیر
گرم کرد و داد دستم. وقتی ازش مسکن هم خواستم اخمی کرد و گفت:
- این داروهای شیمیایی رو نریزین تو معده تون خانوم ... صبر کنین الان براتون یه دوا درست می

کنم معجزه می کنه.حالم از جوشوندنی به هم می خورد. اما برای اینکه دلشو نشکنم چیزی نگفتم و صبر کردم تا دواش
اماده بشه. وقتی لیوان جوشوندنی تیره رنگ رو به دستم داد قیافه م رو در هم کردم و گفتم:
- اووف! چه بوی بدی می ده!
خندید و گفت:
- بوش بده، توش نبات ریختم که شیرین باشه و طعمش اذیتتون نکنه. بو نکنین و یه نفس سر
بگشین، مثل آبه روی آتیش. زود سر حال می شین.
مجبور بودم به حرفش گوش کنم چون سردردم خیلی شدید بود. چشمامو بستم و بدون اینکه نفس
بکشم یه نفس همه اون داروی بد مزه رو خوردم. زد زیر دلم و نزدیک بود همه شو بالا بیارم که با
کشیدن چند نفس عمیق جلوی خودمو گرفتم و کنترلش کردم. یه دونه خرما سریع داد دستم و
گفت:
- اینو هم بخورین ...
سریع خرما رو گرفتم و بلعیدم تا دهنم از اون طعم تلخ و گزنده خلاص بشه ... تو همون حالت
گفتم:
- بقیه بیدار نمی شن؟!!
- دیشب همه تا دیر وقت بیدار بودن! خانوم یه بار بیدار شدن و گفتن بساط صبحونه رو آماده کنم،
که برین ساحل ... اما نگفتن کی!
پوفی کردم و گفتم:
- آهان ... باشه ... من می رم لب ساحل ... وقتی بیان می بینمشون ...

دستت درد نکنه بابت جوشونده
...
لبخندی زد و گفت:
- نوش جون ...
برگشتم بالا ... لباسام توی اتاقی بود که داریوش خوابیده بود ... از پنجره راهرو بیرون رو دید زدم،
ماشینش سر جاش بود! پس تو اتاق خواب بود و نمی شد برم توی اتاق ... ناچاراً برگشتم پایین رفتم
توی اتاق سپیده و یکی از مانتوهای اونو برداشتم ... خودش مثل خرس خواب بود و پتوشو هم
محکم بغل زده بود ... یه شال همرنگ مانتوش هم برداشتم و از ویلا خارج شدم. بارون شب قبل
باعث نشاط گل و گیاه ها شده بود. بوی سبزه بارون خورده همه جا پیچیده بود و آدمو مست می
کرد. قطرات درخشان بارون روی برگا و نارنج و پرتغالای سبز و نارس خودنمایی می کرد. هوا یه
کم سرد شده بود. ولی نه اونقدر که آزار دهنده باشه اتفاقاً باعث نشاط می شد. به خصوص کهجوشونده هه هم داشت اثر می کرد و دیگه خبری از سر درد شدیدم نبود. ویلا رو دور زدم و به
سمت دریا رفتم. دریا نسبت به دیروز خیلی آروم بود و ترسی نداشت. کفشامو در اوردم و رفتم
نزدیک ... آب که نزدیک می شد و به پاهام میخورد قلقلکم می داد. هیجان زده رفتم جلوتر و
خودمو به آب زدم. موجها به پاهام بوسه می زدن. بی توجه به وسعت و عمق پیش می رفتم. آب تا
کمرم بالا اومده بود که با شنیدن نامم توسط کسی به عقب برگشتم و

سپیده و آرمینو دیدم که تو
ساحل ایستاده و برام دست تکون می دادن.
خاله کیمیا و مامان هم روی شنای ساحل زیر انداز پهن کرده و نشسته
بودن. مسیر حرکتمو تغییر
داده و به طرف ساحل برگشتم. سپیده با دیدنم دست به کمر ایستاد و
گفت:
- از کی تا حالا سحر خیز شدی؟ از اون مهم تر از کی تا حالا لباس کش
می ری؟
با خنده گفتم:
- سلام عرض شد خانم حسود. سلام آرمین صبح به خیر.
- صبح تو هم به خیر! تو از دریا سیر نمی شی دختر؟
خندیدم و گفتم:
- خب چی کار کنم که عاشق دریام؟ اگه همه سالو هم اینجا بمونم بازم
سیر نمی شم. خداییش
عظمت دریا واقعاً دیدنیه. قبول نداری آرمین؟
- چرا قبول دارم. به خصوص که امروز هوا صاف صافه و اون دور دورها
دریا و آسمون باهم قاطی
شدن.
به دور دست خیره شدم و گفتم:
- اوهوم ... خیلی محشره!
و تو دلم گفتم:
- درست رنگ چشمای داریوش ...
بعد تازه متوجه نبود داریوش شدم و پرسیدم:
- راستی داریوش کو؟ نکنه بیدار نشده؟
آرمین شونه ای بالا انداخت و گفت:
- نمی دونم لابد خوابه دیگه. نرفتم بالا که صداش کنم ...

با صدای مامان و خاله که برای صبحونه صدامون می زدن بحثو تموم کردیم و روی زیر انداز
نشستیم. تموم فکرم مشغول داریوش و حرفای دیشبش بود. تا حالا هیچ پسری به این شکل به من
ابراز علاقه نکرده بود. اونم پسری مثل داریوش که هر دختری آرزوشو داشت و منم نسبت بهشبی احساس نبودم. واقعاً چه اراده ای داشتم من که دیشب تو اون فضای به وجود اومده تونستم
داریوشو از خودم برونم. البته حالا برای پس زدن داریوش دو علت داشتم و همین دلایلم باعث می
شد که به شدت ازش دوری کنم و پا بذارم روی دلم و شعله عشقشو تو دلم خاموش و سرد کنم. با
ضربه ای که به بازوم خورد از افکارم خارج شدم و با گیجی بازومو گرفتم. سپیده گوجه ای رو که به
سمت من پرت کرده بود برداشت و گفت:
- چته؟ تو فکری؟ عاشق شدی؟
با حرفش چشمام گشاد شد. یعنی اینقدر تابلو بودم. حالا سپیده که می دونست ولی نکنه بقیه هم
بفهمن؟!! سریع از خودم دفاع کردم:
- نخیر، اصلاً هم اینطور نیست.
مامان با شک گفت:
- چرا آرومی خانوم؟ آب تنی خسته ات کرده؟
خوشحال از بهونه ای که به دستم افتاد گفتم:
- آره خیلی وقت بود توی آب بودم.
- بعد از اینکه صبحونه ات رو خوردی برو لباست رو عوض کن. اگه سرما بخوری مسافرت به
دهنت زهر می شه.

گونه شو محکم بوسیدم و گفتم:
- چشم الهی من قربونت برم!
سپیده در گوشم وز وز کرد:
- لباسای منو چرا برداشتی؟
نمی شد اون لحظه بگم که اتاقمو با داریوش عوض کردم چون مامان و خاله می شنیدن و بد می شد،
برای همین گفتم:
- حالا بعد ...
اونم دیگه هیچی نگفت و خودش فهمید یه جای یه خبری هست. بعد از خوردن صبحونه از جا بلند
شدم و خواستم برم ویلا لباسامو عوض کنم که خاله کیمیا رو به آرمین گفت:
- آرمین خاله پاشو برو داریوشو هم صدا کن بیاد صبحانه شو بخوره. نگرانشم خیلی خوابیده.
با خودم گفتم:
- وا! خب من که دارم می رم چرا به من نگفت؟ درسته که من این کارو نمی کنم ولی خاله کیمیا یه
منظوری داشت.آرمین چشمی گفت و از جا بلند شد. همراه هم وارد ویلا شدیم و آرمین برای صدا کردن داریوش
بالا رفت. باید به آرمین می گفتم که اتاقا جا به جا شده، برای همین هم ناچاراً همینطور که دنبالش
می رفتم گفتم:
- آرمین من و داریوش دیشب اتاقامون رو عوض کردیم.
با تعجب وسط راه ایستاد و گفت:
- چی؟!
شونه هامو بالا انادختم و گفتم:

- هیچی ، می گم اتاقامون رو عوض کردیم. باید بری توی اون یکی اتاق بیدارش کنی.
- چرا؟
اه اینم چه گیری داده! یه اتاق ناقابل که دیگه این حرفا رو نداره! مختصر گفتم:
- عادت دارم شبا چراغ خوابو روشن بذارم. خاله هم فیوز ساختمونو از پایین قطع کرده بود فقط
اتاق داریوش چون فیوزش جداست برق داشت. اینه که اتاقا رو با هم عوض کردیم.
آرمین نفسشو فوت کرد و بدون اینکه دیگه چیزی بگه بالا رفت. منم برای عوض کردن لباسم،
دنبالش راه افتادم. لباسام هنوز توی همون اتاق بود. آرمین ضربه ای به در اتاق زد و درو باز کرد،
اول اون رفت تو و به دنلاش من ... اما سعی کردم به تخت خواب نگاه نکنم که خدایی نکرده صحنه
بالا هجده نبینم! یه راست رفتم سمت ساک لباسام که با صدای بهت زده آرمین در جا پرخیدم:
- این که نیست!
نگاهم افتاد روی تخت، دقیقا به همون صورت نامرتبی که شب قبل رهاش کردم باقی مونده بود،
حتی پتومم که دیشب از تخت افتاد پایین همونجور سر جاش افتاده بود. مونده بودم چی بگم که
آرمین گفت:
- یعنی کجا رفته؟!! ماشینشم که اینجاست ...
گوشیشو از جیبش در آورد و تند تند شماره اش رو گرفت. ولی وقتی هر دو صدای موبایلش رو از

اتاق بغلی شنیدیم آهمون بلند شد. داریوش حتی موبایلش رو هم با خودش نبرده بود. آرمین با
کلافگی گفت:
- باز این کجا ول کرد رفت بی خبر؟!! عادت به صبح زود بیدار شدن نداره! اصلا برای این عادت
کوفتیش مطبشو هم فقط بعد از ظهر به بعد باز می کرد!
همینطور که اینا رو می گفت می رفت پایین ... من اما همون بالا ایستاده و حسابی رفته بودم توی
فکر. یعنی دیشب ول کرده رفته؟!! کجا رفته آخه؟ اونم پای پیاده!!! لباسای خیسم داشتن اذیتم میکردن، رفتم توی اتاق و تند لباس عوض کردم. وقتی رفتم پایین متوجه شدم که همه برگشتن توی
ویلا و از قضیه نبودن داریوش هم مطلع شدن. به به! یه روز دیگه و باز هم باید دنبال داریوش
بگردیم و غر غر های خاله کیمیا و نگرانی های آرمین رو تحمل کنیم. چه مسافرتی بشه! آرمین با
دیدن من گفت:
- رزا تو صبح ندیدی داریوش بره از ویلا بیرون؟!!
چی می گفتم جلوی جمع؟!! سرمو تکون دادم و گفتم:
- نه ... ولی شاید یه جایی همین جاها باشه. توی باغ رو دیدی؟
همینطور که می رفت سمت در گفت:
- نه، الان می رم یه گشتی این اطراف می زنم. نمی تونه خیلی دور شده باشه ...
آرمین در برابر داریوش مثل یه پدر مسئول و نگران بود ... دوستیش واقعاً ستودنی بود ... به
داریوش بابت داشتن چنین دوستی حسودی می کردم. منم دنبالش راه افتادم که با هم بگردیم. تمام

ویلا رو در به در دنبال داریوش زیر و رو کردیم. آرمین با اینکه نمی دونست داریوش از دیشب
رفته نگران بود. وضعیت من که دیگه مشخص بودف نمی دونستم باید در مورد دیشب حرفی بزنم
یا نه. یه کم از آرمین می ترسیدم پس ترجیح دادم فعلا سکوت کنم. دونستنش دردی رو دوا نمی
کرد. دلم ولی بدجوری آشوب بود. داریوش یه قطره آب شده بود رفته بود زیر زمین. توی ویلا که
نبود، کنار دریا ساحل هم که نبود. باغ اطراف ویلا هم نبود، ولی انگار از اول داریوشی وجود نداشته!
خاله حسابی نگران شده بود و لحظه به لحظه بیشتر رنگش می پرید. با سپیده حتی توی انبار رو هم
گشتیم. آرمین زد از ویلا بیرون که اطراف رو پاتوق هایی که می شناخت رو بگرده. از وقت ناهار
هم گذشت و هیچ کس حتی به ذهنش خطور نکرد که گشنشه! همه نشسته بودیم دور و هم و به
این فکر میکردیم که کجا ممکنه رفته باشه ... بگذریم از اون فکرایی که دل ادمو آشوب می کرد و
ذهنو می کشید سمت بیمارستانا و بدترین حوادث ... طرفای عصر آرمین پکر برگشت و وقتی خاله
کیمیا فهمید جستجو های اونم به جایی نرسیده، زد زیر گریه. آرمین با ناراحتی گفت که هر جا به
ذهنش می رسیده رو گشته، حتی سر وقت شری اینا هم رفته اما خبری نبوده. کم کم منم داشت
گریه م می گرفت مثل خاله کیمیا، آرمین نگاه موشکافانه ای به من انداخت و گفت:

- رزا ... می شه با هم حرف بزنیم؟
با تعجب نگاش کردم، نکنه فهمیده؟!! خوب بفهمه، مگه من چی کار کردم؟!! مامان داشت شونه های
خاله کیمیا رو می مالید و اصلا متوجه من و آرمین نبود، فقط سپیده بود که داشت موشکافانه نگامون
می کرد. از جا بلند شدم و گفتم:- حتماً ...
راه افتاد سمت در و گفت:
- بیا بریم بیرون کنار ساحل، هم قدم می زنیم و هم حرف می زنیم.
دوتایی زدیم از ویلا بیرون، اون لحظه اینقدر نگران بودم و حال خودم وخیم بود که نمی تونست
نگران سپیده هم باشم و نگاه های مرموزش! به دریا که رسیدیم آرمین بدون مقدمه پیچید جلوم و
گفت:
- رزا ... بین تو و داریوش اتفاقی افتاده؟!!
متحیر نگاش کردم و خودش ادامه داد:
- داریوش الکی ول نمی کنه بره! می خوام مطمئن بشم ... اگه اتفاقی نیفتاده باشه رفتنش خیلی
مرموز می شه. اونوقت باید به پلیس خبر بدیم ...
دیگه داشت بغضم می ترکید، منتظر یه تلنگر بودم فقط. سکوت رو جایز ندونستم و سرمو به نشونه
مثبت تکون دادم. آرمین با ناراحتی گفت:
- چی؟!! خوب چرا زودتر حرف نمی زنی؟ بگو ببینم چی شده؟! اصلاً شما دو تا چرا اتاقاتون رو
عوض کردین؟
برای جلوگیری از ریزش اشکام چند لحظه به آسمون خیره شدم و بعد از کشیدن چند نفس عمیق،

همه ماجرای شب قبل رو براش تعریف کردم. آرمین با شنیدن قضیه مثل اسپند روی آتیش شد و
گفت:
- وای وای بر من! چرا زودتر نگفتی دختر؟ یعنی حالا کجاس؟ دیگه کجا رو باید برم دنبالش
بگردم؟!!
با عذاب وجدان گفتم:
- نمی دونم. آرمین تقصیر منه؟ خودم می دونم دیشب خیلی تند رفتم ولی ... ولی مجبور بودم.
آرمین چرخید به سمتم و یهو داد کشید:
- آخه تو که چیزی راجع به اون نمی دونی. چرا اینقدر عذابش می دی؟ اون از کیش به بعد، از این
رو به اون رو شد. رزا یعنی تو تا حالا نفهمیده بودی که قلب داریوشو به زنجیر کشیدی؟ اون
دوستت داشت! همش برای دیدنت لحظه شماری می کرد. کلی نقشه کشیده بود که تو رو از چنگ
رضا دربیاره. همیشه می گفت من تازه عشقمو پیدا کردم به این راحتی میدون رو برای رقیب باز نمی
ذارم، رزا مال منه! مال من...! حالا تو با این حرفات چه به روزش آوردی؟ رزا داریوشو داغون
کردی. کاش یکم از غرور و خودخواهیت کم می کردی. داریوشو اینطور نگاه نکن رزا. قلبش مثلآینه صافه. نگاه به کارای گذشته اش نکن من می شناسمش. داریوش .... می دونم هر چی هم بگم
فایده ای نداره و توی مغز تو فرو نمی ره فقط اینو بدون اگه بلایی سرش بیاد من شخصاً از چشم تو
می بینم.

بالاخره تلنگر وارد شد و بغضم ترکید، به هق هق افتادم و گفتم:
- تقصیر من چیه؟! اون تا تقی به توقی می خوره ول می کنه می ره! چرا من باید جواب پس بدم؟!!
مگه من حق انتخاب ندارم؟! چون بهش گفتم نه حالا باید جواب گو باشم؟! چرا اینقدر بی منطقی
آخه؟
داد کشید:
- تقصیر توی لعنتی اینه که داریوشو عاشق کردی. اون عشق رو نمی شناخت، اون سردرگمه!
خودشو گم کرده! داریوشی که حتی به پدر مادرش علاقه نداشت حالا عاشق شده!!!! یه نفر رو از
خودش بیشتر دوست داره. باید کمکمش می کردی خودشو پیدا کنه، بعد اگه نمی خواستی کنار
میکشیدی ... تو فکر کردی اونم مثل پسرای دیگه است که با آغوش باز از عشقش استقبال کنه؟
نخیر ... اون از احساسش میترسه چون براش ناشناخته است ... آدم عشقو با مادر می شناسه ... با
پدر ... داریوش نشناخت ... با تو شناخت!!! می فهمی لعنتی؟!!
گریه ام به هق هق تبدیل شده بود. دوسش داشتم، ولی می ترسیدم.
حرفهای آرمین نمک روی
زخمم شده بود. دو زانو افتادم روی زمین، صورتمو بین دستام پوشوندم و زار زدم ... آرمین هم بی
توجه به حال من، هنوز داشت حرف می زد. یه دفعه صدای آرمین قطع شد و دنبالش صدای جذاب
داریوش توی گوشم پیچید:
- چی شـــده رزا؟!!!

به گوشام اعتماد نداشتم. آیا واقعاً خودش بود؟ یا این فقط توهم ذهن من بود؟ با تعجب دست از
روی صورتم برداشتم. یادم رفت داشتم گریه می کردم. چرخیدم به طرفش و از جا بلند شدم. نه
واقعا خودش بود! صورتش، زرد و رنگ پریده شده بود! چشماش طراوت همیشگی رو نداشت.
آرمین جلوش ایستاد و در حالی که با نگرانی سر تا پاش رو چک می کرد که مطمئن بشه سالمه، با
عصبانیت گفت:
- معلوم هست تو کجایی؟ ما که هزار بار مردیم و زنده شدیم.
داریوش بدون توجه به حرفای آرمین به طرف من اومد و با تعجب گفت:
- چرا گریه می کنی؟اشکام دوباره به شدت ریختن روی صورتم، اصلاً نمی تونستم جلوشونو بگیرم. این دفعه اشک شوق
بود! داریوش زنده و سالم روبروی من ایستاده بود. هر چند دلخور ... هر چند پکر! چرخید سمت
آرمین، با انگشت منو نشون داد و گفت:
- چی بهش می گفتی؟
آرمین سرشو زیر انداخت و چیزی نگفت. داریوش با فریاد گفت:
- می گم چی بهش گفتی که اینطور داره اشک می ریزه؟! دیدم داشتی سرش داد می کشیدی.
آرمین با لکنت گفت:
- من ... چیزی نگفتم.... داریوش باور کن فقط داشتیم باهم حرف می زدیم.
یه لحظه بچه شدم. دلم می خواست به داریوش بفهمونم که آرمین چقدر دعوام کرده. درست عین
بچه ای که به پدرش شکایت می کنه. انگار از حمایت داریوش شیر شده

بودم. با صدای بلند
همینطور که گریه می کردم، گفتم:
- بفرما آقا آرمین! اینم دوستت. حالا بازم بگو تو باعث گم شدنش بودی.
حالا بازم منو مقصر بدون!
د داد بزن پس! چرا ساکتی؟
با این حرف من داریوش جلوی آرمین ایستاد و با تمام قدرت سیلی
محکمی توی گوشش زد و
گفت:
- عوضی! تو به خاطر من اشکشو در آوردی؟ به خاطر من؟!!! تو خیلی غلط
کردی!!! من به خاطر
اخلاق گند خودم رفتم. باید یه چند ساعتی تنهایی سر می کردم. چطور
دلت اومد ناراحتش کنی؟
انگار سیلی رو به گوش من زد. چنان شوکه شدم که یه لحظه نفسم بند
اومد. باورم نمی شد عکس
العملش این باشه. کاش لال شده بودم! دوباره دستشو بالا برد که
سیلی دومو بزنه. آرمین هم بی
حرف سرشو زیر انداخته بود و ایستاده بود جلوش. سریع جلوی آرمین
ایستادم و گفتم:
- دیوونه شدی داریوش؟! بس کن. اون که دروغ نمی گفت، من زیادی
حساسم! نمی خوام به خاطر
من باهم دعوا کنین. قبل از اومدن من شماها باهم دوست صمیمی
بودین. نمی خوام بینتون به هم
بخوره. بس کنین!
داریوش وقتی چشمای پر از ترس و نگرانی منو دید دستاشو توی جیب
پالتوی بلند مشکی رنگش
فرو برد و نگاشو به دریا دوخت. اشکامو پاک کردم و گفتم:

- همین جا اختلاف ها و دعواها رو می ذاریم و بعد می ریم تو.
آرمین هنوز سر به زیر ایستاده بود و دستش روی گونه اش بود. ا زهمون علاقه ای که به داریوش
داشت مشخص بود که جوابش رونمی ده. وگرنه صد در صد با هم گلاویز می شدن. داریوش نگاهعمیقی به سمتم انداخت و بعدش به سمت آرمین رفت. جلوش ایستاد و چند لحظه نگاش کرد.
آرمین سرشو آورد بالا، همین که نگاشون به هم افتاد یه دفعه تو اغوش هم فرو رفتن. داریوش اهی
کشید، زد سر شونه آرمین و با شرمندگی گفت:
- شرمنده ام آرمین، می دونی که طاقت دیدن...
آرمین حرفشو قطع کرد و گفت:
- مهم نیست. درکت می کنم!
سپس خندید و در حالی که سر شانه داریوش می زد گفت:
- ولی دست مریزاد داداش. هیچ وقت فکر نمی کردم به خاطر یه دختر غیرتی بشی.
داریوش سرشو پایین انداخت و با صدای آهسته ای گفت:
- هنوز حرفای من یادته؟!
آرمین که نگاه کنجکاو منو دید سریع بحثو عوض کرد و گفت:
- من می رم داخل ویلا. شمام بیاین. خبر نمی دم تا برای خاله اینا سورپرایز باشی.
داریوش لبخندی زد و گفت:
- باشه برو.
البته آرمین میخواست خبر نده که کسی بیرون نیاد و ما بتونیم با هم حرف بزنیم. چقدر این پسر
آقا بود! از رفتار خودم واقعا شرمنده شدم! الکی الکی داشتم بین دو تا دوست رو به هم می زدم!

خاک بر سر من! بعد از رفتن آرمین سریع پرسیدم:
- منظورت چی بود؟ کدوم حرفارو؟
اومد جلوم وایساد، دستشو میون موهای پرپشتش فرو کرد و همه شونو داد عقب. انگار فهمیده بود
این کار چه تاثیری روی من داره! بعدش گفت:
- اشکاتو پاک کن اول ...
تند تند تسمو روی صورتم کشیدم و گفتم:
- خیلی خب بگو ...
آهی کشید و گفت:
- بگذر رزا. اون روزا گفتن نداره.
پامو روی زمین کوفتم و گفتم:
- بگو دیگه.
داریوش از دیدن حرکتم لبخند ملایمی زد و با صدایی پر احساس گفت:- همین پاکی تو و معصومیت کودکانه ته که منو از همه بدی ها دور می کنه رز. هر وقت می خوام یه
قدم خلاف بردارم به یاد چشمای معصوم تو می افتم و همه چیز یادم می ره. ولی عزیز دلم وقتشه
بزرگ بشی تا داریوش برات دیوونه تر بشه.
اولین بار بود که از این حرف ناراحت نمی شدم. همه از من می خواستن بزرگ بشم ولی انگار گفتن
داریوش با همه برام فرق داشت و بیشتر از همه به دلم نشست.
حرفاش منو به عرش می رسوند.
محتاج تک تک کلماتش بودم! صاف سر جام ایستادم و سعی کردم مثل یه خانوم با وقار رفتار کنم.
گفتم:
- داریوش می شه ازت خواهش کنم اون قضیه رو برای من هم توضیح

بدی. خیلی کنجکاو شدم که
بدونم.
داریوش از دیدن حرکتم از ته دل قهقهه زد و قدمی به سمتم برداشت.
سریع یک قدم عقب رفتم و
با شیطنت ابرو بالا انداختم. چشماش برق زد و گفت:
- تو فرشته ای! یه فرشته پاک.
- اِ داریوش اینقدر منو خر نکن. بگو دیگه.
اخمی کرد و گفت:
- اِ بلانسب!
- باشه ... همون! حالا بگو ...
- می ترسم برداشت بد بکنی و ناراحت بشی.
- نمی شـــــم.
- خیلی خب خودت خواستی. یه بار با یکی از دوستام که هم جنس
خودت بود ولی هیچ شباهتی به
تو نداشت داشتم قدم می زدم که یهو دوست پسر سابقش جلومون
سبز شد. یه نگاهی به من کرد و
بعدش با بی شرمی دختره رو بغل کرد. یعنی می خواست به من بفهمونه
که رابطه شون خیلی
صمیمیه. دختره انتظار داشت من دعوا راه بندازم به خصوص که داشت
مثل ابر بهار گریه می کرد تا
پسره ولش کنه. ولی من خیلی بی تفاوت به پسره گفتم فردا بیا محضر
تا سندشو به نامت بزنم. اینو
گفتم که بهش بفهمونم برام هیچ اهمیتی نداره. بعد هم ولشون کردم و
رفتم. فرداش که این قضیه
رو برای دوستام تعریف کردم آخرش اضافه کردم هیچ دختری لیاقت اینو
نداره که بخوای به

خاطرش خودت رو به زحمت بندازی. آرمین الان داشت همون حرف منو یادآوری می کرد.
در سکوت بهش خیره شده بودم. از فکر داریوش در کنار دختری دیگه خون خونمو می خورد ولی
اصلاً دوست نداشتم عکس العملی نشون بدم. چقدر دوست داشتم بفهمم رابطه اش با دخترای دیگهدر چه حد بوده! ولی مگه می شد همچین سوالی رو پرسید؟!! تو فکر فرو رفته بودم که یه دفعه
داریوش جلوم ایستاد و گفت:
- دیشب گفتم تا وقتی که منو باور نکنی، بر نمی گردم. ولی نتونستم! طاقت نیاوردم رزا ... می فهمی
احساسمو؟ مجبور شدم برگردم ...
افکار مخربم رو فراموش کردم، لبخندی زدم و با شیطنت گفتم:
- می دونستم بر می گردی. هر چی به خاله اینا گفتم، قبول نکردن. می ترسیدن یه بلایی سرت
اومده باشه. داشتن از نگرانی دق می کردن!
با لحن خاصی گفت:
- توام نگرانم بودی؟
به دروغ گفتم:
- خوب نه. برای چی باید نگران می شدم؟ تو به من گفته بودی که می ری.
خندید و گفت:
- امان از این غرور تو! درضمن نمی خوام دیگه ببینم که داری گریه می کنی!
یهو یاد جریان گریه و سیلی و اینا افتادم و گفتم:
- گریه کردن من چه ربطی به تو داره که تازه به خاطرش دست روی صمیمی ترین دوستت بلند می

کنی؟
دوباره به دریا خیره شده و گفت:
- دست خودم نیست رزا. وقتی می بینم گریه می کنی یه چیزی از وجودم کم می شه! یه حسی بهم
دست می ده که بدترین حس دنیاس. به زنده بودن خودم شک می کنم. حس می کنم توی یه قفسم
و قادر به نفس کشیدن هم نیستم. نمی دونم تونستم منظورم رو بهت بفهمونم یا نه؟ ولی در هر حال
هر چی که هست خیلی بده و منو حسابی کلافه می کنه. پس هیچوقت گریه نکن. هیچوقت!
برگشت به سمتم، نگام کرد و گفت:
- من خودمم سر از احساسم در نمی یارم، چطور می خوای واست توصیفش کنم آخه؟
فقط نگاش کردم. چقدر خوب بود، کسی اینطور عاشق آدم بشه! و مهم تر از اون اینکه حرفاشو
اینقدر قشنگ بزنه. هر دو داشتیم خیره به هم نگاه می کردیم، دیگه داشت کار خطرناک می شد که
گفتم:
- بهتره بریم تو ، مامانت خیلی نگران شده بنده خدا!سرشو تکون داد و گفت:
- باشه ... بریم ...
وقتی رفتیم داخل، خاله و مامان و سپیده با دیدن داریوش هم خوشحال شدند و هم کلی نصیحت و
دعوایش کردن. خاله کیمیا که اینقدر داد کشید حنجره اش خش برداشت! ولی داریوش در کمال
خونسردی فقط می گفت:

- ببخشید! کار مهمی پیش اومد، باید می رفتم.
آخر سر همبرای فیصله دادن به هوارهای خاله کیمیا که داشت دیگه از حال می رفت گفت:
- مامان جان بیخیال دیگه! اصلاً برای اینکه همه از دلخوری در بیاین، برای همه تون قهوه می یارم.
چطوره؟
اینو گفت و بلند شد رفت توی آشپزخونه. ناخوداگاه منم بلند شدم و دنبالش رفتم. کسی که
حواسش به ما نبود، مامان باز داشت شونه های خاله کیمیا رو می مالید!
کلا فکر کنم مامان به عنوان
ماساژور اومده بود سفر! هی این از حال می رفت مامان دلداریش می داد. اما کلا از برخوردای خاله
کیمیا می شد به عصبی بودن و اعصاب ضعیفش پی برد. همین که پامو گذاشتم توی آشپزخونه
چرخید به سمتم و با لحن بامزه ای گفت:
- برم به مامانم بگم دلیل گم شدن پسرت این خانوم خانوماست که زل میزنه تو چشمام و چشمشو
به روی احساسم می بنده!
رفتم سر کابینت تا فنجون بردارم و گفتم:
- اتفاقا بد هم نمی شه! فقط مامانت هم منو هم تورو می ندازه از ویلا بیرون! البته قول نمی دم که
مامان من هم حلق آویزت نکنه!
خندید و گفت:
- هم مامان من باید دلش بخواد ، هم مامان تو!!!
قهوه جوش رو از دستش گرفتم، مشغول ریختن قهوه ها توی فنجون ها شدم و گفتم:

- تا حالا کسی بهت گفته اعتماد به نفست تو سقفه؟!!
خم شد توی صورتم و گفت:
- آره ... تو ...
سینی رو برداشتم و گفتم:
- اوف! چه شخصیت مهمی!!!خندیدم و نفس داغش پخش صورتم شد، سریع سینی رو برداشتم که برم بیرون. وقتی می خواستم
از در آشپزخونه خارج بشم، سرشو نزدیک گوشم آورد و با لحن خنده داری گفت:
- عاشقتم دیوونه من!
نمی تونستم منکر قندی بشم که با حرفاش تو دلم آب می شد. با خنده گفتم:
- هی آقا، متلک می ندازی وایسا جواب بگیر!
با خنده ایستاد و به طرفم برگشت. گفتم:
- تو اصلاً می دونی عشق یعنی چه؟
یه تای کمون ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:
- سوال جالبی پرسیدی! الآن بهت می گم. بیا بیرون.
همراهش از آشپزخونه خارج شدم. مونده بودم چی میخواد بهم بگه که تو آشپزخونه نمی شد. می
ترسیدم جلوی جمع حرفی بزنه. سینی قهوه رو روی میز گذاشتم و به داریوش خیره شدم. در کمال
حیرت من یه راست رفت سمت پیانوی کنار سالن. با تعجب نگاش می کردم. روی مبل کنار سپیده
ولو شدم و سپیده کنار گوشم گفت:
- بلده؟
شونه بالا انداختم و گفتم:
- من چه می دونم!

نگاه کنجکاومو به آرمین انداختم و اون که از نگاهم پی به تردیدم برده بود، با پلک زدن تأییدش
کرد. صدای زیبای پیانو تو سالن پیچید. نگاه خاله کیمیا به داریوش غرق افتخار و لذت شد و اصلا
یادش رفت داشته از حال می رفته! آهنگی که می زد آشنا بود! بعد از لحظاتی صدای زیبای داریوش
تو سالن پیچید و تازه فهمیدم اهنگ داستان عشق رو می زنه. باورم نمی شد که اینقدر زیبا بخونه.
واقعاً که صدای محشری داشت:
- Where do I begin
از کجا آغاز کنم
To tell the story
Of how great a love can be
گفتن ماجرایی را که یک عشق چقدر می تواند بزرگ باشد
The sweet love story that is older than the sea
ماجرای عاشقانه شیرینی را که از دریا کهن سال تر استThe simple
truth about the love She brings to me
حقیقتی ساده درباره عشقی که او به می بخشد
Where do I start
از کجا آغاز کنم ؟
with her first hello
با اولین سلامش
She gave a meaningTo this empty world of mine.
به دنیای خالیم معنا داد
There is never be another love
عشق دیگری دوباره نخواهد بود

Another timeShe came into my lifeAnd made the living fine
زمانی دیگر او به زندگیم آمد و زندگی را زیبا کرد
She fills my heart
او قلبم را پر می کند !
With very special things
او قلبم را با چیزهای خاص پر می کند
With angel songsWith wild imagining
با آوازهای فرشتگان ، با تصورات وحشی
She fills my soulWith so much Love
او قلبم را با عشقی بزرگ پر می کند
That everywhere I goI am never lonely
که هر جا می روم با عشق او هیچوقت تنها نیستم
With her along.Who could be lonely
چه کسی می تواند تنها باشد ؟
I reach for her hand It's always there
به سوی دست هایش دست دراز می کنم ، او همیشه حاضر است
How long does it last
چقدر طول خواهد کشید ؟
can love be measure by the hours in a day
آیا می توان عشق را با ساعات یک روز اندازه گرفتI have no answers now But this much I can say
اکنون جوابی ندارم ولی می توانم بگویم که
I know I ll need her Till the stars.All burn away
می دانم به او نیاز دارم تا زمانی که ستارگان همه خاموش شوند
And she be there

و او باقی خواهد بود .
How long does it last
چقدر طول خواهد کشید ؟
Can be love measureby the hours in a day
آیا می توان عشق را با ساعات یک روز اندازه گرفت
I have no answersNow But this much I can say
اکنون جوابی ندارم ولی می توانم بگویم که
I know I ll need her Till the'til the stars all burn away
می دانم به او نیاز دارم تا زمانی که ستارگان همه خاموش شوند
And S he'll be there
و او باقی خواهد بود .
خدا رو شکر زبانم اینقد خوب بود که بفهمم چی خوند! بعدش هم عاشق این فیلم و متن آهنگش
بودم. اینقدر قشنگ جواب سوالمو داد که جای هیچ بحثی باقی نذاشت. اما بازم دلیل نمی شد به
عشقش جواب بدم. من گذشته رو پیش روم داشتم. که شاید اون ازش حتی خبر هم نداشت. شاید
اگه یه روزی می فهمید مامان من چه به روز بابای بیچاره اش آورده ازم دل می برید و می رفت.
شاید هم براش مهم نبود! نمی دونم!
شامو روی تراس خوردیم. منظره دریا در حالی که عکس ماه روی آب افتاده بود اشتهامو زیاد کرده
بود. به خصوص که ناهار هم نخورده بودم! بعد از خوردن شام و دسر، مامان و خاله کیمیا به بهونه
سردی هوا به داخل ویلا رفتن ولی ما همون جا نشستیم. نور ماه توی

دریا واقعاً غوغا می کرد.
داریوش با صدای گرفته ای گفت:
- نظرت چیه؟
چنان محو دریا و زیبایی ها و عظمتش شده بودم که متوجه منظور داریوش نشدم و با لحنی شیفته
گفتم:
- خیلی قشنگه! امشب دریا نقره ای شده. واقعاً محشره!آهی کشید و گفت:
- منظورم به خودم بود!
تازه متوجه شدم و با تعجب پرسیدم:
- خودت؟!
- آره. نظرت در مورد من چیه؟
چند لحظه ای مکث کردم و سپس گفتم:
- همون که بود!
چیز دیگه ای نمی تونستم بهش بگم. به سمتم چرخید و گفت:
- آخه چرا؟ من باید چی کار کنم که تو گذشته منو فراموش کنی؟! رزا آدم باید توی زندگیش
بخشش داشته باشه. تو باید به من یه فرصت دیگه بدی. عزیزم من توی خودم پتانسیل اینو می بینم
که تو رو خوشبخت ترین زن روی کره زمین کنم! قسم می خورم! تو دیگه چی می خوای؟!! من حتی
ازت عشق هم نمی خوام، چون ... چون رزا تو رو باید پرستید! بدون اینکه ازت انتظاری داشته باشم!
دوست داشتن وظیفه منه و خانومی کردن وظیفه تو ... رز من! انسان جایزالخطاست اینو قبول
نداری؟

قلبم داشت دیوونه م می کرد! تا جایی که دوست داشتم درش بیارم پرتش کنم اونطرف! نمی ذاشت
عقلم تمرکز کنه و همه اش دخالت بیجا می کرد. گفتم:
- چرا قبول دارم.
- خب پس چی می گی؟ رز ...
نفس عمیقی کشید و گفت:
- من تصمیممو گرفتم، می خوام بیام خواستگاریت!
برای یه لحظه از ته دلم خوشحال شدم. ولی این شادی زیاد طول نکشید. چون بازم گذشته جلوم
سرک کشید! مثل یه سد بلند و غیر قابل نفوذ! من و داریوش برای هم ساخته نشده بودیم. حالا هر
چقدر هم که دیوونه هم باشیم! به زور گفتم:
- جوابت از همین الآن معلومه.
اخم کرد و گفت:
- چیه؟!
مشغول بازی با انگشتام شدم و گفتم:
- منفی ...با خشم دستشو روی میز کوبید و گفت:
- آخه چرا؟! بابا رحم و مروت هم بد چیزی نیست به خدا.
داریوش باید می فهمید، باید همه چیز رو می فهمید تا دلیل مخالفت های منو هم بفهمه. اگه می
خواست پس بکشه همین الان بهترین فرصت بود. پس گفتم:
- داریوش مگه تو قضیه بابا و مامانت و بابا مامان منو نمی دونی؟
با حیرت صاف نشست و گفت:
- نه! مگه چی شده؟
خیلی خلاصه برایش تعریف کردم. تا جایی که به اون مربوط بود رو گفتم، با اینکه سخت بود ولی

همه اش رو گفتم. وقتی حرفام تموم شد گفتم:
- به همین علت، نه بابای تو راضی می شه، نه مامان و بابای من.
با بهت هر دو دستش رو روی میز گذاشت و گفت:
- پس اون زن مامان توئه!!!
پلک زدم و گفتم:
- اِ می دونستی؟!!
پوزخند نشست گوشه لباش، زمزمه کرد:
- من از همه زندگی بابام خبر دارم! باورم نمی شه! اون زن چشم سبزی که بعضی وقتا بابا ازش یاد
می کرد مامان توئه! پس سرنوشت ... از سر نوشت!
اینبار نوبت من بود که بهت زده نگاش کنم، هنوز پوزخند گوشه لبش بود و نگام نمی کرد. زمزمه
کرد:
- بابای من ، با یه نگاه دلشو به یه دختر چشم زمردی باخت! من مسخره اش می کردم، می گفتم
برو بابا ممکن نیست! هوس بوده! همون بهتر که رفت! اما حالا ... منو ببین رز ...
نگاش کردم، به خودش اشاره کرد و گفت:
- من ، آیینه جوونی های بابام! مو نمی زنم باهاش ... و تو ... خیلی شبیه مامانتی ... خیلی! حاضرم
قسم بخورم که مامانت وقتی هم سن تو بوده دقیقاً چهره تو رو داشته ... درسته؟!!
سرمو تکون دادم...
لبخند تلخی زد و گفت:
- پسر کو ندارد نشان از پدر؟!! دقیقاً با یه نگاه دل به دختری ...
آهی کشید و گفت:- اما یه فرقی بین عشق من و بابام هست ...

- چه فرقی؟
- اگه اون شبی که بهت شماره دادم گرفته بودی، هیچ عشقی شکل نمی گرفت رزا! هیچ عشقی ... تو
با مخالفتت منو به بند کشیدی. اما سرعت رشد این عشق ... همه اش توی گذشته است. توی ژن
منه! بابا حتی ژن عشقشو هم به من داد. چون عشق مامانت با خونش عجین شده بود!
آه عمیقی کشید و سرشو گذاشت روی میز. انگار واقعاً سردرگم شده بود. تو همون حالت با غم
گفت:
- واقعاً تو کار خدا موندم. این همه سنگ باید جلوی پای من باشه؟!!
بعدش سکوت کرد. نیازی نداشت که از من جوابی دریافت کنه چون من جوابی نداشتم که بهش
بدم. آرمین و سپده لب نرده های تراس ایستاده بودن و غرق حرف زدن بودن. اصلاً متوجه ما دو تا
و دلای پر از غممون هم نبودن! زل زده بودم به ماه نیمه تموم تو آسمون که یهو داریوش سرشو بالا
آورد، خیره به من نگاه کرد و گفت:
- تو منو می خوای یا نه رزا؟
حسابی جا خوردم و گفتم:
- این دیگه چه سوالیه؟
با هیجان گفت:
- ببین رزا! اگه بدونم تو هم منو دوست داری، برای به دست آوردنت هر کاری می کنم! هیچی هم
برام مهم نیست. حتی اگه شده از خونواده هامون هم می گذریم.
دلم غنج می رفت از اینکه می دیدم با این حرارت صحبت می کنه و بی

رحمی مامان من اصلاً براش
مهم نیست و ازدواج با من براش از هر چیزی مهم تره. ولی با این حال با خنده گفتم:
- اینقدر به شکمت صابون نزن کف بالا می یاری. من به هیچ وجه خانوادمو به خاطر تو ول نمی کنم.
انگار هیجانش ته کشید. بنده خدا هنوز به زبون مثل نیش مار من عادت نکرده بود! با دلخوری نگام
کرد و بعدش دوباره سرشو روی میز گذاشت. بیچاره! نمی دونست تو ذهنش به راضی کردن من
فکر کنه یا راضی کردن باباش یا راضی کردن خونواده من! دلش براش کباب بود!!! خودمم از این
که اینطور باهاش حرف می زدم، ناراحت بودم. ولی دست خودم نبود. چاره ای جز این نداشتیم. من
و داریوش دو خط موازی بودیم و من نمی خواستم هیچ کدوم به خاطر اون یکی بشکنیم. آرمین و
سپیده تازه حواسشون جمع ما شد و آرمین با دیدن وضعیت داریوش با ناراحتی گفت:
- چی شده؟ شما دوتا که باز غمبرک زدین! دوباره پریدین به همدیگه؟داریوش بدون اینکه سرشو برداره، با لحن بامزه ای گفت:
- آرمین این دختر برای من اعصاب نذاشته. دیگه دارم خل می شم. یهو هم دیدی افتادم مردم. اگه
مردم حلالم کن.
آرمین که از حرفای داریوش خنده اش گرفته بود خندید و گفت:
- خدا بیامرزدت! به سلامتی کی؟
داریوش سرشو بلند کرد، جدی شد و با اخم گفت:
- وقت گل نی! واقعاً هیچ کس به فکر من نیست.

میخواستم هر چه زودتر اون بحث رو فیصله بدم. حوصله نداشتم، برای همینم با عصبانیت ساختگی
گفتم:
- می بینی سپیده! ما امسال دو تا مسافرت رفتیم به دهنمون زهر مار شد. اون از کیش و اینم از
شمال.
داریوش که منظورمو به خوبی فهمیده بود گفت:
- اِ اینجوریاست؟ خیلی خوب دیگه من حرف نمی زنم تا بهت خوش بگذره. برو لذت ببر!
با زدن این حرف سرشو به پشتی صندلی تکیه داد و چشماشو بست.
سپیده به من چشم غره ای
رفت که یعنی خیلی دارم زیاده روی می کنم. آرمین به سمت در تراس رفت و رو به سپیده گفت:
- بیا من و تو بریم یه خورده کنار ساحل راه بریم. این دو تا هم تنها باشن بیشتر جر و بحث کنن
بلکه به نتیجه برسن.
سپیده با لبخند همراه آرمین به راه افتاد. داریوش طبق قولی که داد، دیگه حرف نزد. حدود یه
ساعت دیگه من نشسته بودم به دریا و سیاهیش نگاه می کردم و داریوش هم چشماشو بسته بود و
فقط از نوع نفس کشیدنش می شد فهمید که بیداره و هوشیار. اون شب فقط به سپیده و آرمین
خوش گذشت. وقتی به داخل ویلا برگشتند، منم تازه قصد کرده بودم برم بخوابم. اینقدر داریوش
هیچی نگفت که حوصله ام سر رفت و خوابم گرفت. برای همینم بی توجه بهش از جا بلند شدم و

رفتم تو.
سپیده با چشمایی که از زور شادی ستاره باران شده بود و لبهایی که پر از لبخند بود دستمو گرفت
وکشیدم توی اتاقش. در اتاق رو بست و گفت:
- رزا رزا رزا یه خبر داغ.اینقدر با خودم درگیری فکری داشتم که حس می کردم همه مغزم کوفته است. از این رو با بی
حوصلگی گفتم:
- نمی خواد بگی چون نه حالشو دارم و نه حوصلشو.
نیمی از هیجانش پرید و گفت:
- مرض بگیری که فقط بلدی ضد حال بزنی! خوب مثل آدم بپرس چه خبری؟ من که در هر صورت
حرفم رو
می زنم، پس آدم باش.
داشتم از زور سر درد می مردم. با کلافگی گفتم:
- تو که فقط به خودت فکر می کنی، خوب بگو خبر مزخرفت چیه؟
بدون مقدمه و کوبنده گفت:
- آرمین امشب ازم خواستگاری کرد.
اونقدر تعجب کردم که نتونستم جلوی فریادمو بگیرم. با صدای بلندی گفتم:
- چی؟
با ترس یکی از دستاشو جلوی دهن من گذاشت و انگشت اشاره دست دیگه شو جلوی بینیش
گرفت و گفت:
- اِ چه مرگته چرا داد می زنی؟ الان همه می فهمن. هیچی ... آرمین گفت که از من خوشش اومده و
ازم خواستگاری کرد.

نزدیک بود از زور حیرت پس بیفتم. فهمیده بودم از هم خوششون اومده! ولی نه دیگه تا این حد!!!
دستشو پس زدم و با صدای جیغ مانندی که سعی داشتم بالا نرود، گفتم:
- تو چی گفتی؟
شوک بعدی رو وارد کرد و گفت:
- قبول کردم.
حیرتم چند برابر شد. تقریباً داد زدم و گفتم:
- قبول کردی؟! یعنی چه؟ بدون مشورت با پدر و مادرت قبول کردی؟ بدون هیچ ناز و نوزی؟
با خونسردی لب تخت نشست و در حالیکه با ناخن های بلندش بازی می کرد گفت:
- آره چون می دونم اونام قبولش می کنن. آرمین پسر خوبیه. از همون روز اول ازش خوشم اومد.
توام لطف کن اینقد هوار نزن! به خدا آرمین اتاق بغلیه! الان می گه دختره چه هوله! همه رو خبر
کرد!دیگه نزدیک بود غش کنم، نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت در اتاق و گفتم:
- شما دو تا که خودتون بریدین و دوختین. اگه آینده پشیمون شدی چی؟
- پشیمون بشم؟! محاله! آرمین پسر فوق العاده ایه. من واقعاً شانس آوردم که اونم از من خوشش
اومد. باورت
نمی شه رزا من همون کیش از آرمین خوشم اومد، ولی خجالت می کشیدم بهت بگم. حالا که ازم
خواستگاری کرده تازه حس می کنم قلبم آروم گرفته.

درو باز کردم و گفتم:
- باورم نمی شه سپیده! تو اینقدر خودسر نبودی که.
چون درو باز کردم صداشو پایین تر اورد و با چشمای گرد شده گفت:
- خودسر یعنی چه؟ من از آرمین خوشم اومده. چرا باید کاری کنم که از دستش بدم؟ مطمئنم که
بابا و مامان هم مخالفتی ندارن.
گفتم:
- خوب بسه دیگه. بکپ تا منو سکته ندادی! خدا آخر عاقبت ما رو با این کارای تو بخیر کنه.
دراز کشید روی تخت و برای اینکه لج منو در بیاره، گفت:
- امیدوارم به زودی شیرینی عروسی تو و داریوش رو بخوریم!
دلم می خواست از ته دل بگم « انشالله.» ولی به جایش گفتم:
- بهت گفتم کپه مرگتو بذار سپیده. تو چی کار داری به من؟ واسه خودت از این آرزوها بکن.
و قبل از اینکه بتونه بازم حرفی بزنه از اتاقش بیرون رفتم و رفتم سمت پله ها . به فکر فرو رفته
بودم که ای کاش داریوش هم به پاکی آرمین بود! کاش گذشته ای توی زندگیمون نبود. اونوقت با
سر قبولش می کردم و منتش رو هم داشتم. ولی افسوس...!بازم تا چشم باز کردم اول از همه بیدار
شده بودم. جالب بود که هوای شمال به جای اینکه بی حالم کنه، تازه سر حالم کرده بود. حوصله
بیرون رفتن از ویلا رو نداشتم. چون دوباره داشت بارون می بارید. یه کم سر جام غلت زدم تا بقیه
هم بیدار شدن، ولی رخت خوابم اینقدر گرم بود که حال از جا بلند شدن رو نداشتم. در اصل داشتم

به این فکر میکردم که بیدار بشم چی کار کنم! مشغول عشق بازی با رخت خوابم بودم که صدای
داریوش رو شنیدم. از پشت در می گفت:
- من بیدارش می کنم خاله جان.
حدس زدم که قصد داخل شدن داره. سریع چشمامو بستم تا فکر کنه هنوز خوابم. در اتاق به آرومی
باز شد و به دنبالش بوی عطر داریوش تو اتاق پیچید. چه بوی خوبی بود! اگه کسی روزی از من میپرسید عشق چه بویی می ده بی شک عطر داریوشو معرفی می کردم. از صدای خش خش لباس
هاش حدس زدم که جلو می یاد. لب تخت نشست، اینو از فرو رفتن تشک فهمیدم. بعد هم از
سنگین شدن موهام که روی بالش پخش بود فهمیدم که دستش رو به آرومی روی موهام می کشه.
منتظر بودم هر آن صدام کنه. ولی چیزی نمی گفت و تو سکوت به من خیره شده بود. به راحتی
سنگینی نگاشو احساس می کردم. کم مونده بود خنده ام بگیره. زیر نگاش هیچ کاری نمی تونست
بکنم. چند دقیقه ای گذشت که گفت:
- چشم هایت را به رویم باز کن لحظه عشق مرا آغاز کن
بعدش هم سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت:
- رزا جان ... بیداری خانومی؟
جوابی ندادم و همون طور چشم هامو بسته نگه داشتم. گفت:
- بیدار شو دیگه رزا خانوم. امروز خیلی کار داریم. اگه دست من بود، می ذاشتم تا هر وقت که
دوست داری بخوابی عزیزم. ولی دستور دادن که بیدار بشی!
با صدایی تقریباً خواب آلود زمزمه کردم:

- ولم کن. خوابم می یاد.
داریوش که پیدا بود بود از حالت من خنده اش گرفته گفت:
- نگاه نگاه ... عین بچه کوچولو ها می مونی به خدا. الهی قربونت برم! می دونم عزیزم. دیشب تا
دیر وقت بیدار بودی، ولی سعی کن خستگی رو از خودت دور کنی و بیدار بشی. کلی کار داریم
خانوم ...
بعد یه دفعه لحنش عوض شد و گفت:
- بی انصاف دلم واسه چشمات تنگ شده! جون من چشماتو باز کن. خوب؟
خنده ام گرفت و برای اینکه اذیتش کنم، پشتمو بهش کردم و همونطور با چشم بسته گفتم:
- برو بیرون. می خوام بخوابم.
خندید و گفت:
- عزیز دلم داری اذیت می کنی؟ باشه، می خوای بخوابی بخواب. فقط یه لحظه چشماتو باز کن.
سعی کردم خنده مو قورت بدم. به طرفش برگشتم و چشمامو کامل باز کردم و گفتم:
- بیا! حالا لطف کن شرتو کم کن، می خوام بخوابم.
داریوش با لحنی کشیده و صدایی آروم و احساس آلود، به شکلی که قلبمو دیوونه وار به قفسه سینه
اممی کوبوند گفت:
- فدای اون چشات بشم! چشم، تو بگو برو بمیر! من رفتم. به خاله هم می گم، عشق من خوابش می
یاد. تا هر وقت که می خوای بخواب عشق کوچولوی من.
داشتم پر پر می زدم برای اینکه بپرم تو بغلش! داریوش آهی کشید و

راه افتاد سمت در. برای
اینکه خیلی توی خیالات غرق نشم، با خنده از تخت پریدم بیرون و
گفتم:
- وایسا منم اومدم.
داریوش سر جاش وایساد و همینطور که چپ چپ نگام می کرد، خندید
و گفت:
- ای ناقلا! من نمی دونم چرا همیشه گول تو رو می خورم!
- واسه اینکه همونطور که قبلاً هم گفتم خیلی ساده ای! البته فقط در
مقابل من.
انتظار داشتم که جواب دندون شکنی ازش بشنوم، ولی در کمال حیرت
من با خنده گفت:
- بر منکرش لعنت خانوم گل! چون فقط عاشق توام.
شونه هامو بالا انداختم و با هم از اتاق خارج شدیم. داریوش اصلاً کینه
نداشت. با برخوردی که
دیشب باهاش داشتم گفتم حتماً تا چند روز با من سر و سنگین رفتار
می کنه. ولی اون طوری رفتار
می کرد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده! جدیداً ترجیح می دادم زیاد باهاش
تنها نشم چون ممکن بود
کنترلم رو از دست بدهم و اتفاقی بیفته که نباید. مگه من چقدر توان و
تجربه داشتم! هجده سالم که
بیشتر نبود سر تا پام نیاز بود! درسته که کمبود محبت نداشتم، اما
هیچ وقت هم محبتی از جنس
محبت داریوش توی زندگیم نداشتم! داریوش داشت ذره ذره خودش رو
توی خونم تزریق می کرد
و الحق که راه راضی کردنم رو خیلی خوب بلد بود. هر چقدر هم که
دست و پا می زدم بالاخره یه

جا کم می اوردم.
به دستشویی رفتم و بعد از شستن دست و صورتم راهی آشپزخانه شدم و صبحونه مفصلی خوردم.
خاله مرتب به داریوش و آرمین دستور می داد و اون دو نفر هم انجام می دادند. بنده خدا نیره هم
همه اش در حال بدو بدو بود! بریز و بپاشی درست شده بود تماشایی! با تعجب از سپیده پرسیدم:
- سپیده اینجا چه خبره؟ چرا اینا اینقدر به تکاپو افتادن؟
- شب قراره مهمون بیاد.
- چه مهمونی؟
- یه عالمه از دوستای خاله کیمیا و چند تایی هم از دوستای آرمین و داریوش.
سری تکون دادم و گفتم:
- پس شب اینجا خیلی شلوغ می شه!- آره. پاشو بریم توی اتاق من لباستو هم بیار تا کم کم حاضر بشیم.
چشمامو گرد کردم و گفتم:
- حالت خوبه سپید؟ حالا که خیلی زوده!
- خوب چی کار کنم؟ حوصله ام سر رفته!
- می یای بریم جنگل؟
این بار نوبت اون بود که تعجب کنه:
- دو تایی؟ نه با آرمین و داریوش.
- اون دوتا که کار دارن، نمی تونن بیان.
- کاری نداره که به بهونه یه کاری می زنیم بیرون. تو برو به آرمین بگو.
- نمی تونم. خجالت می کشم!
- وا! ناسلامتی در آینده قراره شوهرت بشه.
- برای همین خجالت می کشم. خودت بگو.

- خاک تو گورت کنم! توی بی حیا با حیا بشی برای من نوبره والا! من که به آرمین نمی گم، ولی می
تونم مخ داریوشو بزنم.
بعد از این حرف چرخیدم سمت داریوش و آرمین که مشغول جا به جا کردن یه کاناپه بودن. اصلا
هم حواسشو به ما نبود اینقدر نگاه به داریوش ردم تا سنگینی نگامو حس کرد و چرخید به سمتم.
همین که نگامون تو هم قفل شد لبخندی زد و چشمک زد. لبخند زدم و سرمو کج کردم، گیج شد و
خیره بهم موند. آرمین تشر زد:
- حواست کجاست داریوش؟!!
داریوش یهو به خودش اومد، نگاشو از من گرفت و گفت:
- هان چیه؟
- چرا وایسادی؟!! بیا دیگه!
داریوش مبل رو تکون داد و باز خیره شد بهم، دوباره کله مو کج کردم و اینبار دو سه بار پلک زدم
و لبامو هم غنچه کردم. یهو مبلو ول کرد و اومد سمت من، آرمین داد کشید:
- داریـــوش! روانی پامو شل کردی!
اما داریوش حتی برنگشت ببینه چه به روزه آرمین آورده ، اومد جلوم ایستاد و بی توجه به سپیده
که کنارم نشسته بود دستاشو بالای مبلی که روش نشسته بودم گذاشت و کامل خم شد روی صورتم.
با ترس به آشپزخونه نگاه کردم. مامان اینا غرق کار بودن، خدا رو شکر حواسشون به ما نبود.اینقدر نزدیکم بود که نیاز های شدید دوران نوجوونیم داشتن خودشونو یکی یکی به رخ می

کشیدن، نفس بریده گفتم:
- داریوش ...
چشماشو ریز کرد و با لذت گفت:
- جانم!؟ چته دختر؟! چرا می خوای دیوونه کنی؟
دلم یه جوری می شد، خواستم زودتر حرفمو بزنم که بره و اینجوری خرابم نکنه! گفتم:
- داریوش حوصله ام سر رفته. می شه بریم بیرون؟
اخمی کرد و گفت:
- خانومی آخه با مامان چی کار کنم؟ نمی بینی اینهمه کار ریخته سرمون؟
زبون نفهم شدم و گفتم:
- داریوش من می خوام برم جنگل!
اخمش غلیظ شد و گفت:
- تنهـــا؟!
- نخیر تو رو صدا کردم که ازت بخوام با هم بریم.
لبخندی شیرین زد و گفت:
- ممنونم که واسه همراهیت منو انتخاب کردی، ولی مامان و خاله تنهایی از پس کارا بر نمی یان.
درک کن رزای من.
«رزای من»! چه حرفی! چه حرف شیرینی. پس داریوش نسبت به من حس تملک داشت. وای خدایا!
چقدر این حس شیرین بود! سعی کردم خونسرد بمونم و گفتم:
- شما مگه خریدارو نکردین؟
- چرا، ولی کارای دیگه مونده.
با لجبازی گفتم:
- خوب زود می یایم. مهمونا تا اون موقع که هنوز نیومدن.
می دیدم که از دست من کلافه می شه. انگار قدرت نه گفتن قاطع رو به

من نداشت و دوست داشت
خودم پشیمون بشم.
- چی بگم من از دست تو؟
باز ناز کردم، چند بار چشمامو باز و بسته کردم و با ناز گفتم:
- داریوش! به خاطر من!باز از خود بیخود شد، باز همه چی یادش رفت!
خودم خوب می دونستم که این کار تیر خلاص
داریوشه. نقطه ضعفش خوب دستم اومده بود. تا این کار رو کردم
بیشتر روی صورتم خم شد و با
جدیت گفت:
- به خاطر تو هر کاری می کنم! این که سهله. پاشو حاضر شو.
از اینکه نقشه ام گرفت خیلی ذوق زده شدم دو کف دستم رو به هم
کوبیدم. داریوش با لبخندی
محو کنار رفت و من از جا پریدم، به سپیده اشاره کردم و هر دو به
سمت اتاق هامون دویدیم. یک
دست لباس سبز، درست رنگ چشمام پوشیدم. از اتاق که بیرون
اومدم، مامان که تازه از بیرون
رفتن ما با خبر شده بود با اخم گفت:
- امروز روز بیرون رفتن نبود رزا! زود بر می گردین ها و گرنه من می دونم
و تو.
طبق معمول از در محبت وارد شدم. گونه شو بوسیدم و گفتم:
- الهی این رزا روزی صد بار فدای تو بشه! چشم زود بر می گردیم.
نگاه خاله کیمیا در نظرم کمی عجیب بود. انگار با نگرانی و ترس به من
نگاه می کرد. بهش نزدیک
شدم و بعد از بوسیدن گونه اش گفتم:
- زود بر می گردیم خاله جون. نگران نباشین.
خاله هم گونه ام رو بوسید ولی سردی بوسه اش کاملاً محسوس بود.

وقتی داریوش با سر خوشی از
پله ها پایین اومد خاله کیمیا سریع به طرفش رفت و دستش رو کشید.
داریوش با تعجب به مادرش
نگاه کرد و گفت:
- چی شده مامان؟
خاله کیمیا به سردی گفت:
- بیا این طرف کارت دارم.با کمی فاصله از ما ایستادن و می دیدم که
چطور خاله با عصبانیت قصد
داره چیزی رو به داریوش بفهمونه. داریوش هم کم کم داشت عصبی می
شد. جالب اینجا بود که
مامانم با دیدن اون حرکت خاله کیمیا عصبی شد و چیزی زیر لب گفت
که نفهمیدم. سر از کار اونا
در نمی یاوردم انگار اون اداها مخصوص دنیای بزرگترا بود که من درکش
نمی کردم. بی خیال شونه
ای بالا انداختم و از ویلا خارج شدم. سپیده و آرمین هم بی خیال تر از
من کنار ماشین حاضر و آماده
ایستاده بودن. آرمین با دیدن من پرسید:
- داریوش هنوز حاضر نشده؟
- چرا اونم داره می یاد خاله کیمیا کارش داشت.
همون لحظه صدای داریوش از پشت سرم بلند شد:- منم اومدم می
تونیم بریم.
قرار شد با ماشین بابا برویم و من خودم پشت فرمون نشستم. سپیده
و آرمین هم عقب نشستن و
حرفاشون از همون اول کار شروع شد. داریوش نگاهی به اونا انداخت و
گفت:
- خوش به حالشون! چه دنیایی برای خودشون ساختن. کاش منم یه ذره

از اقبال آرمین رو داشتم.
با شیطنت گفتم:
- یعنی تو هم سپیده رو می خواستی؟ چرا زودتر نگفتی؟
با اخم گفت:
- دیگه از این شوخیا با من نکن! خوشم نمی یاد. تو که می دونی درد من چیه، دیگه این حرف چیه
که می زنی؟
با اینکه حرفی که می خواستم بزنم هیچ خنده ای نداشت، ولی برای گمراه کردن اون خندیدم و
گفتم:
- بهتره فکر منو از سرت بیرون کنی. چون من هیچ وقت مال تو نمی شم!
نگاهی به سمتم انداخت که گویای همه احساس درونش بود. احساس داریوش واقعی بود! هوس
نبود. عشق دو روزه نبود. تب تند هم نبود. یه عشق واقعی بود. عشقی که هر دو با هم حسش کرده
بودیم و اولین بار بود که طعم چون شهد شیرینش رو می چشیدیم.
زمزمه کرد:
- تو از من خیلی دوری رزا خیلی دور. ولی من اگه شده همه عمرم رو پای پیاده دنبالت بدوم اینکارو
می کنم. و مطمئنم که بهت می رسم.
دوباره الکی مثل دیوونه ها خندیدم و گفتم:
- داریوش می دونستی که دیوونه ای؟
خنده های من مصداق این حرف بود « خنده تلخ من از گریه غم انگیز تر است » می خندیدم تا
اشکم سرازیر نشه و داد نکشم عاشقشم! داریوش که اصلاً به فکر قلب

بی قرار و روح نا آروم من
نبود با صدایی آهسته طوری که به زحمت شنیدم، گفت:
- آره... دیوونه اون دوتا زمرد توی صورت توام!
بازم خندیدم و چیزی نگفتم، ولی این بار اینقدر خنده ام تلخ بود که داریوش هم حس کرد و گفت:
- با خودت روراست باش رز. هیچ وقت سعی نکن خودت رو گول بزنی و آدمی باشی که نیستی. به
من نه ... به خودت رحم کن. رز ...
از ته دل نالیدم:
- بسه دیگه. بس کن داریوش!داریوش سکوت کرد و دیگه حرفی نزد، ولی با کمی دقت می شد ضربان قلبای هر دو نفرمون رو به
خوبی حس کرد. به جاده خاکی و سر بالا که رسیدیم داریوش گفت:
- اگه سختته بزن کنار، من بشینم.
- نه خودم می رم.
جاده پر پیچ و خم بود. اطراف رو کوه های سر به فلک کشیده احاطه کرده بود و همه جا سبز بود.
آرمین و سپیده اینقدر در هم غرق شده بودن که متوجه اطراف نبودن.
لحظاتی تو سکوت گذشت.
کم کم سکوت داشت پنجه تو گلوم می انداخت تا خفه ام کنه. برای همین گفتم:
- خاله داشت دعوات می کرد اون موقع؟
از لحن من خنده اش گرفت و گفت:
- دعوا؟! نه خانوم کوچولو می خواست یه چیزی رو یادم بیاره. چیزی که اصلاً برای من اهمیتی
نداره. انگار اونم فهمیده این روزا پسرش حال عادی نداره. فهمیده که همیشه تب دارم.

منظورش رو از یادآوری نفهمیدم ولی بقیه اش رو متوجه شدم و گونه هام رنگ گرفت. وقتی سکوتم
رو دید آهی کشید و دوباره سکوت کرد. کنار یه قهوه خانه با صفا که تو دل جنگل بود نگه داشتم و
همه پیاده شدیم. مه همه جا رو گرفته بود و بارون به شدت می بارید! سپیده و آرمین به داخل قهوه
خونه دویدند. ولی من زیر بارون ایستادم و دستامو از دو طرف باز کردم. قطرات خنک بارون روی
صورتم سر می خوردن و حرارت قلب و روحم رو می کاهیدن. صدای داریوش که نزدیکم ایستاده
بود بلند شد:
- به اندازه قطره های بارونی که روی صورتت می ریزه ...
وقتی ساکت شد، سرم رو پایین آوردم و حرفشو ادامه دادم و گفتم:
- دوستت دارم.
این بار نوبت داریوش بود. چشماشو بست و سرش رو رو به آسمون گرفت و گفت:
- دوباره بگو.
تازه به خودم اومدم و فهمیدم چی گفتم. با شرم سریع به سمت قهوه خونه دویدم. داریوش هم
لحظاتی بعد پشت سرم وارد شد. آرمین با دیدنمون لبخند زد، ولی چیزی نگفت. انگار از صورت
های گلگون و خیسمون
می فهمید که بینمون چی گذشته. سپیده هم چشمکی زد و به داریوش اشاره کرد که سر به زیر
نشسته بود و حرف نمی زد. آرمین سفارش چای و قلیون داد و سعی کرد یخ بینمون رو آب کنه.سپیده هم به یاریش شتافت و کم کم من و

داریوش هم دوباره به حالت طبیعی برگشتیم. داریوش
نگاهی به بیرون انداخت و گفت:
- بارون داره شدت می گیره. بهتره زودتر برگردیم.
دوباره تو قالب یخی خودم فرو رفتم و گفتم:
- بارون چه ربطی به برگشتن ما داره؟
داریوش بدون نگاه کردن به من گفت:
- مسیر سرازیره. وقتی بارون زیاد بشه گل می شه و لیز. ممکنه ماشین سر بخوره.
پک عمیقی به قلیون زدم و گفتم:
- نمی خواد بترسی. دنیا دو روزه. فوقش از این بالا تا اون پایین لیز می خوریم و می ریم. خیلی هم
کیف می ده!
سپیده و آرمین خندیدند و داریوش با لبخند کمرنگی گفت:
- تو به من می گی دیوونه؟ خودت که از من دیوونه تری!
بعد از خوردن چایی و کشیدن قلیون، داریوش سفارش جوجه کباب داد و همگی یک دل سیر جوجه
کباب خوردیم. ساعت سه بود که برای برگشتن بلند شدیم. بارون کم تر شده بود، ولی برای اینکه
نگرانی داریوش رو از بین ببرم، سوئیچ رو به طرفش انداختم وگفتم:
- تو بشین.
داریوش سوئیچ رو تو هوا قاپید و پشت فرمون نشست. کاملاً با احتیاط رانندگی می کرد. از ترسش
خنده ام گرفته بود. گفتم:
- نترس بابا! تو رو خدا یه کم تند برو، حوصله ام سر رفت.
- اگه جاده لیز نبود، خودم این کارو می کردم! نیازی به گفتن تو نبود سر کار خانم. اگه هم حوصله

ات سر می ره بهتره یه خورده با من حرف بزنی تا منم سر گرم بشم.
البته نه حرفی که بیشتر
اعصابم رو به هم بریزه ها.
خندیدم و چیزی نگفتم. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم، از یادآوری ساعتی قبل
عرق شرم به کمرم می نشست. کاش داریوش حرفم رو جدی نگرفته باشه. من اینقدر از خود بیخود
شده بودم که
بی اراده اون حرف از دهنم در رفت. یاد این جمله افتادم: « خدایا تو می دانی که انسان بودن و
ماندن چه دشوار است. چه رنجی می کشد آن کس که انسان است و از احساس سرشار است» مگه
من چقدر طاقت داشتم؟ من یه دختر بودم. دختری ایرونی که از احساس سرشاره. مگه چقدر میتونستم دووم بیارم؟ بارون و مه و هوای پر از حس. وقتی حرفا و نگاه ها و احساس داریوش هم با
اون مخلوط شد اراده من در هم فرو ریخت و منم شدم رزای عاشق.
نباید دیگه می ذاشتم اون اتفاق
بیفته. دیگه نباید اجازه بدم اون لحظات عاشقانه تکرار بشه. من دووم می یآرم. من جلوی عشق
دیوونه کننده داریوش استقامت می کنم. با صدای بوق ماشین چشم باز کردم و دیدم جلوی در ویلا
ایستادیم. مش باقر باغبون ویلا، در رو باز کرد و ما وارد شدیم. داریوش ماشین رو پارک کرد و همه
پیاده شدیم و به طرف ویلا رفتیم. داریوش که پشت سرم می یومد گفت:
- رزا اگه خوابت می یاد برو بخواب. خودتو اذیت نکن.

بدون اینکه نگاش کنم گفتم:
- نه دیگه خوابم نمی یاد. تو ماشین یه خورده خوابیدم.
- رز ...
قلبم تو سینه از تپیدن ایستاد. عاشق این مدل صدا زدنش بودم.
ایستادم ولی برنگشتم. سپیده و
آرمین سریع وارد شدن تا داریوش راحت حرفش رو بزنه. داریوش نزدیک
تر اومد و اینو از صدای
قدماش حس کردم. زمزمه وار گفت:
- ببخش اگه تو حال خودم نبودم و نتونستم کاری بکنم که بهت خوش
بگذره. من هنوزم حس می
کنم دارم روی ابرها راه می رم. هنوز زانوهام داره می لرزه. درکم کن رزا ...
قلب من گنجایش
حرفی رو که زدی نداشت. همین که از کار نیفتاد خودش خیلیه.
سریع برگشتم و گفتم:
- ولی من از حرفم منظوری نداشتم. من ادامه حرف تورو گفتم. تو نباید
برداشت دیگه ای ...
شتاب زده دستشو به نشونه سکوت بالا آورد و گفت:
- خراب نکن رویاهای منو رزا. من خودم فهمیدم حرف دلتو نزدی، ولی
بذار با دنیای خیالی خودم
خوش باشم.
به دنبال این حرف سرشو زیر انداخت و وارد ویلا شد. بغضمو همراه آب
دهانم قورت دادم و با قدم
هایی سست وارد شدم.
سپیده و آرمین کنار شومینه مشغول گرم کردن خودشون بودن. منم
کنارشون نشستم تا یه کم گرم
بشم. خبری از داریوش نبود. مامان و خاله و نیره هم هنوز تو آشپزخانه

بودند. آرمین گفت:
- بچه ها مثل اینکه همه کارا رو کردن. بهتره بریم حاضر بشیم که تا دو ساعت دیگه مهمونا
پیداشون می شه.موافقت کردیم و هر کس به طرف اتاق خودش رفت. لباسم رو از داخل کمد در آوردم و روی تخت
انداختم. همون لباس سیاه رنگ که خیلی دوستش داشتم. همونی که می خواستم برای عروسی پسر
دوست مامان بپوشم! چون همین یه دونه لباسو آورده بودم مجبور بودم هم برای مهمونی امشب
بپوشمش هم برای عروسی. وارد حموم شدم و دوش آب گرمی گرفتم. وقتی بیرون اومدم، مشغول
سشوار کردن موهام شدم. موهامو رو به بالا حلقه حلقه حالت دادم. شبیه جنگلای طوفان زده شده
بود. ولی این مدل پریشون خیلی به صورت کشیده و گونه های برجسته ام می یومد. گل رز قرمز
طبیعی هم کنار گوشم زدم. کاش موهامم مشکی بود! چقدر به تیپم می یومد! حیف ... بعدز او موهام
مشغول آرایش صورتم شدم. تجربه ثابت کرده بود که وقتی از چیزی سردرگمم فقط با آرایش
کردن و رسیدن به خودم آروم می شم. اون روز هم همینطور شد. بعد از اینکه کارم تموم شد، آروم
شده بودم. سپیده رو صدا زدم. سپیده هم حاضر شده بود و همون لباس یاسی رنگش رو پوشیده
بود. تا نگاش به من افتاد به شوخی اخم کرد و گفت:
- ببین می تونی با این کارا آرمین رو از چنگ من در بیاری یا نه؟
خنده ام گرفت و گفتم:

- نترس. تحفه ات مال خودته. فعلاً که چشمش فقط تو رو می بینه.
سری تکون داد و پرسید:
- ببینم چرا رنگ قرمز آرایش کردی؟
- اول اینکه قرمز و مشکی خیلی با هم ست می شه.
برای شوخی اضافه کردم:
- دوم هم اینکه رنگ قرمز محرک خیلی قویه.
مشتی حواله شونه ام کرد و گفت:
- تو یه شیطون تموم عیاری!
زدم زیر خنده و گفتم:
- به من چه؟ خب کسی نگاه نکنه. ببینم مهمونا اومدن؟
- یکی از دوستاشون اومده. یه پسر دارن همسن سام و رضا و یه دختر کوچیک حدوداً دوازده ساله.
- خیلی خوب بذار لباسمو بپوشم، بریم پایین.
با کمک اون لباسم رو پوشیدم و تو آینه خودمو نگاه کردم. حرف نداشت! سپیده زودتر از اتاق
بیرون رفت و گفت:
- من بیرون منتظرتم. کارت تموم شده؟- آره دیگه منم الآن می یام.
بعد از رفتن سپیده، نگاه دیگه ای به خودم کردم و از این همه زیبایی برای هزارمین بار خدا رو
شکر کردم. لباسم خیلی قشنگ بود اما لختی کمرش یه کم توی ذوقم می زد. هیچ وقت عادت
نداشتم لباس خیلی باز جلوی چشم مردای غریبه بپوشم! شب عروسی مهران هم چون عروسی جدا
بود این لباس رو پوشیدم، مونده بودم چی کار کنم که یاد شال حریر مشکیم افتادم. سریع از توی
کمد درش آوردم و انداختمش روی شونه ام. حالا بهتر شد. هم می

تونستم یقه باز لباس رو باهاش
بپوشونم و هم لختی کمرم رو ... وقتی از هر لحاظ از خودم مطمئن
شدم، دل از آینه کندم و بیرون
رفتم.
رفتم سمت پله ها که در اتاق داریوش باز شد، منتظر بودم داریوش بیاد
بیرون ولی در کمال تعجبم
سپیده اومد بیرون. متعجب گفتم:
- اونجا چی کار داشتی؟
خونسرد شونه بالا انداخت و گفت:
- آرمین اینجا بود.
- اِ؟
- بله مگه چیه؟
- اونجا که اتاق داریوشه!
- به تو چه؟ خوب دوست داشته بره توی اتاق دوستش!
خوب راست می گفت! دیگه چیزی نگفتم و با هم به سالن پذیرایی
رفتیم. دوست خاله که شکوه نام
داشت به همراه شوهر و بچه هاش به احترام ما ایستادن. با همه شون
دست دادیم و روی یکی از
صندلی ها نشستیم. به سپیده گفتم:
- پس چرا نمی یان؟
- کیا؟ مهمونا؟
با اینکه منظورم رو فهمیده بود، ولی دوست داشت اذیتم کنه. گفتم:
- اِ داریوش و آرمین رو می گم.
- الآن می یان. رزا نمی دونی داریوش چقدر جذاب شده بود!
اخم کردم و گفتم:
- تو فقط باید به آرمین نگاه کنی دختره هیز چشم دریده!

- پس دوسش داری؟ وگرنه به تو چه ربطی داره که من به کی نگاه می کنم؟از ترس رسوا شدن سریع گفتم:
- نخیر دوسش ندارم. من عشق داریوش رو توی قلبم کشتم! این همیشه یادت باشه! بعدش هم من
دلم برای آرمین می سوزه که دل به چه الاغی بسته.
- ای بابا! واقعاً برام عجیبه ها تو وقتی کیش بودیم با تمام وجودت عاشق داریوش بودی و ازش فرار
می کردی که نکنه به دام بیفتی. منم تشویقت می کردم ولی حالا که خودم دارم بهت می گم
داریوش عوض شده تو ادعا
می کنی که دیگه هیچ حسی نسبت بهش نداری؟
هنوز جوابی نداده بودم که آرمین و داریوش با هم وارد شدن. اینقدر جذاب شده بودن که زبونم بند
اومده بود. داریوش کت و شلوار مشکی با پیراهن مشکی پوشیده و کروات قرمز زده بود. از این که
چه جالب با من ست شده بود تعجب کردم! آرمین هم کت و شلوار مشکی پوشیده بود با پیراهن
یاسی و کروات مشکی. اونم خیلی خوشگل شده بود، ولی داریوش یه چیز دیگه بود! می دونستم
جریان ست شدنش با من زیر سر سپیده است. اون به داریوش خبر داده بود! به سپیده چپ چپ
نگاه کردم و اونم در حالی که می خندید، چشمک زد و شونه بالا انداخت. ضربان قلبم شدت گرفته
بود! برای اینکه رسوا نشم از جا بلند شدم و به دستشویی پناه بردم. اول از همه شال روی شونه ام
برداشتم، چون از زور گرما داشتم هلاک میشدم و بعد دستمو زیر آب

سرد گرفتم تا یه کم از
حرارتم کم بشه! دلم می خواست مشتی آب سرد به صورتم بزنم، ولی
اگه این کار رو می کردم
آرایشم خراب می شد. چند نفس عمیق کشیدم تا هیجانم فروکش کرد.
چند دقیقه بعد با ضرباتی
که به در خورد، شیر آب رو بستم، شال رو از روی جا حوله ای برداشتمو
بدون اینکه روی شونه ام
بندازم در رو باز کردم. انتظار دیدن هر کسی رو داشتم الا داریوش! هر
دو با دیدن هم جا خوردیم.
من انتظار دیدن اونو پشت در نداشتم و اون انتظار دیدن منو با این
لباس و آرایش. با دیدنم چند
دقیقه ای با حیرت و دهانی باز نگام کرد. بعد با درد چشماشو بست و
گفت:
- خدایا چه بلایی قراره سر دل من بیاد؟ دل بیچاره من!
من خشک شده فقط زل زده بودم بهش! اینهمه جذابیت توی یه نفر
واقعاً عجیب بود!!! بعد از چند
ثانیه چشماشو باز کرد و گفت:
- باید امشب همه حواسم به تو باشه. نمی خوام هیچ کس تورو ازم
بگیره. نبود تو مساوی با مرگ
منه.
با اینکه قلبم دیوونه وار تو قفسه سینه ام می کوبید، گفتم:
- اومدی جلوی در دستشویی این حرفا رو بهم بزنی؟ جا قحطه آقای
شاعر؟!سری تکان داد و گفت:
- می خواستم بگم چند تایی از مهمونا اومدن، بهتره بیای بیرون. اما با
دیدنت ... خودمم یادم رفت
چه برسه به مهمونا!

شالم رو روی شونه ام انداختم و خواستم رد شوم که از پشت شالم رو گرفت. مجبور شدم وایسم.
دست و پام می لرزید. از گوشه چشم نگاش کردم، نگاش پر از آتیش بود که همه وجودمو می
سوزوند. لحظاتی تو نگاه هم غرق شدیم تا اینکه من بالاخره خودمو کنترل کردم و با صدایی که
انگار از ته چاه بالا می اومد گفتم:
- شالمو ول کن بذار برم ...
همینطور که خیره خیره و با حالتی عجیب نگام می کرد چشماشو بست و شال رو به لبش نزدیک
کرد. سه بار پشت سر هم لبش رو رو شال چسبوند و علاوه بر بوسیدنش عمیق بو کشید! دلم می
خواست قدرتش رو داشتم و از اون و نگاهش و حرفاش و کاراش فرار می کردم. ولی حقیقت این
بود که پاهام توان نداشتن. شالو کشید عقب، خودمم دنبال شال کشیده شدم، سرشو توی گوشم فرو
کرد و بین نفس نفس زدن احساسش گفت:
- خیلی دوستت دارم! عاشقتم! دیوونتم! یه دیوونه روانی!
از حس داغی نفسش توی گردنم، چنان حالتی به من دست داد که قابل بیان نیست! اصلاً نتونستم
باهاش حتی تندی کنم. زود از کنارم رد شد و رفت. این بار اون از من فرار کرد. دیگه حتی نمی
تونستم راه بروم! دستمو روی گوش و گردنم که هنوزم از داغی نفسش می سوخت گذاشتم و به
زور میون جمع رفتم.
با مهمونای جدید هم سلام و احوالپرسی کردم و سر جام کنار سپیده

نشستم. سپیده هی از گوشه
چشم بامز هنگام می کرد و من سعی می کردم نگامو ازش بدزدم. دیده بود داریوش اومده دنبال
من حالا هی کرم می ریخت. کم کم همه مهمونا اومدن. بیشترشون جوون و مجرد بودن. انتظار
داشتم اکیپ دوستای داریوش هم همون شری اینا باشن، ولی خبری نشد ازشون. دخترا مثل پروانه
دور داریوش
می چرخیدن و اصلاً هم براشون مهم نبود اگه ذره ذره شخصیتشون آب بشه و بریزه. بنده خدا
داریوش حق داشت با یه نه شنیدن از من اینقدر تعجب کنه! به عینه داشتم می دیدم تو مرام
داریوش نه وجود نداره و همه درخواست نشنیده براش هلاکن! خیلی برام مهم نبود که دخترا دارن
براش خودکشی می کنن، چون حواس اون کامل به من بود و حواس منم به اون! قلب من زنجیرشده بود به قلب داریوش. فقط از ترسم بود که ازش دوری می کردم. می ترسیدم ولم کند و من
نابود بشم! صدای آهنگ که بلند شد همه دختر و پسرا وسط رفتن. به سپیده گفتم:
- اگه امشب بخوای فقط با آرمین باشی می کشمت! من اینجا کسی رو جز تو نمی شناسم.
خندید و گفت:
- خیلی خوب چرا گازم می گیری؟ من که اینجا پیش توام.
- گفتم که یه موقع سرتو زیر نندازی، عین گاو پاشی بری!
سپیده که همه حواسش به دختر و پسرای اون وسط بود، گفت:
- می بینی چقدر سعی در خودنمایی دارن؟

تکه ای خیار تو دهنم گذاشتم و گفتم:
- ول کن بابا! به ما چه.
- ولی من تصمیم دارم اینا رو مات کنم!
- چه طوری؟
- پاشو ما هم بریم وسط ... تو کلاس رقص رفتی. می تونی همه رو بکنی تو قوطی!
خیار توی گلوم پرید و به سرفه افتادم. سپیده چند بار محکم پشتم کوبید. بعد از اینکه به حالت
طبیعی برگشتم، سپیده دوباره گفت:
- چه مرگت شد یک دفعه؟ مگه من چی گفتم که هول کردی؟
- داری چرت می گی!
- چرت چیه؟ تو باید اینکارو بکنی! واسه تو که کاری نداره.
- چی داری می گی؟ من جلو این همه چشم که از قضا یه نفرشون رو هم نمی شناسم! عمراً!
- اِ لوس! پاشو دیگه.
- با این لباس نمی تونم سپیده گیر نده دیگه!
- داری بهونه می یاری!
- خوب آره دارم بهونه می یارم. من این کارو نمی کنم!
- بلند شو دیگه. جون من، اصلاً جون داریوش!
اه لعنتی! روی قسم خیلی حساس بودم! چپ چپ که نگاش کردم فهمید کم آوردمف از جا پرید و
دستمو کشید. ناچاراً باهاش همراه شدم. رقصیدن برام کار سختی نبود، اما عادت نداشت جلویی
کسایی که نمی شناختمشون خودنمایی کنم! اون وسط اینقدر شلوغ بود که نمی شد تکون خورد! غر
زدم:- آخه اینجا می شه رقصید؟!! فقط یه خورده ها. باشه؟

سپیده دستامو ول کرد و گفت:
- باشه، فقط یه خورده.
دوتایی مشغول شدیم، سپیده معمولی می رقصید مثل همه آدمای دیگه، ولی من اصول رقصیدن رو
خوب بلد بودم. ضربه های آهنگ رو تو ذهنم می شمردم، یک ، دو ، سه ، چهار ، پنج، شش، هفت ،
هشت. حرکت رو عوض می کردم. اصلاً نمی ذاشتم رقصم تکراری بشه و هیچ حرکتی رو دوبار انجام
نمی دادم. خوب بلد بودم چطور می شه چشم بیننده رو روی خودم میخکوب کنم به طوری که دلش
نیاد به کس دیگه ای نگاه کنه. همونطور هم شد، توی یکی از چرخشام چشمم به داریوش افتاد، با
بهت بهم خیره شده بود و با دست راستش مشغول باز کردن کرواتش بود! نگامو ازش گرفتم و به
رقصم ادامه دادم، اهنگ حسابی اوج گرفته بود که یهو صدا قطع شد! من و سپیده و چند نفر دیگه
که وسط مونده بودن خشک شدیم و صدای هووووو و داد و هوار بلند شد. داریوش کنار ضبط
ایستاده بود و با موذماری گفت:
- ببخشید، این ضبط وقتی خیلی داغ می کنه یهو قطع می شه!
می دونستم یه کرمی ریخته ... اما دیگه به روی خودم نیاوردم و با سپیده رفتیم نشستیم. هر دو
نفس نفس می زدیم. سپیده خندید و گفت:
- خفن حال کردم! دلم که هیچی همه وجودم خنک شد.
- دیوونه ای تو! اما حال داد، دمت گرم! قر تو کمرم داشت وول می زد.
- بله! من تو رو می شناسم! فقط بلدی دماغتو بدی بالا و بگی نه!!

خواستم جوابشو بدم که کسی نشست کنارم
چرخیدم و داریوش رو دیدم، پوزخندی زدم و گفتم:
- که ضبط خرابه!!
نه لبخند زده بود نه اخم کرده بود، با همون صورت ماسکی گفت:
- خرابم نباشه یه وقتایی مجبوره خراب بشه!
- که چی؟!! مسخره!
- چه معنی داره این همه چشم با لذت به تن و بدن تو خیره بشن؟!! چه معنی داره وقتی تو نگاه
مردا خیره می شم چیزی جز شه*وت نبینم؟!! چه معنی داره که اینجا راست راست راه برم و بهروی خودم نیارم؟!! یعنی متوجه نبودی که وقتی می رقصیدی شالت سر می خورد و بازوهات پیدا می
شد؟! متوجه نبودی چطور همه به قوس و فرو رفتگی های بدنت ...
با شرم و کمی خشم گفتم:
- بس کن دیگه!!!
تازه صورتش داشت خشم پنهانشو نشون می داد، آب دهنش رو قورت داد و گفت:
- هیش!!! اینجا اگه کسی قراره بقه چاک بده و هوار بزنه منم خانوم نه شما!
- هیچ کار من به تو مربوط نیست ...
- هست! همه کارای تو به من مربوطه. ببین رزا این احساسات عجیب غریب به اندازه کافی دارن
اذیتم می کنن، تو دیگه بدترم نکن!!
معذب به سپیده نگاه کردم، دوست نداشتم این حرفا رو بشنوه. خیلی راحت از نگاهم پی به حالم
برد که از جا بلند شد و گفت:
- من می رم پیش آرمین ...

با رفتن سپیده به داریوش توپیدم:
- احساسات عجیب غریب تو به من چه ربطی داره؟!! چرا دست از سر من بر نمی داری؟!! من آزاد
بزرگ شدم و آزاد هم می مونم!
خم شد به طرفم و گفت:
- فکر کردی من خوشحالم که آزادیمو از دست دادم؟!! من آدمی بودم که اگه سرمو لای گیوتین
هم می ذاشتم نمی خواستم زیر بار ازدواج و زن و زندگی و مسئولیتای بعدش برم! اما چی شد؟!!
نفهمیدم چی شد که الان این بلا به سرم اومد! تو ... شاید به قول شیخ شیراز آن داشتی ... یا هر چیز
دیگه ای! رزا ...
پوزخندی زدم و گفتم:
- من آن نداشتم! تو مثل بابات عاشق چشم و ابروی من شدی! اگه بلایی سر قیافه من بیاد عشق
توام دود می شه می ره توی هوا آقا!
یه جوری گفتم مثل بابات انگار مامان بابای خودم اینجوری عاشق نشدن! پوزخندی که نشست
گوشه لبش اعصابمو خورد کرد، با همون پوزخند گفت:
- اشتباه تو همین جاست که فکر می کنی من عاشق چشم و ابروت شدم! دختر تو مگه چند سالته؟!!
همه اش هجده سالته!!! یه دختر تو این سن و سال یعنی اوج نیاز! یعنی وقتی یه پسر بیاد دم گوشش
به قول تو هی وز وز عاشقانه سر بده دست و پاش می لرزه. اون محکم محکماش هم کم می یارن!اما تو ... ببین کم مونده التماست کنم اما بازم می گی نه! بازم خشکی! سردی! مغروری! فکر می کنی

با این رفتارت می تونی منو پس بزنی. خبر نداری هر نه که تو می گی من بیشتر اسیرت می شم. رزا
یه چیزی رو خوب توی گوشت فرو کن. تو دست و بال من دخترایی بودن که از زور خوشگلی بیش
از اندازه نمی شد توی صورتشون نگاه کرد!!! اما همونا با وجود اینکه خیلی هاشون هم رشته خودم و
دخترای فوق العاده خوب و نجیبی بودن حتی یه بار هم نتونستن دل منو بلرزونن! دخترایی که هر
مردی حسرت یه نگاشونو داره! از لحاظ سنی و موقعیت خونواده گی هم همه جوره با من و خونواده
ام جور بودن. اما چی شد که من دلم واسه تو لرزید! دِ لعنتی باور کن خودمم نمی دونم!!! تو که ده
سال از من کوچیکتری، تو که قیافه ات در برابر خیلی از دوستای رنگ و وارنگ من معمولیه! تو که
تحصیلاتت فعلا در حد دیپلمه! تو که مادرت پدر بابامو در اورده و یه عمر سردی رو به بابام و
بدبختی رو به مامانم بخشیده ... من حتی نباید به تو نگاه هم می کردم! اما انگار تو منو جادو کردی
... من بی اراده دنبالت کشیده می شم! اینا رو می فهمی؟!! می تونی درک کنی؟!!!
به بهت بهش خیره موندم. چی داشت می گفت این؟!! مونده بودم چی جوابشو بدم که از جا بلند شد
و بدون اینکه دیگه حتی نگام کنه ازم دور شد. حق با او بود، من زیادی خودمو گم کرده بودم.
زیادی خونسرد و مغرور شده بودم! اما اخه مگه راهی به جز این داشتم؟!! چطور نمی فهمید من

خودم دارم می میرم!! به سختی جلوی خودمو گرفتم که بهش نگم می میرم واسه چشماش! که نگم
قبل از دیدنش می شناختمش! من هم دل داشتم به خدا. به جز جریان خونواده هامون من می
ترسیدم از اینکه تب تندش زود فروکش کنه! می ترسیدم از شکست تو عشق. عشق داریوش دروغ
نبود، اینو از نگاش می خوندم، ولی داریوش به لاابالی گری و هرزگی عادت کرده بود. چطور
می تونست یک عمر با یک زن و سالم زندگی کنه. اگه یک روز پشیمون می شد چی؟ اون وقت من
می موندم و یه دل شکسته و داغون!
- زیاد فکر نکن. با آرمین رفتن توی حیاط هوا بخورن.
صدای سپیده بود که باعث شد از فکرای آزار دهنده خودم دور بشوم. با اخم بشقاب میوه ام رو که
توی دستم خشک شده بود، روی میز گذاشتم و گفتم:
- سپیده! تو چرا اینقدر فکرت منحرفه؟ من اصلاً به داریوش فکر نمی کردم.
- اولا که خواهشاً منو خر فرض نکن! من تو رو بزرگت کردم! دوما من فکرم منحرف نیست. این
تویی که دو ساعته داری به در حیاط و مسیری که داریوش و آرمین رفتن نگاه می کنی!
و با ابروش به طرف در اشاره کرد. خودم اصلاً متوجه نشده بود! بیخیال پنهون کاری، با غم به سپیده
گفتم:- سپیده نمی خوام زیاد باهاش صمیمی بشم. از عاشق داریوش بودن می ترسم. نمی خوام عاشقش
باشم! اصلاً ... اصلاً اگه اون یه روزی منو ول کنه چی؟ اگه تب تند کرده

باشه چی؟
سپیده با لبخند دستمو گرفت و گفت:
- این چه فکریه که می کنی؟ اون واقعاً تو رو دوست داره. به آرمین هزار بار تا حالا گفته و ازش
راهی خواسته که بتونه تو دل تو واسه خودش جا باز کنه، ولی دل سنگ تو نرم نمی شه. به خدا اون
دوستت داره! خیلی هم زیاد. پس اینقدر شکاک نباش. بعدش هم باید یه چیزی رو بهت بگم، روابط
داریوش با دخترای دیگه خیلی محدود بوده! پس فکر نکن خیلی هم تنوع طلبه ...
باران 99آنلاین نیست. با تعجب گفتم:
- یعنی چه که محدود بوده؟!
- یعنی اینکه ... همه شون دوست اجتماعی محسوب می شدن، به هیچ کدومشون دست هم نزده!
با چشمای گرد شده نگاش کردم، خیاری برداشت، مشغول پوست کندن شد و گفت:
- اونجوری به من نگاه نکن! آرمین بهم گفت که بهت بگم. گفت خود داریوش نمی یاد چنین چیزی
رو به تو بگه، اما من بهت بگم که خیالت راحت بشه. هیچ رابطه نامشروعی نداشته تا حالا ...
حتی نمی تونستم حرف بزنم! خدای من! مگه ممکنه ؟ تکه ای خیار به زور چپوند توی دهنم و گفت:
- منم وقتی شنیدم همین شکلی شدم، چون همه اش فکر می کردم این و دوست دختراش تا ته خط
رو هم لیس می زدن! اما وقتی آرمین بهم گفت چیزی بینشون نبوده کپ کردم! داریوش فقط دور و

برش رو پر از دخترای رنگ و وارنگ می کرده که حوصله اش سر نره!
- اما ... آخه ...
- بله، می دونم چه مرگته! مگه می شه یه پسر تا این سن غریزه نداشته باشه؟!! منم این یهو ا زدهنم
در رفت جلو آرمین حیثیتمم رفت، ولی آرمین اصلا به روم نیاورد و بعدش هم گفت داریوش عقاید
مخصوص خودش رو داره ... یعنی وقتی بهم گفت داریوش نظرش در مورد بقیه دخترا چی بوده کپ
کردم!!! همیشه می گفته این دخترا امانت دست من هستن، من تو امانت خیانت نمی کنم. آرمین می
گفت بودن دخترایی که خودشون می خواستن با داریوش رابطه داشته باشن، اما داریوش همیشه می
گفته اینا الان داغن دو سه سال دیگه مثل سگ پشیمون می شن! پس هیچ وقت این کار رو نمی کنم.
وقتی قیافه بهت زده منو که پلک هم نمی زدم دید گفت:
- مطمئن باش به زودی عشقی که اون به تو داره، به دل خودت هم سرایت می کنه و این بدبینی
ازت دور می شه. داریوش لیاقت عشق رو داره ... برای یه ذره شیطنت که هر پسری ممکنه انجام
بده نمی شه کسی رو دار زد!بی اراده یه لبخند نشست گوشه لبم ولی بازم چیزی نگفتم. بقیه شب یه گوشه نشستم و به رقصیدن
بقیه نگاه کردم. آرمین و داریوش هم بعد از چند دقیقه برگشتن تو. اما قیافه داریوش عجیب پکر
بود! آخر شب بعد از شام همه سر جاشون نشستن. آرمین وسط رفت و گفت:
- طرفدارای سالسا آماده باشن.

صدای جیغ و هورا بلند شد و چند تا دختر و پسر آماده وسط رفتن. منم خدای رقص سالسا بودم! اما
نمی دونستم با کی باید برقصم! داریوش از جا بلند شد و یه راست رفت سمت یکی از دخترایی که
تنها یه گوشه نشسته بود، دختره لباس کوتاه قرمز رنگی تنش بود.
قیافه خیلی قشنگ و ملوسی هم
داشت. پاهای برهنه اش رو با جوراب نازک مشکی پوشونده بود اما اون جوراب ها چیزی از قشنگی
پاهای کشیده اش کم نمی کردن. در جواب پیشنهاد رقص داریوش سرشو تکون داد و با لبخند
دستشو توی دست داریوش گذاشت و بلند شد. قلبم داشت می زد توی دهنم! داریوش می خواست
با یه نفر دیگه برقصه؟!!! وای خدا جون! دیدنش از جون کندن سخت تر بود. وقتی که دیدم دوتایی
با هم رفتن وسط و منتظر موسیقی ایستادن. هر دو تا دست دختره تو دست داریوش بود. نگام پر
عجزم کشیده شد سمت ارمین، جلوی سپیده وایساد و ازش تقاضا کرد. ولی سپیده سالسا بلد نبود،
برای همین هم پیشنهادشو رد کرد. آرمین اخماشو در هم کرد و رفت سمت ضبط ، در همون حالت
با صدای بلند گفت:
- قبول نیست! سلطان رقص سالسا بی پارتنر مونده! اما باشه ... طوری هم نیست ... شما خوش
باشین!
خواست موسیقی رو پلی کنه که از جا بلند شدم. نمیخواستم لج داریوش رو در بیارم، اما می خواستم

بهش حالی کنم که منم سالسا بلدم برقصم! می خواستم بیخیال اون دختره بشه. نگاه داریوش مات
موند روی من، رفتم سمت آرمین و گفتم:
- تنها نمی مونی، اگه منو به پارتنری قبول داشته باشی!!
آرمین با تعجب نگام کرد و گفت:
- بلدی رزا؟!
نیازی نبود آرمین بدونه سالسا رو زیر نظر یکی از بهترین اساتید سالسا توی انگستان یاد گرفتم!
پس گفتم:
- ای ... همچین!!
آرمین ذوق زده دستمو گرفت و گفت:
- ایول! پس بزن بریم ...موسیقی رو پلی کرد و منو کشید وسط، همه نرم نرم شروع کردن. چشمم خیره به داریوش بود، و
چشم اون خیره به دستای جفت شده من و آرمین. بیا دیگه داریوش ... بیا ... آرمین اینقدر حرفه ای
می رقصید که مجبور شدم بیخیال دید زدن داریوش بشم و حواسم رو بدم به آرمین ... اما دلم خون
بود. توی ایران جز با رضا هیچ وقت سالسا نرقصیده بودم. چون سالسا یه تماس های بدنی خاصی
داره که جز با محرم با کس دیگه رقصیدنش باعث عذاب می شه! مثل من که داشتم عذاب می
کشیدم و کم کم داشتم به گه خوردن می افتادم! وقتی که آرمین پای منو بلند می کرد و دور کمرش
تاب می داد. وقتی که دستش از نزدیک گردنم تا روی کمرم سر می خورد، وقتی گردنم رو تا روی
گونه ام لمس می کرد ... وقتی که هر دو بازوم اسیر دستاش می شد ...

بیچاره آرمین از هیچ کدوم
از تماساش حس بدی بهم دست نمی داد چون کاملا بی منظور و فقط برای زیباتر شدن رقص اون
کار ها رو می کرد. اما چون عادت نداشتم مور مورم می شد. توی انگلیس هم استادمون خانوم بود و
خودش پارتنرم می شد. گاهی هم با رضا با هم می رقصیدم چون دو تایی برای آموزش رفته بودیم.
اونم به خواست بابا که عاشق سالسا بود، یه وقتایی با مامان می نشستن و منو رضا براشون سالسا می
رقصیدیم. یا گاهی اوقات من باله می رقصیدم ... بالاخره آهنگ تموم شد. همه دست و سوت و جیغ
می کشیدن! نفس نفس زنون با چشم دنبال داریوش گشتم، ولی نبود. پارتنرش رو دیدم که تنها
روی یکی از مبل ها نشسته و برای ماهایی که رقصیده بودیم دست می زنه. اما خبری از خودش نبود
. آرمین یواشکی کنار گوشم گفت:
- چه غلطی کردم رزا! امشب داریوش با چاقو می یاد بالای سرم ...
خنده ام گرفت و گفتم:
- فعلاً که فکر کنم رفته یه جا خودشو سر به نیست کنه!
- من نمی دونم چرا هی جدیداً یادم می ره این داریوش خیلی غیرتیه!
دوتایی با هم خندیدم و آرمین گفت:
- دیدمش که رفت توی باغ، وسطای رقص بود. همون موقع می خواستم تمومش کنم، چون تازه
فهمیدم چه غلطی کردم! اما نمی شد ... می ری دنبالش؟ الان فقط به تو نیاز داره ...
آهی کشیدم و گفتم:

- کجا برم آخه؟
- برو توی باغ، باهاش حرف بزن تا بفهمه عمدی در کار نبوده ...خودمم می خواستم برم پیش داریوش، با اینکه از دستش دلخور بودم، اما نمی خواستم به خاطر این
قضیه ناراحت باشه. حس آدمای مقصر رو داشتم. وارد محوطه ویلا شدم، نسیم خنکی از سمت پشت
ویلا و دریا می وزید، خبری از داریوش نبود. حدس زدم پشت ویلا باشه، پس ویلا رو دور زدم و اون
طرف رفتم. دقیقا روی یکی از نیمکت های چوبی روبروی دریا نشسته بود و به دریا زل زده بود.
نمی دونم این چه حس عجیبی بود که دوست نداشتم ناراحتیش رو ببینم اما به درخواستش هم نمی
تونستم جواب مثبت بدم. حتی با وجود اینکه الان می دونستم داریوش هرزه نیست، ولی بازم نمی
تونستم بهش بگم که دوسش دارم. آروم آروم به نیکمت نزدیک شدم، ماه فقط یه کم کم داشت تا
کامل بشه ، شاید چیزی حدود یه هفته ... هر وقت ماه کامل می شد یادم می یومد به اون شبی که
نقاشی داریوش رو کشیدم و دلمو بهش باختم. زیر نور مهتاب از پشت چه تندیسی ساخته بود!! بی
حرف روی نیمکت کنارش نشستم و زل زدم به دریا. نسیمی که می وزید باعث می شد شالم هی سر
بخوره ... با دو دست شونه هامو بغل کردم. با دیدنم جا خورد، اما هیچ عکس العمل خاصی نشون
نداد و بازم به دریا خیره موند ... زمزمه کردم:
- چرا نذاشتی رقص سالساتو ببینم؟!!

آهی کشید و سکوت کرد ... گفتم:
- چرا همه اش فرار می کنی؟!
صداش ناله مانند بلند شد:
- رز ...
چقدر دلم می خواست بگم جان دل رز؟!!! اما به بله ای کوتاه اکتفا کردم
... آهی کشید و گفت:
- تو پاکی ... تو زلالی ... اونقدر پاک ... اونقدر شفاف و نجیب که من به خودم اجازه نمی دم حتی
دستتو بگیرم! رز ... فکر می کنی آسون بود دیدن تو تو بغل آرمین؟! می دونی چقدر داشتم به
خودم فشار می آوردم که نیام تو رو از توی بغلش بکشم بیرون و وادارت کنم با خودم برقصی؟ که
با عطش دست بکشم روی بدنت؟!! که پاتو بچسبونم به خودم؟!! که سرمو فرو کنم توی گردنت و
هزار بار گردنت رو ببوسم؟!! فکر کردی راحت بود جلوی خودم رو بگیرم که بغلت نکنم؟ که کمر
باریکت رو توی دستام فشار ندم و هیکل محشرت رو به خودم نچسبونم؟!! فکر می کنی راحت
بود؟!!! ولی رز ... اومدم بیرون ... اومدم بیرون تا بغلت نکنم ... تا نبو ... نبوسمت!!
حال من تو اون لحظه گفتن نداشت، رو به موت بودم!!! چی داشت می گفت داریوش؟!!! ادامه داد:- جونم داره در می یاد! اما صبر می کنم، صبر می کنم تا خانومم بشی ... پس نابودم نکن! نکن با من
این کارا رو ... من طاقت ندارم! چه اون پسر دوست صمیمیم باشه چه هر کسی ... دیدن تو توی بغل
دیگرون می کشتم رز ...

محو و مات داشتم نگاش می کردم، لای دهنمم نیمه باز مونده بود. یهو از جا بلند شد، جلوم پام روی
ماسه ها زانو زد، گوشه پایین لباسم رو گرفت سرشو خم کرد، کشیدش روی پلکاش و گفت:
- رز من ... خاک زیر پاتو به چشم می کشم اگه مال من بمونی ... بهم قول بده دیگه اتفاقی که
امشب افتاد هیچ وقت تکرار نشه! قول بده شکنجه ای که امشب منو دچارش کردی دیگه تکرار
نکنی ... قول بده رز ...
قلبم داشت تند تند می زد، بی اراده شدم، بی اختیار شدم، دستمو بردم جلو. می خواستم دستاشو
بگیرم، می خواستم لمسش کنم! می خواستم بغلش کنم. به خصوص الان که می دونستم آغوشش
تن هیچ زنی رو لمس نکرده بیشتر تشنه و شیفته می شدم. اصلاً می خواستم جونمو فداش کنم!!! با
چشم دست لرزونمو که به جستجوی دستاش می رفت رو دنبال کرد، ولی همین که دستم بهش
رسید از جا بلند شد، یه قدم عقب رفت و با عجز گفت:
- نه رز ... نه عزیز من ... نه قشنگ من ... الان وقتش نیست ... بذار برای وقتی که مال من شدی ...
بذار برای وقتی که تونستیم بدون استرس با هم باشیم ... بذار ناب بمونه! بذار پاک بمونه ...
نفسم بالا نمی یومد دیگه ... از جا بلند شدم و قبل از اینکه اختیار از دستم بره و خودمو پرت کنم
توی بغلش دویدم سمت ویلا ...
- کاش می دیدم چیست

آنچه از چشم تو تا عمق وجودم جاریست
حالم بد بود ... همه بدنم می لرزید. نیاز به تنهایی داشتم... نیاز به یه جایی داشتم که توش داد بکشم
.. اینقدر داد بکشم که همه غمام زا یادم بره! مگه من چقدر توان داشتم؟!! چقدر؟!!
- کاش می گفتی چیست
آنچه از چشم تو تا عمق وجودم جاریست
وارد ویلا شدم، همه داشتن تو هم می لولیدن و کسی منو نمی دید. به دو رفتم سمت پله ها و رفتم
بالا. تنهایی اتاقم رو نیاز داشتم ... اشکام روی گونه روون شدن. من عاشق داریوش بودم. شاید
بیشتر از عشقی که اون نسبت به من داشت. ولی تردید داشت مثل خوره وجودمو می خورد و می
سوزوند. دلم می خواست بدون توجه به آینده به آغوش گرمش پناه ببرم و بگم منم تو رو دوست
دارم، داریوش بیشتر از جسمم محتاج روحم بود و من ... من چی؟!! حاضر بودم جسممو بهش بدماما از دادن روحم امتناع می کردم. چون امکان نداشت، مسلماً خونواده ها این اجازه رو به ما نمی
دادن. بابای اون و بابای من دشمن هم بودن، وصلت ما غیر ممکن بود! حتی اگر بابای منم راضی می
شد محال بود بابای داریوش رضایت بده. مگه نه اینکه خاله کیمیا گفت خسرو کینه به دل گرفته؟!
کینه می تونست خرمنی رو به آتیش بکشه و اون خرمن مسلماً عشق من بود. شاید این وسط مامان
و خاله کیمیا هم دوباره مجبور می شدن از دوستیشون بگذرن. برای اینکه این دوتا دوست دوباره از

هم جدا نشن، برای اینکه بابامو با دشمنش روبرو نکنم، برای اینکه داریوش رو رودرروی خونواده
اش قرار ندم، مجبور بودم مهر خودمو به طور کامل از دل اون بیرون کنم و خودمم کم کم
فراموشش کنم. ولی مگه می تونستم بعد از داریوش دل به یه مرد دیگه ببندم؟! محال بود!
با اشک و آه و ناله و بغض لباسمو در اوردم و یه دست لباس راحتی تنم کردم. تنم بی حس بود، از
بس به خودم فشار آورده بودم دیگه جون توی تنم نمونده بود. صداهای پایین داشت لحظه به لحظه
کم و کمتر می شد. روی تخت دراز کشیدم تا بخوابم و همه چیو برای چند ساعت هم که شده
فراموش کنم، هنوز حتی چشمم هم گرم نشده بود که تقه ای به در خورد. با این فکر که سپیده
است، گفتم:
- بیا تو ...
در باز شد و توی تاریک و روشن اتاق یه مرد رو دیدم، از قد بلند و حالت موهاش فهمیدم داریوشه،
از جا پریدم و بی توجه به ظاهرم که فقط یه تی شرت و شلوارک جین تنم بود گفتم:
- چی شده داریوش؟!
بمیرم که هنوزم نگرانش می شدم! می خواستم کاری کنم از من بیزار بشه اما هنوزم طاقت
ناراحتیشو نداشتم! انگار همه تصمیماتم مال چند دقیقه اول بود.
داریوش بدون اینکه بهم خیره بشه
سرشو زیر انداخت و گفت:

- رز ... از تاریکی می ترسی ... بیا اتاقامون رو عوض کنیم امشب ...
الهی این رز فدای تو بشه که اینقدر به فکرشی! نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- نیازی نیست، دیشب هم خوابیدم، اگه نصف شب بیدار نشم نمی ترسم.
به در اشاره کرد و گفت:
- نیازه ... نمی خوام اذیت بشی. برو توی اون اتاق من وسایلت رو برات می یارم، لباسای خودمو هم
جمع کردم. می یارم اینجا ....
- ولی داریوش ...
رفت سمت کمدم و گفت:- برو عزیزم ...
آهی کشیدم و راه افتادم سمت در، همون لحظه صدای یکی از دوستای داریوش رو شنیدم که اومده
بود طبقه بالا:
- داریوش ... کجایی پسر؟! کل ویلا رو دنبالت گشتم، گفتن اومدی بالا ... داریــوش! بچه ها می
کن تا پیانو نزنی نمی رن!
داریوش پرید سمت در و به من که دم در بودم اشاره کرد:
- بمون تو اتاق تا صدات کنم ...
سرمو تکون دادم، داریوش رفت بیرون و صداشونو شنیدم که از پسره خواست بره پایین، گفت تا
چند دقیقه دیگه می ره و براشون پیانو می زنه. بعد از رفتن پسره، اومد تو اتاق و گفت:
- برو عزیزم تا دوباره یه مزاحم پیداش نشده ...
چند لحظه نگاش کردم که زیر نگام کم اورد و نفسش سنگین شد، سرشو زیر انداخت و چند بار

نفس عمیق کشید. نور مهتاب اتاق رو روشن کرده بود ... یه قدم بهش نزدیک شدم، برای تشکر، اما
اون یه قدم رفت عقب، بهم نگاه نمی کرد. به خودم نگاه کردم، یه شلوارک کوتاه جین پوشیده بودم
با یه تی شرت جذب صورتی ... اما جلوی داریوش معذب نبودم. راست می گفت که می گفت عوض
شده. این داریوش با اون داریوش چشم پلشت فرق داشت. عشق باهاش چی کار کرده بود؟ چطور
می تونستم این همه عشقو تو وجودش از بین ببرم؟! آهی کشیدم و رفتم به طرف در ... حرف نزنم
سنگین ترم. به سرعت وارد اتاق داریوش شدم و به تختش خیره شدم. بالش و پتوشو می خواست یا
نه؟! نشستم لب تختش و منتظر موندم تا بیاد ... انگار نه انگار که پایین همه منتظرشن، یه ربع بعد با
ساک لباسام اومد. همه رو با نظم تا کرده بود و چیده بود توی ساک. خواست ساکو باز کنه و لباسا
رو دوباره توی کمد آویزون کنه که گفتم:
- ممنون داریوش ... لازم نیست ... صبح خودم درستش میکنم.
- نه ... تو بخواب ... خودم درست می کنم.
- بیا برو پایین همه منتظرن بری براشون پیانو بزنی ...
دستش روی ساک خشک شد، چند لحظه کوتاه نگام کرد و گفت:
- کاش توام بودی ...
بی اراده لبخند زدم و گفتم:
- من از همین جا می شنوم ... برو منتظرشون نذار ... فقط قبلش، بالش و پتوتو هم ببر توی اون اتاق
...به بالش و پتو خیره شد و زمزمه کرد:

- نمی تونی ازشون استفاده کنی؟!
فهمیدم بد برداشت کرده! من از خدام بود! اما گفتم شاید خودش دوست نداشته باشه سریع گفتم:
- نه منظورم این نبود ...
بی توجه راه افتاد سمت در و گفت:
- برات یه بالش و پتوی دیگه می یارم ... اما مال خودت رو دیگه بهت نمی دم. از امشب می شه مال
من ... می خوام با بوی عطر تنت بخوابم ... اینو دیگه نمی تونی ازم دریغ کنی.
قلبم دوباره بی قرار شد، بغض کردم، اما جلوی بغضمو گرفتم و گفتم:
- داریوش ... نیاز نیست ... با همینا می خوابم ...
تو قاب در ایستاد. برنگشت به طرفم فقط با صدای خسته اش گفت:
- مطمئنی؟
- اوهوم ...
سرشو تکون داد و گفت:
- خوب بخوابی ...
با رفتنش روی تخت وا رفتم! همه وجودم صداش می زد ... جز جز اعضای بدنم بهش نیاز داشتن. از
قلبم گرفته تا دستام، تا چشمام ، تا لبهام ... حس کردنش نیازم بود ... نیاز!
من نیازم تو رو هر روز دیدنه ... از لبت دوستت دارم شنیدنه!
پتوشو تا گردنم بالا کشیدم و سرمو بین بالش خوش بوش فرو کردم. اشکام ریختن از چشمام
بیرون ... می دونستم بالشش با ریمل چشمام سیاه می شه ... اما برام مهم نبود. اجازه دادم چشمام
ببارن تا بلکه یه کم خالی بشم ...صدای پیانوش که از پایین بلند شد

شدت اشکای منم بیشتر شد ...
انگار رابطه مستقیم داشتن با هم ... نوای غمگینش منو به مرز جنون می کشوند ... چشمامو بستم و
گذاشتم روحم با قدرت جادوی انگشتان داریوش تو آسمون به پرواز در بیاد ....
****
صبح طبق معمول زود از خواب بیدار شدم. یاد اتفاقات شب قبل باز خنجر کشید روی دلم. از جا
بلند شدم و با بی حالی رفتم از اتاق بیرون. ویلا غرق سکوت بود، بعد از مهمونی دیشب همه حسابی
خسته بودن. در اتاق قبلی من و اتاق فعلی داریوش باز بود، بی اختیار سرک کشیدم. پیرهن و
کرواتش رو در آورده بود ولی با همون شلوار رسمی خوابیده بود. پتو از روش کنار رفته بود، دلممی خواست برم پتوشو بکشم روش، اما امروز دیگه نباید به حرف دلم گوش می کردم. امروز روزی
بود که تصمیم گرفته بودم هر طور شده داریوش رو از خودم بیزار کنم. سعی کردم در دلم رو بذارم
و از کنارش بی تفاوت رد بشم. دست و صورتمو شستم و میزو چیدم. نیره بیچاره هم خواب بود.
چیدن میز حدود یه ربعی طول کشید، سرمو روی میز گذاشتم و به فکر فرو رفتم. چطور یم تونستم
داریوش رو از خودم زده کنم؟!! من که تا امروز اصلا باهاش خوش رفتاری نکرده بودم و این شده
بود وضعش! پس باید چی کارش میکردم؟ اونقدر تو فکر فرو رفته بودم که متوجه بیدار شدن بقیه
نشدم، اول مامان و خاله و نیره اومدن توی آشپزخونه و با دیدن من و

میز اماده کلی خوشحال شدن.
ناگفته نمونه که مامان کلی بابت زود خوابیدنم شب قبل مواخذه ام کرد و گفت باید می موندم با
مهمونا خداحافظی می کردم. منم سعی کردم سکوت کنم، چون اگه جواب می دادم بحث بالا می
گرفت. نفرات بعدی که بیدار شدن، سپیده و آرمین بودن، داریوش هم نفر آخر سر میز حاضر شد.
نیره برای همه چایی ریخت و روی میز گذاشت، هم من از نگاه داریوش فرار ری بودم و هم اون از
نگاه من. فقط وقتی خاله کیمیا گفت:
- این صبحونه خوردن داره ها ، چون کار رزا خانومه ...
نگاهش چند لحظه سرزنش گر با نگام تلاقی کرد. انگار از کارم زیاد هم خوشش نیومده بود. خوب
معلومه وقتی یه کمد رو هم اجازه نمی ده خودم مرتب کنم، دوست نداره چنین کاری هم بکنم!
سریع نگامو ازش دزدیم، نه من اسیر نمی شم، من کم نمی یارم! من کم نمی یارم! سعی می کردم از
نگاهش پرهیزکنم، ولی دست خودم نبود! هربار بی اراده نگاش می کردم و اون آسماون آبی و
سراسر عشق رو روبروم می دیدم. تو دلم نالیدم: « ای خدا کمکم کن که بتونم همین امروز اونو از
خودم متنفر کنم.» چقدر احمق بودم که فکر می کردم عشق به اون شدیدی به راحتی تبدیل به نفرت
می شه. بعد از صبحونه سپیده گفت:
- امروز بیاید بریم بازار. من می خوام یه خورده خرید کنم. این چند روزه اصلاً بازار نرفتیم.

آرمین اول از همه موافقت کرد و بلند شد، ولی داریوش بدون حرف سر جاش نشسته بود و برای
خودش لقمه می گرفت. انگار اصلاً تو این دنیا نبود. مامان و خاله هم تصمیم گرفتن همراه آرمین و
سپیده برن. من که اصلا حوصله بیرون رفتن رو نداشتم و از طرفی منتظر یه فرصت برای تنهایی با
داریوش و عملی کردن نقشه ام بودم، به دروغ گفتم:
- شما برید من یه خورده سر درد دارم، ترجیح می دم امروز استراحت کنم.
نگاه داریوش در جستجوری چشمام بالا اومد، اما من بی تفاوت از خیر نگاه کردن به چشمای
نگرانش گذاشتم. مامان گفت:- حوصله ات سر می ره بیا بریم یه هوایی بهت می خوره خوب می شی، قرص هم بهت می دم.
اینجوری من نگرانم. نمی شه که تو رو تنها بذاریم.
- نه مامان می خوام بخوابم من خیلی زود بیدار شدم الان دوباره خوابم گرفته. باور کنین اینقدر
کسلم که اگه بیام شما رو هم کسل می کنم.
مامان با تردید گفت:
- مطمئنی؟
- آره.
- پس نیره هم می مونه ویلا که تو تنها نباشی ...
- برام مهم نیست ولی اگه باعث می شه شما راحت تر باشی باشه حرفی نیست.
مامان از جا بلند شد و از آشپزخونه خارج شد. سپیده و آرمین هم رفتن که حاضر بشن.
خاله کیمیا رو به داریوش گفت:

- داریوش منو ببر همونجایی که دفعه قبل لباساتو خریده بودی. خیلی شیک بود. می خوام برای
بابات خرید کنم. بد نیست اگه براش سوغات بخریم.
داریوش با خونسردی گفت:
- به آرمین می گم ببرتتون.
خاله کیمیا با ترسی آشکار پرسید:
- مگه تو نمی یای؟
- نه من منتظر یکی از دوستام هستم. قراره امروز بیاد اینجا.
خاله زیر چشمی به من نگاه کرد و سریع گفت:
- زنگ بزن کنسلش کن. باید بیای بریم. نمی شه تو اینجا بمونی.
نمی دونم چرا ولی حرفای خاله رو توهینی به خودم حساب کردم. بهم برخورد و از جا بلند شدم تا
آشپزخونه رو ترک کنم. داریوش داشت با نگرانی نگام می کرد، ولی توجهی نکردم و بی حرف زدم
از آشپزخونه. دم در با شنیدن صدای اوج گرفته داریوش بی اراده ایستادم و گوشامو تیز کردم:
- یعنی چی؟ چرا نمی تونم بمونم؟ مامان شما می فهمی چی می گی؟
- آره می فهمم. بهت می گم امروز نباید توی ویلا بمونی. درست نیست تو و رزا ...
- مامان دیگه داری توهین می کنی. یعنی شما نفهمیدی که رزا ناراحت شد و بلند شد رفت؟ منم
بودم بهم برمی خورد. من بیست و هشت سالمه بچه که نیستم تا با یه دختر تنها شدم دست و پام بلرزه. این
حرفا از شما بعیده.
- تو بچه نیستی ولی اون یه دختره. تو از مکر و فریب دخترا خبر نداری اگه بخواد می تونه...

بغض گلومو گرفت. بیا رزا خانوم تحویل بگیر! هنوز نه به باره نه به دار اینجوری دارن در موردت
قضاوت می کنن! حالا بازم بذار دلت بره سمت داریوش! ولی با این وجود باورم نمی شد که خاله این
حرفها رو در مورد من می زنه. مگه منو نشناخته بود؟ دلم می خواست سرمو بکوبم به در. خواستم
برم توی اتاقم و بیخیال بقیه حرفاشون بشم ولی صدای داریشو مانعم شد. صداش از زور خشم می
لرزید و مشخص بود به زحمت جلوی خودشو گرفته که داد نکشه:
- بسه! بس کن این مزخرفاتو! داری در مورد اون فرشته اینا رو می گی؟ مامان برات احترام قائلم
ولی اجازه هم
نمی دم راجع به رزا این حرفو بزنی. توهین به رزا یعنی توهین به من. اون بچه سرش درد می کرد
رفته بخوابه. یعنی شما اونو اینقدر پلید می دونین که فکر می کنین می خواد منو از راه به در کنه؟ نه
... نه مامان هیچ وقت
نمی بخشمت اگه راجع به رزا این فکرا رو بکنی.
خاله بی توجه به حرفای داریوش گفت:
- پس حدسم درست بود! تو بهش علاقه پیدا کردی.
داریوش بدون مکث گفت:
- آره آره بهش علاقه پیدا کردم ولی علاقه ام مربوط به اون نمی شه. اون برای من دلبری نکرده.
فکر می کردم پسر خودت رو تا حالا خوب شناختی اگه قرار بود دلم واسه دلبری دخترا بلرزه تا
حالا هزار بار لرزیده بود. ولی من دلم واسه پاکی رزا لرزید. دقیقاً همون

چیزی که شما داری زیر
سوال می بریش.
- این چرندیاتو بریز دور داریوش. تو نامزد داری. همینجور که دیروز هم بهت گفتم گرم گرفتن
زیادی با این دو تا دختر شایسته تو نیست. اگه آزاد بودی حرفی نبود ولی حالا نمی شه. نه من و نه
پدرت بهت اجازه نمی دیم که بخوای با رزا ازدواج کنی. بهتره اون دخترو هم هوایی نکنی.
این بار صدای داریوش واقعاً اوج گرفت:
- نامزد نامزد! کدوم نامزد؟ شما بریز دور این چرندیاتو. اصلاً تو ذهنتون به این قضیه فکر هم
نکنین که من یه روز با مریم ازدواج کنم. من جز رزا حاضر نیستم حلقه تو دست هیچ دختر دیگه
ای بکنم.به دنبال این حرف صدای کشیده شدن صندلی رو شنیدم.
حس کردم که هر آن ممکنه یه نفرشون
از آشپزخانه خارج بشه. برای همین دست از استراق سمعم برداشتم و به حالت دو بالا رفتم. وقتی
وارد اتاق شدم و در رو بستم پشت در تا خوردم و هق هق گریه ام بلند شد. فقط دعا می کردم که
مامان برای خداحافظی به اتاقم نیاد. از سپیده مطمئن بودم. وقتی قرار بود با آرمین باشه اصلاً چیز
دیگه ای رو نمی دید. چه برسه به اینکه بخواد بیاد با من خداحافظی کنه. از شنیدن صدای ماشین
نفس راحتی کشیدم و فهمیدم که رفته اند. با خیال راحت روی تخت افتادم و گریه رو از سر گرفتم.
تقه ای به در خورد و قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم در باز شد و داریوش

اومد تو. با دیدن من تو
اون حالت لبخند از صورتش پر کشید و به سرعت نزدیک شد. دوباره
سرم رو تو بالش پنهون کردم
و زار زدم. داریوش لب تخت نشست و با صدایی پس رفته گفت:
- رز .. منو نگاه کن... چی شده عزیز دلم؟ الان داریوشو می کشیا. تو رو
خدا بگو چی شده؟ سرت
درد می کنه؟
دیگه طاقت نیاوردم، سرمو از روی بالش برداشتم و به او پریدم:
- هنوز اینقدر نی نی نشدم که به خاطر سر دردم گریه کنم.
داریوش از نگرانی داشت پس می افتاد و این از نگاش کاملاً مشخص
بود. گفت:
- پس چته لعنتی؟ چرا اینجوری داری اشک می ریزی؟ من ... من ...
حس کردم بغض گلوشو گرفت که نتونست حرفشو ادامه بده. به جاش
مشت محکمی روی تشک
کوبید. گریه ام شدت گرفت. با خودم فکر کردم الان بهترین فرصته تا
هر چه از دهنم در می یاد
بارش کنم. هم مرهمی می شد به غرور زخمی خودم و هم اون از من
متنفر می شد. سخت بود خیلی
سخت! هر چقدر هم دلم از خاله کیمیا گرفته بود نمی تونستم روی سر
داریوش خالی کنم! با این
وجود باید همه تلاشمو می کردم، زیر لب گفتم:
- خدایا منو ببخش! خدایا کمکم کن.
تازه یادم افتاد که حوصله ام سر رفته بود. با ناز گفتم:
- داریوشی؟
- جان دلم؟
- دوسم داری؟

داریوش قیافه ای متفکر به خودش گرفت و گفت:
- اجازه هست یکم فکر کنم؟
بدون اینکه چیزی بگم، همونطور نگاش کردم تا اینکه گفت:- نه دوستت ندارم.
می دونستم شوخی می کنه برای همینم اخم کردم و گفتم:
- حالا که اینطور شد منم دوستت ندارم.
یه کم به سمتم خم شد و با صدایی بم تر از همیشه نالید:
- آخه دوست داشتن چیه؟! وقتی که من عاشقتم وقتی که دیوونه اتم وقتی که خونه خرابتم!
دوباره نیشم شل شد. داریوش اخم کرد و گفت:
- هنوزم می گی دوسم نداری؟
- خب دوستت دارم ولی به شرطی که ...
داریوش پرید وسط حرفم و گفت:
- رز ... عزیزم ... هیچ وقت برای دوست داشتنت شرط تعیین نکن. دوست داشتن چیزی نیست که
به خاطر چیزی باشه. با اینکار فقط ارزششو کم می کنی. تو هر چی که بخوای می تونی به جای
خودش بخوای نه در مجاورت دوست داشتنت. هیچ وقت دوست ندارم بگی دوستت دارم به شرطی
که اینکارو بکنی ... اون کارو بکنی ... بگو دوستت دارم فقط به خاطر شخص خودت. همینطور که من
تو رو دوست دارم عزیز دلم. متنفرم از زنهایی که از دوست داشتن سو استفاده می کنن و فکر می
کنن وقتی شوهرشون از همیشه بیشتر به محبتشون نیاز داره اون لحظه می تونن از آب گل آلود
ماهی بگیرن و درخواستاشون رو مطرح کنن. درست عین این می مونه

که دارن عشقشون رو می
فروشن. بد تر از اون زمان رابطه جنسیشونه ... مرد محتاج علاقه زنه و
زن ایرانی متاسفانه یاد گرفته
درست توی همون زمان هر چیزی که می خواد به زبون بیاره. چون می
دونه مرد محتاجشه! این کار
درست عین تن فروشی می مونی ... خلوص رابطه و علاقه رو از بین می
بره.
صورتم در جا سرخ شد و سرمو زیر انداختم. دستشو تا نزیدک چونه م
آورد و گفت:
- سرخ نشو که دیوونه ترم می کنی! فقط بگو قبول داری؟
حرفاش اینقدر منطقی بود که نمی تونستم مخالفتی بکنم. سرمو تکون
دادم و گفتم:
- اوهوم.
- قربون اوهوم گفتنت برم... پس؟
منظورش رو فهمیدم و سریع گفتم:
- پس دوستت دارم به خاطر خودت. دوستت دارم تا وقتی که نفس می
کشم بدون هیچ ولی و امایی.
داریوش در حالی که خیره شده بود به چشمام یه لحظه چشماشو محکم
روی هم فشرد. مشخص بود
که اونم دوست داره منو محکم بغل کنه و عشقشو بهم نشون بده! اما
داره جلوی خودشو می گیره.وقتی می دیدم اینقدر جسمم براش ارزش
داره که نمی خواد آلوده اش کنه بیشتر دیوونه اش می
شدم. وقتی نفس عمیقی کشید و با کلافگی دستشو توی موهاش فرو
برد دلم برای هر جفتمون
سوخت. چون معلوم نبود تا کی باید همینطور تو عطش بسوزیم.
لحظاتی توی سکوت گذشت تا

اینکه داریوش دوباره نفسی کشید و گفت:
- خیلی خب عزیزم حالا بگو چی می خواستی بگی؟
بدون طفره رفتن و ناز و ادا گفتم:
- دلم می خواد برم بیرون. حوصله ام سر رفته.
- کجا دوست داری بری؟
- خرید ... حالا هر جایی که شده برام مهم نیست.
داریوش بدون حرف از جا بلند شد. در کمدم رو باز کرد و مانتو شلوار سفیدم رو به همراه شال
سفید و فیروزه ایم بیرون کشید و جلوم گرفت:
- بیا عزیزم تا تو اینا رو بپوشی منم می رم آماده بشم.
داشتم از ذوق می مردم. هم به خاطر اینکه بی حرف تقاضامو قبول کرد و هم به خاطر اینکه عین
یک همسر واقعی برام لباسم انتخاب کرد. لباسا رو گرفتم و بعد از اینکه از اتاق خارج شد تند تند
پوشیدم. چقدر بهم
می یومد. هیچ وقت لباس هامو اینطوری ست نکرده بودم. آرایش کم رنگی هم کردم که رنگ
پریدگی ام رو بپوشونه و با خوشحالی از اتاق خارج شدم. در کمال تعجب متوجه شدم که سپیده و
آرمین هم حاضر شدند. گفتم:
- اِ شما هم میاین؟ آخ جون!
داریوش از پشت سرم گفت:
- آره عزیزم من بهشون گفتم بیان چون دیدم اگه همه با هم باشیم هم بیشتر خوش می گذره هم
...
خواستم سریع بپرسم هم چی؟ ولی خودمو کنترل کردم چون می

دونستم منظورش چیه. اگه خاله و
مامان
می فهمیدن همه با هم بودیم کمتر ناراحت می شدن. به خصوص خاله کیمیا! داریوش هنوزم نمی
دونست که من از مخالفت مامانش خبر دارم. نمی خواستم بفهمه چون حس می کردم ممکنه به
غرورش بر بخوره. همه این فکرا در کمتر از چند ثانیه از ذهنم گذشت و تازه متوجه داریوش شدم.
بلوز آستین بلند سفید پوشیده بود با شلوار کتون سفید. سوئی شرت فیروزه ای خوشگلی همهمراهش داشت که آستین هاشو دور گردنش گره زده بود. مثل همیشه جذاب و نفس گیر! سپیده
با مارموذی گفت:
- اِ چه خوب با هم ست می کنین!
با خنده گفتم:
- تقصیر این داریوش بدجنسه.
داریوش گردنشو کج کرد و خیره به چشمام گفت:
- دستتون درد نکنه. حالا دیگه ما بدجنس شدیم؟
نگاش کردم و بی توجه به حضور بقیه از ته دل گفتم:
- الهی من فدات بشم! اگه بدجنس نبودی که من اینطوری عاشقت نمی شدم.
خودمم از لحنم جا خوردم. تا حالا این طوری از اعماق وجودم به داریوش ابراز علاقه نکرده بودم.
اونم جلوی بقیه! داریوش از خود بیخود چند قدم جلو اومد و روبروم ایستاد. توی چشماش یه دنیا
عشق موج می زد. فاصله مون با هم کمتر از یه قدم بود. از چشماش خوندم که دیگه خودداریشو از

دست داده، اون همه فشاری که به خودش می اورد تا دست از پا خطا نکنه سوخت شده بود رفته بود
تو هوا. داریوش کم آورده بود! اینبار نوبت من بود که خوددار باشم. پس قبل از اینکه بتونه جلوتر
بیاد گفتم:
- خوب دیگه بهتره بریم که تا قبل از اومدن مامان اینا برگردیم.
داریوش یهو به خودش اومد، حالت نگاش عوض شد و با کلافگی نگام کرد. تو نگاش شرمندگی رو
می شد دید. قبل از اینکه چیزی بگم، سریع تر از همه از سالن خارج شد و ما هم به دنبالش. درکش
می کردم خفن چون حال خودمم بهتر از اون نبود! توی ماشین طبق معمول همیشه من و داریوش
بیشتر سکوت کرده بودیم و آرمین و سپیده مشغول حرف زدن بودن. وقتی به بازار بزرگی
رسیدیم، داریوش ماشینو پارک کرد و آرمین گفت:
- بهتره جدا جدا بریم. دو ساعت دیگه اینجا باشیم خوبه؟
داریوش که از خدایش بود درهای ماشینو با دزدگیر قفل کرد و در حال تکوندن پاچه شلوارش،
گفت:
- عالیه.
سپیده و آرمین جدا شدن و از طرف دیگه ای رفتن. من و داریوش هم همراه هم وارد شدیم. چند
روزی بود که می خواستم حرفی به داریوش بزنم، ولی نمی دونستم چطور باید بگم. از جلوی مغازه
ها بدون هدف ردمی شدم و می رفتم. داریوش که متوجه شد حواسم نیست، گفت:

- صبر کن ببینم!
با تعجب ایستادم و گفتم:
- با منی؟!
- بله خانوم خوشگله با شمام، می شه بپرسم چه چیزی توی سرته که باعث شده اصلاً حواست
نباشه؟
از اینکه دستم براش رو شده بود هول کردم و گفتم:
- من؟ من چیزیم نیست!
- چرا عسل خانم یه چیزیت هست. خیلی کم حرف شدی.
شاید زمان مناسبی بود که حرفمو بزنم. با تردید گفتم:
- داریوش ... راستش ... من یه خورده می ترسم.
- از چی عزیز دلم؟ چی توی این دنیا وجود داره که تورو ترسونده؟
- می ترسم ما نتونیم با هم ازدواج کنیم.
با تعجب گفت:
- یعنی چه؟ مگه می شه؟! منظورت رو نمی فهمم!
دستامو تو هم پیچ دادم و گفتم:
- خوب آره امکانش هست. بابات با بابای من دشمنه! مسلماً اجازه نمی ده که من و تو با هم ازدواج
کنیم.
نفس راحتی کشید. خندید و گفت:
- تو از این می ترسی؟ کوچولوی دیوونه! ترسوندی منو! خوب اجازه نده!
با تعجب گفتم:
- یعنی چی که اجازه نده؟ یعنی برات مهم نیست؟
- چرا عزیزم برام مهمه خیلی هم مهمه. ولی اگه فوق فوقش و در کمال بدبینی بخوایم حساب کنیم
و بگیم اجازه نمی ده اصلاً مهم نیست. چون تنها کاری که می تونه بکنه

اینه که طرد و از ارث
محرومم کنه. دنیا که به آخر
نمی رسه. من اینقدر پس انداز دارم که نذارم به خانومم بد بگذره و
بتونم خوشبختش کنم.
- یعنی تو حاضری از پدرت بگذری؟چند لحظه در جا ایستاد و با جدیت
به من خیره شد. بعد از چنه لحظه سکوت دهن باز کرد و با
دنیایی اطمینان به طوری که مطمئن بودم حرفش حقیقت محضه گفت:
- بابا که چیزی نیست. به خاطر تو حاضرم از همه دنیا، حتی از جونم هم
بگذرم.با خنده گفتم:
- لازم نکرده از جونت بگذری. چون من بهش حالا حالا ها احتیاج دارم.
کی به بابات خبر می دی؟
من دلم
می خواد راضیش کنی. اینطوری خیلی بهتره.
- خوب صد در صد اینطوری بهتره، مطمئن باش تمام سعی و تلاشم رو
می کنم تا بتونم راضیش
کنم. ولی یه چیزی رو آویزه گوشت کن خانومم. فقط یه چیز می تونه
تورو از من بگیره. اونم مرگه!
راحت به دستت نیاوردم ... پس مطمئن باش برای نگه داشتنت تا پای
جونم می ایستم.
از تصور مردن اون بدنم لرزید و موهای تنم سیخ شد. با ترس گفتم:
- اِ لوس بی مزه! این حرفا چیه که می زنی؟ انشاالله که صد سال زنده
باشی.
اون که به ترسم پی برده بود چشماشو ریز کرد وگفت:
- نترس عزیزم داریوشت حالا حالا ها زنده است. چون برای داشتنت
خیلی خیلی حریصه!
گونه هام ارغوانی شدن و سرمو زیر انداختم. داریوش که از خجالت

کشیدنم خنده اش گرفته بود
گفت:
- باز که سرخ شدی! رز ... عزیزم ... خواهشاً به چیزای بیخود فکر نکن.
خوب به مغازه ها نگاه کن
و هر چی که خواستی بخر... خیلی خوب؟
نفسمو فوت کردم، خیالم نسبت به قبل خیلی راحت شده بود، گفتم:
- باشه.
- آفرین دختر خوب.
اون روز کلی لباس و خرت و پرت خریدم که پول همه شو داریوش
حساب کرد. بعد از اون هم سر
قرارمون با آرمین و سپیده رفتیم و چهار نفری با خنده و شوخی به طرف
ویلا به راه افتادیم.
داریوش اون روز به من قول داد که وقتی از شمال برگشتیم با پدرش
صحبت کنه. از همون روز
دچاره دلشوره شدم. باید یه طوری می شد، یا قبول می کرد یا نمی کرد.
ولی نمی دونستم چرا اینقدر
دلم شور می زنه!
* * * * * *
بالاخره روز عروسی پسر دوست مامان و خاله رسید. اونم با یه هفته
تاخیر که به خاطر بارندگی
شدید هفته پیش بود. گویا باغی که می خواستن توش عروسی رو برگزار
کنن حسابی آسیب دیدهبود و مجبور شده بودن عروسی رو یه کم
عقب بندازن. در هر صورت اصلاً حوصله عروسی رفتن
نداشتم و به همین خاطر مشغول نقشه کشیدن شدم که هر طور شده
از زیر بار رفتن شونه خالی
کنم. داریوش هم از روز قبل گفته بود تولد یکی از دوستاش دعوت داره

و عروسی نمی یاد. بدون
وجود اون دیگه اصلاً دلم نمیخواست برم! صبح روز عروسی دوباره زودتر
از همه بیدار شدم و برای
قدم زدن از ویلا خارج شدم. کمی کنار ساحل پیاده روی کردم و فکر کردم
تا اینکه نقشه مناسبی به
ذهنم رسید. لبخند روی لبم نشست و به ویلا برگشتم. همه بیدار شده
بودند و سر میز صبحونه
نشسته بودند. فقط صندلی کنار داریوش خالی بود. خوشحال شدم و با
لبخند خواستم کنارش بشینم
که یه دفعه خاله کیمیا که کنار مامان نشسته بود از جا بلند شد و گفت:
- بیا خاله جان بشین کنار مامانت.
حرف خاله کیمیا با اینکه در ظاهر دوستانه بود ولی در باطن معنایی
دیگه داشت. بی اراده صورتم
درهم شد و کنار مامان نشستم. نگاهم به سمت داریوش کشیده شد و
با دیدن اخم غلیظش ناراحتی
خودم از یادم رفت. دستمالی لوله شده تو مشتش بود و محکم اونو
فشار می داد. آرمین و سپیده هم
دست کمی از داریوش نداشته و هر دو اخم کرده بودن. دلخوری مامان
هم مشهود بود. این بین فقط
خاله کیمیا با خونسردی صبحانه شو می خورد. کمی با نون جلوم بازی
کردم و بعدش از جا بلند
شدم. مامان گفت:
- کجا می ری عزیزم؟
وقت اجرای نقشه ام بود. برای همین گفتم:
- سرم خیلی درد می کنه مامان. می رم یه کم استراحت کنم.
مامان با نگرانی گفت:

- چند روزه خیلی سرت درد می گیره رزا ...
من که می دونستم یک در میون سر درد هام قلابیه کم مونده بود خنده ام بگیره ولی جلوی خودمو
گرفتم و با قیافه ای درهم گفتم:
- نه این با بقیه خیلی فرق داره، حالت تهوع هم دارم. خیلی شدیده!
مامان نگران تر شد و گفت:
- وای خدای من! دوباره!
میگرن تو خونواده ما ارثی بود. هم بابا هم مامان و هم رضا هر از گاهی سر دردای کشنده می
گرفتن. خدا رو شکر من خیلی دچارش نمی شدم. ولی گاهی سو استفاده می کردم و خودمو به سر
درد می زدم. دستمو به پیشونی ام فشردم و گفتم:- آره مامان از صبح زود شروع شده و هی هم داره شدید تر می شه.
سپیده با ناراحتی گفت:
- کی خوب می شی؟
از سوالش خنده ام گرفت. ولی جلوی خودمو گرفتم و نالیدم:
- معلوم نیست.
نگام به داریوش افتاد که با یه دنیا نگرانی و همون اخم روی صورتش به من نگاه می کرد. سریع
نگاهمو دزدیدم و از آشپزخونه خارج شدم. صدای مامانو شنیدم که گفت:
- الهی بمیرم. این سردرد لعنتی دست از سر ما بر نمی داره. اگه مثل خودم باشه تا فردا صبح نمی
تونه از تختش بیاد بیرون.
سپیده با ناراحتی گفت:
- پس عروسی چی می شه؟

از پله ها که بالا رفتم دیگه صداشون رو نشنیدم. خودمو روی تخت انداختم و با شالی محکم
پیشونیمو بستم. باید نقشمو درست بازی می کردم تا بتونم اونا رو متقاعد کنم. چند دقیقه بعد مامان
با لیوانی شیر گرم و قرصی وارد اتاق شد. سریع خودمو به خواب زدم که مجبورم نکند قرص رو
بخورم. مامان که دید خوابم آروم پتوم رو روم مرتب کرد و قرص و لیوان شیر رو روی عسلی کنار
تخت گذاشت و از اتاق خارج شد. بعد از رفتن مامان سریع قرص رو از پنجره بیرون انداختم و
لیوان شیر رو هم سر کشیدم. دوباره توی تخت رفتم و پتو رو سرم کشیدم. با اینکه خوابم نمی یومد
کم کم خوابم گرفت و چشمام بسته شد. با نوازش دستی چشمامو باز کردم. مامان بود که کنارم لب
تخت نشسته بود و موهای پریشونمو نوازش می کرد. وقتی دید بیدار شدم پیشانیمو بوسید و گفت:
- بهتری؟
دستمو به پیشونیم گرفتم و به دروغ گفتم:
- نه دارم می میرم.
مامان زیر لب نوچی گفت و زمزمه کرد:
- بمیرم برات. مرده شور منو ببرن با این ارثی که دادم به بچه هام.
ناراحت شدم و گفتم:
- اِ مامان یعنی چی؟ مگه تقصیر شماست؟
مامان بی توجه به حرف من گفت:- بگیر بخواب مامان. اومدم ببینم اگه بهتری بریم عروسی ولی حالا که بهتر نشدی بگیر بخواب منم
نمی رم

می مونم کنار تو.
دوست نداشتم مامان بمونه. چون اگه می موند مجبور بودم حالت خودمو حفظ کنم. سریع گفتم:
- نه مامان جون شما باید برین اگه بمونین من تازه عذاب وجدانم می گیرم که شما رو از برنامه تون
باز کردم.
- فدای سرت مامان مگه من دلم تاب می یاره تو رو بذارم و برم؟
- مامان خواهش می کنم برین. به خدا من اینجوری راحت ترم. شما که برین منم راحت می گیرم
می خوابم تا وقتی که برگردین.
وقتی دیدم مامان دو دل شده از جا بلند شدم و دستشو کشیدم و گفتم:
- برین دیگه تا دیر نشده زودتر حاضر بشین.
- آخه اینجوری همه اش نگرانم.
- نگران نباشین مامان جون. من وقتی بخوابم نیاز به مراقب ندارم.
دیگه اجازه ندادم حرفی بزنه و به سمت در هلش دادم. مامان که از کار من خنده اش گرفته بود با
لبخند گونه مو نوازش کرد و گفت:
- باشه ... تا حاضر شدم دوباره بهت سر می زنم.
با رفتن مامان دوباره روی تخت ولو شدم. هنوز درست نخوابیده بود که سپیده وارد شد. لباس
شبش رو پوشیده بود و حسابی هم آرایش کرده بود. با دیدن قیافه پف آلود من و لباس خوابم قیافه
اش در هم شد و گفت:
- نمی یای؟
با دلخوری گفتم:

- چه عجب شما یادتون افتاد بیاین بپرسین من می یام یا نه!
با لبخند بغلم کرد و گفت:
- عزیزم ...
- خوب بسه بسه ... خودتو لوس نکن.
- باور کن نمی خواستم مزاحم خوابت بشم.
نمی خواستم عروسی رو زهرمارش کنم برای همین هم موضوع رو کش ندادم و گفتم:
- خیلی خب قبوله.دستمو گرفت و گفت:
- حالا نمی یای؟ هنوز سرت درد می کنه؟
- نه بابا سر درد بهونه است، حوصله عروسی رو ندارم.
- وا! چرا؟ می خوای تنها بمونی چی کار کنی؟ داریوش هم که می خواد بره تولد.
- خب بره من که کاری به اون ندارم. خودم حال عروسی رو ندارم. شما که رفتین می رم کنار ساحل.
- خره اونجا که بیشتر بهت خوش می گذره.
- نه الان تنهایی رو بیشتر دوست دارم.
- عاشق شدیا!
خندیدم و گفتم:
- پاشو برو گمشو ... نیست که خودت نشدی.
- ولی مثل تو به تنهایی نیاز پیدا نکردم.
- هر آدمی بعضی وقتها نیاز پیدا می کنه که ...
پرید وسط حرفمو گفت:
- خیلی خب حالا دوباره فیلسوف نشو واسه من ... اومدم یه چیزی بهت بگم.
- چی؟
- راستش داریوش خیلی نگرانته. البته خیلی شاید کم باشه بیشتر از

این حرفا نگرانته. از صبح تا
حالا مثل مرغ پر کنده شده. الان هم حاضر شده بود بره تولد ولی از من
خواست حال تو رو بپرسم.
با دلخوری گفتم:
- چرا خودش نیومد؟
- این چه سوالیه؟ خب معلومه دیگه . خاله کیمیا یه لحظه هم ولش
نکرده که بتونه بیاد سراغ تو. از
وقتی فهمیده داریوش چقدر عاشق توئه مدام حواسش به داریوشه.
نبودی ببینی چقدر داریوش
کلافه است! به خدا دلم براش کباب شد. چند بار از من خواست بهت
سر بزنم. هر بار اومدم خواب
بودی. یه بار هم دیگه طاقت نیاورد و به مامانت گفت اگه صلاح می دونه
ببریمت دکتر که خاله قبول
نکرد و گفت با استراحت بهتر می شی.
از شنیدن حرفای داریوش لبخند روی لبم نشست. ولی باز هم غر زدم:
- پس چرا هنوز می خواد بره تولد؟ چرا نمی مونه پیش من؟
- واسه اینکه خاله کیمیا از یه ساعت پیش سر کرده تو جونش می گه
پاشو برو تولد دیرت می شه!
داریوش هم با اینکه اصلاً دلش نمی خواد بره ولی مجبوره. تازه اون فکر
می کرد که خاله پیشت میمونه، ولی الان که دید خاله هم باهامون می
یاد یهو قیافه اش خشن شد و حسابی رفت تو فکر. می
دونم اونم دل تو دلش نیست که تو تنها ....
هنوز جمله اش تموم نشده بود که در باز شد و مامان مرتب و شیک وارد
شد. با دیدن ما لبخند زد و
گفت:
- بهتری عزیزم؟

- یکم بهترم ولی نه خیلی.
- بهت اصرار نمی کنم بیای چون می دونم اگه بیای و اون صداها تو سرت بپیچه شب بدتر می شی.
- آره درسته بهتره شما برین تا دیرتون نشده.
- باشه عزیزم مواظب خودت باش و استراحت کن. ناهارت رو هم که نخوردی گذاشتم روی گاز هر
وقت گرسنه ات شد گرمش کن و بخور.
تو دلم عروسی گرفته بودم، اما سعی کردم نمود خارجی نداشته باشه و گفتم:
- چشم.
- چشمت بی بلا .
سپس رو کرد به سپیده و گفت:
- سپیده خاله پاشو بریم که آرمین و کیمیا خیلی وقته حاضرن ...
داریوش هم باهات کار داشت.
- باشه خاله جون بریم.
بعد از رفتن اونا پشت پنجره رفتم و به آسمون که کم کم داشت تیره می شد خیره شدم. چقدر به
این تنهایی نیاز داشتم. از پله ها پایین رفتم و آهنگ ملایمی تو ضبط صوت گذاشتم. لیوانی آبمیوه
هم برای خودم ریختم و روی کاناپه نشستم. چقدر از شنیدن صدای خواننده و موسیقی ملایم پیانو
احساس لذت می کردم. یهویی نگام به سمت پیانو چرخید. چقدر دلم می خواست بلد بودم و الآن
برای دل عاشق خودم می زدم. دلم داریوش رو
می خواست و دستای هنرمندشو. چقدر بهش محتاج بودم. حق با سپیده بود من حسابی عاشق شده

بودم. لیوان خالی رو روی میز گذاشتم و از جا بلند شدم. آروم به پیانو نزدیک شدم و کلاویه هاش
رو لمس کردم. صدای ملایمی از پیانو بلند شد. روی صندلی نشستم و دستم رو روی پیانو قرار دادم
و چشمامو بستم. تا همین حد هم احساس خوبی داشتم. چنان از زمانو مکان خارج شده بودم که
وقتی صدایی از پشت سرم گفت:
- خانوم هنرمند من ...سه متر از جا پریدم و جیغ بلندی کشیدم.
داریوش که درست پشت سرم ایستاده بود وحشت زده
یه قدم جلو اومد، دستاشو بالا آورد و گفت:
- نترس نترس عزیزم منم.
در حالی که از زور ترس نفس نفس می زدم گفتم:
- تو اینجا چی کار می کنی؟
لبخندی زد و گفت:
- اینجا نباشم کجا باشم؟ ببخش ترسوندمت عزیزم!
نفسمو فوت کردم، نشستم روی صندلی پیانو و گفتم:
- تو الان باید تولد دوستت باشی.
اینو گفتم، اما داشتم از خوشی پس می افتادم که داریوش پیشمه!
- مگه جرئت داشتم خوشگل ترین دختر دنیا رو توی ویلای به این درندشتی تنها بذارم؟
همه احساس های دنیا با همدیگه به دلم سرازیر شد، با ناز لبخند زدم و گفتم:
- فقط خوشگل ترین دختر دنیا؟
قدمی بهم نزدیک شد و گفت:
- و بهترین سمبول عشق روی کره زمین... عشقمو...
دوباره دلبری کردم و با ناز گفتم:

- داریوش ...
- جان دل داریوش؟
- منو می بخشی؟
- واسه چی عشق من؟
- به خاطر اینکه بی اجازه به پیانوت دست زدم.
اومد جلو تر، دستاشو اینطرف اون طرف صندلی گذاشت، کامل خم شد روی بندنم و با صدای
آهسته گفت:
- من هر چی که دارم مال توئه جز یه چیز.
یه کم خودمو کشیده بودم عقب که به هم نخوریم، سریع گفتم:
- چی؟
کمی مکث کرد و در چشمام خیره موند. از چشماش شعله های عشق بیرون می زد، داشتم از خود
بیخود می شدم که همونطور زمزمه وار گفت:- تو ...
داشتم کنترلمو از دست می دادم. باید یه کاری می کردم که دست از پا خطا نکنم. به خاطر همین
سریع از جا بلند شدم، داریوش مجبور شد دستاشو برداره که تعادلش رو از دست نده، برعکس
نشستم روی صندلی پیانو و تند تند و ناشیانه کلاویه ها رو فشردم که باعث شد صدای ناهنجاری
تولید بشه. داریوش در حالی که غش غش می خندید کنارم ایستاد و گفت:
- صبر کن ... صبر کن دختر این که درست نیست بذار یادت بدم ...
دستم رو عقب کشیدم و داریوش با صبر و حوصله شروع به توضیح دادن کرد. شنیدن اسم نت ها و
یاد گرفتن جای هر کدوم روی پیانو از زبون داریوش برام شیرین بود .

اینقدر که از اون لحظه به
بعد حس کردم شیفته پیانو شدم! وقتی یه کم از مسائل ابتدایی برام
گفت نفس عمیقی کشید و
گفت:
- خوب بهتره یه کم استراحت کنیم عزیزم، خسته شدی!
کش و قوسی به بدنم دادم و با عشق گفتم:
- داریوش ...
- جونم؟
- ازت ممنونم ...
- به خاطر چی گلم؟
- به خاطر اینکه اینقدر برام وقت می ذاری و حوصله به خرج می دی ...
به خاطر اینکه عشقو بهم یاد
دادی ... به خاطر اینکه عاشقم شدی ... به خاطر اینکه عاشقم کردی ...
داریوش بی حرف تو چشمام زل زد. لبش می لرزید و چشماش بیشتر از
همیشه برق می زد. دوباره
میل سرکش در آغوش کشیدنش تو وجودم بیداد کرد. خواستم باز فرار
کنم، نگاش مثل نگاه مار
افسونم می کرد و هر آن حس یم کردم می تونم به خاطر راضی نگه
داشتن چشماش دنیایی رو
ویرون کنم. از جا بلند شدم، همزمان با هم نفس های سنگینمون رو از
سینه بیرون فرستادیم، هوس
داشت بیچاره م می کرد. صدای خاله کیمیا تو گوشم زنگ می زد که به
داریوش می گفت شاید من
بخوام از راه به درش کنم! از راه به درش کنم! چشمام داشت به روی
همه چی بسته می شد و اولین
چیزی که هوس کورش می کرد حیا بود! خرامان راه افتادم سمت اتاقم

... صدای داریوش رو شنیدم:
- کجا می ری ... عزیزم؟
دیوونه شده بودم، می خواستم داریوش رو وادار کنم که بغلم کنه، می خواستم وادارش کنم منو
ببوسه ... می خواستم احساسش رو به رخش بکشم ... کور شده بودم ... کر شده بودم ... جزداریوش نه چیزی رو می دیدم و نه می خواستم که ببینم ... سر جا وایسادم، بدون اینکه نگاش کنم
گفتم:
- برات یه سورپرایز دارم ...دیگه نشنیدم چیزی گفت یا نه چون رفتم توی اتاق و در رو بستم. چند
لحظه پشت در ایستادم، لحظه به لحظه داشتم مصمم تر می شدم.
داریوش عشق من بود، می
خواستم حسش کنم. با همه وجودم ... داریوش دنیای من بود، باید از لمس دنیام سیراب می شدم.
اون قرار بود شوهر من بشه ... خوب پس چه ایرادی داشت؟ من و دارسوش اول و آخرش مال هم
بودیم! رفتم سمت کمد لباسم، لباس حریر سفید رنگم رو از کاور بیرون کشیدم. روزی که با
داریوش رفتیم برای خرید اینو خریدم. خریدم مخصوص رقص باله ام ... حریر بود و ریشه ریشه ...
قدش هم کوتاه نبود، تا پایین زانوم بود ... با لباس مخصوص رقص باله نمی شد همه جا رقصید!
زیادی کوتاه بود. اینو خریدم که هر وقت اراده کردم بتونم برقصم!
زیرش یه بلوز آستین بلنده
استرج میخورد که بازوها و سینه رو از دید مخفی کنه. اما من اصلا قصد نداشتم اون بلوز رو زیرش

بپوشم. نفس عمیقی کشیدم و پیرهن رو پوشیدم، توی تنم فوق العاده بود. با دو بند کوتاه روی
شونه هام ایستاده بود ... موهامو باز کردم و ریختم دورم ... چون سشوارشون زده بودم صاف و لخت
شده بودن. یاد لقبی افتادم که جدیداً داریوش روی من گذاشته بود ! آنشرلی! راست می گفت، منم
موهام قرمز بود. درست شبیه آنشرلی و داریوش عاشق رنگ موهام بود. پس دست و دلبازی کردم
و در معرض نمایش گذاشتمشون. یه رژ لب مایع به رنگ نارنجی هم زدم روی لبام. براق ولی
کمرنگ بود. دستم رفت سمت شیشه عطرم ... نینا ریچی! بوی شیرینی داشت، شبیه عطر یاس ...
زیر گلو و کناره های گوش و مچ دستم رو با عطر آغشته کردم و شیشه رو روی میز برگردوندم ...
دیگه حرف نداشت ... حالا نوبت قسمت دوم نقشه ام بود ... بدون پوشیدن کفش یا صندل زدم از
اتاق بیرون ... داریوش پشت پیانو نشسته و داشت کلیدهاشو نوازش می کرد ... از پشت یواش
یواش بهش نزدیک شدم. حضورم رو حس کردم ... یا از بوی عطرم یا از ... نمی دونم! اما برگشت
... اول فقط سرش رو برگردوند و بعد یه دفعه از جا بلند شد ... کامل چرخید به طرفم ... دستم رو
دو طرف دامنم و موازی با پاهام نگه داشتم ... سر جام ایستادم مثل الا کلنگ بالا و پایین شدم و
لبخند زدم. داریوش لبخند نمی زد اما چشماش برق داشتن ... لبامو کشیدم توی دهنم و نگاش

کردم ... یه قدم بهم نزدیک شد ... یه قدم رفتم عقب ... صورتش پر از سوال شد ... نفس سنگین
شده مو که زیر نگاهش کم آورده بود به سختی از قفسه سینه ام بیرون دادم و گفتم:
- داریوش ...
صداش محو بود ... توی فضا و توی حس و حال به وجود اومده بینمون حل شده بود ...- جان ؟
- یه آهنگ بگم برام می زنی؟!!
داریوش محو من و اندامم شده بود ... حتی نمی تونست پلک بزنه ... زمزمه کرد:
- آره عزیزم ...
- عشق تو نمی میرد رو بزن ... عارف ...
چند لحظه سر جاش باقی موند و با نگاهش دیوونه م کرد اما وقتی دید سرمو زیر انداختم، لبخندی
زد و رفت پشت پیانو ... پیانو طوری قرار گرفته بود که تراس دقیقا جلوش قرار داشت، رفتم توی
تراس ... صدای ملودی آرام بخش بلند شد ... چراغای تراس رو خاموش کردم ... مهتاب تو آسمون
غوغا می کرد ... ماه کامل شده بود ... نورش به اندازه کافی فضای تراس رو رویایی کرده بود نیاز به
چراغ نبود دیگه ... داریوش رو از پشت پیانو خیلی خوب می دیدم و اونم منو خوب زیر نظر داشت
... نرم نرم روی انگشتای پام بلند شدم و شروع کردم ... آهنگ مخصوص رقص باله نبود اما ریتم
فوق العاده ای داشت ... داریوش بدون اینکه پلک بزنه بهم خیره شده بود و دستاش از حفظ نت ها

رو دنبال می کردن ... وقتی شروع کرد به خوندن کم مونده بود گریه ام بگیره وسط رقص ...
- بگذر ز من ای آشناچون از تو من دیگر گذشتم
دیگر تو هم بیگانه شوچون دیگران با سرگذشتم
چرخیدم، نرم چرخیدم و با آهنگ، با احساس داریوش یکی شدم ...
می خواهم عشقت در دل بمیرد
می خواهم تا دیـــگـــر در ســـــر یادت پایان گیرد
صدای داریوش می لرزید درست شبیه قلب بیقرار من ... نمی دونستم قراره بعد از تموم شدن
آهنگ چه اتفاقی بیفته! چندان مهم هم نبود ... من می خواستم ... من داریوش رو کامل می خواستم
... برای خودم ... برای گم شدن توی بغلش له له می زدم ... برای حس کردن بازوهاش دور شونه ام
...
بگذر ز من ای آشناچون از تو من دیگر گذشتم
دیگر تو هم بیگانه شو چون دیگران با سرگذشتم
هر عشقی می میرد
خاموشی می گیرد
عشق تو نمی میرد
باز چرخیدم ،زل زدم توی چشمای داریوش و چرخیدم ...باور کن بعد از تو
دیگری در قلبم
جایت را نمی گیرد
صداش اومد پایین ، پایین و پایین تر ...
هر عشقی می میرد
خاموشی می گیرد

عشق تو نمی میرد
دیگه صداش بغض دار شده بود. می لرزید ولی می خوند:
باور کن بعد از تو
دیگری در قلبم
جایت را نمی گیرد
آهنگ تموم شد ... سر جام ایستادم ... نفس نفس می زدم ... سرم رو پایین انداخته بودم و موهام
روی صورتم رو پوشونده بودن ...
صدای قدمهاشو شنیدم .. سرمو اوردم بالا ... حالا وقت اجرای بقیه نقشه ام بود ... الان داریوش مثل
موم تو مشتمه ... الان می تونم به هر کاری وادارش کنم ... آره می تونم ... اومد جلوم ... فقط یه کم
فاصله دیگه بینمون بود تا آغوش هر دومون پر بشه ... دستاشو اورد بالا که اینطرف اونطرف صورتم
بذاره ... اما نذاشت ... با فاصله از صورتم دستاشو نگه داشت ... عجز رو توی چشماش می دیدم ...
همونطور که نفس نفس می زدم نالیدم:
- داریوش ...
انگار نمی تونست حرف بزنه که فقط سرشو تکون داد:
- خیلی دوستت دارم داریوش ...
بالاخره زبون باز کرد:
- تو فو .. فوق العاده ای رزای من ... زیادی برای من ... زیاد ...
- داریوش ....
- جان دلم؟ دیوونه ام نکن رزا ... دیوونه تر از اینی که هستم نکن منو ... برام نمایش اجرا می کنی
عشقم؟ نمی گی کم می یارم؟ نمی گی این نفس لعنتی جلوی زیبایی و

دلفریبی تو کم می یاره؟ نمی
گی یه غلطی می کنم و بعد مثل سگ پشیمون می شم؟ نکن رزا ... نکن
خانومم ... بیچاره م نکن!عزیز دلم ... منم آدمم ... آدمم و عاشق ... کی
تا حالا تونسته جلوی عشقش قوی باشه که من
بتونم؟!! کی تونسته با عشقش، با نفسش زیر یه سقف باشه و دست
بهش نزنه که من بتونم؟ رزا ...
دستاشو گذاشت جلوی صورتش و یه قدم رفت عقب ... دلم داشت
آتیش می گرفت ... خوب مگه
چی می شد اگه دستمو می گرفت؟ اگه بغلم می کرد؟! اینبار من بهش
نزدیک شدم ... من و
داریوش و صدای دریا و مهتاب ... غوغایی توی دلامون به پا شده بود ...
زمزمه کردم:
- عزیزم ... داریوش من ... چرا به خودت سخت می گیری؟ من و تو قراره
با هم ازدواج کنیم ...
پس چرا ...
اونقدر هم بی حیا نبودم که رک حرف بزنم ... سخت بود گفتنش ... اما
من برای داریوش یه نامه
خونده شده بودم! نیاز نبود خودمو اذیت کنم ... اون می فهمید من چی
می گم ... سرشو بالا اورد و با
وحشت نگام کرد ... توی چشمای آبی معصومش وحشت و عجز و بی
ارادگی رو می تونستم ببینم ...
رفت عقب ... نالید:
- نه رزا ... نه عزیز من ... محاله ... محاله بهت دست بزنم ... آره ما با
هم ازدواج می کنیم ... تو می
شی پری دریایی خونه من ... اما بعد از ازدواج ... نه الان گلم ... تو خیلی
بچه ای رز ... می دونم

دوستم داری ... می دونی که منم عاشقتم ... همین بی اراده ات کرده ...
برو رز ... برو توی اتاقت در
رو هم قفل کن ... برو عشقم ... جلوی چشم من نباش ... رز برو حتی
اگه التماست هم کردم در رو
باز نکن ...
رفت لب نرده ها ... دستشو گذاشت لب نرده ها به پایین خم شد و با
صدای بلند شده گفت:
- د برو رز ...
کم آورده بودم ... نمیخواستم برم ... می خواستم پیشش باشم ...
بغض کردم و گفتم:
- اگه خیلی اذیت می شی خودت برو ...
چرخید به طرفم ... هر دو دستش رو با هم فرو کرد توی موهاش و
گفت:
- کجا برم دختر؟!! تو رو اینجا تنها بذارم؟!! برو رزا ... عزیزم ... لجبازی
نکن ... اگه کم بیارم دیگه
معلوم نیست چی می شه ... بـــــــرو!
با لجبازی رفتم به طرفش ... تکیه داده بود به نرده ها و بهم خیره شده
بود ... جلوش ایستادم و
گفتم:
- دوستم نداری ... اگه دوستم داشتی نمی گفتی برو...
اخماش در هم شد و گفت:- حرف دهنتو بفهم! حق نداری به عشق من
شک کنی! آره اگه دوستت نداشتم همین جا هر بلایی
عشقم می کشید سرت می اوردم و اینقدر به خودم سختی نمی دادم.
چون دوستت دارم مثل مرتاض
ها دارم به خودم می پیچم و میگم از جلوی چشمام برو ...
نمی فهمیدم! انگار هیچی نمی فهمیدم، انگار نمی فهمیدم خواهش

نفس داریوش فقط بوسه و بغل
نیست! عقلم به این چیزا قد نمی داد. عشق رو توی دستای داریوش
جستجو می کردم و آغوشش.
پامو روی زمین کوبیدمو گفتم:
- نمی رم ... نمیخوام برم ... اگه دوستم داری ثابت کن ... بهم ثابت کن
دوستم داری ... یالا داریوش
... یالا!!!!
توی چشمای داریوش برق وحشتناکی درخشید ... دستاشو که دور میله
ها حلقه شده بود و بندای
انگشتاش سفید شده بودن باز کرد ... خیز گرفت سمتم و من فهمیدم
همه اراده اش در هم شکسته
... چشمامو بستم و منتظر اتفاقات بعدی موندم ... منتظر غرق شدن
توی عشق داریوش و لمس
آغوشش موندم ... اما با شنیدن صدای داریوش چشمام نا خوداگاه باز
شد:
- آه خدای من! الان نه!
داریوش سرشو چرخونده بود سمت محوطه ... چی شده بود؟!! چرخید
به طرفم ... چشماش سرخ
سرخ شده بودن ... تند تند گفت:
- رز ... مامان اینا اومدن ... من از همین جا می رم توی حیاط و می رم
سمت ماشینم ... تازه در ویلا
رو باز کردن ... تا برسن اینجا طول می کشه ... وانمود می کنم که تازه
اومدم ... برو توی اتاقت و
حواست باشه ...
همون لحظه معده ام تیر کشید و دستمو روی معده ام گذاشتم ... تازه
یادم افتاد ناهار هنوز نخوردم

... ساعت هم از ده شب گذشته بود! با نگرانی نگام کرد ... اما وقت برای حرف زدن نبود ... سرشو
تکون داد و از روی نرده ها پرید پایین ... تراس توی طبقه همکف بود و ارتفاعی نداشت ... من هم
بدو بدو دویدم سمت اتاقم ... فرصت زیاد نبود ... توی کمتر از یه دقیقه لباسم رو عوش کردم و رژ
لبم رو هم پاک کردم ... شیرجه رفتم توی تختم و چشمامو هم بستم ... داشتم نفس نفس می زدم
اما همه تلاشم رو کردم که عادی باشم ... با سر و صدا همه شون اومدن تو ... خاله کیمیا خیلی
خوشحال بود و بیشتر از همه حرف می زد ... دلیلش مسلما این بود که با خودش فکر می کرد
همزمان با پسرش رسیده و ما نتونستیم با هم تنها بمونیم ... مامان و سپیده اومدن توی اتاق تا
وضعیت منو ببینن ... مجبور شدم خودمو به خواب بزنم. مامان دستی روی پیشونیم گذاشت و رو به
سپیده گفت:- خوابه! ولی فکر کنم حالش بهتر باشه ... رنگ و رخش به قرمزی می زنه ...
سپیده هم پچ پچ وار جواب داد:
- آره خاله ... بذارین بخوابه ...
- ناهارشو هم نخورده سپیده ! ضعف می کنه ...
- نترسین خاله ... حالا که خوابیده بذارین بخوابه ... غذاشو بذارین روی میز ... بیدار بشه می خوره
...
- باشه ... بریم بیرون که صدامون بیدارش نکنه ...
از صدای خش خش لباسشون فهمیدم رفتن بیرون ... نیم ساعتی سر و

صدا کردن و بعد همه سر و
صداها خوابید ... فهمیدم همه خوابیدن ... داشتم از گرسنگی تلف می شدم! چطور یادم رفته بود غذا
بخورم! قورباغه درونم زنده شده بود و حسابی داشت سر و صدا می کرد ... گذاشتم نیم ساعت یه
ساعت بشه تا مطمئن بشم همه خوابن ... نمی خواستم با کسی روبرو بشم ... می ترسیدم از چشمام
بخونن اینجا چه خبر بوده! دیگه داشتم بی طاقت می شدم که دستگیره در رو به پایین کشیده شد
سریع چشمامو بستم ... اه اینا که هنوز نخوابیده بودن! من داشتم از گشنگی می مردم و اینا هنوز
داشتن ول می چرخیدن ... داشتم تو دلم غر می زدم که با حس کردن بوی عطر داریوش سریع
چشمامو باز کردم ... با یه سینی بالای سرم ایستاده بود ... سریع نشستم و گفتم:
- تو اینجا ...
سینی رو روی عسلی جا داد و در همون حالت گفت:
- هیسس! می خوای همه رو بیدار کنی؟!
صدامو پایین آوردم، پاهامو از لب تخت آویزون کردم و گفتم:
- تو اینجا چی کار می کنی؟!!
نشست کنارم لب تخت ، به سینی اشاره کرد و گفت:
- شامتو اوردم ... تو اصلا به خودت اهمیت نمی دی! نمی فهمی که سلامتیت برام از هر چیزی مهم
تره؟!
لبخند زدم با ولع سینی رو کشیدم روی پاهام و گفتم:
- شام که هیچی! ناهار هم نخوردم ...

با غیظ گفت:
- کارای خوبت رو تعریف کن! یعنی چی که با خودت و معده بیچاره ات اینجوری می کنی؟!!!
قاشقی پر از برنج و قورمه سبزی ریختم دهنم و همینطور که می جویدم با دهن پر گفتم:- امشب من خودمو هم یادم رفته بود ... چه برسه به غذا!
لبخند تلخی زد، دستشو آورد بالا ... یه تیکه از موهامو کنار زد و گفت:
- منم همینطور! وقتی اومدم توی ویلا و تو رو پشت پیانو دیدم همه چی از یادم رفت! حتی یادم رفت
ازت بپرسم سرت خوبه؟!!
غذامو قورت دادم، خندیدم و گفتم:
- خسته نباشی عزیزم! ولی سر دردی در کار نبود ... بهونه گرفتم که عروسی نرم ... تو نبودی بهم
خوش نمی گذشت ...
لبخندش عمیق تر و به همون نسبت تلخ تر شد ...
- خیلی بدجنسی گلبرگ من! خیلی نگرانت شده بودم ... اما ... اما ازت ممنونم ... چون باعث شدی
امشب تبدیل بشه به یکی از بهترین شبای زندگیم!
پوزخندی زدم و گفتم:
- شایدم بدترین!
زیر لب نچ نچی کرد و گفت:
- زجر کشیدن به خاطر توام شیرینه ... خیلی شیرینه! نمی دونی چه لذتی می برم که تو آتیش
داشتنت بسوزم اما جلوی خودمو بگیرم ... نمی دونی این درد چقدر برام قشنگه!!! تا حالا برای هیچ
دختری اینجوری نشده بودم! هیچ دختری رو اینقدر عاجزانه و از ته دل

نخواسته بودم ... هیچ
دختری نمی تونست منو اینقدر که تو کردی تحریک کنه! رز ... اگه مامان اینا نیومده بودن معلوم
نبود من چه غلطی بکنم ...
تازه پی به منظورش بود! اه لعنتی من چقدر خنگ بودم!!!! بمیری رز که فکر می کنی اول و آخر یه
رابطه بوسیدن و در آغوش گرفته. با شرم گفتم:
- من ... خوب راستش من ...
با دیدن قیافه ام خندید و گفت:
- اینو بدون که من آرزوم داشتن تو به وقت خودشه! این همیشه یادت باشه ...
تصمیم گرفتم بحث رو عوض کنم، اما چقدر ناشیانه این کار رو کردم، چون تازه خودمو پرت کردم
وسط بحث:
- داریوش یه چیزی می گم نخند بهم ...باشه؟
- مگه می شه به گلبرگم بخندم ...
چقدر راضی بودم از لقب جدیدم ... گلبرگ!- داریوش ... من دوست دارم ... یعنی ... می دونی چیه؟!! همیشه وقتی فیلم هالیوودی می دیدم و
دختر پسره تو فیلم ... همو ... می بوسیدن ... خب؟ با خودم فکر می کردم من ... خب من کیو اولین
بار ...
با این حرفم یعنی میخواستم بهش بگم که هدف من فقط بوسیدن بود نه چیز بیشتر! داریوش که
دید غذا خوردن یادم رفته و دارم جون می کنم قاشق رو از دستم گرفت پر از پلو خورش کرد،

آورد جلوی دهنم و گفت:
- اینو بخور فعلا ...
غذا رو خوردم و از خیر بقیه حرفم گذشتم ... گفتنش سخت بود ... اما داریوش خودش ادامه داد:
- منم همیشه به این فکر می کردم که برای اولین بار کی می تونه وادارم کنه که ببوسمش ... هیچ
وقت به این فکر نمی کردم که یه روزی می رسه که من خودمو وادار کنم یه نفر رو نبوسم!!!
به اینجا که رسید خندید و گفت:
- ببین با من چه کردی گلبرگ ...
لبخند زدم، باز خجالت کشیدم، انگار نه اگار که من همون دختر یکی دو ساعت پیش بودم. همون
دختری که می خواستم داریوش رو وادار کنم احساسش رو بهم نشون بده! اما گه مامان اینا نرسیده
بودن؟ اگه داریوش پیشروی کرده بود ، اگه کار به جاهای باریک تر کشیده بود اونوقت چه خاکی
تو سرم می کردم؟!! اصلا اون وقت من چه فرقی با بقیه دخترها داشتم برای داریوش ... داریوش به
لبام خیره موند ... چند ثانیه طولانی ... وقتی چشم از لبام گرفت، آه عمیق و سوزناکی کشید و گفت:
- خوش حالم که اولین نفر تویی عشقم ...
اینقدر سرم رو زیر انداخته بودم که دیگه داشت توی سینه ام فرو می رفت!
- رز ...
همونجور سر به زیر گفتم:
- جانم؟!

- قول می دی دیگه اون کار رو باهام نکنی؟!
با تعجب گفتم:
- چه کاری؟!
- دیگه تحریکم نکن ... رزا درسته که خواستنت شیرینه ، اما اراده منم از فولاد نیست! کم می یارم
... نمی خوام کم بیارم ... قول می دی؟!نفسمو سنگین بیرون فرستادم ، بفرما رزا خانوم! ببین چه غلطی کردی! حالا داریوش در موردت چه فکری می کنی؟!! من من کردم:
- من ... داریوش به خدا من ... من این قصدو نداشتم، می خواستم ... فقط دستتو ... یا اینکه فوقش ...
اصلاً هیچی! باشه ...
با صداش دست از بریده بریده حرف زدن برداشتم و نگاش کردم:
- هی هی هی!
وقتی نگامو دید یه کم خودشو کشید به سمتم و گفت:
- می دونم عزیزم ... گلبرگ خودمو خوب شناختم! من بی جنبه ام عزیزم ... مشکل از منه ...
باز سرمو انداختم زیر، غذامو خورده بودم ... برای اینکه از اون وضع نجاتم بده، سینی رو برداشت و
گفت:
- حالا راحت بخواب ... خوابای خوب ببینی ...
در جواب جمله و چشمک بامزه اش نتونستم جلوی خودمو بگیرم، خندیدم و گفتم:
- مرسی بابت غذا ...
- نوش جونت ...
وقتی از اتاق بیرون رفت و در رو بست چشمامو بستم و ولو شدم روی تخت ... حس می کردم خیلی

بیشتر از قبل دوسش دارم ... خیلی بیشتر ...
******
بالاخره روز رفتن از راه رسید. بابا غر غر هاش شروع شده بود و رضا هم هر روززنگ می زد که بر
گردیم. از طرفی خاله کیمیا هم انگار خیلی سخت داشت حضور ما رو تحمل می کرد، چون به محض
پیشنهاد دادن مامان مبنی بر برگشتن رضایت خودش رو اعلام کرد. اون دو نفر شاد و راضی بودن
اما ما چهار تا انگار باد لاستیکامون در رفته بود! هر چهار تا مون پکر بودیم. به خصوص من و
داریوش که انگار عزیزی رو از دست داده بودیم! جلوی مامان زیاد نمی تونستم عکس العمل نشون
بدم، ولی خدا می دونست که توی دلم چی می گذشت. جدایی از داریوش برام خیلی سخت بود. به
زمزمه های عاشقونه اش عادت کرده بودم. به نگرانی ها و اخماش. دلم می خواست تا ابد پیشش
باشم و اون از دلدادگی برام حرف بزنه. تو عمق چشمای داریوش غم موج می زد و هر وقت که
چشممون به هم می افتاد، سریع نگامونو از هم می دزدیدیم تا اون یکی متوجه حلقه زدن اشک تو
چشممون نشه. از صبح مشغول جمع آوری وسایلمون بودیم. منتظر یه موقعیت بودم که با داریوش
خلوت کنم و بتونم به راحتی خودمو خالی کنم. ولی مامان مرتب در حال آمد و رفت بود و این اجازهرو بهمون نمی داد. اما بالاخره شانس بهمون رو کرد و مامان و خاله برای خرید سبدی که بابا
سفارشش رو داده بود، از ویلا خارج شدن. دم پنجره وایساده بودم و

سعی می کردم محوطه ویلا رو
ببینم تا از رفتنشون مطمئن بشم و برم پیش داریوش، هنوز داشتم
گردن می کشیدم که در اتاق باز
شد و داریوش اومد تو ... برگشتم به سمتش و با بغض گفتم:
- داریوش! رفتن؟
داریوش سرشو به نشونه آره تکون داد و اومد طرفم، باز دوباره بغض
آلود گفتم:
- وای داریوش!
چند لحظه به سقف نگاه کرد، آب دهنش رو قورت داد و بعد از کشیدن
نفس عمیقی گفت:
- دختر خوبی باش! به خدا اگه بخوای اینطور کنی، همین الان می برمت
جایی که دست هیچکس جز
خودم بهت نرسه. شاید هم دیدی همه چیز رو به خاله گفتم!
- داریوش خیلی سخته.
- عزیزم من از همین الان دلم برات تنگ شده. یادته اونروز که گفتم می
رم، به ده ساعت نکشید
که برگشتم؟ حالا به این فکر می کنم که چطور باید چند روز رو تحمل
کنم؟ ولی باید تحمل کنیم.
این صبر کوچیک به یه عمر با هم بودنمون می ارزه.
- داریوش زود به بابات بگو خوب؟
بازم به تنها تماسی که بینمون بود اکتفا کرد ، موهامو از توی صورتم زد
کنار. غمزده گفت:
- اگه به من باشه، همین الان تلفنی خبرش می کنم، ولی اینجوری فقط
کارو خراب می کنم چون
مسلماً قبول نمی کنه. حتماً باید رو در رو این قضیه رو بهش بگم عزیزم.
باید توی موقعیتی بگم که

اوضاعش از همه لحاظ رو به راه باشه. اتفاقا بهتر هم شد که داریم می ریم، من دیگه طاقت رابطه
این مدلی رو نداشتم! تصمیم داشتم خودم به مامان بگم برگردیم، که زودتر با بابا حرف بزنم و کار
رو تموم کنم.
مثل بچه های زبون نفهم گفتم:
- داریوش چقدر طول می کشه؟
- نمی دونم عزیزم. خیلی کم پیش می یاد که بابای من حال روحیش مناسب باشه. من و تو باید صبر
کنیم. اما در اسرع وقت بهش می گم.
- داریوش.
- جانم؟
تند تند گفتم:- آخه من خیلی دوستت دارم. نمی تونم زیاد ازت دور بمونم. صبر کردن خیلی برام سخته. یادته
برام می خوندی؟
به من بگو مرا از دهان شیر بگیر
به من بگو برو در دهان شیر بمیر
بگو برو جگر کوه قاف را بشکاف
ستاره ها را از آسمان بیار به زیر
تو را به هر چه تو گویی به دوستی سوگند
هر آنچه خواهی از من بخواه
صبر مخواه
که صبر راه درازیست به مرگ پیوسته است
داریوش حالا دارم به معنی این شعر پی می برم!
سرشو چند بار تکون داد و گفت:
- رزی داری خداحافظی رو برام سخت می کنی.

با حرص پامو کوبیدم روی زمین و داد کشیدم:
- مگه به نظر تو خداحافظی آسونه؟
پشتشو کرد به من و بلند تر از من گفت:
- نه نه به خدا نه! سخت ترین کار واسه یه عاشق خداحافظی و جداییه، ولی دست من نیست!
چرخیدم به سمتم رخ به رخم ایستاد و گفت:
- رزا من و تو بالاخره مال هم می شیم. بهت قول می دم! قول منو قبول نداری؟
سریع گفتم:
- قبول دارم.
- پس بهم اعتماد کن و خودت و منو آزار نده.
- خیلی دوستت دارم داریوش.
چهره اش بیشتر از هر زمان دیگه ای پر از درد شد و گفت:
- می پرستمت رزا.
اومد جلوتر اونقدر که داغی نفساشو حس می کردم، فکر کردم تصمیمش رو فراموش کرده و می
خواد ببوستم! اما قصدش این نبود، زل زد به صورتم فقط. تموم اجزای صورتمو زیر نگاهش در
نوردید. انگار قرار بود برای آخرین بار به من نگاه کنه. با صدایی لرزان گفت:- مواظب خودت باش هستی من.
- تو هم مواظب خودت باش.
با صدای بوق ماشین مامان سریع از هم فاصله گرفتیم و داریوش رفت سمت در، لحظه اخر برگشت
سمتم و گفت:
- رز ... حواست باشه! یه قطره اشک بریزی، همه چیو به هم می ریزم!
بعد از این حرف نذاشت حتی جوابش رو بدم و به سرعت از اتاق خارج

شد. با بغض و غصه بقیه
لباسامو جمع کردم. مامان وارد اتاق شد و گفت که سریع بقیه چیزامو
جمع کنم که داریم راه می
افتیم. با عجله همه چیزو چک کردم و لباسمو عوض کردم. برای اینکه
داشتم از عشقم جدا می شدم
یه دست لباس سیاه تنم کردم که صدای مامان در اومد، ولی بدون توجه
از اتاق خارج شدم. داریوش
و آرمین به ماشین داریوش تکیه داده بودن. داریوش سرش رو زیر
انداخته بود و به من نگاه نمی
کرد. از خاله و آرمین سرسری خداحافظی کردم. خوشحالی خاله برام درد
آور بود. درست عین
اینکه دشمن شاد بشم. جلوی داریوش ایستادم و گفتم:
- منتظرت هستم.
همونطور که سرش زیر بود، دستمو فشار داد و گفت:
- قول می دم خیلی زود انتظارتو به پایان برسونم. با اینکه به رانندگیت
اطمینان دارم ولی الان ازت
خواهش
می کنم بذاری خاله بشینه پشت فرمون. تو حالت مساعد رانندگی
نیست. وقتی هم که رسیدین به
من یه زنگ بزن.
- چشم، ولی من که زودتر از تو می رسم.
- اولاً که چشمت بی بلا. دوماً به گوشیم زنگ بزن. باید مطمئن باشم که
رسیدی، می دونی که همیشه
نگرانتم. حالا هم دیگه بهتره بری چون می ترسم خود داریمو از دست
بدم و کاری رو انجام بدم که
نباید.

به زور جلوی اشکامو گرفته بودم. می دونستم اگه لحظه ای دیگه جلوش وایسم با صدای بلند به
گریه
می افتم و آبروم که می ره هیچ! داریوش هم یه کاری می کنه که تازه بدتر باعث پشیمونی می شه
پس به سختی ازش دل کندم و با یه خداحافظی سر سری، با مامان و سپیده سوار ماشین شدیم و
خود مامان بدون اینکه من حرفی بزنم پشت فرمون نشست.توی تهران وجود بابا و سام و رضا و خاله تو خونه ما یه کم از غصه ام کم کرد، ولی با این حال هنوز
ناراحت بودم. سام طبق معمول چرت و پرت می گفت و ما رو به خنده می انداخت. سپیده خیلی
راحت تر از من با قضیه جدایی کنار اومده بود و راحت و طبیعی می گفت و می خندید. ولی من لبم
خندون بود و دلم گریون! شب وقتی همه رفتن تازه یادم افتاد با داریوش تماس نگرفته ام!! آه از
نهادم بلند شد! بیچاره داریوش! حتماً خیلی نگران شده. به طرف تلفن اتاقم رفتم و تند تند شماره
اش رو که از حفظ دیگه بودم گرفتم. یه کم نگران بودم که نکنه خواب باشه! آخه ساعت یک شب
بود! اما اشتباه می کردم چون با اولین زنگ گوشی رو برداشت و گفت:
- بله بفرمایید.
- الو داریوش.
صدای نفس بلندش گوشی رو پر کرد و بعدش گفت:
- اه رز عزیزم ... چرا ... چرا اینقدر دیر زنگ زدی الهی دورت بگردم ... من... من که دیوونه شدم.

دلم براش کباب شد، حق داشت فحشم بده! گفتم:
- داریوش نمی تونستم زنگ بزنم. خاله ام اینا اینجا بودن. بابام هم یه لحظه نمی ذاشت از کنارش
جم بخورم.
با چنان حسرتی گفت:
- خوش به حال بابات.
که دلم ضعف رفت. گفتم:
- داریوش رسیدین خونه؟ تونستی به بابات بگی؟
پوفی کرد و گفت:
- آره رسیدیم، ولی بابام مسافرته. معلومم نیست کی برگرده. شاید پنج روز دیگه شاید هم بیشتر.
این مهلت با اینکه تحملش برام سخته ولی شاید بتونه یه مهلت باشه برای من که خودمو برای
روبرویی با بابا آماده کنم.
حرفی نزدم چون حرفی نداشتم که بزنم. ولی ضربان قلبم تند شد. واقعاً که دوریش برام شکنجه
بود. داریوشم حرفی نمی زد و سکوت کرده بود. لحظاتی تو سکوت گذشت تا اینکه داریوش زمزمه
کرد:
- رز... شنیدن صدای نفس هات آرومم می کنه.لبخند روی صورتم نشست چون خودمم با شنیدن صدای نفسای اون آروم می شدم. بازم چند لحظه
هر دو تو سکوت فقط به صدای نفسای همدیگه گوش کردیم تا اینکه من بی اراده خمیازه کشیدم.
داریوش با صدایی که رگه های خنده توش مشخص بود گفت:
- برو بخواب عزیزم. می دونم خسته ای.

خندیدم و گفتم:
- من کلاً مجسمه احساساتم. آخه الان چه وقت خمیازه بود؟!
داریوش هم خندید و گفت:
- قربونت برم تو فقط کوچولویی. می خوام خودم بزرگت کنم. تو خـانوم من می شی.
دلم قیلی ویلی رفت و گفتم:
- تو هم عشق منی.
نفس عمیقی کشید و گفت:
- رزای من ... شاید تو این حرفا رو از ته دلت نگی ولی بدجوری به دل من می شینه. اونقدر که
زانوهامو می لرزونه.
- باور کن از ته دلمه!
- شایدم به خاطر همینه که اینقدر به دل من می شینه عزیز دلم.
چند لحظه ای دوباره بینمون سکوت بود، تا اینکه خودم سکوت رو شکستم و با شیطنت گفتم:
- الان تو چه وضعیتی هستی داریوش؟!!
- یعنی چی؟!
- یعنی کجایی؟!
- آهان! تا قبل از اینکه زنگ بزنی، مثل دیوونه ها داشتم تو تراس اتاق راه می رفتم، اما همین که
صداتو شنیدم اومدم توی اتاقم الان هم ولو شدم روی تختم دارم با صدای تو جون می گیرم.
کاملا بی اراده درست مثل وقتایی که با سپیده سر به سر هم می ذاشتیم، قبل از اینکه بتونم جلوی
زبونمو بگیرم، گفتم:
- وای ! چه جـای خوبـی! جای من خالی ...

با اعتراض و همراه با خنده گفت:
- رز!!!!دو دستی کوبیدم توی دهنم که باعث شد گوشی از دستم ولو بشه! با دست راستم یکی هم زدم توی
سرم و دستمو هموجا نگه داشتم، دوباره گوشی رو با اون یکی دستم برداشتم و گذاشتم دم گوشم،
داریوش داشت می گفت:
- باشه ، اذیت کن، اذیت کن قربون شکل ماهت برم. حالا که دستم بهت نمی رسه می تونی هر
چقدر که دوست داری اذیتم کنی. نوکرتم هستم! فقط برو خدا رو شکر کن که اینجا نیستی!
صدامو گریه دار کردم، باز آبروم پیش داریوش رفته بود، گفتم:
- اگه بودم چی می شد مثلا؟!!
صداشو آروم کرد و با یه لحن عجیبی که مو به تنم راست کرد گفت:
- جاتو پر می کردم عزیزم ... هم روی تختم ... هم توی بغلم ...
بی اراده گفتم:
- وای داریوش ...
صداش موج خنده برداشت و گفت:
- هان ! دیدی چه بده؟!! دیگه اینکارو با من نکنیا ...
تند تند گفتم:
- داریوش به خدا اصلا حواسم نبود. یه حرف از دهنم در می ره یهو ... اینقدر که با سپیده بیشعور
راحت اینجوری حرف می زنم جلوی توام هی گاف میدم. به خدا منظورم این نبود ... وای خدا !
- هیس عزیزم ... باشه ... باشه! خودتو اذیت نکن ... الان گونه هات هم گلی شده! دلم برات تنگ
شد ...

سکوت کردم، چی داشتم که بگم! باز غرق صدای نفسای هم شدیم، نمی دونم چقدر گذشت که من
دوباره خمیازه کشیدم. داریوش با خنده گفت:
- بخواب کوچولوی من ... بخواب که امیدوارم خوب بخوابی.
واقعاً خوابم می یومد. به خصوص که روی تختم ولو بودم دیگه خواب داشت بیچاره ام می کرد. در
حالی که چشمامو به زور باز نگه داشته بودم گفتم:
- توام همینطور.
- شب بخیر و به امید دیدارت گلبرگم.
- به امید دیدار.تا دو هفته فقط تلفنی صداشو شنیدم. خدا می دونه که تو اون دو هفته چی به من گذشت! باباش
برگشته بود، ولی اون جرئت اینکه بهش بگه رو نداشت!!! این تعللش برام خیلی عجیب بود! آخرش
هم یه روز عصبانی شدم و گفتم:
- داریوش چرا اینقدر لفتش می دی؟ یعنی بابای تو توی این یه هفته یه لحظه هم اخلاقش خوب
نبوده که تو بهش بگی؟ بگو راحتم کن دیگه. مردم از دلتنگی و دلواپسی.
داریوش سکوت کرد. معلوم بود که خودشم کلافه است! بعد از چند لحظه سکوت با ناراحتی گفت:
- فدای تو آخه تقصیر من چیه؟ به خدا آرزوی من اینه که اون قبول کنه و این جدایی لعنتی تموم
بشه.
با ملایمت در حالی که کشیدگی صدام اعتراض و دلتنگیمو نشون می داد، گفتم:
- داریوش دو هفته اس که ندیدمت!

صداش گرفت. انگار که بغض به گلوش چنگ انداخت:
- قربونت برم. فکر می کنی وضع من بهتر از توئه؟! دارم دیوونه می شم.... منی که طاقت یه لحظه
دوریتو نداشتم الآن دو هفته اس که اون صورت ماهتو ندیدم. اینقدر کلافه ام که مطب هم نمی تونم
برم. همه اش انگار یه چیزی گم کردم. ولی چاره چیه؟ مجبوریم تحمل کنیم ... مدرسه ات کی باز
می شه عزیزم؟
در حالی که هنوز دلخور بودم گفتم:
- چهار روز دیگه.
- امیدوارم تا چهار روز دیگه همه چیز حل شده باشه وگرنه مجبوریم تلفن رو هم کم کنیم که به
درس تو لطمه ای وارد نشه.
غر زدم:
- اِ داریوش اولش که مهم نیست. تازه معلم ها می خوان درس بدن.
با جدیت گفت:
- به هر حال نمی خوام این قضیه روی درست تاثیر منفی بذاره.
- باشه من قول می دم درسمو بخونم. داریوش باور کن اگه صداتو هم نشنوم خل می شم.
- من که نمی گم دیگه زنگ نمی زنم. من هر روز بهت زنگ می زنم چون خودم هم نمی تونم یه
روز رو بدون شنیدن صدای تو سر کنم. ولی مدت مکالمه مون رو کم می کنیم. باشه خانومم؟
چاره ای نبود ، دلخور گفتم:
- باشه هر چی تو بگی.- قربون تو برم من الهـــی!
مدرسه ها باز شد. دقیقاً دو ماه از ندیدن داریوش می گذشت. مکالمه

هامون روز به روز کوتاه تر می
شد و کم کم تبدیل شد به دو روز یه بار. وقتی هم اعتراض می کردم
داریوش بهونه درسم رو می
آورد و هر طور که شده بود قانعم می کرد. بعد از گذشت دو ماه وقتی
داشتم به اوج کلافگیم می
رسیدم و کم کم همه داشتن می فهمیدن یه مرگیم شده با شنیدن
خبری از سپیده انگار جون دوباره
گرفتم. سپیده خبر داد که آرمین و داریوش دارن می یان تهران! فقط هم
برای دیدن ما ... اینقدر
ذوق زده بودم که حد نداشت. از اینکه خود داریوش چیزی به من نگفته
متعجب بودم. ولی گفتم
شاید می خواسته سورپرایزم کنه.تو این مدت خیلی بهش غر زده بودم
که اصلا ازدواج و باباش به
درک! یه بار بیاد تهران تا همو ببینیم، اما خبری نشده بود و هر بار به
بهونه ای پیشنهادمو رد می
کرد.
همون روزی که سپیده توی مدرسه خبر اومدنشون رو بهم داد تصمیم
گرفتم سریع از مدرسه برم
خونه و با داریوش تماس بگیرم ببینم قضیه چیه و کی می یان! طاقت
نداشتم دیگه ... همین که
مدرسه تعطیل شد، سریع اومدم بیرون که برم سمت ایستگاه تاکسی.
سپیده باهام نیومد چون کلاس
اضافه داشت، همین که خواستم از خیابون رد بشم، ماشین آخرین
مدلی با شتاب به سمتم اومد.
اینقدر ناگهانی بود که قدرت هرگونه حرکتی از من گرفته شد! چشمامو
بستم و آماده مرگ شدم،

ولی هر چی منتظر شدم، خبری نشد. لای چشمامو که باز کردم دیدم ماشین از کنارم رد شده و رفته.
اینقدر حرکتش ناگهانی بود که همه فکر کرده بودند منو زیر گرفته. اکثر بچه های مدرسه دورم
جمع شده بودن و حتی بعضی از ترس گریه می کردن. خودم از ترس زبونم بند اومده بود و نمی
تونستم بگم ماشین با من برخورد نکرده! فقط روی زمین ولو شدم و از ترس زدم زیر گریه. سپیده
هم که متوجه اتفاق شده بود از مدرسه اومده بود بیرون. بغلم کرد و تو بغل هم تا توانستیم از زور
ترس زار زدیم. من مطمئن بودم اون ماشین به عمد به سمتم اومده بود تا منو زیر بگیره! ولی اینکه
چرا منصرف شد رو نمی دونستم. تو اون لحظه فقط به داریوش فکر می کردم و به اینکه اگه مرده
بودم اون چه عکس العملی نشون می داد؟
اون رو به خاطر حادثه فقط تونستم خودمو برسونم خونه و توی بغل مامانم از نو یه کم گریه کنم! به
مامان گفتم نزدیک بوده تصادف کنم ولی نگفتم یارو از عمد می خواست بهم بزنه! اگه می گفتم
نگران می شد. بعدش هم به کل یادم رفت می خواستم به داریوش زنگ بزنم و در مورد اومدنشون
سوال کنم. اما از فردای اون روز، هر روز منتظر اومدنشون بودم. می خواستم براش بگم چه اتفاقی
افتاده و عکس العملش رو ببینم، انگار که می خواستم خودمو شیرین کنم. بهش هم زنگ نمی زدمکه مبادا وسوسه بشم و از پشت تلفن جریان رو بگم. اما چیزی که عجیب بود این بود که داریوش

هم به من زنگ نمی زد و عجیب تر از اون این بود که آرمین تنها اومد! وقتی فهمیدم تنها اومده زدم زیر گریه و هر چی آرمین و سپیده سعی کردن آرومم کنن نشد. خیلی
دل نازک شده بودم. حس می کردم داریوش دیگه دوستم نداره. آرمین می گفت:
- به خدا من دوتا بلیط گرفته بودم، ولی داریوش یک دفعه غیبش زد.
نمی دونم چرا نیومد؟ خودم
هم خیلی نگرانش هستم!
حرفای آرمین تازه بدترم می کرد. یعنی چرا نیومده بود؟ دلم شور می زد. با گوشیش هم که تماس
می گرفتم جواب نمی داد. حدود ده روز بعد از رفتن آرمین صبح زود طبق معمول هر روز با بی تابی
با گوشی اش تماس گرفتم. دقیقا پونزده روز بود که حتی صداش رو هم نشنیده بودم!!! داریوش نه
تنها بهم زنگ نمی زد دیگه جوابم رو هم نمی داد. وقتی بهش زنگ زدم چندان امیدوار نبودم که
جوابم رو بده اما بعد از خوردن چند بوق گوشی رو برداشت. صداش خیلی گرفته بود! باورم نمی شد
که خودش باشه. از شنیدن صداش بعد از این همه وقت گریه ام گرفت و با بغض گفتم:
- سلام داریوش. معلوم هست چند وقته تو کجایی؟ نگفتی رزا دور از تو چی می کشه؟ چرا صدات
گرفته؟ چرا گوشیتو جواب نمی دادی؟ آخه مگه من مسخره توام؟ چرا با آرمین نیومدی؟ این کارا
چیه می کنی؟ چرا عوض شدی؟
صداش زنگ خاصی داشت. انگار که داشت با ناله حرف می زد:

- سلام مهربون من! سلام خوشگل من! ببخشید گلبرگم. یه کاری داشتم که ... بیخیال. در ضمن دلم
گرفته نه صدام.
نه انگار داریوش خودم بود! همونطوری باهام حرف می زد، پس هنوزم دوستم داشت، بغضم عمیق
تر شد و گفتم:
- قربون دلت برم! چی شده؟ آخه چرا با آرمین نیومدی؟ چرا جوابمو نمی دادی؟
- نشد بیام ... نمی شد جوابتو بدم ... رز؟
- جانم؟
- می تونی بیای اصفهان؟ باید ببینمت.
با تعجب گفتم:
- من بیام؟ آخه چطوری؟ به چه بهونه ای تنها پاشم بیام اصفهان؟
- رزا خواهش می کنم. دلم برات تنگ شده. هر طور که خودت می دونی بیا ... فقط بیا.
واقعاً گیج شده بودم. من تنها چطور می رفتم؟ گفتم:- خوب تو بیا. تو که راحت می تونی بیای.
- نمی تونم رزا. به جون خودت که اینقدر برام عزیزی نمی تونم ... تو بیا خوب؟
با ناراحتی و گلافگی گفتم:
- داریوش باور کن من اونقدرها آزاد نیستم که خودم تنها بیام مسافرت. خونواده ام این اجازه رو
بهم نمی دن. هر کاری هم که بکنم نمی ذارن.
چند لحظه ای سکوت کرد و سپس با صدایی که بیشتر از قبل گرفته بود گفت:
- آره حق با توئه من چیز زیادی از تو خواستم.

- ببخشید داریوش به خدا از خدامه ... ولی نمی تونم!
- مهم نیست عزیزم. خودت رو به خاطرش ناراحت نکن. درخواست من بی جا بود.
چند لحظه ای سکوت کردم و سپس با شک گفتم:
- داریوش نمی خوای بگی چی شده؟!!! تو طاقت نشنیدن صدای منو حتی یه روزم نداشتی به قول
خودت ... ولی پونزده روز خبری ازت نشد! نگفتی رزا از نگرانی تلف می شه؟ اصلاً ... اصلاً طوری
شده که اینقدر اصرار داری من بیام اصفهان؟!!
صداش یه جور عجیبی شد و تند تند گفت:
- نه! چه اتفاقی مهم تر از اینکه دلم برات تنگ شده بود؟
می دونستم یه خبری هست که داریوش بهم نمی گه، خوب هم می دونستم تا وقتی خودش نخواد
حرف نمی زنه. پس دوباره سوال کردن رو بیخیال شدم و گفتم:
- امیدوارم! ولی من دلم شور می زنه.
این بار با تحکم گفت:
- گفتم خودت رو ناراحت نکن. هیچ اتفاقی نیفتاده. مطمئن باش.
آهی کشیدم و گفتم:
- باشه ... داریوش من دیگه باید برم. مدرسه ام دیر می شه. فقط خواهش می کنم هر وقت زنگ
زدم جوابمو بده. باشه؟
- باشه عزیز دلم ... سعی می کنم.
- فعلاً کاری نداری؟
- رز .... مواظب خودت باش ... خیلی زیاد. باشه عزیزم؟
- چشم تو هم همینطور ... فعلاً خداحافظ.
- خدانگهدارت عزیزم.گوشی رو قطع کردم ولی حسابی توی فکر فرو

رفتم. کاش می تونستم برم. چقدر صدای داریوش
غمگین بود و من چقدر دلتنگش بودم. کوله ام رو برداشتم و با افکاری
مغشوش راهی مدرسه شدم.
دقیقاً فردای اون روز اتفاقی افتاد که اصلاً فکرش رو هم نمی کردم. شب
سر میز شام نشسته بودیم
و تو سکوت مشغول غذا خوردن بودیم که بابا بی مقدمه گفت:
- من فردا صبح دارم می رم اصفهان. یه قرار دادی هست که به خاطرش
حتماً خودم هم باید اصفهان
باشم.
مامان با تعجب گفت:
- چه بی خبر!
- خودم هم امشب فهمیدم. حتی هنوز بلیط هم نگرفتم تازه می خوام
زنگ بزنم به جلالی بگم برام
بلیط بگیره.
- چند روزه می ری؟
- دو روزه ... البته اگه کار گیر نکنه.
خدا برام خواست! کم مونده بود از خوشی پس بیفتم! کاملاً بی مقدمه
پریدم وسط حرف بابا و هیجان
زده گفتم:
- بابا می شه منم بیام؟
نگاه مامان و بابا و رضا متعجب شد و بابا گفت:
- کجا می خوای بیای بابا؟ من دارم برای کار می رم. تو اگه بیای حوصله
ات سر می ره.
رضا هم گفت:
- از کی تا حالا تو مشتاق شدی دنبال بابا بری؟ همیشه که به خاطر
مسافرت های بابا بهش غر می

زدی!
- آره غر می زدم چون دلم براش تنگ می شد حالا می خوام خودم هم باهاش برم که دلم تنگ
نشه.
مامان گفت:
- مگه مدرسه نداری؟
- تازه یه کم وقته مدرسه ها باز شده. درسامون سنگین نشده. اشکال نداره.
سپس رو کردم به بابا و با التماس گفتم:
- بابا بذار بیام تو رو خدا حوصله ام سر رفته.بابا که چند وقتی بود به خاطر سر دماغ نبودن من نگران بود دستش رو دور شونه ام انداخت و گفت:
- باشه دخترم من حرفی ندارم. اصلاً شاید این مسافرت برات ضروری هم باشه و آب و هوات رو
عوض کنه.
رو به مامان و رضا ادامه داد:
- شما دو نفر هم یه مسافرت دو تایی رو به ما پدر و دختر ببینین و اینقدر غر نزنین.
با خوشحالی گونه بابا رو بوسیدم و گفتم:
- آخ جون بابایی مرسی!
تصمیم داشتم تا وقتی که می رسم چیزی به داریوش نگم تا غافلگیر بشه. می دونستم که بابا اینقدر
درگیر کار می شه که کاری به من ندارد و من راحت می تونم با داریوش باشم. صبح زود به فرودگاه
رفتیم و حدود ساعت یازده به اصفهان رسیدیم. بابا تو یکی از بهترین هتل های اصفهان که اسمش

هتل آسمان بود، اتاق گرفته بود. وقتی جا گیر شدیم کنارم لب تخت نشست و گفت:
- ببین دخترم ... من وقت زیادی ندارم ... ولی دوست ندارم حالا که باهام اومدی بهت بد بگذره. تو
کاری به من نداشته باش و هر برنامه ای که دوست داری برای خودت بچین. شاید الان که می رم
شب دیر وقت برگردم. دوست ندارم تا اومدم دخترم رو پکر و افسرده ببینم. تو برو برای خودت
بچرخ. البته هر جا که خواستی بری با آژانس برو با آژانس هم برگرد که خدایی نکرده گم نشی
اتفاق بدی هم برات نیفته. هتل خودش تور هم داره، می تونه با تور هتل بری. برای ناهار و شامت
هم به رستوران هتل سفارش می کنم.
بابا تو چه فکری بود و من تو چه فکری! سریع گفتم:
- نه بابا لازم نیست، غذامو هم بیرون می خورم.
بابا که از دیدن شنگول بودن من خیالش راحت شده بود نفس عمیقی کشید و گفت:
- چه بهتر بابا. سعی کن حسابی بهت خوش بگذره.
بعد از این حرف دسته ای اسکناس توی کیفم چپوند و بعد از بوسیدن عاشقانه پیشونی ام به دنبال
کارش رفت. بعد از رفتن بابا از زور خوشحالی از جا پریدم و شروع کردم روی تشک فنری تخت
بالا و پایین پریدن. دلم می خواست جیغ بکشم. وقتی خوب تخلیه هیجانی شدم خودمو روی تخت
انداختم و گوشی تلفن رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم. تند تند شماره داریوش رو گرفتم و

منتظر شدم. کلی بوق خورد ولی کسی جواب نمی داد. ای چه غلطی کردم بهش نگفتم! نکنه بازهوس کرده باشه جواب تلفن رو نده؟!! نا امید و پکر خواستم گوشی رو قطع کنم که صدای کلافه
اش تو گوشی پیچید:
- الو ...
اینقدر از شنیدن صداش ذوق زده بودم که نمی تونستم حرف بزنم.
دوباره با عصبانیت گفت:
- لالی عوضی؟
تعجب کردم و سریع گفتم:
- سلام داریوش ... منم رزا ...چند لحظه ای سکوت حکم فرما شد تا اینکه صدای هیجان زده
داریوش تو گوشی پیچید:
- رزا ... رز ... عشق من ... من ... من اشتباه نمی کنم! این کد اصفهان بود که افتاد روی گوشی من ...
رز تو اصفهانی؟ آره؟
از هیجانش شاد شدم، ولی با دلخوری گفتم:
- ای بابا من خودم می خواستم بهت بگم. ولی انگار این تلفن بی شعور زودتر لوم داد.
- کجایی؟ فقط بگو کجایی؟
خواستم سر به سرش بگذارم. با ناز گفتم:
- نمی گم ... اگه عاشقی بیا پیدام کن.
با هیجان گفت:
- باشه عزیزم ... من اومدم ... منتظرم باش.
بعد از این حرف گوشی رو قطع کرد. متعجب به گوشی تلفن خیره شدم و گوشی رو سر جاش
گذاشتم. عجب آدمی بود! زمزمه کردم:

- محاله که بتونی پیدام کنی آقا داریوش!
از جا بلند شدم و پالتو و شلوار شیکی تنم کردم. لب تخت نشستم و از داخل کیفم هدیه ای که برای
داریوش گرفته بودم رو خارج کردم. خودم از دیدنش کیف میکردم.
همون روزایی که منتظر
داریوش بودم تا بیاد تهران این هدیه رو براش گرفته بود. قسمت شد تو شهر خودش بهش بدم.
دوباره گذاشتمش داخل کیفم و همینطورکه پاهام از تخت آویزون بود دراز کشیدم روی تخت. می
خواستم تا می تونم به داریوش فکر کنم، به اینکه براش می میرم. به این چه قدر دوسش دارم! یه
ربع بیست دقیقه از تماسم با داریوش گذشته بود که تصمیم گرفتم دوباره با داریوش تماس بگیرم
و آدرس رو بگم. نشستم روی تخت و دستم رو بردم سمت گوشی، ولی قبل از اینکه دستم به
گوشی برسه زنگ زد. با تعجب گوشی رو برداشتم و گفتم:- الو .
متصدی هتل بود. گفت:
- خانم سلطانی یه آقایی اومدن با شما کار دارن. نشستن توی لابی هتل.
با تعجب گفتم:
- یه آقا؟ اسمشون رو نگفتن؟
- نخیر ولی یه آقای جوون هستن.
سریع گفتم:
- چه شکلیه؟
- قد بلند ... مو بور و چشم ...
پریدم وسط حرفش و گفتم:
- بله بله اومدم.

گوشی رو که قطع کردم با ذوق جیغ کشیدم:
- داریوش دیوونه!
سریع کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون پریدم. دلم می خواست تا لابی رو پرواز کنم. آسانسور
اشغال بود و من با هیجان و بی قرار از پله ها سرازیر شدم. وقتی به لابی رسیدم نفس عمیقی کشیدم
که نفسم جا بیاد و با نگاه دنبالش گشتم. از دیدن قد بلندش و هیکل جذابش که فوق العاده لاغر
شده بود دلم لرزید. اونم با دیدن من فاصله بینمان رو بی طاقت دوید و وقتی به من رسید بی حرف
فقط بهم خیره موند. برای اینکه جلوگیری کنم از بغل کردنش هر دو دستم رو روی صورتم و زیر
چشمام گذاشتم. اول من به حرف اومدم، بدون سلام، بدون احوالپرسی گفتم:
- داریوش دلم برات یه ذره شده بود!
داریوش چشم ازم بر نمی داشت، مثل اون روزایی که شمال بودیم حتی پلک هم نمی زد، اما دهن
باز کرد و گفت:
- منم همینطور فدات بشم. نمی دونی برای دیدنت چه طور لحظه شماری می کردم. خیلی بدجنسی
که خبرم نکردی تا بیام فرودگاه دنبالت.
دستامو برداشتم، خندیدم و گفتم:
- اولاً که با بابام اومدم نمی تونستم به تو بگم. دوماً تو آدرس منو از کجا پیدا کردی؟
- تو هر جا که باشی من با قلبم می یام دنبالت و پیدات می کنم.
- داریوش جدی پرسیدم!- منم جدی گفتم عزیزم ... ولی آدرستو از

دوستم که توی مخابرات کار می کنه گرفتم.
- موذی!
خندید و گفت:
- سفرت خوب بود؟
- چون داشتم برای دیدن تو میومدم آره عالی بود!
با شیفتگی گفت:
- قربونت برم من!
- تو چرا اینقدر لاغر شدی داریوش؟ مگه خاله بهت نمی رسه؟
- خاله کیلویی چنده عزیز دلم؟ این تویی که می تونی منو پروار کنی.
هر دو خندیدم و بعد هم از لابی هتل خارج شدیم. ماشین داریوش جلوی در هتل پارک بود. در
ماشین رو برام باز کرد و منم با لبخندی به معنی تشکر سوار شدم. در رو بست و خوش هم از طرف
دیگه سوار شد. غمی که تو نگاه داریوش موج می زد رو درک نمی کردم! قبل از اینکه راه بیفته
دست تو داشبورد ماشین کرد و جعبه فانتزی کادویی رو به دستم داد و گفت:
- تقدیم با عشق به اولین و آخرین عشق دنیا!
با خنده و خوشحالی گفتم:
- وای داریوش مرسی! من انتظار نداشتم.
- خودم که از خودم انتظار داشتم فدای اون چشات بشم که منو کشته. قابل تو رو نداره.
با ذوق در جعبه رو باز کردم. دستبند طلا بود که آویزهای زمرد سبز داشت. اینقدر خوشگل بود که
نمی دونستم چطور ازش تشکر کنم. فقط لبمو گاز گرفتمو و با نگاهی که قدردانی ازش چکه می

کرد غرق نگاه آبیش شدم. اینقدر لحظه زیبایی بود که بی اراده چشمام بسته شد. داریوش آهی
کشید و گفت:
- اگه خانومم بودی ... همین الان ... دقیقا همین الان می بوسیدمت! برامم مهم نبود که وسط
خیابونیم! اینو گفتم که بدونی قدر نیاز تو چشمات رو می دونم و درکش می کنم ...
از بی پروواییش و اینکه حسمو به روم آورده بود خجالت کشیدم و سرمو زیر انداختم، داریوش با
محبت گفت:
- وقتی خجالت می کشی خوشگل تر می شی و منو از اینی که هستم عاشق تر می کنی!
بعد از این حرف خواست دنده رو جا بزنه و حرکت کنه که گفتم:
- یه لحظه صبر کن ... منم برات یه چیزی دارم.بسته رو از کیفم خارج کردم و گفتم:
- قابل شما رو نداره همسر عزیزم.
چشماش براق شدن و با دستایی که لرزشش کاملا محسوس بود جعبه رو از دستم گرفت و گفت:
- فدای خاک پای تو عزیزم!
همانطور که چشماش لبالب بود، زل زد توی چشمانم! ای خدا ... این دریای اشک بود یا عشق! نفس
عمیقی کشیدم و برای اینکه از اون حال و هوا خارجش کنم با خنده گفتم:
- بازش کن ببینم خوشت می یاد یا نه؟
نگاش رو از من گرفت و تند تند بسته رو باز کرد و انگشتری رو که مشتمل از طلای زرد و سفید بود

و روی اون سرتاسر نگین ریز آبی کار شده بود خارج کرد و گفت:
- خیلی قشنگه رزا! خیلی! درست مثل خودت.
- مرسی داریوش چشمای قشنگ تو همه چیزو قشنگ می بینه.
لبخند زد. انگشتر رو تو انگشت حلقه اش کرد و بوسیدش. سپس ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.
ساعت یک ظهر بود. گفت:
- خوب حالا کجا دوست داری ببرمت؟
- نمی دونم. من که اینجاهارو نمی شناسم! فقط خیلی گرسنه امه.
- بمیرم الهی! نیست خودم با دیدن تو اشتهامو از دست دادم اصلاً یاد گرسنگی تو نبودم. پس اول از
همه می ریم یه رستوران درجه یک که لایق قدمهای خانوم من باشه. یه بریون بهت بدم بزنی تو رگ
جون بگیری!
رستورانی که داریوش انتخاب کرده بود واقعاً محشر و غذاهاش فوق العاده بود. منم حسابی از
خجالت شکمم در اومدم و یه بریون رو تنهایی خوردم، ولی داریوش به زور من فقط چند لقمه خورد.
می گفت از ذوق اشتهاش بند اومده. بعد از خوردن غذا و پرداخت صورت حساب از رستوران خارج
شدیم و داریوش پرسید:
- خسته که نیستی؟
- نه.
- پس بیا اول از همه بریم سی و سه پل رو نشونت بدم. دوست دارم تا شب همه جای شهرمو نشون
عشقم بدم.
حدود یه ربع بعد ما روی پلی بودیم که دالان های کوچیک فراوونی

داشت. با هم روی پل مشغول
قدم زدن شدیم.گفت:
- به اینجا می گن سی و سه پل یا پل الله وردی خوان. قشنگه نه؟
من که محو تماشای اطرافم بودم گفتم:
- آره خیلی.
دالان های کوچیک پل راه باریکی میونشون داشتن که با داریوش از
بینش می گذشتیم. به پیشنهاد
داریوش روی سکویی نشستیم. زیر پامون رودخونه زاینده رود با جوش و
خروش در حال گذر بود.
به پایین که نگاه کردم حس کردم سرم گیج می ره. داریوش سریع گفت:
- خم نشو عزیزم. خطرناکه.
با ترس گفتم:
- من می ترسم داریوش! اگه کسی از این بالا بیفته پایین چی می شه؟
- لازم نکرده به این چیزا فکر کنی. کسی از این بالا نمی افته. در ضمن تا
با منی از هیچی نترس.
خوب؟
چقدر از این طرز حرف زدنش خوشم می یومد. مثل بچه های حرف گوش
کن سرمو تکون دادم و
گفتم:
- خوب.
بعد از این حرف از جا پریدم و در حالی که می دویدم روی پل رفتم و
گفتم:
- اگه راست می گی بیا منو بگیر.
داریوش با خنده گفت:
- نکن رزا ... زمین لیزه می افتی عزیزم.
غش غش خندیدم و گفتم:

- تنبل ... زود باش بیا دیگه ... عمراً اگه بتونی بگیریم.
داریوش هم در حالی که می خندید دنبالم دوید. چون چکمه هام پاشنه بلند بود نمی تونستم زیاد
تند بدوم و همین باعث شد داریوش به من برسه. آستین پالتومو کشید و من تعادلم رو از دست
دادم. ولی قبل از اینکه با فرق سرم روی زمین بیفتم دستای قوی داریوش دور کمرم حلقه شد ...
جای دستاش روی کمرم گز گز می کرد سوزن سوزن میشد. نفس تو سینه ام حبس شد و بی اراده
خواستم از پشت بیشتر بهش بچسبم که دستاش سریع از دور کمرم باز شدن. چرخیدم به طرفش و
با خنده گفتم:- وای داریوش دیدی ...
اما با دیدن داریوش که با چونه ای لرزون و حالتی اسف باز با هر دو دست سرش رو چسبیده
ترسیدم و گفتم:
- داریوش ... داریوش عزیزم ... چته؟!!
یکی از دستاشو از سرش جدا کرد، گرفت به سمتم و گفت:
- خوبم ... خوبم عزیزم ...
بهش نزدیک شدم و گفتم:
- سرت درد می کنه؟
چشماشو که بسته بود باز کرد و گفت:
- نه عزیز دل داریوش ... خوبم ...
- تو منو می ترسونی؟
لبخند زد و گفت:
- نترس عشقم ... چیزی نشده ... فقط ترسیدم بیفتی ... اخرم مجبورم کردی بغلت کنم!

غر زدم:
- اووه! از روی این پالتوی کلفت! قبول نیست ...
هر دو خندیدم، اما مصنوعی ... من از حالت های عجیب داریوش سر درگم بودم و داریوش ... نمی
دونم!! فقط اینو خوب می دونستم که تا خودش نخواد، حرفی نمی زنه. به خاطر همین منم چیزی
نپرسیدم. به پیشنهاد داریوش از پل های زیبا و دیدنی اصفهان بازدید کردیم. از جمله، پل خواجو،
پل مارنان، پل چوبی (جویی) و ... . در کنار هر کدوم چند دقیقه ای به صدای خروش زاینده رود
گوش دادیم، ولی چشمای داریوش اون چشمای همیشگی نبود. اصلاً خود داریوش اون داریوش
همیشگی نبود! طاقت ناراحتی اش رو نداشتم. کلافه م می کرد. به خاطر همین هم بالاخره طاقت
نیاوردم و گفتم:
- داریوش... عزیزم تو چته؟
لبخند تلخی زد و گفت:
- چیزیم نیست عزیز دلم. مگه قراره چیزیم باشه؟
- داریوش اون موقع تا حالا ده بار چشمات از اشک پر و خالی شده. اتفاقی افتاده؟
کلافه گفت:- نه رزا. اتفاقی نیفتاده. چرا بیخود برای چیزی که وجود نداره خودت رو ناراحت می کنی؟ فقط...
اینقدر که دلم برات تنگ شده بود الان باور نمی کنم پیشم باشی!
حرفش رو باور کردم و دیگه دنبال ماجرا رو نگرفتم. داریوش هم دیگه چیزی نگفت.
تا ساعت شش عصر داشتیم توی خیابونا و فروشگاه ها پرسه می زدیم.

ساعت شش داریوش سر یه
خیابون ایستاد و گفت:
- رزا جان یه چیزی رو می خوام برات روشن کنم.
با تعجب گفتم:
- چی؟
- الان نمی تونم بگم ... باید خودت بیای و ببینی. به این خیابون می گن خاقانی. بیشتر دوستای من
مال این خیابون بودن. می خوام برم اینجا. اگه صحنه ای پیش اومد که ناراحت شدی از همین الان
ازت عذر می خوام.
کاملاً فهمیدم منظورش از دوستای دوستای دخترش بودن، اما سر در نمی آوردم اینجا می خواد چیو
به من نشون بده و برای چی منو آورده اینجا. تو سکوت بهم خیره شده و منتظر جواب بود، سعی
کردم لبخند بزنم و گفتم:
- مهم نیست داریوش. راحت باش. من ناراحت نمی شم. مهم الانه که تو فقط مال منی و هیچ کسی
توی قلبت جا نداره.
چیزی نگفت. در عوض با سرعت به داخل خیابون پیچید. طوری که صدای جیغ لاستیکاش بلند شد.
خیابون خاقانی یه خیابون یه طرفه و خیلی باریک بود. اطرافش رو مراکز خرید و فروشگاهها
محاصره کرده بودن. بیشتر افرادی که اونجا به چشم می خوردن دختر و پسر بودن و کمتر خونواده
دیده می شد. اکثراً هم قیافه های مضحکی داشتن. به نظر من داریوش از همه اونا خوش تیپ تر و

برازنده تر بود. با سرعت داخل کوچه ای شد و ماشین رو پارک کرد.
همینطور که کمربندش رو باز
می کرد گفت:
- بیا پایین عزیزم.
- اینجا کجاست داریوش؟
به دری که کمی جلوتر بود اشاره کرد و گفت:
- کافی شاپه! بیا بریم تو. بدت نمی یاد.
با گفتن این حرف در ماشین رو باز کرد و پیاده شد، منم پیاده شدم و دنبالش راه افتادم. در کافی
شاپه شبیه در خونه بود! شیشه ای نبود و برای همینم اونطرفش رو نمی شد دید. فقط از تابلویکوچیکی که بالای در نصب شده بود می شد فهمید که اینجا کافی شاپه! داریوش در نیمه باز کافی
شاپ رو باز کرد و اشاره کرد برم تو، به داخل خیره شدم، شلوغ بود، لبخندی به داریوش زدم و
رفتم تو، اونم پشت سرم وارد شد. از دیدن محیط کافی شاپ تعجب کردم. برعکس اکثر کافی
شاپها که محیط بسته داشتند اینجا روباز بود و شبیه پارک کوچیکی درست شده بود. انگار حیاط یه
خونه بود! مردی که سینی تو دست داشت با دیدن داریوش گل از گلش شکفت و به سمتمون اومد و
گفت:
- به به آقا داریوش! احوالتون چطوره؟ کم پیدایی؟ این دوستات منو کشتن. بیا تو بیا تو که اینجا بی
تو صفایی نداره.
لهجه ارمنی مرد برام خیلی جالب بود، یارو نگاهی به من کرد و گفت:
- دوست تازه اس داریوش جان؟

داریوش با اخم و غیرت و تعصبی مردانه گفت:
- نخیر دختر خاله امه.
راست نگفت، ولی دروغ هم نگفت! بعد از گفتن این حرف به من اشاره ای کرد و گفت:
- برو تو رزا جان غریبی نکن.
همون آقا که بعداً فهمیدم اسمش کارنه از کنار در کنار رفت و ما وارد شدیم. گوشه و کنار اونجا میز
و صندلی چیده شده بود و دختر و پسرا تو دسته های چند تایی سر این میزها نشسته بودن.
داریوش منو پشت میزی هدایت کرد و گفت:
- چی میل داری عشق من بگم برات بیارن؟
روی صندلیم جا به جا شدم و گفتم:
- هر چی خودت بخوری منم می خورم.
- نه دیگه نشد. دلم می خواد بدونم تو چی دوست داری؟ به هر حال باید با اخلاقت آشنا بشم.
لبخندی زدم و گفتم:
- من قهوه رو به بقیه چیزا ترجیح می دم. البته بدون شیر و شکر. تلخ تلخ!
یه کم چشماشو ریز کرد و گفت:
- تلخ تلخ؟! چطوری می تونی بخوری عزیزم؟ اذیت نمی شی؟
اینقدر که همه به خاطر تلخ خوردن قهوه ام سرزنشم کرده بودن روش حساس شده بودم برای
همین خشک و سرد گفتم:
- می تونم دیگه. همیشه همین طوری می خورم.لحن زننده ام رو به روم نیاورد، لبخند مهربونی زد و گفت:
- خیلی خوب پس منم امتحان می کنم.

کارن رو صدا کرد و دو تا قهوه سفارش داد. چند دقیقه بعد قهوه ها حاضر جلومون بود. داریوش یه
کم مزمزه کرد و گفت:
- تلخ هست، ولی می شه خورد.
لبخند زدم، بالاخره یکی پیدا شد که باهام هم سلیقه باشه. دوتایی با خنده شروع کردیم به خوردن.
اصلا حواسم به دور و برم نبود و غرق نگاه های گاه و بیگاره داریوش شده بودم، از نگاه های
خاصش می تونستم بفهمم که داره با خودش کلنجار می ره تا یه چیزی بهم بگه. اما دو دله ... داشتم
خودمو اماده می کردم تا ازش بپرسم چشه که دختری به میزمون نزدیک شد. آرایش زیادی
نداشت، اما فوق العاده خوشگل بود و با چشمای خمار و کشیده عسلیشو دل منو هم با یه نگاهش
برد!
حدس زدم که حدود بیست و دو سه سالش باشه. شلوار کوتاه مشکی رنگی پوشیده بود با صندل
های صورتی. زنجیر باریکی هم دور مچ پاش خودنمایی می کرد. کت کوتاهی به جای مانتو و به
رنگ صورتی به تن داشت. روسری کوتاه مشکی رنگی هم سرش بود. با چشمانی گشاد شده رو به
داریوش گفت:
- باورم نمی شه داریوشی خودتی؟
داریوش داریوش بلافاصله به من نگاه کرد، خودمو برای این صحنه ها اماده کرده بودم، سعی کردم
عادی باشم. پس لبخندی زدم و یه جرعه از قهوه ام رو خوردم. داریوش

نفسشو پر صدا بیرون
فرستاد و رو به اون دختر با سردی گفت:
- پس می خواستی سایه ام باشه؟ خودمم دیگه!
دختر بی رو در بایستی سر میز ما نشست و رو به میزهای دیگه با صدای بلندی گفت:
- بچه ها خانم ها آقایون میزبان کم پیدای ما پیداش شده. آقا داریوش تشریف فرما شدند!
همهمه ای به پا شد و ناگهان سیل دختر و پسر به طرف میز ما هجوم آوردن. همه دور داریوش رو
گرفتند. هیچ کس به من توجهی نداشت. فقط داریوش بود که گه گاه با نگاه گرمش بهم نشون می
داد همه حواسش به منه! هر کی یه چیزی می گفت:
- کجا بودی داریوش؟ از روزی که اینطرفا نمی یای این خیابون سوت و کور شده!
- ببینم ناقلا نکنه یه جای بهتر پیدا کردی؟
- داریوش به همه بگو که من و تو مشکلی با هم نداریم. آخه همه فکر می کنن ما با هم قهریم.- داریوش به همشون بگو که منو بیشتر از هر کسی تو دنیا دوست داری!
- دکی! داریوش این خاله خان باجی ها رو ول کن. آدرس بده ما هم بیایم پاتوق جدیدو ببینیم.
- آی پسر یه آهنگ جدید ساختم محشره! دلم می خواست اول از همه واسه تو بزنم. چون
هیچکس به خوش سلیقگی تو نیست.
- من دیگه نمی ذارم بری. به خونواده ام گفتم که قراره بیای خواستگاری من.
- برو اونور ببینم بذار باد بیاد. داریوش مال خودمه!

- هی هی خانما. اینجا میدون جنگ نیست ها. بعد از کلی وقت برگشته. ببینید می تونید فراریش
بدین!
همینجور گیج و گنگ نگام از روی یکی سر می خورد روی اون یکی. یکی دیگه از پسرها رفت روی
میز و با صدای بلندی گفت:
- توجه توجه همه سکوت کنین.
بعد از چند لحظه صدای خنده و اعتراض خاموش شد و همون پسر گفت:
- همگی به داریوش باید تبریک بگیم.
صدای چرا دوباره موجب همهمه شد. با تشر پسر همه ساکت شدن.
گفت:
- نمی بینید داریوش امشب یه مهمون با خودش آورده؟ الحق که اینبارم آقا داریوش گل کاشته!
ایولا داریوش! این بارم زدی تو خال. خوش به حالت! این حوری ها رو از کجا می یاری؟
بعد نگاه پر منظوری به من انداخت و با لحن چندش آوری گفت:
- البته حوری هایی که برای داریوش جان دو روز مصرف هستن و بعدش ما باید از زیر دست و
پاش جمعشون کنیم!
صدای خنده پسرا و هوی دخترا به هوا بلند شد. داریوش با عصبانیت دست اون پسر رو گرفت و از
روی میز کشید پایین و گفت:
- خفه شو حسام! حق نداری رزو با کسی مقایسه کنی. اون کسیه که درست مثل یک سد جلوی من
ایستاد و بهم دستور ایست داد. اون اولین دختری بود که از حق خودش

در برابر من دفاع کرد. رزا
همه زندگی منه! یه تار موهاشو با کل دنیا عوض نمی کنم!
همه لال شده بودن و با دهن باز به داریوش نگاه می کردن، داریوش پوزخندی زد و رو به خدخترا
گفت:- خانومای شاعر! یادتونه چشمای منو به چی تشبیه می کردین؟!! به دریا ... حالا دریای من مکملشو
پیدا کرده. دریای من سالها بود نیاز داشت که یه جنگل پاک داشته باشه!! دریای من بدون جنگلش
همیشه طوفانی و بارونیه!
نه تنها پسرا و دخترا مبهوت مونده بودن که منم بهت زده سر جام خشک شده بودم! باورم نمی شد
داریوش جلوی همه بخواد اون حرفا رو بزنه، جمله بعدیش بدترم کرد!
یهو چرخید به طرفم و گفت:
- دوستت دارم رزا اندازه همه دنیا دوستت دارم! اینو هیچ وقت فراموش نکن.
دیگر جز آسمون نگاه داریوش هیچ چیزی رو نمی دیدم. صدای دست زدن پسرا و عده ای از دخترا
بلند شد. انگار داشتیم براشون نمایش اجرا می کردیم. اما همه هم از این اتفاق راضی نبودن چون
یکی از دخترا تقریباً با فریاد گفت:
- تو حق نداری این کارو با ما بکنی! هر کاری که دوست داشتی کردی، حالا می خوای بری با یه تازه
وارد؟ به این راحتی؟
داریوش که خودشو برای این لحظه کاملا آمده کرد بود و اینو می شداز خونسردیش فهمید، نگاه از
من گرفت، چرخید سمت دخترا و با صدای بلندی گفت:

- خانم ها از همگی یه خواهشی دارم. البته اونایی که قبلاً با من دوست بودن. ازتون یه سوال می
کنم. می خوام راستشو بگین. خداییش من تا به حال دستم به شماها خورده؟ تا به حال شده که یکی
از شماها رو ببوسم؟ تا به حال شده که از شما در خواست غیر معقول داشته باشم؟ درسته دست
یکی دوتا از شماها رو گرفتم، ولی به درخواست کی؟ شما یا خودم؟ می خوام راستش رو بگید. من با
شما فقط دوست بودم. یه دوستی پاک و سالم! هیچ وقت هم دورتون نزدم. اگه با ده نفر دوست
بودم همه اون ده نفر از وجود نه تای دیگه هم خبر داشتن. هیچ وقت دورتون نزدم! دیگه هم بسه.
عشقمو آوردم اینجا که ببینیدش و دست از سر من بردارید. من تا زنده هستم عشقم فقط یه نفره.
اون هم رزاس! در ضمن من همه شماها رو به چشم خواهرام می تونم دوست داشته باشم. و هر
وقت اتفاقی براتون بیفته و کاری از دستم بر بیاد مطمئن باشین دریغ نمی کنم.
دختری که پرخاش کرده بود، از کنار میز با شرمندگی دور شد. بقیه هم با بغض رفتن. درکشون می
کردم. اگه هر کدومشون فقط یک هزارم از عشقی رو که من نسبت به داریوش داشتم، داشته باشن
زندگی براشون بی معنی می شه. خیلی دوستش داشتم و اون لحظه بیشتر از همیشه! چند دقیقه ای
رو بین دوستای داریوش موندیم و بعد از اونجا به یه رستوران فوق العاده شیک رفتیم. بازم داریوشانتخاب رو به من واگذار کرد. همیشه

عاشق لازانیا بودم و اون جا هم برای خودم لازانیا سفارش دادم. داریوش هم به تبعیت از من لازانیا سفارش داد. مشغول خوردن غذا بودیم که داریوش گفت:
- رزا تو به نقاشی علاقه داری؟
با تعجب چشمامو گرد کردم و گفتم:
- تو از کجا می دونی؟!! معلومه که علاقه دارم! کلی نقاشی تا حالا کشیدم!
اونم چشماشو گرد کرد و گفت:
- چه عالی! تا حالا پرتره هم کشیدی؟
- فقط یه بار!
- باید جالب باشه. کیو کشیدی؟
- تورو!
با شعف گفت:
- منو؟! جدی؟ چطوری؟
- خوب دیگه. قضیه اش مفصله!
- بگو می خوام بشنوم.
به اختصار براش تعریف کردم. باورش برای اونم مشکل بود، ولی بعد کم کم باور کرد و گفت:
- این جور وقتها آدم واقعاً به نیمه گمشده اعتقاد پیدا می کنه. کاش بابا حرفای تو رو می شنید.
خونسرد گفتم:
- یه روز براشون تعریف می کنم.
- شاید! باید امیدوار بود. راستی رزا تو از چه رنگی خوشت می یاد؟
- قرمز و مشکی!
- چه گلی دوست داری؟
- نرگس و رز آتشی. یاس رو هم خیلی دوست دارم!

- چه عطری دوست داری؟
خنده ام گرفت و گفتم:
- وای داریوش اینا رو واسه چی می خوای؟
- خوب بگو دیگه. می خوام بدونم!
با خنده گفتم:
- نینا ریچی ...دوباره پرسید:
- راستی یادم رفت بپرسم تولدت چه روزیه؟
- ای بابا! بیست و هشت بهمن. حالا می شه غذامو بخورم؟
- نوش جونت مهربونم! منم فکر کنم ببینم سوال دیگه ای ندارم.
با خنده گفتم:
- امان از دست تو با این کارا و سوالای عجیب غریبت. حالا من یه سوال از تو دارم. برای چی امشب
منو بردی اونجا؟ چرا منو به دوستات نشون دادی؟ چرا اون حرفا رو بهشون زدی؟
- برای اینکه می خواستم بهت ثابت کنم دیگه جز تو هیچکس برام اهمیت نداره. و اینکه می
خواستم اونا تو رو ببیند و باور کنن که من واقعاً عاشق شدم و دست از سرم بردارن. اونا باید می
فهمیدن که تو دنیای منی.
با عشق نگاش کردم و گفتم:
- اگه این حرف های قشنگ تو نباشه، زنده بودن خیلی سخته!
یهو اخماش در هم شد و گفت:
- ولی تو باید زنده بمونی! حتی اگه من نباشم.
- لازم نکرده از این حرفا بزنی! باز شروع کردی؟ بهتره شاممون رو بخوریم.
چند لحظه ای توی سکوت با لازانیاهامون سر و کله زدیم تا اینکه داریوش دوباره گفت:

- رز ...
دهن پر گفتم:
- هوم؟!!
- یه چیزی ازت بخوام ... فکر نمی کنی فرصت طلبم؟
لقمه مو قورت دادم و با تعجب گفتم:
- چی می خوای مگه؟!!
چنگالشو ول کرد توی بشقابش و گفت:
- خیلی فکر کردم، خیلی تلاش کردم از این خواسته ام بگذرم ... اما نشد ... یعنی نمی شه ... گذشتن
از تو خیلی سخته ...
منم بیخیال بقیه غذام شدم، با دستمال دور دهنم رو پاک کردم و گفتم:
- چی می خوای بگی داریوش؟!!- می خوام ... اگه ... اگه برات مسئله ای نیست ... به اندازه چند روزی که اینجا هستی ... به هم محرم بشیم.
اینو که گفت نفسشو داد بیرون و دستشو کشید روی پیشونیش .. چشمامو گرد کردم و گفتم:
- ولی چطوری؟!!
- دوستم می گفت ... من ... نمی دونم تا چه حد حرفش درسته ... راست و دروغش پای خودش ...
یه جمله اس! تو می گی ... منم قبول می کنم ...
- به همین راحتی؟!!! پس مامانم؟ بابام؟ رضا ...
با محبت نگام کرد و گفت:
- عزیز دلم قرار نیست که عقد دائم بکنیم ... فقط یه محرمیت ساده است ... برای اینکه من تو حسرت لمس دستات نمیرم!

نمی دونستم چی بگم! از طرفی از خدام بود، از طرفی می ترسیدم.
داریوش از نگام پی به تردیدم
برد، آهی کشید و گفت:
- اگه تو نخوای ... هیچ کاری نمی کنیم عزیزم ... اصلا بیخیال ... خیلی بهش فکر نکن خودتو هم
اذیت نکن. فراموش کن من چنین چیزی گفتم ...
ذهنم قفل کرد و گفتم:
- باشه داریوش ... من موافقم ...
با تعجب نگام کرد و گفت:
- مطمئنی؟!!
خندیدم، ترس توی خنده ام هم مشخص بود ... ولی گفتم:
- آره ... به تو اعتماد دارم ...
سرشو تکون داد و گفت:
- نه نه ... فراموشش کن ... تو ترسیدی ... من یه چیزی گفتم! بازم صبر می کنیم ...
هر چی اون می گفت نه انگار من مصمم تر می شدم، گفتم:
- نه داریوش ... چه اشکالی داره؟ یه محرمیت ساده ... فقط برای اینکه اذیت نشیم ... همین ... مگه
نه؟
نیاز به تاییدش داشتم ... سرشو تکون داد و گفت:
- آره ... صد در صد ...
- خوب ... خوب باید چی کار کنیم؟!!- شامتو بخور ... رفتیم بیرون بهت می گم ...
از جا بلند شدم و گفتم:
- سیر شدم ... بریم ...
داریوش صورت حساب رو پرداخت کرد و دوتایی از رستوران خارج شدیم.

سوار ماشین داریوش
که شدیم نگام به ساعت افتاد، حدود ساعت نه و نیم بود. یه ساعت دیگه بیشتر وقت نداشتم. نمی
خواستم بعد از بابا برسم هتل. داریوش که همه اعمال منو زیر نظر داشت گفت:
- دیرت شده عزیزم؟!
- نه یه ساعت دیگه وقت دارم ...
لبخندی زد و گفت:
- خوبه ...
با سرعت گرفتن ماشین کمربندم رو بستم و گفتم:
- کجا می ریم داریوش؟!
- کوه صفه ...
- کوه؟!!! این موقع شب؟
- نمی خوایم که بریم کوه نوردی عزیزم، می شینیم توی محوطه کوه ... برای اون کاری که بهت
گفتم دلم یه محوطه باز و خاص می خواست. جایی بهتر از کوه صفه به ذهنم نرسید ...
بهش اعتماد داشتم پس سکوت کردم و اجازه دادم هر جا که می خواد منو ببره ...
خیلی هم توی راه نبودیم. وقتی ماشین رو توی پارکینگ شنی کوه پارک کرد دوتایی پیاده شدیم،
یقه های پالتوم رو بالا کشیدم و گفتم:
- ووی چه سرده!
با نگرانی نگام کرد و بدون حرف خواست پالتوی خودشو در بیاره که سریع گفتم:
- نه نه! یه کم راه بریم خوب می شم ...

- ولی سردته رز ...
- خوب طبیعیه! توی ماشین گرم بود، پیاده که شدیم یهو سردم شد ...
- اگه گرم نشدی حتما بگو پالتومو بهت بدم ...
- باشه عزیزم ...
دوتایی کنار هم قدم بر می داشتیم ... از یه جاده خاکی که اینطرف اونطرف درخت کاشته شده بود
بالا رفتیم، سر بالایی نفسم رو گرفته بود، گفتم:- وای داریوش قرار بود کوهنوردی نکنیم عزیزم ... من با این کفشا نمی تونم!
لبخندی زد و گفت:
- تو به این جاده می گی کوهنوردی تنبل خانوم؟! یه کم دیگه بیا الان می رسیم ...
حق با داریوش بود، خیلی هم شبیه کوهنوردی نبود. اما مشخص بود که مسیری که ما می ریم مسیر اصلی نیست و یه راه فرعیه. ز دور چند تا چراغ روشن پیدا شد و داریوش گفت:
- اون چراغا رو می بینی؟ باید برسیم به اونجا ...
- چی هست اونجا؟!
- یه چای خونه رو بازه ... یکی از تختاشو رزرو کردم برای خودمون ... البته رزرو کردنی نیست. ولی من با صاحبش آشنا بودم ... اینه که قرار شده تخت مخصوصشو برامون نگه داره ...
- اوهو! کی می ره این همه راهو؟
- فعلاً که من و تو داریم می ریم ...
خندیدم و دیگه چیزی نگفتم. بقیه راه توی سکوت طی شد. بالاخره رسیدیم به چای خونه مورد نظر
داریوش ... ده دوازده تا تخت کنار هم قرار گرفته بودن و دورشون رو با

پلاستیک پوشونده بودن
که سرما به درونش نفوذ نکنه. از پلاستیک ها بخار گرفته معلوم بود که
توش آدم نشسته و مشغول
قلیون کشیدنن ... داریوش فیش گرفت و برگشت. گفت:
- تخت مورد نظر من دورش پلاستیک کشیده نشده ... سردت نشه یه
موقع!
لبخند زدم و گفتم:
- کنار تو سرما معنایی نداره ...
چند لحظه نگام کرد، بعد زل زد توی آسمون و آه کشید ... تختی که
داریوش ازش حرف می زد با
فاصله از بقیه تختا قرار داشت ... درست لب یه پرتگاه!!! اما چیزی که
جالبش کرده بود نمای
روبروش بود! حس می کردی کل شهر زیر پاته! چراغ های روشن شهر
منظره خیلی قشنگی درست
کرده بودن. داریوش وقتی سکوتم دید به سمتم چرخید و گفت:
- عزیزم ... چرا نمی شینی؟!
خودش نشسته بود لب تخت ... دستامو گرفتم جلوی دهنمو گفتم:
- وای داریوش چقدر قشنگه ...
لبخند زد و گفت:
- رویایی براش مناسب تره ... بشین گلبرگم ...بدون در اوردن چکمه هام
نشستم لب تخت و بعد هم خودمو تا منتها الیه تخت کشیدم عقب و
به
پشتی پشت سرم تکیه دادم. داریوش محو منظره روبروش گفت:
- وقتی می یام اینجا به این باور می رسم که دنیا چقدر کوچیکه!
مشکلات چقدر کوچیکن! و آدما
چقدر کوچیکن.

- برعکس من این بالا حس بزرگی بهم دست داده ... حس می کنم همه پیش من کوچیکن! اما من
از پس همه چی بر می یام ...
- خوبه عزیزم ... همیشه همینطور فکر کن ... همیشه مطمئن باش که چیزی نمی تونه به تو ضربه
بزنه ...
از گوشه چشم نگاش کردم و گفتم:
- چه مشکوکی!
خنده اش گرفت، چرخید به طرفم و گفت:
- مشکوک؟ نه! مشکوک نیستم گلم ...
صورتشو جلو اورد و خیره توی چشمام زمزمه کرد:
- عاشقم!
آب دهنمو قورت دادم و توی نگاش غرق شدم ...
داریوش تو همون حالت زمزمه کرد:
- هر چی من می گم دنبالم تکرار کن ...
سرمو به نشونه مثبت تکون دادم ... زمزمه وار چند جمله عربی گفت و من تکرار کردم ... از زمان و
مکان خارج شده بودم ... وقتی جمله ها تموم شد داریوش آروم گفت:
- قبلت ...
نفسم از زور هیجان بند اومده بود ... سر داریوش جلو اومد ... چشمامو بستم ... طاقت نداشتم ...
قلبم داشت می ایستاد ... هر لحظه منتظر بودم منو ببوسه اما به جای بوسه کل بدنم گرم شد ...
داریوش منو کشیده بدو توی بغلش ... سرشو لا به لای شالم فرو کرده و نفسای عمیق و مقطع می
کشید ... دستامو که کنار بدنم خشک شده بود بالا آوردم و دور کمر

داریوش حلقه کردم ... دستام
نوازش گونه روی کمرش در حرکت بود ... داریوش اما هیچ حرکتی نمی
کرد. فقط هر لحظه به
فشار دستاش اضافه می کرد و چقدر دوست داشتم له شدن بین
دستاشو ... پر از نیاز بودم ... پر از
تمنا ... اما هیچی نمی گفتم ... همینطور که داریوش هم هیچی نمی
گفت ... نمی دونم چقدر گذشت،
یه ربع! نیم ساعت؟! یک ساعت؟ یه سال؟!! یه قرن؟!!! که بالاخره ازم
جدا شد، چشمای منو هنوزبسته بود و تو عطش یه بوسه جز می زدم! با
داغ شدن پیشونیم چشمامو باز کردم، چونه داریوش
درست روبروی چشمام بود. از خود بیخود سرمو جلو برم و چونه شو
بوسیدم. اینبار نوبت اون بود
که چشماشو ببنده ... با لذت ... بیشتر از این قدرت پیشروی نداشتم
... داریوش هم انگار تمایلی به
بیشتر از این نداشت چون خودشو کنار کشید و دست انداخت دور
شونه ام ... منو کشید سمت
خودش ... لرز بدن داریوش اینقدر محسوس بود که من به خبوی
حسش می کردم ... سرمو فشار
داد روی شونه اش ... به شونه اش تکیه کردم ... شروع کرد به خوندن
... زمزمه وار برام می خوند و
من محو صداش شده بودم ...
- با تو این تن شکسته، داره کم کم جون می گیره
آخرین ذرات موندن ، توی رگهام نمی میره
با تو انگار تو بهشتم ، باتو پر سعادتم من
دیگه از مرگ نمی ترسم، عاشق شهامتم من
اگه رو حصیر بشینم، اگه هیچ نداشته باشم

با تو من مالک دنیام، با تو در نهایتم من
با تو انگار تو بهشتم، باتو پر سعادتم من
دیگه از مرگ نمی ترسم، عاشق شهامتم من
با تو شاه ماهی دریا، بی تو مرگ موج تو ساحل
با تو شکل یک حماسه، بی تو یک کلام باطل
بی تو من هیچی نمی خوام، از این عمری که دو روزه
نرو تا غم واسه قلبم ، پیرهن عزا بدوزه
با تو انگار تو بهشتم ، باتو پر سعادتم من
دیگه از مرگ نمی ترسم، عاشق شهامتم من
با تو انگار تو بهشتم ، باتو پر سعادتم من
دیگه از مرگ نمی ترسم، عاشق شهامتم من
اشکام صورتمو می شستن، اما چون بی صدا بود داریوش نمی فهمید.
لرزش صدای اون حکایت از
حال خرابش داشت. آخریا شعرش بود که یهو هق هق کردمف خیلی
جلوشو گرفته بودم، اما دیگه
اختیارش از دستم خارج شد ... داریوش سکوت کرد و به شدت چرخید،
صورتمو گرفت بین
دستاش. چشماش برق می زدن، پر اشک به من خیره شد. سرمو به
طرفین چرخوندم که بگم من
چیزیم نیست. نمی خواستم ناراحت باشه ، طاقت غماشو نداشتم. قلبم
داشت از زور عشق و غصهپاره پاره می شد. یهو داریوش از خود بیخود
شدف خم شد روی صورتم و شروع کرد به بوسیدن
اشکام. هق هق من شدت گرفت، اشک داریوش در اومد ... اشکای اونم
ریخت روی صورتم ...
صورت هر دومون خیس بود ... اشکامون قاطی شده بود ... خدایا ما رو
نمی بینی؟!!! خدایا ما رو نمی

بینی که داریم از عشق می سوزیم؟!! آیا این عشق گناهه خدا؟!! آره عشق گناست؟ پس من و
داریوش از همه بنده هات روی این کره زمین گناه کار تریم. دستامو گذاشتم روی دستای داریوش
که روی صورتم بود ... انشگتامو بین انگشتاش فرو کردم. دستاشو از صورتم کند و انگشتامو بین
انگشتاش اسیر کرد و محکم فشرد ... بغضم قورت دادم و گفتم:
- داریوش ...
و جواب شنیدم ... کوتاه و لرزون ...
- رز ...
چقدر شنیدن اسمم رو از زبون داریوش دوست داشتم. سرم رو بردم جلو و توی سینه اش فشار
دادم. دستاش دور شونه ام حلقه شد و روی موهام رو بوسید ... آه کشیدم ... آه کشید ...
با صدایی از پشت سرمون یهو پریدم بالا و از داریوش فاصله گرفتم:
- دادا داریوش ، ببخشید طول کشیا! اصن حواسم نبود شوما اومدی این تخت، از بس کسی اینورا برا
نیشستن انتخاب نمی کونه حواسم نبود. شرمنده !
یه پسر پشت سرمون ایستاده بود که توی یه دستش یه قلیون بود و توی دست دیگه اش یه سینی
چایی ... داریوش لبخند بهش زد و گفت:
- موردی نداره داداش ... عجله ای نبود ...
پسره تند و فرز قلیون و چایی رو روی تخت جلوی پامون گذاشت و گفت:
- چیزی خواستی صدام کون، سیم ثانیه می یام ...
داریوش فقط سرشو براش تکون داد و پسره رفت. به هم نگاه کردیم و همزمان خندیدیم، داریوش

گفت:
- اگه یه کار درست تو عمرش کرده باشه همین دیر اومدنشه ...
با لبخند دستم رو بردم سمت قوری که سریع دستمو گرفت و گفت:
- نچ نچ عزیزم ... پذیرایی با منه!
خندیدم و تکیه دادم به پشتی، دو تا استکان چایی ریخت و نی قلیون رو گرفت به سمتم، به خودش
اشاره کردم و گفتم:- چاق کردنش با تو ... نفسشو ندارم ...
نی رو به سمت خودش کشید و گفت:
- اون نفستو قربون ...
بهش چشمک زدم و خندیدم ... چند دقیقه ای به کشیدن قلیون و خوردن چایی گذشت ... داشت
دیرم می شد، ساعت از ده و نیم هم گذشته بود. با استرس گفتم:
- داریوش ... فکر کنم باید برگردیم ... بابام نگران می شه ...
داریوش سریع عکس العمل نشون داد، از تخت پایین رفت و گفت:
- بریم عزیزم ...
چکمه هامو پوشیدم و از جا بلند شدم ... برگشتنمون یه فرقی با رفتنمون داشت. اونم اینکه دستم
توی دست داریوش بود. چنان محکم انگشتامو بین انگشتاش فشار می داد که انگار هر لحظه قرار
بود از دستش در برم! تا رسیدن به ماشین هر دو سکوت کرده بودیم، چه سکوت قشنگی بود.
بعضی وقتا نیاز به حرف زدن نبود، همین سکوت توی خودش حرفا داشت برای گفتن. سوار ماشین
که شدیم ضربه ای به سقف زدم و گفتم:
- ماشینت که سقف نداشت ...
خندید و گفت:

- اینجوری سقف دار شده ...
و با ریموت دستش دکمه ای رو فشار داد ... سقف آروم آروم جمع شد و توی صندوق عقب از دید
پنهان شد. هیجان زده دستامو به هم کوبیدم و گفتم:
- وای داریوش!!! یه بار دیگه ...
داریوش هم با خنده ریموت رو داد دستم و گفت:
- بیا عزیزم، هر چند بار که می خوای باز و بسته اش کن ...
ریموت رو گرفتم و یه بار دیگه سقف رو بستم و بعد باز کردم ... از ته دل غش غش میخندیدم.
واقعاً خوشم اومده بود، من می خندیدم و داریوش با یه لخبند محو نگام می کرد. برای آخرین بار
سقف رو بستم، ریموت رو گرفتم سمت داریوش و گفتم:
- خیلی خوب بسه دیگه! بریم بابام دیگه راهم نمی ده تو هتل ...
دست روی چشمش گذاشت و گفت:
- ای به چشم گلبرگم ...
جلوی هتل که ایستاد برگشتم به طرفش و گفتم:- مرسی داریوش! خیلی خیلی خوش گذشت عزیزم ...
- من باید از تو ممنون باشم گلم ... یکی از بهترین روزای عمرم رو ساختی ...
چشمکی زدم و گفتم:
- خواهش می کنم قابل شما رو نداشت.
خم شد از روی صندلی عقب نایلون های خرید رو برداشت به دستم داد و گفت:
- مواظب خودت باش ...
در رو باز کردم، نایلون ها رو از دستش گرفتم و خواستم پیاده بشم که صدام زد:

- رز ...
برگشتم:
- جانم ...
دستمو گرفت توی دستش ... نایلونی که توی دستم بود افتاد، بی توجه چشماشو بست و دستمو برد
نزدیک لباش ... یه بار آروم پشت دستمو بوسید ... بی اختیار لبخند زدم، همونطور با چشم بسته
بدون اینکه سرش رو خیلی از دستم دور کنه گفت:
- خوب بخوابی عمرم ...
فقط تونستم بگم:
- توام همینطور ...
چشماشو باز کرد،لبخندی بهم زد و نایلون افتاده رو برداشت به دستم داد. نایلون رو گرفتم و رفتم
از ماشین پایین، از شیشه خم شدم و گفتم:
- مواظب خودت باش فردا می بینمت ...
یه بار پلک زد و گفت:
- به امید دیدارت ...
دستی براش تکون دادم و به سمت در هتل رفتم. تا زمانی که وارد لابی هتل نشدم داریوش همونجا
ایستاده بود. به عمد به آرومی وارد هتل شدم. دری که شیشه دودی رنگ داشت پشت سرم بسته
شد. لبخندی رو که به هنگام خداحافظی با داریوش روی لب داشتم پاک کردم. حسابی ذهنم
مشغول بود و سوالی برای پیدا کردن جواب به همه خفایا و زوایای ذهنم سرک می کشید. چرا
داریوش اینقدر پکر و ناراحت بود؟

* * * * * *مهلت دو روزه به اتمام رسید و بابا آهنگ برگشت زد. دلم نمی خواست به این زودی برگردم. ناهار
آخر رو با بابا تو رستورانی خارج از هتل خوردیم و بابا بعد از رسوندن من جلوی در هتل برای انجام
دادن آخرین کارهاش رفت. قرار بود دو ساعت بعد برگرده تا به فرودگاه بریم. من که هنوز
فرصت نکرده بودم با داریوش خداحافظی کنم سریع باهاش تماس گرفتم و خواستم که دنبالم بیاد.
خیلی سریع خودشو رسوند. وقت زیادی نداشتیم که برای گردش جایی برویم برای همینم داریوش
منو به بیشه ناژوان اصفهان که جایی پر درخت و خوش آب و هوا بود برد. هنوز نمی دونست برای
چی ازش خواستم با این سرعت دنبالم بیاد و چرا اینقدر عجله دارم.به داریوش نگفته بودم چقدر
قراره بمونیم و کی بر می گردیم. اونم نپرسیده بود. از ماشین پیاده شدم و به کاپوت تکیه دادم.
زاینده رود به زیبایی هر چه تموم تر از میان درختان راهی باز کرده و عبور می کرد. محو خروش
آب شده بودم که گرمای دست داریوش رو حس کردم. دستش رو فشار دادم و بدون اینکه نگاش
کنم زمزمه کردم:
- ما تا دو ساعت دیگه بر می گردیم داریوش.
چیزی نگفت ولی لرزش دستش رو زیر دستم به خوبی حس کردم. نگاش که کردم دیدم روش رو
از من برگردونده و باد موهایش رو به بازی گرفته. چند لحظه ای تو سکوت گذشت تا اینکه

داریوش نفس عمیقی کشید و گفت:
- مواظب خودت باش.
بعد از این حرف دستشو از میون دستام بیرون کشید و پشت به من به ماشین تکیه داد. خواستم سر
به سرش بگذرم و از اون حال و هوا خارجش کنم که از دیدن لرزش شونه هاش حرفم از یادم رفت!
سریع دویدم جلوش که در کمال حیرتم دیدم صورتش خیس اشکه و از مژه هاش اشک قطره قطره
روی صورت بی روح و رنگش می ریزه. طاقت اشکاشو نداشتم. داریوش عمرم بود! چطور می
تونستم ببینم داره گریه می کنه!!! دلیلی هم برای گریه کردنش نمی دیدم! جدایی ما که دائمی نبود،
به زودی دوباره می تونستیم همو ببینیم. اینقدر غم اشکاش زیاد بود که منم زدم زیر گریه و دستمو
دور شونه اش حلقه کردم. داریوش میون گریه منو سفت تو بغلش فشرد و گفت:
- تو چته عزیزم؟ تو همیشه باید بخندی. بخندی تا دنیا بهت بخنده. دلم نمی خواد هیچ وقت اشکو
توی چشمات ببینم. تو باید مقاوم و صبور باشی، در برابر هر اتفاق نا خواسته! رزا ...
می شنیدم حرفاشو اما نمی فهمیدم چی می گه! هضم حرفاش برای من خیلی سخت بود! وقتی
سکوتشو دیدم گفتم:
- بله داریوش؟ چرا حرفتو تموم نمی کنی؟فشار دستاش دور شونه ام بیشتر شد و گفت:
- هیچ وقت از کسی متنفر نباش. خوب؟

- داریوش حالا چه وقت این حرفاس؟!
- رزا اینو بدون که هر اتفاقی فقط برای امتحان شدن بنده هاس. حالا هر چقدر سخت تر باشه باید
بیشتر حواستو جمع کنی. ببین هر طوری هم که بشه دنیا برای تو به آخر نرسیده! تو باید مقاوم
باشی. همه تو رو دوست دارن.
متوجه منظورش نمی شدم. اصلاً نمی دونستم برای چی اون حرفا رو می زنه! یه کم ازش جدا شدم و
با تعجب گفتم:
- داریوش چیزی شده؟
به آسمون زل زد، لبهاشو مکید، می خواست بغضو قورت بده، بعد از چند دقیقه، نگام کرد، سعی می
کرد لبخند بزنه ولی نمی تونست!
- نه فقط می خواستم خیلی مواظب خودت باشی و تا وقتی که به هم نرسیدیم و پیش هم نیستم،
هیچ وقت
غصه دار نشی. همین!
اشکامو پاک کردم و گفتم:
- خیلی خوب تو هم همینطور.
داریوش تند تند اشکای روی صورتش رو پاک کرد، خم شد پیشونیمو بوسید و گفت:
- بریم عزیزم می ترسم دیرت بشه.
تموم طول راه سکوت کرده بودیم، می دیدم چطور فرمون رو بین انگشتاش فشار می ده. دلم خیلی
برای جفتمون می سخوت این جدایی خیلی عذاب آور بود برای هر جفتمون! وقتی منو جلوی در

هتل رسوند، در جواب نگاهم حتی برنگشت نگام کند. وقتی صداش کردم با بغض و صدای بم شده،
فقط گفت:
- برو رز ... خداحافظ عشق من!
نمی تونستم از دستش دلخور بشم چون می دونستم حالش مساعد نیست. از این روز زیر لب
خداحافظی زمزمه کردم و از ماشینش پیاده شدم. همین که در ماشین بسته شد داریوش پاشو روی
گاز گذاشت و به سرعت از اونجا دور شد. باورم نمی شد که داریوش منو تا این حد دوست داشته
باشد که به خاطر جدایی موقتم اشک بریزه! دلم می خواست تا آخر عمر تو این شهر بمونم و هواشو
توی ریه هام بکشم. با این هوا تنفس کنم با این هوا زندگی کنم. اصلاً تو این هوا بمیرم! چون اینهمون هوایی بود که داریوشم رو پرورش داده و داریوش تو اون نفس می کشید. با دلی پر خون
وارد هتل شدم و منتظر بابا موندم. وقتی اومد سریع تسویه حساب کرد و با هم به فرودگاه رفتیم.
من دمغ و دلخور گوشه ای ایستادم تا بابا همه کارای مربوطه رو انجام داد و چند دقیقه بعد با
آسمون اصفهان وداع گفتم و به سمت زادگاهم پرواز کردم.
* * * * * *
دو هفته از رفتن به اصفهان می گذشت. دو هفته بود که زندگیم شده بود جهنم، دو هفته بود که باز
توی برزخ بی خبری فرو رفته بودم. دو هفته بود که داشتم جون می کندم!!! دوهفته بود که هیچ
خبری از داریوش نداشتم! حتی یه بار هم صدای داریوش رو نشنیدم.

دقیقاً از وقتی که برگشتم
داریوش دیگه جواب تلفنامو نداد. اونقدر دلم براش تنگ شده بود که حد نداشت. ولی بیشتر از
دلتنگی نگران بودم. به گوشیش که زنگ می زدم یا در دسترس نبود یا جواب نمی داد. بعضی
اوقات هم خاموش بود! دلم حسابی شور می زد. ولی کاری از دستم بر نمی یومد. بالاخره بعد از دو
هفته طاقت نیاوردم، بعد از مدرسه یه راست به خونه خاله رفتم تا از سپیده شماره آرمین رو بگیرم،
بلکه بتوانم از طریق اون خبری هم از داریوش به دست بیارم. با دلی گریون جلوی درقهوه ای رنگ
و بزرگ خونه خاله ایستادم و زنگ رو فشار دادم. چیزی طول نکشید که سپیده از پشت آیفون
گفت:
- کیه؟
بغض نفس گیری که همدم گلوم شده بود رو فرو دادم و گفتم:
- منم سپیده باز کن.
سپیده آشکارا هول شد و گفت:
- اِ تویی رزا؟ چه عجب اینطرفا!
با بی حوصلگی گفتم:
- اگه درو باز کنی می فهمی.
- هان؟
بی حوصله داد زدم:
- می گم درو باز کن سپیده چت شده؟
بی حرف در رو باز کرد و گفت:
- ببخشید. بیا تو!در رو باز کردم و وارد شدم. حیاط بزرگ و گلکاری شده

شون پیش چشمم نمایان شد. کف حیاط
کامل سنگ سفید و مرمر کار شده بود به طوری که همونطور که راه می
رفتی خودتو توی اونا می
دیدی. استخر کوچیکی هم روبروی ساختمون دو طبقه شون قرار داشت.
ساختمان با سنگ گرانیت
سفید و مشکی طراحی شده بود و روی هم رفته خونه قشنگی داشتن.
در چوبی ساختمون باز شد و
سپیده درحالی که دمپایی به پا می کرد از در خارج شد. به سرعت قدمام
اضافه کردم و به طرفش
رفتم. با خنده تصنعی گفت:
- به به ستاره سهیل! احوالتون چطوره؟ شما کجا اینجا کجا؟ می گفتین
جلوی پاتون گاوی گوسفندی
چیزی قربونی می کردیم.
گفتم:
- نیازی نیست به خودت زحمت بدی. کارت داشتم که اومدم.
- می دونستم که تو بیخود سراغ از ما نمی گیری.
در همین حین خاله هم بیرون اومد و گفت:
- سلام رزا تویی خاله؟
خاله رو گرم بغل کردم و گفتم:
- بله خاله جون. خودمم چیه فرق کردم؟
- نه خاله جان چه فرقی؟ تو همیشه همینطوری خوشگل و با نشاطی.
فقط انتظار نداشتم این وقت
روز بیایی اینجا.
نمی دونم خاله چه نشاطی توی صورت مثل میت من دید!!!
گفتم:
- عذر می خوام خاله. مزاحم شدم. راستش با سپیده یه کار مهم داشتم.

- این حرفو نزن خاله جان! چه مزاحمتی؟ خیلی هم خوشحال شدم. بیا بریم تو هوا سرد شده ممکنه
سرما بخوری.
به اتفاق هم وارد خونه لوکس و مدرن دوبلکس اونا شدیم.
خاله اشاره کرد و گفت:
- بشین تا برات غذا گرم کنم عزیزم.
- ممنون خاله من سیرم تو مدرسه یه چیزی خوردم. زحمت نکشین.
- تعارف که نمی کنی؟
- نه خاله جون. مگه من با شما تعارف دارم؟- هر طور میلته. مامانت خوبه عزیزم؟ بابات و رضا چطورن؟
- همه خوبن سلام می رسونن.
- سلامت باشن.
سپیده که بی حوصلگی منو حس کرده بود گفت:
- پاشو بریم توی اتاق من.
از خدا خواسته از جا بلند شدم و بعد از عذر خواهی سر سری از خاله به اتاق سپیده رفتیم. اتاقش
تقریباً نصف، شایدم کمتر از نصف اتاق من بود. روی تخت خواب یه نفره اش ولو شدم و زانوهامو تو
بغلم گرفتم. کنارم نشست و گفت:
- خوب نمی خوای علت قدم رنجه کردنت رو بگی؟
بی مقدمه گفتم:
- سپیده تو از داریوش خبر نداری؟
با تعجب گفت:
- وا نامزد توئه تقریباً! من باید ازش خبر داشته باشم؟
با اخم گفتم:
- تو رو خدا سپیده شوخی نکن! من حوصله ندارم. داریوش دوست

صمیمی آرمینه. حتماً اون ازش
خبر داره مگه نه؟
سپیده چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:
- تو یه چند لحظه اینجا بشین من برم دو تا استکان چایی بیارم بخوریم
تا برات بگم.
قبل از اینکه بتونم جلوشو بگیرم از اتاق رفت بیرون. داشتم به خودم
میپیچیدم! بی خبری بدترین
درد دنیاست که من هی داشتم دچارش می شدم! اینبار دوست داشتم
برم اصفهان کله داریوش رو
بکنم! فقط داشتم آرزو می کردم که سپیده خبری از داریوش داشته
باشه وگرنه مطمئناً دیوانه می
شدم. توی این موقعیت به دست اومده گوشی اتاق سپیده رو برداشتم
برای بار هزارم شماره
داریوش رو گرفتم. ولی بعد از یازده بوق نا امیدتر از قبل گوشی رو
گذاشتم. سپیده با سینی چایی
وارد شد و گفت:
- لیلی جوان به سلامت باد!
- مثل اینکه یه بار بهت گفتم حوصله شوخی ندارم. پس بیا بشین جلوم
و قشنگ بگو خبر مرگت از
داریوش خبری داری یا نه؟ من چایی می خوام این وسط باهاش عزامو
بگیرم؟!
نشست کنارم و با اخمای درهم گفت:- یه بار که گفتم ندارم.
- داری مثل اسب دروغ می گی. مگه می شه آرمین به تو حرفی از
داریوش نزده باشه؟
- مگه اسب دروغ می گه؟!!
وقتی نگاه غضب آلودم رو دید لبخندش رو جمع کرد و گفت:

-راستشو بخوای توی این مدت من زیاد از آرمین هم خبر نداشتم.
دیگه طاقت نیاوردم، بغضی که داشت خفه م می کرد یهوم ترکید، زدم زیر گریه و گفتم:
- سپیده تو رو خدا تو رو به جون آرمین بگو. تو رو خدا هر اتفاقی که افتاده باشه تحمل می کنم.
چون هیچی بدتر از بی خبری نیست. پس بگو و خلاصم کن! آقا اصلا بگین مرده!!! فقط من بفهمم ...
بغلم کرد و در حالی که اونم کم مونده بود گریه اش بگیره، گفت:
- تو رو خدا گریه نکن رزا! من چیزی نمی دونم، باور کن.
- پس اگه چیزی نمی دونی چرا اینقدر ناراحتی؟ هان؟
- به خاطر اینکه طاقت دیدن اشکای تو رو ندارم. طاقت دیدن ناراحتیتو ندارم دیوونه روانی!
ازش جدا شدم و با تردید گفتم:
- سپیده دروغ می گی نه؟
صورتشو گرفت بین دستاش و گفت:
- نه نه من دروغ نمی گم.
حالم خیلی بد بود، ولی با اونجا موندن هم چیزی نصیبم نمی شد. پس تصمیم گرفتم برم و توی
خلوت اتاق خودم بمیرم. دماغمو بالا کشیدم و گفتم:
- می شه یه لیوان آب به من بدی؟
سپیده در حالی که هنوز با ناراحتی و نگرانی نگام می کرد، از جا بلند شد و برای آوردن آب از اتاق
بیرون رفت. دستمالی از کیفم بیرون آوردم و اشکامو پاک کردم. دیگه نمی دونستم باید رو به
آسمون به خدا چی بگم و چی ازش بخوام؟
- خدایا فقط یه خبر ... حتی اگه بدترین خبر باشه!

سرمو روی پاهام گذاشتم و سعی کردم به خودم مسلط بشم. سپیده با لیوانی آب وارد اتاق شد. با
ناراحتی گفت:
- دیگه چیزی از چشات باقی نمونده! خوب اینقدر این اشکا رو نریز!
بی حرف لیوان آبو گرفتم و تا ته سر کشیدم بلکه اعصاب خرابم یه کمی آروم بشه. سپیده گفت:- این کارا چیه که تو با خودت می کنی؟ داریوش جایی رو نداره که بره! شاید سرما خورده و مجبور
شده توی خونه بمونه. حالا هم نمی تونه جوابتو بده. شاید هم با پدرش به یه مسافرت کاری رفته
باشه.
- امکان نداره! داریوش در هر شرایطی به من خبر می ده و منو بی خبر نمی ذاره. می ترسم سپیده
می ترسم اونو ازم گرفته باشن.
- بیخود می ترسی. همیشه یک درصد احتمال بده که طرف توی بد موقعیتی گیر کرده باشه. بعدش
هم اگه قراره داریوش رو ازت گرفته باشن همون بهتر که گرفته باشنش! الان بگیرن خیلی بهتره تا
چند سال دیگه و وقتی اسمش رفت تو شناسنامه ات! بد می گم؟ اصلاً یه کم اروپایی فکر کن، اون
نشد یکی دیگه. این که دیگه غصه نداره.
پوزخندی زدم و گفتم:
- اگه می تونستم اروپایی فکر کنم که الآن اینجا نبودم، اروپا بودم و یه دختر اروپایی! ولی سپیده من
یه دختر ایرانیم! احساساتم عواطفم و عشقم همه شرقیه! به این راحتی فراموش نمی شه. یه لحظه
خودتو بذار جای من.

هر دو دستش رو گرفت بالا و گفت:
- خیلی خوب قبول. فقط گریه نکن خوب؟ من هر طور که شده یه خبر از آرمین می گیرم. قول می
دم. خوبه؟
با تردید گفتم:
- امیدوارم که به قولت عمل کنی.
- عمل می کنم. قول دادم دیگه!
- خیلی خوب فقط اگه می شه شماره آرمین رو هم بده. چون می خوام اگه تو نتونستی خودم یه
خبری ازش بگیرم. اگه لازم شد پا می شم می رم اصفهان!
پشت چشمی نازک کرد و گفت:
- دستت درد نکنه دیگه. یعنی منو قبول نداری؟
- چرا قبولت دارم ولی کار از محکم کاری عیب نمی کنه.
تا اومد چیز دیگه ای بگه تلفن اتاقش زنگ زد. رنگ سپیده آشکارا پرید. پاورچین پاورچین به
طرف تلفن رفت و گوشی رو برداشت و گفت:
- بله بفرمایید.
... -- سلام خوبم ممنون. شما خوبید؟
با اشاره پرسیدم کیه؟ ولی جواب نداد. پشتشو به من کرد و گفت:
- نه
... -
- بله
یه لحظه حدس زدم که شاید آرمین باشه، ولی سپیده می خواد من نفهمم. نمی دونم چرا حس زنونه
م اینقدر به سپیده شک کرده بود! آروم آروم به طرف تلفن رفتم و زدم روی آیفون. صدای آرمین

اومد که گفت:
- تو فعلاً لازم نیست که چیزی بهش بگی خوب؟ من یه کاری می کنم. خودم با داریوش صحبت
می کنم.
سپیده به طرفم چرخید و با ترس نگام کرد. گوشی از دستش کف اتاق افتاد. صدای آرمین اومد که
می گفت:
- الو سپیده ... چی شد چرا جواب نمی دی؟ الو.
گوشی رو برداشتم و با صدای لرزونی گفتم:
- چی رو نباید به من بگه آرمین؟ چرا شماها به من نمی گید که چی شده؟
چند لحظه از اون طرف هیچ صدایی نیومد تا اینکه آرمین با صدایی آروم گفت:
- سلام رزا ...
- سلام ...
- ببین رزا اتفاق خاصی نیفتاده، ولی...
- ولی چی؟ حرف می زنی یا نه؟ دق مرگم کردین به خدا!
- خوب آخه ما نمی تونیم بگیم. بذار با خود داریوش حرف بزن.
با عصبانیت فریاد زدم و گفتم:
- با کدوم داریوش؟ الان که تو گوشی رو بذاری می دونی من چه به روزم می یاد؟ یا می گی آرمین
یا ...
- رزا آروم باش! راستش داریوش می خواد خودش با تو حرف بزنه. البته نگران نباش چیز خاصی
نیست. شب قراره حدودای ساعت هشت بهت تلفن کنه. منتظرش باش. توی این دو هفته هم یه کم

کسالت داشته. خودت می دونی که داریوش چقدر دوستت داره! پس راجع بهش فکرای بیخود نکن
و منتظرش بمون.انگار همه نگرانی هام پر زد! آدم عاشق به همین راحتی خر می شه!
با ذوق گفتم:
- راست می گی آرمین؟
- آره بابا دروغم چیه؟
- مرسی تو بهترین خبرو بهم دادی. بهش بگو زود زنگ بزنه چون من دیگه تحمل ندارم.
پس از چند لحظه مکث گفت:
- باشه حتماً.
- فعلاً خداحافظ.
- به سلامت. فقط لطف کن گوشیو بده به سپیده.
گوشی رو دست سپیده دادم و تند تند مقنعه مو سرم کردم. می خواستم هر چی سریع تر به خونه
برم. وقتی سپیده گوشی رو قطع کرد گونه شو محکم بوسیدم و گفتم:
- من دیگه می رم خونه.
اینقدر ذوق زده بودم که یادم رفت سپیده رو به خاطر دروغ گفتنش توبیخ کنم. سپیده با صدایی
گرفته و بی حال گفت:
- کجا می ری؟ بودی حالا.
- نه ترجیح می دم برم خونه و منتظرش باشم.
- باشه عزیزم هر طور راحتی، ولی ...
- ولی چی؟
یه دفعه گفت:
- صبر کن باهم بریم. منم می یام.

طبیعی بود، سپیده زیاد می یومد خونه ما. پس گفتم:
- خیلی خوب پس زود باش.
سپیده لباسشو عوض کرد و با هم از خونه اونا بیرون رفتیم.
همین که رسیبدیم خونه مون اصلا نفهمیدم چه جوری لباس عوض کردم، گوشی اتاقم رو گذاشتم
روی زمین و نشستم کنارش. سپیده با دیدن وضعیت من گفت:
- دیوونه تازه ساعت پنجه! داریوش ساعت هشت زنگ می زنه.
بدون اینکه حتی چشم از تلفن بگیرم گفتم:
- مهم نیست ترجیح می دم همین جا بشینم.- باشه بشین منم می رم بخوابم. فقط تا زنگ زد اگه هنوز خواب بودم بیدارم کن.
دستمو تو هوا تکون دادم. انگار می خواستم یه پشه مزاحم رو بپرونم، گفتم:
- خیلی خوب.
سپیده با این حرف توی تخت من پرید و پتو رو روی سرش کشید. به ساعت نگاه کردم عقربه ها به
کندی پیش می رفتن و اعصابم رو به هم می ریختن. تازه ساعت پنج و سی دقیقه شده بود. نمی
دونستم تا ساعت هشت چطور باید صبر کنم؟ واقعاً عاشقی بد دردی بود! نگاهی به تابلوی داریوش
کردم و گفتم:
- ای ناقلای دیوونه! دیدی منو هم به درد خودت مبتلا کردی؟
سرمو روی پاهام گذاشتم و به اشکام اجازه باریدن دادم. خودم نمی دونستم برای چی دارم گریه می
کنم؟ شاید به خاطر اینکه داریوش مریض شده بوده و من نفهمیده بودم! دلم برای صدای مردونه و
قشنگش لک زده بود. اون که طاقت یه لحظه ناراحتی منو نداشت حالا

کجا بود که ببینه از دوریش
گریون شدم. یکی از دوستام توی دفتر خاطراتم نوشته بود، هیچ وقت
گریه نکن! چون هیچکس
لیاقت اشکای تو رو نداره و کسی هم که لیاقتشو داره طاقت دیدنشو
نداره. یکی دیگه از دوستامم
نوشته بود اون کسی که واقعاً عاشقه و طاقت اشکاتو نداره پا به پای تو
اشک می ریزه. پس اگه
طاقت دیدن مرواریدهاشو نداری گریه نکن. داریوش عزیزم! همیشه
عشقشو به من ثابت کرده بود.
همیشه وقتی گریه می کردم کلافه می شد و با درد می گفت:
- تو رو خدا گریه نکن. طاقت ندارم ببینم از چیزی ناراحتی!
یادم اومد به اون روزی که به خاطر اشکای من با آرمین گلاویز شد. با به
یاد آوردن این خاطرات نه
تنها دردی از من دوا نشد، بلکه نمک روی زخمم پاشیده شد. کنار میز
تلفن دراز کشیدم. چیزی
طول نکشید که چشمام گرم شد و خوابم برد. نمی دونم چقدر گذشته
بود که با صدای بلند تلفن از
خواب پریدم.
سریع به ساعت نگاه کردم. ساعت شش و نیم بود. با عجله گوشی رو
برداشتم. زود بود برای اینکه
داریوش زنگ بزنه ولی من استرس داشتم. همین که گفتم الو صدای
دخترونه ای خط کشید روی
نیاز قلبم. از بچه های مدرسه بود که می خواست یه سوال درسی بپرسه.
بی حوصله سوال رو براش
توضیح دادم. اونم که متوجه بی حوصلگی من شد، خودش زود بعد از
گرفتن جواب تشکر کرد و

گوشی رو گذاشت. دوباره سر جام دراز کشیدم، مرزی تا دیوونگی نداشتم. دو هفته بیخبر یو حالا
تشنه و خمار شنیدن صدای داریوش، این یه ساعت و نیم باقی مونده بدجور داشت کش می یومد و
اعصابم رو خورد می کرد. چشمامو بستم و سعی کردم به خاطراتم با داریوش فکر کنم، تا زمانسریع تر بگذره. یاد یکی از روزایی افتادم که با داریوش از غیبت خاله کیمیا سو استفاده کرده و دو
تایی لب آب نشسته بودیم. هر از گاهی موجی می یومد و پاهامونو نوازش می کرد. بر عکس روزای
دیگه داریوش خیلی ساکت شده بود و فقط نگام می کرد. آخر سر عصبانی شدم و گفتم:
- داریوش تو چته؟ چرا اینقدر نگام می کنی؟
- خوب هر چی نگات می کنم سیر نمی شم!
سر جام وول خوردم و گفتم:
- یه چیزی بگو. حوصله ام سر رفت.
- ترجیح می دم سکوت کنم تا تو حرف بزنی.
هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای خنده بچه گونه ای تو فاصله نزدیک حواس جفتمونو معطوف
خودش کرد. دختر بچه خیلی خوشگلی با موهای بور و چشمای عسلی مشغول آب بازی با باباش
بود. داریوش چنان محو این صحنه شده بود که منو هم از یاد برده بود. دختر کوچولو لباس بنفش
کوتاهی پوشیده بود و حسابی از پدرش دلبری می کرد. همینطور که می دوید فاصله اش با ما کمتر
و کمتر می شد. نزدیک داریوش که رسید پاش به تکه سنگی گیر کرد و محکم زمین خورد.

داریوش و باباش هر دو برای بلند کردنش خیز گرفتن ولی داریوش زودتر بهش رسید و بغلش
کرد. چنان عاشقانه بچه رو بوسید و نوازش کرد که حسودیم شد. ولی نمی تونستم منکر صحنه
زیبای جلوی روم بشم. چقدر پدر بودن به داریوش می یومد. از فکر اینکه یه روزی داریوش بچه
خودمونو بغل کنه و اینطور عاشقونه ببوسه هم خجالت کشیدم و هم دلم ضعف رفت. داریوش که
تازه متوجه من شده بود یه بار دیگه بچه رو بوسید و اونو به باباش تحویل داد و کنار من اومد. قبل
از اینکه بتونه حرفی بزنه بدون فکر گفتم:
- بابا شدن خیلی بهت می یاد.
بعد تازه متوجه حرف نسنجیده ام شدم و از شرم سرخ شدم. داریوش از دیدن شرمم خنده اش
گرفت و گفت:
- آخی! کوچولوی من خجالت کشیدی؟
از اینکه تو روم آورد بیشتر خجالت کشیدم و معترض گفتم:
- اِ داریوش!
با لذت گفت:
- جانم؟!!
خندیدم و چیزی نگفتم. سرشو آورد پایین طوری که بتونه چشمامو ببینه و گفت:- نگاه کن منو ...
ناچار نگاش کردم. با جدیت گفت:
- هیچ وقت راضی نمی شم برای رسیدن به خواسته خودخواهانه خودم تو رو توی رنج بندازم.
با تعجب گفتم:

- هان؟!
- یعنی اینکه هیچ وقت نمی خوام به خاطر بچه دار شدن تو رو اذیت کنم.
- یعنی چی داریوش؟!
داریوش با کلافگی دست توی موهاش کرد و گفت:
- چطور حالیت کنم؟ بابا من تحمل ندارم ببینم تو درد می کشی. زایمان هم درد داره. حالا متوجه
شدی؟
بحث جدی شده بود، پس شرم رو کنار گذاشتم و گفتم:
- آخرش که چی؟ من خودم می خوام.
داریوش برای فیصله دادن به بحث از در شوخی وارد شد و گفت:
- فوقش من یه زن دیگه می گیرم وقتی بچه دار شد اون بچه رو با هم بزرگ می کنیم. چطوره؟
با اینکه داریوش شوخی کرد ولی به من بر خورد. با دلخوری نگاش کردم و وقتی نگاشو دیدم از جا
بلند شدم و با قهر به طرف ویلا دویدم. داریوش هم سریع از جا پرید و دنبالم دوید. قبل از اینکه به
ویلا برسم، جلوم پیچید و گفت:
- داشتم شوخی می کردم عزیزم! تو جدی گرفتی؟
از کنارش رد شدم و گفتم:
- برو اون طرف داریوش.
داریوش بدون توجه به فرارم دوباره راهمو سد کرد و گفت:
- خوب ببخشید دیگه عزیزم. اصلاً من غلط کردم. مگه من می تونم جز تو به زن دیگه ای دست
بزنم فدای تو بشم من؟ ولی باور کن طاقت زجر کشیدن تو رو ندارم!
با غیظ گفتم:

- تو چی کار داری؟ این منم که باید تحمل کنم که می کنم. باز که داری حرف خودت رو می زنی.
اگه یه بار دیگه از این حرفا بزنی باور کن دیگه باهات حرف نمی زنم.
خندید و با لذت گفت:
- الهی من دور تو بگردم که قهر کردنت هم درست عین بچه کوچولوهاست.اون روز بحثمون به جایی نرسید و من نفهمیدم آخر داریوش حرفم رو قبول کرد یا نه؟!!
دوباره با صدای زنگ تلفن از جا پریدم. این بار سپیده هم بیدار شد.
ساعت هشت و ربع بود. حتم
داشتم که خود داریوشه. اونقدر هیجان زده شده بودم که حد نداشت.
دستم می لرزید و قلبم رو
توی دهنم خیلی خوب حس می کردم. سپیده از روی تخت پایین اومد و گفت:
- داریوشه؟!!
دستمو بردم سمت گوشی، نمی دونم چرا می ترسیدم جواب بدم، فقط یه صدایی از حنجره ام خارج
شد شبیه:
- هوم!
- منم فکر می کنم خودش باشه. می رم بیرون، ولی همین دور و برا هستم. زود خبرم کن.
با استرس گوشی رو برداشتم و همینطور که دستم رو روی دهنی می ذاشتم گفتم:
- باشه ...
سپیده از اتاق رفت بیرون. تماس رو وصل کرده بودم اما اونطرف خط جز صدای نفس هیچ صدایی
به گوش نمی خورد. منم که کلا زبونم قفل شده بود، اولین کاری که

کردم رفتم سمت در و برای
اطمینان قفلش کردم. دوست نداشتم وسط حرف زدنم کسی مزاحم
بشه. داریوش قصد حرف زدن
نداشت، پس خودم با هزار زور نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- الو....
صدای نفس عمیقی هم از اون سمت خط شنیدم و بعد از چند ثانیه
مکث:
- رزا ... خودتی؟
بغض چنگ انداخت به گلوم ، صدای داریوشم بود. داریوش من حالش
خوب بود و این برام از هر
چیزی با ارزش تر بود! گفتم:
- سلام عزیز دلم. معلومه که خودمم! خوبی؟ تو که منو کشتی. من الان
دو هفته اس که دارم دیوونه
می شم. باز کجا غیبت زد داریوش؟ چطور دلت می یاد با من اینجوری
کنی؟ آخه این چه کاریه؟!!
چند لحظه صدایی نیومد و بعد صدای داریوش تو گوشی پیچید. اونم نه
با لحن همیشگی. خشن بود
و
بی حوصله:
- دیگه داری حوصله منو سر می بری. اَه!
با حیرت گفتم:
- چی؟- همین که شنیدی!
به تته پته افتادم، یه لحظه شک کردم که خود داریوش باشه، گفتم:
- منظورت چیه داریوش؟
- اینقدر داریوش داریوش نکن. چته اینقدر به من زنگ می زنی؟ خوب
اگه می خواستم که خودم

بهت جواب
می دادم. همه جا رو تلفن کِش کردی که چی؟
با چشمایی گشاد شده گوشی رو جا به جا کردم و گفتم:
- داریوش تو چت شده؟
- من هیچیم نیست. سالم سالمم! این تویی که داری روانیم می کنی.
بابا حالا من یه چیزی گفتم.
توی زیگیل سفت چسبیدی؟
نفسم به سختی بالا می یومد. چرا قلبم طاقت سردی داریوش رو
نداشت؟! چرا باور نمی کرد که
خود داریوش داره با من اینطوری حرف می زنه؟!! هی کسی از درونم داد
می کشید دروغه! این
داریوش نیست! دروغه! به زور گفتم:
- یعنی چی داریوش؟
- ای بابا چقدر خنگی! هیچی بابا. تو جدی جدی فکر کردی که من می
خوام باهات ازدواج کنم؟
زد زیر خنده و ادامه داد:
- کور خوندی خانوم کوچولو! من فقط برای چند روز شمال و کیش تو رو
می خواستم که خوش
باشم. دستت درد نکنه معشوقه خوبی بودی. زیاد هم جفتک نپروندی.
در ضمن بذار به اطلاعت
برسونم که تا چند هفته دیگه
می خوام با دختر عموم ازدواج کنم. دختری که از نجابت تکه! نه مثل تو
که اینقدر راحت ولت می
کردم همه چیزت رو به من واگذار می کردی!
حرفاش درست عین تیشه ای بود که به ریشه ام کوبیده بشه. چونه
لرزونم نمی ذاشت درست حرف

بزنم. دهنم که شور شد از خودم بدم اومد!! چرا داشتم گریه می کردم؟!! چـــرا؟ گفتم:
- ولی داریوش تو ... تو عاشق من بودی. من به خاطر تو داشتم غرق می شدم. داریوش تو ...
باز خندید، بریده، مقطع:
- هه هه چقدر ساده ای تو دختر! برای خودت می گم. خوب نیست اینقدر ساده باشی. مگه عقلمو از
دست دادم که عاشق بشم؟ عاشق کی؟ عاشق یه دختر؟! اونم چه دختری؟!!! دختر زنی که بابامو به
خاک سیاه نشوند؟ توام عین مامانتی! درست همون بلایی که مامانت سر بابام آورد رو من سر توآرودم خانوم کوچولو! اونوقت بیام عاشقت بشم؟!! عمراً می دونی چیه رزا؟ من توی مدت دوستی با
تو به این موضوع پی بردم که بازیگر خیلی خوبی هستم. تا حالا اینقدر قشنگ نقش یه عاشقو بازی
نکرده بودم. اونا همه صحنه سازی بود که خوشبختانه یا متاسفانه همگی باور کردید! خیلی خوشحالم
که توی این مدت یه نفر دیگه به لیست عشاقم اضافه شد. تو هم یکی مثل اونا. با این تفاوت که تو
یه خورده سر سخت تر بودی و من برای به دست آوردنت مجبور شدم یه سیلی هم نوش جون کنم،
ولی خوب فدای سرم ارزششو داشت. تو دختر خوشگل و تو دل برویی بودی. به من که خیلی حال
داد. به خصوص که انتقام بابامو هم گرفتم. فقط حیف که نشد این جریان رو تا سر سفره عقد طول
بدم و اونجا بی آبروت کنم. اونجوری بیشتر برام لذت داشت! اما حیف ... مریم داشت از دستم می

رفت! برای اینکه مریمو از دست ندم مجبور شدم نقشه مو زودتر از موعد عملی کنم. چندان بدم
نشد! مهم این بود که تو عاشق من بشی و با مخ کوبیده بشی به زمین ...
دنیا داشت دور سرم می چرخید! همه این کارا بازی بود؟!! همه اش بازی بود؟!! باورم نمی شد! نمی
تونستم باور کنم!
قلبمو چنگ زدم، با عجز و به زور گفتم:
- داریوش این کارو با من نکن!
صداش خشن شد:
- برو بابا اینقدر این حرفا رو از اینو و اون شنیدم که دیگه برام تکراری شده. برو خوش باش! الکی
هم غرورتو نشکن. دست از سر من بردار. برو دنبال زندگیت.
هق زدم:
- داریوش تو به خاطر من خیلی کارها کردی. حتی ... حتی اشک ریختی ... باورم نمی شه که
تمامشون از روی دروغ و ریا باشه!
- باور کن ... چون من بازیگر خوبی هستم. اصولاً دخترا دوست دارن یه پسر به خاطرشون اشک
بریزه. ادای گریه رو درآوردن کار خیلی سختی هم نیست. برای کوبیدن تو بدتر از اینو هم می
تونستم انجام بدم، ولی زود افتادی تو دام خانوم کوچولو.
نالیدم:
- خیلی نامردی. من می میرم!
چند لحظه سکوت شد، بعد از چند ثانیه که به نظر من قرنی گذشت صداشو که دیگه برام طنین

خوشی نداشت و شبیه ناقوس مرگ بود رو شنیدم:- بهتره نمیری و مثل من زندگیتو بکنی. در ضمن دیگه نمی خوام ببینمت یا صداتو بشنوم.
چون
دیگه حوصله تو ندارم. تو هم برام تکراری شدی! کارم باهات تموم شده! کاری نداری؟
همینطور که گوشی داشت از دستم سر می خورد نالیدم:
- برو ... برو بمیر.
گوشی از دستم روی زمین افتاد. صدای سپیده رو از بیرون می شنیدم که صدام می کرد. نفسم بالا
نمی یومد. مدام محتویات معده ام رو تا توی گلوم حس می کردم و وقتی می خواستم همه شو بالا
بیارم دوباره برمی گشتن سر جاشون. جریان خونم انگاری برعکس شده بود. دستمو روی سینه ام
گذاشتم و چند بار سعی کردم نفس بکشم اما فایده ای نداشت! هوایی برای تنفس نداشتم! باورم
نمی شد به اون راحتی رو دست خورده باشم! اسیر یه توطئه شده باشم! باورم نمی شد! به طرف
پنجره رفتم و بازش کردم بلکه هوای تازه حالم رو بهتر کنه، ولی فایده نداشت. هوا به من نمی
رسید. انگار دور بود! خیلی دورتر از پنجره! خم شدم که خودمو به هوا برسونم، دست لرزونمو دراز
کردم جلوتر از بدنم. می خواستم با دستم هوا برسونم به ریه هام! ولی نمی رسیدم. بدنم رو کامل
بیرون کشیدم و بعد از حس رهایی، دیگه چیزی نفهمیدم.
****
همه جا تار بود. چیزی رو درست نمی دیدم. پاهام زق می زد. دست

راستم خیلی درد می کرد.
طوری تیر می کشید که دوست داشتم از اعماق وجودم جیغ بزنم! اما حتی انرژی برای جیغ زدنم
نداشتم! سرم که دیگه در حال انفجار بود. تو اتاقی تنها خوابیده بودم. دیوارا سفید بودن. روی تخت
بلندی دراز کشیده بودم. نکنه مرده بودم؟ نه زنده بودم! اگه مرده بودم، الان فرشته عذاب به
ملاقاتم می یومد. منو توی قبر می ذاشتن نه توی یه اتاق سفید. شایدم تو بهشت بودم! دلم می
خواست بخوابم. چیزی یادم نمی یومد. چرا اینجا بودم؟ توی این اتاق سفید بد بو چه غلطی می
کردم؟ نکنه اینجا اتاق انتظار بهشته؟ نه بابا کسی که می ره بهشت که درد نداره! یعنی می شه که در
اتاق باز بشه و عین توی فیلما یه نور شدید بیاد تو و بعد که چشمم به نور عادت می کنه ببینم که
منظره خیلی قشنگی اونور دره؟ بعد برم وسط بهشت؟ چه افکاری داشتم! مرده بودم اما تو فکر فیلم
هم بودم! این دیگه چه نوع مردنی بود؟ چشمام دوباره داشت سنگین می شد. گذاشتم پلکام بسته
بشه، تا بلکه توی خواب بفهمم قضیه از چه قراره... انگار خیلی خسته بودم، چون دردم لحظه به
لحظه کمتر شد و خیلی زود خوابم برد.
دوباره که چشم باز کردم، چیزی روی بینی ام قرار داشت. سرمو که رو به طاق قرار بود به سمت
راست بر گردوندم. مامان رو با چشمای گریون دیدم که دستمو تو دستش گرفته و در حال زمزمهکردن حرف هائیه که من قادر به شنیدنش

نبودم. بعد از اون خاله شیلا و سپیده و زن عمو گلرخ و
زن عمو ناهید و صدف، دختر دایی و ایلناز و شیدا زن مهران و زندایی
پروانه ایستاده بودن. چشمای
همه از زور گریه سرخ و متورم بود. سپیده که وضعش از مامان هم بدتر
بود. اینقدر صورتش و
چشماش پف کرده بود که حاضرم قسم بخورم تا همین لحظه در حال
گریه بوده. با بی حالی سرمو
برگردوندم به سمت چپ. اولین کسایی که به چشمم اومدن، بابا و رضا
و سام و ایلیا بودن که
چشمای اونا هم سرخ سرخ بود. بعد از اونا هم مهران و دایی شهرام و دو
تا عموها بودن. خیلی تشنه
ام بود. به زور گفتم:
- آب.
رضا که از همه به من نزدیک تر بود گفت:
- الهی دورت بگردم خواهر گلم! نمی شه آب بخوری. غدقنه.
با التماس و صدایی گرفته گفتم:
- تو رو خدا تشنمه!
هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای گریه مامان و سپیده بلند شد.
درست مثل اینکه براشون روضه
می خوندم. مامان با عجز گفت:
- رزا مامان الهی فدات بشم! الهی پیش مرگت بشم! تو برای چی رفتی
روی پنجره؟ مامان تو که
قصد خودکشی نداشتی؟ بگو به همه مامان! مگه تو چی کم داری؟
پنجره! هوا! نفس! سقوطم! وای خدا! وای خدایا! تازه یادم افتاد برای چه
اومدم بیمارستان. صدای
داریوش هنوز داشت توی گوشم زنگ می زد:

- توی مدت دوستی با تو به این موضوع پی بردم که بازیگر خیلی خوبی هستم. تا حالا اینقدر قشنگ
نقش یه عاشقو بازی نکرده بودم. اونا همه صحنه سازی بود که خوشبختانه یا متاسفانه همگی باور
کردید. خیلی خوشحالم که توی این مدت یه نفر دیگه به لیست عشاقم اضافه شد. تو هم یکی مثل
اونا با این تفاوت که تو یه خورده سر سخت تر بودی و من برای به دست آوردنت مجبور شدم یه سیلی هم نوش جان کنم. ولی خوب
فدای سرم ارزششو داشت. به خصوص که انتقام بابامو هم گرفتم. فقط حیف که نشد این جریان رو
تا سر سفره عقد طول بدم و اونجا بی آبروت کنم. اونجوری بیشتر برام لذت داشت! اما حیف ...
مریم داشت از دستم می رفت! برای اینکه مریمو از دست ندم مجبور شدم نقشه مو زودتر از موعد
عملی کنم. چندان بدم نشد! مهم این بود که تو عاشق من بشی و با مخ کوبیده بشی به زمین ... دستاز سر من بردار. در ضمن دیگه نمی خوام ببینمت یا صداتو بشنوم چون دیگه حوصله تو ندارم. تو
هم برام تکراری شدی!
دلم می خواست سرمو به دیوار بکوبم. باورم نمی شد که اینقدر ساده داریوش منو هم مثل یه تیکه
آشغال از قلبش بیرون انداخته باشه. هنوز باورم نمی شد! کاش مرده بودم. زندگی دیگه معنایی
نداشت. بدون داریوش؟ اینقدر منتظر بودم که زنگ بزنه و تاریخ خواستگاری رو معلوم کند، ولی
حالا چی شد؟ من باید اینجا باشم، روی تخت بیمارستان و اون کجا؟

حتماً دنبال کارای ازدواجش. آخ
خدا کاش مرده بودم!
این بار با صدای رضا به خودم اومدم:
- چرا حرف نمی زنی رزا؟ بگو دیگه. بگو! چرا اینکارو کردی؟
این قدر گیج و منگ بودم که نمی دونستم باید چی بگم؟ آخ کاش همه شون می رفتن گورشونو گم
می کردن! می خواستم تنها باشم. می خواستم به حال بدبختی خودم خون گریه کنم! من بازیچه
شدم! خدایا من له شدم! لهم کرد. داریوش بی شرف لهم کرد. خدایا طاقت ندارم. بابا که وضعیت
منو دید به مامان و رضا تشر زد:
- الان چه وقت این حرفاست؟ نمی بینین حال این بچه خوب نیست. بعداً هم می شه در این روابط
صحبت کرد.
حرفای بابا تلنگری بود به احساسات من. اشک از چشمام ریخت بیرون ... مامان دستمو فشرد و
زمزمه کرد:
- الهی قربونت برم مامان! چرا گریه می کنی؟!! چته؟ خوب حرف بزن ...
همون لحظه دکتر اومد توی اتاق و با دیدن جمعیت و وضعیت من غرید:
- چه خبره! چرا اینقدر دور مریض رو شلوغ کردین؟!! بفرمایید بیرون لطفاً! این وضعیت اصلا براش
مناسب نیست.
همه انگار منتظر این حرف بودن که رفتن بیرون، فقط مامان و بابا و سپیده موندن. دکتر با اخم
ظریفی دفترچه پایین تختم رو برداشت و مشغول ورق زدن شد، همزمان به سمت دستگاه های

بالای سرم اومد و مشغول چک کردم وضعیتم شد. بابا دستمو فشار می داد و با نگرانی به اشکایی که
دونه دونه روی صورتم سر می خوردن و قصد بند اومدن هم نداشتن نگاه می کرد.دکتر بعد از چک
کردن وضعیتم گفت:
- خوبه. همه چیز درست و به جاست! ولی بهتره امشب هم تحت نظر باشه، اگه تا فردا هم همه چی
خوب بود می تونین ببرینش.بابا و مامان با خوشحالی سرشونو تکون دادن، دکتر چرخید به سمت و گفت:
- خب خانوم خانما اول بگو بدونم دلیل این اشکا چیه؟!! نگو به خاطر شکست عشقی دست به
خودکشی زدی که اونوقت خودم می کشمت!
اخمای بابا و مامان در هم شد. صدای دکتر تو ذهنم اکو بر می داشت! شکست عشقی! شکست
عشقی!!! رزا! رزای مغرور و سرزنده فامیل! دختری که به زمین زیر پاشم فخر می فروخت! شکست
عشقی ... پسررقیب بابا ... داریوش ... له شدم! له! غرق خودمو و ضعیت اسف بارم بودم که صدای
خودمو شنیدم:
- خودکشی؟!! نه دکتر خودکشی در کار نبود! سرم گیج می رفت، یه کم هم مشکل تنفسی داشتم،
سرمو از پنجره بردم بیرون که نفس بکشم ولی بعد نفهمیدم چی شد! فقط می دونم ترسیدم ...
خیلی ترسیدم ...
این من بودم؟!! رزا ! رزای بدبخت مفلوک! ببین کارت به کجا کشیده که برای جمع کردن ذره های

شخصیت وجو بی شخصیتت مجبوری دروغ به هم ببافی. باید از درون بشکنی، نابود بشی، بی وجود
بشی! اما از بیرون بخندی. بیچاره! تازه کارت در اومده! تا کی می خوای فیلم بازی کنی؟!! تا کی؟!!
صدای هق هق سپیده بلند شد و با گریه از اتاق خارج شد. مطمئناً فهمیده بود که دروغ می گم.
سپیده تنها کسی بود توی این جمع که خبر از درون پر تلاطم من داشت! اون به حال من ترحم می
کرد و من همیشه از ترحم متنفر بودم. خوش به حال سپیده! به عشقش می رسید. مامان با وجود
مخالفت بابا و مامانش با عشقش ازدواج کرد. خاله با عشق ازدواج کرد. خاله کیمیا هم با عشقش
ازدواج کرد! این وسط سرنوشت من شبیه سرنوشت خسرو بود! حالا احساس اونو به راحتی درک
می کردم. اونم عشقشو باخت و میدان رو برای تاخت و تاز بابای من که رقیبش بود باز گذاشت، من
هم باید میدان رو برای رقیب باز می ذاشتم. هرچند که رقیبی نبود. من توی زندگی داریوش عددی
نبودم که بخوام خودمو رقیب دختر عموش بدونم! چرا توی اون حالت هیستریک مرگو انتخاب
کرده بودم؟!! چرا؟!! من باید زنده می موندم و به دیگرونی که خبر از دل زارم داشتن، می فهموندم
که من هنوزم همون رزای مغرور گذشته ام! چیزی تغییر نکرده بود، جز اینکه ... تیکه ای از قلبم
گم شده بود. می خواستم فریاد بزنم مامان من بزرگ شدم، به خدا دیگه بزرگ شدم ولی به چه

قیمتی؟ به قیمت تیکه تیکه شدن قلبم. آخ که بزرگ شدن چه تاوان سختی برای من داشت!
مامان رو به دکتر که با بهت به رفتن سپیده خیره مونده بود گفت:
- دختر خاله شه دکتر از خواهر به هم نزدیک ترن طاقت دیدن این وضعیت رزا رو نداره.دکتر سرشو به نشونه فهمیدن تکون داد، بعدش هم با خونسردی چیزی توی دفترچه اش یادداشت
کرد و گفت:
- می دونستم که دختری با خصوصیات تو خودکشی نمی کنه، ولی می خواستم مطمئن بشم. در هر
صورت از یه مرگ حتمی نجات پیدا کردی چون می خواستم خودم راحتت کنم. با اجازه.
خواست از اتاق خارج بشه که بابا گفت:
- آقای دکتر!
دکتر به سمت بابا برگشت و گفت:
- بله؟
- می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟
دکتر همین طور که از در خارج می شد گفت:
- بله خواهش می کنم.
بابا هم دنبالش راه افتاد. مامان نگاهی به من کرد و گفت:
- عزیز دلم چند دقیقه استراحت کن منم الان می یام!
بعد از این حرف سراسیمه دنبال بابا و دکتر دوید. وقتی مامان از اتاق خارج شد، فشار ریزش اشکام
روی گونه هام بیشتر شد. مطمئنا همه دلیل این اشکا رو شوک بعد از حادثه می دونستن. اما خودم
چی؟!! ای خدا من قرار بود بعد از این چطور زندگی کنم و روزامو به شب برسونم؟!! چطور باید هم

رزا می موندم و خوددار و هم برای عشق از دست رفته ام عزاداری می کردم؟!! فقط یه چیز می
دونستم، اونم اینکه نباید اجازه می دادم دیگرون شکست خوردن منو بفهمن. کسی که عشق براش
بی معنی بود، حالا این طوری از درد جفای معشوقش روی تخت بیمارستان افتاده! همینطور که اشک
می ریختم مشتای گره شدم مو هم روی تشک می کوبیدم، کاش می مردم! رزای احمق!!! چه راحت
گذاشتی بازیچه ات کنن ... تقاص عشق خسرو رو تو پس دادی ... خیلی هم بد پس دادی ...
توی فکرای عذاب آورم غوطه می خوردم که سپیده اومد تو ... وقتی دید کسی توی اتاق نیست یه
راست اومد به طرفم، صورتمو با خشونت گرفت بین دستاش و با صدایی که سعی می کرد خیلی بالا
نره گفت:
- رزای احمق!!! چرا این کارو کردی؟!!! هان؟!!!
باز فشار روانیم زیاد شد، باز زد به سرم، مثل دیوونه ها زدم زیر خنده و گفتم:
- چند بار باید بگم؟ اومدم هوا بخورم ...
فشار دستاش روی صورتم زیاد شد، پرید وسط حرفم و گفت:- داری دروغ می گی! تو منو هم احمق تصور کردی؟ داریوش بهت چی گفت؟
سعی کردم دستشو پس بزنم، صورتمو به چپ و راست تکون دادم تا دست از سرم برداره. اما
بیفایده بود، با چشمای سرخ و اشکی و خشم آلود خیره شده بود توی چشمام و جواب می خواست.
مشتی توی مچ دستش کوبیدم و گفتم:

- ولم کن!
- بهت می گم چی گفت؟!!! چی گفت بهت رزا؟!!
- منم می گم ولم کن! هیچی نگفت، هیچ چیز به خصوصی نگفت.
نمی خواستم بفهمه. نمی خواستم بدونه داریوش خوردم کرده! بذار
دلیل جدایی من و داریوش
براش توی ابهام باقی بمونه. نمیخواستم از بازیچه شدنم خبردار بشه.
دیگه نتونست جلوی خودشو
بگیره و داد کشید:
- حرف می زنی یا خفه ات کنم؟ ازت پرسیدم چی بهت گفت که خودتو
انداختی پایین؟ اون حق
نداشته ...
این بار من حرفشو قطع کردم و سعی کردم هر طور شده آرومش کنم و
بحث رو تموم کنم، گفتم:
- بس کن سپیده! هر چی که بود تموم شد. من خودمو پرت نکردم
پایین. هر چی که به دکتر گفتم
حقیقت داشت. داریوش فقط چشم منو به روی حقیقت باز کرد. اون
راست می گه، من خیلی ساده
ام!
چونه اش لرزید، صورتمو ول کرد و صورت خودشو با دست پوشوند.
صداش با گریه می لرزید:
- ای خدا!
آره خدا! بشنو!!! بشنو صداشو! اگه صدای منو نمی شنوی صدای اینو
بشنو که از بدبختی من به ضجه
افتاده. باز داشتم نفس کم می آوردم، ماسکی رو که دکتر از روی صورتم
کنار زده بود رو چنگ
زدم، ولی قبل از اینکه بذارمش روی صورتم گفتم:

- چته؟ چرا خدا رو صدا می کنی؟ من باید ناراحت باشم که نیستم.
همین بهتر که اول کاری چشمام
باز شد و از اون سادگی و خیالات خام بچه گونه بیرون اومدم. من نمی
تونستم با یه پسر بوالهوس
زندگی سعادت باری داشته باشم.
کاش حرفام حقیقت داشت. کاش از از دست دادن داریوش راضی و
خشنود بودم. سریع ماسک رو
گذاشتم روی بینیم که خفه نشم. سپیده با بغض نالید:
- ولی رزا تو اونو خیلی دوست داشتی اون ... اون ... یه روز بر می گرده.
قول می دم!
از زیر ماسک به زور گفتم:- چه برگرده ... چه بر نگرده ... دیگه به من
ارتباطی نداره! ... دار ... یوش .... برای من .... مرده.
سپیده تو سکوت با ترجم بهم خیره شد. متنفر بودم از این نگاهش،
چشمامو بستم که نبینم و تو دلم
گفتم:
- چقدر سخته آدم حرفایی رو بزنه که توی قلب و دلش جایی نداره و
همه دروغه! من ... منی که
عاشق داریوش بودم ... منی که از دو هفته ندیدنش اینطور شیدا و بی
قرار می شدم، چطور می تونم
به راحتی فراموشش کنم؟!
دوباره اتاق شلوغ شد و همه دورم رو گرفتن به گمون خودشون می
خواستن از ذهن من اون خاطره
بدو پاک کنند. ولی زهی خیال باطل! این تازه اول درد و غصه و رنج من
بود. من داریوش رو از دست
داده بودم!!! داریوش رو به گذشته مامان و بابام باخته بودم. داریوش
رو به دختری به نام مریم باخته

بودم! کسی که به قول داریوش نجیب ترین بود! و من لابد نا نجیب ترین!
* * * * * *
فردای اون روز از بیمارستان مرخص و به علت شکستگی هر دو پا و دست راستم یک ماه از مدرسه
محروم و خونه نشین شدم. تو این مدت همه دوستام به ملاقاتم می یومدن و درسایی رو که جزوه
برداری کرده بودن، برام می آوردن. تابلوی داریوش به انبار منتقل شد، چون هر بار با دیدنش حالم
حسابی بد می شد و ساعتها گریه
می کردم و ضجه می زدم. مامان فهمیده بود، خیلی سعی می کرد خودشو بهم نزدیک کنه اما هر بار
با سری من مجبور می شد بیخیال بشه و از پیشم بره. هیچ وقت رک بهم نگفت از دردم خبر داره.
منم سعی می کردم به روی خودم نیارم! یاد داریوش آتیشم می زد، قلبم پر بود، پر از نفت و پر از
عشق و من میون این همه احساسات متضاد در حال روانی شدن بودم! چه راحت از دستش داده
بودم.
اون سال سال سرنوشت ساز من بود، سال کنکورم، ولی اصلاً حوصله درس رو نداشتم. منی که
همیشه عاشق درس خوندن و گرفتن معدلای بالا بودم تا بعدش بتونم از بابا جایزه های قلمبه سلمبه
درخواست کنم از درس بیزار شده بودم. فقط دلم می خواست یه گوشه بشینم و به خاطراتم با
داریوش فکر کنم و اونو حداقل تو عالم خیال داشته باشم. داریوش با

من کاری کرده بود که هر
لحظه از تصور مرد دیگه ای کنار خودم حالت تهوع بهم دست می داد.
حس می کردم دیگه هیچ
پسری روی کره زمین پیدا نمی شه که بتونه به اندازه داریوش همه چی
تموم باشه! بالاخره این
خیالات کار دستم داد و یه روز که تو خونه تنها بودم و مامان با خاله برای
خرید بیرون رفته بودن و
رضا هم دانشگاه بود، از سکوت و خلوتی اتاقم استفاده کردم. گوشی رو
برداشتم و قبل از اینکهپشیمون بشم شماره داریوش رو گرفتم. اصلاً
دست خودم نبود. بی اراده به سمتش کشیده می شدم.
چون هنوز هم باور اینکه دیگه اونو ندارم برام مشکل بود. بعد از چندتا
بوق صدای ظریف و ملوس
دختری روانم رو از هم پاشید ...
گفت:
- بفرمایید.
جواب ندادم. چی می تونستم بگم؟!! فقط داشتم تند تند توی ذهنم
شماره ای که گرفته بودم رو با
شماره داریوش تطبیق می دادم که مطمئن بشم اشتباه نگرفتم. دختره
دوباره گفت:
- چرا حرف نمی زنی؟
صدای مردی جا افتاده از اون طرف اومد که گفت:
- مریم جان کیه عمو؟
پس این بود! این مریم بود! دختر رویاهای داریوش، حتماً با هم ازدواج
کرده بودند که گوشی اش
رو اون جواب می داد! دوست داشتم قطع کنم و برم یه گوشه گورخودمو
با دستای خودمو بکنم و

بعدم خودمو چال کنم، اما نمی تونستم بدون حرف گوشی رو قطع کنم، از این رو گفتم:
- هیچ وقت نمی بخشمت مریم خانم!
بعدم بغضی که داشت خفه ام می کرد رو خیلی راحت شکستم و ارتباط رو قطع کردم. زد به سرم، با
فریاد گوشی رو روی زمین کوبیدم و گفتم:
- آشغال عوضی! حالم ازت به هم می خوره! چرا منو بازیچه کردی؟ تو باید تقاص پس بدی. اگه تا
امروز هنوز از تب عشقت می سوختم، حالا می گم تا بدونی، دیگه ازت متنفرم! دیگه واقعاً ازت
متنفرم! تو روح منو پژمرده کردی. داریوش. داریوش نمی بخشمت! تو باید عذاب بکشی! تو باید
جواب این همه ظلمو نسبت به من بدی! نامرد
بی شرف رذل! چطور تونستی با احساسات من بازی کنی؟ مگه من چی کارت کرده بودم داریوش؟
من که به قول تو کوچولو بودم. چرا کاری کردی که دیگه از عشق و دوست داشتن بیزار بشم؟ ای
خدا .... من با این درد چی کار کنم؟
نشسته بودم روی زمین ، زار می زدم، مشت توی سرم می کوبیدم و داد می کشیدم. ملاجم داشت
متلاشی می شد که دستام خسته و به حال افتادن کنارم، و خودم بی حال تر ولو شدم پایین تختم.
همه انرژیم از بدنم رفته بود، همینطور که آروم هنوز هق می زدم،توی خودمو روی پارکت ها یخ
کرده مچاله شدم! برای یه عاشق چه دردی سخت تر از این بود که عشقش رو در کنار دیگری

ببینه؟* * * * * *
دو ماه طول کشید تا کم کم تونستم با شرایط جدیدم خو بگیرم و با یاد و خاطراتش نوحه سرایی
نکنم و طبیعی تر برخورد بکنم. امارزای قبلی مرده بود و به جاش یه رزایی اومده بود که مثل رباط
فقط روزگارش رو سر می کرد. همین و بس! عشق داریوش رو کامل از دلم بیرون کرده بودم و به
جاش تخم نفرت کاشته بودم و با یادآوری حرفاش و برخورد آخرش مدام اون تخم رو آبیاری می
کردم تا ازش یه درخت تنومند بسازم و بتونم یه روزی ریشه داریوش رو هم باهاش بخشکونم.
دیگر حتی با شنیدن اسمش هم حالم بد می شد. دیگه اصلاً احساس دل تنگی براش نمی کردم.
امتحان های ترم اولمون شروع شده بود و من بازم سعی می کردم مثل قبل با جدیت فقط درس
بخونم و افت شدیدم رو هر طور شده جبران کنم و خودمو به بقیه بچه ها برسونم. قبول داشتم که
شکست خیلی سختی خوردم. شکستی که منو داغون کرده بود. اینقدر محکم زمینم زده بود که به
سختی تونستم دوباره بلند بشم. اما بالاخره که چی؟!! این زندگی لعنتی جریان داشت و من باید
باهاش سازگار می شدم وگرنه نابودم می کرد. دلخوشی اون روزام شده بود درس خوندن و وقت
گذروندن توی کلاس پیانو دقیقا از وقتی که از شمال برگشتیم کلاس پیانو ثبت نام کرده بودم اونم
به اصرار داریوش. چون اعتقاد داشت استعدادش رو دارم و این تنها

چیزی بود که بعد از داریوش
نتونستم بیخیالش بشم. خیلی دوست داشتم دیگه کلاس نرم و از
خیرش بگذرم فقط و فقط چون
داریوش دوسش داشت! اما علاقه خودم بالاخره مجبورم کرد تو این یه
مورد کوتاه بیام. مامان و بابا
از تغییراتم تعجب می کردن اما چندان هم ناراضی نبودن، دختر
سرخوش و الکی خوش و لوسشون
یه شبه بزرگ شده بود و دیگه خبری از اون رفتار های جفنگش نبود! یه
بار هم که مامان خواست
جدی در مورد داریوش باهام حرف بزنه فقط گفتم چیزی بین من و
داریوش نبوده و دلیل جمع
کردن تابلوی داریوش هم فقط و فقط این بود که حس خوبی بهم نمی
داد. تا وقتی نمی شناختمش
برام عزیز بود اما وقتی فهمیدم چه جونوریه از زل زدن بهش اذیت می
شم. مامان میخواست قبول
نکنه، اما جدیت من بالاخره قانعش کرد. اون روزها علاوه بر مشکلات
روحی و روانی که داشتم یه
مشکل دیگه هم گریبانگیرم شده بود و اون نفرت از همه مردا و پسرای
دور و برم بود. غریبه ها رو
که اصلا داخل آدم هم حساب نمی کردم، اما این وسط رضای بیچاره
بدجور مورد اصابت ترکش
های من قرار می گرفت. حالم از همه مردا به هم می خورد. رضای بیچاره
اوایل خیلی سعی می کرد
دوباره خودشو به من نزدیک کند، ولی وقتی دید هر بار با تندی جوابشو
می دهم بالاخره یه روز
عصبانی شد و گفت:- رزا تو معلوم هست چته؟ چند وقته عین سگ

پاچه می گیری! البته دور از جون سگ، تو از سگ
هم بدتر شدی.
حساس و زودرنج داد کشیدم:
- آره آره من سگم! حالم از همتون به هم می خوره. حالم از هر چی
جنس مذکره به هم می خوره
برو گمشو از اتاق من بیرون. دست کثیفتو هم به من نزن!
رضا که انگار بالاخره یه چیزی دستگیرش شده بود، گفت:
- به من راستشو بگو رزا. تو اینجوری نبودی. کدوم نامردی این بلا رو به
روزت آورده؟
چشمامو بستم و جیغ کشیدم:
- به تو ربطی نداره گمشو بیرون گمشو بیرون!
رضا با خونسردی روی تختم نشست و گفت:
- تا نگی کدوم الاغی باعث شده تو اینقدر بدبین بشی نمی رم بیرون. رزا
چرا نمی فهمی؟ من
برادرتم! دوستت دارم! نگرانتم! دلم می خواد تو رو مثل گذشته ببینم.
شاد و خندون. کجاس اون
رزایی که از در و دیوار بالا می رفت و اشک منو در میاورد؟
- مُرد! اون رزا مرد. به تو ربطی نداره. سیریش از اتاق من برو بیرون وگرنه
جیغ می زنم.
- نیست که الان نمی زنی؟! در هر صورت هر کاری که می خوای بکنی
بکن، من نمی رم تا بگی.
بعدش هم از جا بلند شد و به جای خالی تابلوی داریوش نگاه کرد.
چند لحظه ای حرف نزد، ولی آخر طاقت نیاورد و گفت:
- باید حدس می زدم!
دوباره با پرخاشگری هولش دادم و گفتم:
- چی رو باید حدس می زدی؟ هان؟ چیزی رو که من خودم هم نمی

دونم.
با ملایمت وسط جفک پرونی های من دستمو گرفت و گفت:
- داریوش! آره؟
بازم اسم اون لعنتی! جیغ زدم و گفتم:
- خفه شو! اسم اونو نیار. حالم ازش به هم می خوره از تو هم همینطور.
با وجود مخالفت من بغلم کرد و گفت:
- فدای تو خواهر خوبم! بیا برام بگو و خودتو اینقدر عذاب نده. داریوش با روح حساس خواهر من
چی کار کرده؟ هان؟اینقدر آروم و با ملایمت حرف می زد که باعث شد، بغضم بترکه و بزنم زیر گریه. رضا در حالی که
بغلم کرده بود، آروم آروم تکونم می داد. دو تایی روی زانو روی زمین نشسته بودیم. همینطور که
زار می زدم، گفتم:
- رضا اون منو نابود کرد. اون منو کشت. رضا بهم گفت منو نمی خواد. گفت فقط می خواسته چند
روز باهام خوش باشه، ولی رضا اون منو دوست داشت. عاشقم بود! اون به خاطر من حاضر بود هر
کاری بکنه! رضا چطوری اون عشقش اینطوری از بین رفت؟ بهم می گه همشو بازی کرده. اصلاً همه
مردا دروغ گو هستن. ما زنا رو ساده گیر
می آرن و تا می تونن ازمون سوء استفاده می کنن، بعد هم عین آشغال پرتمون می کنن یه گوشه!
یه دفعه رضا مثل شیر زخمی شد و با فریاد گفت:
- مگه اون عوضی با تو چی کار کرده؟ رزا؟
گریه امون حرف زدن بهم نمی داد. غیرت هم امون صبر کردن به رضا نمی داد:

- رزا با توام!
اصلاً قادر به حرف زدن نبودم و هق هق می کردم. رضا به ضجه افتاده بود:
- رزا ... رزا جونم تو رو ارواح خاک باباجون بگو ... دِ حرف بزن تو داری منو سکته می دی ... بگو
که خاک بر سر نشدیم ... رزا!
با گریه به زور گفتم:
- عشق من و اون پاک بود رضا! به پاکی گلها، ولی اون منو زیر پاش له کرد و رفت.
رضا آروم شد. نفس عمیقی کشید و دوباره بغلم کرد. چند لحظه توی سکوت فقط کمرمو نوازش
کرد و بعد گفت:
- گریه نکن عزیزم! گریه نکن خواهر گلم. اون قدر تو رو ندونسته. اون احمق بوده که از تو گذشته.
تو یه جواهری. هزاران نفر حاضرن جونشونو بدن تا تو فقط بهشون نگاه کنی! رزا فراموشش کن.
همه جا از این مردای عوضی پیدا می شه. وقتی مامان برام گفت، وقتی تعریف کرد که پسر خاله
کیمیا دقیقا کپی خسروئه ترسیدم. برات ترسیدم رز ... تو عاشق تابلوت بودی و ا زاین که عاشق
خود واقعی نقاشین بشی ترسیدم. اون پسر خسرو بود! کسی که مامان ما بهش نارو زده بود. رزای
عزیزم، مقصر منم که زودتر تو رو از این جریان دور نکردم. من احمق سرم گرم مهستی شده بود و
تورو از یاد برده بودم. ولی رزا اگه تو بخوای می رم پدرش رو در می آرم. اگه این آرومت می کنه

به خدا اینکارو می کنم. رزا اصلاً هر چی تو بگی! تو بگو چی کار کنم که گریه نکنی؟ من طاقت گریه
های تو رو ندارم!با این حرفش یاد حرف داریوش افتادم و گریه ام شدت گرفت. اون روز کلی با رضا درد و دل
کردم، ولی این چیزی از نفرتی که نسبت به مردا پیدا کرده بودم کم نمی کرد. اون روز، روز آخری
بود که با رضا اینقدر راحت درد و دل کردم. اگه از رازداریش مطمئن نبودم هرگز حرف های دلمو
بیرون نمی ریختم. از اون روز به بعد، رضا خیلی هوای منو داشت و نمی ذاشت زیاد با خودم خلوت
کنم. پشت سر هم مهمونی می گرفت و دختر پسرای فامیل رو دعوت می کرد. یه لحظه نمی ذاشت
توی خودم باشم. اینقدر با سام سر به سرم می ذاشتن که دادم رو در می آوردن. همه فامیل فکر می
کردن آروم شدن من فقط به خاطر اون حادثه است و من چقدر خوشحال بودم که کسی خبر از راز
من نداره. البته به جز رضا و سپیده و بعدها مهستی ... تو تموم مهمونی هایی که رضا می گرفت
مهستی هم حضور داشت. دختر خیلی خوبی بود و حسابی منو جذب خودش می کرد. بهد از گذشت
یه مدت وقتی خیلی پیله رضا شده بود و دلیل غم توی چشمای منو پرسیده بود رضا جریان رو
سربسته براش تعریف کرده بود. البته قبلش به خودم گفت و وقتی گفتم برام مهم نیست مهستی
هم بدونه جریان رو به مهستی گفت. برای همین مهستی هم به اکیپ رضا و سام و سپیده پیوسته بود

و اینقدر سر به سرم می ذاشتن که دوست داشتم سر به بیابون بذارم. اوایل از دستشون کلافه می
شدم و پرخاشگری می کردم، ولی کم کم عادت کردم. مهستی تقریباً هر روز به خونه ما می یومد و
کلی با هم حرف می زدیم. از هر دری به جز داریوش! تو این اومد و رفت ها داریوش کم کم
کمرنگ شد و من یه درجه به درجه به سمت رزای قبل متمایل شدم. عید هم اومد و رفت و بعد از
دید و بازدید های عید من به کل افسردگی و ناراحتی هامو از دلم بیرون ریختم و به قول معروف
دلمو خونه تکونی کردم. پیش می یاد شبایی که با یادآوری یه خاطره از داریوش تا صبح اشک
بریزم اما دیگه مثل قبل زندگیم مختل نشده بود و روزها زندگی آروم خودمو داشتم. یه روز بعد از
تعطیلات عید داشتم از مدرسه بر می گشتم که ماشین عمو فرشاد جلوی پام زد روی ترمز. با دقت
که نگاه کردم دیدم ایلیاست. شیشه رو کشید پایین و با خنده گفت:
- بفرما خانوم در خدمت باشیم.
خیلی وقت بود که ایلیا رو ندیده بودم، و خیلی وقت هم بود که حرفای اون شبش تو مهمونی رضا رو
از یاد برده بودم. برای همین هم ابرویی بالا انداختم و با لبخندی کج شبیه زهرخند گفتم:
- برو در خدمت زنت باش.
- اونو که ندارم، هر وقت گرفتم چشم رو چشمم! حالا شیرین زبون افتخار بده و بیا بالا.
از تملق شنیدن بیزار بودم، کاش می شد هر طور شده دکش کنم،

گفتم:
- نمی دم آقا، برو پی کارت.همه داشتن نگامون می کردن.
ایلیا که متوجه این موضوع شده بود گفت:
- بیا بالا دیگه رزا آبروم رفت! همه دارن نگامون می کنن.
با نگاهی به همکلاسی هام که با خنده های پر طعنه بهم خیره شده بودن با حرصو لج در ماشین رو
باز کردم سوار شدم. چاره ای نبود! تاکسی مفتی بود دیگه. ایلیا گفت:
- حال عمو فرهاد چطوره؟ زن عمو جون و رضا چطورن؟
- یکی یکی بپرس تا جوابتو بدم. چه خبرته همه رو با هم می پرسی؟ می ترسی خسته شی؟
- خیلی خوب خانم گل. ناراحت نشو. عمو چطوره؟
تو دلم گفتم خانوم گل و زهرمار! اما به زبون گفتم:
- خوبه ولی سلام نمی رسونه. چون خبر نداشت که تو امروز می یای دنبال من.
صدای قهقهه اش توی ماشین پیچید. با دست چپ فرمون رو گرفت و با دست راستش آروم دماغم
رو فشار داد که باعث شد یه کم تو خودم جمع بشم. بی توجه به حال من گفت:
- دیوونه! حالا سوال دوم. زن عمو جونم چطوره؟
اخمام یه کم درهم رفته بود. از تماس فیزیکی با مردا بیزار بودم، گفتم:
- اونم خوبه. رضا هم خوبه دیگه زحمت نکش.
لبخند زد وگفت:
- آخ رزا نمی دونی چقدر دلم برای این چرت و پرت گفتنات تنگ شده بود. خیلی وقت بود که تو
هم بودی.
رومو برگردوندم و گفتم:

- دستتون درد نکنه. حالا دیگه من چرت و پرت می گم پسر عمو جون؟
از عمد پسر عمو رو با غیظ گفتم، اصلا به روی نامبارکش نیاورد و گفت:
- نه بابا ببخشید. حرفای شما خیلی هم شیرینه و به دل می شینه.
دیگه داشت حرصمو در می آورد، گفتم:
- خوب منظور؟
لبخند مرموزی زد و گفت:
- منظور خاصی نداشتم. همینطوری گفتم که بدونی.
پوفی کردم و گفتم:
- خیلی خوب دونستم. حالا بگو ببینم امروز اینطرفا چی کار می کردی؟-
دم خونه یکی از دوستام کار داشتم، گفتم سر راهم تو رو هم سوار کنم یه خورده بخندم از دستت.
- اِ؟ وقت گریه ات هم می رسه. حالا که اشکتو در آوردم می فهمی
نچ نچی کرد و گفت:
- تو نباید این کارو با من بکنی!
تو دلم پوزخند زدم، ابرومو انداختم بالا و گفتم:
- مثلاً چرا؟
- حالا...
- مرضو حالا. ببین یه کاری می کنی که یادم بره از من هشت سال بزرگ تری.
- تو با من راحت باش هر چی هم که دلت می خواد دری وری بگو. مهم نیست.
باز زهرخند زدم و گفتم:
- مگه من چه فرقی با بقیه دارم؟
داخل خیابونمون پیچید و گفت:
- یه فرق اساسی!
می خواستم اگه زری می خواد بزنه همین جا بزنه تا آب پاکی رو با

تششتش با هم بکوبم تو سرش
خیالش رو از هفتاد جهت راحت کنم. پس گفتم:
- خوب بگو می خوام بدونم.
جلوی در خونه مون ایستاد، چرخید به طرفم، لبخند محوی زد، دست راستشو گذاشت روی قلبش و
گفت:
- ببین قلب من خیلی بزرگه، یه عالمه آدم هم توش هستن که یک یکشون برام عزیزن. اما نکته
مهمش اینجسات، این قلب بزرگ برای همه آدمایی که توش هستن یه جایگاهی تعیین کرده. جای
همه آدمای این تو ...
ضربه ای روی قلبش زد و ادامه داد:
- توی گوشه کنارای قلبمه ... اما قلب من یه حاکمم داره که به کلش فرمانروایی می کنه و قسمت
اعظمشو هم اشغال کرده. تو ... رزا ... تو حاکم قلب منی ...
آب دهنمو قورت دادم. باز حالت هیستریکم داشت عود می کرد، الان بود که ایلیا رو با شیشه پشت
سرش یکیکنم. نسبت به هر گونه حرف عاشقونه ای آلرژی داشتم.
با تمام توانم سعی کردم جلوی خودمو بگیرم و خونسرد باشم، از این جهت خودمو به کوچه علی
چپ زدم و گفتم:- به عنوان خواهری دیگه؟
به من من افتاد و گفت:
- نه به عنوان ...
- به عنوان چی؟
- به عنوان ... به عنوان ... رزا شاید بهتر باشه این حرف توسط بزرگترا مطرح بشه.

نفسم به شماره افتاده بود. می خواستم حرفش رو بزنه تا بکوبمش. از اینرو با خشم گفتم:
- ترجیح می دم خودت بگی.
سرش رو به طرفم برگردوند. توی چشمام زل زد و گفت:
- حالا که اینطور می خوای باشه ... به عنوان همسری!
بعد هم بدون توجه به من و چشمای سرخم و دستای مشت شده ام تند تند ادامه داد:
- خونه دوستم بهونه بود، امروز از قصد اومدم سروقتت که حرفامو بزنم. نمی خوام از دستت بدم
رزا ... می خوام بابا و مامانو بفرستم خونه تون که درخواستمو رسمی مطرح کنن ... احساس منم
احساس یکی دو روزه نیست که ...
وسط حرفاش با تموم خشمم در ماشین رو باز کردم و در حالی که پیاده می شدم گفتم:
- ایلیا ببند دهنتو! دیگه نمی خوام از این حرفا بشنوم، وگرنه کلاهمون توی هم می ره، می فهمی؟
خیلی جلوی خودمو گرفتم که با مشت نرم توی صورتش و فحشش ندم! با غیظ رفتم سمت در
خونه، ایلیا سریع از ماشین پیاده شد و دنبالم راه افتاد و سردرگمی گفت:
- ولی ... آخه چرا؟
دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم، چرخیدم به طرفش و تقریبا با داد گفتم:
- محض اِرا! گفتم بار آخرت بود. حالم از این حرفای آبگوشتی به هم می خوره! نمی خوام از هیچ
جنس نری این حرفا رو بشنوم.

انگار نمی فهمید من حالم خرابه که ادامه داد:
- ولی رزا تو بالاخره یه روز ازدواج می کنی.
تازه بدتر انگشت گذاشت روی نقطه ضعفم! صدام شبیه جیغ شد:
- نـــه! نـــه! فهمیدی؟!!! من تا زنده ام مجرد باقی می مونم! حالا از اینجا برو. بـــرو و
دیگه از این چرت و پرتا نگو!!! بـــــرو گفتم!!!!
خیلی جلوی خودمو گرفتم که نگم گورتو گم کن. ایلیا با ناراحتی عقب گرد کرد، دلخور شده بود اما
به اندازه ارزنی ناراحتیش برام اهمیتی نداشت. سوار ماشین شد و با سرعت از اونجا دور شد.اندوهگین و عصبی با بدنی لروزن، در رو باز کردم و وارد خونه شدم. مامان و رضا تو هوای پاک
بهاری روی ایوون نشسته بودن و روی میز جلوشون پر از میوه و تنقلات بود. با بی حالی سلام کردم
و وارد خانه شدم. قبل از اینکه برم تو صدای رضا رو که آروم از مامان پرسید:
- چشه؟
رو شنیدم. مامان هم درحالی که با تعجب نگام می کرد، شونه هاشو بالا انداخت. بی توجه با حالی
گرفته رفتم تو یه رسات رفتم سمت پله های مارپیچ که خودمو به غار تنهاییم یعنی اتاقم برسونم.
روی اولین پله بودم که رضا یک دفعه دستم رو گرفت:
- هی خانم! کجا با این عجله؟
دستمو کشیدم و گفتم:
- ولم کن رضا حال ندارم. می خوام برم بخوابم.
رضا با نگرانی گفت:
- چی شده رزا؟

- هیچی بابا ولم کن.
دستمو محکم تر چسبید، اومد ایستاد روی پله بالایی من و گفت:
- رزا تو تازه خوب شده بودی. دوباره چت شده؟
عصبی و لای دندونای به هم فشرده ام غریدم:
- من چیزیم نیست.
- داری دروغ می گی. یه چیزیت هست چشمات داره داد می زنه.
- خیلی خوب بهشون می گم داد نزنن.
- یا می گی یا ...
پا کوبیدم روی زمین! ول کن نبود این بشر! اه!
- خیلی خوب بابا می گم پسره سمج!
خندید و گفت:
- آفرین دختر خوب.
بدون مقدمه گفتم:
- ایلیا ازم خواستگاری کرد.چهره رضا درست شبیه یک علامت سوال شده بود. که هی به شکل علامت تعجب در می یومد و بعد
دوباره علامت سوال می شد. هر بار دهن باز می کرد چیزی بگه، ولی انگار پشیمون می شد و دوباره
دهنشو می بست.
دست آخر با صدایی دورگه گفت:
- ایلیای عمو؟
- بله ایلیای عمو!
دستی توی صورتش کشید و گفت:
- ای ... لا اله الا الله من دیگه عقلم به جایی قد نمی ده. پای خواستگارای توی خونه رو بریدم، می یان
جلوی راهت، به خودت می گن. رزا تقصیر خودته که اینقدر خوشگلی!
با بغض گفتم:

- تو هم خوشگلی! اینقدر همه می یان توی خیابون ازت خواستگاری کنن؟
رضا از حرف کودکانه من خنده اش گرفت و گفت:
- ببین خره من که دلم می خواد و از خدامه کسی برام نمی یاد، اونوقت تو که نمی خوای از آسمون
برات می باره!
- شوخی نکن رضا حوصله ندارم.
- چشم عزیزم جدی می شم. تو خیلی حساس شدی رزا! یه خواستگاری که اینقدر عصبانیت نداره.
جواب رد
می دادی بره.
- نه پس می گفتم بیاد همین امشب بریم محضر!
قیافه ای متفکر به خودش گرفت و گفت:
- خب اینم فکر خوبیه.
با جیغ گفتم:
- رضـــــا!!!!
خندید و گفت:
- حالا که جواب رد دادی پس دیگه دردت چیه؟ هان؟
ولو شدم روی پله و گفتم:
- هیچی من با خودم مشکل دارم.
اونم نشست کنارم، دست انداخت دور شونه ام و گفت:- پس اگه با خودت مشکل داری با خودت هم حلش کن و توی جمع بروزش نده، که بخوای همه رو
درگیر کنی.
دستمو توی هوا تکون دادم و گفتم:
- چشم آقای واعض.

- چشمت بی بلا. حالا برو لباساتو عوض کن بیا بیرون پیش ما.
سرمو کج کردم و گفتم:
- بازم چشم.
رضا دستشو روی سرم کشید و بعدم خم شد و روی مقنعه مو بوسید.
لبخندی بهش زدم که جوابمو
داد و گفت:
- بدو برو لباس عوض کن بیا بیرون پیش ما ...
سرمو به نشونه موافقت تکون دادم و از جا بلند شدم رفتم از پله ها بالا
... واقعاً که داداش خوب
داشتن غنیمته! اگه رضا نبود من تا یک هفته حالم گرفته بود، ولی رضا
باعث شد که زیاد توی خودم
نمونم. بعضی وقتا فقط حرف زدن در مورد مسئله ای که باعث ناراحتی
می شه درد رو تسکین می
ده. حتی اگر راه حلی هم برای اون درد نداشته باشیم و رضا خیلی راحت
منو مجبور می کرد که
حرف بزنم. لباسمو تند تند عوض کردم و پیش اونا رفتم. مامان یکی از
پاهاشو روی پای دیگه اش
انداخته بود و به پشتی مبل تکیه داده بود. رضا هم دستاشو تو هم قفل
کرده و اندکی به سمت جلو
خم شده بود. روی یکی از صندلیها کنار مامان نشستم. هر دو شون زل
زده بودن به من، اخم کردم و
گفتم:
- آدم ندیدین؟
مامان خندید و گفت:
- آدم بداخلاق ندیدم. تو این خونه فقط تو خوش اخلاق بودی که چند
وقته معلوم نیست چته!

رضا زیر لبی گفت:
- مامان بیخیال ...
مامان هم آهی کشید، پاهاشو جابه جا کرد و یه دفعه بی مقدمه گفت:
- یه خبر دارم رزی.
با خونسردی و بی تفاوتی گفتم:
- چه خبری مامان؟ خوب یا بد؟
دونه ای انگور از ظرف جدا کرد، توی دهنش گذاشت و گفت:- نمی دونم اونش دیگه به تو بستگی داره!
- یعنی چی؟
- برای سپیده خواستگار اومده.
یه دفعه احساس کردم جلوی چشمام سیاهی رفت. دستهای صندلی رو چنگ زدم. داشتم حسادت
رو با جز جز بدنم حس می کردم. چرا سپیده بازیچه نشد؟!! خوش به حالت سپیده! خوش به حالت!
مامان بی توجه به حال من گفت:
- حالا بگو کی؟
نیازی به پرسیدن نبود، فقط سرمو تکون دادم که یعنی کی؟ مامان اصلاً متوجه وضعیت اسفبار من
نبود.
علاوه بر من چشمای رضا رو هم می دیدم که هی به مامان اشاره می کرد، ولی مامان اینقدر هیجان
زده بود که رضا رو هم ندید و گفت:
- آرمین، دوست داریوش، پسر کیمیا! یادته؟ من نمی دونم این دوتا چطور از هم خوششون اومد؟
چون سپید هم جواب مثبت داده!
با بغضی کشنده در گلو گفتم:

- مبارکش باشه.
سپیده حتی به من نگفته بود! بازم ترحم! ترحم! ترحم! قیافه ام لحظه به لحظه داشت درهم تر می
شد، چه روز کوفتی بود امروز! خدایا من چرا نمی میرم؟!! مامان تازه متوجه حال من شد، به چهره ام
دقیق شد و گفت:
- خوب حالا ببینم خوشحال شدی یا ناراحت؟
برای اینکه دلیلی برای ناراحتی ام داشته باشم، گفتم:
- ناراحت شدم. چون اگه سپید ازدواج کنه من خیلی تنها می شم.
بازم دروغ! بازم لاپوشونی! بازم حفظ این غرور لعنتی حال به هم زن! رضا وسط حرفم اومد و گفت:
- دشمنت تنها باشه! پس من کی هستم؟
لبخندی که به رضا زدم تلخ بود، خیلی تلخ، حتی تلخ تر از فنجون قهوه ای که برای خودم ریختم و با
مزه مزه کردنش سرم رو گرم کردم. اون روز توی تنهایی خودم و به دور از چشم بابا و مامان و رضا
خیلی گریه کردم. سپیده چه آسون داشت به آرزوش می رسید، ولی من بیچاره باید تا آخر عمر بنا
به تاوان یه اشتباه می سوختم!
* * * * * *کنکور نزدیک بود و من سخت مشغول مطالعه و تست زنی بودم. با غرق شدن توی درس خودمو از
مشغولیت های فکری رها می کردم. تنها چیزی که باعث می شد به زندگیم ادامه بدم توی اون
روزای کوفتی که حسادت از سپیده منو به مرز نیستی می کشوند این بود که درسم رو ادامه بدم.
باید دانشگاه قبول می شدم. باید به سپیده و آرمین و رضا و حتی

داریوش می فهموندم که ضربه ای
که داریوش به من زد اصلاً قابل توجه نبوده. ولی برای اینکه به اونا ثابت
کنم اول باید به خودم ثابت
می کردم. برای همینم حسابی غرق کتابام شده بودم، سپیده هم
مشغول خوندن بود. آرمین یه پاش
اصفهان بود و یه پاش تهران، خیلی وقتا توی درسایسپیده به دادش می
رسید و سپیده ازم می
خواست درسای مشترکمون رو برم با اونا بخونم. اما من اصلاً دلم نمی
خواست خلوتشون رو به هم
بزنم. از طرفی هم دیدن سپیده و آرمین با هم فقط و فقط منو یاد
حماقت خودم می انداخت. برای
همین به تنهایی خودم چسبیدم و هر بار به بهونه ای پیشنهادش رو رد
کردم. نامزدی سپیده نزدیک
بود. اصلاً باورم نمی شد که سپیده اینقدر راحت ازدواج کنه. اول می
خواست نامزدی رو بندازه برای
بعد از کنکور ولی وقتی رفت و اومدهای آرمین رو دید تصمیم گرفت هر
چه زودتر جریان رو
رسمی بکنه تا خیال آرمین هم راحت تر بشه. برای مراسم نامزدیش
مامان و رضا بیچاره ام کردن.
مامان چند تایی ژورنال خریده بود و با رضا می خواستن از داخل اونا برای
من لباس سفارش بدن.
دو تا سلیقه کاملاً متفاوت! مامان لباسای سر و سنگین رو می پسندید و
رضا لباسای عجق وجق
امروزی! آخر سر مامان از دست رضا خسته شد و رو به من گفت:
- تو چرا لال مونی گرفتی؟ خوب خودت یکی رو انتخاب کن دیگه. همش
که نمی شه ما برات

بپسندیم.
با خنده گفتم:
- آخه مامان جون شما مگه مهلت می دید؟
در همین حین رضا که هنوز با هیجان ژورنال رو ورق می زد هیجان زده گرفتش به سمت من و
گفت:
- ببین رزا این لباس محشره! به تو هم خیلی می یاد.
بعد با لحن خاصی رو به مامان گفت:
- در ضمن جلف هم نیست.
ژورنال رو گرفتم و با دقت به لباس خیره شدم. لباس بلند قهوه ای رنگی بود که سرتاسر پر از
پولک و منجوق بود. تلالوی زیبایی داشت. از بالا تا سر زانوها تنگ تنگ بود و از زانو به بعد چین
می خورد و گشاد می شد. یه کم هم دنباله داشت. بالای لباس هم به صورت دکلته بود و شالی ازجنس خود پارچه برای پوشوندن گردن و بازوها قرار داده شده بود. برام خیلی هم مهم نبود چی
بپوشم، برای همینم سرم رو تکون دادم و گفتم:
- همین خوبه!
مامان گردن کشید و گفت:
- ببینم ...
ژورنال رو دادم دست مامان و خودم پا روی پا انداختم. هنوزم نگاه رضا بهم همراه نگرانی بود. از
وقتی جریان ازدواج سگیده و آرمین پیش اومده بود باز داشتم توی یه افسردگی خاص فرو می
رفتم. و رضا می خواست بازم جلوشو بگیره اما خیلی هم موفق نبود.
مامان گفت:

- خوبه! شیکه ... همین رنگ رزا؟!!
رضا قبل از من گفت:
- آره ... به رنگ موهاش خیلی می یاد.
مامان از جا بلند شد ژورنال رو برداشت، رفت پشت سر مرضا یکی یواش زد پس گردنش و در
حالی که ادشو در می آورد گفت:
- خاله زنک! تو رو چه به این حرفا؟!!
قبل از اینکه رضا بتونه چیزی بگه مامان رفت سمت اتاقش تا سوئیچ ماشینش رو برداره و بره برای
خرید پارچه.
به محض اینکه مامان، من و رضا رو تنها گذاشت رضا گفت:
- رزا بیا اتاق من کارت دارم.
- چی کار داری رضا؟ حوصله ندارم.
چشماشو گرد کرد و گفت:
- می گم بیا کارت دارم.
به دنبال این حرف از جا بلند شد، دستمو گرفت و از روی صندلی بلندم کرد. با بی حالی در حالی که
زیر لب غر غر می کردم، همراه رضا به اتاقش رفتیم. رضا در رو بست و من روی یکی از مبل های
راحتی اتاقش نشستم. سر کشوی میزش رفت و بعد از در آوردن پاکتی کنارم نشست. گفتم:
- چی کارم داری؟ این چیه؟
کله شو با انگشت اشاره اش خاروند و گفت:
- رزا قول می دی که عصبانی نشی؟
- چی شده رضا؟- باید قول بدی.
پوفی کردم و گفتم:

- خیلی خوب سعی می کنم.
- قول بده.
دستمو تو هوا تکون دادم و با عصبانیت گفتم:
- لا اله الا الله خیلی خوب قول می دم!
پاکت رو به سمتم گرفت و گفت:
- بیا این مال توئه.
پاکت رو گرفتم و با تعجب نگاش کردم. رضا گفت:
- چته جن دیدی؟
پاکتو تکون تکون دادم و گفتم:
- این چیه رضا؟
قیافه اش رو کج و معوج کرد و گفت:
- یه نامه اس.
- دارم می بینم، ولی از طرف کیه؟
- از طرف ... خوب بخون می فهمی دیگه.
- تا نگی من در این نامه رو باز نمی کنم.
- خوب از طرف ... از طرف ...
اعصابم خیلی ضعیف شده بود طاقت صبر کردن نداشتم، داد کشیدم:
- مرگو از طرف ... دِ جون بکن دیگه!
- اِ ببین از بس بد اخلاقی می ترسم بهت بگم دیگه! بی تربیت.
از جا بلند شدم و گفتم:
- رضا یا حرف می زنی یا ...
رضا دستاشو بالا آورد و گفت:
- خیلی خوب می گم می گم. چرا عصبانی می شی؟
بعد چشماشو بست، دستاشو رو به آسمون دراز کرد و گفت:
- خدایا خودمو به خودت می سپرم ... از طرف ایلیاس.
با عصبانیت داد کشیدم و گفتم:- کی؟

رضا با حالتی خنده دار پرید پشت صندلی و گفت:
- هیشکی به خدا تقصیر من نیست! این ایلیا پدر منو در آورد از بس که اومد دم دانشگاه.
با تمسخر گفتم:
- هه هه دلمون خوشه داداش داریم و داداشمون هم غیرت داره!
رضا از پشت مبل بیرون اومد و با جدیت، طوری که مشخص بود بهش برخورده گفت:
- چی داری می گی رزا؟ این ربطی به غیرت نداره. اون که نمی خواد باهات دوست بشه! ایلیا تو رو
از من خواستگاری کرد! هزار بار از من خواهش کرد. نمی تونستم باهاش با خشونت رفتار کنم. البته
خیلی هم اون اوایل تحویلش نمی گرفتم، ولی بعد کم کم دلم به حالش سوخت.
باز اعصابم تحریک شده بود، چشمامو بستم و جیغ کشیدم:
- تو دلت باید به حال من بسوزه! تو باید به حال من که خواهرت هستم خون گریه کنی! اونوقت ...
قبل از اینکه بتونم حرفمو کامل کنم، بغلم کرد و گفت:
- رزا می دونم با این حالی که تو داری نباید این حرفو می زدم، ولی من عملم و عقلم یه کم با هم
تاخیر داره. تو باید منو ببخشی! حالا هم اگه نمی خوای اینو بخونی بده برم پسش بدم. من گفتم
گرفتن نامه اش و دوباره جواب رد بهش دادن می تونه از رو ببرتش.
وگرنه محال بود تو رو اذیت
کنم ... رزایی ... خواهری آروم باشه دیگه ... اینقدر نلرز عزیز من ...
اصلا گور بابای ایلیا هم کرده!
فین فین کردم، کم کم داشتم آروم می شدم. خشمم لحظه ای بود و بی

اراده.
خودمو از تو بغل رضا بیرون کشیدم و در حالی که به نامه نگاه می کردم، گفتم:
- از دست تو من نمی دونم چی کار کنم! خوبه می بینی حال منو!
لبخندی زد و گفت:
- حق داری! ببخشید ... بده من نامه رو می برم پسش می دم بهش هم می گم دیگه مزاحم تو نشه.
خوبه؟
باز به پاک توی دستم خیره شدم. داشتم وسوسه می شدم بخونمش، از اینکه حرفای دروغا پسرا رو
بشنوم حرصم می گرفت، اما همین که تجربه تلخ گذشته ام باعث می شد به دروغاشون پی ببرم
آروم می شدم. دیگه محال بود گول بخورم. برای همین گفتم:
- حالا که دیگه دادی می خونم چه زری زده! ولی بار آخرت باشه رضاها!
رضا وقتی دید آروم شدم، با خوشحالی، تند و سریع گفت:
- باشه باشه قول می دم.اشکامو پاک کردم و از جا بلند شدم. می خواستم برم توی اتاق خودم نامه رو بخونم رضا هم جلومو
نگرفت . ته دلم خوشحال بودم که ایلیا به جای رضا با مامان یا بابا حرف نزده. اصلا حوصله نداشتم
برای رد کردن ایلیا برای بابا و مامان دلیل و منطق بیارم. وارد اتاقم که شدم، روی تخت نشستم و بی
حوصله پاکتو باز کردم. باز که نه! تقریباً پاره کردم. نامه خیلی خودمونی نوشته شده بود :
به نام آنکه باعث شد عاشق بشم
رزای عزیزم سلام هیچ نمی دونم از کجا شروع کنم و چی بنویسم اصلاً نمی دونم

حرف حسابم چی هست تنها و تنها اینو می دونم که عاشقت شده ام به حدی که
قابل بیان نیست. رزای عزیزم هیچ میدونی اسم قشنگت برام معنای عشق میده
چون اسم گلیه که بیان عشقه ودلدادگیه هیچ نمیدونم چرا اون روز از حرف من
اینقدر عصبانی شدی شاید من حرف بدی زده باشم ولی باور کن که من جز حرف
دلم چیزی نگفتم اون روز تا شب تو خیابونا پرسه زدم و خودم رو سرزنش کردم
حتماً فکر می کنی که دیوونه شدم خوب شاید هم حق با تو باشه و من واقعاً
دیوونه اون دوتا چشم تو شده باشم همیشه خدا رو شکر می کنم که چشمای منو
با تو یه شکل و یه رنگ آفریده این باعث می شه که دلم زیاد برات تنگ نشه رزا
می دونم که زیاد از حد چرت و پرت می گم ولی باور کن دست خودم نیست همین
که میدونم تو قراره این نوشته ها رو بخونی دست وپامو گم میکنم رزای قشنگم
من از همون روزای اولی که به دنیا اومدی عاشقت شدم ولی این رازو تو دلم نگه
داشته بودم تا عشقم که تو باشی بزرگ بشه خانم بشه فکر می کنم که حالا دیگه
وقت این رسیده باشه که به تنها آرزوی زندگیم که ازدواج با تو باشه برسم رزا اگه

بگی نه منو از آسمون به زمین پرت میکنی ولی اگه جوابت مثبت باشه پرواز کردنو
به من یاد میدی امیدوارم با عشقت یه پرنده بشم نه یه بند باز مرده فدای تو همیشه خاک پای تو ایلیا
بعد از خوندن نامه کاغذ رو مچاله کردم و داخل سطل آشغال انداختم و با غیظ گفتم:
- آره جون خودت! همتون اولش از این چرت و پرتا می گین، ولی بعد از یه مدت همه اونا یادتون
می ره. از هر چی عشقه متنفرم! زندگی منم شده شبیه زندگی تو قصه ها، هیچیش به واقعیت نمی
خوره. همه دروغ و ریا!
ایلیای احمق مثل بچه های دبیرستانی برام نامه عاشقونه نوشته بود! کارش به جای اینکه به نظرم
قشنگ بیاد مسخره بود و حرص در بیار. اما خیلی زود فراموشش کردم، مثل همه حادثه های دیگهزندگیم ... ضربه ای که بهم خورده بود اینقدر بزرگ بود که این ضربه های کوچیک خیلی زود
کمرنگ و بعد محو می شدن ...
دقیقا یه هفته بعد لباسم آماده شد، و نامزدی سپیده فردای همون روز بود. تو طول این مدت
خریدهاشون رو با آرمین انجام داده بودن. و تموم مدت یا سپیده یا آرمین به اصرار ازم می خواستن
که همراهیشون کنم. ولی من نمی تونستم. چون مطمئناً با به یاد آوردن بلایی که به روزم اومده بود
گریه ام می گرفت و روز اون دوتا رو هم خراب می کردم. لباس اماده شده، درست شبیه طرحی بود
که دیده بودم. پارچه اش هم شبیه همون بود. رنگ قهوه ای که به قول

رضا بدجور به رنگ موهای
حنایی من می یومد. یه جفت کفش قهوه ای رنگ هم خریده بودم که
حدود هشت سانت پاشنه
داشت. به قول رضا دراز که بودم، حالا دیگه نردبون دزدا شده بودم. نمی
دونم چرا هیچ ذوقی
نداشتم. اگه تو شرایط دیگه ای بود از کنار سپیده تو این چند روز تکون
نمی خوردم و کلی سر به
سرش می ذاشتم، ولی حالا دیگه دل و دماغ گذشته رو نداشتم. حتی
دلم نمی خواست که فردا به
مراسم برم و آرزو می کردم خیلی دیر فردا بشه. چون می دونستم که
خونواده های عمو فرشاد و
فرزاد هم دعوت دارن، پس مطمئناً ایلیا هم بود. اصلاً دلم نمی خواست
باهاش روبرو بشم. حوصله
اش رو به هیچ عنوان نداشتم. ولی مثل همیشه بازم کاری از دستم بر
نیومد و فردا از راه رسید.
مامان از صبح بال بال می زد که هر چه زودتر خودشو برسونه اونجا، اون
از من بیشتر ذوق داشت!
همینطور به من و رضا و بابا تشر می زد که عجله کنیم. ما هم که یکی از
یکی خونسردتر بی توجه به
داد و هوارهای مامان با خونسردی آماده شدیم، وقتی سوار ماشین می
شدیم که راه بیفتیم مامان
بیچاره دیگه نا و قدرتی برای حرف زدن نداشت از بس جیغ جیغ کرده
بود. مراسم از ساعت شش
عصر شروع می شد، ولی ما زودتر دعوت داشتیم. یکی از روزای آخر ماه
اردیبهشت بود. هوا یه کم
گرم تر شده بود و سبزی درخت ها از همیشه سبز تر ... اردیبهش

عروس ماه ها بود! خونه خاله
زیاد با خونه ما فاصله نداشت. چند خیابون پایین تر بود. بالاخره
رسیدیم و وارد خونه شدیم.
سرتاسر باغ رو چراغونی کرده بودن و میز و صندلی چیده بودن. البته
مراسم توی خونه برگزار می
شد اما برای اینکه افرادی که حوصله موسیقی رو ندارن راحت باشن
حیاط رو هم آماده کرده بودن.
اون روز قرار بود خطبه ای هم خونده بشه. با دیدن حیاط و ریسه های
لامپ آهی از ته دل کشیدم.
رضا که کنارم راه می یومد گفت:
- چی شده رزا؟
فقط کم موند رضا بفهمه من حسودیم شده! برای همینم سریع لبخندی
نیم بند زدم و گفتم:
- هیچی- هیچی که خیلی زیاده.
به لبخندم عمق دادم و چیزی نگفتم. رضا با احتیاط گفت:
- رزا ...
- بله؟
- راستش از دیشب تا حالا یه سوال برام پیش اومده که داره خفه ام می
کنه.
- بپرس.
- اون، دوست آرمین، شوهر سپیده اس مگه نه؟
می دونستم که منظورش از اون داریوشه! برای رعایت حال من اسمش رو
نمی آورد. آخ که چقدر
رضا خوب و مهربون بود. خیلی آروم گفتم:
- آره.
- رزا به نظر تو ممکنه که ... امشب ... اونم بیاد اینجا؟

برق سه فاز از کله ام پرید و خشک شدم سر جام. نگام تو نگاه رضا میخ شده بود و انگار منتظر بودم
هز آن بگه شوخی کردم! اه! چرا این قضیه به فکر معیوب خودم نرسید؟ مگه نه اینکه داریوش
دوست صمیمی آرمین بود؟ پس حتماً امشب هم تو مراسم عقد دوستش شرکت می کرد! باز من
باید می دیدمش! لابد کنار همسرش ... خدایا چرا این عذابی که من می کشم تموم نمی شه؟!! یه
دفعه سردم شد و لرز کردم. از شدت سرما دندونام به هم می خورد. رضا دست پاچه شد و گفت:
- رزا چت شد؟ من احمق باز نسنجیده حرف زدم! رزا چته؟
به زور گفتم:
- چیزیم نیست. فقط بذار یه کم بشینم.
مامان و بابا که جلوتر از ما می رفتن، به ساختمون رسیدن و وارد شدن. بی حال و جون روی یکی
صندلی های کنار دیوار نشستم. آفتابی که تو حیاط تابیده بود، باعث گرم شدنم می شد و از به هم
خوردن دندونا و سرمای درونم کم می کرد.رضا داشت کنارم بال بال می زد و هی حالمو می پرسید.
اما نمی شنیدم، نمی خواستم که بشنوم. شب پیش چشمم پر رنگ و پر رنگ تر می شد. باید با
داریوش چشم تو چشم می شدم، باید دست حلقه شده زنشو دور بازوش می دیدم. باید می رفتم
جلو بهش تبریک می گفتم و خونسرد لبخند می زدم. باید به روی خودم نمی اوردم. باید می
رقصیدم. باید می چرخیدم. باید می خندیدم ... باید ... باید ... دستای

رضا شونه هامو فشرد و صداشو
بالاخره شنیدم:
- رزا ... رزا جان ... خوبی؟ رزا داری سکته م می دی! من می رم مامانو
صدا کنم ...صدا کردن مامان مصادف بود با خبردار شدن همه اونایی که
تو خونه بودن و می دونستم که کم
نیستن! پس سریع مچ دستشو گرفتم و گفتم:
- من خوبم! خوبم رضا لازم نیست قشون کشی کنی ...
دستمو محکم گرفت، نشست کنارم و گفت:
- بدنت یخ زده دختر!
آهی کشیدم و گفتم:
- فقط یه لحظه شوکه شدم! اصلا یادم نبود ... بالاخره ... باید با حقیقت
روبرو بشم. مهم نیست ...
رضا دستمو فشار داد و سرمو چسبوند به سینه اش. داشتم از وجود
برادرم انرژی می گرفتم که
صدای داد آرمین و سپیده از روی ایوون بلند شد. اومده بودن دنبالمون
و حالا هم داشتن فحشمون
می دادن که عین عاشق و معشوقا نشسته بودیم کنار هم. اونا چه خبر
داشتن از درد من؟!! از جا بلند
شدم ، دست رضا رو کشیدم و گفتم:
- بریم تو داداشی ... الان برامون حرف در می یارن ...
لبخندی رضا هم تلخ بود ... مثل خودم...
همه با هم وارد خونه شدیم، سعی می کردم در جواب تیکه ها و مسخره
بازی های سپیده و آرمین
جوابی بدم که خیلی هم با رزای گذشته فرقی نداشته باشم. زندایی و
صدف و خاله و سپیده و آرمین
و پدر مادرش، سام و عمو پیمان و مینو و دایی شهرام هم اومده بودن.

حوصله هیچ کسو نداشتم، اما
کاملا با ظاهری معمولی با تک تکشون دست و روبوسی کردم و روی یه
صندلی جدا نشستم. رضا
رفته بود تو اتاق سام و من مجبور بودم تنهایی سر کنم. داشتم با
انگشتای بلند دستم بازی می کردم
که آرمین و سپیده اینطرف و اون طرفم نشستن. آرمین گفت:
- رزا خانوم کم پیدا شدی؟
سپیده سریع گفت:
- مردشور برده کلاس می ذاره.
با دلخوری گفتم:
- من کلاس می ذارم؟ برای کی؟
- نمی دونم والا! اینو باید تو بگی. ببین من چقدر بهت زنگ زدم و
التماست کردم که با من برای
خریدام بیای تا یه خورده از اون سلیقه ملیحه بگومیت استفاده کنم،
ولی تو همش گفتی نه نمی تونم،
سرم درد می کنه، پام گرفته، دیسک کمرم عود کرده!
بی جون خندیدم و گفتم:- گمشو سپید من کی از این حرفا زدم؟
- وقت گل نی. تو اینقدر برای من ناز نکردی؟
آرمین با ملایمت دست سپیده که روی پشتی مبل من گذاشته بود
گرفت و گفت:
- ببین سپید حالا یه کاری بکن که بره.
نگام رو دستاشون خشک شد، خیلی از چشمم فاصله نداشت ... دیدم
... دیدم و سوختم ... دیدم و
یاد اخرین شب با داریوش بودنم افتادم ... شبی که به درخواستش
احترام گذاشتم و بعد اون خیلی
راحت منو متهم به نانجیبی کرد ... شبی که درخواست عشقم شد

درخواست خودم و نفهمیدم با این
کار دارم خودمو شخصیتمو زیر سوال می برم! صدای پر ناز سپیده همراه با ضربه ای که به بازوم
کوبید از افکارم جدام کرد:
- خیلی خوب دیگه دعوات نمی کنم، ولی اگه یه بار دیگه...
انگشت سبابه اش رو که به نشونه تهدید تو هوا تکون می داد، گرفتم و گفتم:
- خیلی خوب مامان بزرگ دیگه تکرار نمی شه. خوبه؟
پاشو رو پاش انداخت و با لودگی گفت:
- بله. حالا پاشو برامون برقص.
می دونستم شوخی می کنه، برای همین هم اخم کوچیکی کردم و گفتم:
- اِ باز تو چرت و پرت گفتی؟
سپیده غش غش خندید و گفت:
- مگه بده؟ برا من نرقصی برای کی می رقصی پس؟! اصلا بیخیال اینو می خواستم بهت بگم،
بعدازظهر تو هم با من می یای آرایشگاه دیگه؟
با تعجب گفتم:
- من؟ من دیگه برای چی؟
- وا خوب معمولا زنا برای چی می رن آرایشگاه؟
مسلما نمی رفتم، حوصله این بزک دوزک کردنا رو نداشتم. وقتی حوصله خودمو هم نداشتم دیگه
بقیه اش معلومه بود! خشک و بی حوصله گفتم:
- نه من دیگه کجا بیام؟ خودت برو ...
چشمای قهوه ای روشنشو گرد کرد و گفت:
- شما غلط می کنی! باید بیای. برات وقت گرفتم.
اینبار نوبت من بود که چشمامو گرد کنم:- آخه واسه چی؟ من خودم می

تونم موهامو درست کنم. آرایشم که نمی کنم، پس دلیلی نداره ...
- اگه خودت درست کنی به قول رضا شبیه شعبون بی مخ می شی. تو جای خواهر منی بیشعور! باید
همراهم باشی، تو نباشی من کیو با خودم ببرم؟ سامو؟ باید بیای، می خوام امشب غوغا کنی!
پوزخندی زدم و گفتم:
- به چه مناسبت؟!! این تویی که باید امشب نگین مجلس باشی.
ابرو بالا انداخت و گفت:
- برای اینکه من یه چیزی می دونم که تو نمی دونی.
اعصابم خورد شد:
- سپیده مثل آدم حرفتو بزن اینقدر لقمه رو دور سرت نچرخون لطفاً.
- اِ چقدر تو خنگ شدی رزا! امشب قراره یه نفری بیاد اینجا که دلم می خواد جلوش ستاره باشی.
می دونستم کیو می گه، اون تو چه فکری بود و من تو چه فکری! من تو فکر فرار بودم و اون تو فکر
ستاره کردن من ... بازم سعی کردم خونسرد باشم ... بازم سعی کردم لرزش لعنتی بدنمو قطع کنم:
- کی؟
عصبانی شد و گفت:
- سرخکی! عمه من!
برای اینکه عصبی ترش کنم تا از این مقوله پرت بشه، گفتم:
- خوب عمه تو چه ربطی به من داره؟
سپیده نفسشو به نشونه عصبانیت با صدا بیرون داد و گفت:
- بیشعور! امشب داریوش و خاله کیمیا قراره بیان اینجا.
چشمامو بستم، بازم شنیدن اسمش تو دلم غوغا به وجود اورد. وقتی خودم تو ذهنم یادش می کردم

اینقدر که دیگرون اسمشو می بردن عذاب نمی کشیدم. کاش سپیده زودتر بهم گفته بود اونوقت
هر طور شده بود از زیر مهمونی امشب در می رفتم و نمی اومدم. حتی اگه همه دلخور می شدن،
حتی اگه سپیده باهام قهر می کرد. چشمامو باز کردم و با صدایی که می لرزید و هیچ جوره نمی
تونستم لرزششو قطع کنم گفتم:
- چرا زودتر به من نگفتی؟
حال خرابمو می فهمید، دستمو گرفت توی دستش و گفت:
- چون می دونستم اگه بفهمی بیست کیلومتری خونه ما هم پیدات نمی شه.اقت موندن نداشتم، واقعا طاقت دیدنش رو نداشتم. به درک بذار هر کی هر چی می خواد پشت
سرم بگه، فقط می خواستم برم. می خواستم فرار کنم. سپیده گفت داریوش و خاله کیمیا ، نگفت با
زنش می یاد! اما اگه زنش رو هم دنبالش می دیدم دیوونه می شدم.
سپیده لابد مراعات منو کرد، از
جا بلند شدم و گفتم:
- الان هم دیر نشده. من ترجیح می دم برم خونه.
سپیده با عصبانیت دستمو کشید و در حالی که می شوندم سر جام، گفت:
- بگیر بتمرگ سر جات!
آرمین که تا اون لحظه سکوت کرده بود گفت:
- ببین رزا این داریوش به سرش زده! اون تو رو خیلی دوست داشت. من حاضر بودم روی عشق
اون قسم بخورم. نمی دونم چرا یه دفعه پشت پا زد به همه چیز! ولی تو هم اینو بدون که اگه بخوای

جا بزنی نه تنها داریوش، بلکه خونواده ات هم می فهمن موضوع از چه قراره!
به زور جلوی بالا رفتن صدامو گرفتم و گفتم:
- یعنی چه آرمین؟ چی رو قراره بفهمن؟ اصلا بذار بفهمن ... همه بفهمن بهتر از اینه که با دوست
عوضی و تو زنش چشم تو چشم بشم ...
سپیده با تعجب به من نگاه کرد و خواست چیزی بگه که آرمین پیش دستی کرد و با کلافگی گفت:
- هنوز زنی در کار نیست رزا ... داریوش با مامانش می یاد. بعدش هم من یه سوال ازت می پرسم
... صادقانه جوابمو بده ...
سپیده پرید وسط حرفش و گفت:
- آرمین ... زن چیه؟!!! یعنی چی؟!!!
آرمین دست سپیده رو گرفت و با چشماش بهش اشاره کرد یعنی فعلاً هیچی نگو، بعد چرخید
سمت من و گفت:
- رزا ... تو هنوزم داریوش رو دوست داری؟
خندیدم، هیستیریک، بلند، بریده بریده و گفتم:
- جوک می گی؟!!!
- جدی پرسیدم رزا!
خنده م بند اومد، دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم:
- معلومه که نه! حالم ازش به هم می خوره. موجودی به آشغالی اون ندیدم!
خیلی خونسرد پا روی پا انداخت و گفت:- خیلی خوب پس اگه نظرت اینه باید بمونی تا بهش بفهمونی هیچ ارزشی برای تو نداشته و تو خودتو به خاطر اون عقب نکشیدی. باید بهش بفهمونی که این موضوع

هیچ ضربه ای به تو نزده.
خوب؟
به فکر فرو رفت. آرمین بد نمی گفت، اگه توان انجام این کار رو پیدا می کردم خیلی خوب می شد.
که بمونم، که از بالا نگاش کنم، که بهش پوزخند بزنم و بهش نشون بدم من خیلی هم آرومم. که
برام پشیزی ارزش نداشته و نداره! ولی اگه می تونستم!!! من اگه از اونجا می رفتم همه اونایی که
جریان رو می دونستن فکر می کردن که من هنوزم داریوش رو دوست دارم و طاقت دیدن اونو در
حالی که به یه نفر دیگه تعلق داره رو ندارم. من که تا اینجا این همه زجر کشیده بودم، اینم روش! با
صدایی که به زور شنیده می شد گفتم:
- خیلی خوب می مونم.
سپیده دو کف دستشو به هم کوبید و گفت:
- عالیه باید با من بیای بریم آرایشگاه.
فکری از ذهنم گذشت که باعث شد بی اختیار لبخند بزنم. گفتم:
- باشه می یام!
آرمین خودش ما رو تا دم آرایشگاه رسوند. وقتی که از ماشین پیاده می شدیم گفت:
- هر وقت که کارتون تموم شد یه زنگ به من بزنید تا بیام دنبالتون.
سپیده ساک لباساشو برداشت و گفت:
- باشه عزیزم.
آه کشیدم، دوتایی با آرمین خداحافظی کردیم و وارد سالن بزرگ آرایشگاه شدیم. به جز من و
سپیده مشتری دیگه ای اونجا نبود. وسایلمونو به دختر بیست و سه

چهار ساله ای دادیم و سپیده
همراه خانوم مسنی که مدیر آرایشگاه هم بود به اتاقی دیگه رفت، چون تقریباً حکم عروس رو
داشت و ما تا تموم شدن کار نباید می دیدیمش! همون دختری که وسایلمون رو تحویل گرفته بود
رو به من گفت:
- اینجا بشینین ...
و به صندلی گردانی جلوی یکی از آینه ها اشاره کرد. مانتومو در اوردم، شالمو هم برداشتم و
نشستم روی صندلی.
دستی زیر موهای بلند و پر پشتم فرو کرد و گفت:
- چه مدلی دوست دارین خانم؟- راستش نمی دونم، ولی خوب یه مدلی می خوام که یه جورایی خیلی خاص و منحصر به فرد باشه!
با لبخند سرشو تکون داد و گفت:
- اوکی ... می دونم باید چی کار کنم.
بعد تند تند شروع به پیچیدن موهام با بیگودی های سایز متوسط کرد. یه ساعتی کار پیچیدن موهام
طول کشید، بعد از اون کلاه پلاستیکی روی سر باد کرده ام کشید و زیر سشوار داغ نشوندم. همه
حواسم پی شب و حوادثی بود که ممکن بود رخ بده. شاید اگه داریوش نمی خواست بیاد می تونستم
خودمو راضی کنم که یه کم خوش بگذرونم. اما حالا چی؟! همه اش نگران این بود که بغضم با
دیدنش بترکه و بزنم زیر گریه. یا کنترلم رو از دست بدم برم تا می خوره بزنمش! دوست داشتم
زل بزنم تو چشماش بگم نا نجیب تویی نه منی که فقط با تو بودم!

امشب یه جورایی شب نامزدی
رضضا هم محسوب می شد چون مهستی و خونواده اش هم به
درخواست بابا می یومدن و حضور
مهستی کنار رضا رابطه شون رو رسمیت می بخشید. نمی دونستم
استرس روبرو شدن با خونواده
مهستی رو داشته باشم، چون بالاخره برخورد اول خیلی مهمه! یا استرس
روبرویی با داریوش و خاله
کیمیا ... خوبه زنش نمی یومد! حدود یه ساعت زیر سشوار نشسته
بودم. گوشواره هام حسابی داغ
شده بود و پوستمو می سوزوند. وقتی سشوار رو خاموش کرد شروع کرد
به باز کردن بیگودی های
سرم. موهام حسابی فر خورده بود. موی فر خیلی به صورتم می یومد.
موها رو ژل می زد و بالای
سرم با گیر سر کوچکی محکم می کرد و ادامه اونو از طرفین صورتم
آویزون می کرد. بینش هم یه
قسمتایی از موهامو صاف کرد و سیخ سیخ ژل زد که صاف و فر در هم
قاطی بشه. مدلش محشر بود!
خیلی خوشم اومد. بعد از اتمام موهام سراغ آرایش صورتم رفت. آرایشی
ملیح و دخترونه روی
صورتم زد که زیباییم رو بیشتر کرد. بعد از اتمام آرایش سراغ ویترین
وسط سالن رفت و تاجی
کوچیک و خیلی ظریف طلایی رنگی ازش بیرون آورد ، روی میز وسط
سالن گذاشت و بعدش به
سمت تلفن رفت و با نگهبان ساختمان تماس گرفت:
- مش باقر قربون دستت از گلفروشی پایین پنج شاخه رز نارنجی بخر و
بیا.

بعد از اون گوشی رو قطع کرد و گفت:
- امشب حسابی باید مواظب خودت باشی وگرنه به خونه نرسیده می دزدنت!
جوابش فقط یه لبخند جمع و جور بود. همین قر و فر و مسخره بازی ها رو کم داشتم فقط با این
حالم! پنج دقیقه بعد زنگ در به صدا در اومد. خانم آرایشگر که اسمش مونا بود، در رو باز کرد و
گلا رو از نگهبان تحویل گرفت. سپس با دقت تمام گلا رو کامل از شاخه جدا کرد و با سیم های
باریکی به تاج وصل کرد. وقتی کارش تموم شد تاج رو گرفت به طرفم و گفت:- خوب شد؟
واقعا قشنگ شده بود! گفتم:
- عالیه مونا جون مرسی.
تاج رو با دقت روی سرم البته به صورت کج و روی قسمت راست سرم قرارش داد و با چند تا گیر
سر محکمش کرد. تو آینه خودم رو با دقت بر انداز کردم. خوشگل بودم. خودم اینو خوب می
دونستم، اریوش چطور تونست از من بگذره؟ درسته که همون دو سه نفر دوست دخترشو هم که
من دیدم خیلی خوشگل بودن و چیزی از من کم نداشتن، اما بازم حق نداشت با من چنین معامله ای
رو بکنه. داریوش باید عقوبت کاراشو پس می داد. باید می فهمید از چه لعبتی گذشته! لباسمو از
داخل کاورش در آوردم و تو اتاق پرو پوشیدم. مونا با پدر براق کننده ای بالا تنه برهنه امو و قسمتی
از پامو که از چاک پیرهن بیرون می زد رو براق کرد. دیگه حرف نداشت!

ساعت هفت بود. مهمونی
از ساعت هشت شروع می شد، ولی کار سپیده هنوز تموم نشده بود. به
در اتاق زدم و گفتم:
- سپید تموم نشد؟
خانم آرایشگر گفت:
- تا نیم ساعت دیگه تمومه.
بعد از اون صدای سپیده اومد که گفت:
- یه زنگ بزن به آرمین بگو بیاد.
- باشه.
به دنبال این حرف با تلفن اونجا شماره آرمین رو گرفتم. بعد از چند بوق
پی در پی آرمین با صدایی
ناراحت گوشی رو جواب داد:
- بله؟
- سلام آرمین منم رزا.
- سلام کارتون تموم شد؟
- آره زنگ زدم که بیای دنبالمون.
- راستش رزا...
لحنش طوری بود که کاملا مشخص بود یه اتفاقی افتاده! نگران شدم و
گفتم:
- چی شده؟
نفسشو فوت کرد و گفت:
- من نمی تونم بیام.با تعجب گفتم:
- نمی تونی؟ یعنی چه که نمی تونی؟ پس ما چی کار کنیم؟ چی شده
آرمین؟
آرمین خندید و گفت:
- بابا یکی یکی بپرس. خودم نمی تونم بیام، ولی یه نفر دیگه رو الان می

فرستم بیاد دنبالتون. بذار
یه نفرو پیدا کنم که بیکار باشه.
- خودت چرا نمی تونی؟
- راستش چیزه ... به سپیده نگی ها. داشتم از گلفروشی می اومدم که
یه موتور پیچید جلوم. برای
اینکه به اون نزنم، زدم به یه درخت و ماشین داغون شد. حالا سعی می
کنم یه نفرو پیدا کنم یا سام
یا رضا رو می فرستم بیان سراغتون.
با نگرانی گفتم:
- حالا خودت خوبی؟ چیزیت نشد؟
- نه من خوبم. فقط رزا به سپیده نگی ها! الکی نگران می شه فقط ...
- خیلی خب نمی گم.
- یه خورده صبر کنین تا من بفرستم بیان دنبالتون. نیاین پایین ها!
- باشه فقط زودتر. اگه کسی نیست هم زود خبر بده تا ما با آژانس بیایم
...
- خیلی خوب فعلاً خداحافظ.
- خداحافظ.
بعد از قطع کردن تلفن روی یکی از مبلا لم دادم. مونا هم جلوی یکی از
آینه ها مشغول آرایش
صورت خودش بود.داشت گرمم می شد، اسمش اردیبهشت بود اما رسماً
تابستون شده بود. یکی از
ژورنال های روی میز رو برداشتم و مشغول تماشا شدم. هنوز ژورنال رو
کامل ندیده بودم که در
اتاق باز شد و اول الهه خانم همون آرایشگر سپیده و به دنبالش سپیده
با لباس سفید ساده ولی
زیبایی که مخصوص امشب دوخته شده بود، بیرون اومدن. خیلی

خوشگل شده بود. ابروهای پیوسته
و کمونیش، نازک تر از قبل شده بود و دیگه هم پیوسته نبود. همین
قیافشو از این رو به اون رو
کرده بود. با برداشتن موهای زاید صورتش، پوستش هم سفید تر شده
و از تمیزی برق می زد. جلو
رفتم و در حالی که گونه اش رو می بوسیدم، گفتم:
- قربونت برم چقدر ناز شدی!
با ناز اخم کرد و گفت:- تا تو باشی من اصلاً به چشم نمی یام. ورپریده
حتی امشب هم از من خوشگل تری.
- غلو نکن دیگه.
هنوز حرفم تموم نشده بود که از نگهبانی تماس گرفته و گفتن که به
دنبال من و سپیده اومدن. تند
تند برای سپیده گفتم که مشکلی برای آرمین پیش اومده و اون نمی
تونه به موقع خودش رو
برسونه. با تعجب گفت:
- پس کی اومده دنبالمون؟
- نمی دونم یا رضا یا سام.
- آرمین کجاست؟ چرا نمی تونه؟!
- مثل اینکه ماشینش بین راه خراب شده بود. رفته ماشینو درست کنه،
گفت زود خودشو می رسونه.
سپیده با نگرانی گفت:
- طوریش که نشده؟
خندیدم و گفتم:
- نه بابا ، گفتم ماشینش خراب شده خودش که خراب نشده.
سپیده قانع شد، اما تو صورتش هنوزم نگرانی موج می زد. با تشکر از
الهه خانم و مونا از آرایشگاه

خارج شدیم. به محض باز کردن در به دنبال رضا یا سام چشم چرخوندم اما با دیدن فردی که به
ماشین تکیه داده بود و سیگار دود می کرد نفس بریده خشکم زد! نفس تو سینه ام حبس شد و یه
قدم رفتم عقب. سپیده که پشت سرم بود غر زد:
- اوی! چته؟!! پامو لگد کردی! برو بیرون دیگه ...
باورم نمی شد که خودش باشه، ولی بود! داریوش بود با همون ظاهر اغوا کننده! سرش پایین بود و
به ما نگاه نمی کرد. زل زده بود به دود سیگارش ... اولین چیزی که اومد تو ذهنم این بود:
- داریوش که سیگار نمی کشید!
دومین چیز:
- چقدر خوش تیپ شده!
کت شلوار مشکی پوشیده بودف با پیرهن مشکی و کروات مشکی.
درسته که تیپش سرتا پا مشکی
بود اما خیلی بهش می یومد. سپیده که دید از جام تکون نمی خورم، از کنارم رد شد و یه دفعه سر
جاش ایستاد. اونم داریوش رو دیده بود، اما داریوش هنوز متوجه ما نشده بود. سپیده چرخید به
طرفم و گفت:
- این اینجا چی کار می کنه؟ مگه نگفتی سام یا رضا؟نمی تونستم چشم از داریوش بدارم. قلبم ازش دلگیر بود چشمام ولی نافرمانی می کردن و می
خواستن مدتی که ندیده بودنش رو جبران کنن ... یه دفعه سرشو اورد بالا و ما رو دید. نگاش روی
من میخ شد، آخرین پکو به سیگارش زد ... انداختش روی زمین و زیر پا

لهش کرد ... سپیده کمرمو
گرفت و یه کم فشار داد:
- به خودت مسلط باش رزا ... بیا بریم ...
بعد از این حرف دستمو گرفت و دنبال خودش کشید ... داریوش چشم
ازم گرفت، ولی من هنوزم
داشتم با نگام می خوردمش! چرا از رو نمی رفتم؟! چرا دست از سرش بر
نمی داشتم؟ چرا با نفرت
نگاش نمی کردم؟ چرا این شیفتگی لعنتی از نگام پر نمی زد؟ چرا با
دیدنش یادم رفت چقدر ازش
بیزار بودم؟ چرا هنوزم باورم نمی شه یه بازیچه باشم؟! صداشو شنیدم،
معذب از نگاه خیره من سر
به زیر شده و همونجوری که نگاش خیره آسفالت کف خیابون بود زیر
لب سلام کرد. سپیده بلند
جوابشو داد، ولی من جواب ندادم. می خواستمم نمی تونستم جواب
بدم! چه برسه به الان که اصلا
نمیخواستم باهاش هم کلام بشم!
داریوش به روی خودش نیاورد، به ماشینش اشاره کرد و گفت:
- بفرمایید سوار بشید.
سپیده زودتر از من در عقب رو باز کرد و سوار شد. حیف که نمی شد با
اون ظاهر آراسته ام با
تاکسی برم، وگرنه حتماً از اونجا فرار میکردم. چیزی که ازش می ترسیدم
از همین لحظه اول به
سرم اومد. بالاخره نگاه افسار گریخته ام رو به زنجیر کشیدم و رفتم که
سوار بشم. محال بود جلو
بشینم پس در عقب رو که اسیر دستای سپیده بود باز تر کردم و
خواستم کنارش بشینم که آروم

گفت:
- خوب نیست دو تا زن عقب بشینن. برو جلو.
دیگه داشتم از کوره در می رفتم. با اخم در حالیکه هنوز از شوک دیدن داریوش صدام لرز داشت
گفتم:
- به من چه که خوب نیست؟
- اِ الاغ می گم زشته! تو برو جلو بشین.
صدامو بردم بالا، برام مهم نبود بشنوه، گفتم:
- من نمی رم، اگه خیلی ناراحتی خودت برو.
بی توجه به خشم و حال خراب من، چشمکی زد و گفت:
- شرمنده من شوهر دارم. اگه جلو بشینم سرمو از دست می دم. ولی تو آزادی، پس بپر جلو.به دنبال این حرف در رو از دستم بیرون کشید و بست. داریوش معذب کنار در ایستاده بود، وقتی
این صحنه رو دید در جلو رو برام باز کرد و با التماس خیره شد توی چشمام. براق نگاش کردم،
طاقت نیاورد، سرشو انداخت زیر. دستش روی دستگیره در میلرزید. این دیگه چه مرگش بود؟!!
این که مرگ رو انداخته بود به جون من، پس خودش چش بود؟ وقت برای کل کل نبود، زمان
داشت از دست می رفت، پایین لباسمو جمع کردم و سوار شدم. در رو آروم به هم زد، چند لحظه ای
سر جاش پشت به شیشه مکث کرد و بعد ماشین رو دور زد و سوار شد. واقعاً چه وضعیتی بود! حتی
تو فکرم هم نمی گنجید که توی چنین موقعیتی قرار بگیرم. دوباره سوار ماشین داریوش بشم،
دوباره بشینم کنار دستش! نوار غمگینی توی ضبط می خوند. هر کی

نمی دونست فکر می کرد
مجلس ختم و عزاداری می ریم. داریوش تموم حواسش به رانندگی بود.
چقدر این حالتشو دوست
داشتم! در حالی که شش دونگ حواسش به جلو بود، اخمی نازک چهره
ش رو مغرورانه تر و
دلنشین تر می کرد. تقریباً روی صندلی لم می داد و دست چپش رو دراز
کرده روی فرمون می
ذاشت. دنده رو با انگشت سبابه دست راستش عوض می کرد. دل
لعنتیم با دیدنش توی سینه بی
قراری می کرد، دوست داشتم با دو دست گلوی دلمو بگیره اینقدر فشار
بدم تا خفه بشه . تا توی
دستام جون بده تا دیگه این موجود عوضی رو نخواد! نگامو ازش گرفتم و
به مناظر بیرون خیره
شدم. نباید فکرم رو مشغول اون می کردم. چند دقیقه ای تو سکوت
گذشت که داریوش خیلی آروم
درست مثل زمزمه گفت:
- خیلی خوشگل شدی!
باز دلم تکون خورد و باز من سرش داد زدم، دستمو مشت کردم. نباید
خودمو می باختم، با
خونسردی ظاهری، بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:
- من خوشگل بودم!
سکوت کرد، اما بعد از چند ثانیه آروم گفت:
- بر منکرش لعنت ...
طاقت نداشتم باهام این جوری حرف بزنه، دیگه نداشتم! نمی خواستم
بازم بازیچه باشم، نمی
خواستم بذارم باز به ریشم بخنده! وسط حرفش پریدم و با عصبانیت

گفتم:
- حالم از این حرفا به هم می خوره! لطفاً تمومش کن.
انگشتای داریوش که دور فرمون محکم شده بود محکم تر شد و سکوت کرد. قلبم بدجنسی می
کرد، شایدم داشت نوحه سرایی می کرد. کنجکاو بودم که بفهمم امشب تا چه حد بدبختی رو به
چشم می بینم، پس پرسیدم:- مریم خانم رو با خودتون نیاوردید؟
پرسیدم اما به این فکر نکردم که شاید جواب داریوش ریشمو خشک کنه! اخم صورتش عمیق تر
شد و گفت:
- نه مریم کار داشت، نتونست بیاد.
به جواب دقت نکردم، سوختم وقتی اسم مریم روی لباش جاری شد. آتیش گرفتم، ذره ذره
خاکستر شدم. دلم می خواست خرخره اش رو بجوم. دست خودم نبود، نمی تونستم ببینم جلوی من
اسم کس دیگه ای رو به زبون بیاره. مسیر برام طولانی تر از همیشه شده بود، ولی بالاخره رسیدیم.
تموم مکالمه من و داریوش تو همون چند تا جمله خلاصه شد و همون چند تا جمله نصف عمر منو
گرفت. سپیده هم که کلا روزه سکوت گرفته بود! داریوش، جلوی در خونه خاله شیلا ترمز کرد و
من و سپیده پیاده شدیم. آرمین کنار در منتظر بود. از اونجا به بعد سپیده با آرمین همگام شد. دیگه
طاقت موندن کنار داریوش رو نداشتم. خیلی سریع خودمو داخل خونه کشیدم و به دو به طرف سالن
رفتم. همینطور که حدس می زدم از قبل کسی توی حیا ننشسته بود و

همه سالن رو ترجیح داده
بودن. جمعیت زیاد بود و کولر کفاف خنک کردن خونه رو نمی داد. داخل سالن هوا خیلی گرم بود
و دختر و پسر توی هم وول می زدن. بوی اسفند و عطر در هم مخلوط شده و معجون خوش بویی
ساخته بود. مامان با دیدنم به طرفم اومد و بعد از بوسیدنم و تعریف از آرایش آراییشگره، با دست
به سمتی اشاره کرد و گفت:
- کیمیا اومده. برو جلو سلام کن. خوبیت نداره.
زیر لب چشمی زمزمه کردم و با اینکه اصلاً دلم نمی خواست با اون همکلام بشم به سمتش رفتم.
انتظار داشتم بازم ازش تیکه و کنایه بشنوم. اما تو دلم قسم خوردم اگه حرفی زد جوابشو بدم، دیگه
داریوش وجود نداشت که باه خاطرش دندون سر جیگرم بذارم. اما بر خلاف تصورم، خاله با محبت
گونه مو بوسید و حالمو پرسید. انگار حالا که دیگه خیالش راحت شده بود مهربون شده بود. تازه
بیشتر لجم گرفت! چقدر از آدمای دو رو بیزار بودم. یه کم کنار خاله نشستم اونم به اجبار و در
جواب سوالاش جوابای کوتاه زوری دادم. داریوش هنوز نیومده بود تو و همون توی حیاط مونده
بود.از چشمای خاله رضایت رو می شد خوند. می دونستم هنوزم دوست نداره من و پسرش روبرو
بشیم، هرچند که دلیلی براش پیدا نمی کردم. پسر جونش که با شخص مورد نظر مامان باباش نامزد
کرده بود. دیگه چه فرقی داشت براشون؟! وقتی دیدم دیگه طاقت کنار

خاله بودنو ندارم بلند شدم و
مثلاً برای کمک راهی آشپزخونه شدم. ظاهراً کمکی از دست من بر نمی
یومد و همه کارا انجام شده
بود. پذیرایی رو هم که مستخدما داشتن انجام می دادن. اون وسط
مونده بودم چی کار کنم! نهحوصله بیرون رفتن و دیدن هیاهوی دختر
پسرا رو داشتم، نه می شد برم توی حیاط، چون داریوش
بیرون بود. نه تو این شلوغی می تونستم سپیده رو گیر بکشم و بشینم
کنارش. تو آشپزخونه هم که
کمکی از دستم بر نمی یومد، به ستونی که وسط آشپزخونه بود تکیه
دادم و به تکاپوی مستخدما
خیره شدم. کاچی به از هیچی! تو فکرای فرسایشی خودم فرو رفته بودم
که درست کنار گوشم از جا
پروندم:
- نبینم سر گردون باشی عزیزم!
به طرف صدا برگشتم، ایلیا بود. با لبخند در حالی که لیوانی شربت رو
بین انگشتاش گرفته بود، کنار
به کنارم ایستاده بود. از دیدنش احساس سرما کردم، ولی با خونسردی
ظاهری گفتم:
- حوصله ام سر رفت. هیچ کاری نیست من بکنم.
نگاش عوض شد، چرخید، لیوان شربتش رو روی میز وسط آشپزخونه
گذاشت و گفت:
- چرا یه کاری هست!
- چه کاری؟
اومد نزدیکم، قبل زا اینکه بتونم جلوشو بگیرم، دستاشو حلقه کرد دور
کمرم و گفت:
- با من برقص عزیزم ...

نمی دونم چرا ازش می ترسیدم. با بی میلی و دستپاچگی هولش دادم عقب و گفتم:
- نه حوصله اشو ندارم. بعدم خوشم نمی یاد بچسبی به من ...
ایلیا خندید و گفت:
- عاشق همین جفتک انداختناتم! خیلی خب! بیا بشینیم یه جا یه کم صحبت کنیم، خیلی وقته دنبال
یه فرصتم برای حرف زدن با تو ... رقص بهونه بود!
چیزی که ازش می ترسیدم داشت سرم میومد، اصلا امادگی حرف زدن با ایلیا رو توی خودم نمی
دیدم، چشممو دوختم به جمعیت سالن، داریوش رو دیدم، پس اومده بود تو ... کنار خاله کیمیا
نشسته بود، اما حسابی تو فکر بود و اصلا توجهی به دور و برش نداشت. با صدای ایلیا به خودم
اومدم:
- بریم یه جا بشینیم؟ اصلاً بریم تو حیاط خلوت تره راحت تر می شه حرف زد، خیلی حرفا باهات
دارم رزا ...
نفسمو فوت کردم و گفتم:
- من حرفی با تو ندارم ایلیا ...
قیافه اش در هم شد و گفت:- تو چت می شه رزا؟ چرا اینقدر تلخ شدی؟!!
چی بهش می گفتم؟ می گفتم منو تلخ کردن؟ ایلیا چی کم داشت که من باهاش اینجوری برخورد
می کردم؟!!! واقعاً هیچی کم نداشت ... خوشگل ... خوش تیپ ... جذاب ... تحصیلکرده ... آرزوی
هر دختری بود ... همیشه اگه می خواستم تو فامیل کسی رو به

خوشگلی مثال بزنم دست می ذاشتم
روی رضا و سام و ایلیا ... اما حالا دیگه خوب می دونستم همه چی ظاهر نیست ... و گذشته از اون
دیگه نمی تونستم به مرد جماعت اعتماد کنم. مگه من چند سالم بود؟ همه اش هجده سالم بود! اما
تجربه ای که به دست آورده بودم به اندازه کل زندگیم ارزش داشت. اگه می تونستم دوباره به یه
مرد اعتماد کنم و اگه می تونستم ایلیا رو تی قلبم جانشین داریوش کنم قطعاً خوشبخت می شدم، اما
نمی تونستم. از احساس پر از کینه و نفرت خودم هم که چشم پوشی می کردم، یه عمر ایلیا رو به
چشم برادرم نگاه کردم. مثل سام! کلا هیچ وقت چشم و نظری روی پسرای فامیل نداشتم. با صدای
ایلیا چشم ازش گرفتم و آه کشیدم:
- رزا نامه منو خوندی؟ مگه نه؟
چرا ایلیا خفه نمی شد؟ چرا دست از سرم بر نمی داشت؟ من یه تنه چقدر فشار رو می تونستم
تحمل کنم مگه؟ داشتم کم می اوردم. دوست داشتم دستامو بذارم روی گوشام بگم تو خفه شو!
بعدم برم جلوی داریوش و جیغ بزنم توام از جلوی چشمام گمشو! می دیدمش که با خاله کیمیا هر
از گاهی پچ پچی می کنن و بعد دوباره سرشو می اندازه پایین. یه لیوان خالی گرفته بود دستش و
باهاش بازی می کرد.... رزا حواست کجاست؟ تو هپروت سیر می کنی؟!!!
با کلافگی چشم از داریوش گرفتم و گفتم:
- چی می گی ایلیا؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟ آره نامه ات رو خوندم

... جوابمم همونیه که
بوده ...
اخماش بیشتر در هم شد، بازومو گرفت بین دستاش و همینطور که
فشار می داد با صدای ناراحت و
عصبی گفت:
-دِ ...آخه چرا؟
زل زدم توی چشماش و گفتم:
- من با تو خوشبخت نمی شم. توام با من خوشبخت نمی شی!
پوزخند مسخره ای زد و گفت:
- اوه ببخشید شما خدا هستین؟ این چه حرفیه؟ مگه تو علم غیب
داری؟- نخیر من علم غیب ندارم. نعوذبالله خدا هم نیستم ولی می
دونم با تو خوشبخت نمی شم چون من
تو رو به چشم برادرم می بینم. نمی تونم به عنوان شوهر آینده ام بهت
نگاه کنم.
دستش شل شد و گفت:
- ول کن این مزخرفاتو! من که برادر تو نیستم! تو فقط یه داداش داری
اونم رضاست ...
- بس کن ایلیا ... من حرفمو زدم ... نظرمم عوض نمیشه. از بچگی به
تموم پسرای فامیل به چشم
برادرای بزرگترم نگاه کردم و با همین دید بزرگ شدم. تو نمی تونی نظر
منو عوض کنی ...
فهمیدی؟
- ولی ...
- دیگه ولی و اما نداره.
- رزا...
- خواهش می کنم ایلیا! بذار مثل همیشه با هم خوب باشیم. درست

مثل یه خواهر و برادر!
فکش منقبض شد و گفت:
- این حرف آخرته؟
- حرف اول و آخرمه.
- کسی رو دوست داری؟
گوشم سوت کشید، نه من کسی رو دوست نداشتم! من هیچ وقت حماقت نکردم! من هیچ وقت
شکست نخوردم، زبونم به حرف اومد:
- معلومه که نه!
- ولی من نمی تونم به این راحتی ازت بگذرم.
از کوره در رفتم و با خشم گفتم:
- باید بگذری. همینه که من می گم! نه نه نه.
- اینو بدون رزا من تا وقتی که مجردی منتظر می مونم. شاید نظرت تغییر کنه.
- نظر من تغییر نمی کنه.
در حالی که با ناراحتی از من جدا می شد گفت:
- از این ستون به اون ستون فرجه.
پامو با خشم روی زمین کوبیدم و زدم از آشپزخونه بیرون. می خواستم یه گوشه بتمرگم! حسابی
پاهام درد گرفته بود. روانمم که کلا نابود شده بود! همینطور که دنبال یه صندلی می گشتم که
بشینم، نگاه سرکشم بی اختیار سر خورد به سمت داریوش. در کمال تعجب دیدم فارغ از زمان ومکان به من خیره شده. گویی اصلا تو این دنیا نبود! با عصبانیت نگاهمو ازش گرفتم و سعی کردم
تموم خاطراتی رو که باهاش داشتم تو گورستون ذهنم دفن کنم تا شاید بتونم زندگی کنم. بتونم

عادی باشم! مثل همه آدمای دیگه. ولو شدم روی صندلی و همینطور که با پوست لبم ور می رفتم،
مشغول تماشای رقص و پایکوبی بقیه شدم. آرمین و سپیده داشتن وسط می رقصیدن، دورشون رو
همه جوونای فامیل گرفته بودن و وضعی شده بود دیدنی. کاش حوصله قبل رو داشتم و برای سپیده
می ترکوندم! اما حیف! حسابی توی خودم بودم که صدای رضا منو از فکر خارج کرد. با هیجان گفت:
- رزا اومدن!
با تعجب نگاش کردم، توی اون کت شلوار خاکستری رنگ حسابی خواستنی شده بود!
گفتم:
- کی؟
- اِ چقدر پرتی! مهستی و خونواده اش دیگه.
از جا بلند شدم و گفتم:
- آهان کجان؟
- تازه رسیدن. هنوز وارد سالن نشدن.
- خیلی خوب من می رم استقبالشون، به مامان هم بگو.
- گفتم، رفته دم در.
حسابی دلم برای مهستی تنگ شده بود. خیلی وقت بود که ندیده بودمش. با خوشحالی به پیشوازش
رفتم. کت و دامن سفیدی پوشیده بود که بدنش رو کامل از دید نامحرم پوشونده بود. با دیدنم از
خونواده چهار نفری اش جدا شد و به طرفم اومد. هیجان زده، همدیگه رو گرم بغل کردیم. مهستی
در حالی که چشمای درشت مشکیشو درشت تر کرده بود، گفت:

- چقدر خوشگل شدی بلا! چه خبره؟
- بابا این حرفا چیه؟ من همونم که بودم ... خودت هم خوشگل شدی زن داداش ...
با اومدن مامان و بابا و برادر مهستی حرفم نیمه تموم موند. تازه می خواستم بهش بگم که داریوش
هم اینجاست چون می دونستم که حسابی مشتاق دیدن این تحفه است! مهستی با سرمستی دست
خانم مسنی رو که تقریباً شبیه خودش بود گرفت و گفت:
- بیا با مامانم آشنا شو. مامان جون این رزاس، خواهر رضا.
مامانش به گرمی گونه مو بوسید و گفت:- خوشبختم دخترم. تعریفای مهستی از شما چندان هم بیراه نبود! واقعاً ملوس و دوست داشتنی هستی ...
لبخند زدم و گفتم:
- ممنون نظر لطفتونه.
بعد از مامانش نوبت بابش بود. مردی قد بلند، چهار شونه با سبیل های تاب دار سفید و موهای جو
گندمی. از اون چهره هایی که اصولاً خانما عاشقشون هستن! صدای کلفت و مردونه ای هم داشت.
باهاش دست دادم و از دیدارشون ابراز خشنودی کردم. بعدش نوبت رسید به برادرش ... اینطور که
از مهستی شندیه بودم برادرش بیست و هفت سالش بود و تازه از آمریکا برگشته بود. مهستی می
گفت برای تحصیل ده سال آمریکا بوده از پونزده سالگی تا بیست و پنج سالگی، بعدش برگشته
ایران، اما هفت ماه پیش دوباره برای انجام کارایی از جمله گرفتن مدرکش رفته بود امریکا. برای

همینم من تاحالا ندیده بودمش و توی مهمونی هایی که می گرفتیم مهستی تنها می یومد. ولی رضا
دیده بودش و بعضی وقتا ازش یه چیزایی تعریف می کرد. حالا با دیدنش به این نتیجه رسیدم که
واقعا هم تعریفیه! مهستی دست دور شونه برادرش انداخت و گفت:
- حالا آقا گله رو می خوام بهت معرفی کنم. داداش جون من مهندس راه و ساختمان، آقای باربد
شفیعی.
قبل از اینکه من حرفی بزنم، باربد دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:
- خوشبختم خانم.
دستش رو فشردم و گفتم:
- به همچنین! از اینکه اومدید ممنونم. امیدوارم امشب بهتون خوش بگذره.
باربد در حالی که با اون چشمای قهوه ای درشتش براندازم می کرد جنتل مآبانه یه تای ابروشو بالا
انداخت و گفت:
- قطعاً همینطوره رزا خانم.
مشغول آنالیزش شدم، باربد بیشتر شبیه پدرش بود تا مادرش. قد بلند، هیکل درشت و چهارشونه،
صدایی گیرا و مردونه، چشمای درشت قهوه ای تیره، پوست گندمی و موهای قهوه ای روشن و
لخت. حالت موهاش تقریباً شبیه موهای داریوش بود. تیکه تیکه و بلند که تو بعضی از قسمت ها
روی پیشونیش ولو شده بودن. روی هم رفته قیافه اش جذاب و دخترپسند بود. یه جورایی جذبش
شده بودم. دلیلش برای خودمم نامعلوم بود، شاید دلیلش صدای بمش

بود، چون خانوما از راه گوش
عاشق می شن و صدای باربد واقعاً مردونه و بم بود. شایدم شباهت موهاش به موهای داریوش بود،البته فقط تو حالت، وگرنه موهای داریوش طلایی بود و موهای باربد قهوه ای! صدای سرفه باربد و بعدم لبخند جذاب و کجش باعث شد به خودم بیام و بفهمم کلی وقته زل زدم بهش! خاک بر سر
من! آبروم رفت تو همین برخورد اول ... سری براش تکون دادم و سریع رفتم پشت مامان ایستادم
که داشت با مامان مهستی حرف می زد و دعوتشون می کرد که بشینن. بابا هم داشت با بابای
مهستی حرف می زد و از برق چشمای هر دوشون معلوم بود که حسابی از سلیقه رضا راضین. رضا
هم که دیگه سر از پا نمی شناخت و بین مهستی و باربد وایساده بود و داشت باهاشون حرف می زد!
یه لحظه نگام چرخید سمت سپیده و آرمان که سر جاشون نشسته بودن، با اشاره سپیده سر به زیر
از خونواده شفیعی عذر خواهی کرده و پیش سپیده رفتم.
سپیده نشگونی از بازوم گرفت و گفت:
- ناقلا اینا کی بودند؟
اخمامو در هم کردم و همینطور که بازومو ماساژ می دادم با قیافه ای در هم رفته از درد گفتم:
- سپیده حالت خوبه؟
- وا سوال من چه ربطی به حالم داشت؟
- یعنی تو مهستی رو نمی شناسی؟ دوست رضا!
چشماشو گرد کرد و گفت:
- آهان. اِ این مهستی بود؟ چه ناز شده. سفید بهش می یاد، یه لحظه

نشناختمش. اونا کی بودن
باهاش؟
- خونواده اش. بابا مامان و برادرش.
با نگاهی خریدارانه باربد رو برانداز کرد و با ابروهای بالا پریده گفت:
- برادر خوشتیپ و جذابی داره!
باز یاد نگاه خیره خودم به باربد افتادم و اعصابم خورد شد، سپیده داشت با نگاش باربد رو می
جوید. مشتی زدم تو بازوش و گفتم:
- اینقدر نگاش نکن خوب! می فهمه داریم در موردش حرف می زنیم! اسکل!
نگاه ازش گرفت و گفت:
- لامصب عین این مانکنای ایتالیایی می مونه! تیپشو نگاه! آدم آب از لب و لونچش راه می افته!
زیر چشمی نگاهی به تیپ باربد انداختم، حسابی مشغول صحبت با بابا بود و حواسش به ما نبود. کت
و شلوار قهوه ای پوشیده بود با پیراهن کرمی و کروات قهوه ای. حق با سپیده بود. خوش تیپ بود و
جذاب. با صدای سپیده افکارم به هم ریخت:- حس می کنم یه رقیب واسه داریوش پیدا شد، تا الان حواس همه دخترا به داریوش بود، حالا نصفشون دارن می یان سمت این آقا خوش تیپه، گفتی اسمش چی بود؟
از لای دندونای به هم چسبیده ام غریدم:
- باربد!
بعد با خشم گفتم:
- آدم نمی شی تو؟! شوهر کردی خیر سرت! هیز گیری می کنی هنوز؟ خاک بر سرت کنم من!

خوردی پسر مردمو!
لجم گرفته بود که باز یادم اورد داریوش معرکه بود! باز یادم اورد چیو از دست دادم! هر چند که ...
من توی این از دست دادن کاره ای نبودم ... من اگه نجابت هم به خرج داده بودم باز هم بازیچه
بودم ... شک نداشتم! قبل از اینکه سپیده بتونه حرفی بزنه، آرمین گفت:
- چیه دارید در مورد چی حرف می زنید؟ فکر منو نمی کنید که یه وقت حسودیم می شه.
سپیده زود گفت:
- حرفای ما زنونه اس!
آرمین هم با بدجنسی گفت:
- وای از اون حرفای ...
من و سپیده هم زمان حرفش رو قطع کردیم و گفتیم:
- آرمین واقعاً که!
آرمین قهقهه ای سر داد و گفت:
- به من چه؟ خودتون هم خوب می دونین چقدر بی تربیتین! وگرنه من که چیزی نگفتم ...
هر سه خندیدم و نگام افتاد به داریوش هم چطور با حسرت به ما زل زده. خاله کیمیا هم نگاشو
دنبال کرد و بعد با نگرانی دستشو گرفت توی دستش ... نگامو ازش گرفتم ... لعنتی! یه لحظه هم
نمی تونستم شاد باشم! بدون اینکه حرفی به سپیده و آرمین بزنم ازشون دور شدم و به آشپزخونه
رفتم. لیوانی آب خنک خوردم. وقتی یه کم احساس آرامش کردم، از آشپزخونه بیرون و اومدم و یه

نقطه خلوت تو سالن پیدا کردم و تنها رفتم نشستم. بازم تو خاطراتم گم شده بودم. کل خاطراتم سه
ماه هم نبودف ما می تونست یه عمر زندگیمو مختل کنه. خودمم از این نوسانات روحی و احساسی
خودم به تنگ اومده بودم. یه روز از عشق داریوش پر می شدم و دلم براش پر می زد یه روزم به
خاطر بلایی که به روزم آورده بودم حالم ازش به هم می خورد و تا حد مرگ ازش متنفر می شدم.نمی تونستم یکی رو به اون یکی غالب کنم، همیشه یا مغلوب بودم یا غالب. بستگی به موقعیت
داشت.
با صدایی دوباره از فکر خارج شدم. انگار امشب نمی شد یه کم با خودم خلوت کنم:
- عذر می خوام رزا خانم. می شه من اینجا بشینم؟
به بالا که نگاه کردم، متوجه باربد شدم. لعنتی بو عطر تلخ و
س*ک*س*ی*ش مست کننده بود!
به قدری که بی اختیار آدم هوس می کرد تو لبه کتش رو بگیره و سرشو فرو ببره توی سینه اش و
هی بو بکشه! چه فکرا!!! داشتم خل می شدم! سریع یه کم خودمو کنار کشیدم و گفتم:
- خواهش می کنم بفرمایید.
کنارم روی صندلی نشست و پای چپشو انداخت روی پای راست، پوفی کرد، دست به سینه شد و
گفت:
- آدم توی این همه سر و صدا سرسام می گیره.
وای صداش داشت عصبیم می کرد. چرا اینقدر از صداش خوشم اومده بود؟!! به لبخندی مصنوعی

اکتفا کردم و حرفی نزدم. چون حرفم نمی یومد، جیغم می یومد! دوست داشتم سر خودم جیغ
بکشم! دوباره گفت:
- می تونم ازتون در خواست کنم با هم بریم داخل باغ؟ سر و صدا اون قسمت کمتره! از چشمای
شما هم می خونم که از صدا خسته شدین ...
درست عین یه خرگوش اسیر هیپنوتیزم چشمای مار از جا بلند شدم و گفتم:
- اوه بله ... خواهش می کنم!
باربد از جا بلند شد، دستشو گذاشت توی کمرم و به نرمی منو به سمت در حدایت کرد. از برخورد
دستش با کمرم حس بدی نداشتم. یعنی اصلاً احساس نکردم قصد سو استفاده داره. به خودم تشر
زدم:
- خوب بیشعور! ده سال آمریکا بوده! فرهنگ اون با تو کلی فرق داره!
آهی کشیدم و بدون اینکه به دور و بریام نگاه کنم، همراه باربد زدم بیرون. حیاط خلوت بود و تک
و توک افراد مسن روی صندلی های ولو شده بودن و از خودشون پذیرایی می کرد. باربد به سمت
آخر باغ که خلوت بود و کم نر تر اشاره کرد و گفت:
- بریم اونجا ... فکر کنم دنج تر از اونجا جایی گیر نمی یاد ...
رفتم همون سمت ... چرا به فکر خودم نرسیده بود زودتر از خونه بزنم بیرون؟!! مغزم داشت از
اونهمه گوم گوم منفجر می شد. روی صندلی ولو شدم و بی اختیار گفتم:- آخیش ...
نشست کنارم، باز همون لبخند کج جذابشو تحویلم داد و گفت:

- با اینکه فقط بیست و هفت سالمه نمی دونم جوونای دیگه این همه انرژی رو از کجا می یارن؟
احساس پیری
می کنم.
باهاش احساس صمیمیت می کردم، زود برای این حس ... اما انگار باربد برام غریبه نبود. هیچ حس
بدی نسبت بهش نداشتم. خندیدم و گفتم:
- مشکل از ماست! شادی و نشاط اونا طبیعیه.
ابروش رفت بالا و گفت:
- شما هم احساس منو دارین؟
شونه بالا انداختم و گفتم:
- تقریباً، ولی خوب نه همیشه! بعضی وقتا پایه جمع خود منم و اگه دو دقیقه مثلاً برای آب خوردن
برم انگار همه جا سکوت و خاموشیه، ولی بعضی وقتا هم مثل الآن اصلاً حوصله ندارم.
اونقدر باهاش راحت نبودم که بگم یکی از همجنسات نشاط منو کشت!
با لحنی که خنده توش موج
می زد گفت:
- شاید حضور ما باعث این کسالت شما شده.
هول شدم و گفتم:
- نه اصلاً! خواهش می کنم این حرف رو نزنید. اصلاً منظورم این نبود ...
لحنش صمیمی شد و با لبخند گفت:
- راحت باش! متوجه شدم ... مزاح کردم!
نفسمو دادم بیرون و گفتم:
- ترسیدم بد برداشت کنین، آخه شما خیلی برای ما عزیزین ...
با ترفندی زیرکانه گفت:

- من؟
حتی شوخی هاش هم دل ادمو نمی زد. یه جوری بود! یه جوری که هیچ کدوم از مردای دور و بر من
نبودن! انگار بلد بود چطور باید از یه زن دل ببره! بلد بود چطور همه حواس یه خانوم رو معطوف به
خودش بکنه. شایدم تو ذاتش بود! در هر صورت با اخمی ساختگی گفتم:
- منظورم کل خانواده شما بود.خنده ای کوتاه کرد و دستشو توی جیب کتش فرو برد و گفت:
- اگه سیگار بکشم ناراحت می شی؟
یاد داریوش افتادم ... داریوش که سیگاری نبود!!! با حس نگاه منتظرش داریوش رو به شدت پس
زدم و گفتم:
- نه خواهش میکنم، راحت باشین ...
جعبه ای فلزی از داخل جیبش بیرون آرود، سیگار این شکلی ندیده بودم تا حالا ... حالا انگار چند
مدل سیگار دیده بودم تاحالا!!! نه بابام سیگاری بود نه داداشم نه عموهام نه شوهر خاله ام نه داییم
... پسرای فامیل هم اگه برای شیطنت هر از گاهی سیگاردود می کردن تو جمع این کار رو نمی
کردن که من سیگارشون رو ببینم ... با این وجود از جعبه سیگارش خوشم اومد ... سیگاری گوشه
لبش گذاش، با فندک فلزی مستطیلی شکلش روشنش کرد، دود غلیظی از دهنش بیرون فرستاد،
سیگار رو گرفت بین دو انگشت شست و سبابه اش و گفت:
- چه رشته ای می خونی رزا جان؟

جان؟ من کی شدم رزا جان؟!!!! لا اله الا الله! چرا از دست این مرتیکه عصبی نمی شدم پا شم گورمو
گم کنم برم تو؟ این آرامش یهو از کجا پیداش شده بود؟ زبون باز کردم:
- تجربی.
چشماش گرد شد، دود توی دهنش موند، چند لحظه مکث کرد، دود رو از دهنش خارج کرد و
گفت:
- اوه! دبیرستانی هستی؟!!
پس چی فکر کرده بود؟!! چقدر جا خورد! سرمو تکون دادم و گفتم:
- بله ...
پک محکم تری به سیگارش زد و گفت:
- فکر می کردم بزرگتر باشی، مثلا سال دوم سوم دانشگاه ... اما با این وجود، کاملا مطمئن بودم هر
رشته ای که بخونی مربوط می شه به تجربی ... شاید پزشکی ... شاید هم پرستاری ...
مشغول بازی با ناخن های لاک زده ام شدم و گفتم:
- چرا؟
- بهت می یاد، شبیه خانوم دکترای ایده آلیسم هستی. که البته مخلوطی از فمینیسم هم توی تو
هست ...یا پنج تن! این چی داشت می گفت؟!! بابا زیر لیسانس حرف بزن مرتیکه! از نگاهم شیاد فهمید
هیچی نفهمید که لبخندی زد و گفت:
- کاملاً از چشمات مشخصه که هر چیزی رو درحد کمال میخوای ، مغروری و غرورت از کمال
گرایی تو نشات گرفته. فمنیسم بودن هم که کلا توی تموم زن ها هست ... کم و زیاد داره ... اما

وجودش غیر قابل انکاره .... همه تون به نوعی دنبال زن سالاری هستین و اینکه سر تو همیشه رو به
بالاست این رو ثابت می کنه ...
حرفاش که تموم شد خیره شد توی چشمام و گفت:
- غیر از اینه خانوم دکتر فمنیسم بعد از این؟
آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
- چی بگم ... خوب ... شاید ...
باز خندید، در حد دو سه ثانیه صدای خنده اش رو شنیدم، بعد قطع شد، پک آخر رو به سیگارش
زد، زیر کف چرم قهوه ای رنگش خاموشش کرد و گفت:
- بگذریم، سال چندم هستی رزا جان؟
اینقدر جلوش کم اورده بودم که حرف زدن عادی خودمو هم یادم رفته بود! چی می شد چهار تا
کلمه قلمبه سلمبه یاد میگرفتم و الان به خوردش می دادم تا منو احمق فرض نکنه؟!!!
من ... اومم ... پیش دانشگاهی هستم.
دستشو گذاشت پشت صندلی من، اما بازم فاصله رو حفظ کرد و گفت:
- قصد ادامه تحصیل که داری؟
- خب ... مطمئناً.
- امیدوارم موفق بشی.
باز داشتم تو آرامش فرو می رفتم و استرس لحظاتی قبلم رو از یاد می بردم. لبخند زدم و گفتم:
- خودم هم همینطور. ممنون از لطفتون.
صدای موسیقی گوش خراش از داخل قطع شد، به دنبالش صدای موسیقی لایت بلند شد و چراغ ها
هم خاموش شد. آخ که چقدر به این آرامش نیاز داشتم، آخیش! صدای

باربد روی حوض آرامشم
موج انداخت، پی در پی و دنبال هم ... اما از بینش نبرد ...
- افتخار می دی؟نگام توی چشمای قهوه ایش گره خورد، چشماش یه قدرت جاذبه عجیبی داشتن. تو دلم اعتراف
کردم حتی بدتر از داریوش! اصلاً نفهمیدم چی شد که سرمو به نشونه مثبت تکون دادم. دستمو
گرفت بین انگشتای کشیده اش و گفت:
- بریم داخل پرنسس ... رقصیدن بین چهار تا پیرمرد صفا نداره ...
خنده ام گرفت و دنبالش کشیده شدم ... چراغ ها خاموش بود، اما به جاش شمع های پایه بلندی که
روی میزای پذیرایی بود رو روشن کرده بودن. داریوش از یادم رفته بود ... آرمین و سپیده و دو سه
تا زوج دیگه داشتن می رقصیدن. می دونستن الان همه منو کنار باربد می بینن اما برام مهم نبود.
دستاشو دور کمرم پیچید و حس کردم کمر بارکیم بین دستای بزرگش گم شد، لبخند زدم و لبخند
تحویل گرفتم، یه دستشو سر داد از روی کمرم به سمت دستم و انگشتاشو فرد کرد بین انگشتای
دستم. ناچار اون یکی دستمو گذاشتم روی شونه اش ... آهنگی که پخش می شد آهنگ مورد علاقه
آرمین بود که همیشه برای سپیده می خوند، اما اون لحظه دل منو خون می کرد ... برام عجیب بود
که باربد هم زمزمه وار هم صدای داریوش شد .... هه! حتی اسم خواننده هم می خواست یادم بیاره
چه به روزم اومده ... سعی کردم توی کلمات شعر گم بشم و به هیچی فکر نکنم ...

- کجای این جنگل شب
پنهون می شی خورشیدکم
پشت کدوم سد سکوت
پر می کشی چکاوکم
چرا به من شک می کنی
من که منم برای تو
لبریزم از عشق تو و
سرشارم از هوای تو
دست کدوم غزل بدم
نبض دل عاشقمو
پشت کدوم بهانه باز
پنهون کنم هق هقمو
گریه نمی کنم نرو
آه نمی کشم بشین
حرف نمی زنم بمونبغض نمی کنم ببین
سفر نکن خورشیدکم
ترک نکن منو نرو
نبودنت مرگه منه
راهییه این سفر نشو
نزار که عشق من وتو
اینجا به اخر برسه
بری تو و مرگ منم
رفتن تو سر برسه
گریه نمی کنم نرو
آه نمی کشم بشین
حرف نمی زنم بمون

بغض نمی کنم ببین
نوازشم کن و ببین
عشق می ریزه از صدام
صدام کن و ببین که باز
غنچه می دن ترانه هام
اگر چه من به چشم تو
کمم قدیمی ام گمم
آتشفشان عشقمو
دریای پر تلاطمم
گریه نمی کنم نرو
آه نمی کشم بشین
حرف نمی زنم بمون
بغض نمی کنم ببین
تموم طول اهنگ محو صداش بودم ... دیگه به این فکر نمی کردم که چقدر کلمه به کلمه این شعر
وصف حال منه! دیگه به داریوش فکر نمی کردم، فقط غرق زمزمه باربد بودم که یه دستش دورکمرم بود و یه دستش توی دستام. نگاش تو نگام و بدون لبخند برام می خوند ... شایدم برای دل
خودش می خوند، اما این خوندنش بدجور به دل من نشسته بود. آهنگ تموم شد ... قبل از اینکه
زوج ها وقت کنن از هم جدا بشن چراغ روشن شد و صدای دست و سوت بلند شد ... ذهنم به سمت
باربد کشیده شده بود اما دلم هنوز پا برهنه دنبال داریوش می دوید ...
باربد ازم جدا شد و دستمو
محکم گرفت و کشید که بریم بشینیم. نگام رفت سمت داریوش ... اما نبود ... خاله کیمیا تنها بود ...

دور تا دور سالن رو نگاه کردم ... خبری از داریوش نبود ... بیخیالش شدم و با راهنمایی باربد روی
صندلی نشستم، باربد هم کنارم نشست و گفت:
- تجربه شیرینی بود ... به جرئت می گم شیرین ترین تجربه ام بود ...
جوابش بازم فقط یه لبخند نیم بند بود. عجیب جلوش احساس کمبود داشتم و نمی دونستم چرا؟!!
خندید و گفت:
- سنگینی نگاه مامان بابا رو هنوزم روی خودمون حس می کنم، نگاشون نمی کنم چون مطمئنم با
دیدن دهن باز مونده شون خنده ام می گیره!
بی اراده من به جای اون به بابا ومامانش نگاه کردم، حق با باربد بود.
داشتن با بهت به ما دو نفر نگاه
می کردن، نگاشون طوری بود که از خجالت رنگ عوض کردم و سریع نگامو دزدیدم. از دیدن
عکس العمل من خنده شو جمع کرد و گفت:
- معذب نباش رزا جان ... مشکل اونا با منه! خیلی سعی کردن توی ایران سر منو به شکلی گرم کنن
... اما موفق نشدن ... دلیل بهتشون هم اینه که برای اولین باره دارم توی کشورم با دختری که هم
وطنمه می رقصم!
با تعجب نگاش کردم و گفتم:
- جدی؟!!
سرشو تکون داد و گفت:
- بله ... و هیچ وقت تصورش رو هم نمی کرد رقصیدن با یه دختر ایرانی اینقدر شیرین باشه برام ...
لبخندی زدم و گفتم:

- پس امیدوارم از این به بعد هم پارتنر شما کسی باشه که این حالت خوب رو ازتون دور نکنه.
دستم رو که هنوز هم توی دستش مونده بود و اصلا متوجهش نبودم رو فشرد و خواست چیزی بگه
که با شنیدن صدای ایلیا و دیدنش روبرمون سکوت کرد.
- رزا جان یه لحظه می یای؟بالاخره یه اتفاقی افتاد که من یه ذره از این باربد دل بکنم! لامصب چه جاذبه ای داشت! نمی شد
ولش کرد! از جا بلند شدم و بعد از عذر خواهی از باربد با ایلیا همراه شدم. ایلیا با خشم منو کشید
یه گوشه خلوت و گفت:
- این مرتیکه کی بود؟
از دهنش بوی تند الکل حس می شد. فهمیدم چه غلطی کرده! خیلی وحشت کردم. از اینکه بی
آبرویی راه بندازه وحشت کردم! آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
- اِ ایلیا درست صحبت کن! اولاً مرتیکه نه و جناب مهندس باربد شفیعی! دوماً اون تقریباً می شه
برادر زن رضا در آینده.
- اُه و شاید بشه شوهر دختر عموم نه؟
- ایلیا منظورت از این حرفای نیش دار چیه؟
- تو اونو مثل برادرت نمی دونی؟ فقط من در به در رو مثل برادر خودت می دونی و نمی تونی به
درخواستم جواب مثبت بدی؟ خیلی خوب من داداشت باشم. قبول. اگه من داداشت هستم بهت
اجازه نمی دم با هر کس و ناکسی برقصی! شیر فهم شد؟ من غیرت دارم!
دستمو از دستش کشیدم بیرون، خواستم ازش فاصله بگیرم و گفتم:

- ایلیا تو حالت خوب نیست.
باز دستمو گرفت، محکم کشید و گفت:
- کجا؟ من خیلی هم خوبم. چرا بد باشم؟ امشب محبوبم بهم گفته که تو مثل برادرمی! چرا بد
باشم؟ توپ توپم!
چون تقریباً داشت داد می زد، گفتم:
- ایلیا تو رو خدا آروم باش!
- نمی تونم رزا. نمی تونم دارم دیوونه می شم. هر چی فکر می کنم به نتیجه ای نمی رسم. علت
جواب منفی تو رو نمی فهمم. من همه چیز دارم. خونه، ماشین، پول، تحصیلات، قیافه، تیپ از همه
مهم تر عاشقتم! ولی نمی دونم چرا تو چشمات کور شده و اینا رو نمی بینی؟
با عجز گفتم:
- من می بینم ایلیا، ولی نمی تونم! باور کن نمی تونم.
- می تونی! باید بتونی! مجبورت می کنم.
کم مونده بود گریه ام بگیره، تقریباً التماس کردم:- ایلیا تو رو خدا دست از سر من بردار.
- چی داری می گی؟ من از بچگیم عاشق تو بودم. این چیزی نیست که یه روزه اومده باشه. حالا
چطور انتظار داری به این راحتی فراموشش کنم؟ تو باید زن من بشی! می فهمی؟ باید!
- ایلیا ...
مچ دستمو که محکم گرفته بود و فشار می داد رو به طرف در سالن کشید. نمی خواستم باهاش برم
بیرون خیلی می ترسیدم. اما هر کاری کردم دستمو ول نکرد و منو کشون

کشون با خودش برد از
خونه بیرون. جیغ و داد هم نمی شد بکنم! بدجور آبروریزی می شد.
همین که رفتیم توی باغ تازه
تونستم حرف بزنم و با عجز گفتم:
- منو کجا می بری؟
هیچ جوابی نداد. دیگه طاقت نیاوردم و دستمو محکم از دستش خارج
کردم و گفتم:
- ایلیا تو دیوونه شدی؟
رخ به رخم ایستاد، چشماشو کوبوند توی صورتم و گفتم:
- بودم!
دستمو تو هوا تکون دادم و عصبی گفتم:
- خیلی خوب پس برو خودت رو به یه دیوونه خونه معرفی کن. اینجا
جای دیوونه ها نیست. بی
شرف تو به دختر عموت هم رحم نمی کنی؟ تو ادعای عاشقی داری؟ تو
هیچی نیستی. چه برسه به
عاشق! تو پستی ... تو رذلی.
دستش رو بالا برد، ولی قبل از اینکه بتونه روی صورتم فرود بیاره،
دستش میون زمین و هوا گرفته
شد. دستامو که برده بودم بالا تا از صورتم محافظت کنم رو آوردم پایین
و با تشکر به ناجی ام نگاه
کردم. اون کسی جز داریوش نبود! داریوش بی توجه به نگاه بهت زده
من، با عصبانیت به ایلیا گفت:
- چی کار می خوای بکنی عوضی؟
ایلیا حالت طبیعی نداشت، با خشم غرید:
- به تو مربوط نیست!
- درسته به من مربوط نیست، ولی تو هم حق نداری دست روی یه زن

بلند کنی. کسی که از تو
ضعیف تره. حالا لطف کن گورتو گم کن تو، وگرنه من می دونم و تو!
ایلیا اول نگاهی به قد بلند داریوش که حدود یه وجب از خودش بلند تر بود، انداخت و بعدش به
من. بعد از اون دستشو از دست داریوش کشید بیرون، روی زمین تف کرد و در حالی که پاهاشو میکوبید روی زمین رفت از خونه بیرون ...
وقتی در رو پشت سرش بست، تازه داریوش برگشت به
طرف من و گفت:
- حالت خوبه؟
نمی خواستم جلوش کم بیارم، نمی خواستم فکر کنه بهش مدیون شدم و دیگه چیزی نمی گم. با
پرخاش گفتم:
- چرا دخالت کردی؟
انتظار اون برخورد رو نداشت چون با تعجب گفت:
- رزا!
قیافه م رو با نفرت جمع کردم و گفتم:
- اسم منو نیار که حالم بد می شه.
یه قدم بهم نزدیک شد و با حالتی عجیب غریب که برای این داریوش سنگ دل بعید بود گفت:
- یعنی تا این حد از من بدت می یاد؟ دیگه از من متنفر شدی؟ آره رزا؟ صداش درست مثل گذشته بود پر از عشق و علاقه! ولی من دیگه گول نمی خوردم. خوب می
دونستم که چون مریم نیست، می خواد حوصله اش سر نره. و چه خر احمقی ساده تر از من؟
با پرخاش گفتم:
- بیشتر از اونچه که فکرش رو بکنی!

نگاه بهت زده اش، صدای پر عشقش، دستشا لرزونش حالمو داشت خراب می کرد، اونقدر که
نفهمیدم چی شد و با بغض و جیغ جیغ گفتم:
- چی فکر می کنی؟ که هنوز عاشق و دیوونه ات هستم؟ کور خوندی! تو منو شکستی. تیکه تیکه
کردی بیچاره کردی. تو باعث شدی همه به من بگن دیوونه. چرا؟ چون به خاطر توی آشغال خودمو
از پنجره اتاقم پرت کردم پایین. کاش مرده بودم، ولی نمردم! فقط دست و پام شکست. تو دل منو،
دست و پای منو، غرور منو شکستی. گناهت خیلی سنگینه. ازت متنفرم. متنفر! تو باعث شدی از
واژه عشق بیزار بشم. حالا هم که زن گرفتی. اصلاً برو راحت باش. چهار تا زن بگیر! به من هیچ
ربطی نداره. بهتر که شناختمت.
اینقدر سست بودم و شکننده که حتی نمی تونستم برای حفظ غرورم سرم رو بگیرم بالا و ادعا کنم
هیچ اتفاقی نیفتاده! شکستم و گذاشتم این شکستنم رو داریوش با چشم ببینه! فکر می کردم الان به
ریشم می خنده و می گه بهتر! یه عاشق بیشتر! اما داریوش شقیقه هایش رو به شدت فشار داد و درحالی که سرش پایین بود، تلو تلو خوران لب باغچه نشست. بی توجه بهش عقب گرد کردم و وارد
سالن شدم. سر خودم هم به شدت درد می کرد. بغض تو گلوم داشت خفه ام می کرد. اما جلوش رو
گرفته بودم که نشکنه. اینجا جاش نبود! دلم می خواست به جایی پناه ببرم که هیچ کس مزاحم
نباشه. هیچ کسی ادعای عشق و عاشقی نکنه. صدای داریوش نباشه.

جایی که اصلاً صدای مرد نباشه!
روی یکی از صندلی های آخر سالن نشستم و سرمو میون دستام گرفتم.
داشت منفجر می شد. توی
همین حالات به سر می بردم که یه دفعه از یک طرف سالن صدای جیغ
بلند شد. با تعجب به اون
طرف نگاه کردم و دیدم که سه تا دختر جوون که نمی شناختمشونم،
کنار پنجره ایستاده ان، جیغ
می زنن و به بیرون اشاره می کنن. بعد از چند لحظه یکیشون از حال
رفت و اون سه تا هم نشست
کنار اون و شروع کردن به گریه کردن! زن و مرد کنار پنجره رفتن و همه با
هم یه دفعه به بیرون
هجوم بردن. سریع خودمو کنار پنجره رسوندم. چیزی جز جمعیت نمی
دیدم. صدای آرمین رو
شنیدم که با فریاد می گفت:
- بذاریدش توی ماشین من.
بعد از اون جمعیت به طرف ماشین آرمین رفتن. خاله کیمیا هم در حالی
که روی دست یکی از زن
ها از حال رفته بود، داخل ماشین گذاشته شد. سپیده و رضا هم سوار
شده و ماشین به حرکت
دراومد. دیگه کسی به داخل برنگشت و همه از همون جا به خونه
هاشون رفتن. مات و مبهوت مونده
بودم که چی شده؟ کسی به من چیزی
نمی گفت. مامان هم تقریباً مثل من چیزی نفهمیده بود. وقتی ازش
پرسیدم، شونه بالا انداخت و
گفت:
- می گن یکی چاقو خورده! نگران کیمیا اینام ...

با بهت به مامان خیره شدم! چاقو؟!!! اما مامان هم چیز بیشتری نمی دونست، لباس پوشیدیم و رفتیم
خونه چون اونجا کسی نمونده بود. خاله شیلا هم که مثل ما مبهوت مونده بود چی شده با سردرد
رفت توی اتاقش که استراحت کنه. کم فشار روش نبود از صبح تا حالا! مراسم هم که به این شکل
به هم خورد! توی خونه با مامان انواع و اقسام حدس ها رو زدیم. ذهنم به هر شکلی که بود می
خواست داریوش رو پس بزنه، نمی خواستم باور کنم که شاید برای داریوش اتفاقی افتاده باشه. رضا
حتی جواب گوشیشو هم نمی داد که بفهمیم چی شده! دیگه داشت می زد به سرم که مامانو راضی
کنم بریم بیمارستان. بابا با خیال راحت رفته بود خوابیده بود! خدا اگه یه اپسیلون از خونسردی مردا
رو به زنا می داد دنیا بهشت می شد! هر چی مامان سکوت می کرد ذهن من دیوونه وار دلایل و
شواهد رو می چسبوند به داریوش، داریوش توی حیاط بود ... داریوش برای خداحافظی نیومد. خالهکیمیا حالش به هم خورد ... خاله رو هم بردن بیمارستان ... تو این قضیه داریوش دخیل بود ... اما
چاقو؟!! کی بهش چاقو زده بود؟!!! شایدم یکی رو با چاقو زده بود! وای خدا داشتم خل می شدم!
ساعت شش صبح بود که بالاخره رضا اومد. خسته و کوفته. اصلا اجازه ندادم حتی برای لباس عوض
کردن به اتاقش بره و از همون جلوی در آویزونش شدم. مامان هم دنبال من افتاده بود و دوتایی با
سوالاتمون بیچاره اش کردیم. خسته و کوفته، اول لیوانی آب خورد و در

حالی که با بی حالی روی
یکی از مبلها می افتاد، گفت:
- چیزی نبود بابا! شلوغش می کنین! داریوش از حال رفته بود!
من که رسماً لال شدم اما مامان گفت:
- یعنی چی که داریوش از حال رفته؟ مگه داریوش صرع داره که یهو از حال بره؟!! بعدش هم اونجا
چو افتاده بود که یه نفر چاقو خورده!
رضا چند لحظه با تعجب نگامون کرد و بعد خندید، خنده اش هم بی جون بود، دستی روی سرش
کشید و گفت:
- امان از یه کلاغ چهل کلاغ! نه بابا این خبرا نبوده! چند هفته پیش داریوش سرما می خوره، یه سرما
خوردگی شدید. بعد از اون دچار میگرن می شه. امشب هم میگرنش عود می کنه و از حال می ره و
چون درحال قدم زدن بوده و یک دفعه می افته، اون دخترا خیلی می ترسن و شروع می کنن به جیغ
زدن. بقیه هم همینطور. قضیه چاقو هم از این قرار بود که داریوش می افته روی یکی از میزای توی
حیاط، روی میزم چاقو بوده دیگه ، بازوشو بریده ... وقتی میخواستن ببرنش بیمارستان از بازوش
خون می رفت، همه فکر کردن چاقو خورده.
نفسی که سینه ام بیرون فرستادم پر از آرامش بود. پس زنده بود!
همین برای من بس بود! بقیه اش
دیگه بهم مربوط نمی شد.
مامان کفت:
- حالا خوب بود؟!! کیمیا چطور بود؟ می خواستم بیام بیمارستان اما

اینقدر هول هولش شد که
نفهمیدم کجا رفتین!
رضا از جا بلند شد که به اتاقش بره و تو همون حالت گفت:
- خوب بودن ...
من و مامانم که دیگه خیالمون راحت شده بود از جا بلند شدیم و برای خواب به اتاقامون رفتیم. حالا
که خیالم راحت شده بود یه جورایی با بدجنسی فکر می کردم حقش بود! به جهنم که میگرن گرفته،تشنج می کنه! به جهنم که دستشو نابود کرده! هر چی سرش بیاد حقشه، اون منو خورد کرد. این
بلاها همه اش حقشه! باید تا زنده بود عقوبت پس می داد.
***
فردای اون روز به سپیده زنگ زدم. نگرانش بودم، بالاخره نامزدیش به هم خورده بود و حالا می
دونستم روحیه اش داغونه. بعد از احوالپرسی متوجه صدای گرفته اش شدم و با ناراحتی گفتم:
- سپید! چرا صدات گرفته؟ گریه کردی؟ به خاطر نامزدی؟
فین فین کرد و گفت:
- نه بابا، نامزدی که آخرش بود! همه داشتن می رفتن دیگه، فقط یه خورده سرما خوردم.
آهی کشیدم و گفتم:
- از داریوش چه خبر؟
- هنوز بیمارستانه. منم می خوام برای عیادت برم، ولی حالش دیگه خوب شده. قراره فردا با خاله
برگردن اصفهان.
- آرمین چطور؟ نمی ره؟
- چرا آرمین هم می ره، ولی حالا یه دو هفته ای پیش من تلپه، بعد می

ره.
هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای آرمین بلند شد:
- سپیده بیا پس. من رفتم، دیر شد!
با خنده گفتم:
- آقا داماد کارت داره. برو تا منو نکشته.
اونم خندید و گفت:
- پس فعلاً بای عزیزم.
- خداحافظ .
گوشی رو گذاشتم، ولی دیگه خودم نبودم. از تنهایی خودم دلم گرفته بود، بازم داشتم به سپیده
حسودی می کردم و توی دلم فحش نثار داریوش می کردم که منو به این روز انداخت. آدم تا وقتی
مزه یار داشتن رو نچشیده باشه تنهاییش عذابش نمی ده، اما همین که یه بار طعمشو بچشه این
تنهایی براش می شه مثل قفس! منم اون لحظه حس می کردم که توی یه قفس زندونی شدم و نفس
کم آوردم! من تا خوشبختی چندان فاصله ای نداشتم، ولی همه چی خراب شد و من به دره بدبختی
سقوط کردم. از اتاقم رفتم بیرون تا یه کم برم پیش رضا و از این فکرای کسل کننده ام کم کنم. میخواستم یه کم در مورد باربد فضولی کنم بلکه ذهنم از داریوش فاصله بگیره. اما همین که رسیدم به
اتاق رضا دیدمش که لباس پوشیده و آماده داره به خودش عطر می زنه.
با قیافه ای درهم گفتم:
- داری می ری بیرون؟!
نگام کرد و گفت:
- آره عزیزم ... زود بر می گردم ... کاری داشتی باهام؟!

صدای مامان از پشت سرم بلند شد:
- بریم رضا ...
همزمان با رضا به عقب نگاه کردم، مامان هم لباس پوشیده و اماده بود.
کجا داشتن می رفتن دوتایی
با هم؟! رضا اخمی کرد و گفت:
- مامان شما کجا؟
قیافه مامان متعجب شد و گفت:
- میخوام بیام دیدن داریوش دیگه ... زنگ زدم به کیمیا بنده خدا
حالش اصلا خوب نبود. زشته من
نیام ...
رضا من منی کرد و گفت:
- ولی مامان ... خسرو هم هستا!
چشمای مامان گرد شد و گفت:
- چی؟!
- خسرو توی بیمارستانه، دیشب خاله کیمیا خبرش کرد ... فکر نکنم
دوست داشته باشی باهاش
روبرو بشی، اونم بدون بابا!
باد مامان خالی شد، افتاد روی مبلای اتاق رضا و گفت:
- این کجا پا شده اومده دیگه؟! می خواستم بیام کیمیا رو ببینم ...
رضا رفت سمت در اتاق و گفت:
- باباشه بالاخره ... من زود می یام ... به خاله هم می گم می خواستی
بیای بیمارستان ...
مامان اخم کرده گفت:
- سلام بهش برسون ...
- حتما ...
از کنار من که رد می شد گونه م رو کشید و گفتک

- میام با هم حرف می زنیم خواهری ... فکر کنم کاریم داشتی ...دست به سینه شونه بالا انداختم و گفتم:
- نه دیگه برو ...
رضا خم شد گونه مو بوسید و رفت ... مامان دوباره با خاله کیمیا تماس گرفت و خودش جریان رو
تعریف کرد. می دونستم خاله هم چندان مایل نیست مامان و خسرو با هم روبرو بشن ... وقتی
گوشی رو قطع کرد راه افتاد سمت اتاقش و گفت:
- اگه این گذشته دست از سر من برداره خیلی خوب می شه!
پشت سر مامان راه افتادم، نمی خواستم تنها بمونم. حالم خوب نبود ... گفتم:
- چطور بود حالش مامان؟
- کیمیا می گفت خوبه ... عصر بر می گردن اصفهان ...
مامان حوصله حرف زدن نداشت، باز غرق خاطراتش شده بود. ولی منم نمی تونستم ولش کنم و
برم توی اتاق خودم. پس رفتم توی اتاقش و گفتم:
- مامان یه چیزی بپرسم؟!
مامان همینطور که مانتوشو در می اورد گفت:
- بگو ...
- چرا از خسرو بدت می یاد؟
مامان پوزخندی زد و گفت:
- بدم نمی یاد ...
- پس چرا نرفتی بیمارستان؟
آهی کشید و گفت:
- ازش بدم نمی یاد ... اما ازش خجالت می کشم ... اگه خسرو به من فحش داده بود، اگه کتکم زده

بود ... حتی اگه ازم پرسیده بود چرا این کار رو کردی؟! الان اینقدر شرمنده نبودم ... اما اون فقط
رفت ... رفت و غیب شد ... تا مدت ها می ترسیدم سر و کله اش پیدا بشه و یه طوری ازم انتقام
بگیره ... اما هیچ وقت نیومد! هیچ وقت ... همین منو شرمنده کرد ... فرهاد هنوز که هنوزه منتظره
که یه روز خسرو بره سر وقتش ... برای همینم روزی که فهمید کیمیا رو پیدا کردم فکر کرد کیمیا
از طرف خسرو اومده ... میخواد راه برگشتشو هموار کنه و بعد بیاد سروقتمون ...
- پس اگه اینجوری فکر می کنه چرا می ذاره باهاش بری و بیای؟
- چون پای خسرو هنوز وسط نیومده ... فرهاد فقط نمی خواد که من با خسرو روبرو بشم ... وگرنه
کیمیا دوست من بوده ...خاطرات داریوش به سختی برام کمرنگ شد. البته هیچ وقت پاک نشد، ولی تا جایی که در توانم بود
اون و خاطراتشو به گوشه ای ترین نقطه های مغزم تبعید کردم. فقط یه ماه تا کنکور وقت برام باقی
مونده بود و به هیچ عنوان نمی خواستم این همه زحمتی که کشیدم به فنا بره. سفت و سخت مشغول
تست زنی بودم، امتحانای پیش دانشگاهی هم شروع شده بود و دیگه وقت سر خاروندن هم نداشتم
چه برسه به فکر کردن به داریوش. توی اون گیر و دار وارد شدن باربد به زندگیم یه موهبت بود!
یه شب خونواده مهستی ما رو به صرف شام دعوت کردن خونه شون، اول تصمیم داشتم نرم، اما
دیدن دوباره باربد اون مانکن خوش اشتسل خوش صحبت واقعا

تحریکم کرد و رفتم ... اون شب
هم با تیپ محشرش بدجور منو تحت تاثیر قرار داد. یه تی شرت
آلبالویی پوشیده بود با یه شلوار
کتون مشکی ... مثلا تیپ تو خونه اش بود! اما صد تا پسر تو خیابون رو
می ذاشت توی جیبش. به
خصوص که هیکلش هم زیاد از حد بی نقص بود!با استقبال خوبشون
که مواجه شدیم یخ های من
هم وا رفت و خیلی صمیمی باهاشون مشغول شوخی و خنده شدم. بین
گپ زدنامون مامان بحث
کنکور و امتحانای منو وسط کشید و باربد خیلی ریلکش پیشنهاد کرد که
توی تست زنی بهم کمک
کنه. بابا از خدا خواسته قبول کرد و نظر خودمو پرسید. منم از خدام بود
یه نفر که تو این مورد
تجربه داره کمکم کنه. پس از فردا کلاسای خصوصی من و باربد شروع
شد. هر بار هم یه جا برگزار
می شد ... یه روز خونه ما ... یه روز خونه خودشون ... یه روز هم توی
شرکت مهندسی فوق العاده
های کلاسش! توی درس فوق العاده جدی بود و وقتی یه نکته رو می
گفت از ترس اینکه مبادا
دعوام کنه خیلی زود یاد می گرفتم. همین باعث شد سرعتمون حسابی
بره بالا و طبیعتا بازدهی هم
خوب بشه ... امتحانای پیش دانشگاهیمو با موفقیت پشت سر
گذاشتم. اصلاً فکرش رو هم نمی
کردم که بتونم با این نمرات عالی قبول بشم. کمترین نمره ام هجده و
نیم بود! این نمره های خوب
رو بیشترش رو مدیون باربد و سخت گیری هاش بودمف برای همین هم

همون روزی که کارنامه م
رو گرفته با یه سبد گل رفتم دفترش و از خجالتش در اومدم. از بعد از امتاحانا فقط دو هفته تا
کنکور وقت داشتم و اون دوهفته اوج فشار من بود ... همه دروس رو یه بارخونده بودم و زمان مرور
رسیده بود. باربد مرور رو به خودم سپرده بود، اما سوالات کنکور سالهای قبل رو برام تهیه کرده
بود. هر شب بعد از شرکتش می یومد پیش من، یکی از کنکور ها رو اجرا می کردیم، تصحیح می
کرد درصد می گرفت و یه رتبه تقریبی هم بهم می داد. روز به روز رتبه ام داشت بهتر می شد و من
روز به روز بیشتر مدیون باربد می شدم و محبتش. بالاخره روز نهایی از راه رسید. روزی که باید
کنکور می دادم. اینقدر هول داشتم که فقط قبل از امتحان سه بار دستشویی رفتم و باربد و رضا بهمن می خندیدن. هر دوشون اومده بودن که منو سر جلسه ببرن. متاسفانه سپیده حوزه اش با من
فرق می کرد و نمی تونست همراه من باشه. سام مسئول بردن اون شده بود. اگه با هم بودیم می
تونستیم برای هم قوت قلب باشیم ولی حیف ... هرچند که سگیده با داشتن قوت قلبی مثل آرمین
که از همون اصفهان روزی شش بار بهش زنگ می زد چه نیازی به من داشت؟ جلوی در حوزه که
رسیدیم، باربد با اطمینان گفت:
- اگه درسایی رو که بهت دادم خوب فهمیده باشی، امروز همه سوالا رو راحت جواب می دی.
راست می گفت. همه قسمتای کتاب ها رو برام توضیح داده بود. حتی

قسمتایی هم اضافه تر گفته
بود. پس مشکلی نبود، چون منم همه رو بلد بودم. سرمو تکون دادم و خواستم پیاده بشم که رضا
گفت:
- رزا حواست به نمره منفی باشه، در ضمن اصلاً هم عجله نکن. با توجه به وقتی که داری، ببین برای
هر سوال چقدر می تونی وقت بذاری؟
باربد هم گفت:
- راست می گه. زمان بندی یادت نره، برای هر مبحث عمومی یه ربع! یه ربع که تموم شد برو سر
مبحث بعدی، وقتو تلف نکن! حالا بهتره بری هر وقت کارت تموم شد یه زنگ به من بزن. ما همین
دور و برا هستیم.
قبول کردم و با عجله خداحافظی کردم و سر جلسه رفتم. روی صندلی فلزی کوچیکی که اسم و
شماره من روش نوشته شده بود نشستم. بعد از چند دقیقه معطلی پاسخنامه ها و بعدش هم دفترچه
های سوال بینمون تقسیم شد. از دیدن سوالات به قدری ذوق زده شده بودم که حد نداشت. همه رو
بلد بودم. اونقدر تند تند حل می کردم که دستم درد گرفته بود. دقیقاً همزمان با تموم شدن وقت
آزمون، سوالای منم تموم شد! با خوشحالی، پاسخنامه ام رو تحویل مسئول دادم و از جلسه خارج
شدم. نیازی به زنگ زدن نبود، چون ماشین باربد همونجا جلوی در پارک شده بود. با ذوق در رو باز
کردم و سوار شدم. رضا و باربد همزمان پرسیدند:

- چی شد؟
برای اینکه کمی سر به سرشون بذارم گفتم:
- خیلی سخت بود. خیلی! بعضی از سوالاشو اصلاً تا حالا ندیده بودم.
قیافه باربد حسابی در هم شد، و نفسشو با خشم فوت کرد. رضا با ناراحتی گفت:
- یعنی قبول نمی شی؟سرمو به نشونه نه تکون دادم و بغ کرده یه گوشه صندلی نشستم، باربد دستاشو توی موهاش فرو
کرد و گفت:
- اصلاً مهم نیست رزا. حالا انشاالله سال دیگه قبول می شی. بیشتر با هم کار می کنیم. امسال زیاد
وقت نداشتیم.
داشتم از خنده منفجر می شدم.
در حالی که سرمو زیر انداخته بودم، گفتم:
- خوب آره، اما می دونین چیه؟
رضا که هنوزم پکر بود گفت:
- چیه؟
- شنیدم اگه آدم قبول بشه ولی نره دانشگاه دو سال از کنکور محروم می شه ... می ترسم اگه بخوام
سال دیگه دوباره کنکور بدم محروم بشم ....
باربد چشماشو ریز کرد و گفت:
- یعنی چی؟!!
دیگه نتونستم بیشتر از این قیفاه در همم رو حفظ کنم و با غش غش خنده گفتم:
- یعنی اینکه امسال صد در صد قبولم!
باربد و رضا هر دو فریادی از شادی کشیدند و باربد با خوشحالی گفت:
- دختر پس چرا اذیت می کنی؟!! داشتم از خودم نا امید می شدم!

رضا هم خندید و گفت:
- این وروجک اذیت کردن تو خونشه! کاملاً طبیعیه باربد جون!
باربد نفسشو با خوشحالی اینبار بیرون فرستاد و گفت:
- آخیش راحت شدم ... خوب اگه گفتین حالا چی می چسبه؟!
همراه رضا با تعجب نگاش کردیم، خودش گفت:
- یه جشن جانانه سه نفره!
رضا زود بل گرفت و گفت:
- مهمون باربد جون دیگه؟
باربد هم با خنده گفت:
- چون خوشحالم قبول می کنم، ولی یکی طلبت باشه آقا رضا!اون روز سه تایی با هم ناهار رو توی یه رستوران درجه یک خوردیم و کلی خوش گذروندیم. باربد
واقعاً پسر خوش مشرب و امروزی بود. اونقدر هم همه رفتاراش شیک و سانی مانتال بود که آدم
کنارش احساس غرور می کرد. تو این اخلاقش برعکس داریوش بود، داریوش همه رفتاراش ساده
و بی شیله پیله بود. آدم کنارش راحت بود، اما کنار باربد باید مدام حواست رو جمع می کردی که
آبرو ریزی نکنی. وقتی که جشنمون به بهترین شکل سپری شد، باربد ما رو جلوی در خونه پیاده
کرد، بوقی زد و رفت ... همینطور که داشتیم وارد خونه می شدیم رضا گفت:
- این باربد پسر خیلی خوبیه. ولی یه بدی داره!
- چی؟
- زیادی امریکایی شده ... تقصیر خودش هم نیست ... از پونزده سالگی تا بیست و پنج سالگی اونور

بوده ... دقیقا سالایی که شخصیت آدم شکل می گیره ... الان یه جورایی فرهنگ گریز شده ... دقت
کردی از همه چی ایراد می گیره؟! چرا قاشق مخصوص سوپ خوری ندارن؟ چرا چنگالاشون این
مدلیه؟ چرا قاشقشون گودیش کمه؟ دستمالشون رو چرا این مدلی پیچیدن؟ چرا لباس
گارسوناشون این مدلیه؟! چرا گوشت خوک سرو نمی کنن؟ و هزار تا بهونه بنی اسرائیلی دیگه ...
نمی دونم چرا برگشته؟!! اون نمی تونه توی ایران دووم بیاره ... پسریمثل باربد جاش همونوره ...
این چیزایی که رضا می گفت اصلاً به نظر من عیب نبود! باربد خیلی هم پسر خوبی بود. هر چه که
بود، حداقل از داریوش نامرد بهتر بود. با رضا وارد خونه شدیم. مامان که طاقت نداشت، سوال
بارونمون کرد و مدام می پرسید، چی شد؟ چی شد؟ رضا زودتر از من جواب سوال مامان رو داد و
خیالش رو راحت کرد. شب هم خبر به گوش بابا رسید. خوشحالی اونها قابل وصف نبود. از همه
بیشتر رضا خوشحال بود. تو موقعیتی مناسب با سپیده هم تماس گرفتم. اون برعکس من ناراحت
بود و می گفت کنکورش رو خیلی خوب نداده. شاید چون کسی رو مثل باربد نداشت و بیشتر
حواسش پی نامزد بازی بود این اتفاق براش افتاده بود. با بدجنسی تو دلم گفته حقشه! می خواست
اینقدر نچسبه به آرمین جونش ... فردای اون روز بابا حسابی غافلگیرم کرد. ژورنالی از جدیدترین

ماشینای خارجی جلوی روم گذاشت و گفت:
- هرکدوم رو که دلت خواست انتخاب کن.
با حیرت گفتم:
- بابا ولی این ماشینا خیلی گرونه! تازه توی ایران اصلاً نیست!
تو کاری به این چیزا نداشته باش. هر کدوم رو که خوشت اومد، انتخاب کن. دیدی که برای رضا هم
ماشین گرفتم. ماشین اون هم خیلی گرون تموم شد. پس راحت باش.با خنده گفتم:
- ولی بابا شما از کجا می دونین که من حتماً قبول بشم؟ یه وقت نشدم، اونوقت چی؟
- اولاً که اطمینانی که تو به من می دی، از هر روزنامه و سند و مدرکی با ارزش تره. دوماً اگه قبول
نشدی هم اصلاً مهم نیست. بالاخره من باید یه ماشین برای تو بگیرم.
شاید همین سهل گیری های بابا بود که منو اونقدر لوس بار اورد تا یه ضربه عشق کامل از پا
بندازتم! کاش بابا منو قوی بار می اورد. کاش اینقدر لی لی به لالام نمی ذاشت! با این وجود بابا رو
خیلی دوست داشتم و واقعاً که می پرستیدمش. با ذوق شروع به ورق زدن ژورنال کردم. به هر
ماشینی که می رسیدم با هیجان می گفتم:
- همین خوبه همین عالیه.
ولی وقتی ورق می زدم، ماشینی قشنگ تر از قبلی پیش روم نمایان می شد. به آخرین صفحه ژورنال
که رسیدم، خشکم زد ... ماشین داریوش بود ... خود خودش بود ... آب دهنم رو قورت دادم،
انگشتم رو روی ماشین گذاشتم و گفتم:

- اینو می خوام بابا ...
رضا خم شد روی ژورنال و گفت:
- این یه کم مدلش قدیمی شده ها! الان بی ام و ماشین داده بیرون باقلوا!
آهی کشیدم و گفتم:
- نه همینو می خوام ... سفیدشو ...
ماشین داریوش مشکی بود ... می خواستم همون شکل باشه اما یه رنگ دیگه ... خودمم نمی دونستم
چرا میخواستم ماشینم شبیه ماشین اون باشه ... یه میل وسواس گونه بود ... بابا ژورنال رو گرفت و
خرید همون ماشین تصویب شد ... دو ماه بعد رتبه های کنکور اعلام شد. با دیدن رتبه خوبم از
خوشحالی داشت گریه ام می گرفت. رضا هم به محض فهمیدن، همه جا جار زد. همه مطمئن بودیم
که بعد از انتخاب رشته، رشته مورد علاقه مو اونم تو خود تهران قبول می شم. این خبر مثل بمب
ترکید. همه فامیل از طریق تلفن تبریک گفتن. رو ابرا سیر می کردن
رسیدن به آرزوهام بار سنگین
غم روی شونه هامو سبک می کرد. باز به باربد زنگ زدم و کلی تشکر کردم. اونم متواضعانه می
گفت که همه اش حاصل تلاش خودمه، علاوه بر خوشحالی یه غمی رو توی صداش حس می کردم
که نمی فهمیدم دلیلش چیه. خیلی هم با باربد راحت نبودم که آویزونش بشم بپرسم چشه! سپیده
همونطور که خودش حدس می زد رتبه اش چندان تعریفی نداشت، ولی بد هم نبود. جالبی کار اینجا

بود که اصلاً ناراحت نبود و می گفت:- من که نمی خوام برم سر کار ... فقط می خوام یه مدرک بگیرم حالا هر رشته ای باشه مهم نیست.
عاشق این عقایدش بودم! بابا به مناسبت قبولی من، جشن بزرگی ترتیب داد. درست مثل جشنی که
برای رضا گرفته بود. قرار شد همه کارای جشن زیر نظر خودم باشه و همه چیز هم به سلیقه من
باشه. لیست مهمون ها رو به کمک مامان و رضا تهیه کردیم. تقریباً همه رو دعوت کردیم. هم از
تهران و هم از اصفهان. به اصرار رضا حتی داریوش و همسرش رو هم دعوت کردیم. خاله کیمیا هم
که روی شاخش بود! دوست داشتم بفهمه من چه شاخ غولی شکستم چشمش در بیاد! برای همه
کارت نوشتیم و با پست پیشتاز همه رو پست کردیم. فقط کارت دعوت باربد رو خودم شخصاً به
دفترش بردم. با دیدن کارت لبخندی زد و گفت:
- تبریک می گم خانوم دکتر فمنیسم!
پشت چشمی نازک کردم و با ناز گفتم:
- مرسی آقای مهندس نمی دونم چی چی ایسم!
غش غش خندید و گفت:
- بیسواد کوچولو! خوب ببینم حالا می خوای توی کدوم رشته درس بخونی؟
خیلی وقت بود که به این قضیه فکر می کردم. شاید اگه داریوش دندونپزشک نبود، حتماً
دندونپزشکی
می خوندم. ولی دوست نداشتم هم رشته اش باشم، می خواستم جراح بشم تا چشمش در بیاد! به

خاطر همینم با رضایت بقیه اهل خونواده پزشکی رو انتخاب کردم.
رو به باربد با اخم گفتم:
- اولا که بیسواد خودتی، دوماً پزشکی.
- اون که پر واضح بوده خانوم دکتر! منظورم این بود که توی چه رشته ای می خوای تخصص
بگیری؟
سوتی زدم و گفتم:
- حالا کو تا تخصص!
باز با ژست دختر کشش ابروشو بالا انداخت و گفت:
- یعنی تصمیمتو نگرفتی؟
دستامو تو هم تاب دادم و گفتم:
- خوب چرا به احتمال زیاد قلب.لبخند زد، چند لحظه سکوت بینمون حاکم شد، با چشماش انگار داشت منو می بلعید، بعدش
لبخندی عمشق گرفت و گفت:
- اتفاقاً خیلی هم خوبه! هم به پرستیژت می یاد، و هم به درد آینده من می خوره!
- آینده تو؟!! چه ربطی به تو داره؟
گردنشو کج کرد و دستاشو روی میز تو هم قلاب کرد ... پا کوبید روی زمین و گفت:
- چون شاید بتونی قلب منو هم درمون کنی.
با چشمای گرد شده و ترسیده گفتم:
- واه! مگه تو بیماری قلبی داری؟
سرشو به پشتی مبل چرمی که روش نشسته بود تکیه داد، خمار نگام کرد و گفت:
- آره بعضی وقتا احساس می کنم که قلبم به شدت تیر می کشه.
- تا حالا دکتر نرفتی؟

پوزخند زد و گفت:
- نه چون می دونم که دردم درمون نمی شه.
با غیظ گفتم:
- یعنی چی؟ باربد بیماری لاعلاج که نداری!!!
خندید و گفت:
- چرا اتفاقاً این بیماری لاعلاجه!
- چی می گی تو؟ من که سر در نمی یارم.
- حالا بذار وقتی تخصصت رو گرفتی میام دردم رو بهت می گم. شاید تو بتونی درمونی براش پیدا
کنی.
- تو ... واقعاً که!! یعنی می خوای تا هشت نه سال دیگه تحمل کنی؟
لبش کج شد و گفت:
- آره تحمل می کنم. مجبورم دیگه!
نفسمو فوت کردم، دست به سینه نشستم و گفتم:
- باربد خیلی ببخشیدها. ولی واقعاً که خلی!
خندید ، نرم و مردونه :
- مرسی نظر لطفته.
با غیظ خودمو پرت کردم جلو و گفتم:- خوب دیوونه تو باید بری دکتر. شاید خطرناک باشه.
دستشو تو هوا تکون داد ، انگار خسته شده بود از این بحث، گفت:
- نترس درد من جسمی نیست. روحیه.
با حیرت گفتم:
- روحی یعنی چه؟
- وقتی تخصص بگیری می فهمی.
فهمیدم دیگه دوست نداره در این مورد حرف بزنه، در حالی که هنوز تو بهت فرو رفته بودم، از جا

بلند شدم و کیفمو برداشتم. دیگه باید بر می گشتم خونه ... خیلی از کارای جشن مونده بود ...
صاف نشست و گفت:
- می خوای بری؟
- آره باید برم خونه امیدوارم روز جشن ببینمت.
مشغول صاف و صوف کردن کاغذای روی میز جلوش شد و گفت:
- فکر نمی کنم بتونم بیام.
با تعجب و ناراحتی گفتم:
- اِ چرا؟
- خوب یه خورده کار دارم. از قبل مونده و باید تمومش کنم ...
با اخم و ناراحتی گفتم:
- یعنی کارت از جشن من مهم تره؟
با دیدن حالت من لبخند زد، دست از سر کاغذای روی میز برداشت، ایستاد کنارم و گفت:
- مسلماً نه، ولی مجبورم انجامش بدم.
سعی کردم اصلا نشون ندم ناراحتم، می خواستم فکرکنه برام مهم نیست، گفتم:
- خیلی خوب مجبورت نمی کنم، ولی خوشحال می شم اگه بیای.
باربد آدمی نبود که به این آسونیا گول بخوره، خندید و گفت:
- تا ببینم چی می شه.
راه افتادم سمت در و باربد هم تا دم در بدرقه ام کرد.
برای روز جشن لباسی از ساتن صورتی و آبی روشن سفارش دادم که کامل پوشیده بود و حتی ذره
ای از بدنم رو هم نشون نمی داد. کلاه صورتی رنگی ست لباس رو سرم گذاشتم که روش گل های
درشت آبی رنگ کار شده بود. دامنش پف دار و بلند بود و کم از لباس

عروس نداشت! خودممدلش رو خیلی دوست داشتم. هم پوشیده بود هم شیک و چشم در بیار ... اون شب باربد همونطور
که گفت نتونست بیاد، ولی مهستی و بابا و مامانش اومدن. مهمونای اصفهانمون هم نیومدن و من بی
جهت خوشحال شدم. از روبرویی با داریوش و مریم خیلی می ترسیدم، مطمئن بودم اینبار اگه بیاد
بدون مریم نمی یاد. همون بهتر که کلا نیومدن! خاله کیمیا روز قبل از جشن با مامان تلفنی صحبت
کرده و از بابت نیامدنشون عذر خواسته بود. شب جشن کلی به من خوش گذشت! حتی از جشن
رضا هم بیشتر، بماند که چقدر با سپیده دور از چشم آرمین آتیش سوزوندیم و هر هر و کر کر راه
انداختیم. آخر جشن هم بابا سوئیچ ماشینم رو از طرف خودش و مامان به من هدیه کرد. از
خوشحالی فریادی کشیدم و گفتم:
- کجاس بابایی؟
بابا که از هیجان من خنده اش گرفته بود، گفت:
- توی باغ. زیر سایه بون کنار ماشین رضا پارکش کردم.
با ذوق به باغ دویدم. چند نفر دیگه از جمله سپیده هم همراه من به باغ اومدن. با دیدن ماشین سفید
رنگ که مثل ستاره تو باغ می درخشید، زبونم بند اومد. همه انگشت به دهن مونده بودن! با دزدگیر
قفل در رو باز کردم. علاوه بر رنگ یه فرق دیگه هم با ماشین داریوش داشت اونم این بود که
شیشه هاش دودی بود و باعث می شد راننده پیدا نباشی البته اگه سقفش رو جمع نمی کردی ... رضا

همون شب ازم قول گفت که سقفش رو وقتی که تنهام برندارم. همه با حیرت اطراف ماشین می
چرخیدن و هر کدوم یه چیزی می گفتن:
- ایول چه با حاله!
- جون می ده واسه خیابون ما.
- ای خدا چی می شد یکی از اینا هم از آسمون واسه من می افتاد پایین؟
- رزا ببین چقدر واسه بابا مامانت عزیزی که این ماشینو واست خریدن.
- نه عزیزم خدا باید شانس بده! مگه من عزیز نیستم؟
- جداً هم که خدا شانس بده. مگه ما دانشگاه نرفتیم؟ کسی برامون یه خط موبایل هم نخرید. دیگه
چه برسه به ماشین!
- حالا اسمش چیه؟
- جون دوتایی درش رو باز کن توشو ببینیم.
- اجازه هست باهاش یه عکس بگیریم؟
بابا ببین! باید برای منم بخری.- نخیر این ماشین به هر کسی نمی خوره.
- آره راست می گه. باید به صاحبش بیاد. رزا خودش از همه لحاظ تکه. ماشینش هم مثل خودشه.
- دستتون درد نکنه دیگه. یعنی ما چون خوشگل نیستیم، پزشکی هم قبول نشدیم، دل نداریم و باید
بریم بمیریم؟
دیدم کار داره بالا می گیره. پا در میونی کردم و گفتم:
- بچه ها جشن تو خونه اس نه اینجا. بهتره برگردیم تو.
با این حرف من همه رفتیم تو. اما قیافه اکثر جوونای جمع درهم شده بود، تا ساعتی حرف از ماشین
من بود که چشم همه رو خیره کرده بود و مامان باباها هی چشم غره تحویل می گرفتن. سپیده هم

کنار گوش من مسخره بازی در می اورد و من روده بر می شدم از خنده. حول و هوش ساعت
دوازده بود که مهمونی تموم شد و بعد از خوردن شام کم کم همه قصد رفتن کردن. ساعد دوازده
نیم خونه خالی از جمعیت شده بوده و خودمون چهار تا مونده بودیم. بعد از اینکه آخرین مهمان رو
بدرقه کردیم، همگی از خستگی روی مبل ها ولو شدیم. رضا زود گفت:
- دیدین چشم همه داشت در می یومد؟
مامان با اخم گفت:
- اِ رضا هنوز از این خونه بیرون نرفتن، بساط غیبت رو پهن کردی؟ از قدیم می گفتن غیبت مال
زناس، ولی انگار تازگی دنیا بر عکس شده!
رضا اخمی کرد و گفت:
- وا یعنی چه خوب؟ مگه دروغ می گم؟ این که غیبت نیست. مگه خودتون ندیدین که دخترا می
خواستن رزا رو تیکه تیکه کنن. پسرا هم که انگار ماشاالله حیا رو سر کشیدن آبرو رو قی کردن.
انگار نه انگار که رزا یه داداش و یه بابا داره که بالا سرش هستن. با اون چشماشون می خواستن
قورتش بدن! دیگه کم کم داشتم از کوره در می رفتم. یه جوری حسادت از همه شون چکه می کرد،
که من جرئت نکردم کادومو بهش بدم ....
به دنبال این حرف جعبه کادو پیچ شده ای رو که دستش گرفته بود و من میخش شده بودم رو گفت
طرفم و گفت:
- بیا فنچ کوچولو ... چیز بهتر از این به ذهنم نرسید برات بگیرم ...

گذاشته بودم تو اتاقم که کسی
کش نره، همین الان رفتم آوردم ...
با ذوق کادو رو گرفتم و تند تند بازش کردم ... با دیدن موبالی خوشگل صورتی رنگ داخل جعبه
جیغی از شادی کشیدم و شیرجه رفتم توی بغلش ... محکم گونه مو بوسید و گفت:- فکر کنم دیگه وقتشه که موبایل داشته باشی ...
بابا و مامان هم با سر تایید کردن ... تند تند مشغول ور رفتن با موبایل شدم تا زود همه کاراشو یاد
بگیرم ... سپیده هم جدیدا موبایل خریده بود که راحت تر با آرمین در ارتباط باشه ... می خواستم
اول شماره ام رو به اون بدم ... شماره ای که خودمم نمی دونستم چنده ... رضا که هنوزم دق دلیش
خالی نشده بود گفت:
- اما خیلی لجم گرفت ... اینقدر ندید بدید بازی در اوردن از فک و فامیل ما بعید بود والا!
بابا با ملایمت گفت:
- نه باباجون. تو باید حق رو به اونا بدی. کدومشون ماشین اینجوری زیر پاشون دارن؟ خوب به هر
حال یه خورده بهشون بر می خوره که با اون سنشون اینقدر نمی تونن واسه ماشین خرج کنن، ولی
الآن یه دختر نوزده ساله باید همچین ماشینی سوار بشه!
رضا که یه کم آروم تر شده بود گفت:
- این درست، ولی حرف من چیز دیگه ایه. اون پسرایی که خودم خبر دارم، هر کدوم دویست تا
دوست دختر دارن، به چه حقی اینطوری زل می زنن به رزا؟ حالا خوبه لباسش هم پوشیده بود،

وگرنه درسته می بلعیدنش!
بابا دستی سر شونه رضا زد و گفت:
- این دیگه تقصیر توئه.
رضا دیگه نزدیک بود از تعجب پس بیفته، گفت:
- من؟! مگه من چی کار کردم؟ اصلاً به من چه مربوطه؟ من رفتم بهشون گفتم زل بزنین به
خواهرم؟
بابا با خنده گفت:
- صبر کن تا بگم. تقصیر تو اینه که به مامانت رفتی، خوب رزا هم به تو رفته دیگه. هر جفتتون مثل
ستاره
می مونین. خود تو امشب همه حواست به رزا بود و متوجه نشدی دخترا چه طور نگات می کردن!
باهات شرط
می بندم که بیشتر دخترای این جمع دیوونه تو هستن. می گی نه ازشون بپرس. من همیشه باید به
خاطر داشتن بچه های به این زیبایی نگران باشم که نکنه خدای نکرده این زیبایی براشون دردسر
ساز بشه.ذوق مرگ شدم! بار اولی بود که بابا مشتقیما از خوشگلی من و رضا تعریف می کرد. رضا لبخند
تلخی زد و گفت:
- یه روزی فکر می کردم که جذاب تر از من رو خدا خلق نکرده، ولی چند وقتیه که فهمیدم یه
نفری وجود داره که دست منو از پشت بسه! من در کنار اون هیچی نیستم.
بعد به من نگاه کرد. توی نگاهش غم عظیمی وجود داشت. خوب می

دانستم منظورش کیست.
منظور رضا داریوش بود. همون آدمی که با من بازی کرد. وقتی دوباره یاد اون روزا افتادم از خشم
دل پیچه گرفتم. از جا بلند شدم و گفتم:
- من می رم توی اتاقم دیگه ، خیلی خسته شدم، خوابم می یاد.
رضا هم برای فرار از سوالای بابا، زود بلند شد و گفت:
- منم همین طور.
با هم به رسم بچگی گونه مامان و بابا رو بوسیدیم و بعد از شب به خیر به طرف اتاق هامون رفتیم.
همینطور که از پله ها بالا می رفتیم گفت:
- ببخشید رزا که دوباره باعث شدم یادش بیفتی، ولی دست خودم نیست! جذابی اون همیشه توی
ذهن منه.
لبخندی تلخی زدم و گفتم:
- مهم نیست. من دیگه حالم از اسمش هم به هم می خوره.
رضا با تعجب پرسید:
- یعنی دیگه دوسش نداری؟!
از تعجب رضا منم تعجب کردم و گفت:
- معلومه که دیگه دوسش ندارم! انتظار داشتی چی بشنوی؟ اصلاً مگه اشکالی داری که من دیگه
اونو دوست نداشته باشم؟
رضا با تته پته گفت:
- نه نه چه اشکالی؟
بعد از این حرف به سرعت شب بخیر گفت و به طرف اتاقش رفت. هیچ از کارش سر در نیاوردم،
ولی نمی دونم چرا هر بار که بحث داریوش پیش می یومد بر عکس

همیشه ازش طرفداری می کرد!
شاید داریوش مهره مار داشت و رضا هم از اون خوشش اومده بود.
* * * * *تو چشم به هم زدنی یه سال از دانشگاهم تموم شد. واقعاً که دانشگاه محیط فوق العاده ای داشت.
عاشقش بودم و هر روز با شوق سر کلاس ها حاضر می شدم. هر چند که رضا عقیده داشت همچینم
آش دهن سوزی نیست. اما من دوسش داشتم! رشته من واقعاً سخت بود، بعضی وقتا اشکم در می
یومد از سختی دروس، اما به خاطر علاقه شدیدم هر طور که شده بود خودمو به اساتید و
دانشجوهای ممتاز می رسوندم. تازه سال دوم شروع شده بود و من حسابی تو درسام غرق شده
بودم. رابطه ام با باربد خیلی صمیمی شده بود، ولی تجربه ثابت کرده بود تا وقتی که من از اون سراغ
نگیرم اونم سراغ من نمیاد. از رفتار خنثی ای که داشت خوشم می یومد. نه اینقدر بهت می چسبید
که حالتو بد کنه نه ولت می کرد به امان خدا.
تقریباً دو سه هفته ای بود که خبری ازش نداشتم. شاید به خاطر غرورش بود که حاضر نبود هیچ
وقت پیش قدم بشه اما هر بار هم که من سراغی ازش می گرفتم با روی باز ازم استقبال می کرد.
برای همین هم هیچ وقت از پیش قدم شدن اسحسا بدی بهم دست نمی داد. توی همین مدتی که
باهاش دوست بودم، تقریباً اخلاقیاتش رو شناخته بودم، بی اندازه مغرور بود، اما من غرور رو لازمه
یه مرد می دونستم. برای همین هم این شده بود یه پوئن مصبت برای

باربد ، از لوس بازی و زن
های لوس بیزار بود و من چقدر سعی می کردم جلوش لوس نباشم! اهل
ناز کشیدن به هیچ عنوان
نبود! کوتاه نمی یومد و غد و یه دنده بود! با این موضوع یه کم مشکل
داشتم، اما بازم شخصیتش
طوری بود که همیشه مجبور می شدم من کوتاه بیام. همین اخلاقیات
منحصر به فردش داشت منو
کم کم جذبش می کرد، از نگاهش نسبت به خودم یه چیزایی فهمیده
بودم ولی همیشه یم خواستم
خودم رو گول بزنم. اصلاً امادگی یه عشق جدید رو نداشتم! هر چه من
بیشتر با باربد صمیمی می شد
فاصله رضا باهاش بیشتر می شد و من دلیلش رو نمی فهمیدم. چیزی
به من نمی گفت، اما هر از
گاهی بدش نمی یومد بد باربد رو پیش من بگه و زیر آبش رو بزنه.
بدگویی هاش هم همیشه
خلاصه می شد توی غد بودن و مغرور بودن باربد که من خیلی هم
دوست داشتم. جالب تر اینجا بود
که سپیده هم از باربد بدش می یومد و همیشه می گفت:
- نه به مهستی که اینقدر خاکی و مهربونه، نه به این داداش از دماغ فیل
افتاده اش! آقا فکر کرده
رئیس جمهور آمریکاس. شاید هم احساس آلن دلونی بهش دست داده.
نمی دونستم چرا باهاش بدن وقتی من هیچ بدی از باربد ندیده بودم.
با من همیشه خوب بود،
مهربون بود، کلاس می ذاشت اما حالمو بد نمی کرد! معقول بود! دوست
داشتنی بود 1توی یه کلمه
باربد یه جنتلمن واقعی بود!اون روز تصمیم گرفتم از دانشگاه به

کتابخونه برم. چند تایی کتاب لازم داشتم که حتماً باید برای ترم جدید مطالعه می کردم. پشت چراغ قرمز که توقف کردم، طبق معمول همیشه چند تایی نگاه
خیره رو روی ماشینشم حس کردم. برام طبیعی بود، همین که منو نمی دیدن باعث می شد معذب
نشم. سرم رو چرخوندم تا ماشینای دور و برم رو دید بزنم که بغل ماشینم، ماشین باربد رو دیدم.
یکی دیگه از اخلاقیات باربد این بود که توی چراغ خطرها یا کلا هر وقت دیگه عادت نداشت کله
شو بچرخونه و به دور و برياش نگاه کنه! یکی دوباری هم که مچ منو در حین این عمل گرفته بود
دعوام کرده بود! باربد زیاد از حد غیرتی بود، خودش برای پرستیژش کله شو نمی چرخوند، اما
بدش می یومد من پسرای دیگه رو دید بزنم! بارها اینو بهم گفته بود اما تو گوش من فرو نمی رفت
... از بازی کردن با غیرتش خوشم می یومد ... شیشه ماشین رو پایین کشیدم، باربد هنوزم نگاهش
به جلو بود. چون فاصله دو ماشین خیلی کم بود دستم رو بیرون بردم و به شیشه اش سمت راستش
ضربه زدم. سریع سرش رو بر گردوند. به محض دیدنم چشماش گرد شد. شیشه اش رو پایین داد
و گفت:
- خودتی؟
با خنده گفتم:
- سلام عرض شد جناب آقای مهندس باربد شفیعی.
- سلام خانوم دکتر کم پیدا ... حلال زاده داشتم بهت فکر می کردم! تو

کجا اینجا کجا؟!!
تقریباً توی محله باربد اینا بودم، برای همین تعجب کرده بود، گفتم:
- شما که سایه اتون سنگینه به ما سر نمی زنین، خواستم چوب کاریت کنم بیام خونه تون.
خندید و گفت:
- هیچ کس هم نه و تو! تو بخوای منو ببینی می یای شرکت ...
منم خندیدم و گفتم:
- داشتم می رفتم کتابخونه ... تو این محله است ...
- باریک الله! خانوم اکتیو ... حالا می تونم ازتون تقاضا کنم امروز رو به خاطر من بیخیال کتابخونه
بشین و اجازه بدین یه قهوه در خدمتتون باشم؟!
از خدا خواسته گفتم:
- ممنون می شم.
صدای بوق ماشینای پشت سرمون نشون از سبز شدن چراغ داد، باربد با دست به خیابون روبرویی
اشاره کرد و راه افتاد ... حدود دویست متر بعد از چهار راه جلوی کافی شاپ شیکی ایستاد. منمماشینم رو پشت ماشینش پارک کردم و پیاده شدم. همزمان با هم در ماشین ها رو قفل کردیم و
رفتیم توی پیاده رو، بهم لبخند زد، در کافی شاپ رو باز کرد تا اول من برم داخل ... نور ملایم قرمز
رنگی اونجا رو روشن کرده بود. زنی با چادر مشکی پشت یکی از میزها نشسته بود و مشغول
خوراندن آب میوه به دختر بچه ای سه چهار ساله بود. دختر و پسر دیگه ای هم پشت یکی دیگه از
میزا مشغول صحبت بودن. باربد میزی رو تو گوشه ای ترین نقطه انتخاب کرد و روی یکی از

صندلیای پشت اون نشست. دیگه خوب می دونستم نباید انتظار داشته باشم باربد مثل داریوش
صندلی برام عقب بکشه ... از خوش خدمتی جلوی خانوما بیزار بود ... جنتلمن بود اما به قول خودش
نمی خواست خانوم ذلیل باشه! با اینکه برام گرون تموم می شد اما به این رفتارش خو گرفته بودم ...
زیاد توی ذهنم با داریوش مقایسه اش می کردم ولی همیشه هم با این فکر که کارای داریوش ریا و
تزویر بوده، اما باربد حداقل به قول خودش آنسته! دلمو خوش می کردم. پیش خدمتی جلو اومد و
بعد از تعظیم کوتاهی منویی رو جلوی من گذاشت، قبل از اینکه فرصت کنم منو رو بردارم، باربد
سریع تر از من گفت:
- دو فنجون قهوه اسپرسو لطفاً.
خوب بله دیگه، دعوت شده بودم به صرف قهوه! دندون سر جیگرم گذذاشتم و به پیش خدمت
لبخند زدم یعنی همینو می خوریم ... بعد از رفتنش باربد غرید:
- لبخندت واسه چی بود؟!
اخم کردم و گفتم:
- اخم کنم خوبه؟
- نخیر خوب نیست ... برای چی دل و دین این ببنده خدا رو به بازی می گیری ... شما دیگه یه
خانوم متشخصی ... نباید به یه گارسون لبخند بزنی ...
به این رفتارش هم عادت داشتم ... پس فقط خندیدم و گفتم:
- بگذریم ...
نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم:

- تا حالا با هم کافی شاگ نیومده بودیم باربد ...
سرشو تکون داد و گفت:
- آره ... مسیرمون همیشه ختم می شد به رستوران ... عصر بیرون نیومده بودیم خوب ...
- درسته ... ولی من کافی شاپ خیلی دوست دارم ...دستش رو روی میز سر داد سمت دستم ... انگشتامو توی انگشتاش گرفت و فشار داد ... یه لحظه
احساس خاصی بهم دست داد که از چشمای تیز بینش دور نموند و لبخند زد ... باربد توی دست
گرفتن و رقصیدن و این گزینه ها با من خیلی ریلکس بود ... برعکس داریوش! اما هیچ وقت هم
پاشو از گلیمش دراز تر نمی کرد و همین احترامو نسبت بهش زیاد می کرد ... علی رغم اینکه می
دونستم توی آمریکا چقدر آزاد بوده، اما همین که اینجا به من احترام می ذاشت برام خیلی ارزش
داشت ... خیلی پیش خدمت دوباره برگشت، قهوه ها رو آماده شده روی میز گذاشت و قبل از رفتن
با لبخند به من نگاهی کرد و گفت:
- دستور دیگه ...
باربد مچ پر رو که روی میز بود گرفت بین دستاش ، با ترس بهش نگاه کردم ... می خواست چی
کار کنه، پسره با تعجب به دستش و بعد هم به باربد نگاه کرد ... باربد دستشو پس زد و گفت:
- دستور دیگه هم باشه من صادر می کنم... کاری داری به من بگو!
پسره سرشو تکون داد و تند گفت:
- بله آقا ... شرمنده ...

بعد هم سریع جیم زد ... با ناراحتی به باربد نگاه کردم و گفتم:
- باربد جان این کار از تو بعیده ...
تلخ نگام کرد و گفت:
- اینم جواب لبخندت بودا! حرف گوش کن یه کم ...
باز حرف رو عوض کردم و گفتم:
- قهوه ت رو بخور ...
بدون شیرین کردنش شروع کردم به مزه مزه کردن ... داغ بود اما می چسبید ... تازه اول مهر بود،
اما هوا به طور عجیبی سرد شده بود ... باربد با تعجب نگام کرد و گفت:
- رزا ... تلخ می خوری؟!!
باز نقطه ضعفم ... باز سلایقم ... دوست نداشتم کسی به سلیقه م گیر بده ... اخم کردم و گفتم:
- آره ... عادت همیشگیمه .... بعد از یه سال نمی دونی؟
قیافه اش رو در هم کرد، چند بار سرشو به نشونه مشمئز شدن تکون داد و گفت:
- اوف ! قهوه تلخ که خیلی بد طعمه. غیر قابل خوردنه. دقت نکرده بودم به این قضیه ... چه جوری
این زهرمار رو می خوری؟
با ناراحتی گفتم:- باربد واقعاً که! من می خوام اونو بخورم. اونوقت تو اینجوری می گی؟ دستت درد نکنه.
باربد از دیدن قیافه من خنده اش گرفت و گفت:
- ناراحت شدی؟ خوب من نمی خواستم ناراحتت کنم، فقط نظرم رو گفتم. آخه می دونی من یه
خورده زیادی رکم!
می دونستم! پس فقط قیافه در هم کردم و بازم مشغول مزه مزه کردن قهوه ام شدم.

باربد خدنه اش شدت گرفت و گفت:
- لوس نشو رزا! حالا که طوری نشده تو اینطور اخم کردی. طوری شده؟ الکی برای من ادا در نیار ...
باز به اسب شاه گفتن یابو بهم بر خورد و گفتم:
- من نه لوسم نه ادا در میارم. مگه من میمونم؟
باربد زد زیر خنده و گفت:
- نه اصلاً... تو خیلی بهتر از میمون هستی!
میدونستم داره شوخی می کنه، اما دیگه طاقت نیاوردم. فنجونمو کوبیدم روی میز، کیفمو برداشتم و
خواستم برم بیرون که دستمو گرفت و گفت:
- بگیر بشین رزا. شوخی کردم.
ناز کشی تو مرام باربد نبود، انتظار داشتم هر آن بگه برو خوش اومدی! اما اینکه جلوم رو گرفت
برام خیلی ارزش داشت، پس نشستم و بدون اینکه خودمو از تک و تا بندازم گفتم:
- شوخی لوسی بود! باربد باز یه لبخند مکش مرگ ما تحویلم داد و گفت:
- خیلی خوب قبول خانوم دکتر. بشین بذار مثل دو تا آدم بالغ با هم صحبت کنیم ...
فنجون قهوه م رو برداشتم، پشت چشمی برای باربد نازک کردم و مشغول خوردن شدم ... باربد هم
خندید و مشغول شیرین کردن قهوه اش شد. چند لحظه تو سکوت سپری شد تا اینکه باربد پا رو
پای انداخت، و یه کم پاهاشو کج کرد تا راحا بتونه بشینه ... در همون حالت غر هم زد:
- اینقدر میزهاشون کوچیکه پای آدم جا نمی شه ...

نگاهی به پاهای بلند باربد که سمت چپ میز روی هم انداخته بود کردم و با خنده گفتم:
- قد تو همچین یه ذره زیادی بلنده ... چنده قدت؟
باربد سری تکون داد و گفت:
- آخرین بار که اندازه گرفتم حدوداً یک و نود بود ...
خواستم سوتی بزنم اما سریع جلوی خودم رو گرفتم ... قد داریوش یک و هشتاد شش بود ... از
دست ذهنم خسته شدم و قیافه ام در هم شد! تا کی می خواستم این دو نفر رو باهم مقایسه کنه؟- چه می کنی با درسات رزا؟ سخته نه؟
فنجونم رو توی دست چرخوندم و گفتم:
- سخت واسه یه لحظه شه ... اما دوستش دارم ... سختیش برام اهمیتی نداره نیاز به تلاش بیشتر
داره ...
- تو می تونی ... اراده توی چشمات تحسین برانگیزه ...
لبخندی زدم و گفتم:
- امیدوارم بابت این اعتمادت جوابی داشته باشم ... وگرنه آبروم می ره ...
- مسلما می تونی ... راستش رزا ... می خواستم امروز در مورد یه جریانی باهات جدی صحبت کنم
...
صاف نشستم، جدی حرف زدن با باربد کار سختی بود. وقتی می افتاد رو دور جدی بودنش واقعاً
جلوی احساس بچگی بهم دست می داد و ترجیح می دادم سکوت کنم.
اون لحظه هم سکوت کردم
و با نگام نشونش دادم که می شنوم:
- در مورد همون جریان معالجه منه ... اگه یادت باشه در موردش باهات

صحبت کرده بودم ...
سریع گفتم:
- آره! در مورد بیماری قلبیت ...
با خودم فکر کردم الان می گه که می خواد از ایران بره! اما با لبخندی شوخ گفت:
- هنوز نمی تونی منو درمان کنی؟!! درد قلبم خیلی زیاد شده!
از دستش حرصم گرفت! پسره احمق! اینهمه دکتر متخصص عالی توی تهران بود، گیر داده بود به
من! باید بمیره تا بفهمه ... اما برام عجیب بود که هیچ کدوم از اعضای خونواده اش خبری از
بیماریش نداشتن!
- باربد خیلی ببخشید ولی تو احمقی!
لبخند تلخی تحویلم داد و گفت:
- می دونم!
- چرا نمی ری دکتر؟
به من اشاره کرد و گفت:
- اومدم دیگه!
- اه!!! من کجام دکتره؟!! تازه سال دومم ... پنج سال دیگه یه پزشک عمومی می شم ! خجالت بکش
... می میری!- و می تونم این امید رو به خودم بدم که برای تو مهم باشه؟!
با لج گفتم:
- نخیر برام مهم نیست، اصلا اینقدر صبر کن تا بمیری ...
خندید و گفت:
- خیلی زود عصبی می شی ...
- خودت که بدتری ...

- بیخیال این حرفاف الان می خوام در مورد بیماریم حرف بزنم ... در مورد دردی که خیلی تلاش
کردم خودم درمانی براش پیدا کنم اما موفق نشدم ... می خوام بهت بگم ... اما ...
آهی کشید و گفت:
- حس میکنم جلوی تو باربد همیشگی نیستم! دل و جرئتم کم می شه ...
- می ترسی؟!!! مگه چی می خوای بگی؟ لابد می ترسی بگم باید عملت کنم! فک کن من بخوام
عملت کنم!
اینو گفتم و خندیدم، باربد ولی لبخند هم نزد و در ادامه حرفاش گرفت:
- اگه تو بخوای منو درمان کنی، برات از آب خوردن هم راحت تره! نیاز به عمل و درسای سنگین
پزشکی هم نداره ...
یه بوهایی داشت به مشامم می رسید ... تو سکوت بهش خیره موندم و باربد همراه با آه، به نگاه
خیره به روی میز ادامه داد:
- حس می کنم دلباخته یه دختر شدم ... یه دختری که از نظر من معمولی نیست ... علاقه منم
معمولی نیست ... یه دوست داشتن عمیق و وسواس گونه ... شرایطم مناسب عشق و عاشقی نیست
... برای همینم هیچ وقت نخواستم عاشق بشم ... الان هم ... نمی دونم اسم احساس من عشقه یا
دوست داشتن! اما هر چی که هست ... آزاردهنده شده ...
قلبم داشت تند تند می کوبید ... باربد عاشق یه دختر شده بود ... گفت یه دختر ... نگفت من ... من

... یه حس تندی داشت قلبمو می سوزوند ... چیزی شبیه حسادت ... باورم نمی شد! اما به دختری که
باربد عاشقش شده بود حسادت می کردم ... علاقه اون به من نبود ... گفت یه دختر! نگفت تو ... من
لایق باربد نبودم ... هیچ وقت ...
وقتی سکوتش رو دیدم فهمیدم باید یه چیزی بگم، اون نباید می فهمید حالم دگرگون شده، نمی
خواستم دوستی که دشاتیم از بین بره. نمی خواستم پیش خودش یه فکر دیگه بکنه ... با سرفه ای
صدای خش دار شدمو صاف کردم و گفتم:- خوب اینطور که از شواهد امر پیداست، قضیه خیلی ریشه داره ... اما باربد جان، کاری که نداره.
توی چیزی کم داری که نگران باشی، مرد و مردونه برو باهاش حرف بزنه و از علاقت بگو ... اون
نظرش در مورد تو چیه؟ یعنی می گم از نگاهاش نفهمیدی که دوستت داره یا نه؟
بعد زا این سوال کنجکاوانه به باربد خیره موندم تا جواب دلخواهمو بگیرم، باربد آهی کشید و بعد
از چند دقیقه بالاخره نگام کرد و گفت:
- نمی دونم! اون خیلی بی تفاوته.
اینبار نوبت من بود که نگامو ازش بدزدم، فنجونم رو توی نعلبکیش سر و ته کردم و گفتم:
- قصدت چیه؟
با تعجب گفت:
- یعنی چی؟ چه قصدی؟
نعلبکی رو روی میز کشیدم اینطرف اونطرف و گفتم:
- منظورم اینه که می خوای ازدواج کنی یا دوستی؟

- خوب معلومه! ازدواج.
لعنتی! این دختر کی بود که به این راحتی دل باربد رو قاپ زد؟!!! چه باربد راحت بود! چرا من احمق
فکر می کردم باربد به من علاقه داره؟ چرا حس می کردم نگاهاش بی منظور نیست؟ اما خوب
همین که هیچ وقت ازم خبر نیم گرفت نشون می داد که اون تو فکر کس دیگه بوده ... صدام داشت
آروم می شد:
- پس برو خواستگاری.
پوفی کرد و گفت:
- می خوام، ولی فکر نکنم بشه. آخه داره درس می خونه. هدف دیگه ای هم جز این نداره ...
سرمو گرفتم بالا، باید کنار می یومدم دیگه! اینقدر احمق بودم که به شباهت اون دختر با خودم پی
نبرده بودم هنوز! گفتم:
- این چه ربطی داره؟
با لبخندی مارموذ دستمو گرفت توی دستش، فشاری داد و گفت:
- خودتو بذار جای اون. اگه یه خواستگار با شرایط من برات پیدا بشه و تو هم همین اوایل درست
باشی، قبول می کنی؟نمی دونستم! بعید هم نبود! باربد هیچ کمبودی نداشت، یه مرد ایده آل برای هر زنی بود. باید یه
چیزی می گفتم، اگه می گفتم نه که می گفت چرا دو ساعته زر می زنی پس؟! اگه می گفتم آره ...
باربد دوستم بود باید برای خوشبخت شدنش هر کاری می کردم، حتی اگه شده، هولش بدم به
سمت یه نفر دیگه، پس برای اینکه مطمئنش کنم گفتم:

- معلومه که قبول می کنم. اگه دوسش داشته باشم، صد در صد قبول می کنم!
نگاه باربد روشن شد، گوشه لباش چال افتاد و گفت:
- جدی؟
لبخند تلخی زدم و گفتم:
- جدی جدی.
چشماش رو بست. در همون حین دستشو فرو کرد توی جیب سوئی شرت مشکیش، جعبه مخمل
سورمه ای رنگی بیرون کشید، چشماشو باز کرد، در جعبه رو باز کرد، گذاشتش رو میز، حلقه
ظریف با یه نگین درشت بهم لبخند زد. داشتم با بهت بهش نگاه میکردم، چی کار داشت می کرد؟!!!
نفس عمیقی کشید و با همون لبخند کنج لبش گفت:
- خودت گفتی جدی، پس آره؟!!!
با بهت نگاهی به باربد کردم و نگاهی به حلقه ظریف خوشگل ... هی دهن باز می کردم یه چیزی
بگم هی یادم می رفت. آخر سر به طور گفتم:
- یعنی چی؟!!
باربد خندید و گفت:
- تو ولایتی که من بزرگ شدم، وقتی یه پسر به یه دختر حلقه می ده یعنی داره ازش تقاضای ازدواج
می کنه! ولایت شما رو نمی دونم!
نفس تو سینه ام گره خورد، سریع دستمو گذاشتم روی سینه ام و اون یکی دستم رو هم گذاشتم
روی دهنم. نگاهم لحظه ای روی حلقه و لحظه ای روی باربد میخ می شد ... باربد از من خواستگاری

کرد؟ دختری که دوسش داشت من بودم؟!!!! به زور گفتم:
- من ... تو ....
نگاش مهربون شد، دستمو فشار داد و گفت:
- عزیزم چرا تعجب کردی؟!! من که چیزی نگفتم! فقط ازت درخواست ازدواج کردم!
سرم رو بین دستام گرفتم. باورم نمی شد، این همه صغری کبری چیدن به خاطر خواستگاری از
خودم باشه! هر چند که اگه اینقدر احمق نبودم از همون اول می فهمیدم! باربد ... مرده ایده آل ازدید هر زنی ... عاشق من شده بود! از من خواستگاری کرده بود ... صدام گنگ و نا مفهوم به گوشش رسید:
- چرا باربد؟ چرا من؟
با صدای جدی گفت:
- می شه دستاتو برداری بذاری ببینمت؟!!
نا خوادآگاه دستامو برداشتم و نگاش کردم، گفت:
- خیلی وقت بود که می خواستم یه طوری بهت نشون بدم که فراتر از بقیه هستی و بدجوری توی
قلبم خودتو جا کردی، ولی راستش نمی تونستم. هم شرایط خودم جور نبود، هم نگران بودم که از
دستم ناراحت بشی. چون دیده بودم که یکی دو تا از خواستگاراتو چطور با ترش رویی رد کردی.
نمی خواستم به این زودیها بهت بگم، ولی خوب راستش نتونستم جلوی خودمو بگیرم. من از جو
دانشگاه ها خبر دارم ... دانشگاه چطوریه. نمی خوام وقتی به خودم بجنبم، ببینم از دستم رفتی ...
من هنوز هم توی بهت فرو رفته بودم. البته اصلاً نمی تونستم منکر

ذوقی بشم که پیشنهاد باربد توی
دلم ایجاد کرده بود. گفتم:
- من ... راستش من خیلی غافلگیر شدم!
خندید و گفت:
- ببخشید خیلی یک دفعه ای گفتم، ولی خوب من زیاد حوصله مقدمه چینی ندارم، زود حرفمو می
زنم.
خنده ام گرفت و گفتم:
- و این اصلا خوب نیست آقا ...
فنجون قهوه مو برداشتم و گرفتم به سمتش تهدید وار گفتم:
- بپاشم بهت؟!!
خندید و گفت:
- نیازی به این کار نیست ... فقط اگه راضی هستی حلقه رو دستت کن ...
نگام روی حلقه خوشگل وسط میز قفل شد ... کار درست چی بود؟
درست بود که دیگه هیچ
احساسی نسبت به داریوش نداشتم، ولی نمی دونستم بعد از عشق تندی که نسبت به اون داشتم می
تونم دوباره عاشق مرد دیگه ای بشم یا نه؟
دوباره صدای داریوش توی ذهنم پیچید:
- تا چند هفته دیگه می خوام با دختر عموم ازدواج کنم. دختری که از نجابت تکه!باز یادم افتاد که بازیچه اش شدم، باز یادم افتاد انتقام باباشو از من بدبخت گرفت! یه دفعه ای گر
گرفتم، داریوش از ذهنم کنار رفت و پر رنگ تر از اون باربد جاشو گرفت ... مهربونی های این
مدتش تو ذهنم اومد ... خوبی هاش ... این که از هر نظر کامل بود ...

ان که کنارش واقعا احساس
امنیت داشتم ... نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم:
- باربد می خوام چند تا سوال ازت بپرسم ، جواب منو که بدی منم
جوابت رو می دم. باشه؟!
جدی نگام کرد و گفت:
- حتماً!
زل زدم تو چشماش و گفتم:
- تا حالا چند تا دوست دختر داشتی؟
اول خوب بر و بر نگام کرد، بعد هم زد زیر خنده و گفت:
- دیوونه! ترسیدم گفتم می خوای چه سوالی بپرسه! حسادت از همین
الان شروع شد؟
- حسادت نیست باربد! می خوام بشناسمت! اینا چیزائیه که هیچ وقت
در موردش حرف نزدیم ...
ابرو بالا انداخت و گفت:
- توی آمریکا دو سه نفر بودن ... البته نه خیلی جدی ... اما توی ایران
هیچ کس ... فقط خودت
بودی ...
- مطمئنی که بعداً دوباره هوس نمیکنی؟!
- رزا جان ... من که بچه نیستم! این چه حرفیه؟! من دلم آرامش داشتن
یه خونواده رو می خواد ...
اونم با دختری که خودم انتخابش کردم ...
باز مشغول بازی با فنجون مادر مرده شدم و گفتم:
- یه سوال دیگه که جوابش برام خیلی مهمه ... به نظر تو ... من دختر
نجیبیم؟!
با نگاهی عمیق به چشمام، گفت:
- برای چی داری این سوالا رو می کنی؟

نمی شد بهش بگم چون از همین طرق یه بار بدترین ضربه رو خوردم.
مار گزیده از ریسمون سیاه و
سفید می ترسه ... فقط شونه ای بالا انداختم و گفتم:
- محض اطلاع ...
- معلومه که نجیبی! رزا چرا به خودت توهین می کنی؟! این طرز سوال پرسیدن نه تنها توهین به
خودته که به من و انتخابم هم هست ... تو دختری فوق العاده ای هستی .. خونواده سرشناس واصیلی هم داری ... من مدت ها در موردتون تحقیق کرد ... با چشم باز انتخابت کردم ... دوستت دارم و همه جوره هم قبولت دارم ...
- خوبه! پس نمی خوای که یه روز عوضم کنی ...
- تا جایی که عقایدم زیر سوال نره هرگز قصد عوض کردن نه تنها تو که هیچ بنی بشری رو ندارم
...
زل زدم توی چشماش ... چشمای تیره اش برق خاصی داشت که می تونست منو به زانو در بیاره ...
مطمئن بودم که بعد از داریوش دیگه هیچ وقت عشق رو تجربه نمی کنم ... اما به باربد وابسته بودم
... دوستش داشتم ... از گرفتن دستش گرم می شدم ... شاید اگه باربد رو از دست می دادم دیگه
هیچ وقت نمی تونستم همین یه کم حس رو هم نسبت به مردی پیدا کنم ... پس تصمیمم رو گرفتم،
دستم رو جلو بردم، حلقه رو از داخل جعبه برداشتم و توی انگشتم فرو کردم ...
صورت باربد درخشید، با چشمایی پر از احساس گفت:
- قبول کردی رزا ... آره؟!!

لبخندی زدم و انگشتر رو توی دستم بهش نشون دادم و گفتم:
- توی ولایت ما وقتی یه دختر حلقه اهدایی یه پسر رو دستش کنه یعنی پیشنهاد ازدواجشو قبول
کرده ...
خندید ... از ته دل قهقهه زد، دستشو جلو آورد و دستمو گرفت ... بالا برد و به نرمی همون انگشتی
که حلقه رو توش کرده بودم رو بوسید ... باز گرم شدم و نگاه ملتهبمو دوختم بهش ... باربد پسر با
تجربه و سرد و گرم چشیده ای بود خیلی زود پی به حالم برد و چشمک زد ... از شرم سرخ شدم و
سریع دستمو از دستش بیرون کشیدم ... بلند شدم و گفتم:
- خوب بریم دیگه ... دیره مامان نگرانم می شه ...
باربد پول میز رو حساب کرد، دنبالم راه افتاد و گفت:
- من به مامانم می گم خیلی زود با مامانت تماس بگیره ... از همین امشب منتظر باش عزیزم ...
لبخندی به چشمای مشتاقش زدم و گفتم:
- باشه ، بابت قهوه هم ممنون ...
- خواهش می کنم ... نوش جان ...
باربد به جای اینکه بره سمت ماشین خودش دنبال من راه افتاد، در ماشین رو باز کردم و گفتم:
- من برم دیگه ... سلام به مهستی و مامانت و بابات برسون ... مال مهستی مخصوص باشه ...
دستشو تکیه داد به سقف ماشین و گفت:- حتما ...
سوار شدم و منتظر نگاش کردم، تا دستشو برداره در رو ببندم. با همون حالتش سرشو یه کم پایین
آورد و گفت:

- از حالا به بعد دیگه شیشه ماشینتو پایین نمی کشی خانوم! چون نمی خوام توی چشم باشی.
خنده ام گرفت و گفتم:
- بذار پای غیرت یا حسادت؟!!
- هر دو عزیزم ... من یه مرد آبانیم! حسود و مغرور ...
چشمامو گرد کردم و گفتم:
- نگو به این خرافات ها اعتقاد داری ...
در جوابم فقط خندید و در رو بست، شیشه مو دادم پایین و گفتم:
- با من کار نداری؟
پلک زد و گفت:
- نه برو به سلامت ... در ضمن اینو هیچ وقت یادت نره که ...
وقتی دیدم حرفشو تموم نکرد گفتم:
- یادم نره که چی؟
سرشو آورد پایین، روی صورتم خم شد، چشمکی زد و گفت:
- خیلی دوستت دارم.
و قبل از اینکه بتونم جلوشو بگیرم گونه م رو بوسید، گیج و گنگبهش خیره شدم، صورتش حالت
عجیبی داشت، حالتی که داست به منم سرایت می کرد، بی اراده دستمو روی جای بوسه اش
گذاشتم. لبخندی زد و گفت:
- بقیه اش باشه طلب جفتمون ... به زودی!
از شیطنتش خنده ام گرفت. بعد از زدن این حرف، دستشو نزدیک پیشونیش تکونی داد به معنی
خداحافظ و رفت سمت ماشین خودش و سوار شد. این تماس ها برام جالب بودن، حس خوبی
داشتن. از دست باربد ناراحت نمی شدم، چون تا قبل از اینکه منو نامزد

خودش بدونه هرگز منو
نبوسیده بود، الان هم به نظرم حق داشت. اما تازه داشت یه پسرده
هایی از جلوی چشمم کنار می
رفت .. من و باربد؟ زن و شوهر؟ آیا آمادگیشو داشتم؟ خودمم نیم
دونستم دارم چه غلطی می کنم
... ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. دیگه نه حوصله شو داشتم نه
وقتشو که برم کتابخونه. برای
همینم یه راست و با سرعت رفتم سمت خونه. هنوزم نمی دونستم
کاری که می کنم درسته یا نه!یعنی باید به یه علاقه صرف اعتماد می
کردم؟ آیا بابا و مامان و رضا با این ازدواج موافقت می
کردن؟ چرا که نه؟! مگه باربد چی کم داشت؟! رضا که باید از خداش هم
باشه، برادر زنش می شد
شوهر خواهرش و این صمیمت ها رو بیشتر می کرد. می دونستم
دلشوره م بی دلیله و باربد می
تونست برای من همسر بی نظیری باشه. وارد خونه که شدم فقط می
خواستم با رضا حرف بزنم،
هیچ کس توی ساین نشیمن نبود و با پرسیدن از یکی از خدمتکارها
فهمیدم که رضا توی اتاق
خودشه. با سرعت پله ها رو بالا رفتم. جلوی در اتاقش که رسیدم، توقف
کردم و در زدم. حالا که
کار داشتم باهاش در می زدم! وگرنه منو چه به این غلطا؟! صدای رضا
اومد که گفت:
- بله؟
گفتم:
- منم رضا می تونم بیام تو؟
- از کی تا حالا اینقدر مودب شدی؟بیا تو.

در رو باز کردم و رفتم تو. کف زمین نشسته بود و چند کتاب جلوی روش باز بود.
گفتم:
- مثل اینکه مزاحم شدم. می خوای برم یه وقت دیگه بیام؟
صاف نشست و گفت:
- نه خوب کردی. بشین ببینم چی تو رو اینقدر مودب کرده که در میزنی؟!!!
جلوش روی زمین نشستم، نمی دانستم از کجا باید شروع کنم؟ یکی از کتابهای قطورش رو
برداشتم و گفتم:
- باید سخت باشه نه؟
خیلی مختصر و مفید گفت:
- آره مشکله. دو روز دیگه امتحان دارم، به خاطر همینه که دارم می خونم ... رزا من تو رو می
شناسم یه چیز مهمی می خوای به من بگی! نه؟ پس مقدمه چینی نکن و برو سر اصل مطلب.
رضضا خیلی تیز بود و دیگه نمی شد از دستش در برم. وگرنه همون لحظه فرار می کردم. نمی دونم
چرا اینقدر خجالتی شده بودم! همینطور که با بند های انگشتام رو هی باز و بسته می کردم و بهشون
خیره مونده بودم، گفتم:
- رضا تو اینو قبول داری که بالاخره یه روزی من باید ازدواج کنم! حالا نه فقط من، بلکه هر دختر و
یا پسری یه روز از مجردی خارج می شه. مگه نه؟
خنده ای کرد و گفت:- خوب معلومه!
- نمونه اش خود تو که قراره به زودی با مهستی ازدواج کنی.

چشماشو ریز کرد و گفت:
- خوب که چی؟
بدون اینکه سرمو بالا بیارم گفتم:
- خوب من دوست دارم بدونم که اگه خواستم ازدواج کنم عکس العمل تو مامان و بابا چیه؟
هنوز پی به منظورم نبرده بود، چون با لبخند و مهربون گفت:
- خوب می گیم مبارکت باشه. دیوونه این حرفا چیه که می زنی؟
دلمو به دریا زدم و گفتم:
- خوب پس اگه حرفی ندارید، باید بگم که من قصد ازدواج دارم!
بعد از این سرمو آوردم بالا و توی چشماش خیره شدم، با بهت بهم خیره مونده بود. نه به اون
مقدمه چینیم نه به این یهویی حرف زدنم! خسته نباشم! رضا چشماشو گرد کرد و گفت:
- تو می خوای چی کار کنی؟
باز سر به زیر شدم و گفتم:
- می خوام ازدواج کنم.
رضا با یه حرکت خودشو کشید سمت من، سورتمو با دستش بالا آورد و در حالی که موشکافانه و با
اخم نگام می کرد گفت:
- با ... با کی؟
از حرکت رضا جا خورده بودم، همینطور که با تردید نگاش میکردم، گفتم:
- خب ... با باربد.
انگار ضربه ام خلی کاری بود که رضا رنگ لبو شد ، دستشو عقب کشید و با خشم فریاد کشید:
- باربد؟! اون پسره مغرور از خود راضی؟

من که اصلاً از عصبانیت رضا سر در نمی آوردم، گفتم:
- وا چته رضا! همین الان گفتی تبریک می گی؟!! من نمی دونم تو چه پدر کشتگی با باربد داری؟!
دوست ندارم در موردش با این لحن حرف بزنی.
رضا نفس عمیقی کشید، لحنش اینبار پر از التماس شده بود، گفت:
- رزا من جنبه ندارم. بگو که داری شوخی می کنی!
از روی زمین بلند شدم، نشستم روی مبل و گفتم:- شوخی چیه؟ خیلی هم جدی دارم می گم. باربد امروز از من خواستگاری کرد و گفت که می خواد
بیاد با بابا حرف بزنه، ولی اول نظر منو خواست. منم قبول کردم.
رضا اومد به طرفم، نشست کنارم، شونه هامو محکم چسبید و گفت:
- بدون هیچ شناختی قبول کردی؟
دستاش رو پس زدم و گفتم:
- من روی اون شناخت کافی داشتم. بیشتر از یک ساله که میشناسمش ... ریز و درشتش رو می
دونم. اما در هر صورت نیازه که در موردش تحقیق کنیم ... خواستم به تو بگم که قبل از مراسم
خواستگاری این کار رو تو بکنی ...
رضا کلافه و آشفته دست توی موهاش کرد، با همون حالت آرنجاشو روی زانوهاش گذاشت و به
جلو خم شد، صدا شبیه ناله بلند شد:
- رزا می فهمی داری چی می گی؟ تو ...تو اونو به داریوش ترجیح می دی؟
خشکم زد! اصلاً فکر نمی کردم بعد از این همه وقت درست توی چنین شرایطی اسمی از داریوش
ببره! باز بغض کردم، باز یادم افتاد به بدبختیم ... وقتی شروع کردم به حرف زدن صدام می لرزید:

- اسم اون آشغال عوضی رو نیار. حالم ازش به هم می خوره. دیگه اگه بیاد دست و پامو ببوسه هم
حاضر نیستم حتی نگاش کنم. باربد سگش می ارزه به اون پست فطرت. اون یه پسر هوس بازه،
ولی باربد خیلی آقا وار از من خواستگاری کرده. چطور می تونی این دونفر رو با هم مقایسه کنی و
داریوش رو ترجیح بدی؟!!!
رضا بدون اینکه حالتش رو عوض کنه، گفت:
- من ... من نمی تونم تو رو وادار به کاری بکنم، ولی... ولی بهتره قبلش با آرمین و سپیده هم
مشورت کنی. خوب؟
پوفی کردم و گفتم:
- مگه اونا چقدر تجربه اشون از من و تو بیشتره؟
رضا سرشو آورد بالا، زل زد توی چشمام و با التماس گفت:
- ازت خواهش می کنم رزا! باهاشون حرف بزن، شاید اونا بتونن تو رو سر عقل بیارن.
دیگه داشتم شک می کردم، گفتم:
- من سر عقل هستم رضا. کسی هم نمی تونه نظر منو عوض کنه، نمی فهمم تو چت شده!!!
- من هیچیم نشده! فقط همین یه بار به حرف من گوش کن، قول می دم دیگه هیچ وقت هیچی ازت
نخوام ...نفس عمیق کلافه ای کشیدم و گفتم:
- حالا که اصرار داری باشه. فردا یه سر به سپیده می زنم، ولی آرمین متاسفانه اصفهانه، اینجا نیست
که بخوام نظر اونو هم بپرسم.
- آرمین امروز می یاد تهران. دیشب به من زنگ زد و برای امروز قرار

گذاشت که همه با هم بریم
بیرون. ولی من الان باهاش تماس می گیرم و می گم که بیان اینجا.
باز شوک زده شدم و گفتم:
- رضا! تو چرا اینجوری شدی؟ یعنی اینقدر مهمه؟
رضا از جا بلند شد و در حالی که به سمت گوشی تلفن هجوم می برد،
گفت:
- آره آره مهمه. خیلی هم مهمه!
کاملاً گیج شده بودم. نمی دونستم چرا رضا اینقدر اصرار داره که آرمین و
سپیده هم حتماً با خبر
بشن. با تعجب نگاش می کردم، شماره آرمین رو گرفت و بعد از چند
لحظه وقتی ارتباط وصل شد با
همون حال عجیبش شروع به حرف زدن کرد:
- الو سلام آرمین جان حالت خوبه؟
- ...
- آره آره همه خوبن. آرمین گوش کن ببین چی می گم.
- ...
- فعلاً لازم نیست که نگران بشی. فقط گوش کن!
- ...
- آرمین. تو کی می رسی تهران؟
- ...
- ببین وقتی که رسیدی، برو دنبال سپیده و یه راس بیاین اینجا. از
پشت تلفن نمی تونم توضیح بدم.
باید حتماً اینجا باشی .
- ...
- هر چی زودتر بهتر.
- ...

- آره آره در همون رابطه اس.
... -
- باشه پس منتظرم.... -
- قربانت سلام برسون. خداحافظ.
بعد از قطع مکالمه از جا بلند شدم و گفتم:
- واقعاً که! د رضا حرف بزن خوب! چی شده؟!!! چرا می خوای منو شهره عام و خاص کنی؟
رضا در حالی که با کلافگی طول و عرض اتاق رو طی می کرد، گفت:
- رزا نمی دونم نمی فهمی یا خودتو می زنی به نفهمی؟
- من چی رو نمی فهمم رضا؟ تو چرا نمی فهمی من شاید نمی خواستم این ماجرا رو الان آرمین و
سپیده بفهمن. هنوز که چیزی معلوم نشده.
طوطی وار و هذیون گونه گفت:
- تو نمی دونی رزا. تو هیچی نمی دونی.
رفتم ایستادم جلوش و گفتم:
- خوب بگو تا بدونم.
- نمی شه. یعنی اگه دست من بود همین الان بهت می گفتم، ولی نمی شه. اجازه ندارم!
دیگه چشمام از اون بیشتر گرد نمی شد، گفتم:
- از کی؟
رضا چند لحظه سکوت کرد و سپس گفت:
- ببین رزا من نمی تونم هیچی به تو بگم. ولش کن خوب؟ حالا سپیده و آرمین هم می یان. بعد یه
کاریش
می کنیم.
دیگه مطمئن شدم که هیچی نیست، رزا فقط از روی کینه ای که نسبت

به باربد داشت می خواست
این بازی ها رو در بیاره تا من همه چیزو به هم بزنم. مسلماً چیزی غیر از اون نبود که اگه بود رضا
به من می گفت. خنده ای از روی تمسخر کردم و گفتم:
- واقعاً که خیلی جالبه! باورم نمی شه که قضیه ازدواج من برای تو اینقدر لاینحل باشه که بخوای
همه رو خبر کنی.
رضا این بار با ملایمت گفت:
- لاینحل نیست رزا. این قضیه خیلی هم حل شده است. تو هر وقت که بخوای می تونی ازدواج کنی،
ولی شخصش برای من مهمه.
باز عصبی شدم و گفتم:- یعنی چی؟ مگه باربد چشه؟ برای اینکه مغروره؟ باشه. مگه بده؟ اتفاقاً مرد هر چی مغرورتر باشه
بهتره. تازه اون قراره برادر زن آینده ات باشه. این چه طرز حرف زدنه؟
فکر می کردم خیلی برات
ارزش داره.
- معلومه که ارزش داره. ببین! اون برادر مهستیه؟ قبول. برادر زن منه؟ قبول. ولی اینکه بخواد
شوهر تو بشه رو قبول ندارم. من نمی تونم اونو به عنوان شوهر خواهر قبول کنم.
- من نمی فهمم! آخه چرا؟ مگه اون چه هیزم تری به تو فروخته؟ ببینم مگه چیز بدی ازش دیدی؟
- نه نه به خدا. مگه قراره چیزی ازش ببینم؟ همین که گند دماغه خودش خیلی بده! نیست؟
- اگه قراره شوهر من بشه، خودم می تونم درستش کنم.
نمی تونی.

- می تونم. من هر کاری که بخوام می تونم بکنم!
- خیلی خوب باشه. می تونی. ولی آیا نظر من برات مهم نیست؟
چند لحظه مکث کردم، سپس گفتم:
- چرا خوب. خیلی مهمه! اگه نبود که ازت نظر خواهی نمی کردم.
- پس اگه مهمه یه خورده دیگه هم صبر کن.
خنده ام گرفت و گفتم:
- جوری حرف می زنی انگار من همین الان سر سفره عقد نشستم. اونا حتی هنوز خواستگاری هم
نیومدن.
صدای تلفن همراهش باعث شد از ادامه دادن بحثمون صرف نظر کنیم.
با سرعت گوشی رو از روی
میز کنار دستش برداشت و جواب داد:
- بله بفرمایید.
- ...
- سلام چی شد؟
- ...
- خوب خیلی خوبه. پس تو و سپیده تا سه چهار ساعت دیگه اینجایین درسته؟
- ...
- باشه منتظریم. زود بیاین خداحافظ.
بعد از قطع کردن ارتباط گفتم:
- چی شد؟- گفت پروازشو جلو انداخته و داره می یاد. تا برسه و بره دنبال سپیده یه کم طول می کشه. ببین
رزا ازت خواهش می کنم، عجولانه تصمیم نگیری.
نمیتونستم رضا رو درک کنم! به هیچ عنوان نمی تونستم درکش کنم! این که به خاطر سلیقه خودش

بخواد منو از ازدواج منصرف کنه برام خیلی عجیب بود. با این وجود من تصمیم خودم رو گرفته
بودم و برام مهم نبود نظر بقیه چیه، علاوه بر اینکه یم خواستم با باربد ازدواج کنم، همه اش به این
هم فکر می کردم که اگه داریوش بفهمه من ازدواج کردم چه عکس العملی نشون می ده؟ مسلما از
طریق آرمین می فهمید. چقدر دوست داشتم قیافه اش رو اون لحظه ببینم. اونم باید می فهمید که
خاطرخواهای من کم نیستن و من هر وقت اراده کنم می تونم ازدواج کنم. اونم نه با آدمای معمولی
با پسرای همه چی تمومی مثل باربد. رضا روی تختش دراز کشیده بود و به سقف زل زده بود. خیلی
آروم از اتاقش خارج شدم و به اتاق خودم رفتم. چهار زانو روی تختم نشستم. چند لحظه بدون اینکه
به چیز خاصی فکر کنم، به یه گوشه خیره شدم و بعد یه دفعه از خودم پرسیدم:
- رزا تو عاشق باربدی؟
جداً چه سوالی سختی از خودم پرسیدم! جوابش رو نمی دونستم. من عاشقش نبودم ولی دوسش
داشتم. اونقدر دوستش داشتم از تصور ازدواجش با یه نفرر دیگه حسودی کنم. یعنی یه دوست
داشتن ساده می تونست باعث خوشبخت شدنم بشه؟ من تنها با خوشبخت شدنم می تونستم انتقامم
رو از داریوش بگیرم. من یه روزی عاشق داریوش بودم. حاضرم قسم بخورم که حتی یک هزارم
احساسی رو که نسبت به داریوش داشتم، نسبت به باربد نداشتم.

باربد مغرور و خودخواه کجا و
داریوش مهربون و خاکی کجا؟ از طرفی ثروت باربد هم در برابر ثروت
داریوش هیچی نبود ...
داریوش ماشین آخرین سیستم زیر پاش بود، اما ماشین باربد یه پارس
معمولی بود. اما من اینقدر
ثروت دور و برم بود که دیگه دنبالش نبودم. من دنبالم یه تکیه گاه
محکم بودم، تو این مورد
داریوش لنگ می زد، داریوش تکیه گاه محکمی نبود اما باربد مثل کوه
استوار بود و می شد یه عمر
بهش تکیه کرد. روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم. خیلی خسته
بودم، خیلی زیاد ... اونقدر که
به محض بسته شدن چشمام خوابم برد ...
پریدم توی اتاق سپیده و نق زدم:
- حالم داره به هم می خوره!
سپیده که در حال مرتب کردن لباساش بود، با تعجب به من نگاه کرد و
گفت:
- وا! از من؟
با حرص گفتم:- نخیر از تو نه. از این هوا! از این روز مزخرف! از صبح
تاحالا نشستیم داریم دونه های بارونو می
شماریم.
سپیده در حالی که روسری سفیدش رو توی مشتش فشار می داد، لب
تخت نشست و گفت:
- خوب دوست داری چی کار کنیم؟
- نمی دونم حوصله ام سر رفته.
- خوب بیا بریم قدم بزنیم.
- کجا؟

- ساحل رو می گیریم و می ریم جلو.
من که خیلی از این کار خوشم می یومد با ذوق گفتم:
- آی قربون آدم چیز فهم. پاشو بریم.
- اول برو یه لباس گرم بپوش سرما نخوری بمیری.
در حالی که از اتاقش خارج می شدم، گفتم:
- خوب! تو نمی خواد سر من بترسی. می دونم خیلی دوسم داری، ولی نمی خواد زیادی نگرانم
باشی.
قبل از اینکه سپیده فرصت کنه جوابمو بده در اتاق رو بستم و به اتاق خودم رفتم. مانتوی آبی رنگم
رو پوشیدم، باسوئی شرت سورمه ای و روسری سورمه ای و آبی. شلوارمم طبق معمول جین بود،
زدم از اتاق بیرون و از پله ها پایین رفتم. سپیده هنوز از اتاقش بیرون نیامده بود. توی سالن منتظر
شدم تا اومد و با هم رفتیم بیرون. داریوش و آرمین با چند تایی از دوستاشون قرار گذاشته بودن و
قبل از ما رفته بودن گردش. با سپیده ویلا رو دور زدیم و به سمت ساحل رفتیم. هیچ کس تو ساحل
نبود. همه جا خلوت خلوت بود. بدون اینکه حرفی بزنیم از کنار ساحل راه می رفتیم. اینقدر رفتیم
که هر دو خسته شدیم و تصمیم گرفتیم برگردیم. همین که برگشتیم شش تا پسر رو دیدیم که
دارم می یان به طرفمون ... سپیده که مطمئناً قضیه کیش توی نظرش اومده بود ترسید و محکم
بازوی منو چسبید. نگاهی به دور و برمون کردم. خیلی از ویلا دور شده بودیم. اینبار دیگه حسابمون

پاک بود چون اونا شش نفر بودن! داشت گریه ام می گرفت. اما همین که اون شش نفر به ما رسیدن
هر دو نفسی از سر آسودگی کشیدیم، چون آرمین و داریوش هم جزو اونا بودن. داریوش با لبخند
رو به من گفت:
- کجا راه افتادین اومدین؟ می دونین ما چقدر دنبالتون گشتیم؟
- اصلاً نفهمیدیم کی این همه راهو اومدیم. شما اینجا چی کار می کنین؟داریوش که تازه متوجه دوستاش شده بود، همه رو یکی یکی به ما معرفی کرد و آخر سر گفت:
- رفتیم با بچه ها توی ویلا دنبال شما که بریم بیرون. مامان اینا گفتن اومدین قدم بزنین. این بود
که ما هم اومدیم دنبال شما. حالا دیگه بهتره برگردیم.
با عشوه گفتم:
- خیلی خوب بر می گردیم.
داریوش خنده اش گرفت و گفت:
- شما برید جلو. منو بچه ها هم پشت سرتون می یایم.
باز لجبازیم گل کرد. به خاطر همین گفتم:
- نخیر شما برید جلو. منو سپیده پشت سرتون می یایم.
داریوش لبخند زد و گفت:
- خیلی خوب ما جلو شما عقب لجباز خانم!
ولی قبل از اینکه راه بیفتند به دوستانش آهسته چیزی گفت که سه نفرشان از جلو راه افتادند و خود
داریوش و آرمین و یه نفر دیگه پشت سر ما راه افتادن. داشتن اسکورتمون می کردن. خنده ام
گرفته بود. سمج تر از این بشر روی کره زمین وجود نداشت! با سپیده راه افتادیم به طرف ویلا.

توی این مدت هیچ کدوم، نه جلویی ها، نه ما و نه داریوش و آرمین و دوستشون که پشت سر ما
بودن، سکوت رو نشکستیم و همینطور تا ویلا رفتیم. وقتی به ماشین ها رسیدیم، داریوش گفت:
- خوب با همین لباس ها می یاین؟ یا اینکه می رین لباس عوض می کنین؟
چون حسابی توی بارون خیس شده بودیم تصمیم گرفتیم که لباسهامون رو عوض کنیم. بعد از
تعویض لباس برگشتیم و سوار ماشین داریوش شدیم، آرمین هم با ما بود بقیه دوستاش هم قرار
بود با یه ماشین دیگه بیان. می خواستن برن رستوران ... یه رستوارن جنگلی که من تا حالا نرفته
بودم ... ماشین ها رو که پارک کردن خواستیم پیاده بشیم اما سپیده غر زد:
- چه گلیه اینجا! چه جوری رد بشیم؟!!!
از پارکینگ تا سنگ فرشتی که جلوی در رستوران کشیده بودن دو قدم بلند بود! باید شیرجه می
زدیم، وگرنه کفشامون با گل پر می شد، اما عمرا اگه می تونستیم این فاصله رو بپریم ... همین جور
نشسته بودیم تو ماشین و غر می زدیم، چکمه هم نپوشیده بودیم که خیالمون راحت باشه، من که به
ضخصه یه جفت کفش عروسکی پام کرده بودم. می دونستم اگه پا بذارم توی این گلا تموم کفشم
پر از گل می شه ... داریوش و آرمین بیخیال پیاده شده بودن، هر دو کفشاشون اسپرت بود و مثل ما
پاهاشون گلی نمی شد، وقتی دیدن ما مرددیم و پیاده نمی شیم جلو

اومدن و داریوش گفت:- چی شده؟ چرا نمی رین؟
سپیده گفت:
- نمی شه رد بشیم. باید بپریم! پر از گله، ما هم که عمران می تونیم این فاصله رو بپریم!
داریوش با لبخند گفت:
- می خواین بغلتون کنم و با هم بپریم؟
می دونستم شوخی می کنه، اما لجم گرفت و گفتم:
- هه هه هه خندیدم! بامزه! به جای خیارشور بازی، بیا یه فکری بکن که ما برسیم به سنگ فرش.
وایساده اینجا چرت و پرت می گه و از آب گل آلود ماهی می گیره.
آرمین گفت، باید بریم یه سنگ پیدا کنیم بیاریم بذاریم اینجا از روش رد شین. فکر نکنم راه دیگه
ای باشه!
داریوش بی توجه به آرمین و نظر منطقیش، لحظه ای فکر کرد و من توی همون مدت کوتاه تونستم
خوب نگاش کنم. کت اسپرت و تنگی به رنگ کرم پوشیده بود، با شلوار جین آبی روشن. تی شرتی
به رنگ کرم هم به تن داشت که هیکل بی نقصش رو به نمایش می ذاشت. همینطور که داشتم
دیدش می زدم دیدم، کتش رو در آورد و اومد جلوی در ماشین، با یه حرکت کت رو تا کرد و
انداخت وسط قسمت گلی و گفت:
- بفرمایید بانوی من. حالا به راحتی رد بشید.
آرمین قبل از من که دهنم باز مونده بود و یه بار به داریوش یه بار به کت پهن شده اش وسط گل ها
نگاه می کردم گفت:

- داریـــوش!!! بابا یه تیکه چوبی سنگی می انداختم این وسط دیگه ... چه کاری بود؟!!!
چشمای گرد شده ام رو توی چشمای پر از محبت داریوش قفل کردم، دوستاش رسیدن و آرمین
داشت براشون جریان رو تعریف می کرد، بی توجه به اونا ، حتی بی توجه به بغضی که داشت گلومو
سوراخ می کرد گفتم:
- داریوش!
و شنیدم:
- جان داریوش!
- این چه کاری بود؟ داره بارون می یاد. دیوونه سرما می خوری. تازه کتت هم خراب شد. چرا
نذاشتی آرمین سنگ بیاره؟- فدای سرت! کاری که آرمین گفت، منطقی بود ... عشق که منطق نمی شناسه عزیزم ... عشق
دیوونگی می شناسه ...
دوستانش از پشت سر متلک بارونمون کرده بودند:
- وی ی ی ببین آقا داریوش چه می کنه!
- آقا زنگ بزنین اورژانس. یکی اینجا داره از ذلیل جون میده.
- وقتی محلت نمی ذاره واسه چی اینکارا رو می کنی؟
- کوتاه بیا ذی ذی!
- داریوش سرم درد می کنه. قربونت بیا یه خورده بغلم کن تا خوب بشم!
- ما هم ناز کش می خوایم.
- خدا شانس بده.
- خوش به حال مردم.
اعصاب من خورد شده بود، ولی داریوش با یه لبخند نگام می کرد.

سپیده هم کنار من لال شده بود.
دیگه طاقت نداشتم این همه له شدن غرور داریوش رو ببینم. برای همینم با صدای بلند فقط برای
اینکه لج دوستاش رو در بیارم گفتم:
- عزیز دلم!!!! واسه چی این کار رو کردی؟!!گور بابای من و کفشم! کتت خراب شد فدای تو بشم
من ...
بعد هم سریع سرم رو جلو بردم و در گوش داریوش که مبهوت بهم خیره مونده بود، پچ پچ کردم:
- زیاد خوشحال نشو. این کارو کردم که دوستات ماساشونو کیسه کنن.
دوستانش بهت زده به ما دو نفر خیره مونده بودن و در دهن هاشون بسته شده بود. خم شدم، کت
داریوش رو از جلوی پام برداشتم و در حالی که با نوک پنجه از روی گل ها رد می شدم، گفتم:
- کتتو وقتی برگشتیم می دم خشک شویی.
قبل از اینکه از روی گل ها رد بشم، داریوش خواست جلومو بگیره، اما تا خواست بگه:
- کفشاتو رز ...
من رد شده بودم. سپیده ایستاده بود و مردد به من نگاه می کرد.
کفشای من و نصف پاهام گلی شده
بود، اما برام مهم نبود. آرمین سریع یه تیکه چوب پیدا کرد روی گل ها انداخت و خودش و سپیده
و بعد هم بقیه رد شدن ... داریوش آخر سر اومد، اما کاری که کرد که قلبم براش ضعف رفت. به
جای رد شدن از روی چوب مثل من از وسط گل ها اومد و کفشاش و پایین شلوارش پر از گل شد ...با تکون های آروم آروم با این فکر که

زلزله ظده دویدم سمت داریوش و کتش رو چنگ زدم، یه
دفه چشمامو باز کردم. روی تخت خوابم بودم، نه خبری از داریوش بود،
نه آرمین ... نه گل و نه کت
و نه کفش خراب شده! رضا کنارم نشسته بود و آروم داشت تکونم می
داد ... دوست داشتم سرمو
بزنم توی دیوار زا دستش ... چرا بیدارم کرد؟!! چه خواب خوبی بود ...
خوابی که بیانگر یکی از
خاطراتم توی شمال بود ... روزای قبل از اعتراف من به داریوش ...
داریوش بی منطق! داریوش
بازیگر! داریوش لعنتی!
دست رضا رو که روی شونه م بود رو پس زدم و نشستم. از خودم متنفر
بودم. به کس دیگه ای بله
رو گفته بودم، اما اینقدر ذهنم از یه نفر دیگه پر بود، که خوابشو می
دیدم. همه اش تقصر رضا بود
که یادم انداخت ... صدای رضا بلند شد:
- خوبی رزا؟!!
- خوبم ... اینجا اومدی برای چی؟ اومدن؟
سرش رو تکون داد و گفت:
- نه هنوز.
از جا بلند شدم، تنم یخ کرده بود، چون عرق کرده بودم زیر لحاف. رفتم
سمت کمد لباسام تا یه
لباس مناسب در بیارم و گفتم:
- خیلی خوب.
- رزا ...
تحت تاثیر خوابم حسابی بدخلق بودم، گفتم:
- اگه می خوای دوباره از اون حرفا بزنی، رضا باید بگم که اصلاً توانایی

شنیدنشو ندارم. پس
خواهش می کنم بس کن.
رضا آهی کشید و گفت:
- خیلی خوب حالا که اینطور می خوای باشه. من به خاطر خودت می گم.
سارافون مشکی رنگم رو از توی چوب لباسی در آوردم، توی دستم مشت کردم و گفتم:
- اگه به خاطر منه، بذار کاری رو که دوست دارم بکنم.
پوزخندی زد و گفت:
- من که جلوتو نگرفتم.
بعد از این حرف با دلخوری از جا بلند شد و رفت کنار پنجره ایستاد و خودش رو سرگرم تماشای
بیرون نشان داد. منم یه رایت رفتم توی حمام اتاقم و لباسم رو عوض کردم و دستی هم توی موهامکشیدم، جلوی آینه حموم ایستادم و به خودم خیره شدم. رضا اونجا تو فکر بود و من اینجا. دودلی
بدجوری روی دلم چنبره زده بود. نمی دونستم باید چی کار کنم؟ اما یه چیز دیگه هم وجود داشت،
اون هم لجبازی عجیبی بود که همیشه داشتم بود. هر چی رضا بیشتر اصرار می کرد که از خیر
اینکار بگذرم، من سمج تر
می شدم. آهی کشیدم، شیر آب رو باز کردم و مشتی توی صورتم پاشیدم تا خواب رو از صورتم
بشورم. با تقه ای که به در خورد به خودم اومدم و رفتم بازش کردم، رضا بدون اینکه نگام کنه ،
آروم گفت:
- اومدن.
بعد نگام کرد و دلخور گفت:

- ازت خواهش می کنم با اونا بهتر از من حرف بزن.
از دلخوریش دلگیر بودم. رضا خیلی برام عزیز بود نمی خواستم ناراحت ببینمش، آهی کشیدم و
گفتم:
- رضا! من به تو بی احترامی نکردم که اینطور می گی!
رضا پوزخندی زد و نشست روی مبل اتاقم. چند دقیقه ای طول کشید تا در اتاق باز شد و سپیده و
آرمین با راهنمایی خدمتکار وارد شدن. با لبخند جلو رفتم و سلتم کردم، سپیده با ولع محکم بغلم
کرد و گفت:
- الهی فدات بشم. نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود!
- منم همینطور بی وفا. رفتی شوهر کردی ما رو هم از یاد بردی؟
سپیده موهامو کشید و گفت:
- گم شو لوس ننر.
با خنده از هم جدا شدیم. با آرمین دست دادم و گفتم:
- سلام خسته نباشی.
- سلام خانم خسته نیستم. هواپیما که خستگی نداره.
رضا دعوتشون کرد و همه روی مبل های اتاق نشستیم. من گفتم:
- شرمنده تم آرمین. من نمی دونم چرا این رضا اینقدر اصرار داشت که حتماً شما هم اینجا باشین.
شما رو هم از برمامه هاتون انداخت.
ارمین آهی کشید و گفت:
- خواهش می کنم. راستش اگه خبرم نمی کرد از دستش ناراحت می شدم.قبل از اینکه من شروع کنم به غر غر زدن رضا گفت:
- خواستم بیای بلکه حرف تو رو راحت تر از من قبول کنه! من که هر چی بهش می گم قبول نمی

کنه. شما بگین که این آقا باربد لیاقتشو نداره!
آرمین و سپیده همزمان با هم گفتند:
- باربد؟!
رضا پوزخندی زد و گفت:
- بله باربد. خانم می خوان با برادر زن آینده من ازدواج کنن.
انگار وقتی چشمش به دو نفر افتاده بود شیر شده بود. آرمین گفت:
- آخه چرا رزا؟ تو خیلی وقت داری. موقعیت های خیلی بهتر از این سراغت می یان. این همه عجله
برای چیه؟
وای خدای من! مغزم داشت منفجر می شد! اینا چشون شده بود؟!!! مگه وقتی سپیده یم خواست با
آرمین ازدواج کنه کسی جلوشو گرفت؟!! با اینکه آرمین متعلق به یه خونواده متوسط بود و الان
بیشتر از یه سال بود عقد کرده مونده بودن و منتظر بودن کار و بار آرمین درست بشه تا بتونن برن
سر خونه زندگیشون؟ مگه کسی جلوی رضا رو گرفت که چرا مهستی رو برای ازدواج انتخاب
کرده؟!!! باربد بدبخت که نه معتاد بود نه دزد نه قاچاقچی! نه دختر باز نه هرزه! چه مرگشون بود
اینا؟ پوفی کردم و گفتم:
- من عجله نمی کنم آرمین، ولی خوب به نظر خودم باربد پسر خیلی خوبیه. می تونه منو خوشبخت
کنه. دستش توی جیب خودشه.
با پوزخند و نفرت اضافه کردم:
- در ضمن مثل دوست شما هوس باز و ریاکار و نامرد هم نیست.
آرمین دستش رو بین موهاش فرو برد و رضا هم شروع به جویدن

لبهاش کرد. سپیده با مهربونی
دستمو گرفت و گفت:
- رزا دوستش داری؟
آهی کشیدم و گفتم:
- سپید بارو کن تو اولین کسی هستی داری اینو می پرسی! اصلاً کسی به احساسات من اهمیت نمی
ده! معلومه که دوسش دارم، اگه نداشتم تصمیم نمی گرفتم باهاش ازدواج کنم ...
سپیده با کلافگی نفس عمیقی کشید، دست منو ول کرد و بعد دستاشو تو هم پیچ داد و گفت:- ببین رزا نمی خوام این حرفو بزنم، ولی مجبورم ببین تو ... تو اونو هم به اندازه ... داریوش دوست
داری؟ خودت خوب می دونی که خیلی دوستش داشتی. من الان رو نمی گم، پس نمی خواد عصبانی
بشی. فقط یه سواله! دلم هم می خواد به من راستشو بگی.
باید یه جوری اونا رو از سر خودم باز می کردم، شرم و حیا رو کنار گذاشتم و به دروغ گفتم:
- خیلی هم بیشتر ...
رضا کنترلشو از دست داد و داد کشید:
- داری دروغ می گی! من نمی دونم این پسره به تو چی گفته که توی احمق رو وادار به دروغ گفتن
هم کرده.
آرمین دست رضا رو گرفت و گفت:
- آروم باش رضا.
بعد رو به من گفت:
- رزا تو موقعیت خیلی خیلی عالی داری. پدرت از سرشناسای تهرانه. خوشگل هستی. داری دکتر

هم که می شی. بهترین پسرا حاضرن به دست و پات بیفتن. داری اشتباه می کنی!
این بار سپیده به یاریم اومد و گفت:
- شما دو تا حق ندارین که رزا رو منصرف کنین. اون خودش دختر عاقلیه. خودش می دونه که چی
کار کنه. پس لطفاً بس کنین!
آرمین با تعجب گفت:
- سپید ...
و سپیده با خشم گفت:
- همین که شنیدی. آرمین، رزا حق انتخاب داره. برای چی می خواین منصرفش کنین؟ برای اینکه
بخواد یه عمر بشینه تا ...
بقیه حرفش رو نزد و از اتاق خارج شد. آرمین هم دنبالش رفت. رضا از داخل جیبش سیگاری در
آورد و روشن کرد. به اندازه کافی گیج شده بودم، سیگار کشیدن رضا هم مزید بر علت شد و با
حیرت گفتم:
- رضا! از کی تا حالا سیگار می کشی؟ می دونی اگه بابا بفهمه...
و سردترین صدای رضا رو من اون روز شنیدم:
- بس کن رزا حوصله ندارم!از تن صداش مشمئز شدم. باورم نمی شد که اینطور با من رفتار کنه. بغض گلومو گرفت. دود سیگار
تو قسمتی که ما نشسته بودیم، پخش شد. چند لحظه بعد سپیده و آرمین هم وارد شدند. قیافه هر
دو جدی بود و گرفته. از جا بلند شدم و گفتم:
- فکر نمی کردم که قضیه ازدواج من اینقدر دردسر ساز باشه. من نمی خواستم بین شما دو تا به هم

بخوره.
سپیده گفت:
- نه عزیزم. اصلاً اینطور نیست. می دونی ما سه نفر یه قراری با هم داشتیم، ولی به نظر من دیگه
بهتره تمومش کنیم. تو هم مثل هر کس دیگه ای می تونی شوهرتو خودت انتخاب کنی و ازدواج
کنی.
بعد گونه منو بوسید و گفت:
- امیدوارم خوشبخت بشی!
پسش زدم و گفتم:
- چه قراری سپیده؟ چرا به من چیزی نمی گین؟ چرا منو احمق فرض می کنین؟ من یم دونم اینجا
یه خبری هست! نکنه من قراره بمیرم و خودم خبر ندارم؟
سپیده با چهره ای در هم گفت:
- اولا که زبونتو گاز بگیر، بعدش هم ... خواهش می کنم نپرس رزا.
شاید ... شاید یه روزی بهت
بگم، ولی حالا نه! نمی تونم!
داد کشیدم:
- رضا هم همینو می گه ... برای چی آزارم می دین؟ یا حرف نزنین یا کامل
بزنین ...
سپیده شونه هامو بغل کرد و گفت:
- برای خوشبخت شدن بهترین راه اینه که هیچی ندونی ... هیچی ... رزا
... عزیزم اصرار نکن. هیچ
چیز مهمی نیست ... هیچ چیز ... به زندگیت برس ...
مامان بدون فکر گفت:
- من که عاشق این خونواده ام!

رضا با عصبانیت گفت:
- ولی رزا قرار نیست با خونواده اون ازدواج کنه. قراره باربد بیاد خواستگاری!
بابا با لبخندی مردانه گفت:
- خوب من که راضیم مامانت هم که راضیه. می مونه نظر این گل پسر. آقا رضا نظر تو چیه؟رضا هم بی معطلی گفت:
- نخیر من راضی نیستم.
بابا با ملایمت گفت:
- برای چی؟ من که بدی توی باربد ندیدم. اگه تو چیزی دیدی بگو. بالاخره شماها جوونین بیشتر
سر از کارای همدیگه در می یارین.
رضا یک خورده من من کرد و سپس گفت:
- خوب من چیزی ازش ندیدم. فقط یه خورده زیاد از حد ...
پریدم وسط حرفش و گفتم:
- مغروره نه؟ تو اینو توی اتاق هم به من گفتی. منم جوابتو دادم... یه دفعه ساکت شدم و تازه فهمیدم که چه گفتم! جلوی بابا چه دفاع جانانه ای کردم از باربد! علاوه
بر اون خودمو لو دادم که جریان رو از قبل می دونستم. بابا گفت:
- مگه تو از این قضیه خبر داشتی که اول به رضا گفتی؟
طوری نبود که بابا بفهمه، اما من خیلی خجالت می کشید. سرمو پایین انداختم و به زور گفتم:
- اون امروز با من حرف زد. خوب منم اول اومدم به رضا گفتم.
چند لحظه ای سکوت برقرار شد و بعد صدای خنده بابا سکوت رو شکست. همه با تعجب به بابا
نگاه کردیم. چند لحظه ای خندید و بعد گفت:
- پس معلومه که خودت راضی هستی. از این جبهه گیریت همه چی

معلوم شد.
وای خدایا چرا من آب نمی شم! فقط تونستم سرمو زیر بندازم و هیچی نگم. مامان گفت:
- حرف بزن عزیزم. تو خودت راضی هستی؟
مامان چه گیزی دادی! از این لبو شدنم خودت بفهم دیگه! اه! وقتی دیدم همه تو سکوت منتظر
جواب منن، ناچاراً گفتم:
- خوب.. خوب اون پسر خوبیه. تحصیلاتم که داره. وضع مالیش هم که تقریباً خوبه. فکر می کنم
بتونه منو خوشبخت کنه.
قبل از اینکه بابا بتونه حرفی بزند مامان گفت:
- خوب عزیزم بهت تبریک می گم ... ولی راستش من حدسم چیز دیگه ای بود. یعنی فکر می
کردم انتخاب تو کس دیگه ای باشه و منتظر بودم که همین روزا بیای و به من بگی.
رضا دیگه معطل نکرد و بلند شد رفت. اینبار بابا هم دیگه چیزی نگفت.
بی اراده پرسیدم:
- کی مامان؟مامان هم خیلی بی خیال گفت:
- داریوش پسر خاله کیمیا! آخه می دونی من از این همه صمیمیت شما توی شمال یه حدسایی پیش
خودم
می زدم. به خصوص با اون نگاه های شما دوتا به همدیگه. من اینقدر که روی قضیه شما مطمئن بودم
از عشقی که بین سپیده و آرمین به وجود اومد اطلاعی نداشتم ... وقتی هم که برگشتیم چند باری
خواستم باهات حرف بزنم، چون خیلی پکر بودی، اما بهم اجازه ندادی،

به هر حال دیگه مه نیست
که من چی فکر می کردم. حالا دیگه همه چی گذشته مثل اینکه من اشتباه می کردم!
با بهت به مامان خیره شدم، دلم می خواست سرمو به دیوار بکوبم. من همیشه می ترسیدم اگه یه
روزی مامان بفهمه من عاشق داریوشم کلی دری وری بارم کنه، اما انگار اشتباه می کردم، به زور
سوالی رو که خیلی وقت پیش دلم می خواستم جوابش رو بدونم پرسیدم:
- مامان یعنی اگه داریوش می یومد خواستگاری من شما و بابا مخالفت نمی کردین؟
مامان لبخندی زد و گفت:
- نه واسه چی مخالفت می کردیم؟ باور کن رزا تو حتی اگه قرار بود با رفتگر محل هم ازدواج کنی،
من چیزی بهت نمی گفتم. البته اگه عاشقش بودی! چون جلوی هر چی رو که بشه گرفت عشق رو
نمی شه. من فقط می تونستم نصیحتت کنم یا راهنماییت بکنم، ولی جلوتو نمی تونستم بگیرم. مگه
نه فرهاد؟
بابا هم لبخندی زد و سرش رو به نشانه تایید تکان داد و گفت:
- با این که دوست نداشتم شکیلا و خسرو بار دیگه با هم روبرو بشن، اما به خاطر تو حاضر بودم
بیخیال ناراحتی خودم بشم ...
وای وای خدای من! حرفایی رو که یه روز آرزوی شنیدنش رو داشتم می شنیدم، ولی حالا که دیگه
داریوشی وجود نداشت. حالا که دیگه داریوش پشت پا زده بود به همه

چیز! اینقدر غرق در افکارم
بودم که متوجه نگاه معنی داری که بین بابا و مامان رد و بدل شد،
نشدم. با صدای مامان به خودم
اومدم:
- رزا عزیزم... مثل اینکه من زیادم غلط حدس نمی زدم!
یه دفعه هول شدم و گفتم:
- نه نه اصلاً اینطور نیست. خودت خوب می دونی مامان که چقدر از اون
بدم می یومد. هنوز هم
همینطور. اگهمی بینین رفتم تو فکر دلیلش چیز دیگه اس. داشتم به
این فکر می کردم که بابا و مامانم چه روح
بزرگی دارن! شاید هیچ کس به دختر یا پسرش چنین اجازه ای رو نده.
مامان، بابا خیلی دوستتون
دارم! برام دعا کنید. دعا کنید که با باربد بتونم خوشبخت بشم.
بعد از زدن این حرف بابا و مامان رو بغل کردم و هر سه تو آغوش هم
طعم خوب خوشبختی رو مز
مزه کردیم.
***
مامان برای روز پنج شنبه با خونواده شفیعی قرار گذاشت. شب پنج
شنبه همه دور هم نشسته بودیم
و هر کس نظری برای مهمونی فردا شب می داد. اون وسط فقط رضا
ساکت بود که البته دیگه برای
همه عادی شده بود و همه اینو پای غیرتش می ذاشتن. ساعت یک بود
که همه برای خواب به اتاقای
خودمون رفتیم. نمی دونم چرا اونشب اینقدر توی فکر داریوش بودم. تو
فکر اینکه الآن کجاست؟
چی کار می کنه؟ خوابه یا بیدار؟ فهمیده یا نفهمیده؟ ازدواج کرده یا نه

هنوز؟ و خلاصه از اینجور
افکار. با هزار زحمت و فحش و دری وری نثار خودم کردن خوابم برد.
توی آرایشگاه بودم. باربد با لباس دامادی دنبالم اومد. دسته گلش ربان
سیاه داشت! از آرایشگاه
بیرون اومدم و با هم سوار ماشینش شدیم. باربد به طرف خونه ما
رفت. تا به خودم بیام جلوی در
خونه بودیم ... هیچ کس برای استقبال بیرون نیومد. با تعجب متوجه
ماشین دیگه ای شدم که جلو
در، گل زده پارک شده بود. ماشین گل زده شبیه ماشین خودم بود، فقط
رنگش فرق می کرد. سیاه
بود! ماشین داریوش بود ...دست تو دست باربد وارد باغ خونه شدیم.
همه جا چراغونی بود و همه
نشسته بودند. با وارد شدن ما همه ساکت شدند و به ما نگاه کردند.
انتهای جاده تو جایگاه عروس و
داماد، عروس و داماد دیگه ای نشسته بودن. با باربد نزدیکشون رفتیم.
هر دو بلند شدن. روی
صورت عروس تور انداخته بودن و به خاطر همین قیافه اش مشخص
نبود، ولی داماد خود داریوش
بود. کت و شلوار سیاهی به تن داشت با پیراهن سیاه و کروات سیاه!
درست مثل همون روز نامزدی
سپیده ... چند قدمی جلو اومد و به من نگاه کرد. تو نگاهش هیچ عشق
یا تنفری دیده نمی شد. فقط
غم بود که به وضوح توی اون دو گوی آبی رنگ بیداد می کرد. گیج شده
بودم، اونجا جشن عروسی
من و باربد بود یا داریوش و اون دختر ... می خواستم حرف بزنم ولی
صدا نداشتم. داریوش جلوی

باربد ایستاد، صورت باربد عین یه گوی یخی بی احساس بود ... داریوش دستش رو بالا برد و چنان
سیلی محکمی به گوش باربد زد که صدای شکستن فکش رو حس کردم ... خون از بینی باربد جاری
شد. قبل از اینکه بتونه از خودش دفاعی بکنه، رضا جلو اومد و از پشت دستاشو محکم گرفت.
داریوش با مشت محکم به شکمش کوبید و فریاد زد" نامرد".از فریاد داریوش از خواب پریدم! ساعت چهار صبح بود. قطره های عرق روی پیشونیم سر می
خورد. نفس نفس می زدم. نمی دونستم معنی این خواب چیه؟ سرم به شدت درد می کرد و نبض
شقیقه هام می زد. سرمو بین دستام گرفتم و محکم فشار دادم. دلم می خواست سرمو از تنم جدا
کنم. مثل این بود که این سر برام بزرگ است و اصلاً مال من نیست. از بطری آب بغل دستم کمی
آب خوردم. خشکی گلوم برطرف شد. دوباره سر جایم دراز کشیدم. بدنم خیلی کوفته بود. درست
مثل این بود که بعد از مدت ها به کوهنوردی رفته باشم. چشمامو بستم. چرا داریوش دست از سرم
بر نمی داشت ... صداش تو ذهنم می پیچید:
- نامرد ... نامرد ... نامرد ...
گوشامو گرفتم و زیر لب شروع به خوندن آیت الکرسی کردم. چیزی طول نکشید که دلم آروم
گرفت، ذهنم آزاد شد و خوابم برد.
صبح با صدای مامان بیدار شدم. کنارم نشسته بود و آروم در حالی که با موهام بازی می کرد، صدام

می زد. بلند شدم، نشستم سر جام. تعجب کردم که مامان اومده صدام بزنه چون سابقه نداشت این
کار رو بکنه. اصولاً مژگان رو می فرستاد ... در حالی که چشمامو مالش می دادم، پرسیدم:
- مگه ساعت چنده که شما اومدید منو بیدار کنید؟
مامان لبخندی زد و گفت:
- اول سلام دوم اینکه ساعت یازده اس! دیدم بیدار نشدی، نگران شدم.
با حیرت گفتم:
- یازده؟!
- آره عزیزم ساعت یازده اس. مژگان دوبار اومد بیدارت کنه ولی بیدار نشدی ... من موندم که اینا
دارن برای کی می یان خواستگاری؟ برای یه دختری که اینقدر تنبله؟ خواستگاری!!! وای خدای من ... در حالی که چیزی نمونده بود گریه ام بگیره، گفتم:
- چرا من بیدار نشدم؟ امروز دانشگاه داشتم.
- اگه هم بیدار می شدی من نمی ذاشتم بری. مگه الکیه؟ امروز قراره برات خواستگار بیاد. باید
خونه باشی کمک کنی.
- مامان! من باید می رفتم.
مامان از جا بلند شد، پرده های اتاقم رو کنار زد و گفت:- دیگه مامان مامان نداره. حالا که نرفتی پاشو پاشو خودتو لوس نکن. اول یه چیزی بخور که تا دو
ساعت دیگه و وقت ناهار دل ضعفه نگیری.
داشتم از تخت پایین می اومدم که یه دفعه سرم گیج رفت و اگه مامان کنارم نبود، حتماً خورده بودم
زمین. مامان در حالی که محکم بازویم رو گرفته بود گفت:

- خدا مرگم بده. چت شد مامان؟ چرا اینطوری شدی؟
خودمم نمی دونستم چه مرگمه. دستمو روی پیشونیم گذاشتم و گفتم:
- نمی دونم.
مامان با اخم گفت:
- بفرما دیگه. اینم عواقب تا ساعت یازده ظهر خوابیدنه. آخه مادر من تو عادت نداری، اینطوری می
شی. اصلاً اتاقت بوی خواب گرفته. بیا بیا برو توی دستشویی دست و صورتت رو بشور.
در حالی که به کمک مامان به طرف دستشویی می رفتم، گفتم:
- می رم حموم مامان اینطوری بهتره حالم یه خورده جا می یاد.
مامان گفت:
- باشه عزیزم هر طور صلاح می دونی، ولی اینو بدون که هیچ دلم نمی خواد شب پیش مهمونا با سر
و روی آشفته و ژولیده حاضر بشی. تو باید مرتب و منظم باشی و ارزش خودت رو به اونا بفهمونی.
اگرهم که می دونی حالت واسه امشب خوب نمی شه، زودتر بگو تا من به اون بنده خدا ها خبر بدم
امشب نیان.
در حالی که دمپایی های حمام رو پا می کردم گفتم:
- نه من خوبم لازم نیست قرارو به هم بزنید. یه دوش بگیرم حالم خوب می شه.
با زدن این حرف وارد حمام شدم و در رو بستم. دوش آب گرم کمی حالم رو بهتر کرد و من رو از
فکر و خیال بیخود بیرون کشید. همه اش توی فکر اون خوابی بودم که دیشب دیدم. با خودم می
گفتم:

- واسه چی داریوش باید بیاد به خواب من؟ برای چی باید اون طور نگام کنه؟ برای چی باید باربد
رو بزنه و برای چی رضا هم باید طرفدار اون باشه؟! رضایی که یه روز می خواست بره و به قول
خودش حال داریوشو بگیره و خودم جلوشو گرفتم! و اون فریاد داریوش که به باربد گفت نامرد.
مگه باربد چه نامردی در حق داریوش کرده بود؟
با خودم گفتم:- این فکرا همه الکیه. این خواب نمی تونه معنی درستی داشته باشه! فقط به خاطر اینه که قبل از
خواب خیلی بهش فکر می کردم. به خاطر همون فکرای بیخود بود که این خواب آشفته رو دیدم.
آره به خاطر همینه علت
دیگه ای نمی تونه داشته باشه.
بعد از دوش از حمام بیرون اومدم و مشغول خشک کردن موهام شدم. موهایم حدوداً تا ده سانت
زیر باسنم می رسید و خاصیت جالبی داشت که وقتی خیس می شد، فر و حالت دار می شد. اما به
محض خشک شدن لخت و صاف می شد. من از موهای خیسم بیشتر خوشم می اومد، ولی مجبور
بودم خشکش کنم که سرما نخورم. به خاطر بلندی موهام سشوار کشیدنش سخت شده بود، اما
هنوز هم به تنهایی از پس این کار بر می یومدم. تند تند موهامو خشک کردم و یه دست بلوز و
شلوار نخی راحت تنم کردم. از اتاق خارج شدم که برم پیش رضا. دلم می خواست هم ببینم تو چه وضعیتی است، هم از دلش در بیارم. اصلا میل به صبحونه خوردن

نداشتم. ترجیح می دادم تا ناهار پیش رضا باشم. نمی خواستم از من رنجیده خاطر باشه. درست که
من لجباز و یک دنده بودم و به حرفش گوش نمی کردم، ولی خوب اونقدر هم دل نازک بودم که
نتونم ببینم با من قهره. به طرف اتاقش رفتم. نفس عمیقی کشیدم، لبخند کمرنگی روی لبهام جا
گرفت. دستگیره در رو گرفتم و به طرف پایین کشیدم، ولی در قفل بود و باز نمی شد. خنده روی
لبهام ماسید! چند بار دیگه امتحان کردم، ولی باز نمی شد. صداش هم که کردم کسی جواب نداد.
رضا هیچ وقت در اتاقش رو قفل نمی کرد، مگه مواقعی که به مسافرت چند روزه می رفت. با صدای
بلند مژگان رو صدا کردم. مژگان خیلی سریع حاضر شد ...
بله خانم؟ با من کاری داشتین؟
- آره ببینم مژگان تو می دونی رضا کجا رفته؟
- راستش نه فقط دیدم که از در رفتن بیرون. دیگه نمی دونم کجا رفتن.
- چیزی همراهش نبود؟ ساکی چمدونی؟
- چرا یه کوله پشتی فقط همراهشون بود. همون کوله پشتی بزرگ مشکی کرمه که واسه کوهنوردی
خریده بودن.
آه از نهادم بر اومد. پس حدسم درست بود! رضا رفته بود سفر. اون هم درست روز خواستگاری
خواهرش. اون با اینکارش مخالفتش رو نشون داد. مخالفتی که نمی دونستم از کجا سرچشمه میگیره! با اعصابی خراب مژگان رو مرخص کردم و خودم به اتاقم رفتم. بی معطلی به طرف تلفن رفتم
و شماره گوشی رضا رو گرفتم، ولی صدایی ضبط شده هر بار این جمله رو

تکرار می کرد:
- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد!
اینقدر عصبانی شدم که حد نداشت. این کارهای رضا چه معنی داشت؟
گوشی رو سر جایش گذاشتم
و از اتاق رفتم بیرون. مامان تو سالن پذیرایی مشغول دستور دادن به خدمتکارها بود:
- اون گلدون رو بذار این طرف. گلای اون یکی رو عوض کن. چرا اون مبلو اون جوری گذاشتی؟
بکشش این طرف. روی اون میز چیزی نذار مال پذیراییه.
با صدای بلندی گفتم:
- مامان!
مامان برگشت به طرفم و گفت:
- چته چرا داد می زنی زهر ترک شدم! این چه قیافه ایه؟ چرا این شکلی هاشول شدی؟
- مامان رضا کو؟
مامان دستش رو روی پیشونیش گذاشت و گفت:
- حرف این پسره رو نزن که اعصابم خورد می شه! معلوم نیست چه مرگشه؟
- کجا رفته مامان؟
- چه می دونم! صبح ساعت هفت اومده به من می گه من دارم با دوستام می رم بیرون. منم که
خواب بودم بهش گفتم برو، ولی برای شب بیای ها، مهمونا که می یان تو هم باید باشی.
خندید و گفت:
- شرمنده من دارم واسه سه روز می رم ویلای یکی از بچه ها توی کرج!
یک دفعه خواب از سرم پرید گفتم:

- یعنی چه؟ هر جا می خوای بری برو، ولی امروز نمی شه. ما آبرو داریم. نا سلامتی داره واسه
خواهر تو خواستگار می یاد!
ولی آقا شونه هاشون رو بالا انداختن و گفتن:
- به من چه؟ مگه من گفتم بیان؟ من که گفتم اصلاً ازش خوشم نمی یاد.
اینقدر تعجب کردم که نگو! بهش گفتم:
- چی داری می گی؟ مثلاً خواهر اون پسر قراره زن تو بشه!
اونم گفت:- حساب مهستی با باربد جداس. حالا هم به من مربوط نیست! من از خیلی وقت پیش این برنامه رو
ریختم. نمی تونم به هم بزنمش. می خواین دخترتون رو بدین به این آقا، بدین. ولی من نیستم.
اینقدر تعجب کرده بودم که نمی تونستم حرف بزنم! رضا هم که دید چیزی نمی گم، خداحافظی
کرد و رفت. تا دو ساعت داشتم از دستش حرص می خوردم و بالا پایین می پریدم، ولی چه فایده؟
بابات هم که فهمید فقط گفت:
- ولش کن. اون باید با خودش کنار بیاد. به هر حال پسره غیرت داره!
با تعجب گفتم:
- بابا این حرفو زد؟
- آره اصلاً نگفت زن تو داری اینجا بال بال می زنی، یه وقت نمیری، سکته نکنی! انگار نه انگار
برگشته به من
می گه الکی داری جوش می زنی. اینطوری که اون بر نمی گرده. پس دیگه ولش کن. بعدش هم آقا
رفتن سر کار.

روی مبلی ولو شدم و گفتم:
- اینجا یه خبری هست. مطمئنم یه چیزی هست که من ازش خبر ندارم.
مامان هم کنارم نشست و گفت:
- آخه مثلاً چی؟
- همین کارای رضا. قبلاً همیشه می گفت کی می شه خانوم کوچولو عروس بشه. حالا پا شده رفته!
اونم درست سر قضیه خواستگاری کسی که می دونه من قبولش کردم.
- ولشون کن. مردا سر و ته یه کرباسن. بیخود نباید برای این موجودات حرص و جوش بخوری.
چون جز پیری چیزی برات نداره.
خنده ام گرفت. در حالی که می خندیدم گفتم:
- مامان!
- راست می گم خوب! نگاه کن اون از بابات، اونم از داداشت. حالا خدا به دادت برسه با شوهر
آینده ات.
پشت چشمی نازک کردم و گفتم:
- نخیر باربد خیلی هم پسر خوبیه. راستی مامان به بابا بگو یه تحقیق درست و حسابی بکنه، سر از
کارش در بیاره. به هر حال کار از محکم کاری عیب نمی کنه.- باشه حتماً. قراره بعد از این مجلس بابات یکی رو بفرسته واسه تحقیق. خونواده اش که خوبن.
انشاالله خود پسره هم خوبه. یعنی ما که تا حالا ازش بدی ندیدیم.
از جا بلند شدم و گفتم:
- معلومه که خوبه! اگه بد بود که من انتخابش نمی کردم.
داشتم به سمت اتاقم می رفتم که مامان از پشت سر گفت:

- برو سالن غذا خوری وقت ناهاره.
راهم رو به طرف سالن ناهار خوری کج کردم.
کت و دامن سفید رنگی پوشیدم و موهامو ساده بستم. اصلاً حوصله نداشتم، ولی مجبور بودم برای
اینکه کسی به بی حوصلگیم شک نکند یه خورده آرایش کنم. بعد از آرایش مختصر صورتم نگاهی
به ساعت کردم. دقیقاً ساعت هفت بود. دیگر کم کم پیداشون می شد.
با صدای در به خودم اومدم.
در حالی که صندل های راحتی ام رو پا می کردم، گفتم:
- بفرمایید.
مژگان در رو باز کرد و داخل شد. چرخی زدم و گفتم:
- چطوره؟
لبخندی زد و گفت:
- عالیه! مهموناتون حدود ده دقیقه اس که اومدن. مامانتون گفتن بیام صداتون کنم که بیاین بیرون.
- خیلی خوب باشه تو برو منم می یام.
بعد از رفتن مژگان آخرین نگاه رو تو آینه به خودم انداختم. به دختر درون آینه گفتم:
- تو که اصلاً هول نیستی هان؟
خنده ام گرفت. چیزی که اصلاً حسش نمی کردم، اضطراب بود. با خونسردی از اتاق خارج شدم و با
قدمای شمرده وارد پذیرایی شدم. گلنوش خانم اول از همه متوجه من شد و به به چه چه کنون از جا
بلند شد. با صدای بلند سلام کردم و به طرف گلنوش خانم رفتم. کت و دامن مشکی رنگی پوشیده
بود که روش با منجق کار شده بود و حسابی برق می زد. بعد از اون با

خانم مسنی دست و روبوسی
کردم و از شباهتش با گلنوش خانم فهمیدم که مادر بزرگ باربده. بعد از
اون نوبت به مهستی رسید.
در حال بوسیدن گونه ام با ذوق گفت:
- خیلی خوشحالم از اینکه داری زن داداشم می شی رزا. دیشب تا حالا
نتونستم از زور خوشحالی
بخوابم.یکی از نگرانی هایی که این مدت داشتم این بود که مهستی
جریان داریوش رو می دونست. نگران
بودم حرفی به باربد بزنه، همونطور آروم گفتم:
- به باربد که در اون رابطه چیزی نگفتی.
چشمکی زد و گفت:
- مگه دیوونه ام؟
خیالم راحت شد با لبخند ازش جدا شدم و با آقای شفیعی که توی کت
و شلوار مشکی بسیار با وقار
و پر ابهت بود دست دادم. بعد از اون هم نوبت به باربد رسید. کت و
شلوار آبی رنگی پوشیده بود با
کروات سورمه ای. درست همرنگ آسمون شده بود. زیر لب زمزمه کردم:
- لعنتی! درست رنگ چشمای اون عوضی.
دستم رو جلو بردم و آروم گفتم:
- خوش اومدین.
در حالی که دستم رو به گرمی می فشرد آهسته گفت:
- چقدر ناز شدی.
لبخندی زدم و روی مبلی کنار بابا نشستم. صحبت سر کار و مسائل
اقتصادی بود. یه در این رابطه
صحبت کردن و بعدش هم بحث کشیده شد سر جوونها که قصد ازدواج
دارن، ولی توقعات بالا مانع

ازدواجشونه. مهستی که طرف دیگه من نشسته بود، آروم گفت:
- از رضا خبر نداری؟
به همون آرومی گفتم:
- نه صبح زود رفته. مگه به تو چیزی نگفت؟
- چرا بهم زنگ زد و گفت نمی دونسته امشب قراره ما بیایم خونتون و از قبل با دوستاش برنامه
ریختن. رزا، جون من رضا راست گفت؟ یا اینکه با باربد موافق نیست؟
اخم کردم و گفتم:
- مهستی این زندگی منه و خودم حق دارم در موردش تصمیم بگیرم.
بعد به دروغ برای اینکه مهستی ناراحت نشه گفتم:
- ناراحتی رضا بیشتر به خاطر اینه که فکر می کنه من هنوز به فکر داریوشم. اون نمی خواد من در
حالی ازدواج کنم که دلم پیش کس دیگه ایه، ولی خبر نداره که من دیگه حالمم از داریوش بهم می
خوره.
مهستی لبخند شیرینی زد و گفت:- غصه نخور. بالاخره می فهمه. بعدشم مطمئن باش اگه من مطمئن نشده بودم که دیگه هیچ احساسی نسبت به داریوش نداری، عمراً نمی ذاشتم باربد بهت دل ببنده.
با تعجب گفتم:
- مگه تو می دونستی؟
خندید و گفت:
- آره باربد از همون شب اول بهم گفت که از تو خیلی خوشش اومده و کلی در موردت از من سوال
کرد. هر بار که تو رو می دید پدر منو در می آورد. هر شب که با هم می رفتین بیرون بعدش باربد

تا چند روز کیفش کوک بود. البته خیلی زودتر از اینها انتظار داشتم که برای خواستگاری از تو اقدام
کنه ولی وقتی می دیدم دست روی دست گذاشته با خودم می گفتم لابد در مورد علاقه اش به تو
اشتباه کردم. تا اینکه چند وقت پیش ازم خواست که ازت خواستگاری کنم. منم بهش گفتم به من
مربوط نیست خودت برو بهش بگو. تا چند روز توی خونه موند و بیرون نرفت. توی اتاقش داشت
فکر می کرد که چطوری بهت بگه. بعدشم که اونطوری تصادفی تو رو دیده بود و بهت گفته بود.
نمی دونی چه ذوقی می کرد که تو بهش جواب مثبت دادی. حلقه ای هم که بهت داده رو با هم
خریدیم، توی داشبورد ماشینش گذاشته بود تا به وقتش بهت بده ...
بعد دستمو گرفت توی دستش و گفت:
- کوش؟
- در ا.ردم، نمی خواستم مامان اینا چیزی بفهمن ... خیلی بدجنسی که زودتر به من نگفتی!
با صدای سرفه باربد حرفم نا تموم موند. همینطور که ما ساکت شدیم بقیه هم ساکت شدند. آقای
شفیعی با خنده گفت:
- باربد جان مثل اینکه حوصله ات سر رفت.
باربد لبخندی شرمنده زد و سرش رو زیر انداخت. آقای شفیعی و بابا زدن زیر خنده و آقای شفیعی
رو به بابا گفت:
- آقای سلطانی اینا جوونای امروزی هستن. صبر و حوصله ندارن که به حرفای ما گوش کنن.

دوست دارن زود کارشون راه بیفته برن پی کارشون. خوب حالا که باربد اینقدر عجله داره، ما هم از
اینجا به بعد می ریم سر اصل مطلب.
بابا هم با لبخند گفت:
- خواهش می کنم بفرمایید.- غرض از مزاحمت این بود که می خواستم رزای عزیزمو برای پسرم باربد خواستگاری کنم ...
راستش من زیاد توی اینطور موارد وارد نیستم. خوب راستش بار اوله که می یایم خواستگاری. فقط
می تونم بگم که این دو تا جوون خودشون مختارن که زندگی آینده اشون رو هر طور دوست دارن
پایه ریزی کنن. من که ریش و قیچی رو به دست اونا می دم.
بابا هم حرف آقای شفیعی رو تایید کرد و گفت:
- من هم کاملاً با شما موافقم.
- خوب پس حالا که اینطوره بهتره این دو تا جوون برن یه گوشه ای و با همدیگه سنگاشون رو
وابکنن. شما که مخالف نیستین؟
- خواهش می کنم ... دخترم، رزا آقای مهندس رو راهنمایی کن.
باربد زودتر از من برخاسته و منتظر بود. لبخندی نثارش کردم و به راه افتادم. قسمت انتهایی سالن
اونقدر از اینجا دور بود که صدامون به گوش کسی نمی رسید. درست تو سه گوشه سالن روی یکی
از مبل های بزرگ سلطنتی نشستم. باربد هم کنارم نشست و گفت:
- باورم نمی شه!
- که چی؟
- اینکه تو داری زن من می شی.
خندیدم و گفتم:

- خیلی خوش خیالی آقا! هنوز نه به باره نه به داره، تو خودتو بردی توی جلد دامادی؟
اخمی کرد و گفت:
- تو جواب مثبت رو به من دادی، نمی تونه دبه کنی!
- خیلی خوب بابا. چرا ناراحت شدی؟ اگه تو با من مهربون باشی مطمئن باش نظر من عوض نمی
شه.
لبخندی زد و گفت:
- خیلی خوب حالا ما باید در مورد چی حرف بزنیم؟
- راستش نمی دونم معمولاً اینجور وقتا چی بهم می گن؟
با حساسیتی کاملاً مشخص گفت:
- من از کجا باید بدونم؟ من که تا حالا خواستگاری نرفتم، ولی تو باید خوب بدونی. چون اینطور که
شنیدم خواستگارای زیادی داشتی.
از حسادتش خنده ام گرفت و گفتم:- پس برو خدا رو شکر کن که تو انتخاب شدی.
اونم خندید و گفت:
- اون که حتماً باید به سلیقه ات آفرین بگم.
- اُه اُه چه سر خود معطل! اونی که باید تبریک بگه منم نه تو. کجا بهتر از من گیرت می یومد؟
با لبخند گفت:
- هر جا که اراده کنم!
از شوخیش دلخور شدم و گفتم:
- پس اینجا اومدی برای چی؟ برو سراغ یکی از همونا.
زد زیر خنده و گفت:
- رزای حسود من ...

- نیست که شما حسود نیستی؟
- دارم باهات شوخی می کنم عزیزم! وگرنه خودم خوب می دونم که حسود تر از من رو خدا
نیافریده!
بهش چشمک زدم و خندیدم، خم شد به طرفم، همزمان از گوشه چشم نگاهی به مامان باباها
انداخت که بی توجه به ما مشغول گپ زدن بودن و گفت:
- بذار خانوم خونه م باشی اونوقت نشونت می دم جواب این شیطنت هات چیه!
خجالت کشیدم و سرمو زیر انداخت، دستمو گرفت و گفت:
- تا کسی حواسش نیست ...
بعد آروم روی دستمو بوسید ... بعدش هم با لبخند گفت:
- خوب می دونی من الان باید از تو بپرسم خانوم سلطانی شما چه انتظاری از شوهر آینده تون
دارین؟
با تک سرفه ای توی قالب جدی فرو رفتم و گفتم:
- خوب آقای شغیعی توقع زیادی ندارم! فقط مهربون باشه، دوستم داشته باشه، بهم وفادار باشه و از
هر لحاظ تامینم کنه.
باربد زد زیر خنده و گفت:
- خوبه اولش هم گفتی توقع زیادی نداری!
با دلخوری گفتم:- زیاده؟
دستمو فشار داد و گفت:
- نه عزیزکم. کم هم هست. رزا تو خیلی نازک نارنجی هستی، من با تو شوخی می کنم، اما تو خیلی
زود بهت بر

می خوره و دلخور می شی. بهت گفته بودم خوشم نمی یاد از این اخلاق ...
حق با باربد بود. طاقت هیچ گونه ناملایمتی رو از طرف جنس مذکر نداشتم. تا وقتی که بچه بودم
رضا و بابا و سام همیشه دور و برم بودن و کمتر از گل به من نمی گفتن، مگر در موارد خیلی خاص و
نادر! بعد از اونا هم داریوش بود که می تونم با جرئت بگم همین او بود که باعث شد لوس و نازک
نارنجی بشم. داریوش همیشه کمترین حرفش قربون صدقه بود. حالا دلم می خواست باربد هم مثل
اون باشه! ولی مسلماً این توقع زیادی بود. چون داریوش محبتش واقعی نبود و نقش بازی می کرد.
با صدای باربد به خودم اومدم:
- حواست کجاس رزا از دست من ناراحت شدی؟
- نه نه ببخشید حق با توئه. من یه خورده زیادی لوس بازی در می یارم.
لبخند مهربونی زد و گفت:
- خانوم من کم کم بیاد بزرگ بشه ...
وای خدای من این عین جمله ای بود که یه روز داریوش بهم گفت! آهی کشیدم و گفتم:
- فکر می کنم دیگه بهتره برگردیم پیش بقیه.
- هرچی شما دستور بفرمایید، ولی این حرف زدن مارو هم باید توی دفتر رکوردهای گینس ثبت
کنن. حرفامون در مورد همه چیز بود، جز ازدواج!
خنده ای زورکی کردم و همراه باربد به سمت بقیه رفتیم. همه با دیدن ما ساکت شدن و آقای
شفیعی گفت:

- خوب بچه ها به نتیجه رسیدین؟
باربد زودتر از من گفت:
- من و رزا خانم با هم مشکلی نداریم.
صدای پس مبارکه بلند شد و بعد از اون بوسه ها بود که به سمتمون روان شد. دلم خیلی گرفته بود.
معمولاً دخترها اینجور وقتها خیلی خوشحالند، ولی من انگار دلم پوسیده بود. خیلی دلم می خواست
رضا هم بود و قبل از همه به من تبریک می گفت. حتماً یه روز این کارش رو تلافی می کردم. اون
روز تقریباً همه کارها انجام شد. مهریه من هزار سکه بهار آزادی تعیین شد که البته باربدپیشنهادش رو داد. منم قبول کردم. مراسم عقد و عروسی هم درست برای یک ماه بعد تعیین شد.
بعد از صرف شام، وقت رفتنشون باربد گفت:
- کی بیام برای خرید و آزمایش بریم؟
شونه بالا انداختم و گفتم:
- برای من فرقی نداره.
- پس من فردا صبح اینجام. کلاس که نداری؟
- نه کلاسم بعد از ظهره.
- خیلی خوب باشه تا فردا صبح مواظب خودت باش.
لبخندی زدم و گفتم:
- باشه تو هم همینطور.
- خداحافظ تا فردا.
- خداحافظ.
بعد از رفتنشون مامان و بابا شروع به تعریف و تمجید کردن و گفتن که خیالشون از بابت من و رضا
راحت شده که توی خوب خانواده ای افتاده ایم. با خستگی بسیار گفتم:

- مامان بابا با اجازه تون من برم بخوابم. خیلی خسته ام. صبح هم باربد می یاد تا برای خرید و
آزمایش بریم.
مامان گفت:
- برو عزیزم خیلی خسته شدی.
بابا هم گفت:
- خوب بخوابی عروس کوچولو!
با اعتراض و شرم گفتم:
- بابا!!
صدای خنده مامان و بابا همزمان بلند شد و منم در حالی که لبخند روی لبم بود، به اتاقم رفتم. باز
یاد و خاطره داریوش آتیش به جونم زد. نمی دونم چرا این اتاق منو یاد اون می انداخت. با اینکه
اون حتی یک بار هم اینجا نیومده بود. روی تختم ولو شدم و زیر لب گفتم:
- منم خوشبخت می شم. همه خوشبختی ها رو آقا داریوش قبضه نکرده. اگه اون با مریم جونش
خوشبخته منم با باربد خوشبخت می شم.
بعد با تردید اضافه کردم:- البته امیدوارم.
دستم رو روی پریز برق فشار دادم و با خاموش شدن چراغ زیر لحاف خزیدم.
* * * * * *
با صدای مهربون و گوشنواز مامان به صبح سلام کردم و چشمام رو با زحمت گشودم:
- رزا رزا عزیزم بیدار شو. باربد خیلی وقته که منتظرته.
خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-مگه ساعت چنده؟
- ساعت ششه عزیزم.
- چرا اینقدر زود اومده؟
- خوب مادر من تا شما بیاین توی این ترافیک به آزمایشگاه برسین و بعد هم مراکز خرید، دو
ساعت طول می کشه. پاشو پاشو بیخود غر نزن.
از جا که بلند شد صدای مامان در اومد:
- رزا!
با تعجب گفتم:
- بله؟
- با همین لباسها گرفتی خوابیدی؟ چرا عوضشون نکردی؟
- حوصله نداشتم.
- وا چرا؟
- هیچی همینطوری آخه خیلی خسته بودم.
- رزا تو این روزا یه چیزیت می شه ها!
بی توجه به حرف مامان، در حال تعویض لباس یه دفعه یاد رضا افتادم و گفتم:
- مامان رضا نیومده؟
نه، زنگ زد و گفت فردا می یاد.
- نامرد!
- مهم نیست مامان. به دل نگیر اون از این دلخوره که چرا به نظرش اهمیت ندادیم.- آخه مامان آینده من دست خودمه! خودم می دونم چی خوبه چی بد.
- می فهمم مادر اونم جوونه خودش پشیمون می شه.
شالمو روی سرم انداختم و گفتم:
- امیدوارم!

با مامان از اتاق خارج شدیم و به سالن نشیمن رفتیم. باربد با دیدنم بلند شد و گفت:
- سلام ساعت خواب.
مثل همیشه آراسته و شیک بود، گفتم:
- شرمنده باربد من نمی دونستم تو اینقدر زود می یای وگرنه زودتر حاضر می شدم.
نگاهی به ساعتش کرد و گفت:
- مهم نیست ولی سعی کن دیگه تکرار نکنی چون از انتظار کشیدن بیزارم.
اول فکر کردم لحنش شوخه، ولی با نگاهی به صورتش فهمیدم که کاملاً جدی حرف می زنه! دلخور
شدم، ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:
- خوب من حاضرم بریم.
مامان گفت:
- وا کجا؟ تو هنوز صبحانه نخوردی.
قبل از اینکه فرصت کنم جواب بدم باربد گفت:
- نه خاله جون ، برای آزمایش نباید چیزی بخوره. بعدش با هم صبحونه می خوریم ...
سپس رو به من گفت:- بریم؟
شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:
- بریم.
در حین رفتن سوئیچ ماشینم رو از جا کلیدی برداشتم و رو به باربد گفتم:
- با ماشین من بریم؟
یه دفعه باربد ایستاد و گفت:
- لازم نکرده!

خیلی جا خوردم. این چه طرز حرف زدن بود؟ آروم گفتم:
- چرا؟
- واسه اینکه من می گم. مگه من ماشین ندارم؟
بعد سوئیچ رو که تو دستای خشک شده ام قرار داشت گرفت و سر جاش برگردوند و گفت:
- بریم.
بغض کرده بودم. اون به چه حقی با من اینطور حرف می زد؟ با ناراحتی دنبالش راه افتادم.
اون روز بعد از آزمایش خون سراغ خریدهامون رفتیم، به جز خرید حلقه اینقدر به من خوش
گذشت که همه ناراحتی هام رو از یاد بردم. برای خرید حلقه با هم با توافق نرسیدیم، من زمرد
دوست داشتم و باربد برلیان ... آخر مجبور شدم طبق نظر اون خرید کنم. بعد از ظهر حدود ساعت
سه بود که به خونه برگشتم. اون روز هم به دانشگاه نرسیدم. جلوی در از هم خداحافظی کردیم،
من که داخل شدم باربد هم رفت.تموم کارا به سرعت انجام شد. لباس عروس رو از یکی از بهترین مزون های لباس عروس تهران
انتخاب کردیم. اخلاق باربد خیلی خوب بود جز مئاقعی که کاری می کردم که به غرورش بر می
خورد. مثل جریان ماشین! داشتم روی خودم کار می کردم که کمتر باعث دلخوریش بشم، اما بازم
بعضی وقتا یادم می رفت. باید عوض می شدم، اما این عوض شدن واقعا برام سخت بود
رضا سه روز بعد از خواستگاری من برگشت. من که باهاش قهر بودم اصلا محل بهش نذاشتم، اما

خود رضا اومد سراغم، کلی ازم عذر خواهی کرد و خواست که ببخشمش. این رفتار ضد و نقیضش
پاک منو حیرت زده می کرد، ولی مهم این بود که پشیمون شده بود. روز جشن، روز سی ام مهر ماه
بود و مصادف با ولادت یکی از امامان. صبح زود به آرایشگاه رفتم. همراهای من سپیده و مهستی
بودند. یکی خوشحال و یکی غمگین. مهستی فوق العاده خوشحال بود و مرتب قربون صدقه من می
رفت، ولی سپیده خوشحال به نظر نمی رسید.
می دونستم که اصلاً از باربد خوشش نمی یاد و فقط به احترام منه که چیزی نمی گه. خیلی جالب بود
که سپیده و مهستی، هر دو زودتر از من نامزد کرده بودن ولی هیچ کدوم هنوز سر خونه زندگی
خودشون نرفته بودن. رضا که منتظر بود درسش تموم بشه، آرمین هم هنوز درگیر کارش بود.
قرار بود عقد و عروسی همزمان برگزار بشه. مراسم عقد تو باغ خونه ما بود و عروسی تو باغ خونه
باربد اینا. البته باغ اونا خیلی کوچکتر از باغ خونه ما بود، ولی کل خونواده شفیعی اصرار داشتن که
رسوم رو زیر پا نذاریم و مراسم عروسی توی خانه داماد برگزار بشه. ما هم به ناچار قبول کردیم.
ساعت هشت صبح بود که باربد ما سه نفر رو به آرایشگاه برد. از همون اول منو به اتاقی بردن و در
رو بستن. موهام طبق معمول بالای سرم جمع شد و صورتم زیر آرایشی غلیظ فرو رفت. حدود
ساعت دو بعد از ظهر لباس بلند و سنگین عروس رو پوشیدم و جلوی

آینه رفتم. از خودم خوشم
اومد، خیلی خوشگل شده بودم! وقتی از اتاق خارج شدم، جیغ مهستی و
سپیده همزمان در اومد:
- وای خدای من رزا تویی؟
چرخی زدم و گفتم:
- پس می خواستین کی باشه؟
سپیده گفت:
- خدای من! درست شکل عروسکای پشت ویترین شدی. باورم نمی شه
که واقعی باشی!
مهستی هم گفت:
- الهی فدای زن داداش خوشگل خودم بشم. خدا به داد باربد برسه.
خندیدم و گفت:- هنوز نیومده؟
- نه هنوز. بهش زنگ زدیم تا یه نیم ساعته دیگه پیداش می شه.
- وای نیم ساعت دیگه؟ من که تا اون موقع می میرم از گرما!
سپیده ناخناشو آروم روی صورتش کشید و با خنده گفت:
- وا خدا مرگم بده! مسی جون مثل اینکه رزا قبل از آقا داداش تو دیوونه
شده. وسط پاییز می گه
گرمه!
مهستی غش غش خندید و گفت:
- خوب حقم داره. توی این لباس آدم واقعاً گرمش می شه. تو که خودت
می دونی.
سپیده که توی اون لباس نارنجی و جیغ همراه با اون آرایش نارنجی
خیلی ناز و ملوس شده بود،
پشت چشمی نازک کرد و گفت:
- خوب آره من تجربه دارم، واقعاً گرم می شه!
از ادا اطوار سپیده من و مهستی زدیم زیر خنده. روی کاناپه های وسط

سالن نشستیم و شروع
کردیم به چرت و پرت گفتن و هر هر خندیدن. با اینکه آرایشگر توصیه
کرده بود که زیاد نخندم،
ولی نمی تونستم در برابر اداها و حرفای سپیده جلوی خودمو بگیرم. در
همون حال یکی از
شاگردایی که اونجا بود از پنجره نگاهی به بیرون کرد و گفت:
- آقا داماد تشریف آوردن.
سریع شنلم رو روی دوشم انداختم و به طرف در رفتم. سپیده و مهستی
هم مانتوهاشون رو پوشیده
و همراهم اومدن. باربد به همراه دو فیلمبردار بیرون در منتظرم بودند.
با قدم های آرام و شمرده
نزدیکش رفتم. از حالت چهره اش به خنده افتادم. چشماش گشاد شده
بود و شاید حدود سی ثانیه
بدون پلک زدن فقط نگام کرد و قصد جلو اومدن نداشت. با تشر
فیلمبردار با قدمای شمرده جلو
اومد و دسته گل رو که از گلای مریم و زنبق تشکیل شده بود به دستم
داد. دسته گل رو گرفتم و
آروم گفتم:
- ممنون.
سپس چرخی زدم و گفتم:
- چطوره؟
لبخندی روی لباش ظاهر شد و گفت:
- عالیه! باید به سلیقه خودم آفرین بگم.خودش هم خیلی خوش تیپ
شده بود. کت شلوار مشکی پوشیده بود با پیرهن مشکی و کروات
نقره ای ... واقعا که باربد باید مدل می شد!!! جلو اومد و بازوش رو در
اختیارم گذاشت. بازوش رو

محکم گرفتم و با هم به طرف ماشین رفتیم. رضا و آرمین هم جلوی در ایستاده بودن. از قیافه های
گرفته اونا چیزی دستگیرم نمی شد. با به حرکت در اومدن ماشین، اونا هم دنبالمون راه افتادن.
باربد گفت:
- ببینم نکنه امشب من و تو رو بکشن؟
- واسه چی؟
چشمکی بهم زد و گفت:
- خوب می دونی دختر به نازی تو و در موقعیت تو مطمئناً کلی هم خاطر خواه داره دیگه، نداره؟
پشت چشمی نازک کردم و گفتم:
- خوب که چی؟
- خوب اگه امشب یکیشون هوس انتقام کنه و ...
خنده ام گرفت و گفتم:
- بس کن باربد!
خندید وگفت:
- خوب ببخشید خانم ترسو.
مشتی حواله بازوی محکمش کردم و گفتم:
- اصلاً هم نترسیدم، ولی دوست ندارم بهترین روز زندگیمونو با این حرفا خراب کنیم.
بازوش رو ماساژ داد و گفت:
- بله حق با شماست.
بقیه راه تو سکوت سپری شد. جلوی باغ که نگه داشت خوابم یادم اومد و سریع اطراف رو نگاه
کردم. جمعیت زیادی برای استقبال اومده بودن بیرون، خبری هم از ماشین داریوش نبود. نفس

آسوده ای کشیدم و به کمک باربد که در رو برام باز کردم و بود و دستشو به سمتم دراز کرده بود
پیاده شدم. عکاس تند تند از زاویه های مختلف عکس می گرفت. میون هل هله و شادی اطرافیان به
خصوص بابا و مامان داخل شدم. به کمک باربد به جایگاه عروس و داماد رفتیم.
توری سفید روی سرمون گرفتن و سپیده شروع به ساییدن قند روی سرمون کرد. باربد دستمو
گرفته بود توی دستش و آروم با شست انگشتش نوازشش می کرد.
عاقد شروع به خواندن خطبهکرد. مهریه همون بود که تعیین شده بود.
بعد از سه بار خوندن با صدایی که از زور ترس از آینده
می لرزید، بله را گفتم!
زمان متوقف شد، داریوش کنار رفت ... من موندم و باربد ... من موندم و اینده ای که قرار بود با
باربد بسازم ... مرد زندگیم شد باربد ... اسمش رفت توی شناسنامه و حلقه اش توی دستم فرو رفت
... من زن باربد شدم ... فقط باربد! همه شروع به پایکوبی کردن.
سپیده و مهستی به طرف ما اومدن
و به زور بلندمون کردن. نمی دونم چرا اینقدر حالم بد بود! قلبم بدجور توی سینه بیقراری می
کردو، باربد رو دوست داشتم و مفتخر بودم از داشتنش ... اما حال خوبی هم نداشتم و دلیلش رو
نمی دونستم. بعد از همراهی با اونا تا آخر آهنگ، باربد گفت:
- عزیزم چرا اینقدر رنگت پریده؟ چیزی شده؟
به زور گفتم:
- نه فقط خسته ام. فکر کنم ...

- خسته ای؟ چرا؟ حالا که تازه ساعت پنجه. یه ساعت دیگه تازه مراسم عروسی شروع می شه.
- نمی دونم چمه، ولی اگه یه کم استراحت نکنم به مراسم عروسی نمی کشم و از حال می رم.
باربد با کلافگی دستش رو داخل موهاش برد و گفت:
- ببین با خودت چی کار می کنیا! اینا همه اش از استرسه! عزیز من آروم باش، دستت یخ زده!
چیزی عوض نشده ... من و تو ازدواج کردیم و قراره با هم خوشبخت باشیم ... خوب؟
سرمو تکون دادم و گفتم:
- می دونم باربد ... اما باید استراحت کنم ...
سرشو به نوشنه تفهیم تکون داد و گفت:
- خیلی خوب تو اینجا بشین تا ببینم چی کار می تونم بکنم.
بعدش از من فاصله گرفت و به سمت رضا رفت. چند دقیقه بعد همراه اون به طرفم اومدن. رضا با
نگرانی گفت:
- چته رزا؟ چیزی شده؟
به زور لبخندی زدم و گفتم:
- نه نه فقط یه خورده خسته ام. بیشتر به خاطر یک جا نشستن توی آرایشگاست.
رضا لبخندی تلخ زد و گفت:
- پاشو خواهر گلم. پاشو ببرمت توی اتاقت. اونجا از سر و صدا آسوده ای.به سختی از جا بلند شدم و در حالی که به بازوان قوی رضا و باربد چنگ می زدم، به سمت اتاقم
رفتم. رضا منو روی تخت خوابوند و گفت:
- چند لحظه چشماتو ببند. الان برات یه قرص مسکن هم می یارم.

به دنبال این حرف از اتاق خارج شد. باربد دستمو گرفت و گفت:
- از چیزی ناراحتی؟
چشمامو باز کردم، لبخند خسته ای به صورت ناراحتش زدم و گفتم:
- نه از چی؟
- چه می دونم. نکنه مامان یا مهستی حرفی بهت زدن؟ آره؟
خنده ام گرفت و گفتم:
- نه بابا بنده خداها از گل کمتر به من نگفتن.
دستشو گذاشت روی پیشونیم ... آروم نوازشم کرد و گفت:
- پس چت شده عزیزم، تو الان باید خوشحال باشی و پر از انرژی مثل من که روی پا بند نیستم!
چرا اینقدر حالت خرابه!؟ داری نگرانم می کنی!
با کلافگی گفتم:
- گفتم که فقط خسته ام و نیاز به آرامش دارم.
باربد از تند حرف زدنم ناراحت شد و گفت:
- خیلی خب! من دیگه هیچی نمی گم ، شما به استراحتت برس ...
عصبانی شدم و با خشم گفتم:
- باربد تو چرا همه چیزو بد برداشت می کنی؟ واقعاً که خیلی منفی گرایی!
باربد در حالی که چتری های بلند را از روی صورتم کنار می زد، با لبخند گفت:
- من منفی گرا نیستم عزیزم ... تو الان اعصابت خیلی متشنجه، بهتره هر دو سکوت کنیم! باشه ...
فقظ چشماتو ببند ...
بعد سرش رو پایین آورد و آروم دو سه بار پشت سر هم لاله گوشم رو بوسید، همه استرسم پر زد
... با بوسه اول شوکه شدم، با بوسه دوم بی اراده ملافه تختم رو چنگ

زدم و با بوسه سوم داغ شدم.
بوسه چهارم رو که زد خواستم چیزی بگم که در اتاق باز شد و باربد سریع ازم فاصله گرفت ...
گوش ها و گونه خودش هم سرخ شده بود. نفسم رو فوت کردم و نشستم. رضا با یک لیوان آب و
قرص داخل شد و گفت:- پاشو پاشو ناز نازی خانم که همه دارن سراغتو می گیرن. پاشو اینو بخور تا بریم بیرون. الان دیگه
کم کم باید بریم خونه باربد اینا.
حسابی بدنم داغ شده بود و اصلا یادم رفته بود حال نداشتم. با این وجود قرص رو از دست رضا
گرفتم و با یه قلوپ آب فرستادمش پایین ... نگاه باربد روی من هنوزم پر از عطش خواستن و تمنا
و شیطنت بود... سعی کردم نگاش نکنم، وقتی شرمم رو دید خنده اش گرفت. اما جلوی رضا
خودشو کنترل کرد. به کمک رضا و باربد به جشن برگشتم. حالم خیلی بهتر شده بود. باربد حسابی
حواسمو پرت کرده بود ... ساعت هفت بود که همه به سمت باغ آقای شفیعی روان شدیم. تا آخر
شب همه اش رقص بود و رقص بود و رقص ... باربد عاشق رقص من شده بود و با اینکه خودش
خیلی هم ایرانی رقصیدن رو بلد نبود اما مجبورم می کرد پا به پاش با همه آهنگا برقصم. ساعت
دوازده شب بالاخره شام سرو شد. اما بعد از اون بازم جشن ادامه داشت و بزن بکوب تا ساعت دو
طول کشید ... نوبت عروس کشون که رسید بی توجه به اینکه عروسم خودم هم توی ماشین

شیطنت می کردم و داد باربد رو در می آوردم. اون از میم خواست سنگین تر رفتار کنم و من سر به
سرش می ذاشتم ... می دونم دیوونگی هامو دوست داره ... چون دعوام می کرد اما توی نگاهش
لذت از شیطنت من هم موج می زد ... همه ما رو تا جلوی آپارتمان باربد که تا اون لحظه اجازه نداده
بود ببینمش بدرقه کردن.
خیلی زود و سریع همه خداحافظی کردن و به خونه هاشون رفتن ... فقط موندن خونواده هامون ...
بابا و بابای باربد ما رو دست به دست دادن و ما وسط اشک و آه مامانامون و زیر دعای خیرشون
وارد دنیای جدید خودمون شدیم. خونه باربد بیش از اندازه نقلی و جمع و جور بود و قتی ازش
پرسیدم ، گفت کل آپارتمان هشتاد متره ... برام خیلی سخت بود توی یه خونه هشتاد متری زندگی
کنم! منی که اتاقم بیشتر چهل متر بود! اما به روی خودم نیاوردم ... زندگی متاهلی خیلی فرقا با
زندگی خونه بابا داره ... اون لحظه به این نتیجه رسیدم که اینا همه اش شعاره که می گن ازدواج می
کنیم که خونه شوهر راحت تر باشیم، وگرنه خونه بابامون مگه چشه؟! حقیقت اکثر مواقع اینطوریه
که خونه شوهر چند پله کمتر از خونه باباست ... باربد خودش جهیزیه منو دیزاین کرده بود و الحق
که گل کاشته بود. محو تماشای خونه بودم که باربد گفت:
- وقت واسه تماشای اینجا زیاده.
- ولی باربد من تا حالا خونه تو رو ندیده بودم. خیلی بدجنسی که

نذاشتی زودتر بیام اینجا ...
کنارم ایستاد نگاهی به در و دکور لوکس خونه انداخت و گفت:- این خونه رو خیلی وقت بود که خریده بودم، ولی می خواستم که تو اینجا رو برای اولین بار شب
عروسیمون ببینی. دوست داشتم سورپرایزت کنم بانوی من ...
خندیدم و با چشمای گرد شده دوباره گفتم:
- خیلی بدجنسی!
او هم خندید و گفت:
- من همین جا روی کاناپه می شینم، پنج دقیقه وقت داری همه جا رو دید بزنی ...
بی حواس گفتم:
- فقط پنج دقیقه؟ چی کارم داری مگه بعدش؟
چشمای باربد پر از شیطنت شد، خندید و گفت:
- می خوام واست قصه بگم بخوابونمت ...
یهو فهمیدم چی گفتم! سرخ شدم و سرمو انداختم زیر، باربد هم دستاشو از دو طرف روی پشتی
کاناپه دراز کرد، سرشو فرستاد عقب و قهقهه زد ... سریع ازش فاصله گرفتم و خودمو مشغول دید
زدن آپارتمان نقلی باربد نشون دادم. آپارتمان توی طبقه هفتم یک مجتمع دوازده طبقه ای قرار
داشت. دو خوابه بود و جمع و جور. کوچیک بودنش تو ذوقم زده بود، اما به خودم تلقین کردم که
خیلی زود عادت می کنم و عاشق اونجا می شم ... نمی توانستم انتظار بیشتر از این از باربد داشته
باشم. خیلی ها همین رو هم نداشتن. به سمت اتاق خوابای نقلی رفتم و سرک کشیدم، تخت دونفره

و کنسولی که توی اتاق گذاشته بودن اینقدر فضا رو اشغال کرده بود که دیگه جا نبود تکون بخوری
... اون یکی اتاق هم متعلق به کار باربد و نقشه کشی بود ... یه سرکی هم به آشپزخونه اپن و حموم
دستشویی کشیدم ... داشتم سر خوش کابینت ها رو یکی یکی باز می کردم که صدای باربد از جا
پروندم:
- بسه دیگه.
با گیجی گفتم:
- چی بسه؟
اومد به طرفم ، جلوم ایستاد ... زل زد توی صورتم، آب دهنش رو که قورت داد سیب گلوش بالا
پایین شد، آروم گفت:
- من خوابم گرفته.
استرس افتاد به جونم ... یه لحظه حس کردم با وجود همه امادگی هایی که مامان و خاله بهم داده
بودن، کم آوردم و دارم از ترس پس می افتم. به زور خودمو زدم به کوچه علی چپ و گفتم:- خوب ... تو برو بخواب ... من می خوام اینجاها رو نگاه کنم.
دست داغش گونه ام رو می سوزند، لبخندی بهم زد، یه لحظه خم شد و قبل از اینکه بتونم کاری
بکنم خودمو روی هوا دیدم، جیغی که نا خوداگاه از دهنم خارج شد باعث خنده باربد شد ... قلبم
داشت توی دهنم می کوبید و دوست داشتم هر طور شده باربد رو متوقف کنم ... باربد کمرمو توی
دستاش فشار داد و گفت:

- شیطون من! کجای دنیا دیدی که داماد شب عروسی زودتر از عروس بره بخوابه؟
شرمزده سرمو توی سینه اش قایم کردم و گفتم:
- باربد، جان من ...
در اتاق خواب رو با پاش باز کرد، رفت توی اتاق و منو گذاشت لب تخت، در همون حالت گفت:
- باربد بی باربد خانم خجالتی.
نشست کنارم، دستشو کشید زیر چونه م و آروم سرشو خم کرد، بازم لاله گوشم رو بوسید و باز من
داغ شدم ، با هزار زور خجالت رو کنار گذاشته و گفتم:
- می شه امشب بیخیال بشی؟
باربد سرشو کنار کشید، لبخند آرامش بخشی که روی لبهاش بود آرومم می کرد. استرس رو ازم
می گرفت ... دستشو آورد جلو و انگشت اشاره اش رو روی لبام گذاشت. دست دیگه اش رو برد
سمت کرواتش، گره اش رو شل کرد و آروم گفت:
- امکان نداره عروسکم ...
با شرم گفتم:
- باربد ... من ... من خجالت ...
کرواتش رو در اورد و انداخت روی کنسول ... خودشو یه کم کشید به سمت و آغوشش رو به روم
باز کرد ... بی اراده خزیدم توی بغلش و سرم رو گذاشتم توی سینه خوش بوش ... عطر تلخش رو
دوست داشتم ... بلند نفس کشیدم ... شاید حدود دو سه دقیقه به همون حالت موندیم، باربد نرم
نرم مشغول باز کردم موهام بود و من سرمو بیشتر به سینه اش فشار

می دادم. کم کم همه موهامو
از شر گیره سرها نجات داد و آبشار حنایی رو دورم ریخت ... دستی روی سرم کشید، با دو دست
صورتم رو از سینه اش فاصله داد، خم شد روی صوتم و آروم پیشونیمو بوسید ... با لذت چشمامو
بستم ... بوسه بعدی رو روی گونه ام زد و بعدی رو روی چشمام ... با هر بوسه اش برای بعدی
مشتاق تر می شدم ... حسابی به آرامش رسیده بودم ... باربد خیلی خوب می دونست چه جوری یهجوجه لرزون رو توی بغلش آروم کنه ...
وقتی با عطش سرم رو بالا گرفتم فهمید موفق شده و با هیجان ولی نرم اینبار لبهامو نشونه رفت ...
* * * * * *
صبح با صدای آب از خواب بیدار شدم. باربد حمام بود و صدا از توی حمام می یومد. بدنم کاملاً
بی حس بود و حوصله بلند شدن نداشتم. غلتی زدم و پتو رو دور خودم پیچیدم. صدای باربد از توی
حمام بلند شد:
- خانمی بیدار شدی یا نه؟
به زور چشمامو باز کردم. خمیازه ای کشیدم و نگاهی به ساعتی که روبروم به دیوار نصب شده بود،
انداختم. ساعت ده بود. یهو با عجله از جا بلند شدم، کمرم تیر کشید. دستمو به کمرم گرفت و زیر
لب گفتم:
- آخ ...
باز صدای باربد بلند شد:
- عزیزم ... بیدار شو نزدیک ظهره!

بدون اینکه جوابی بدم با عجله روبدوشامبر ساتن کاهویی رنگم رو تنم کردم و رفتم از اتاق بیرون.
تا چند ساعت دیگه کل فامیل برای مراسم پاتختی توی خونه ما جمع می شدن! یه راست وارد
آشپزخونه شدم، صبحونه ای در کار نبود. یعنی در اصل خدمتکاری نبود که بخواد تدارک صبحونه
ببینه! حسابی غصه ام گرفت. من تا به حال دست به سیاه و سفید نزده بودم. حتی بلد نبودم زیر گاز
رو روشن کنم. دوباره صدای باربد بلند شد:
- خوابالو بسه دیگه. پاشو الان مهمونا می یان.
جلوی در حمام رفتم و گفتم:
- من بیدارم باربد جان. فقط لطف کن زودتر بیا بیرون منم می خوام برم حموم.
- صبح به خیر تنبل من ... چشم خانمم، تا شما صبحانه رو حاضر کنی منم می یام بیرون.
دو دستی کوبیدم توی سرم خودم! حالا چه خاکی تو سرم می ریختم؟ اعصابم به کل به هم ریخته
بود. الان آبروم جلوی باربد می رفت. چقدر بد بود که من هیچ کاری بلد نبودم. مشغول حرص
خوردن و دور خودم چرخ زدن بودم که زنگ در خونه رو زدند. با ناراحتی اینبار محکم تر، دو دستی
توی سرم کوبیدم. الان دیگه واقعاً آبروم می رفت. حتماً مهمونها اومده بودند. ولی زود بود! مگر
برای صبحونه می خواستن بیان؟ دوباره صدای باربد بلند شد:- رزا جان لطفاً حوله منو بده.
هول شده بی توجه به صدای باربد، با عجله به سمت آیفون رفتم و با

ترس گفتم:
- کیه؟
صدای شاد و سرخوش مامان بلند شد:
- باز کن عروس خانوم که از کت و کول افتادم.
با خوشحالی در رو باز کردم. واقعاً که مامان میون جونم رسیده بود.
اینقدر خوشحال شده بودم که
یادم رفت باربد ازم حوله خواسته و رفتم جلوی در منتظر مامان ایستادم
...همین طور بی خیال به در
تکیه داده بودم و به در آسانسور چشم دوخته بودم که با صدای فریاد باربد از ترس چسبیدم به
سقف:
- رزا پس چی شد این حوله؟ رفتی بسازی؟
بعد از یه ساعت باربد ضبط رو خاموش کرد و گفت:
- خب احوال خانوم خانوما چطوره؟
نگاش کردم، لبخند روی لباش بود، خوشحال شدم و گفتم:
- سلامتی.
- حوصله ات سر رفته ها از چشمات معلومه!
لبامو جمع کرد و گفتم:
- آره آخه عادت ندارم ساکت یه گوشه بشینم.
دستمو گرفت توی دستش و گفت:
- خیلی خب ساکت نشین.
- آخه دیدم تو ساکتی منم چیزی نگفتم.
دستمو فشار داد، انگار خودش هم می دونست اخلاقش صبحا تعریفی نیست و حالا می خواست
تلافی کنه، با لبخندی مهربون گفت:
- موافقی با هم مشاعره کنیم؟

دستمو از دستش بیرون کشیدم، دو کف دستم رو به هم کوبیدم و گفتم:
- از همین الان مطمئنم که می بازی.
چشماشو ریز کرد و گفت:
- زیاد هم مطمئن نباش!
- خیلی خب پس شروع کن.- با همون بیت معروفی شروع می کنم که اکثر مشاعره ها باهاش شروع می شه.
توانا بود هر که دانا بود ز دانش دل پیر برنا بود
سریع توی ذهنم سرچ کردم و گفتم:
- دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
ه بده باربد خان.
- هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که درین پرده چه ها می بینم
به همین ترتیب حدود یک ساعتی مشاعره کردیم. به خاطر علاقه زیادی که به حافظ و بعد از اون
فروغ داشتم، بیشتر شعراشونو حفظ بودم. برای همینم جلوی باربد کم نیاوردم و تازه اونجا بود که
فهمیدم، باربد هم کلی از اشعار حافظ و مولانا رو از حفظه ... به قم که رسیدیم باربد مشاعره رو قطع
کرد و گفت:
- خیلی خب اینطور که پیداس من و تو قصد شکست خوردن نداریم. حالا بهتره دیگه تمومش کنیم.
چون واقعاً خسته شدم!!
قهقهه ای زدم و گفتم:
- پس تو کم آوردی؟

دستمو بالا برد، انگشت کوچیکو به دندون گرفت، دردم نگرفت، اما جیغ کشیدم و گفتم:
- آیییی!
با خنده دستمو ول کرد و گفت:
- تا تو باشی تهمت نزنی. کم نیاوردم، خسته شدم. بعداً که شکستت دادم اونوقت می فهمی.
قری به سر و گردنم دادم و گفتم:
- می بینیم و تعریف می کنیم.
- بله می بینیم.
برای ناهار کاشان توقف کردیم و بعد از خوردن دیزی خواستیم راه بیفتیم سمت اصفهان که من
گفتم:
- باربد جونم ...
با لبخند گفت:- بله خانومم؟
- می شه یه سر بریم حمام فین؟!!! خیلی دوست دارم از نزدیک ببینمش ...
- ما که تا اینجا اومدیم، اتفاقا بد هم نیست ... بزن بریم ...
خیلی زود به حمام فین رسیدیم، دوربین عکاسیمون رو برداشتیم و بعد از گرفتن بلیط وارد شدیم ...
بعد از ورودی وارد یه باغ بزرگ می شدیم که می گفتن خونه امیر کبیر بوده و حسابی هم قشنگ
بود ... آخر باغ هم حمام فین قرار داشت، چند تایی عکس توی محوطه گرفتیم و بعدش یه راست
رفتیم سمت حمام فین ... وارد که شدیم با وحشت بازوی باربد رو چنگ زدم:
- دالان دالان و تقریبا تاریک و خوفناک بود ...

باربد بدون اینکه مسخره ام کنه فشاری به دستم داد و گفت:
- می خوای برگردیم؟
- نه دوست دارم ...
انتهای یکی از دالان ها یه فضای گردی بود که وسطش یه حوض بود و دور تا دورش اتاقک های
کوچیک کوچیک ... چند تا پسر هم اونجا بودن و داشتن با مسخرگی عکس می گرفتن!
- علی حواست باشه داری عکس می گیری امیر کبیر هم توی کادر باشه ها! کلی پول داده اینجارو
ساخته که توش با اینو و اون عکس بگیره.
همه پسرا خندیدن و من زیر لبی ایشی گفتم! باربد که محو دیوارها و نوع ساخت حمام شده بود
چرخید به سمت من و گفت:
- بیا عزیزم، لب این سکو بشین تا عکستو بگیرم.
با خوشحالی به سمت جایی که گفته بود رفتم و گفتم:
- باشه.
نشستم لب سکو و ژست قشنگی گرفتم تا باربد عکسمو بگیره. دستمو زیر چونه ام گذاشتم و
پاهامو هم روی هم انداختم. درست روبروی اون پسرا نشسته بودم و باربد هم پشتش به اونا و در
حال تنظیم کردن دوربین بود که متوجه شدم هر چهارنفر پسرها زل زدن به من. طوری مات بهم
نگاه می کردن که مشخص بود نه متوجه حضور باربد هستن و نه متوجه حلقه ای که توی انگشت
دست چپ من برق می زد. تو زمان مجردی به نگاه های این مدلی اکثر مواقع باعث تفریحم می شد،

ولی حالا که ازدواج کرده بودم نمی دونستم باید چه طور برخورد کنم و چه کاری صحیحه. باربد بی
توجه به اوضاع گفت:
- عزیزم لبخند ...سعی کردم توجهی به اونا نکنم. به باربد لبخند زدم و گفتم:
- خوبه؟
باربد انگشت شست و اشاره اش رو بهم چسبوند و در حالی که تو هوا تکون می داد گفت:
- عالیه!
و بعد از اون نور فلش چشممو زد. پسرا هنوز هم به من نگاه می کردن. خیلی ترسیده بودم. اگه
باربد متوجه می شد، معلوم نبود که چه اتفاقی بیفته. نمی دونستم تو این جور موارد چطوری برخورد
می کنه! برای اینکه اونا رو متوجه موقعیت خودم بکنم، از جا بلند شدم، کنار باربد ایستادم و نزدیک
گوشش پچ پچ کردم:
- باربد بیا دوربین رو بده اینا تا یه عکس دوتایی ازمون بگیرن.
باربد نگاهی به سمت پسرا کرد و من صورتم را برگرداندم که باربد نفهمد آنها دارند به من نگاه می
کنند. گفت:
- باشه، فکر خوبیه ....
بعدش رو به یکی اونا گفت:
- آقا عذر می خوام. می شه یه عکس از من و خانمم بگیرین؟
پسر که انگار تا اون لحظه توی هپروت سیر میکرد یه تکونی خورد و گفت:
- عکس؟ از شما و خانومتون؟

باربد جدی گفت:
- بله ... بی زحمت ...
بعدش به سمت من اومد و گفت:
- کجا بگیریم عزیزم؟
به حوض وسط اشاره کردم و گفتم:
- اونجا.
باربد دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:
- همینجا خوبه آقا. لطف کنین از اون زاویه بگیرین.
و دستشو به طرفی دیگه تکون داد. پسره در حالی که کنترل خودشو درست نداشت، به اون سمت
رفت و باربد کنار گوش من گفت:
- یارو انگار یه چیزیش می شه ها!
هم خنده ام گرفته بود هم ترسیده بودم ... قبل از اینکه بتونم چیزی بگم پسره گفت:- حاضرین؟
من و باربد با هم گفتیم:
- بله ...
بدون اینکه از یک تا سه رو بشماره، عکس رو گرفت. حالا خوبه ما ژستمون رو گرفته بودیم! باربد
تشکر کرد و دوربین رو از پسره گرفت. اومد سمت من، دست گذاشت توی کمرم و گفت:
- عزیزم دیره، بهتره برگردیم ...
منم که دنبال بهونه بودم تا زودتر از اونجا برم، گفتم:
- موافقم!
همین که پامون رو از اون قسمت بیرون گذاشتیم، صدای پسره بلند شد:
- وای پسر چه تیکه ای بود!

رنگم خودم که پرید به درک! داشتم دعا می کردم باربد نشنیده باشه!
اما رگ گردن بیرون زده و
اخمای درهمش نشون میداد شنیده! خوبم شنیده!
قبل از اینکه بتونم جلوش رو بگیرم، دوربین رو با غیظ به من داد و
گفت:
- برو توی ماشین تا من بیام.
و برگشت همونجایی که بودیم ... نمی تونستم بذارمش به حال خودش،
با ترس دنبالش رفتم تو.
باربد به سمت پسره رفت. یقه کتشو گرفت و گفت:
- عوضی در مورد زن من اینطور زر زر کردی؟
با دیدن دستای گره شده باربد دور یقه پسره ترسم تبدیل به گلوله های
اشک شد و گفتم:
- باربد ...
ولی باربد کر شده بود، اصلا صدای منو نمی شنید! پسره که حسابی زرد
کرده بود گفت:
- آقا من شرمنده ام شما ببخشید.
دست باربد رفت بالا که فرود بیاد توی صورت پسره ا وسط راه پشیمون
شد و غرید:
- حقته به خاطر چشم داشتن به ناموس مردم چشمتو از کاسه در بیارم!
اما این یه بار رو ولت می
کنم ... گمشو برو قاطی دوستات ... از این به بعد خواستی دهنتو باز
کنی بفهم داری چی می گی!!!
همین که حس کردم خطر رفع شده رفتم جلو، بازوی باربد رو گرفتم و با
وحشت گرفتم:
- باربد ... بریم .. تو رو خدا ...
باربد با دیدن چشمای ترسون و پر از اشک من گفت:- بریم ...

همین که از حموم اومدیم بیرون، یکی از دستاشو کشید روی صورتم و گفت:
- نبینم خانومم گریه می کنه!
به هق هق افتادم و گفتم:
- باربد من از دعوا خیلی می ترسم! تو رو خدا دعوا نکن ...
ایستاد، هر دو دستش رو آورد بالا برای پاک کردن سیلاب اشکام و گفت:
- اِ اِ اِ نگاش کن نی نی کوچولو رو! چه گریه ای می کنه! خانومم ... عشق من تو ناموس منی! من ازت
دفاع نکنم کی ازت دفاع کنه؟!!! نترس کاریش نداشتم که ... فقط می خواستم دیگه حواسشو جمع
کنه ... از طرفی این غیرت باد کرده رو هم باید یه جوری آروم می کرد ...
و با انگشت اشاره ای به رگ گردنش کرد ... از حرکتش خنده ام گرفت، فین فین کردم و گفتم:
- دیوونه ..
سرشو خم کرد توی صورتم و گفت:
- تموم شد دیگه؟!!! دیگه گریه نمی کنی؟
- نه ...
- قول؟
خندیدم و گفتم:
- قول ...
دستمو محکم گرفت و گفت:
- پس پیش به سوی اصفهان ...
سه ساعت مسیر کاشان تا اصفهان رو با باربد اینقدر گفتیم و خندیدم که خاطره بدم از یادم رفت.
همین که وارد شهر زیبا و بزرگ اصفهان شدیم، دلم گرفت و هوای گرفته و بارونی اصفهان هم

ضمیمه اش شد. باربد جلوی هتلی شیک نگه داشت و بعد از گذاشتن ماشین توی پارکینگ اتاقی
گرفتیم و یه راست به اتاقمون رفتیم. هر دو خسته و کوفته بودیم، به خصوص باربد که اونهمه
رانندگی کرده بود. به پیشنهاد من وارد حموم شد که دوش بگیره، منم که دیگه کارمو خوب بلد
بودم، حوله اش رو حاضر کردم و لب تخت گذاشتم که تا صدام کرد بهش بدم. می دونستم که
حموم های باربد طولانی می شه، به همین خاطر روی تخت دراز کشیدم. خاطرات داریوش باز داشت
مثل خوره وجودم رو می خورد. همین که می دونستم اونم الان توی همین شهره مور مورم می شد وبی اراده دستامو مشت می کردم.
چشمامو روی هم گذاشتم تا بلکه خواب تسکینی برای افکار پریشونم باشه.
با حس چیزی بین موهام هراسون چشم باز کردم و دیدم باربد کنارم دراز کشیده و مشغول بازی با
موهامه. وقتی دید چشمامو باز کردم با لبخند خم شد، پیشونیمو بوسید و گفت:
- ساعت خواب خانوم خوابالو.
همینطور که چشمامو می مالیدم، خمیازه ای کشیدم و گفتم:
- ساعت چنده مگه؟
با همون لبخند روی صورتش گفت:
- ساعت هفت شبه.
با حیرت نشستم و گفتم:
- جدی؟
-آره عزیزم. من هر چی صدات زدم که حوله ام رو بدی جواب ندادی.

اومدم بیرون دیدم خوابی و
حوله منم لب تخته. خودمو خشک کردم کنارت دراز کشیدم. می
خواستم صدات کنم تا بریم
بیرون، ولی دیدم خودمم خسته ام. تصمیم گرفتم منم یکم بخوابم.
وقتی بیدار شدم دیدم تو هنوز
همونطوری خوابی. حتی این دنده اون دنده هم نشده بودی! داشتم
نگات می کردم که بیدار شدی.
لبخندی زدم و گفتم:
- مرسی که بیدارم نکردی. چون خیلی خسته بودم.
باربد که تا اون لحظه دراز کشیده بود و باهام حرف می زد نشست و
گفت:
- خواهش می کنم عزیزم، خیلی خوب خانومی حالا پاشو آماده شو می
خوایم بریم بگردیم. برای
شام هم توی یه رستوران درجه یک جا رزرو کردم.
- مگه شامو توی هتل نمی خوریم؟
- نه می خوام همه جا رو دیده باشیم.
- باشه من الان حاضر می شم.
از جا بلند شدم و بعد از اینکه دست و صورتم رو شستم، آرایش کاملی
کردم و لباسم رو هم
پوشیدم. باربد با دیدنم بهم نزدیک شد، صورت به صورتم ایستاد با ولع
توی صورتم خیره شد و
زمزمه کرد:
- خانومم روز به روز به چشمم خوشگل تر میشی ...
پشت چشمی نازک کردم و گفتم:- عاشقی دیگه!
با خنده بغلم کرد و گفت:
- بله ... پس چی؟!!!

دوتایی خندید، خودمو کشیدم کنار و گفتم:
- بریم عزیزم؟!
با ملایمت گفت:
- اگه ازت بخوابم ه کم آرایشت رو کم کنی قبول می کنی؟! می دونی که برام اهمیت نداره آرایش
کنی یا نه، اما بیش از اندازه خوشگل شدی و اصلاً دوست ندارم دوباره درگیری درست بشه.
با اخم گفتم:
- باربد بازم؟
- خوب بعضی وقتا آدم دیگه حال خودشو نمی فهمه. من که سیب زمینی نیستم رزا ... تو این ایران
کوفتی هم که مردمش کنترل چشماشون رو ندارن، هیچ کس نمی تونه صرفاً برای خاطر خودش
زندگی کنه ...
حرفشو قبول داشتم، بعضی وقتا حسادت می کردم به زنای اروپایی که بدون ترس از نگاه هیز مردا
هر طور که دوست داشتن لباس می پوشیدن. بعضی وقتا فکر می کردم اگه فرهنگ بی حجابی توی
ایران هم رواج پیدا کنه تا مردم بیان چشم و دل سیر بشن و دست از هرز**ه گری هاشون بردارن
سی چهل سالی طول می کشه و یه نسل این وسط نابود می شن! با رضایت، به خاطر آرامش همسرم
آرایشم رو پاک کردم. باربد هم سریع حاضر شد، لباس اسپرتی پوشید و دست تو دست هم از اتاق
بیرون رفتیم. نگهبان هتل ماشین رو برامون آورد و جلوی در پارک کرد. سوار شدیم و باربد در

حالی که ماشین رو به حرکت در می آورد، گفت:
- خب بریم کجا؟
- نمی دونم.
- نمی دونم که نشد حرف.
لبخندی زدم و گفتم:
- به سلیقه تو ایمان دارم عزیزم، هر جا خودت می دونی بهتره برو ...
جواب لبخندم رو داد و دستم رو که هنوز توی دستش بود بوسید ...
بعدش گفت:
- من اصفهان زیاد با دوستام اومدم. البته زمان مجردی ...
بعد چشمکی زد و اضافه کرد:- حالا هم تصمیم دارم ببرمت سی و سه پل. خیلی قشنگه. مطمئناً هیچ وقت فراموشش نمی کنی!
با شنیدن اسم سی و سه پل رنگم پرید، ولی سعی کردم خونسرد جلوه کنم و گفتم:
- آخ جون! بریم.
به هیچ عنوان نمی خواستم باربد باز به حساسیت هام شک کنه، بی اعتمادی آفت زندگی زناشویی
بود، می خواستم هر طور که می تونم از وارد شدن این آفت به زندگیم جلوگیری کنم. باربد پاشو
روی پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد. چیزی راه تا سی و سه پل نبود. وقتی به مقصد
رسیدیم باربد ماشین رو پارک کرد و هر دو پیاده شدیم، هوا حسابی سوز داشت و برای همین
خلوت بود ... به کمک باربد قدم بر می داشتم و باربد برام جوکای خنده دار تعریف می کرد و منو
می خنداند. از پله های سنگی سی و سه پل بالا رفتیم. باربد با دیدن دهانه های نورانی و زیبای پل

گفت:
- هر وقت می یام اینجا توی کار معمارش می مونم. خداییش محشریه برای خودش!
هیچ از معماری سر در نمی آوردم، به نظر من اون جا هم یه پل بود مثل بقیه پل ها، اما برای اینکه
چیزی گفته باشم گفتم:
- آره خیلی قشنگه.
دست توی دست هم داشتیم می رفتیم و باربد هر ازگاهی چیزی در گوشم می گفت که منو به خنده
می انداخت. حرفاش به هم ربطی نداشت. یه بار می گفت دوستت دارم، یک بار می گفت این قسمت
پل خیلی خوشگل ساخته شده، دفعه بعد می گفت رزا شما زنا چطوری می تونین با این کفشای پاشنه
بلند راه برین؟ و من فقط می خندیدم و تو جواب حرفاش چیزی نمی گفتم. اونم به همین خنده ها
دل خوش بود و لبخند از لبش دور نمی شد. سعی می کردم به هیچ عنوان به قسمتایی که توشون با
داریوش خاطره داشتم نگاه نکنم، به هیچ عنوان نمی خواستم شب خوبم رو با فکر به یه آدم پست
فطرت خراب کنم. یه دور کامل تا آخر پل رفتیم و چند تایی هم عکس گرفتیم. داشتیم بر می
گشتیم که یهو صدایی زنونه توجه منو به خودش جلب کرد:
- داریوش تو مطمئنی که حالت خوبه؟ این سرما برای شرایط تو اصلاً مناسب نیست. اصلاً برای چی
اومدی اینجا؟ اونم با این وضعیت بدی که داری!
چند لحظه ای سکوت برقرار شد و بعدش صدای زنونه دوباره بلند شد:

- داریوش جان من برات نگرانم. خب یه حرفی بزن. از توی خونه تا اینجا فقط سکوت کردی. من
سردمه عزیزم.جرئت نداشتم برگردم و به مخاطب اون زن نگاه کنم!
داشتم تو دلم خودمو دلداری می دادم که هر
گردی گردو نمی شه! دلیل نیست هر داریوشی که توی اصفهان پیدا می شه همون داریوش باشه که!
اما شنیدن صدای مرد همه باورام رو زیر سوال برد ...
- من به تو گفتم باهام نیا. نمی دونم تو و بابا قراره تا کی به من شک داشته باشین؟ اینجا هم هرچی
بهت گفتم نیا از ماشین پایین اومدی. من هوس کردم امشب رو تا صبح اینجا باشم. حالا تو خودت
می دونی. اگه سردته برو خونه.
بدتر سر جام خشک شدم، اصلاً قدرت اینکه برگردم و صاحب صدا رو ببینم نداشتم. صدا از داخل
یکی از دالان ها می یومد. می ترسیدم نتونم خودداریم رو حفظ کنم.
یهویی بدنم شروع به لرزیدن
کرد. باربد که داشت کنار گوشم حرف می زد و من هیچیش رو نشنیده بودم، با دیدن لرزش شدید
بدنم نگام کرد و با ترس گفت:
- رزی چته؟!! رنگت پریده!!! داری می لرزی!
لبخندی بی جون زدم و با صدایی لرزون به زور گفتم:
- من خوبم باربد. اگه می شه برو ماشین رو بیار. فقط زود. من خیلی سردمه اینجا می مونم تا تو
بیای.
با شک گفت:
- یعنی این لرزش به خاطر سرماست؟!!

شونه بالا انداختم و گفتم:
- آره عزیزم ... معلومه که مال سرما نیست! ویبراتور که توی خودم کار نذاشتم ...
باربد خنده اش گرفت و گفت:
- دیوونه! خیلی خوب من زود برمی گردم، تو آروم آروم بیا لب خیابون.
بعد از اون با حالت دو از من فاصله گرفت. دیگه نتونستم وزنمو تحمل کنم و لب یکی از سکوها وا
رفتم ... صدای بگو مگوشون هنوزم می یومد ... شیطون رفته بود توی جلدم و دست بردار هم نبود
... دوست داشتم خودمو بهش نشون بدم ... مگه نمی خواستم باربد بفهمه من ازدواج کردم؟!! مگه
نمی خواستم حرصشو در بیارم؟ خوب الان بهترین موقع بود ... از جا بلند شدم، زانوهام می لرزید ...
تو دلم گفتم:
- محکم باش ... محکم باش ...بعد با قدمهایی استوار رفتم به سمت همون دالانی که داریوش اونجا بود ... دم دهنه دالان طوری که
دیده نشم ایستادم و گوش کردم، دختر که دیگه داشت گریه اش می گرفت گفت:
- داریوش تو هنوز سر و دستت زخمیه! هنوز تب داری عزیزم. هوا سرده بدتر می شی. از توی
ماشین تا اینجا به زور کشوندمت. نخواستی بستری بشی برای اینکه بیای اینجا تا بدتر بشی؟
داریوش بی حوصله داد زد:
- مریم خانوم خواهشاً اگه یمخوای با حرف زدن بیخود حوصله منو سر ببری و شبمو خراب کنی
برگرد توی ماشین.

مریم! مریم!!! پس با زنش بود ... زنش ... داشتم می مردم که مریم رو ببینم ...
مریم که مشخص بود خیلی خیلی عصبانی شده، با جیغ گفت:
- مگه تو شبای منو خراب نمی کنی؟ پریشب یکی از اون شبای کوفتی بود که تو به دهنم زهر
کردی. بذار یکی از شبای تو هم به دست من خراب بشه.
جواب داریوش فقط سکوت بود، و چند لحظه بعد دختری رو دیدم که پوشیده توی پالتوی خوش
دوخت چرمی زرشکی، با بوت های پاشنه بلند همرهنگ و هم جنس از دالان خارج شد و به سرعت
به سمت آخر پل راه افتاد ... لعنتی! اینقدر صورتش رو توی شال پوشونده بود که نتونستم ببینمش!
مریم رو ندیدم اما فرصت برای زخم زدن به داریوش مهیا بود ... ذهنم حسابی درگیر دعوای اون
دو تا بود! اما قبل از اینکه فرصت از دست بره پیچیدم توی دالان و زل زدم به داریوش، برنگشت
منو ببینه ... زل زده به خروش آب و سیگار دود می کرد ... مشخص بود صورتش رو مدت هاست
که اصلاح نکرده. ریش طلایی و بلندی روی صورت خوش تراشش خود نمایی می کرد و موهاش هم
بلندتر شده بود و تو دست باد بازی می کرد. یه قدم بهش نزدیک تر شدم، صدای پاشنه چکمه هام
رو شنید، اما توجهی نکرد. مطمئن بودم که پیش خودش فکر کرده مریم برگشته ... صورتش قد
دنیا غمگین و گرفته بود ... از تفکراتی که درموردش داشتم خنده ام گرفت. فکر می کردم که خیلی

خوشبخته و داره به ریش من می خنده، ولی اینطور نبود. اونم مشکلات خاص خودشو داشت. اینطور
که فهمیدم، با مریم هم سازگاری نداشت. حقش بود! او باید تاوان شکستن دل دخترها رو می داد.
منم به خروش آب خیره شدم و زمزمه وار گفتم:
- هوای شهرتون خیلی سرده!
مثل برق گرفته ها چرخید به طرفم. منم با لبخندی کنترل شده با هزار زور برای نلرزیدن بدن و
دندونام، صورتمو چرخوندم به سمتش. چشماش بهت زده تر از همیشه روی صورتم میخ شده بود و
سیگار از دستش افتاده بود ... دهن باز می کرد تا حرفی بزند، ولی نمی تونست. خندیدم و گفتم:- چیه؟ باورت نمی شه که من اینجا باشم نه؟ چرا! خود خودمم. رزام. راستش داشتم رد می شدم،
صدای دعوات رو با مریم جونت شنیدم، ... برام یه سوال پیش اومد ... اینه که اومدم جلو ... اومدم
فقط ازت بپرسم چرا؟ چرا با مریم مشکل داری؟ تو که ادعا می کردی خیلی دوسش داری!
داریوش دستش رو بالا برد و محکم روی صورتش کشید، بعد دوباره بهم خیره شد... با خنده گفتم:
- خواب نیستی بابا!
بالاخره صدا بلند شد:
- رز ... تو ... تو اینجا ...
کارشو راحت کردم و خونسردانه در حالی که شونه بالا می انداختم گفتم:
- با شوهرم اومدیم ماه عسل ... مشکلیه؟ البته اگه به من بود که پامو اینجا نمی ذاشتم. این شهر
یاداور حماقت های منه! ولی چه کنم که باربد اصرار کرد و منم برای اینکه

ناراحتش نکنم نتونستم
چیزی بگم.
داریوش بغض کرد، می شناختمشف وقتی سیب گلوش پایین بالا می
شد معلوم می شد بغض کرده،
داره قورتش می ده ... بعد از چند لحظه سکوت نگاهشو ازم گرفت و
گفت:
- امیدوارم خوشبخت بشی! من که نشدم.
با پوزخند گفتم:
- اِ چرا؟
آهی کشید و گفت:
- نمی دونم. خوشبختی چیزیه که از من فراریه.
سوال ذهنم پرید روی زبونم و نتونستم جلوشو بگیرم:
- مگه دوسش نداری؟
باز خیره شد توی چشمام و آروم طوری که از روی حرکت لباش فهمیدم
چی می گه گفت:
- کیو؟
باز شونه بالا انداختم، یه کم چشمامو گرد کردم و گفتم:
- مریمو دیگه.
چند لحظه ای سکوت کرد و بعد از بیرون دادن نفسی عمیق از سینه اش
گفت:
- چرا، معلومه که دارم ... خیلی.
لجم گرفت، از درون یه حس بدی بهم دست داد، اما سری کنترلش
کردم و گفتم:- پس چرا باهاش اونجوری حرف زدی؟
پوزخندی زد و گفت:
- آخه اون همیشه سرماخوردگی های جزئیه منو بزرگ می کنه.
نگاهی به دستها و سر باندپیچی شده اش کردم و گفتم:

- سرما خوردگی؟ پس سر و دستت چی شده؟
- چیزی نیست. یه بی احتیاطی کوچیک.
دیگه وقت رفتن بود، نمی خواستم باربد معطل بشه و یه موقع بیاد دنبالم و منو با داریوش ببینه ...
برای همینم گفتم:
- خیلی خب برات دعا می کنم که خوشبخت بشی. من باید برم. سلام به خاله کیمیا برسون.
یه قدم بیشتر ازش دور نشده بودم که صداشو شنیدم ...
- رز ...
تنها کسی بود که منو رز صدا می کرد ... و من چقدر از این لفظ خوشم می یومد ... نفس تو سینه ام
حبس شد. با پریشونی فحشی نثار خودم کردم و با صدایی لرزون گفتم:
- بله؟
- تو چی؟ شوهرتو دوست داری؟
خیلی راحت گفتم:
- اگه دوسش نداشتم باهاش ازدواج نمی کردم.
سرش رو رو به آسمون گرفت و نفس عمیقی کشید ... چند لحظه ای تو سکوت گذشت تا اینکه
خود داریوش سکوت رو شکست:
- رزا می تونی حلالم کنی؟
حلالیت! چیزی بود که خیلی بهش فکر کرده بودم! می تونستم داریوش رو ببخشم؟!! می تونستم؟!!!
آهی کشیدم و گفتم:
- نمی خواستم هیچ وقت ببخشمت، ولی ... می بخشمت. چون نمی تونم از کسی کینه به دل بگیرم.
اگه داریوش خوشبخت بود محال بود ببخشمش ... اما الان دلم براش

سوخته بود ... مرده شور دل
منو ببرن که برای همه به رحم می یاد ...
- رزا من نمی خواستم اینطوری بشه. باور کن!
دستمو توی هوا تکون دادم و گفتم:
- خیلی خب حرف گذشته ها رو نزن. چون دیگه هیچی برام مهم نیست.
من باید برم. کاری نداری؟لبخند تلخی زد و گفت:
- نه مزاحمت نمی شم. حتماً شوهرت منتظره!
- آره خیلی وقته رفته ماشین رو بیاره. حالا حتماً کنار خیابون منتظرمه. تو هم برو، چون سرما
خوردی و ممکنه بدتر بشی.
نگاهش تا عمق وجودمو سوزوند ... صدایی از درون داد زد:
- مگه برات مهمه؟
و من جوابشو اینطوری دادم:
- نه ولی می دونم برای مریم مهمه. از حرف زدنش معلومه داریوش رو دوست داره ...
صدای داریوش از فکر بیرون کشیدم:
- باشه می رم.
دیگه طاقت موندن نداشتم، گفتم:
- خداحافظ.
و به نرمی افتادن یک دانه برف روی زمین و آب شدنش شنیدم:
- خداحافظ.
بعد از زدن این حرف پشت بهش کردم و به سرعت از دالان خارج شدم و سمت خیابان راه افتادم.
پاهام از درون می لرزید و راه رفتن رو برام سخت کرده بود. به خصوص با اون چکمه های پاشنه
بلند ... هیچ وقت فکر نمی کردم دوباره چشمم به اون بیفته و مهم تر از

اون اینکه برخوردم با او
اینقدر معمولی و عادی باشه. با دیدنش همه تردید هام دود شد و رفت توی هوا ... حالا خوشحال
بودم ... خوشحال بابت داشتن باربد ... داریوش نتونسته بود عشقش رو خوشبخت کنه ... اون تنوع
طلب بود ... اهل زندگی نبود ... اگه با منم ازدواج کرده بود خیلی زود مثل الان مریم باهام برخورد
می کرد و اون وقت من طوری له می شدم که دیگه قابل جبران نبود ... همون بهتر که سرنوشت منو
به باربد عزیزم رسوند ... مرد من! داشتم از پله های پل پایین می رفتم که باربد رو دیدم ... داشت از
پله ها بالا می یومد ... من ایستادم و اون نزدیکم شد و گفت:
- کجایی تو دختر؟ نگرانت شدم. موبایلت هم توی کیفت ، تو ماشین گذاشته بودی نمی شد زنگت
بزنم ...
تحت تاثیر تفکراتم دستش رو محکم گرفتم، خودمو چسبوندم بهش و گفتم:
- داشتم آروم آروم می یومدم عزیز دلم.دستاش دور شونه م حلقه شد و گفت:
- بهتری عزیزم؟
- آره یه خورده راه اومدم بهتر شدم.
دستمو کشید و گفت:
- بیا داخل ماشین تا بهترم بشی.
با هم سوار ماشین شدیم. تموم مدت خیره شده بودم به باربد و با لذت نگاش می کردم. علاقه م
بهش دو برابر شده بود ... هر موقع باهام تندی می کرد به خاطر رفتار

خطای خودم بود ... داشتم
خدا رو توی دلم شکر می کردم که با دیدن داریوش علاقه ام به شوهرم بیشتر شد ... با صدای
متعجبش پریدم بالا:
- شاخ در آوردم خانومی؟!!! چرا اینقدر ساکت زل زدی به من؟!
همونطور که نگاش می کردم بدون لبخند گفتم:
- چیزی نیست. می خوام گرم بشم.
نگاش چرخید سمتم، باز عطش توی چشماش بیداد می کرد، و در کنارش عشق بی ریاشو به خوبی
می تونستم حس کنم. پیدا بود لذت برده از این که اینجوری باهاش حرف زدم ... بعد از چند لحظه
سکوت که نگاه باربد مدام از شیشه جلو و چشمای من در نوسان بود گفت:
- رزا ... نظرت چیه بریم هتل؟
خنده ام گرفت، نگامو ازش دزدیدم و گفتم:
- باربد!!!
دستمو گرفت توی دستش و گفت:
- دو ساعت زل می زنی به آدم، پدر آدمو در می یاری ... بعد می گی باربد؟!!!
خنده ام شدت گرفت و دستشو توی دستم فشار دادم و گفتم:
- بریم عزیزم ... وظیفه من تمکینه! پس فقط می گم چشم ...
اخم کرد و گفت:
- تمکین که میگی فکر می کنم به زور ....
سریع گفتم:
- اصلا همچین فکری نکنم ... باربد ... دنیای من توی بغل تو خلاصه می شه ...باز نگاش گرم شد ... رنگ گرفت ... بازی کرد ... احساسمو قلقلک

داد ... مسیر عوض شد ... توی
هتل و توی آغوش گرم همسرم بالاخره دنیا رو توی دستام حس کردم و فهمیدم یکی از خوشبخت
ترین زنهای روی کره زمینم ...
****
صبح زودتر از همیشه بیدار شدم. ساعت هفت بود و باربد کنارم خواب بود. اینقدر معصوم خوابیده
بود که بی اراده خم شدم و پیشانیشو بوسیدم. در جا تکونی خورد، ولی بیدار نشد. از جا بلند شدم،
حوله ام رو برداشتم و به حمام رفتم و دوش آب گرمی گرفتم. بعد از تن کردن حوله ام، از حموم
خارج شدم. باربد هنوز خواب و ساعت هم هفت و نیم بود. دلم نیومد بیدارش کنم. هنوز خیلی زود
بود. حتی سشوار رو هم روشن نکردم که مبادا از خواب بیدار بشه. با حوله کوچکی مشغول خشک
کردن موهای بلندم شدم. دلم می خواست کوتاهشون کنم. چون خیلی خیلی دست و پاگیر شده
بودن، ولی از طرفی دلم هم نمی یومد. مدت ها دست بهشون نزده بودم تا اینقدر شده بودن. ساعتی
طول کشید تا موهامو با حوله خشک کردم. بعدش حوله رو از تنم در آوردم و لباس راحتی تن
کردم. باربد هنوزم معصومانه خواب بود، از دیدن هیکل پر عضله برهنه اش که ملافه تا لبه شکمش
رو پوشونده بود دلم براش ضعف رفت ... خداییش شوهرم هیچی کم نداشت! همنطور که زل زده
بودم بهش و توی دلم قربون صدقه اش می رفتم، یهو یادم اومد که

هنوز به مامان اینها خبر
رسیدنمون رو ندادم. با عجله گوشیمو برداشتم، خاموش شده بود!
سریع به شارژ زدمش و همین که
روشن شد تند تند شماره خونه خودمونو گرفتم. بعد از دوتا بوق صدای
مامان توی گوشی پیچید:
- رزا مامان خوش می گذره؟!!!
خنده م گرفت و گفتم:
- سلام عرض شد مامان جون.
آمپر مامان چسبید و گفت:
- چه سلامی دختر؟!!! هیچ معلوم هست شما کجایین؟؟ نباید یه زنگ
به ما بزنی؟ گوشی باربد که در
دسترس نیست. گوشی توام تا وقتی بوق می خورد کسی جواب نمی داد
بعدم خاموش شد ... دیگه
امروز یم خواستم یه خبر به کیمیا بدم بیاد ببینه شما کجایین!!!
انگشت اشاره م رو گاز گرفتم و گفتم:
- وای مامان جون ببخشید. ما دیروز بعد از ظهر رسیدیم. بعدش هم من
خوابیدم تا شب. شبم با
باربد رفتیم یه دور زدیم و بعد از خوردن شام برگشتیم.باربد سر جا
غلتی زد، وای نکنه با صدای من بیدار شده باشه!!! باربد صبح ها بد
اخلاقه!!! با نگرانی
نگاش کردم، چشماش بسته بود. خیالم راحت شدم و گوشمو سگردم
به حرفای مامان:
- بعدش هم خودم می دونم که چی شده. برگشتین هتل و هر دو
خوابیدین. مامان می خوای
چیکار؟!!
داشتم می گفتم:

- وای مامان جون این چه حرفیه؟ شما تاج سر مایی! شرمنده تم به خدا.
که حس کردم چیزی کشده شد روی دستم ... سریع چرخیدم، باربد همونطور که لای چشماشو باز
کرده بود دستشو گذاشته بود روی دستم و نرم نوازشش می کرد ... من طوری نشسته بودم لب
تخت که همه ون بدنم افتاده بود روی دست راستم ... باردب هم مشغول نوازش همون دستم بود ...
از کارش غرق لذت شدم و بهش لبخند زدم ... مامان داشت می گفت:
- دشمنت شرمنده باش دخترم. تو خوش باشی ما هم خوبیم ... فقط نگران بودیم ... باربد حالش
خوبه؟
با لذت به باربد که نشسته بود لب تخت و داشت ملافه رو دور پایین تنه اش گره می زد تا بره سمت
دستشویی خندیدم و گفتم:
- آره مامان جون خوبه ... سلام می رسونه ...
- سلامت باشه .... سلام منو بهش برسون.
- سلامت باشین. بزرگیتونو می رسونم.
مامان با نگرانی مادرانه اش گفت:
- ببینم رزا با هم که مشکلی ندارین؟
خنده ام گرفت و گفتم:
- نه مامان جون چه مشکلی؟ باربد خیلی خوبه. منم یه دنیا دوسش دارم.
همون لحظه باربد که از گره زدن ملافه خلاص شده بود خم شد و پشت لاله گوشم رو بوسید ...
سرمو کشیدم بالا و گونه خوش بو و صاف و صیقلیشو بوسیدم ...
- خوب خدا رو شکر. صبحانه خوردین؟

- نه تازه می خوام زنگ بزنم که برامون بیارن.
- باشه عزیزم ... حسابی به خودتون برسین ... من مزاحم نمی شم.
- شما مراحمین مامان جون. در ضمن مثل اینکه من زنگ زدما، پس من مزاحم شدم.- این چه حرفیه دختر جون؟ تو هر وقت که بخوای می تونی واسه ما ایجاد مزاحمت کنی.
بعد از این حرف خودش زد زیر خنده ... صدای مسواک زدن باربد رو می شنیدم، منم خندیدم و
گفتم:
- فعلاً با من کاری ندارین مامان؟
- نه مادر برو به شوهرت برس.
- سلام به بابا و رضایی هم برسون.
- سلامت باشی دخترم.
- فعلاً خداحافظ.
- خداحافظ.
بعد از قطع کردن تلفن سفارش صبحانه هم دادم و ولو شدم روی تخت ... باربد از دستشویی بیرون
اومد و گفت:
- سلام عزیزم ... صبحت بخیر ... تلفنت تموم شد ...
اینقدر از خوش اخلاقی باربد خوشحال بودم که حد و حساب نداشت ... از جا بلند شدم، خودمو توی
بغلش جا کردم، یکی از پاهامو از پشت دادم بالا و گفتم:
- اوممم صبح توام بخیر ... چه بوی خوبی می دی باربد ....
دستی روی گونه م کشید، بینیشو به بینیم زد و گفت:
- بوی افتر شیوه عزیزم ...
صورتمو چسبوندم به صورتش و گفتم:
- هرچی که هست دوسش دارم ...

نفس عمیقی کشید و سرشو آورد پایین ببوستم که در اتاق رو زدن ...
باربد با اخم گفت:
- بر خر مگس معرکه لعنت!
من غش غش خندیدم و باربد همونطور با ملافه رفت در رو باز کرد و سینی صبحانه رو تحویل
گرفت ...
دوتایی با هم مشغول خوردن صبحونه شدیم، گاهی اون لقمه توی دهن من می ذاشت و گاهی من
توی دهن اون ... خلاصه که حسابی چسبید و خوشمزه ترین صبحونه زندگیم شد ... بعد زا خوردن
صبحونه باربد گفت:
- عزیزم اون موقع با مامانت حرف می زدی؟
- آره یادم رفت دیروز بهشون زنگ بزنم. امروز زنگ زدم. سلامت رسوندن.- سلامت باشن به مامان من زنگ زدی؟
- نه گذاشتم خودت بزنی.
رفت سمت موبایلش و گفت:
- باشه.
چند دقیقه ای با مامانش صحبت کرد و حسابی سفارش و نصیحت شنید، بعدش گوشی رو به من
داد. منم چند دقیقه با گلنوش جون و چند دقیقه هم با مهستی حرف زدم. بنده خداها هنوزم ذوق
داشتن که باربد ازدواج کرده و کم مونده بود منو بذارن روی سرشون ... با محبتاشون حسابی
شرمنده م کردن. بعد از اینکه گوشی رو گذاشتم باربد گفت:
- خب امروز بریم چهلستون و میدون نقش جهان موافقی؟
سری به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم:

- من تابع شمام سرورم ...
جوابم یه بوسه داغ و اتشین بود که تا اعماق وجودم رو سوزوند و آتیش زد و خاکستر کرد ...
دقیقاً ده روز رو توی شهر زیبا و تاریخی اصفهان موندیم و بعد از اون به سمت تهران راه افتادیم.
ماه عسل خیلی خوبی شد. هر چند که من فکر می کردم خوش نگذره، ولی حسابی خوش گذشت.
وقتی برگشتیم برای اینکه گلنوش جون دلخور نشه اول به خونه اونها رفتیم و بعد هم رفتیم خونه
ما. قبلش به سپیده خبر داده بودم که بره اونجا. وقتی رسیدیم بعد از بوسیدن مامان و بابا و رضا از
گردنش آویزون شدم و بوسه بارونش کردم. به شوخی گفت:
- اه اه تفی شدم برو دیگه بسه خفه ام کردی.
اومدم عقب و گفتم:
- وای سپید نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود!
با ناز پشت چشمی نازک کرد و گفت:
- بله کاملاً از اینهمه زنگی که بهم می زدی مشخص بود.
- ببخشید ولی باور کن دلم برات یه ذره شده بود.
- خیلی خب نخوای با اینهمه پاچه خواری خرم کنی و آخر بگی یادم رفته برات سوغاتی بیارم. من
حالیم نمیشه. من سوغاتی می خوام.
- خیلی خب بهت می دم بذار بِچِکم.
این اصطلاحو از یه دختر بامزه اَصفهانی یاد گرفتم ... توی رستوران تولد گرفته بود و دوستاش
دورش رو گرفته بودن هی سر به سرش می ذاشتن که باید بهشون کیک بده ... گویا یادش رفته بودکیکش رو بیاره و دوستاش اصرار داشتن بره

یکی دیگه بخره .... اونم که تازه رسیده بود با لحن
بامزه ای گفت:
- خیلی خوب! بذارین بِچِکم ...
و شد سوژه خنده من و باربد ! سپیده هم قهقهه ای زد و گفت:
- نه بابا رفتی اصفهان لهجه اتم برگشته!
باربد و مامان و بابا و رضا هم داشتن می خندیدن. خودمم خنده ام
گرفت و گفتم:
- آدِمیزاده س دیگه ! وختی یه ذره یه جا می مونِد عَوِض می شِد.
باز همه شون ترکیدن از خنده ... اون سفره ده روزه حسابی سر حالم
کرده بود، شده بودم عین
رزای گذشته ها ... شاد و شنگول و خل و دیوونه!
اونشب با سپیده کلی توی سر و مغز هم زدیم و چرت و پرت گفتیم.
باربد هم خودشو با بابا مشغول
کرده بود، رضا هنوزم تحویلش نمی گرفت، باربد هم به قدری مغرور بود
که حتی دنبال دلیل هم
نمی گشت! فقط سعی می کرد خیلی دور و برش نره ... برام دلایل رضا
مهم نبود ... مهم این بودکه
من خوشبخت بودم! واقعاً خوشبخت بودم ... آخر شب همراه باربد بعد
از رسوندن سپیده به خونه
خودمون رفتیم و هر دو از زور خستگی بیهوش شدیم.
***
سه سال بعد
- وای سپیده خاک بر سرم شد. کاری نداری؟
سپیده با حیرت گفت:
- چی شده؟
- کیکم سوخت.

قهقهه زد و گفت:
- برو بابا تو آشپز بشو نیستی.
با سپیده سریع خداحافظی کردم و به طرف فر رفتم. بوی سوختگی و دود آشپزخانه رو برداشته بود.
کیک کامل سوخته بود و قهوه ای مایل به سیاه شده بود! کیک رو درسته داخل سطل آشغال انداختم
و هود رو روشن کردم. دلم می خواست بزنم زیر گریه. کیکی رو که با هزار در به دری درست
کرده بودم، اینقدر راحت فقط به خاطر حواس پرتی سوزوندم! همونجا کف آشپزخونه نشستم و زدم
زیر گریه. چقدر برای پختنش سلیقه به خرج داده و ذوق مرگ شده بودم. خامه ها و توت فرنگیهام هم هنوز آماده توی یخچال بود و شکلاتم هم آب شده و منتظر بود تا روی کیک بشینه. ولی
حیف که با یک سهل انگاری همه چی خراب شد. شاید نیم ساعتی توی همون حالت بودم که تلفن
زنگ زد.
با دلخوری از جا بلند شدم و به سمت تلفن رفتم:
- الو.
- سلام عزیزم.
صدای باربد همه غمامو از ذهنم بیرون برد، نشستم روی صندلی و گفتم:
- سلام باربدم.
سریع گفت:
- چرا صدات گرفته؟
عمراً نباید می فهمید من گریه کردم، وگرنه تا سر در نمی آورد چی شده ولم نمی کرد! گفتم:

- هیچی همینجوری.
- رزا به من دروغ نگو. گریه کردی؟
مجبور شدم دروغ بگم:
- نه بابا داشتم پیاز خورد می کردم. اشکمو درآورد.
خنده اش گرفت و گفت:
- این جریمه اته! تو که میدونی من از پیاز بدم می یاد.
راست می گفت، اما هیچ وقت هم خبر نداشت اون مرغ های خوشمزه ای که براش درست می کنم
یا کل خورش هایی که می پزم توش پیاز هم داره! رنده می کردم که متوجه نشه، مونده بودم چی
بگم که خودش گفت:
- عزیزم ... راستش زنگ زدم که بگم امشب یه خورده دیرتر می یام.
سست شدم و با ناراحتی گفتم:
- واسه چی؟
- کارام خیلی زیاده. خودت که می دونی این روزا سرم خیلی شلوغه.
مجبورم چند ساعتی بیشتر
بمونم.
خیلی ناراحت شدم. یعنی یادش نبود که امشب سالگرد ازدواجمونه؟
باربد ادامه داد:
- رزی شنیدی چی گفتم عزیزم؟
با بی حالی گفتم:- آره شنیدم باشه.
- منو ببخش عزیزم. جبران این مدت رو می کنم، قول می دم. حالا کاری نداری؟ من باید برم.
اینقدر حالم گرفته شده بود که دیگه نمی تونستم باهاش قشنگ حرف بزنم، گفتم:
- نه برو.

- مواظب خودت باش.
- خب، خداحافظ.
پیدا بود خیلی عجله داره وگرنه محال بود بفهمه ناراحتم و به حال خودم ولم کنه ... گفت:
- خداحافظ.
گوشی را گذاشتم و سرم را بین دستانم گرفتم. سه سال از ازدواجم با باربد می گذشت و امروز
سالگرد ازدواجمون بود. با هزار زحمت براش کیک درست کردم، درسته که سوخت ولی بالاخره
من یادم بود ... زیر لب گفتم:
- بهتر که سوخت.
تازه سه سال گذشته و فراموش کرده بود. فکر می کردم بعد از آخرین باری که تولدم رو فراموش
کرد و من یه هفته باهاش قهر کردم و کادوهای رنگ و وارنگش رو نگرفتم ازش دیگه درست شده!
اما انگار اشتباه می کردم ... قبول داشتم که مشغله اش زیاده و دائم وقتش توی شرکت می گذره ...
اما نمی تونستم دلمو راضی کنم که ببخشمش ... منم دلم به همین مناسبتا خوش بود! عهد کردم که
اگه یادش رفته باشد که امروز چه روزیه این بار یک ماه قهر کنم و نبخشمش. از فکر خودم خنده ام
گرفت و زیر لب گفتم:
- نخیر رزا خانوم حتی اگه فراموش کرده بود هم وظیفه تو اینه که فقط یادش بیاری و بهش بگی که
از دستش ناراحتی. قهر یعنی چی؟ قهر زیاد و الکی زندگی رو سر می کنه. مبادا کاری بکنی که

شوهرت از دستت بره ها!
خیلی وقت که از اون رزای لوس فاصله گرفته بودم و قول مامان پخته شده بودم! از جا بلند شدم و
لباسامو عوض کردم. می خواستم بروم از شیرینی فروشی یک کیک تخته ای آماده بخرم و بیارم
خودم روشو تزئین کنم. داشتم از خونه می رفتم بیرون که دوباره تلفن زنگ زد.
گوشی رو برداشتم و با عجله گفتم:
- بله بفرمایید.
صدای شاد و شنگول سپیده توی گوشی پیچید:- هوی چته عجله داری؟
- داشتم می رفتم بیرون سپید.
- اوقور بخیر کجا به سلامتی؟
- کیک بخرم
صدای خنده سرخوش سپیده گوشی رو پر کرد:
- سوخت؟
- آره چی کار کنم خب؟ اینقدر تو منو میخ حرفات کرده بودی که یادم رفت کیکم توی فره.
- حالا می خوای بری کیک بخری و به باربد بگی که خودت پختی؟
روی صندلی کنار تلفن ولو شدم و گفتم:
- کو باربد؟
- هان؟
- باربد زنگ زد و گفت که معلوم نیست شب کی بیاد و کاراش خیلی زیاده.
از دوسال پیش که سپیده عروسی کرده بود و رفته بود اصفهان، منم خیلی راحت باهاش حرفامو می
زدم و اگه هر کدوم از دست شوهرامون مفری می شدیم به اون یکی

زنگ می زدیم و درد دل می
کردیم تا خالی بشیم. اینجوری هم پای خونواده هامون وسط نمی یومد و
هم خودمون تخلیه روحی
می شدیم. چون اگه قرار بود بابا مامانامون درد دل کنیم دو روزه شهر
خبردار می شدن ... سپیده
گفت:
- وا یعنی چی؟ امشب ناسلامتی سالگرد ازدواجتونه ها.
- بار اولش نیست که چیزای مهم رو فراموش می کنه. تو که دیگه خوب
می دونی.
- حالا شاید خواسته سر به سرت بذاره و شب خیلی هم زودتر از همیشه
می یاد. تو تدارکات خودتو
بچین که فکر نکنه تو فراموش کرده بودی.
- برای همین داشتم می رفتم کیک بخرم، ولی کاش یادش نرفته باشه.
اگه یادش رفته باشه یعنی
اینکه من براش کمرنگ شدم.
- گمشو! کمرنگی به این چیزا نیست خانوم ... بعضی وقتها گرفتاریها
زیاده، آرمین هم بعضی وقتا
خیلی چیزا رو از یاد می بره. ولی با این حال منم امیدوارم که یادش
نرفته باشه.
- اوهوم منم همینطور.
- اونو بیخیال. زیاد به خاطرش خودتو ناراحت نکن. بحثمونو بگو که نیمه
تموم موند ... چه خبر از
رضا؟- از وقتی با مهستی عقد کردن زیاد نمی بینمش و ازشم خبری
ندارم.
- چه صبری داره مهستی! دو سال نامزد موند، دو سال هم عقد ... کی
عروسی می کنن پس؟!

- همه اش تقصیر رضاست با این درس خوندنش ... عروسی در کار نیست ... چون عقدش خیلی
مفصل برگزار شد قراره برن ترکیه و بعدم بیان برن سر خونه زندگیشون ...
- خوبه ... خدا رو شکر! باز خوبه رضا دم لای تله داد و ازدواج کرد. سام خون مامانو توی شیشه
کرده و می گه نمی خواد ازدواج کنه.
- برای چی؟ اونروز مامان یه چیزایی می گفت. من که سر در نیاوردم.
- چه می دونم درسش که تموم شد، گفت می خوام تخصصم رو بگیرم. ما هم گفتیم باشه. الان که
امتحان تخصص رو قبول شده ما بهش می گیم هم زن بگیر و هم درستو بخون، مامان بهش می گه تا
درست تموم بشه پیر شدی، ولی زیر بار نمی ره! می خنده و می گه اونجوری نه می تونم به زنم
برسم نه به درسم.
- خب حق داره. زیاد توی فشارش نذارین. اون که سنی نداره. تازه بیست و شش هفت سالشه.
بذارین هر وقت خودش خواست دست به کار بشین.
- آره منم به مامان همینو می گم.... اما مامانه دیگه! راستی ببینم ناقلا خبری نیست؟
خیلی گیج و منگ گفتم:
- چه خبری؟
نی نی ؟
خنده ام گرفت و گفتم:
- نه بابا من خودم نی نی ام.
- بیست و سه سالته خانم. نی نی چیه؟ مثل اینکه باید سنتو مدام

بهت یادآوری کنم.
- ببینم نکنه واسه تو خبریه؟
- نه آرمین می گه حالا خیلی زوده.
- راست می گه. آرمین حالا حالا ها باید خود تو رو بزرگ کنه.
- گمشو!
خندیدم و گفتم:
- من که حالا حالا ها به فکر بچه نمی افتم. برو بابا تازه دوران راحتیمه.
- باربد چی؟
- اون هر ازگاهی یه غرهایی می زنه، ولی من گوش نمی دم.- پس شما بر عکس مایین.
- هی مچتو گرفتم. پس تو خودت بچه می خوای!
- آره آخه من اینجا خیلی غریبم. توی این دوساله نتونستم یه دوست برای خودم پیدا کنم.
با تردید گفتم:
- چرا... چرا با مریم دوست نمی شی؟
با تعجب گفت:
- مریم؟ مریم کیه دیگه؟
- منظورم همسر داریوشه.
- برو بابا دلت خوشه ها!
- چرا؟
- یه بار به اصرار من رفتیم خونشون ...
برام دیگه چندان مهم نبود، اما کنجکاو شدم و گفتم:
- خب خب ...
- هیچی مریم که اصلاً تحویل نگرفت. البته عمدی نبود، مشخص بود دلش از جایی دیگه پره. من از
اول تا آخر داشتم در و دیوار رو نگاه می کردم. ولی آرمین و داریوش کلی

درد و دل کردن.
از لحنش خنده م گرفت و گفتم:
- حتماً آرمین از دست تو کلی براش ناله کرده.
- نخیر خیلی هم دلش بخواد.
دلو به دریا زدم و گفتم:
- من سه سال پیش داریوشو دیدم.
سپیده خبر از جریان ماه عسل نداشت، برای همینم مثل برق گرفته ها گفت:
- هان؟!!! کجا؟ کی؟ پس چرا نگفتی؟
- یادم رفت بهت بگم. همون وقتی که برای ماه عسل با باربد رفتیم اصفهان، روی سی و سه پل
دیدمش. با مریم بود، ولی انگار باهم دعواشون شده بود.
چند لحظه ای سکوت خط رو پر کرد، بعدش صدای لرزون سپیده بلند شد که گفت:
- رزی جان من فکر کنم غذام الان می سوزه. می رم به دادش برسم. تو هم برو به خریدت برس.
یهو یادم افتاد می خواستم برم خرید، از جا بلند شدم و گفتم:
- وای ... خوب شد گفتی باشه برو.- به باربد و خاله جون و بقیه سلام برسون.
بزرگیتو می رسونم تو هم همینطور.
بعد از گذاشتن گوشی، سوئیچ 609سفیدمو که باربد به تازگی برام خریده بود برداشتم و از خونه
زدم بیرون. باربد هیچ وقت اجازه نداد از خونه بابام چیزی با خودم بیارم، و یکی از اون چیزا ماشینم
بود. نمی خواست کسی فکر کنه باربد به خاطر پول بابام باهام ازدواج کرده و این کارش باعث شد

علاقه بابا بهش چند برابر بشه! از شیرینی فروشی معروفی که نزدیک خونه مامان و بابا بود، کیک
قلبی شکل ساده ای خریدم و برگشتم خونه. زیر لبی با خودم حرف می زدم:
- تو رو خدا باربد یادت نرفته باشه. بی معرفت من امروز به خاطر تو دانشگاه هم نرفتم.
کیک رو با کسلات های آب شده و خامه و توت فرنگی با کلی سلیقه تزئین کردم و سه تا شمع
کوچیک سفید رنگ هم توش فرو کردم و توی یخچال گذاشتمش. همون موقع صدای زنگ بلند
شد، به سمت آیفون رفتم و با دیدن مرد غریبه، با تعجب جواب دادم:
- بفرمایید.
- خانوم سلطانی؟
نمی دونستم کیه که منو به فامیل خودم صدا می زنه! گفتم:
- بله بفرمایید.
گفت:
- پستچی هستم خانم یه نامه دارین. لطفاً بیاین پایین تحویل بگیرین.
با تعجب گفتم:
- نامه؟!!
- بله ... خواهشا سریع بیاین تحویلش بگیرین ...
حدس زدم از کی باشه، اما برای اطمینان گفتم:
- از کجا؟!!
- از نیویورک ...
لبخند نشست روی لبم ... ایلیا هنوزم روی حرفش بود! پسره سرتق!!!
ذهنم کشیده شد به سه سال
پیش ... سه هفته بعد از برگشتنمون از ماه عسل خبر رسید که ایلیا بی

خبر برای همیشه رفته
آمریکا ... نیویورک ... تازه اونجا بود که من یادم افتاد پسر عمویی هم به اسم ایلیا داشتم!!! شب
عروسی خودم اینقدر که گیج و منگ بودم اصلا متوجه نشدم ایلیا نیومده و بعد هم برام سوال نشدکه چی به سرش اومده ... فقط یهو خبر رسید که ایلیا رفت برای همیشه ... یکی دو هفته بعد از رفتنش یه کارت پستال برام فرستاد ... وقتی بازش کردم توش نوشته شده بود:
- هر سال روز سالگرد ازدواجت یه کارت تبریک از من می گیری که بدونی این روز هیچ وقت از
یادم نمی ره ... خواستن تو بی اراده بود و داشتنت محال ... زوری نمی تونستم به دستت بیارم! اما
عشقت ابدیه ... این کارت رو بسوزون که هیچ وقت برات دردسر نشه اما از سال آینده درست توی
تاریخ سالگرد ازدواجت منتظر من و کارت پستال هام باش دختر عموی عزیزم ... خوشبخت باش ...
ایلیا ...
اون روز نذاشتم کارت رو ایلیا ببینه و همینطور که خودش گفته بود سوزوندمش، اما بعد از اون سر
قولش موند ... اولین سالگرد ازدواجم کارت رو برام فرستاد و سورپرایزم کرد، دومین سالگرد هم
فرستاد، و امسال که سومین بود، بازم از یادش نرفته بود ...
به پستچی گفتم:
- اگه می شه نامه رو بدین به سرایدار، اون امضا می کنه.
پستچی قبول کرد و چند لحظه بعد صدای زنگ در بلند شد. از داخل کیفم چندتا اسکناس بیرون

کشیدم و به طرف در رفتم. نامه رو از سرایدار تحویل گرفتم و انعامش رو دادم. پاکت نامه رو
همونجا جلوی در باز کردم. درست مثل دو سال قبل یه کارت تبریک بود واسه تبریک سالگرد
ازدواجمون. خنده ام گرفت. ایلیا که پسر عموم بود، سالگرد ازدواجم یادش بود و طوری این کارت
رو فرستاده بود که به موقع به دستم برسه! ولی شوهرم یادش رفته بود. تا ساعت هشت شب که
موقع برگشت همیشگی باربد بود یه جوری خودمو سرگرم کردم. بعدش از جا بلند شدم، لباسمو
عوض کردم و لباس زرد رنگی رو که باربد خیلی دوست داشت پوشیدم. بعدش نشستم همون مدلی
که باربد می پسندید آرایش کردم و خودمو با عطر خفه کردم. دلم می خواست کلی شرمنده اش
کنم. وای که وقتی می فهمید چه شبی رو فراموش کرده، چقدر خجالت می کشید. ساعت هشت و
نیم زیر غذا رو خاموش کردم. همان غذای مورد علاقه اش بود. میز رو خیلی خیلی خیلی شاعرانه
چیدم و دو تا شمع هم روش گذاشتم و منتظر شدم. ساعت نه بود که در کمال حیرتم در باز شد و
باربد وارد شد. کت شلوار پوشیده کروات زده با یک دسته گل بزرگ! نمی دونستم بخندم یا تعجب
کنم. باربد با دیدن من خندید و گفت:
- چته خانومم؟ چرا اینجوری نگاهم می کنی؟
وسط خنده هام گفتم:- باربد تو ... تو مگه نگفتی دیر می یای؟
باربد با خنده آغوششو به روم باز کرد و گفت:

- هان چیه می خواستی خودت تنهایی جشن بگیری و غذاهای خوشمزه و کیک خوشگلتو بخوری.
از ته دل پریدم توی بغلش و فقط گفتم:
- باربد ...
سرشو توی خرمن موهام فرو کرد و گفت:
- جان باربد؟
- سالگرد ازدواجمون مبارک!
بوسه کوتاهی روی لبام زد و گفت:
- به تو هم مبارک!
از جمله اش خنده ام گرفت و ازش جدا شدم. دوباره به سرتاپاش نگاه کردم. لبخند زد و گفت:
- چیه؟ داماد سه ساله ندیدی؟
سوتی زدم و گفتم:
- چه خبره آقا باربد؟! نکنه هوس تجدید فراش کردی؟
دستمو کشید، دوباره افتادم دوی بغلش ، گردنم رو چند بار پشت سر هم بوسید و گفت:
- همین تو برام بسی دردونه. بدو حاضر شو وقت گرفتم بریم عکس بگیریم.
با تعجب گفتم:
- عکس؟
- آره عزیزم ... آتلیه نوبت گرفتم. می خوام هر سال واسه سالگرد ازدواجمون عکس بگیریم.
قبوله؟
کی می تونست مخالفت کنه؟!!! سری تکون دادم و سریع آماده شدم.
دوست داشتم از خوشی داد
بزنم!!! باربد دیوونه بود! من عاشق دیوونگی هاش بودم!! عکس

گرفتنمون تا ساعت یازده طول
کشید. تازه وقتی برگشتیم جشن دو نفره مون شروع شد. بعد از خوردن
کیک باربد هدیه اش رو
که سرویس طلا سفید ظریفی بود تقدیمم کرد و کلی خوش به حالم شد
... منم هدیه اش رو دادم.
میز کارش رو عوض کرده و همون میزی رو گرفته بودم که خیلی وقت بود
می خواست بخره. هر
دو از هدیه هامون شاد شدیم. آخر شب حدود ساعت یک بود، بعد از
خوردن شام، هر دو روی
تخت ولو شدیم. اما خوابمون نمی یومد، دست من میون دست مردونه
باربد قفل شده بود. پرسیدم:
- باربد ... چرا صبح گفتی دیر می یای خونه؟باربد با صداقت گفت:
- عزیزم راستشو بخوای من امشبو از یاد برده بودم، ولی ساعت هفت
بود که یهو یادم افتاد. نمی
دونستم باید چی کار بکنم؟ یه عالمه کار داشتم. خدا می دونه با چه
سرعتی از دفتر اومدم بیرون گل
خریدم و نوبت آتلیه گرفتم. خدا رو شکر که کت و شلوارم خشک شویی
بود. بعد هم رفتم برای
خرید هدیه. ببخش اگه دوسش نداری دیگه توی این وقت کم نتونستم
چیزی بهتر از این گیر بیارم
...
دلم ضعف رفت برای صداقتش ...
- باربد ...
- جانم عزیزم؟
خیلی وقت بود که وقتی صداش می کرد جوابم جانم بود! نه یه بله
خشک و خالی ... از ته دلم گفتم:

- دوستت دارم.
دستمو فشار داد و گفت:
- من بیشتر.
هر چی بیشتر از زندگی مشترکمون می گذشت بیشتر همو درک می کردیم. حالا به راحتی اخلاقای
همدیگر رو می شناختیم و سعی می کردیم باعث ناراحتی طرف مقابلمون نشیم. چقدر از زندگیم
راضی بودم. صدای موسیقی ملایمی از استریو به گوش می رسید. بارید دستمو به لبش فشرد و
گفت:
- رزا ...
جانم؟
- یه چیزی بگم نمی خندی؟
- نه عزیزم چرا باید بخندم؟
- هوس کردم بریم پارک. شب سالگرد ازدواجمون خودمون دو تا!
چقدر این دیوونگی ها برام قشنگ بود، سریع نشستم سر جام و گفتم:
- پس معطل چی هستی؟ بریم دیگه ...
باربد هم با خنده بلند شد و هر دو آماده شدیم. پارک نزدیک خونه مون خلوتگاه عشاقی مثل ما
بود. هوا خیلی سرد بود و سوز بدی داشت، ولی هنوز خبری از بارش بارون یا برف نبود. دستمو دور
بازوی باربد انداختم و اونو تکیه گاه خودم کردم. باربد خندید و گفت:
- اینجوری که راه می یای هر دوتامون می افتیم ها.با رخوت از اون هوای تمیز شبانگاهی و عشق باربد، گفتم:
- نترس دارمت.
خندید و دستم رو از دور بازوش باز کرد و به جاش دستش رو پشت

کمرم انداخت و منو به خودش
چسبوند اینقدر راه رفتیم که هر دو گرم گرم شدیم. یهویی از حس
خوشبختی اشباع شدم و یه دنیا
انرژی رو توی خودم حس کردم. خودمو از آغوش باربد بیرون کشیدم و
دیوونه وار شروع به
دویدن کردم. باربد هم با خنده پشت سرم می دوید. فقط خدا رو شکر
می کردم که کسی توی
پارک نیست. با دیدن دکه اغذیه فروشی که وسط پارک بود و چراغای
روشنش نشون می داد بازه
ایستادم. باربد هم دکه رو دید و با خنده گفت:
- ای بابا ما فکر می کردیم فقط خودمون شب زنده داریم. این بنده خدا
هنوز بازه؟
بی توجه به حرف باربد در حال لوس کردن خودم گفتم:
- باربد واسم به به می خری؟
خندید و گفت:
- چی می خوای عزیزم؟
- لواشک و بستنی.
- لواشک چه ربطی داره به بستنی؟
- آخه یهو دلم خواست.
کیف پولش رو در آورد و در حالی که با خنده سرش رو تکون می داد، برام
بستنی با لواشک خرید.
روی یه نیمکت نشستم و در حالی که بستنی رو باز می کردم گفتم:
- تو نمی خوای؟
- نه خانمی توی این سرما همینم مونده که بستنی هم بخورم.
با شیطنت گفتم:
- آره خوب حق داری، من اگه لرز کنم بعدش تو رو دارم که گرمم کنی، اما

تو که باربد نداری ...
بعدش هم بی تفاوت شونه هامو بالا انداختم و شروع کردم به لیس زدن بستنی. باربد اومد جلوم
ایستاد، دستمو کشید و بلندم کرد، بدون توجه به اینکه ممکنه بستنیم کاپشن مارکشو کثیف کنه منو
کشید توی بغلش و در گوشم زمزمه کرد:
- آره من باربد ندارم که گرمم کنه ... به جاش یه رزا دارم که هرشب و هرشب آتیشم می زنه ...
توی کوره داغم می کنه ... جزقاله که شدم دلش برام می سوزه و خنکم می کنه ...
یادم رفت داشتم بستنی می خوردم، خیره شدم توی چشماش و زمزمه کردم:- باربد ...
دستمو که بستنی توش بود بالا آورد، بستنی رو کشید تا نزدیک لبم و گفت:
- فعلاً بستنیتو بخور ... وقتی رفتیم خونه جواب اون لحن با نازتو می دم ....
خنده ام گرفت و باربد ازم فاصله گرفت ... دوباره ولو شدم روی نیمکت و در حالی که از درون
داشتم یم سوختم سعی کردم خودمو کنترل کنم و بستنیمو لیس بزنم ... باربد هم برای عوض کردن
جو خندید و گفت:
- نگا خانوم دکتر آینده رو ... نشسته بستنی لیس می زنه!
زبونم رو کشیدم رو بستینم و گفتم:
- مگه دکترا دل ندارن؟
- آخه خانوم دکتر یه کم پرستیژ داشته باش.
- نمی خوام دوست دارم بستنیمو اینطوری بخورم.

باربد با خنده فقط سرش رو تکون داد. بعد از اینکه بستنیم رو خوردم لواشک رو باز کردم. یاد
بچگیهام افتادم و با خنده لواشک رو دور انگشتم پیچوندم و شروع کردم به خوردن. باربد با حیرت
گفت:
- رزا!!!!!!!!
- چیه ؟تو هم می خوای؟
- این چه طرز لواشک خوردنه؟
- خب هوس کردم!
- امان از دست تو! یکی ببینه چی می گه؟
- هر چی می خواد بگه بگه.
و به خوردن ادامه دادم. باربد هم خنده اش گرفته بود و هم می خواست منو منصرف کنه که مثل
آدم بخورم، ولی وقتی دید از پس من بر نمی یاد، سرششو جلو اورد انگشتمو گرفت و کامل فرو
کرد توی دهنش و با یه حرکت کل لواشک رو از توی انگشتم کشید بیرون و مشغول خوردنش شد
... مثل بچه ها با بغض نگاش کردم و گفتم:
- لواشکم!!!
خنده اش گرفت و گفت:
- فکر نمی کردم یه لواشک پاستوریزه اینقدر خوشمزه باشه ...بعد سرشو آورد جلو و گفت:
- فکر کنم چون خورده بود به انگشت تو اینقدر بهم مزه داد ...
دستمو مشت کردم کوبیدم روی سینه اش و گفتم:
- من لواشکمو می خوام ... برو یکی دیگه برام بخر ...
خندید و گفت:

- چشم الان با سر می رم دو تاشو برات می خرم، تا باز اینجوری بخوری.
همونجور با لبای آویزون گفتم:
- نه قول می دم قشنگ بخورم. حسرتش به دلم موند!
از جا بلند شد و تو همون حالت گفت:
- قول دادیا!
سریع و ذوق زده سرمو تکون دادم و گفتم:
- باشه.
باربد با خنده رفت و یه لواشک دیگه برام خرید و برگشت. اون یکی رو سعی کردم مثل آدم بخورم
ولی اینقدر ولع توی خوردنم بود که باربد بی حرف و با لبخند فقط نگام می کرد... وقتی خورنم تموم
شد از جا بلند شدم و گفتم:
- خب دیگه بریم خونه.
باربد بدون اینکه تکون بخوره، هنوزم با لبخند زل زده بود به من،
چشمامو گرد کردم شونه مو بالا
انداختم و گفتم:
- چی شده؟ جن دیدی؟
لبخندش عمق گرفت و گفت:
- نه ... ولی ...
- ولی چی؟
- دیگه دلت لواشک نمی خواد؟ قارا و آلو جنگلی و زغالخته چطور؟
دلم غش و ضعف رفت و گفتم:
- آره می خوام. می دونی چقدر وقته از این چیزا نخوردم؟ باید قول بدی یه روز بریم دربندی
فرحزادی جایی برام بخری ... یه عالمه!
یه دفعه باربد اومد اومد به سمتم، دستمو گرفت و با خنده گفت:

- ناقلا بهم نگفته بودی!با گیجی گفتم:
- اینکه چیزای ترش خیلی دوست دارم؟
بغلم کرد و گفت:
- نخیر اینکه ویار داری.
یه دفعه پی به منظورش بردم و سریع با اعتراض گفتم:
- باربـــد!!!!!!!
- چیه؟ مگه دروغ می گم؟
خودمو کشیدم کنار و گفتم:
- اشتباه می کنی.
- مگه ویار اینطوری نیست؟
- من همیشه چیزای ترش دوست داشتم و دارم و خواهم داشت.
- ولی فکر می کنم که این بار فرق می کنه.
- هیچ فرقی نداره عزیزم. از حالت های هورمونی خودم باید بفهمم خبری هست یا نه ... برای
همینم خودم خوب می دونم که هنوز خبری نیست. چند بار بگم حالا خیلی زوده؟
باربد که تیرش به سنگ خورده بود با ناراحتی گفت:
- یک ساله که داری همینو می گی.
کلافه راه افتادم و گفتم:
- این بحث رو بذار واسه یه روز دیگه.
پیچید جلوم و گفت:
- منو دوست نداری؟!!
چشمامو گرد کردم و گفتم:
- دیوونه این چه حرفیه؟!!! خودت خوب یم دونی که خیلی دوستت دارم!
- ازم راضی نیستی؟
- معلومه که راضیم ... اینا چیه می گی باربد؟

- تا حالا چیزی کم داشتی توی زندگیت؟
- نه ... باربد جان ...
- رزا ... پس دلیلی برای مخالفت نداری ... من و تو عاشق همیم ... توی زندگی هیچی کم نداریم ...
خوشبختیم ... وقتشه که یه بچه خوشبختی من و تو رو تکمیل کنه ...
قبول نداری؟!!با ناراحتی گفتم:
- اینا رو قبول دارم ... اما ... اما بازم می گم زوده ... می شه بس کنی فعلاً باربد؟
باربد با جدیت گفت:
- نه این بار کوتاه نمی یام. تو چرا به خواسته های من توجه نمی کنی رزی؟ چرا متوجه نیستی من
دلم بچه می خواد؟
- باربد وقت خوبی رو برای این بحث انتخاب نکردی.
- اتفاقاً وقت خوبیه. تو داری بی توجه به خواسته من واسه خودت می تازی و می ری.
- بذار درسم که تموم شد اونوقت باشه.
- اونوقت دیگه خیلی دیره.
با عجز گفتم:
- باربد یه خورده منو درک کن.
- این تویی که باید منو درک کنی رزا. من سی و دو سالمه! خب طبیعیه که دلم می خواد پدر بشم.
سرمو بین دستام گرفتم و گفتم:
- من واقعاً نمی دونم باید چی بگم.
از گشت منو کشید توی بغلش و گفت:
- هیچی نگو فقط قبول کن.
ما هم از خلوتی پارک خوب داشتیم سو استفاده می کردیما!!! گفتم:

- پس درسم چی؟
- قول می دم واسش پرستار بگیرم.
بازم بهونه گرفتم:
- پس حاملگی چی؟
- عزیزم تا شش ماه اول که مشکلی نداری. بعد از اون هم مرخصی بگیر.
- حالا تا ببینم چی می شه.
محکم فشارم داد و گفت:
- قربونت برم الهی!
دیگه چیزی نگفتم و سکوت کردم. شاید دیگه واقعا وقتش بود! می دونستم که با اومدن بچه اوضاع
زندگیمون خیلی عوض بهتر می شه، ولی نمی دونم چرا باز راضی به اومدنش نبودم. می ترسیدم ازحامله شدن ... از درد زایمان ... از مشکلات بارداری ... از بلاهایی که بعد از زامیان سر بدنم می یومد ... ریزش مو ... چروک شدن پوست ... افتادن سینه ... خط انداختن و کش اومدم پوست شکم ... به
قول یکی از اساتیدمون بدترین بلا برای یه زن حامله شدنه ... بعدش از درون می ترکه و هیچ کس
نمی فهمه چه به روزش اومده ... می گفت اگه زنا می فهمیدن با هر بار زایمان چقدر تحلیل می رن
یه بچه هم به زور به دنیا می اوردن چه برسه به چند تا!!! یاد اون روزی افتادم که با داریوش سر بچه
دار شدن دعوا می کردیم. بعد از مدت ها داشتم یادش می کردم ، اما دیگه نه با غصه و اندوه، بلکه
به عنوان یه دوستی که حرفاش تو ذهنم مونده بود ... اون روز فقط به داشتن بچه فکر می کردم،
ولی حالا می فهمیدم که چه کار سخت و طاقت فرسائیه. واقعاً داریوش

پسر خیلی عاقلی بود که می
دونست برای یه دختر توی سن کم چقدر مسئولیت مادر شدن سخته.
اینطور که از سپیده شنیده
بودم، اونم هنوز بچه دار نشده بود. پس هنوز روی عقیده اش پا برجا
بود. واقعاً خوش به حال مریم!
یهویی یادم افتاد تو ذهنم چه زری زدم و زبونم رو محکم گاز گرفتم. به
من چه که داریوش چطوری
بود؟ من زن باربد بودم و باربد رو هم خیلی دوست داشتم. اونم تو
خیلی از موارد منو درک می کرد
و باهام می ساخت. وقتی رسیدیم خونه با خودم به نتایج مثبتی رسیده
بودم ... باربد رو دوست داشتم
... اونم منو دوست داشت ... این قانون طبیعت بود ... زاد و ولد روی
دوش زن گذاشته شده بود و
من نمی تونستم ازش فرار کنم ... باید مثل میلیون ها زن دیگه تن به
سرنوشتم می سپردم ...
* * * * * *
حس بدی داشتم. از همه چیز بدم می یومد. از غذا خوردن کلا حالم به
هم می خورد. از باربد متنفر
شده بودم و حس می کردم که بوی بدی می ده. بدتر از قبل هوس
چیزای ترش می کردم، ولی
همین که
می خوردم حالم به هم می خورد. می دونستم که بالاخره کار دست
خودم دادم. بعد از تست بیبی
چک مطمئن شدم. نمی دونستم باید از حاملگیم خوشحال باشم یا
ناراحت. اولین نشونه اش درست
یک ماه بعد از سالگرد ازدواجم با باربد خودشو نشون داد. با هزار زحمت

براش استیک گوشت
درست کرده بودم. مشغول درست کردن سسش بودم که اومد. وارد آشپزخونه شد و با دیدن
استیک ها توی ظرف مخصوص دست روی دلش گذاشت و گفت:
- وای خدا جون چقدر گشنمه. خانومم چه کرده!!!
با خنده گفتم:
- برو لباستو عوض کن تا یه ربع دیگه حاضره.گونه مو بوسید و از آشپزخونه خارج شد. تندتر از قبل به کارم ادامه دادم و غذا رو روی میز چیدم.
با لباس راحتی وارد آشپزخونه شد. دستمو شستم و سر میز نشستم.
باربد مشغول صحبت از اتفاقات
روزمره بود، ولی من اصلاً حواسم به اون نبود. دلم بدجور آشوب بود و پیچ می زد. باربد که متوجه
شده بود گفت:
- حالت خوب نیست رزا؟
داشتم می گفتم:
- نمی دونم چرا حالم می خواد بهم بخوره...
که یهویی همه محتویات معده ام به بالا هجوم آورد. با سرعت خودمو به دستشویی رسوندم.
باربد هم دنبالم وارد دستشویی شد و گفت:
- حالت خوب نیست رزی؟
با دست اشاره کردم خارج بشه و همینطور که آب به صورتم می زدم، گفتم:
- خوبم باربد تو برو غذاتو بخور.
بی توجه به حرفم جلو اومد و خواست بغلم کنه که یه دفعه ای حس کردم بوی خیلی بدی می ده.

همون عطر تلخ همیشگیش بود، ولی اون شب برام چندش آور بود!
سریع با دست پسش زدم و
دوباره بالا آوردم. باربد با اخم گفت:
- چت شد یک دفعه؟
با عجز گفتم:
- باربد بو گند می دی.
خنده اش گرفت و گفت:
- دست شما درد نکنه حالا ما بوگندو هم شدیم؟
خودمم خنده ام گرفت، اما بیشتر از اون از تغییراتم متعجب شده بود!
گفت:
- می خوای بریم دکتر؟
سرمو تکون دادم و گفتم:
- نه خوبم ... فکر کنم مسموم شدم ...
- خوب بریم یه سرمی امپولی بزن خوب بشی ...
- خوبم بابا ... بریم استیک ها از دهن افتاد ...دیگه اصراری نکرد و
دوتایی برگشتیم توی آشپزخونه و نشستیم پشت میز ... اما با دیدن
غذاها
دوباره دلم آشوب شد. این بار به دستشویی هم نرسیدم و تو همون
ظرف شویی بالا آوردم. باربد با
اخم گفت:
- رزا برو کاراتو بکن ببرمت دکتر. تو یه چیزیت هست.
اون لحظه اصلاً به یاد این نبودم که ممکنه حامله باشم. با ترس گفتم:
- باربد من که چیزی نخوردم چرا این جوری شدم؟ نکنه دارم می میرم؟!
باربد از لحن من خنده اش گرفت و خواست بیاد کنارم که گفتم:
- نه نیا باربد تو رو خدا نیا حالم به هم می خوره!
باربد اینبار جدی گفت:

- یعنی من اینقدر بدم؟
با عجز نالیدم:
- باور کن آره.
باربد هم خنده اش گرفته بود و هم دلخور بود. گفتم:
- ناراحت نشو دست خودم که نیست.
یهویی به ذهنم رسید که ممکنه حامله شده باشم. با صدایی لرزون گفتم:
- وای باربد نکنه خاک بر سر شده باشم!
چشماش گرد شد و گفت:
- چی شده؟
باز یاد ترس های و ناراحتی هام افتادم ... بغض کردم و گفتم:
- وای نه باربد من نمی خوام.
از زور ترس، می خواستم وجودش رو هر طور شده نفی کنم. باربد که حسابی نگران شده بود گفت:
- دِ بگو چی شده؟ فقط بلدی حرف خودتو بزنی؟
روی زمین نشستم و با سستی گفتم:
- فکر کنم به آرزوت رسیدی.
متوجه منظورم نشد و گفت:
- به آرزوم؟ کدوم آرزوم...
یهو ساکت شد و گفت:
- یعنی؟ رزا... آره؟سرمو چسبیدم و گفتم:
- حدس می زنم.
قبل از اینکه بتونم جوشو بگیرم دیدم روی هوام ... همینطور که می چرخوندم سر و صورتم رو بوسه
بارون کرد. به زور خودمو یه کم کشیدم کنار و گفتم:
- وای باربد برو تو رو خدا دیگه حال ندارم بالا بیارم. منو بذار زمین برو

اون ور بو می دی.
باربد منو گذاشت زمین، با شادی قهقهه ای زد و گفت:
- شنیده بودم که زن حامله ممکنه از شوهرش بدش بیاد، ولی ندیده بودم.
- دست خودم که نیست.
- می دونم عزیزم. تو فقط بگو از چه عطری خوشت می یاد تا من همونو بزنم. تند باشه، شیرین
باشه، تلخ باشه، ملایم باشه، چه جوری باشه؟
- اَه تو لازم نیست عطر بزنی. همه اش بو گند می ده!
ذوق زده گفت:
- الهی قربون اون ویارت برم من. پاشو پاشو بیا غذاتو بخور. تو باید تقویت بشی.
به زور دستمو گرفت کشید و نشوندم سر میز. خنده دار بود، ولی اون لحظه دلم فقط نون و پنیر و
گردو
می خواست. باربد خودش برام لقمه می گرفت و توی دهنم می گذاشت.
از اینکه قرار بود بابا بشه
خیلی ذوق زده بود.
فردای اون روز دانشگاه نرفتم و به جاش رفتم دکتر. بعد از آزمایش مهر تایید روی حدسم زده
شد. نه خوشحال شدم، نه ناراحت. برام زیاد مهم نبود. فقط از اینکه باربد رو به خواسته اش می
رسوندم حس خوبی داشتم. دکتر برای پونزده روز دیگه برام نوبت زد و گفت که هر پونزده روز
باید بهش مراجعه کنم تا وضعیت جنین رو چک کنه. از مطب خارج شدم. باربد هم اون روز سر کار

نرفته و دنبال من راه افتاده بود. سوار ماشین که شدم گفت:
- خب چی گفت؟ بچه پسره یا دختر؟
زدم زیر خنده و گفتم:
- دیوونه جنین هنوز یه ماهش هم نشده! از کجا باید بفهمه؟ چقدر تو عجولی.
باربد که خنده اش گرفته بود گفت:
- خب چی کار کنم؟ خیلی ذوق دارم ...
دستشو با عشق گرفتم و گفتم:- یه خورده صبور باش جناب پدر.
چشماش رو با لذت بست و گفت:
- وای خدا جون یعنی من دارم جدی جدی بابا می شم؟
- پس چی؟ حالا ببینم دوست داری بچه ات دختر باشه یا پسر؟
خیلی سریع گفت:
- پسر.
با خنده گفتم:
- باربد! مگه تو مال قرون وسطی هستی؟ چه فرقی داره؟
با حسرت گفت:
- همیشه دوست داشتم بچه ام پسر باشه تا اسمشو بذارم داریوش!
البته دوست داشتم اسم خودم
داریوش باشه ... اما خوب حالا که نیست اسم بچه مو می ذارم!
پوف!!!! بازم داریوش! البته دیگه روی خودش و اسمش خیلی هم حساس نبودم! اما اصلا دوست
نداشتم اسم بچه ام رو بذارم داریوش! یهو به گوشش می خورد فکر می کرد کجا چه خبره!!!! گفتم:
- وا! باربد اسم قطحه!
- چشه؟ یه اسم اصیل ایرانیه. به این قشنگی ...
- اصلاً هم قشنگ نیست!

- چرا؟!!!
- نمی دونم ... خوب خوشم نمی یاد ...
باربد با اخم گفت:
- اذیت نکن دیگه رزا ... من عاشق این اسمم ... دوست دارم اسم پسرمو بذارم داریوش تا مثل
داریوش هخامنشی یه مرد بزرگ و قدرتمند بشه.
دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم:
- خب حالا اینهمه اسم پادشاه. چرا داریوش؟
- نه داریوش بهتره. خیلی ابهتش بیشتره.
ای خدا چه گیری کردما! گفتم:
- اصلاً کاش بچه مون دختر بشه.
- دختر هم بشه مهم نیست. فقط شبیه مامانش نشه که کلی دردسر داره.- چرا؟
- چون اونوقت من باید همه اش برم دعوا.
خندیدم و گفتم:
- خیلی هم خوبه.
- تو که از دعوا بدت می یومد.
- هنوزم بدم می یاد، ولی دختر خیلی دوست دارم.
- حالا تا به دنیا بیاد بالاخره به یه نتیجه می رسیم.
خوشحال شدم که بحث اسم فعلاً منتفی شد و گفتم:
- آره فعلاً برو خونه.
- می خوای حتماً با تلفن به همه خبر بدی که داری مامان می شی!
- نه خجالت می کشم.
باربد ماشین رو راه انداخت و گفت:
- خوب پس باید بگم که این زحمت رو از روی دوشت برداشتم. تا توی مطب بودی مامانم زنگ زد،

منم بهش گفتم. کلی ذوق کرد و گفت که حالا به همه خبر می ده.
خون به صورتم دوید و شرمنده با صدای بلند گفتم:
- وای باربد تو چی کار کردی؟ من خجالت می کشم.
- خجالت نداره عزیزم! بالاخره که همه می فهمیدن.
دستامو تو هم تاب دادم و گفتم:
- جلو رضا و بابا فکر کنم تبخیر بشم!!!
خندید و چشمک زد ... همین که در خانه رو باز کردم، تلفن زنگ زد. به باربد نگاه کردم و گفتم:
- خودت جواب بده.
همینطورکه کفشاشو در می آورد گفت:
- می دونی که راه نداره. الان هر کی که زنگ بزنه با تو کار داره.
التماس کردم:
- باربد خواهش می کنم!
یه تای کفشش رو در اورده و مشغول اون یکی بود ... به تلفن اشاره کرد و گفت:
- خواهش می کنم خواهش نکن. بدو بدو الان قطع می کنه.
با دلخوری به طرف تلفن رفتم و گوشی رو برداشتم:- الو ...
صدای مامان شاد و شنگول توی تلفن پیچید:
- سلام رزای من. قربونت برم. خوبی مامان؟
- سلام. ممنون مامان جان. شما خوبی؟
مامان با صدای هیجان زده اش که معلوم بود هیجانش از کجا آب می خوره گفت:
- معلومه که خوبم. مگه می شه این خبرو بشنوم و خوب نباشم؟
با خجالت گفتم:
- وای مامان!
مامان بهم توپید:

- چیه؟ مگه بچه دار شدن بده که تو عزا می گیری؟
- عزا چیه؟!! خیلی هم خوشحالم ... فقط یه کم خجالت می کشم خوب!
- از کی تا حالا خجالتی شدی؟
بی توجه به حرف مامان گفتم:
- بابا هم فهمید؟
- معلومه که فهمید. خودم خبرش کردم. حالا هم زنگ زدم که بگم شب می خوایم بیایم اونجا. من و
بابا رضا و مهستی با خانوم شفیعی و آقای شفیعی، ولی رزا تو دست به سیاه و سفید نزنی ها! خودم
زودتر می یام اونجا کاراتو می کنم قربونت برم.
گل بود به سبزه نیست آراسته شد! آخه من الان حوصله مهمون داشتم و روم می شد به کسی نگاه
کنم که مامان برام قشون راه انداخته بود؟ با حرص گفتم:
- مامان من روم نمی شه توی چشم کسی نگاه کنم.
دوباره مامان عصبانی شد:
- وا چه حرفا! مگه جرم کردی؟
تو این یه مورد مامان به هیچ عنوان درکم نمی کرد ...
- خب نه ولی...
- ولی نداره دیگه. تو برو استراحت کن. شب می بینمت.
- باشه.
- سلام به باربد برسون. فعلاً خداحافظ.
- به سلامت.خواستم گوشی رو بذارم که دادش بلند شد:
- رزا ...
دوباره گوشی رو به گوشم چسبوندم و گفتم:
- بله ...
- اینقدر هولم که یادم رفت ازت بپرسم چند ماهته؟

خنده ام گرفت و گفتم:
- یک ماه ...
- باید برم تو فکر سیسمونی برات ... اما صبر می کنم تا جنسیت بچه ات معلوم بشه ...
- چه عجله ایه حالا!
- تو در این موارد دخالت نکن ... برو دیگه ... سلامم برسون ...
- چشم خدافظ
- خدافظ
گوشی رو گذاشتم و به باربد که داشت بهم می خندید چپ چپ نگاه کردم. هنوز تلفن رو درست
سر جاش نذاشته بودم که دوباره صدای زنگش بلند شد. صدای خنده باربد بلندتر شد و قهقهه زد.
پای راستم رو به زمین کوبیدم و گفتم:
- وای باربد امان از دست تو!
باربد فقط خندید و چیزی نگفت. دوباره گوشی رو برداشتم. این بار گلنوش جون بود. اونم بعد از
کلی ذوق گفت که زودتر برای کمک می یاد. دوست داشتم بگم لطف کنین و اصلا نیاین! اما مگه می
شد؟!! بعد از قطع تلفن رفتم توی حمام و به باربد گفتم:
- بقیه اش با تو.
باربد هم همینطور که می رفت سمت اتاق کارش با همون ته مونده خنده روی صورتش گفت:
- خیلی خب تو فرار کن.
- از دست کارای تو آدم باید هم فرار کنه.
نیم ساعتی زیر دوش موندم. اصلاً باورم نمی شد که یه موجود دیگه بخواد تو بدن من رشد کنه. از

فکرش هم مور مورم می شد هم غرق لذت می شدم. دستمو روی شکم صافم کشیدم و گفتم:
- قصدت چیه کوچولو؟ می خوای بیای و مامان رو از درس خوندن بندازی؟ ها؟ خیلی خب بیا.
اینطور که پیداس همه برای اومدنت ذوق زده ان. بیا که مطمئنم می خوای همه عشق مامان و بابا رو
متعلق به خودت بکنی.ترسم لحظه به لحظه کمتر می شد و جاش رو آرامش غریبی می گرفت. دوش رو بستم و بعد از تن
کردن حوله از حمام خارج شدم. باربد تلفن به دست مشغول صحبت بود. وقتی من از حمام خارج
شدم، صحبت اونم تموم شد و با خنده گفت:
- اونوقت تا حالا این نهمین تلفنیه که دارم جواب می دم.
با بهت گفتم:
- اووَه ... کیا بودن؟
- این آخری سپیده بود. کلی هم بهت دری وری گفت.
- غلط کرده. خودم بعداً زنگش می زنم جوابشو می دم. بقیه کی بودن؟
- خاله من، خاله خودت، زن داییت، زن عموهات و ایلناز و صدف و شیدا... خانوم مهران.
- وای خدا جون! همه خبر دار شدن؟
- آره تازه یه خبر بدتر.
- چی؟
- همه اشون امشب می خوان بیان اینجا.
همونجا که ایستاده بودم سرمو گرفتم و نشستم. باربد باز قهقهه زد و اومد به طرفم، دو زانو نشست
کنارم و گفت:
- نترس خانوم عزیزم. غذا از بیرون سفارش می دم.

- باربد غذا پختن که دردی نداره. من خجالت می کشم! به خصوص از سام و بابام و رضا.
با شیطنت گفت:
- پس از همه خجالت می کشی جز از شوهرت؟
- باربد !!!!!!
باز قهقهه ای زد و وارد حمام شد. بعضی وقتها دلم می خواست بغلش کنم و محکم ببوسمش. چون
واقعاً دلم براش ضعف می رفت! چقدر خوشحال بود! تا حالا ندیده بودم اینقد بخنده و شاد باشه! و
من چقدر خوشحال بودم که این شادی رو به شوهرم دادم ... یه لحظه پشیمون شدم که چرا زودتر
این کار رو نکردم! یه پیراهن صورتی رنگ ساده به تن کردم و وارد آشپزخونه شدم. باید برای
ناهار خودم و باربد چیزی حاضر می کردم، ولی واقعاً قدرتش رو نداشتم. به هر غذایی که فکر می
کردم، حالمو بهم می زد. بازم هوس حاضری کرده بودم، ولی خودم حاضری می خوردم، با باربد چه
کار می کردم که اینقدر هم هوای شکمش رو داشت؟ به ناچار غذاهایی رو که از قبل مونده بود وتوی فریزر گذاشته بودم رو بیرون آوردم و گرم کردم. برای خودمم نون و پنیر و سبزی و خیار و
گوجه روی میز گذاشتم. وقتی از حموم بیرون اومد، وارد آشپزخونه شد و گفت:
- وای چرا اینقدر من گشنمه؟
خندیدم و گفتم:
- برای اینکه شکم جونت می دونه باید با یخچال در هفته ای که گذشت سر کنه.

لبخندی زد و گفت:
- شکم من سر می کنه، ولی شکم شما حق نداره با نون و پنیر سر کنه.
یعنی چی رزا؟ اینجوری که
تو ضعیف
می شی. بذار مامانت بیاد شکایتت رو می کنم.
- خب بکن. وقتی دلم می خواد چی کار کنم؟
- هیچی از فردا به زور تو حلقت می کنم.
- می بینیم و تعریف می کنیم.
با خنده سر میز نشستیم و غذامون رو خوردیم. باربد مهربون تر از
همیشه و همین طور
دوستداشتنی تر شده بود و همین بیشتر دلمو براش می لرزوند. بعد از
ظهر اول مامان و خاله اومدن
و بعد از اونم مادر جون و مهستی با هم. با وجود اونا دیگه کاری برای من
باقی نمی موند. مهستی و
باربد اینقدر سر به سر هم گذاشتن که من خجالتم خودم یادم رفت!
مخلفات غذا رو که حاضر
کردن، باربد برای گرفتن غذا از خونه خارج شد. کم کم بقیه مهمونا هم از
راه رسیدن. خیلی زیاد
بودن و خونه کوچک! برای همین اکثر خانما توی آشپزخونه جمع شده
بودن. همهمه ای به وجود
اومده بود تماشایی! با اینکه سختمون بود، ولی خیلی خوش گذشت.
دیگه زیاد خجالت نمی کشیدم.
به خصوص که شیدا هم برای بار دوم حامله بود و جشن ما تکمیل شد.
بابا همون شب به عنوان هدیه
به من و باربد سند ویلای شمال رو بهمون هدیه داد، می دونستم باربد
خیلی خوشش نمی یاد اما بابا

بعضی وقتا از این کارا می کرد. وقتی متوجه ناراحتی باربد شد دستی سر شونه اش زد و گفت:
- همیشه عزت نفست رو ستایش کردم پسرم ... اما این هدیه ناقابل رو از من قبول کن ... وقتی بچه
تون به دنیا اومد بزنین به نام بچه تون ...
باربد ناچاراً لبخند زد و خم شد شونه بابا رو بوسید و بابا با محبت بغلش کرد ... یه بار که برای
تجدید آرایش وارد اتاقمون شدم رضا هم پشت سرم داخل اومد ... ایستادم و بهش خندیدم ... جلو
اومد و بدون حرف منو کشید تو بغلش ... دستامو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:
- داداشی ...پیشونیمو بوسید و گفت:
- خوشبختی رزای من؟
با چشمایی که مطمئن بودم برق می زنه زل زدم توی چشماش و گفتم:
- خیلی رضا! خیلی ...
باز منو توی بغلش چلوند و گفت:
- برق چشمات همه واقعیت حرفتو نشون می ده ... منم خیلی خوشحالم که به حرفم گوش نکردی
رزا ... روز به روز داری شاداب تر می شی و این نشون می ده باربد واقعا خوشبختت کرده ...
خوشحالم که با وجود این بچه خوشبختیت تکمیل می شه ... همیشه بزرگترین آرزوم این بود که تو
رو غرق در خوشبختی ببینم ... نمی دونم چرا می ترسیدم تو با باربد خوشبخت نشی ... اما الان می
بینم اشتباه می کردم ... شاید تنها کسی که می تونست تو رو بی دردسر خوشبخت کنه باربد بود ...

خوشحالم که به نظرم احترام نذاشتی ... واقعا خوشحالم ...
خودمو بیشتر توی بغلش فشردم و گفتم:
- همیشه عذاب وجدان داشتم که چرا حرفت رو گوش نکردم ... اما وقتی یاد باربد و مهربونیاش می
افتادم یادم می رفت و می گفتم توام یه روزی می فهمی که باربد دنیای خوبی هاست. الان منم خیلی
خوشحالم رضا ... خوشحالم که به حرف من رسیدی ...
پیشونیمو دوباره بوسید و گفت:
- اون روزا می خواستم چیزایی رو برات بگم که از ازدواج با باربد منصرف بشی ... اما خوب شد
نگفتم! تو متعلق به این زندگی هستی ...
- رضا ...
- جانم ...
- من همون موقع ها می فهمیدم که تو و سپیده و آرمین یه چیزیتون هست ... یه چیزایی می
خواستین بگین اما نمی گفتین ... الان هم برام نمی گی؟!!
رضا خندید و گفت:
- این راز توی این سالا داشت داغونم می کرد ... اما الان دیگه برام مهم نیست ... مطمئنم که برای
توام مهم نیست ... در مورد داریوش و زندگیش بود و شرایطش ...
پوزخندی زدم و گفتم:
- زندگی اون اینقدر مهم بود که تبدیل به راز بشه؟!!- چون تو واردش شده بودی مهم شده بود ...
- من فقط یه چیزی رو می خواستم بدونم ... که بعد خودم فهمیدم ...
- چیو؟
- می خواستم بدونم ازدواج کرده یا نه!

رضا پوزخندی زد و گفت:
- چند ماهی قبل از تو ازدواج کرد ...
خودمو کنار کشیدم، خیره شدم توی چشمای رضا و گفتم:
- دیگه برام هیچی مهم نیست ... حتی راز زندگی داریوش ...
رضا هم لبخندی زد و گفت:
- همین درسته! تو به زندگی خودت برس و یادت باشه ازت چی خواستم ... خوشبخت باش!
سرمو تکون دادم و گفتم:
- هستم ... می مونم ...
همون لحظه در اتاق باز شد و باربد اومد تو .. با دیدن ما لبخندی زد و گفت:
- خواهر و برادر خلوت کردین؟ من برم مزاحم نباشم ...
رضا سریع دستشو گرفت و گفت:
- مزاحم چیه بابا؟!! داشتیم گپ می زدیم ... می خواستم ببینم اگه اذیتش می کنی بیام گوشتو ببرم
...
باربد با علاقه بهم خیره شد و گفت:
- مگه دلم می یاد؟
وقتی ما غرق نگاه هم شدیم رضا آروم از اتاق خارج شد و در رو بست ... باربد به سمتم اومد، با مهر
رویی صورتم خم شد و لبامو بوسید ... وقتی سرشو کنار کشید گفتم:
- باربد ازت ممنونم ... بابت همه خوشبختی که بهم دادی ...
باربد لبخند تلخی زد و گفت:
- خوشبختی ؟ این خوشبختی رو تو به من دادی رزا ... من که برای تو کاری نکردم ... لیاقت تو
بیشتر از این حرفاست ...

- همین که کنار تو آرومم به صدتا دنیا می ارزه ...
با علاقه گونمو بوسید ... دستمو کشید و گفت:
- داری از راه به درم می کنی ... بیا بریم بیرون که الان وقتش نیست
...هر دو با خنده از اتاق بیرون رفتیم ... بعد از خوردن شام کم کم همه قصد رفتن کردن ... اما قبلش
همه خونه رو مثل روز اولش کردن ... اینم از مزایای حامله بودن بود. اون شب من و شیدا فقط
خوردیم و خندیدیم. آخر شب هم باربد و مهران با تشویق همه مشغول ظرف شستن شدن و ما
چقدر مسخره شون کردیم و حرصشون رو در آوردیم. به خصوص باربد که با اون هیبتش پیشبند
هم بسته و دستکش های کوچیک منو دستش کرده بود! ساعت دوازده بود که آخرین دسته مهمونا
هم از خونه خارج شدن ... وقتی در خونه رو بستم خمیازه ای کشیدم و گفتم:
- باربد خوابم می یاد شدید.
باربد سریع بل گرفت و گفت:
- ای داد بیداد دیدی تنبل شدی؟ این نشون می ده که بچه دختره.
با خنده گونه اش رو کشیدم و گفتم:
- خدا از زبونت بشنوه.
* * * * * *
از روز بعد ، روز از نو روزی از نو. باربد به سر کارش برگشت و منم به دانشگام و درسای سنگینش
می رسیدم. زندگی روی روال همیشگی اش بود. با این تفاوت که باربد به قولش عمل کرد و دیگه به
من اجازه خوردن حاضری نمی داد. فقط می تونستم به عنوان عصرونه از

نون و پنیر استفاده کنم.
بقیه وعده ها کباب و جوجه کباب و انواع و اقسام غذاهای پر گوشت بود که به معده بیچاره من
سرازیر می شد. اکثر اوقات حالم به هم می خورد و همه رو بر می گردوندم، ولی باربد ول کن نبود.
. ویارم نسبت به خود باربد هم هر چند روز یه بار عود می کرد و هم خودمو هم باربد رو به خنده
می انداخت. سه نفر بودن که هر روز با من تماس می گرفتند مامان ، گلنوش جون و سپیده. خیلی
نگرانم بودن و دست از سرم بر نمی داشتن. مامان که هر دو روز یه بار به من سر می زد و ویارونه
برام درست می کرد و دور از چشم باربد کلی برام لقمه نون و پنیر می گرفت. روزگار همینطور طی
می شد و من از زندگی راضی بودم. شبها به اصرار باربد براش پیانو می زدم. می گفت این هم برای
بچه تو راه خوبه و هم به آرامش بابای بچه کمک می کنه. حتی برام معلم خصوصی گرفته بود تا
بتونم مهارتم رو تکمیل کنم. با این حال خودمم از پیانو زدن حسابی لذت می بردم. مامان که طاقت
نداشت تا ماه چهارم من و تعیین جنسیت صبر کنه، سیسمونی کاملی برای بچه خرید و به خونه مون
آورد. مجبور شدیم اتاق کار باربد رو برای بچه خالی کنیم و همون موقع بود که باربد تصمیم گرفت
به زودی خونه رو عوض کنیم و به خونه بزرگتری بریم. چون عادت داشت شبا روی بعضی از نقشه
هاش توی خونه کار کنه و اینجوری باید روی میز پذیرایی کار می کرد و

سختش می شد!با باربد اتاق بچه مون رو چیدیم. اینقدر خندیدیم و برای لباسای بچه گونه ذوق کردیم که نفهمیدیم
کی کارمون تموم شد! باربد با دیدن لباسای دخترونه حرص می خورد و من مسخره اش می کردم.
در عوض اونم با لباسهای پسرانه دورم می چرخید و داریوش داریوشم می کرد و اعصاب منو خورد
می کرد.
گذشت و گذشت تا من چهار ماهه شدم. ویارم کمتر شده بود و می تونستم غذا درست کنم. اون
شب قرمه سبزی پختم و منتظر باربد نشستم. با اینکه گرسنه بودم، ولی می خواستم که اونم باشه.
دیرتر از همیشه به خونه اومد. زیاد نگرانش نشده بودم، چون می دونستم داره روی یک پروژه
بزرگ کار می کنه و بعضی از شبها دیرتر می یاد. به خصوص اون شب که قرار بود پروژه رو تحویل
بده. حدود ساعت یازده و نیم بود که کلید رو توی قفل در چرخوند و وارد شد. با خوشحالی به
پیشوازش رفتم و با لحن بچه گونه گفتم:
- سلام بابا باربد.
نگاهی زیر چشمی و خمارگونه به من انداخت و پوزخند زد. چشماش سرخ سرخ بودند. نگران شدم
و گفتم:
- باربد حالت خوبه؟
با لحنی کشدار گفت:
- بهتر از این نمی شم خانوم خونه.
از طرز حرف زدن و چشمای به خون نشسته اش فهمیدم که اوضاع از چه

قراره! ولی نمی خواستم
باور کنم. ببارد اهل مشروب نبود! اونم تا این حد که مست کنه! یه قدم عقب رفتم و گفتم:
- باربد!
تلو تلو خوران به سمتم اومد و گفت:
- دست خودم نبود خانوم خونه. اون مرتیکه ...
سکسکه ای کرد و ادامه داد:
- گفت که کار من خوب نیست ...
دوباره سکسکه کرد و گفت:
- مرتیکه کار چندین ماهه منو ... می گه به درد نمی خوره. اصلاً ... به اونا چه که من زن ... گرفتم؟
به اونا ... چه ربطی داره که ... من دارم بچه دار می شم؟
سر از حرفای درهم برهمش در نمی آوردم. با ترس گفتم:
- باربد تو ... مطمئنی حالت خوبه؟- آره خانوم خونه. باور کن خوبم ... و باز سکسکه کرد.
به سمتم اومد و من بازم عقب رفتم. اونقدر عقب رفتم که از پشت به دیوار خوردم. اونم نزدیکم
اومد و گفت:
- من دوستت دارم ... اینو ... به اونا هم گفتم.
با تعجب پرسیدم:
- به کی؟
- به اون مرتیکه پالمر و دار و دسته آشغال تر از خودش.
سکسکه کرد و ادامه داد:
- تو چرا از من فرار می کنی؟
باربد دیوونه شده بود. داشت هذیون می گفت! پالمر کی بود؟ با وحشت گفتم:

- باربد برو عقب ... برو کنار.
بی توجه به خواهش های من خودشو چسبوند بهم و گفت:
- برام برقص خانوم خونه!
دیگه کم مونده بود سکته کنم، این باربد رو نمی شناختم!
- باربد برو کنار.
دستمو گرفت و کشیدم وسط سالن. خواستم از دستش فرار کنم و به اتاق پناه ببرم، ولی جلومو
گرفت و گفت:
- کجا؟... باید برقصی!
- باربد حالم خوب نیست.
- خوبی...(سکسکه) خوب ترم می شی. برقص برقص تا بهتر بشی.
گریه م گرفت و گفتم:
- خجالت بکش باربد. بذار برم توی اتاق.
- می خوای بری واسم خودتو نقاشی کنی؟ آفرین.
مستانه دست زد و گفت:
- آفرین بر تو. برو برو خودتو بساز، ولی دیر نکنی ها! من همین جا منتظرت می مونم ....
خواستم به اتاق پناه ببرم و در رو قفل کنم که دنبالم راه افتاد و گفت:
- منم می خوام ببینم که چی کار می کنی.- باربد راحتم بذار.
- نچ ... نمی شه.
- اگه برقصم ولم می کنی؟
- آره برقص... برقص. (سکسکه)
به ناچار دست به کمر ضبط رو روشن کردم و شروع کردم! چاره ای نداشتم. می ترسیدم تو این
وضعیت که عقلش به کل زایل شده بود بلایی سر بچه ام بیاره. باید تا صبح یه جوری آرومش می

کردم. نمی خواستم کاری بکنه که بعد پشیمونی به بار بیاد ... اون لحظه برای راحتی از دست باربد
حاضر به انجام هر کاری بودم. حالم اصلا خوب نبود، تکون های بچه چهار سالمو خیلی خوب حس
میکردم. اونم ترسیده بود، به هیجان افتاده بود. اشک می ریختم و می رقصیدم. باربد هم می خندید
و دست می زد. اواسط آهنگ وحشیانه به سمتم حمله کرد و خواست بغلم کنه که اجازه ندادم و
هلش دادم. می دونستم اگه امشب خودمو در اختیارش بذارم سند مرگ بچه مو امضا کردم. باربد که
تعادل نداشت روی زمین افتاد. برای بلند شدن از پیانو کمک گرفت. دستش رو روی شاستی های
پیانو قرار داد. صدای ناهنجاری از پیانو بلند شد. با چشمایی دریده به من نزدیک شد. حس می
کردم اصلا منو نمی شناسه!! از ترس زبونم بند اومده بود و عقب عقب می رفتم و زیر لب می گفتم:
- نیا باربد جلو نیا. به من نزدیک نشو. تو رو خدا نیا!
چشمای باربد سرخ سرخ بود. با دهنی کف کرده گفت:
- منو هل می دی عوضی؟ حالا دیگه من بد شدم؟ نشونت می دم.
با یه جهش به سمتم حمله کرد و سیلی محکمی توی گوشم خوابوند که گوشم سوت کشید. سرم
محکم به دیوا پشت سرم برخورد کرد و روی زمین افتادم. یه دستمو روی سرم گذاشتم و دست
دیگه مو روی صورتم. جای سیلی بدجوری می سوخت و خون از دماغم می ریخت. سرم هم خیلی
درد می کرد و حس می کردم که ورم کرده. باربد بیتفاوت خودشو روی

کاناپه انداخت و به خواب
فرو رفت. اصلاً انگار نه انگار که اتفاقی افتاده! داشتم خدا رو شکر می
کرد که بلا رو سر خودم آورد
نه بچه ام! خوبه که خوابش برد ونخواست وحشیانه بهم حمله کنه
وگرنه معلوم نبود که چی پیش
بیاد! مظلومانه اشک می ریختم و خدا رو صدا می کردم. به زحمت خودمو
به اتاق رسوندم و روی
تخت افتادم. صدای هق هق گریه مو تو گلو خفه کردم. نفسم به سختی
بالا می یومد. بچه م هنوزم
داشت تکون می خورد، هنوز تکوناش شدید نبود اما حسش می کردم.
ساعت یک بود که موبایلم
زنگ زد. خیلی ترسیدم! یعنی کی بود که این وقت شب زنگ می زد؟
سریع گوشی رو برداشتم که
صدای زنگش باربد رو دیوونه نکنه. با صدایی گرفته که از زور فشار گریه
می لرزید گفتم:- بله بفرمایید.
صدای نگران سپیده تو گوشی پیچید:
- الو رزا خودتی؟
با شنیدن صداش حس کردم خدا دنیا رو بهم داده!!! داشتم خفه می
شدم، می خواستم برای یکی
حرف بزنم و کی بهتر از سپیده؟!! نمی دونستم که چرا دقیقاً همون
وقتی که بهش نیاز داشتم سر و
کله اش پیدا شد. مسلماً برای خودش هم اتفاقی افتاده بود که این
موقع شب به من زنگ زده بود.
به زور جلوی هق هقم رو گرفتم و گفتم:
- سلام خودمم. سپید چیزی شده؟
- راستش یه خواب بد دیدم نگرانت شدم. زنگ زدم ببینم خوبی یا نه؟

اگه زنگ نمی زدم تا صبح
خوابم نمی برد.
عجب تلپاتی!!! غمم بیشتر شد، اما بازم جلوی گریه مو گرفتم و به دروغ
برای اینکه نگران ترش
نکنم گفتم:
- من خوبم سپیده. بگیر بخواب.
یهو صدای دادش بلند شد:
- غلط کردی که خوبی. صدات اینقدر گرفته که هر الاغی می فهمی دو
ساعته داری زار می زنی! رزا
چی شده؟
به هر کی می تونستم راجع به حال و احوالم دروغ بگم به سپیده نمی
تونستم! اما بازم سعی کردم
بپیچونمش:
- چیزی نیست سپیده. چرا داد می زنی؟
- حرف بزن رزا حرف بزن.
- سپیده آروم حرف بزن الان آرمین رو هم بیدار می کنی.
- آرمین بیدار هست. تو نگران اون نباش. حالا حرف بزن بگو ببینم چی
شده؟
دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بازبه هق هق افتادم و گفتم:
- از چی حرف بزنم؟ از در به دری خودم؟ از بدبختیم؟ از چی بگم؟
صدای سپیده از زور نگرانی بالا نمی یومد انگار:
- رزا چی شده؟سپیده غمخوار من بود و همیشه ثابت کرده بود راز منو
فاش نمی کنه، پس با گریه همه چیز رو
براش گفتم. وقتی حرفام تموم شد. سپیده تقریباً نعره زد:
- غلط کرده! مرتیکه لندهور روی تو دست بلند کرده؟ روی زن حامله اش؟
ای خدا دردمو به کی

بگم؟ رزا تو اونجا چی کار می کنی؟ بیا بیرون از اون خونه!
هق هق کردم:
- کجا برم سپیده؟ اگه برم خونه که مامان و بابا سکته می کنن و رضا خون به پا می کنه. تازه ممکنه
زندگی خودش هم به هم بریزه.
فریاد کشید:
- به درک! کی از تو واجب تره؟
- نه سپیده من نمی رم.
چند لحظه ای سکوت کرد و سپس گفت:
- رزا یه آدرس بهت می دم، همین الان با آژانس می ری اونجا. یکی از دوستامه که مال شهرستانه،
ولی اونجا درس می خونه. می ری پیش اون.
اشکامو پاک کردم، حالا که درد دل کرده بودم آروم تر شده بودم، گفتم:
- سپیده مهم نیست. اینقدر حرص نخور. من که نصف شبی نمی رم خونه مردم.
دوباره دادش بلند شد:
- خفه شو! گفتم کی از تو مهمتره؟ یا همین الان با زبون خوش پا می شی می ری اونجا یا من با
ماشین راه
می افتم می یام تهران. فهمیدی چی گفتم یا نه؟
- خیلی خب باشه می رم، ولی لااقل بذار صبح بشه بعد.
- نخیر همین الان می ری. بذاری صبح بشه که چی بشه؟ مستی از سرش بپره و تازه بفهمه چه ....لا
اله الا الله! رزا اون روی سگ منو بالا نیار. برو یه خودکار بیار آدرسو بنویس.
به ناچار ازجا بلند شدم و خودکاری برداشتم. سپیده تند تند آدرس رو

گفت و تاکید کرد که همین
الان برم اونجا. چاره ای جز این نداشتم. خودمم تو فکر این بودم که یه جوری باربد رو تنبیه کنم،
هر چقدر هم که حالش خراب بود حق نداشت مست پا به خونه ای بذاره که زن حامله اش توش
زندگی می کنه و بدتر از اون دست روش بلند کنه! باید طوری رفتار می کردم که دفعه ای بعدی در
کار نباشه! گوشی رو قطع کردم و با گریه لباسامو پوشیدم. نمی دونم چرا اینقدر دلم برای خودم
سوخته بود! آروم ساک کوچیکی بستم و با آژانس تماس گرفتم.
پاورچین پاورچین از خونه خارجشدم. پایین مجتمع منتظر موندم تا آژانس اومد. سوار شدم و آدرس رو به دستش دادم. با خودم
فکر می کردم الان راننده کلی می خواد با دیدن وضعیتم مشکوک بشه و سوال بارونم کنه، اما یارو
که یه پسر جوونی هم بود حتی نگامم نکرد. شاید براش دیدن این صحنه ها عادی بود! طرف تا
مقصد هیچی نگفت.
خونه دوست سپیده توی یکی از محله های متوسط شرق تهران بود.
پسر جلوی آپارتمانی سه طبقه
و رنگ و رو رفته ایستاد و گفت:
- همین جاست.
- خیلی ممنون آقا. چقدر می شه؟
- خواهش می کنم بفرمایید. قابل نداره.
با بی حوصلگی گفتم:
- ممنون آقا بفرمایید.
کرایه اش رو گرفت و رفت. با چمدونم روبروی در سبز رنگ آپارتمان

ایستادم. دوست سپیده
ساکن طبقه اول بود. چراغ خونه روشن بود و می دونستم که بیداره با
دلشوره زنگ رو فشردم.
طولی نکشید که در رو باز کرد. با قدمایی سست وارد شدم. دختر در رو
باز کرده و منتظرم بود.
دختری لاغر اندام و سبزه رو با چشمایی درشت به رنگ سیاه. موهای
صاف و بی حالتش رو با کشی
پشت سر جمع کرده بود. چهره اش نمکین بود و به دل
می نشست. با دیدن من سریع جلو اومد، ساکمو گرفت و خیلی گرم
بوسیدم و گفت:
- خوش اومدی. بیا تو غریبی نکن. اینجا جز من کسی نیست. بیا تو.
با شرم گفتم:
- شرمنده مزاحم شما هم شدم.
چمدونم رو به اتاق برد و از همونجا گفت:
- مزاحم چیه؟ اینجا رو مثل خونه خودت بدون. خوشحال شدم.
بدون توجه به حرفاش به اطرافم نگاهی کردم. خونه ای نقلی و مرتب که
با ضروری ترین و جزئی
ترین وسایل مبله شده بود. یه تلویزیون چهارده اینچ رنگی، فرش لاکی
دوازده متری، یک دست
مبل ساده به رنگ سرخ و یک ضبط صوت کوچیک، وسایل پذیرایی رو
تشکیل می دادن. دختر از
اتاق خارج شد و گفت:
- بشین چرا ایستادی؟ اسم من بیتاس. دوست سپیده هستم. اون بهم
خبر داد که می یای اینجا.
به دستورش عمل کردم و نشستم و تو همون حالت گفتم:- باور کنین
اگه اصرار سپیده نبود من این وقت شب نمی یومدم اینجا.

از داخل آشپزخونه گفت:
- پس من یه تشکر به سپیده بدهکارم. چون حسابی بی خوابی به سرم افتاده بود و حس غربت
داشت خفه ام
می کرد!
بنده خدا ... گفتم:
- شما شهرستانی هستین؟
- با اجازه اتون بچه اصفهانم.
پوزخند گوشه لبم نشست. زیر لب زمزمه کردم، خدایا دیگه دارم شک می کنم! چرا سرنوشت من
به اصفهان گره خورده؟ اون از داریوش! اون از ماه عسلم! حالا اینم از پناه دهنده ام! بیتا که دید
چیزی
نمی گم گفت:
- سپیده برام گفت که چی شده. واقعاً با اینجور مردا سر کردن خیلی سخته. خیلی کار خوبی کردی
که اومدی از خونه بیرون. اگه می موندی فکر می کرد کار خوبی کرده و به رفتارش ادامه می داد.
به زور لبخندی زدم و گفتم:
- حق با شماست.
هنوز نمی تونستم باهاش احساس صمیمیت کنم، با اینکه خیلی دختر خونگرم و مهربونی به نظر می
یومد. بیتا با یه سینی از آشپزخونه بیرون اومد و در همون حال گفت:
- با من راحت باش. شما چیه؟ من تو هستم.
لبخندم بی اراده بود، گفتم:
- خیلی خب باشه.

وقتی نشست با دیدن سینی غذا شرمنده گفتم:
- وای بیتا جون چرا زحمت کشیدی ؟
- پیش خودم گفتم شاید شام نخورده باشی. منم اون چیزی که از سر شب مونده بود واست گرم
کردم. شرمنده دیگه.
با دیدن قورمه سبزی خوش آب و رنگش یاد قورمه سبزی که خودم درست کرده بودم افتادم، یاد
باربد ، حرفاش ... و در اخر کتکی که ازش خوردم ... آهی کشیدم و گفتم:- زحمت کشیدی ولی من سیرم. به اندازه کافی کتک خوردم.
خندید و با لحن شوخی گفت:
- اون سهم خودت بوده. بیا واسه بچه ات بخور. این طفل معصوم چه گناهی کرده؟
راست می گفتف این بچه چه گناهی کرده بود؟!! دستی روی شکمم کشیدم و نالیدم :
-کوچولوی من!
برای اینکه از اون حال و هوا خارجم کنه سریع گفت:
- بیا بیا جلو بخور.
خیلی گرسنه بودم، ولی غذا از گلوم پایین نمی رفت. به زور آب چند لقمه از قرمه سبزی های
خوشمزه رو فرو دادم. متوجه نگاه بیتا شدم که روی صورتم خشک شده بود. وقتی فهمید نگاهش
میکنم خودش رو جلو کشید و کنارم نشست. در همون حال به آرومی دستی روی صورتم کشید که
صدای آخم بلند شد. اشک توی چشمش حلقه زد و گفت:
- وای خدای من! آخه بی انصافی تا چه حد؟ الهی دستش بشکنه. اینقدر نفهمه که حالیش نمی شه تو

حامله ای؟
بغض گلوم رو گرفت و اشکهام روی صورتم ریختن. باز دلم برای خودم سوخت. در همان حال
گفتم:
- بار اول بود که همچین کاری می کرد. اصلاً بار اولی بود که توی دوران تاهلش لب به الکل می زد.
امشب مثل حیوونا شده بود! وای خدا جون وقتی کاراش یادم می افته ...
بیتا بغلم کرد و گفت:
- بهش فکر نکن عزیزم. اونم تو حال خودش نبوده نفهمیده. خودش بعداً می فهمه که چه اشتباهی
کرده.
اشکامو پاک کردم و به زور لبخند زدم:
- ببخشید بیتا جون. شب تو رو هم خراب کردم.
- دیگه از این حرفا نزن. پس دوست به چه دردی می خوره؟ البته اگه منو به عنوان دوست قبول
داشته باشی.
کم کم داشت یخ بینمون شکسته می شد و اینو مدیون رفتار بی تکلف بیتا بودم. دستشو گرفتم و
گفتم:
- معلومه که قبولت دارم. تو امشب ناجی من شدی. من بزرگواری تورو هیچ وقت فراموش نمی کنم.بیتا با خنده وسایل شام رو جمع کرد و با دو چایی و یک کیسه یخ برگشت. وقتی نگاه حیرون منو
دید گفت:
- باید صورتتو کمپرس یخ کنم، وگرنه فردا دیگه نمی شه نگاهش کرد.
سیاه سیاه می شه. هر چند

که همین حالا هم کبود شده .
خودم اصلا یادم نبود، وقتی یخ رو آروم روی گونه م گذاشت گفتم:
- خیلی ازت ممنونم.
- خواهش می کنم. حالا صاف بشین و تکون نخور.
به دستورش عمل کردم و اون شروع کرد با کیسه صورتم رو ماساژ دادن.
در همون حال گفت:
- کنار شقیقه ات چرا باد کرده؟
با ناراحتی گفتم:
- وقتی زد توی صورتم سرم خورد به دیوار و اینطوری شد.
با تاسف فراوون همراه با نچ نچ سرشو تکون داد و گفت:
- واقعاً آدم تو کار بعضیا می مونه. ببینم حالا صبح که بیدار شه ببینه تو نیستی چی کار می کنه؟
- اولا که فکر نکنم یادش بیاد چی کار کرده! وقتی می بینه من نیستم فکر می کنه رفتم دانشگاه،
برای خوردن صبحونه به آشپزخونه نمی ره چون تنهایی خوردن رو دوست نداره. شب که برگرده و
ببینه من نیستم، یه گشتی توی خونه می زنه، اولین جا هم آشپزخونه است، با دیدن قابلمه غذای
دست نخورده و میز غذای آماده که دیشب چیده بودم شاید یادش بیاد چی کار کرده. یادش هم
نیاد کلی نگران می شه و اول زنگ می زنه خونه مامان اینا و بعد از اون به سپیده زنگ می زنه که می
دونم سپیده جوابشو نمی ده ... بعد خودش راه می افته دنبالم و هر جا که به ذهنش برسه رو می
گرده ... خلاصه که می دونم شهر رو به هم می ریزه ...
خندید و گفت:

- چه خوب شناختیش!
- خب بیشتر از سه ساله که دارم باهاش زندگی می کنم.
- حالا از اون بگذریم. حرف زدن درباره مردا هیچ فایده ای نداره. از خودت بگو رزا جون. چند
سالته؟
- مگه سپیده بهت نگفته ؟
- راستشو بخوای من تا همین امشب اصلاً نمی دونستم که سپیده یه دختر خاله داره.
- جدی؟- باور کن. آخه سپیده دختر تو داریه. منم به خاطر همین خیلی دوسش دارم. حالا خودت بگو.
- من بیست و سه سالمه.
- هم سن خودمی. دانشجویی؟ یا وقتی ازدواج کردی درسو گذاشتی کنار؟
پوزخندی زدم و گفتم:
- نه دانشجوی رشته پزشکیم.
کیسه یخو کنار کشید، با تعجب نگام کرد و گفت:
- جدی؟
- آره بهم نمی یاد؟
- چرا خیلی.
- پس چرا تعجب کردی؟
- به تو می یاد، ولی به شوهرت نمی یاد که اجازه داده باشه تو دانشگاه بری. مردی که دست بزن
داشته باشه افکارش عهد دقیانوسیه!
خنده ام گرفت ، بیتا هم دوباره مشغول کارش شد. گفتم:
- خود باربد توی قبول شدن من تو دانشگاه نقش زیادی داشت. بعدشم من سال اول بودم که اومد
خواستگاریم. دیگه دلیلی نداشت که مخالفت کنه.

- واقعاً خودش توی درسا کمکت می کرد؟
- آره آخه من اون سال افت کرده بودم و به یه کمک احتیاج داشتم.
چشمکی زد و گفت:
- پس قضیه عشق و عاشقی بوده!
از قیافه اش خنده ام گرفت. چه فکرا می کرد، درسته که یه علاقه ای به وجود اومده بود اما نه به
اون شدتی که بیتا تو ذهنش ساخته بود ... حذفو عوض کردم و گفتم:
- حالا نوبت توئه. تو از خودت بگو.
- منم بیست و سه سالمه. بچه اصفهانم. رشته ام مدیریت صنعتیه. کارشناسیمو اصفهان گرفتم اما
ارشد تهران قبول شدم و اینه که الان اینجام ...
- خیلی خوبه. حسابی موفقیا ...
خندید و گفت:
- دختر وقتی بیکار باشه جز درس خوندن کاری نمی تونه بکنه ...
- کجا با سپیده آشنا شدی؟!- توی اصفهان ... رفته بودم خونواده ام ببینم ... با سپیده توی پارک آشنا شدم ... اومده بود ورزش
کنه ... نشستیم کنار هم و از هر دری حرف زدیم ... اینقدر صمیمی شدیم که با اصرار یه روز
دعوتش کردم خونه مون ... اونم یه روز منو دعوت کرد ... هر بار می رم اصفهان بهش سر می زنم
... اخلاق خیلی خوبی داره!
وقتی حرفش تموم شد، سینی چایی رو جلو کشید، کیسه یخ رو کنار گذاشت و گفت:
- خسته نیستی؟
خمیازه ای کشیدم و گفتم:
- چرا اتفاقاً خیلی احساس خستگی میکنم.

- منم خسته شدم. خوابمم گرفته. چاییتو بخور تا بریم لالا ...
هر دو توی سکوت چایی خوردیم و هر دو توی افکار خودمون غوطه خوردیم ... بعد از خوردن
چایی با راهنمایی بیتا وارد تنها اتاق خونه اش شدم ... یک تخت کنار اتاق بود و یک دست رخت
خواب هم کف اتاق انداخته شده بود. بیتا که پشت سرم بود، پرسید:
- لباس راحت همرات هست؟ یا بدم بهت؟
چرخیدم و گفتم:
- نه نیازی نیست ... توی ساکم هست ...
به دنبال این حرف به سمت اسکم که کنار اتاق بود رفتم و یه دست بلوز و شلوار راحت بیرون
آوردم. بیتا از اتاق بیرون رفت که راحت باشم. لباسم رو که عوض کردم صداش زدم. با یه بطری
آب وارد اتاق شد. خواستم به سمت رخت خواب کف اتاق برم که بازومو گرفت و گفت:
- خانمی جای شما روی تخت خوابه نه این وسط .
سریع گفتم:
- نه من عمراً جای تو رو اشغال نمی کنم.
- اشغال چیه؟ تو مهمون منی. باید اون بالا بخوابی وگرنه دلخور می شم.
باز خواستم اصرار کنم که به زور دستمو کشید کنار تخت و نشوندم روی تخت ... خنده ام گرفت و
گفتم:
- آخه ...
- آخه بی آخه. بگیر بخواب.ناچاراً پاهامو روی تخت دراز کردم ...
میخواستم بخوابم اما نمی شد. افکار مختلف داشتن مغزمو
سوراخ می کردن، نمی دونستم زندگیم قراره از این به بعد چه جوری

پیش بره؟!! آیا حرمتی که
شکسته بود اجازه می داد بازم مثل قبل با باربد زندگی کنم؟!! این چیزی
بود که آزارم یم داد وگرنه
خود سیلی که تا دو سه روز دیگه جاش خوب می شد ... هیچ وقت
دوست نداشتم توی زندگیمون
حرمتی شکسته بشه ... اما باربد به راحتی شکستش ... بیتا که منو
بلاتکلیف دید همینطور که کش
موهاشو باز می کرد گفت:
- چی می خوای دختر خوب؟ راحت نیستی؟
می خواستم ازش چیزی بخوام، ولی خجالت می کشیدم. نمی خواستم
پیش خودش بگه دختر خاله
سپیده چقدر پروئه، یه ذره تو روش خندیدم هم جامو گرفت هم دستور
صادر می کنه! ولی اگه نمی
گفتم هم تا صبح خوابم نمی برد. بیتا که متوجه دو دلیم شده بود، با
اخم گفت:
- از قیافه ات پیداست می خوای تعارف کنی ... می زنمتا رزا! حرفتو بزن
دیگه ...
با من و من گفتم:
- بیتا جون ... تو توی خونه ات قرص خواب هم داری؟
با چشم گرد شده گفت:
- قرص خواب واسه چی؟
- اگه نخورم تا صبح خوابم نمی بره و فکرای بیخود می کنم. بعدش هم
کارم به تیمارستان می کشه.
- خدا نکنه. ولی دیوونه تو بارداری ... این قرصا برای جنینت ضرر داره ...
- خوب چی کار کنم! باید بخوابم ... اما خوابم نمی بره ...
سرشو تکون داد و گفت:

- من یه عرق گیاهی دارم، مخصوص اعصاب و خوابه ... مامانم بهم داده که وقتی اعصابم قاراشمیش
می شه بخورم راحت بخوابم ... معجزه می کنه! الان برای توام یه استکانشو می یارم ...
برام مهم نبود چی بخورم ... فقط می خواستم بخوابم ... بیتا خیلی زود با یه استکان مایع بی رنگ
برگشت ... گرفتم و بدون اینکه بوش کنم یه نفس خوردم ... طعم زهرمار می داد ... بیتا با دیدن
قیافه درهمم گفت:
- یه کم تلخه ...اما اثرش فوق العاده است ... حالا راحت بخواب ...
از تشکر کردم و دراز کشیدم ... بیتا چراغ اتاق رو خاموش کرد و دراز کشید. هر دو سکوت کرده
به سقف خیره شده بودیم.یاد گوشیم افتادم و اینکه فردا باربد حتما زنگ می زنه، نیم خیز شدم و از
کیفم که کنار پایه تخت بود درش آوردم و خاموشش کردم ... بیتا نگام کرد اما بازم چیزی نگفت ...چقدر مدیونش بودم که سکوت کرده ... به این آرامش نیاز داشتم ... نیم ساعتی سر جام غلت زدم
تا اینکه داروی بیتا اثر کرد خواب مهمون چشمام شد ...
صبح با نوازش دستای شخصی چشم باز کردم. آفتاب تو اتاق پهن شده بود و چشمم رو می زد. با
کنجکاوی به سمت شخصی که با مهربونی موهامو لمس می کرد نگاه کردم و با دیدن سپیده یهو
خواب از سرم پرید و سیخ نشستم. با فریاد کشیدمش توی بغلم و سر و صورتش رو غرق بوسه
کردم. سپیده با خنده ای زورکی گفت:
- هوی دختر پر تفم کردی. ولم کن حالا کبود می شم.

با خنده ولش کردم و گفتم:
- تو اینجا چی کار می کنی؟
- اومدم که تو رو از خواب خرسیت بیدار کنم.
- دست شما درد نکنه! آرمین رو چی کار کردی؟
- گذاشتمش رو گاز که بپزه تا من برگردم.
از جا بلند شدم و راه افتادم سمت در اتاق و گفتم:
- مثل آدم که بلد نیستی جواب بدی! اما بیشعور من خیلی دلم برات تنگ شده بود.
داد کشید:
- کجا حالا؟
- دستشویی! آدم از خواب که بیدار می شه قضای حاجت داره ... توام بیا بیرون.
هر دو با هم از اتاق خارج شدیم. بیتا مشغول درس خوندن بود. با دیدن ما سرش رو از روی کتاب
بلند کرد و گفت:
- سلام خانوم خوابالو! می دونی ساعت چنده؟
بی اراده نگاهی به ساعت مچی نقره ای و ظریفم انداختم. ساعت یازده و نیم بود. با حیرت گفتم:
- وای من چقدر خوابیدم!
- با اون معجونی که من دیشب دادم تو خوردی، نباید بیشتر از این ازت انتظار داشت. حالا برو
دست و صورتت رو بشور و بعد بیا صبحونه ات رو بخور.
وارد دستشویی شدم و دست و صورتم رو شستم. وقتی خودمو تو آینه دیدم، وحشت کردم. طرف
راست صورتم کامل کبود شده بود و سبز رنگ می زد. نیمی از لبم هم متورم و خون مرده شده بود.

شقیقه ام هم ورم کرده و سیاه شده بود. باورم نمی شد که به این روز افتاده باشم. فکر می کردمجاش مثل همون سیلی که از داریوش خوردم خیلی زود برطرف می شه، ولی اون سیلی کجا و این کجا؟! که کم از مشتم نبود. نگاه از خودم توی آینه گرفتم و از دستشویی خارج شدم. سپیده با سینی صبحونه از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

- بیا بشین دختر گلم که می خوام صبحانه توی اون حلقت بکنم.

- وای نه سپیده باور کن اشتها ندارم.

سینی رو گذاشت روی زمین، دستمو کشید و گفت:

- بیخود! بیا بشین ببینم. تو زندگیت فقط ناز کردنو یاد گرفتی. اگه کشتن گربه دم حجله رو از من یاد گرفته بودی وضع و روزت حالا این نبود.

به زور منو کنار خودش نشوند و لقمه لقمه صبحانه رو تو دهنم گذاشت. یادم به باربد افتاد، اونم خیلی وقتا خودش لقمه توی دهنم می ذاشت. دلم براش تنگ شده بود، دلخور بودم اما نه اونقدری که یادم بره چقدر دوسش دارم! میل به صبحونه نداشتم اما به زور سپیده داشتم میخوردم، وقتی همه اش رو با زور خوردم یهو سپیده زیر گریه زد و منو کشید تو بغلش. اینقدر حرکتش ناگهانی بود که هم من گریه ام گرفت و هم بیتا کتابشو به طرفی پرت کرد و بغضش ترکید. سپیده همونطور با گریه گفت:

- عوضی آشغال! رزا ... رزا جونم ازش طلاق بگیر. به خدا این باربد آدم نیست. ازش جدا شو بیا پیش خودم، اصفهان. ببین نامرد چیکارت کرده! عوضی می ره حالشو می

کنه و مستیشو سر تو خالی
می کنه؟
وسط گریه یهو خنده ام گرفت و گفتم:
- خوبی سپیده؟ به خاطر یه سیلی ازش جدا شم؟! اولا که باربد مرد زندگی منهف منم خیلی دوسش
دارم اینو دیگه باید تا الان فهمیده باشی، دوما حالا که من دیگه تنها نیستم. این بچه رو چی کار کنم؟
من که نمی تونم اونو از خودم جدا کنم.
داد سپیده بلند شد:
- بچه چیه دیوونه؟ این یه جنین چهار ماهه اس! خب سقطش می کنی و بعد هم خلاص می شی.
با وحشت گفتم:
- زده به سرت؟!!! این حرفا چیه؟! طلاق بگیرم بچه مو هم سقط کنم ... بعد تا اخر عمر بشینم یه
گوشه زار بزنم ... دستی دستی خودمو بدبخت کنم! دیگه چی عزیزم؟
سپیده آهی کشید و گفت:- می خواستم مطئن باشم که واقعا باربد رو دوست داری ... الان دیگه مطمئن شدم، چون تو هیچ
علاقه ای به بچه داشتی اما اینجوری داری از بچه باربد و خود باربد دفاع می کنی. باشه تو درست می
گی، باید بمونی سر زندگیت، اما حق نداری به این راحتی ها برگردی.
باربد باید تعهد بده. اونم
تعهد کتبی که اگه یه بار دیگه دست روی تو بلند کرد تو می تونی ازش طلاق بگیری و بچه ات رو
هم ازش بگیری.
خنده ام گرفت باز ... گفتم:
- باربد دیگه از اینکارا نمیکنهف همینطور که تو این سه سال نکرده بودم

... اما به خاطر گل روی تو
که به خاطر من کوبیدی از اصفهان اومدی اینجا چشم!
سپیده پشت چشمی نازک کرد و گفت:
- حالا پاشو کاراتو بکن بریم.
چشمامو گرد کردم وگفتم:
- کجا؟
- دکتر.
- دکتر برای چی؟
- اول برای اینکه مطمئن بشیم بچه ات سالمه. دوم به خاطر اینکه از سرت عکس بگیریم. سوم به
خاطر اینکه یه دوایی چیزی بگیریم صورتت زودتر خوب شه. آخر هم بریم پزشکی قانونی برگه
طول درمان واسه ات بگیرم تا در آینده یه مدرک ازش داشته باشی.
حرفاش همه منطقی بود، پس مطیع از جا بلند شدم و به اتاق رفتم و لباسامو عوض کردم.
به تشخیص دکتر هم بچه سالم بود و هم مادر بچه. پزشک قانونی هم بعد از معاینه برام ده روز
طول درمان نوشت. سپیده تموم مدت حرص می خورد و فحش به باربد می داد. عجیب بود که با
وجود وضعیت پیش اومده دوست نداشتم سپیه به باربد توهین کنه
... اما چیزی هم نمی شد بهش
بگم چون عصبی تر می شد.
موندنم خونه بیتا خالی از دردسرم نبود ... مهم ترینش این بود که مامان تا شب از نبودم مطلع می
شد و کلی دلواپسم می شد. وقتی به سپیده و بیتا گفتم هر دو با من هم عقیده بودن ولی مونده

بودیم چطور به مامان خبر بدیم. اصلاو ابدا نمی خواستم خونواده ام چیزی از مشکلم بفهمن. نمی
خواستم باربد از چشمشون بیفته! هر سه نشسته بودیم فکر می کردیم چه جوری خبر به مامان بدیم
که بیتا گفت:- من یه فکر خوب دارم. بهتره که رزا زنگ بزنه خونشون و بعد به مامانش بگه که دارن با دوستاش
می رن مسافرت.
سپیده عاقل اندر سفیهانه نگاش کرد و گفت:
- بیتا مخت عیب کرده؟ اونوقت خاله نمی گه عقلت کمه توی ماه چهار حاملگی می خوای با دوستات
بری مسافرت؟
یه کم فکر کردم و گفتم:
- سپیده زنگ می زنم خونه و به مامان می گم با باربد حرفم شده و اومدم خونه یکی از بچه ها.
بعدش هم می گم قراره با اونا بریم چند روزی شمال و اگه باربد بهش زنگ زد نگه که از من خبر
داره. اینطوری مامان قبول می کنه.
- واللّٰه من نمی دونم باید چی بگم؟ خودت بهتر مامانت رو می شناسی، ولی به نظر من حالا که
راستشو می خوای بگی اصلاً نگو می خوای بری مسافرت. بگو همین جا می مونی.
به سمت تلفن رفتم و گفتم:
- این کار بهتر هست ولی اگه بگم خونه دوستم می مونم گیر می ده می خواد بیاد اینجا منو ببینه و
بعد ممکنه باربد دنبالش بیاد و بفهمه من اینجام. یا خود مامان آدرسو بهش بده و مهم تر از همه

اینکه صورت منو توی این شکل و روز می بینه و می فهمه قضیه از چه قرار بوده.
- خب آره اینم هست.
- پس من همون می گم می رم مسافرت.
گ بعد از این حرف گوشی تلفن رو برداشتم و رو به بیتا گفتم:
- با اجازه بیتا جون.
بیتا اخمی کرد و گفت:
- خجالت بکش!
خندیدم و شماره خانه رو گرفتم. بعد از دو بوق گوشی رو برداشت:
- الو بفرمایید.
- سلام مامانی.
- سلام عزیزم خوبی دخترم؟
- خوبم مامان شما خوبی؟ بابا و رضا چطورن؟
- همه خوبن سلام می رسونن.- سلامت باشن.
- باربد چه طوره؟
- احتمالاً خوبه.
مامان با لحن خنده داری گفت:
- وا ! چرا احتمالاً؟
- راستش مامان...
لحن من زنگ خطر رو برای مامان به صدا در آورد. با تردید گفت:
- چیزی شده رزا؟
- راستش مامان نگران نشی ها ...
- دِ مثل آدم حرف بزن دیگه بچه!
- چیزی نشده مامان من و باربد یه خورده با هم بحثمون شده.
- وای خاک تو سرم. چرا؟
- هیچی سر یه موضوع کوچیک.

- حالا حالت خوبه؟
- آره مامان چیزی نشده که .... اما... من الان خونه یکی از بچه هام. می خوام برای اینکه باربد یه
خورده تنبیه بشه ازم بی خبر بمونه.
- خب مامان چرا خونه دوستت؟ بیا اینجا خونه خودمون. اینطوری که خیلی بهتره. بیا اینجا قشنگ
تعریف کن ببینم چی شده. اصلاً ارزش اینو داشته که خونه زندگیتو ول کنی و قهر کنی؟
- نه مامان جون من اینجا راحت ترم. به خصوص که قراره با بچه ها یه چند روزی بریم شمال ویلای
اونا.
صدای مامان شبیه جیغ شده و گفت:
- رزا حالت خوبه؟ می خوای با این وضعت بشینی توی ماشین و بری مسافرت؟
- مامان مجبورم. برای روحیه ام خیلی خوبه. بعدش هم آروم می ریم چیزیم نمی شه.
- لازم نکرده. پاشو بیا همین جا اگه باربد سراغتو گرفت نمی گم که اینجایی.
- نه مامان نمی خوام بیخود بابا و رضا رو ناراحت کنم.
- یعنی چی؟ خب ناراحت بشن! پاشو بیا اینجا ببینم چی شده .
- مامان جان ازتون خواهش می کنم.
- رزا برات خوب نیست. چرا اینقدر خیره سری تو دختر؟- من مواظب خودم هستم.
- نمی دونم باید به توی کله شق چی بگم.
- چیزی لازم نیست بگین. فقط واسم دعا کنین و بگین برو به سلامت.
مامان هنوزم تردید داشت، اما بهم اعتماد هم داشت. برای همین هم

گفت:
- خیلی خب برو به سلامت، ولی رزا تو رو به جون مامان مواظب خودت باشیا.
- چشم قربونت برم الهی. حواسم هست.
- تو دست انداز نرینا!
- باشه.چشم.
تو آب نریا!
- چشم چشم چشم.
- چشمت بی بلا منو از خودت بی خبر نذار.
- بازم چشم. راستی مامان اگه باربد زنگ زد یا اومد اونجا بگین از من هیچ خبری ندارین. یه ذره
هم دعواش کنین تا بترسه خب؟
- چشم خودم بلدم. ولی اول بگو جریان چی بوده ... شما که دعوا نداشتین با هم ...
- قربونتون برم الهی! هنوزم نداریم ... یه چیز جزئی بود ... اما می خوام دیگه تکرار نشه، برای
همینم تصمیم گرفتم تنبیهش کنم ...
- نمی گی چی شده؟
- گفتن نداره آخه مامان من ... یه چیز مسخره ...
- مطمئنی جدی نیست؟
-بله مطمئنم ...
- خیلی خوب ... صلاح مملکت خویش خسروان دانند ... اما مراقب خودت باش. کاری نکن که
شرمنده باربد بشم. خیلی هم بیخبرش نذار ... گناه داره بچه م ...
خندیدم و گفتم:
- چشم ... من دیگه برم بچه ها منتظرن. شما کاری نداری؟

- نه عزیزم دیگه سفارش نکنم ها.
- چشم فعلاً خداحافظ.
- به سلامت.
گوشی رو گذاشتم و با سپیده و بیتا نفسی راحت کشیدیم. سپیده گفت:- خب این از خاله. حالا می ریم سراغ دانشگاهت.
- اُخ ... اینم شده قوز بالا قوز.
- تو که نمی تونی بری دانشگاه. به دو دلیل.
بیتا ادامه داد :
- اول به دلیل اینکه صورتت خیلی ضایع اس. دوم به خاطر اینکه باربد صد در صد می یاد دم
دانشگاه.
- حق با شماست. پس تا یه هفته دانشگاه تعطیله.
- حالا بیخیال همه اینا پاشین به فکر ناهار باشیم که گرسنه می مونیم.
با خنده گفتم:
- نهار مهمون من. بریم بیرون.
سپیده با اخم گفت :
- با این ریختی که آقا باربد برای تو ساخته نمی تونیم دو قدم بریم اونورتر. چه برسه به رستوران!
راست می گفت! یادم رفته بود صورتم چقدر بی ریخت شده! گفتم:
- خب زنگ می زنیم برامون بیارن.
سپیده روی زمین ولو شد و گفت:
- خب حالا که اینطوریه باشه، ولی گفتی مهمون توها.
- خیلی خب خسیس.
خندید و گفت:
- رفتم اصفهان خسیس شدم.
بیتا کتابی به طرفش پرت کرد و گفت:

- غلط کردی که اصفهانیا خسیسن.
سپیده نشست و گفت:
- آره خب حق با توئه زیاد هم خسیس نیستن. یعنی این پیشرفته هاشون خیلی خیلی هم ولخرجن،
مثل آرمین. ولی وای و امان از دست اون قدیمی هاشون! یعنی آخر خساستن.
بیتا لبخندی زد و گفت:
- آره حرفتو قبول دارم، ولی توی همین تهران هم من خیلی ها رو دیدم که از خسیسی دست اون
اصفهانی اصیلا رو از پشت بستن. توی اصفهان وقتی واسه یکی مهمون میاد یه سفره براش پهن می
کنن از این سر تا اون سر خونه ولی اینجا توی تهران یه بشقاب غذا می ذارن روی اپن برای همه میگن سلف سرویسه! بفرمایید تورو خدا تعارف نکنین . خوب آخه مسلمون چیو باید بخوریم؟ اینو
من بخورم یا تو که صاحبخونه ای؟
من و سپیده خنده مون گرفت و سپیده گفت:
- ای بابا دلت خیلی پره ها بیتا! همه عالم و آدم دارن می گن اصفهانیا خسیسن. بعدش هم تو اومدی
خونه من، من برات سلف چیدم؟! کثافت بی چشم و رو ...
اجازه صحبت به بیتا ندادم و گفتم:
- بابا شما چی کار دارین کی خسیسه کی نیست؟ به ما چه! ما خودمونو می بینیم. حالام بیتا زنگ بزن
تا نهار رو بیارن. من که شماره رستورانای این دور و بر رو نمی شناسم.
بیتا گوشی رو برداشت و زنگ زد غذا رو سفارش داد ...
اون روز غذا رو همراه با خنده و شوخی خوردیم. گوشیمو هم روشن کرده بودم به خاطر مامان،

باربد ده باری زنگ زد ولی جواب ندادم. نزدیک های ساعت نه شب بود که مامان به گوشیم زنگ
زد. خنده روی لبم ماسید. می دونستم حتماً یه خبری شده! گوشی رو برداشتم و جواب دادم:
- جانم بفرمایید؟
- سلام رزا جان ...
- سلام مامان گلم ...
- رزا مامان رسیدین؟ حالت خوبه سالمی؟ بچه ات خوبه؟
با خنده گفتم:
- بله مامان خوبم. باور کنین سالم سالمم.
- رزا زنگ زدم بگم که باربد یه ساعت پیش اومد اینجا. نمی دونی با چه وضعی!
- با چه وضعی؟
- هیچی آشفته آشفته. اومد و گفت به رزا بگین بیاد بریم خونه. من الکی خودمو زدم به اون راهو
گفتم: وا رزا که اینجا نیست. گفت مگه می شه؟ رزا جز اینجا جایی نمی ره. گفتم: مگه چیزی شده
که تو ازش خبر نداری؟ یعنی نمی دونی همسر باردارت کجاس؟ روی مبل وا رفت و گفت که با هم
بحثتون شده و تو هم گذاشتی رفتی. بعد هم خواهش کرد که اگه توی خونه هستی بذاریم تو رو
ببینه. ولی من کلی باهاش بحث کردم و گفتم که تو اینجا نیستی و اگه بلایی سر تو بیاد روزگارش
رو سیاه می کنم.
- خب بعدش چی شد؟- هیچی تا وقتی خودش همه جا رو نگشت مطمئن نشد. کلی شانس آوردم که رضا و فرهاد خونه

نبودن. وگرنه معلوم نبود که چی می شد.
- به بابا گفتین؟
- هنوز نه، ولی باید بهش بگم. چون ممکنه سراغ اونم بره.
- یه جوری بگو که هول نکنه ها.
- باشه، ولی رزا یه چیز دیگه هم هست.
- چی مامان ؟
- خوب نیست که آدم چند روز از شوهرش فرار کنه. کلی واست حرف در می یارن. حداقل یه زنگ
بهش بزن ولی نگو که کجایی.
- نه مامان هرگز این کارو نمی کنم. بذار یه خورده بترسه حقشه.
- رزا اگه به کلانتری خبر داد چی؟
توی فکر فرو رفتم. حق با مامان بود. اگه این کار رو می کرد اصلاً به نفعم نبود، ولی از طرفی خود
باربد هم مقصر بود و امکانش بود که از ترسش به کسی خبر نده. مامان گفت:
- حالا چی کار می کنی؟
- نمی دونم چی کار کنم.
- رزا بهتره بیای همین جا ما هم بهش می گیم که تو اینجایی، ولی فعلاً نمی خوای ببینیش.
- نه مامان اون اگه بفهمه من اونجام دیگه دست بردار نیست.
- در هر صورت اینطوری هم درستش نیست.
- می دونم ولی دیگه عقلم به جایی قد نمی ده!
- من که می گم اون به اندازه کافی تنبیه شده. فردا برگرد خونه.
سریع گفتم:
- نه مامان نه!
- ای بابا! همینجوری می خوای آتیش بزنی به زندگیت؟! اومدیم و فردا

گفت زنی که چند روز بی
خبر بذاره از خونه بره دیگه قابل اطمینان نیست ... اونوقت می خوای
چی کار کنی؟
حرفای مامان همه اش درست بود ... گفتم:
- خودمم گیج شدم. بالاخره تا صبح یه فکری می کنم.
- باشه منو هم بی خبر نذار.- چشم.
- چشمت بی بلا. حالا کاری نداری؟
- نه مامان جون سلام برسونین.
- سلامت باشی مواظب خودت و بچه ات باش.
گوشی رو که گذاشتم، حسابی به فکر فرو رفتم. سپیده گفت:
- چی شد؟ خاله چی گفت؟
با درماندگی به سپیده نگاه کردم و همه چیز رو براش تعریف کردم. بیتا
و سپیده هم توی فکر فرو
رفتن. حرفای مامان کاملاً منطقی بود. بیتا گفت:
- باید با شوهرت تماس بگیری، ولی بگو حالا حالا ها خونه نمی ری.
به سپیده نگاه کردم تا نظر اونو هم بدونم. سپیده گفت:
- بهش یه زنگ بزن. فکر نکنم اون باهات تندی کنه. احتمالاً تا الان
فهمیده که چی کار کرده و کلی
هم نگرانته، ولی بهش بگو نمی ری خونه تا آدم بشه.
- الان بزنم؟
- نه بذار فردا بزن. بذار یه خورده دیگه هم حرص بخوره.
- باشه موافقم.
سپیده از جا بلند شد و شروع کرد به قر دادن و تو همون حالت گفت:
- بابا بی خیال هر چی مرده. امشبو خوش باش. همه اشون گند اخلاقن.
حالا بلند بگو مرگ بر هر
چی جنس مذکره. هورا!

از رقص سپیده من و بیتا دلمون رو گرفته بودیم و می خندیدیم. درست مثل پیرزنایی می رقصید که
توی عروسی نوه اشون می رقصن. اون شب اینقدر خندیدم که نگرانی از دلم پر زد. آخر شب هم
سه نفری کنار هم و روی زمین خوابیدیم.
* * * * * *
گوشی رو توی دستم جا به جا کردم و گفتم:
- شاید الان سر کار باشه.
سپیده چهره در هم کشید و گفت:
- اَه ... باید خیلی بی احساس باشه که توی این وضعیت پاشه بره سر کار!حق با سپیده بود. با ترس شماره موبایلش رو گرفتم. سپیده سریع گوشیو از دستم کشید و زد روی
آیفون و دوباره پسم داد ... بعد از چهار بوق صدای خسته اما هیجان زده باربد تو گوشی پیچید:
- رزا... رزا عزیزم ... خودتی؟
دلم برای صداش هم تنگ شده بود ... صدای جذاب و بم و خواستنیش ... جلوی احساساتم رو
گرفتم و سعی کرد سرد برخورد کنم، گفتم:
- انتظار داشتی کی باشه؟ توهمت؟
- عزیز دلم ... تو کجایی آخه؟
- به اونش کاری نداشته باش. فقط زنگ زدم که بگم من حالا حالا ها بر نمی گردم. تو باید به خودت
بیای. لطف کن اینقدر دنبال من نگرد.
- رزا ... عزیزم ببخشید. من می دونم که مقصرم ... ولی باور کن دست خودم نبود.
- آهان پس یادتون اومده که چه غلطی کردین ... بله می دونم دست تو

نبوده، دست اون زهرماری
بود که کوفت کرده بودی!
چند لحظه ای ساکت شد و بعد گفت:
- رزا... رزا برگرد خونه. اینجا بی تو سوت و کوره.
- بذار باشه. تو احتیاج به این سکوت داری.
- رزا من از دیشب تا حالا هر جا که به فکرم رسید دنبالت گشتم. به خدا داغون شدم رزا ...
- اگه نگرانم بودی که روم دست بلند نمی کردی.
- رزا من که گفتم ببخشید. باور کن دیشب وقتی دیدم نیستی و وضعیت خونه رو دیدم تازه یادم
افتاد چه غلطی کردم ... وگرنه صبح که هیچی یادم نبود ... فقط متعجب بودم که چرا روی کاناپه
خوابیدم ... رزا به خدا من شرمنده ام ... اصلا نمی دونم چرا همچین غلطی کردم. قول می دم دیگه
هیچ وقت تکرار نشه ... هیچ وقت ...
- نیازی به عذر خواهی تو ندارم و همینطور هم که گفتم حالا حالا ها بر نمی گردم.
آهی کشید و گفت:
- عزیزم تو توی وضعیتی نیستی که بخوای قهر کنی.
منظورش رو فهمیدم، ولی برای اینکه خودش اعتراف کنه پرسیدم:
- مگه من چمه؟
- خانوم من تو بارداری!
با حرص خندیدم و گفتم:- خوبه می دونی و اون کارو کردی! اگه بچه ام سقط شده بود چی؟
با صدایی آروم گفت:
- خدا نکنه!

خونم به جوش اومد و داد کشیدم:
- خدا نکنه؟ اگه می کرد چی؟ تو اصلاً فهمیدی که پریشب چه غلطی کردی؟
سکوت کرد و چیزی نگفت. سپیده لیوانی آب به دستم داد و اشاره کرد که آروم باشم، ولی نمی
تونستم. یهو بغضی که به سختی تو گلو خفه اش کرده بودم سر باز کرد و با هق هق گریه گفتم:
- تو آدم نیستی! اگه بودی اونجوری با زن باردارت رفتار نمی کردی. اگه بودی تا خر خره زهرمار
کوفت نمی کردی و بیای بیفتی به جون زنت. باربد، دیگه دلم باهات صاف نمی شه. حتی اگه خودت
رو بکشی. خیلی دلم می خواد بیام و دست گلی رو که روی صورتم کاشتی نشونت بدم، ولی حیف،
حیف که حالا حالاها تحمل دیدنت رو ندارم.
صدای باربد پر از درد و پشیمونی بود:
- رزا...
- رزا بی رزا. رزا مرد!
داد کشید:
- خدا نکنه ... اِ!
تو سکوت فقط هق هق کردم، با ناراحتی گفت:
- خیلی خب عزیزم ... هر چی می خوای به من بگی بگو. فقط برگرد خونه.
مثل بچه ها گفتم:
- نمی خوام.
- رزا ... عزیزم برات توضیح می دم.
- نیازی نیست. چه توضیحی می خوای بدی؟! کارت توضیح هم داشت؟
- من می دونم که اشتباه کردم. اونم یه اشتباه خیلی خیلی بزرگ، ولی تو

ببخش.
نمی دونستم چی بگم. شاید حق با اون بود. من باید به حرفاش گوش می دادم. وقتی سکوتم رو دید
گفت:
- رزا عزیزم باور کن اون شب حال درستی نداشتم. آخه تمام زحماتم به هدر رفته بود. کلی روی
اون نقشه های لعنتی کار کردم. نقشه یه برج و سه تا پاساژ زیرش بود. کار راحتی نبود، ولی من با
هر زحمتی بود جفت و جورش کردم. اما همین که به اون مرتیکه گفتم بیاد ببینه، اون.... آه خدا...هر وقت یادم می افته دیوونه می شم! اون عوضی از نقشه ها خوشش نیومد و با هم درگیر شدیم.
اونم زد همه رو پاره کرد و رفت. بعدش... ولش کن. اون شب گفتن نداره. همین قدر بدون که بار
آخرم بود. بهت قول می دم عزیزم. قول می دم.
با بغض گفتم:
- ولی تو حق نداشتی دق و دلتو سر من خالی کنی!
- من شرمنده اتم.
بی مقدمه گفتم:
- پالمر کیه؟
اینقدر جا خورد که تقریباً توی گوشی داد کشید:
- کی؟
با خونسردی گفتم:
- شنیدی چی گفتم فکر نکنم نیازی باشه که دوباره تکرارش کنم.
- تو ... تو این اسمو از کجا شنیدی؟
- از خودت.
- از من؟!!

- آره خودت اون شب گفتی.
چند لحظه ای سکوت کرد و بعدش گفت:
- چی می گفتم؟
- شک داری به خودت؟ یعنی تو نمی دونی چی می گفتی؟
با کلافگی گفت:
- باور کن یادم نیست ... می شه تو بهم بگی؟
- می گفتی به پالمر و دار و دسته اش گفتی که منو دوست داری.
دوباره چند لحظه ای سکوت کرد و سپس گفت:
- همین؟
- آره ... باربد پالمر کیه؟ اصلاً این چه جور اسمیه؟
صدای نفس عمیقش رو شنیدم. بعد از اون سریع گفت:
- باور کن نمی دونم! اون لحظه که حالت عادی نداشتم. چرت و پرت گفتم لابد.
چون خودمم همینطور فکر می کردم دیگه دنبال بحثو نگرفتم و گفتم:- باربد ...
- جانم؟
انگار می خواستم ناز کنم، خودمم می دونستم قهر بی فایده است! من باربد رو دوست داشتم ...
گفتم:
- من دل چرکین شدم. دست خودمم نیست.
فهمید نرم شدم، برای همینم با صدای فوق العاده ملایمی گفت:
- نکن رزا جان. با خودت اینطور نکن عزیزم. واسه بچه خوب نیست. تو هم بیا عقده هاتو سر من
خالی کن، ولی به خودت فشار نیار.
حرفی نزدم. با لحنی ملایم گفت:
- بر می گردی خونه؟

تحت تاثیر لحن مهربونش و دلتنگی شدید خودم بی اراده شدم و گفتم:
- فردا !
- چرا همین الان نمی یای؟ اصلاً بگو کجایی؟ خودم می یام دنبالت.
- نه فردا می یام.
خندید و گفت:
- باشه. می دونم یه دنده و لجبازی. هر چی که تو بگی، ولی آدرس بده خودم می یام دنبالت. درست
نیست تو با این حالت با تاکسی بیای. ماشینم که نبردی عزیزم.
- من با تاکسی اومدم با تاکسی هم بر می گردم.
- رزا اینقدر لجباز نباش!
اعصابم ضعیف شده بود و خیلی زود عصبی می شدم. گفتم:
- من همینم که هستم!
سریع فهمید هوا پسه، کوتاه اومد و گفت:
- خیلی خب عزیزم باشه. پس مواظب خودت باش.
- خب.
- رزا دلم خیلی واست تنگ شده!
آه کشیدم، منم دلم براش شدید تنگ شده بود. شاید اگه با هوشیاری زده بود توی صورتم ازش
کینه به دل می گرفتم اما همین که یادم می یومد توی مواقع هوشیاری خیلی هم منطقی و مهربون
رفتار می کنه دلم می بخشیدش و براش تنگ می شد ... ادامه داد:- رزا عزیزم باور کن من خیلی دوستت دارم، ولی اون لحظه حالت طبیعی نداشتم. تقصیر خودم
نبود.
حقیقت رو می گفت، اما زبونم تلخ شد و گفتم:

- آره باربد خان. بگو من نبودم دستم بود، تقصیر آستینم بود.
سکوت کرد و چیزی نگفت. با لحنی خشن گفتم:
- در هر صورت من خودم فردا می یام. فعلاً کاری نداری؟
- فقط بازم می گم مواظب خودت باش.
- خب باشه هستم. خدافظ ...
- می بینمت عزیز دلم ... خداحافظ.
وقتی گوشی رو گذاشتم، چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.
زندگیم هنوزم پایه های محکمی
داشت فقط باید یه کم براش از خود گذشتگی نشون می دادم. با
شنیدن صدای پوف سپیده چشمامو
باز کردم و تازه متوجه قیافه بر افروخته اش شدم و خنده ام گرفت.
سپیده منفجر شد:
- هر هر و مرگ... زده ناکارت کرده اونوقت با دوتا دوستت دارم، دلم
واست تنگ شده، خر شدی؟
سعی کردم جلوی خنده مو بگیرم و گفتم:
- سپیده جونم خواهر گلم من که نمی تونم تا تقی به توقی خورد بگم آ
برو که رفتیم، من طلاق می
خوام!
- کی گفت طلاق بگیر؟ من می گم چند روز بمون اینجا تا حالش جا بیاد و
بدونه، بدون تو خونه اش
جهنمم نیست! بفهمه خونه بی زن یعنی چی؟ اونوقت تو خیلی راحت
می گی من فردا می یام خونه.
وقتی می خواست بگه من فردا می یام خونه صداشو تو دماغی کرد و
ادای منو درآورد. من و بیتا
زدیم زیر خنده و سپیده عصبانیتش بیشتر شد. گفتم:
- سپیده چرا اینقدر حرص می خوری؟ من بالاخره باید برمی گشتم. خب

چی کار کنم؟
- هیچی فردا یه دسته گل هم براش بگیر و برو دستبوس!
با لبخند گفتم:
- سپید، اون شوهرمه! من دوسش دارم. اون به من نیاز داره. خب دست خودش نبود. یه جورایی هم
حق با اونه.
سپیده یک دفعه زد زیر گریه و نشست روی زمین. در همون حالت گفت:
- دروغ نگو. تو دوسش نداری! من می دونم. بعدش هم اگه یه مرد زنش رو بزنه حق داره؟ نخیر
مننمی ذارم... نمی ذارم تو مثل یه برده باشی. من باربد رو می کشم. اون قدر فرشته ای مثل تو رو نمی
دونه. اون ... اون ...
بهت زده چند لحظه بهش نگاه کردم، این چش شد یهو این وسط؟ در به در باربد که سپیده هنوزم
باهاش بد بود! بیتا هم داشت با تعجب به سپیده نگاه می کردم، دلم با دیدن هق هقش ریش شد،
نشستم کنارش دستو گرفتم و گفتم:
- سپیده تو چرا اینطوری شدی؟ می گی چی کار کنم؟ خب بگو تا همون کارو بکنم.
سپیده با هق هق گفت:
- تو که عاشقش نیستی؟ هستی؟
با حیرت گفتم:
- سپیده این چه حرفیه؟ برای تو چه فرقی داره؟
با فریاد گفت:
- جواب منو بده.

دستامو گرفتم بالا و گفتم:
- خیلی خب. خیلی خب! می گم. تو حرص نخور! من باربد رو دوست داشتم. عاشقش نبودم، تحت
تاثیر همین حسم باهاش ازدواج کردم. سه ساله که دارم باهاش زندگی می کنم، الان شده همه
کسم. خیلی خیلی دوسش دارم ...
با غیظ گفت:
- تو عمراً باربد رو به اندازه داریوش دوست نداری!
چپ چپ به سپیده نگاه کردم! اصلا رعایت بیتا رو نمی کرد! زرت حرف خودشو می زد ... کاملا
فهمیدم حال خرابش به خاطر چیه! به خاطر همون رازی بود که همه می دونستن جز من ولی دیگه
برام مهم هم نبود ... یکی دوبار که بهش فکر کردم به این نتیجه رسیدم که شاید داریوش همه
حرفایی که به من زده دروغ بوده باشه! شاید هیچ وقت از من سو استفاده نکرده باشه، اما هر چی
هم که بود دلیلی نداشت اینقدر بد منو بکشنه و له کنه! بدجور تحقیرم کرد برای همینم هیچ اهمیتی
دیگه برام نداشت ... آهی کشیدم و در جواب چشمای دریده شده سپیده گفتم:
- باربد رو خیلی دوست دارم ... خیلی ... آره قبول دارم که حسم شبیه اونی نیست که نسبت به
داریوش داشتم. این حس یه احساس نرم و ملایمه. وابستگی شدید نداره. دیوونگی نداره. در به
دری نداره. لازم نیست دم به دم غرورتو بشکنی. آره سپیده! آره من دوسش دارم. اون شوهرمه.

پدر بچه امه. لیاقتش هم خیلی خیلی از اون عوضی بیشتره. شاید اگه اون وارد زندگی ام نشده بود،من با تمام وجودم به باربد محبت می کردم و بیشتر از اینا عاشقش می شدم ... هنوز یادم نرفته اون
اوایل چقدر باربد و داریوش رو مقایسه می کردم توی ذهنم و حرص می خوردم! همینا باعث به
وجود اومدن یه سری سردی ها بین من و باربد می شد ... من به خاطر همه اون روزا تا آخر عمر
عذاب وجدان دارم ...
سپیده با حرص گفت:
- نیست که الان بهش محبت نمی کنی! نیست که خیلی کم محلیش می کنی! نیست که غرورتو به
خاطرش
نمی شکنی!
ساکت شدم و دیگه چیزی نگفتم. سپیده دلش از جای دیگه پر بود. من هر کاری میکردم به خاطر
باربد جای دوری نمی رفت. به خاطر همسرم می کردم!!! کی از اون به من نزدیک تر؟!! اصلا هم
ناراحت نبودم بابتش ... سپیده که سکوت منو دیدگفت:
- منو باش که به خاطر تو پاشدم اومدم اینجا. تازه به کسی هم چیزی نگفتم.
با لبخندی تلخ گفتم:
- ازت خیلی ممنونم سپید. منو ببخش. من نمی تونم روی حرف شوهرم حرف بزنم.
از زور عصبانیت خندید و گفت:
- هه هه خیلی مطیع شدی!
- بخند! حقم داری، ولی این بار دیگه نمی خوام ببازم. من تحمل یه

شکست دیگه رو ندارم. در ضمن
باربد خیلی هم پشیمون بود. همین برام بسه.
سپیده با عصبانیت از جا بلند شد و در حالی که اشکاشو پاک می کرد به سراغ مانتو و روسریش
رفت.
با غصه گفتم:
- می خوای بری؟
- بله! بمونم واسه چی؟
- حداقل تا فردا بمون.
- نمی خوام!
- سپیده....
- چیه؟
با مظلومیت گفتم:- هیچی! زنگ بزنم واست آژانس بیاد ؟
سپیده نگاهی عمیق به چهره اشک آلودم انداخت و تو همون حالت گفت:
- نه می رم سر کوچه سوار ماشین می شم.
- ولی آخه ...
- گیر نده رزا!
بعد از اون سریع دکمه های مانتوش رو بست و با بیتا روبوسی و خداحافظی کرد، ولی به من فقط
گفت:
- مواظب بچه جونت باش. خداحافظ.
به ناچار لبخندی تلخ زدم و گفتم:
- تو هم مواظب خودت باش. به آرمین هم سلام برسون.
سپیده سرش رو زیر انداخت و از در خارج شد. بیتا منو بغل کرد و گفت:
- ناراحت نشو. اخلاق سپیده اینجوریه دیگه.

با بغض گفتم:
- آخه سپیده هیچ وقت اینجوری نبود. همیشه منو درک می کرد و حقو به من می داد، ولی...
بیتا در حال نوازش موهام گفت:
- اون به خاطر خودت عصبانی شد. آخه خیلی دوستت داره. نمی دونی دیروز صبح وقتی اومد بالای
سرت چه اشکی می ریخت و چه جوری قربون صدقه ات می رفت.
گریه ام شدت گرفت و سرمو روی شونه بیتا گذاشتم. بیتا هم بی حرف سرمو تو آغوشش گرفت.
دلم از بی کسی خودم خون شده بود، به هیچ کس نمی تونستم بگم چه دردی دارم! همین یه نفری
هم که خبردار شده بود ولم کرده بود ... بغض داشت بیچاره م می کرد و هر چی هم گریه می کردم
انگار بازم خالی نمی شدم. شاید یک ساعتی از رفتن سپیده می گذشت و من هنوز تو آغوش بیتا بی
تابی می کردم که زنگ در رو زدن. با ترس سرمو از روی شونه بیتا برداشتم و گفتم:
- کسی قراره بیاد اینجا ؟
بیتا با تعجب گفت:
- نه من که کسی رو اینجا ندارم! شاید همسایه باشه. تو بشین برم ببینم کیه؟
آیفون رو برداشت و گفت:
- کیه؟
نمی دونم کی بود که بیتا زد زیر خنده و گفت:- دیوونه!
و بعد شاسی در باز کن رو فشار داد. پرسیدم:
- کی بود بیتا؟

- باورت می شه؟ سپیده بود. الان هم داره می یاد تو.
از جا پریدم و گفتم:
- نه!!!
"نه" من با صدای در، در هم آمیخت و سپیده با لبخندی بر لب اومد تو.
به طرفش رفتم و بدون
اینکه اجازه بدم حرفی بزنه محکم کشیدمش تو بغلم. دوباره گریه ام
گرفته بود و به شدت زار می
زدم. اون لحظه حس می کردم سگیده همه کس منه! سپیده با خنده
گفت:
- ولم کن بابا! له شدم. برو اونور. تو عادت داری منو تف مالی کنی؟
با خنده ازش جدا شدم و گفتم:
- الهی قربونت برم سپیده! می دونستم بر می گردی، ولی این همه وقت
کجا بودی؟ الان یه ساعته
که از خونه رفتی بیرون.
چهره سپیده در هم رفت و گفت:
- اعصابم از دستت خورد بود. رفتم یه تابی زدم و بعد دیدم دلم نمی یاد
تنهات بذارم، این بود که
برگشتم.
دوباره بغلش کردم و گفتم:
- من فدای تو بشم! حتماً خیلی هم گریه کردی. آخه چشات سرخه.
بغض گلوی سپیده رو گرفت و با زحمت گفت:
- از سنگ که نیستم! آدمم حس دارم! ولی بیخیال مهم نیست ...
بعد خندید و گفت:
- حالا ببینم برای نهار فکری کردین یا نه؟
من و بیتا بهم نگاه کردیم و خندیدم. سپیده هم خندید و گفت:
- این نگاه و خنده یعنی که نه. خیلی خب ایرادی نداره، من امروز

واستون غذا می پزم که از دست
پخت من فیض ببرین.
با بیتا دست زدیم و من گفتم:
- هورا به افتخار سپیده عزیزم!
سپیده پشت چشمی نازک کرد و در حالی که به سمت آشپزخونه می رفت، گفت:- حالا که اسم شکم اومد، بنده عزیز شدم؟
بیتا هم همراهش وارد آشپزخونه شد و پرسید:
- سپیده این پلاستیکا چیه گذاشتی پشت در و اومدی تو؟
سپیده گفت:
- وای خاک بر سرم! بیتا جون لطف کن بیارشون تو.
- باشه میارم، ولی چی هست؟
- یه خورده میوه و جگر و تنقلات واسه این ملکه خانوم. البته واسه خودش نیست ها، واسه اون
نانازیه که تو شکمشه.
بیتا خندید و گفت:
- دستت درد نکنه.
سپس از آشپزخونه خارج شد و به سمت در رفت. چند لحظه بعد با سه پاکت خیلی بزرگ برگشت.
با حیرت نگاش کردم که خندید و گفت:
- کارای این سپیده هیچ وقت با عقل جور در نمی یاد. انگار می خواسته واسه یه مدرسه خوراکی
بخره!
- حالا چی هست ؟
کنار من نشست و در همون حال گفت:
- منم نمی دونم. بذار باز کنم تا ببینیم چیه؟
دست داخل یکی از پاکت ها کرد و مقدار زیادی جگر و گوشت کبابی و

سینه مرغ ازش بیرون
کشید. داخل پاکت بعدی انواع و اقسام میوه جات قرار داشت. میوه
هایی که اصلاً مال این فصل
نبودن و حیرت من و بیتا رو چند برابر کردن! به خصوص زردآلو! داخل
پاکت بعدی هم لبنیات
درجه یک اعم از ماست و پنیر و خامه و شیر بود. بیتا سپیده رو صدا زد
و گفت:
- سپیده مگه اینجا قحطی اومده بود که تو اینهمه خرید کردی؟ در ضمن
این در به در که فردا می
ره خونشون. تکلیف این همه چیزی که تو گرفتی چی می شه؟ باید
خودت ببریشون.
سپیده خندید و گفت:
- اولا من امروز همه اینا رو به خورد این می دم. هر چیش هم که موند
باید ببره خونشون و کوفت
کنه. دوما اینکارو کردم که این خانم بدونه هنوز خیلی ها هستن که
دیوونه وار دوسش دارن!
با صدای بلند گفتم:
- منم قربون تمومشون می رم.- جدی؟!
- بله پس چی فدات بشم ؟
بالاخره روز قشنگ ما با شوخی و خنده سپری شد و سپیده اینقدر چیز
توی حلق من کرد که داشتم
می ترکیدم. شب حدود ساعت هشت بود که مامان زنگ زد. از دست
خودم عصبانی شدم که بهش
زنگ نزده بودم. واقعاً که سهل انگار بودم. با عذر خواهی قضیه رو براش
گفتم. مامانم خوشحال شد
و تاییدم کرد. قبل از گذاشتن گوشی گفت:

- رزا گوشیو می دم به بابات. می خواد باهات حرف بزنه.
دلم لرزید. حالا جواب بابا رو چطوری می دادم؟ بعد از چند لحظه صدای بابا تو گوشی پیچید:
- سلام دخترم.
- سلام بابایی. خوبین؟
- من خوبم دخترم تو چطوری؟
نگرانی توی صداش بی داد می کرد. گفتم:
- ممنون بابا خوبم.
- یه چیزایی شنیدم بابا...
سکوت کردم. حرفی نداشتم که بزنم. بابا خودش ادامه داد:
- دوست دارم خودت بگی.
- چیزی نشده بابا. یه جر و بحث جزئی...
- جزئی؟
- بله باور کنین ...
- پس من باید پیش خدا و باربد شرمنده باشم که دخترم به خاطر یه جر و بحث جزئی از خونه اش
اومده بیرون.
- بابا ...
- ببین بابا من که نمی دونم ماجرا سر چیه؟ نمی خوام مجبورت کنم که بهم بگی فقط می تونم
پدرانه نصیحتت کنم. وقتی که مادرت برام گفت چی شده باورم نشد. می خواستم از خود باربد
بپرسم ولی ترجیح دادم اول با تو صحبت کنم. بابا من شوهرت دادم چون فکر کردم دیگه عاقل و
بالغ شدی. هر مشکلی هم که داشته باشی باید سعی کنی با حرف زدن حلش کنی. با این کار فقط

خودت رو از چشم شوهرت می اندازی. تو کی توی خونه بابات از این ماجرا ها دیدی که یاد
گرفتی؟ کی دیدی مامانت چمدون دستش بگیره و بخواد بره قهر؟ مگه ما دعوا نکردیم؟ معلومه کهکردیم. دعوا بین همه زن و شوهر ها هست.
این حرفا رو مادرت باید یادت بده نه من ولی مثل
اینکه اونم نتونسته درست تو رو تربیت کنه.
سرزنش ها و نصیحت های بابا اشکمو سرازیر کرد. چقدر دلم می خواست همه چیز رو به بابا بگم تا
منو متهم نکنه. حیف ... حیف که نمی خواستم شوهرم رو از چشم بابا بندازم. به ناچار گفتم:
- بله بابا ... حق با شماست. من خودم فهمیدم که اشتباه کردم. فردا هم دارم برمی گردم خونه.
- من نمی خوام سرزنشت کنم بابا ... ولی دوستم ندارم که شرمنده باربد و خونواده اش بشم. نمی
خوام فکر کنم که توی تربیت تو کوتاهی کردم. اگه موضوع بزرگی بود می تونستم حق رو به تو بدم
و تشویقت هم بکنم و ازت بخوام بیای همین جا خونه خودمون تا خودم حمایت کنم. ولی تو می گی
موضوع کوچیکی بوده.
- بله بابا همینطوره. من اون لحظه عصبی بودم و اشتباه کردم.
- خوشحالم که خودت متوجه شدی.
از ته دل گفتم:
- دوستتون دارم بابا. حرفاتون هیچ وقت از یادم نمی ره.
- منم دوستت دارم دخترم ... بیشتر مراقب خودت و بچه ات باش.
- چشم بابا.
- سلام به دوستات هم برسون. فردا که رفتی خونه ات یه خبر هم به ما

بده. اگه شد یه سر بهت می
زنیم.
تو دلم دعا کردم وقت نکنن به من سر بزنن. نمی خواستم کبودی
صورتم رو ببینن. با این حال
گفتم:
- قدمتون رو چشم. سلامتیتون رو می رسونم.
- شبت به خیر بابا.
- شب شمام به خیر.
بعد از گذاشتن گوشی، سپیده گفت:
- واقعاً که!
با تعجب گفتم:
- هان؟!
- آخه اینم آدمه؟ همین که فهمید تو فردا می ری خونه دیگه خیالش
راحت شد، یه زنگ هم به این
گوشی وامونده ات نزد حالتو بپرسه! باهات شرط می بندم که دوباره رفته
و خودشو ول کرده وسطاون نقشه های کوفتیش. حیف این همه
سرزنش که از بابات به خاطر اون شنیدی. کاش همه چیزو
به عمو فرهاد می گفتی حال باربد رو
می گرفتی.
- تو صدای بابا رو از کجا شنیدی؟
- صدای گوشیت بلند بود قشنگ صدای عمو می اومد.
لبخند تلخی زدم، ولی چیزی نگفتم. سپیده با حرص گفت:
- تو چرا به رضا چیزی نمی گی؟
- نمی شه.
- چرا؟
- آخه کلی وقت طول کشید تا باربد رو به عنوان داماد خونواده قول کرد

... به محض اینکه بفهمه باز
می افته روی اون دنده اش ...
- خب حق داره ...
- بابا شما انگار مختون تاب برداشته ها! مگه زندگی بازیه که هر وقت
دلتو زد بهمش بزنی؟
- در هر صورت منم این عقیده رو دارم که اون احمق لیاقت یه تار موی
سوخته تو رو هم نداره.
اینو که گفت، بیتا خندید و گفت:
- منظور سپیده همون موی گندیده اس.
سپیده هم خنده اش گرفت و گفت:
- خب حالا همون!
شمرده شمرده گفتم:
- نمی دونم این کینه تو از باربد بات چیه! اما اینو قبول کن که من
دوسش دارم سپیده و اینقدر در
موردش بد حرف نزن! باربد عشق منه! اینو می فهمی؟!!! خوشت می یاد
منم بد آرمین رو پیش تو
بگم؟
سپیده انگار فهمید که تند رفته ... چند لحظه ای سکوت کرد و بعد
گفت:
- حق با توئه ... ببخشید ...
اون شب بنا به خواسته من دیگه حرفی راجع به باربد و کاری که کرده
بود نزدیم، مثل شب قبل هم
بزن و بکوب و خندهنداشتیم. اما سعی کردیم شب آرومی داشته باشیم
... تا ساعت یازده بیدار
بودیم و بعد هر سه از خستگی خوابمون برد.
* * * * *صبح از سر و صدای بیتا و سپیده بیدار شدم. اونقدر بی حال

بودم که درست نمی فهمیدم سپیده به
بیتا چی می گه؟ یه کم روی تخت نشستم و چشمامو مالیدم. به ساعت
مچی ام که نگاه کردم ساعت
هشت و نیم صبح بود. از جا بلند شدم که از اتاق خارج شم، ولی صدای
اونا باعث شد که سر جام
وایسم و با کنجکاوی گوش کنم.
سپیده با صدایی که از زور بغض دورگه شده بود می گفت:
- بیتا تو رو خدا بس کن! به خدا اگه می دونستم می خوای اینجوری کنی
اصلاً برات تعریف نمی
کردم.
بیتا در حالی که گریه می کرد گفت:
- سپیده آخه این نامردیه! مگه می شه؟
سپیده با دلخوری گفت:
- اِ بیتا ساکت باش چرا هوار می کشی ؟
بیتا صداشو کمی پایین آورد و گفت:
- آخه باورم نمی شه.
- باورش برای منم سخت بود، ولی من با چشم خودم شاهدم.
- گناه...
- نه نگو دلت واسه کسی نسوزه بیتا.
- نمی دونم ....
- داره دیوونه می شه! اگه دیده بودیش .
دیگه طاقت نیاوردم و از اتاق رفتم بیرون. باید می فهمیدم اونا در چه
موردی صحبت می کنن. رنگ
سپیده با دیدن من پرید و گفت:
- تو ... تو ... بیدار بودی؟
بی توجه به سپیده گفتم:

- بیتا چرا داری گریه می کنی؟
بیتا سریع چشماشو پاک کرد و گفت:
- چیزی نیست رزا جون. دلم گرفته بود.
- وا یعنی چه ؟
سپیده گفت:- ببینم جواب منو ندادی. تو از کی بیدار شدی؟ یعنی می خوام ببینم صدای تلفن بیدارت کرد؟
شونه هامو بالا انداختم و گفتم:
- نه من از صدای تو که داشتی بیتا رو دلداری می دادی بیدار شدم.
سپیده نفس عمیقی کشید و گفت:
- چیزی نیست. راستش از شهرستان زنگ زدن و گفتن که حال پسر عموی بیتا اصلاً خوب نیست.
با نگرانی گفتم:
- چرا؟
- چون قبلاً خواستگار بیتا بوده، ولی این بیتای احمق بهش محل نذاشته. یعنی جواب رد داده. حالا
این در به در افتاده توی رخت خواب. مامانش زنگ زده بود که به این بگه، ولی من گوشی رو
برداشتم. وقتی شنیدم خیلی ناراحت شدم. ولی فکر نمی کردم اینم ناراحت بشه. این بود که واسه
اش گفتم، ولی به این روز افتاد.
با تردید گفتم:
- آره بیتا؟
بیتا لبخند تلخی زد و گفت:
- آره باور کن!
با ناراحتی گفتم:
- آخی ... حالا حالش چطوره؟ ... بیچاره! فکر نمی کردم دیگه کسی از

عشق تب کنه.
- خوبه. مامانش می گفت حالا یه خورده بهتر شده، ولی در هر صورت بیتا باید یه زنگ بهش بزنه.
- سپیده راست می گه بیتا یه زنگ بهش بزن.
- باشه باشه می زنم، ولی حالا نه. عصر زنگ می زنم.
سپیده از جا بلند شد و با خنده گفت:
- خب بس کنین دیگه بهتره رزا صبحانه اش رو بخوره که باید دوباره برگرده خونه اش.
لبخندی بهش زدم و وارد دستشویی شدم. آبی به دست و صورتم زدم و نگاهی به صورتم کردم.
خیلی بهتر از روز اول شده بود، ولی هنوز هم کبود بود و وقتی دست می زدم درد می گرفت. دوباره
سپیده منو به زور سر سفره نشوند و لقمه های بزرگ بزرگ رو به زور تو دهنم فرو کرد. هر چی
التماس می کردم بس کنه قبول نمی کرد و به کار خودش ادامه می داد.
بعد از نان و پنیر نوبت شیر
عسل بود و بعد نوبت آب پرتغال. اینقدر خورده بودم که هر لحظه حس می کردم الان می ترکم. بهکمک سپیده لباس هامو عوض کردم و چمدونم رو بستم. سپیده بقیه خوراکی ها رو تو پلاستیکی جا
داد و سفارش کرد که تو خونه همه رو بخورم. بعدش با آژانس تماس گرفت. بیتا گوشه ای ایستاده
بود و با ناراحتی حرکات ما رو زیر نظر گرفته بود. اینقدر مظلوم شده بود که بی اراده بغلش کردم و
زیر گوشش زمزمه کردم:
- باید حلال کنی. این چند روزه خیلی مزاحمت شدم.
بغضش ترکید و با گریه گفت:

- خجالت بکش! این چند روزه از بهترین روزای زندگی من بوده، کاش نمی رفتی. با رفتن شما منم
خیلی تنها
می شم.
به شوخی گفتم:
- این چند روزه من ندیدم تو یه دقیقه هم درس بخونی. یعنی چه؟ دختر اومدی اینجا که خر بزنی،
نه اینکه تازه خر بشی.
بیتا خندید و گفت:
- قول می دی که بازم پیشم بیای؟
- معلومه! من اینقدر هام بی وفا نیستم. در ضمن بذار آدرسم رو برات بنویسم تو هم بیای پیشم،
چون من با این وضعیتم شاید زیاد نتونم تکون بخورم.
قبول کرد و من آدرسم رو براش نوشتم. با صدای زنگ سپیده بلند شد و گفت:
- پاشو خانومی آژانس اومد.
از جا بلند شدم و خواستم وسایلم رو بردارم که سپیده و بیتا نذاشتن و خودشون وسایل رو برداشتن.
آهسته از در خارج شدم و به سمت ماشین رفتم. دلم نمی یومد از اون خونه دل بکنم. از اون خونه
نقلی و کوچیکی که تو این چند روز برام آرامش و صمیمیت رو به ارمغان آورده بود. با بغض نگاهی
به آجرای رنگ و رو رفته اش کردم. سپیده که ساک ها رو عقب ماشین گذاشته بود با خنده گفت:
- دکی. عوض اینکه منو نگاه کنه بغض کنه، به یه مشت تیر و آهن و آجر نگاه می کنه! ولی زیاد هم

جای تعجب نداره. همه اش از اثرات اون ضربه ایه که به سرش خورده.
بیتا وسط گریه خندید، ولی من تازه بغضم ترکید و با گریه سپیده رو بغل کردم :
- هان؟ چی شد مهربون شدی؟
- امروز بر می گردی ؟
- با اجازه اتون همین الان بر می گردم.- حالا چه عجله ایه ؟
- خب منم دیگه اینجا کاری ندارم. تا همین الان هم آرمین خیلی بهم لطف کرده که پا نشده بیاد
دنبالم.
خندیدم و گفتم:
- خیلی دلم برات تنگ می شه.
- منم همینطور دختر دیوونه.
- مواظب خودت باش.
- هه! نگاه کن ببین کی داره به کی می گه مواظب خودت باش!
- خیلی خب باشه. منم مواظب خودم هستم.
- قول بده.
- قول می دم.
- اگه دیدی باز وحشی شد سریع از جلوی چشمش دور شو.
- دیگه نمی شه.
- حالا که یه بار شده بازم ممکنه بشه.
خیلی خب باشه. حالا لازم نیست تو اینقدر نفوس بد بزنی!
- چشم ولی از ما گفتن بود.
- خب.
- دیگه بهتره بری. الان راننده آژانسه می ره.
خندیدم و با بوسیدن گونه اش ازش جدا شدم. بار دیگه بیتا رو هم بغل کردم و بوسیدمش. با بغضی

کشنده تو گلو ازشون جدا شدم و سوار ماشین شدم. راننده گفت:
- خانوم برم ترمینال یا فرودگاه یا راه آهن؟
از سوالش تعجب کردم و گفتم:
- هیچکدوم آقا برین خیابون ....
این بار نوبت راننده بود که تعجب کنه، ولی چیزی نگفت و راه افتاد. با نگاهی به خودم تازه متوجه
شدم که چرا راننده اینطور فکر کرده. من با اون همه ساک و چمدون و اون خداحافظی پر آه و ناله
به نظرش مسافر رسیده بودم. خنده ام گرفت، ولی جلوی خنده ام رو گرفتم که در موردم فکر بد
نکنه. وقتی رسیدم کرایه رو پرداختم و وسایل رو از عقب ماشین برداشتم. زنگ رو زدم که باربد
برای کمک پایین بیاد، برام عجیب بود که از صبح تا حالا یه زنگ هم نزده ببینه من کی می رم خونه!عجیب تر از اون اینکه هر چی صبر کردم کسی جواب نداد. نگاهی به ساعت کردم. ساعت ده بود و
سابقه نداشت که باربد تا این موقع خواب باشه. کلیدم رو در آوردم و در رو باز کردم. به زحمت
وسایل رو تا دم آسانسور کشیدم و سوار شدم. به چشم به هم زدنی پشت در خونه بودم. باز هم
زنگ زدم که شاید در رو باز کنه، ولی کسی باز نکرد. این بار هم کیلد انداختم و در رو باز کردم.
خونه مثل همیشه مرتب و منظم بود. صدا زدم :
- باربد؟
کسی جواب نداد. وسایل رو همون جا پشت در گذاشتم و به سمت اتاق خواب رفتم. انتظار داشتم
باربد رو خوابیده روی تخت ببینم، ولی کسی نبود. خواستم جاهای دیگه

رو بگردم که یاداشتی روی
میز توالت نظرم رو جلب کرد. دست خط باربد رو سریع شناختم، نوشته بود:
سلام عزیزم
به خونه خوش اومدی. ببخش که مجبور شدم برم.
رز این روزا خیلی کارام توی هم گره خورده!
کارای عقب مونده هم زیاد داشتم که باید انجام میدادم.
در ضمن تو لازم نیست غذا درست کنی. خودم برای
ناهار یه چیزی می گیرم. تو فقط مواظب خودت و
کوچولومون باش.
قربانت باربد.
بغضی که تو گلوم چنگ انداخته بود ترکید. همون جا نشستم روی زمین و زدم زیر گریه. واقعاً دلم
شکسته بود. باربد تا چه حد می تونست بی احساس باشه؟ انگار نه انگار که من بعد از دو روز
برگشته بودم خونه. مثل همیشه رفته بود سر کار. حس می کردم باربد عوض شده! مشروب نمی
خورد که خورد، دست بزن نداشت که پیدا کرد، بی توجه و بی احساس نبود که شد! نمی دونستم
چرا، ولی باربد عوض شده بود! چقدر خوب بود اگه نیومده بودم و باربد ظهر می فهمید کسی
یادداشت مزخرفش رو نخونده. مظلومانه گوشه ای کز کرده بودم و اشک می ریختم. خودم دلم به
حال خودم سوخت. شاید یه ساعتی اشک ریختم تا اینکه خسته شدم. از جا بلند شدم. دلم حسابی
هوای یک حمام آب گرم کرده بود. لباسهامو در آوردم و وارد حمام شدم.

زیر دوش آب به این
فکر می کردم که نباید اجازه بدم پرده های حرمت بین من و باربد بیشتر
از این پاره بشه. باید
زندگی ام رو حفظ کنم. نباید اجازه می دادم بچه ام تو محیطی پر از
تشنج و نا آرام رشد کنه. دوشآب رو بستم و با عزمی راسخ از حموم خارج
شدم. لباسی رو که به تازگی باربد برام خریده بود به
تن کردم و هماهنگ با رنگش آرایش کردم. موهام رو هم بالای سرم
جمع کردم. ساعت یک
دوازده بود و باربد تا یک ساعت دیگه می یومد. خدا رو شکر خونه رو
خودش تمیز کرده بود و من
کار زیادی نداشتم. اول به مامان زنگ زدم و گفتم که به خونه برگشته ام
تا خیالشون راحت بشه بعد
هم جلوی تلویزیون نشستم و مشغول تماشای یک فیلم سینمایی
شدم. اون چنان غرق تلویزیون
بودم که متوجه صدای در نشدم. وقتی به خودم اومدم که دوتا دست از
پشت روی چشمام قرار
گرفت. با وحشت جیغی کشیدم که سریع دستاشو برداشت، اومد جلوم
و گفت:
- نترس عزیزم ...
با دیدن باربد نفس بریده دست روی قلبم گذاشتم و با اعتراض گفتم:
- باربد!
باربد خندید و گفت:
- جون دلم عزیزم؟ چی شد ترسوندمت؟
دستمو از روی قلبم برداشتم، یه تیکه از موهامو باز ریخته بودم روی
گونه کبود شده م و باربد نمی
تونست شاهکارش رو ببینه، همونطور که من نشسته بودم و باربد

ایستاده بود گفت:
- سلام ... نترسوندیم! سکته م دادی!
دستمو کشید که بایستم و گفت:
- علیک سلام عزیزم. من غلط بکنم ... وای رزا نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.
زل زدم توی چشماش قهوه ای خوش حالتش ... تصمیم گرفته بودم راجع به اینکه چرا امروز هم
رفته سر کار حرفی نزنم. دلم نمی خواست دلخوری پیش بیاد. برای همین هم بی حرف جلوش
ایستادم. موهامو نرم از روی صورتم کنار زد و تازه نگاش به گونه کبود شده ام افتاد. چشماشو چند
لحظه با درد بست و لب گزید. نفس عمیقی کشیدم و دستاشو گرفتم توی دستم، چشماشو باز کرد و
با شرمندگی خم شد، گونه کبودمو نرم بوسید. بازم حرفی نزدم. گفت:
- رزایی منو می بخشی؟
لبخند زدم و گفتم:
- اگه نبخشیده بودمت که اینجا نبودم.
اونم که انگار منتظر همین حرف بود یهویی محکم بغلم کرد، دادم بلند شد:
- آخ بچه امو له کردی.با خنده خم شد، روی شکمم رو بوسید و با لحن بچه گونه ای گفت:
- ببخشید بابایی. فقط می خواستم مامانت رو ناز کنم.
خندیدم و گفتم:
- این ناز کردن بود؟
باربد هم خندید و گفت:
- یه جورایی آره.

- پاشو پاشو ببینم امروز می تونی به من ناهار بدی یا نه؟
از جا بلند شد و پاکت های همراهش رو به آشپزخانه برد. زیر لب گفتم:
- خدایا می گن زنای حامله خیلی پاکن. البته من ادعای پاکی ندارم، چون می دونم گناهام هم خیلی
زیاده. ولی اگه یه ذره، فقط یه ذره دوستم داری، حرفام رو بشنو. ای خدای مهربون! من فقط می
خوام باربد همیشه همینطور باشه. همیشه مهربون باشه و دوستم داشته باشه. ای خدا! من می خوام
همیشه خوشبخت باشم. خوشبخت!
از جا بلند شدم و با دلی شاد و سبک به آشپزخونه رفتم تا به باربد کمک کنم.
* * * * * *
توی ماه هشتم بودم و حسابی سنگین شده بودم. از دانشگاه مرخصی گرفته بودم و در استراحت
کامل به سر می بردم. اغلب مواقع مامان یا مهستی پیشم بودند. بقیه وقتها هم خود باربد کمک حالم
بود. سپیده هم روزی چند بار تلفنی از احوالم جویا می شد و لحظه ای منو به حال خودم ول نمی
کرد. قرار بود وقتی نه ماهه شدم به خونه خودمون بروم تا تموم مدت مامان کنارم باشه و این برام
خیلی خوب بود. توی این چند ماه باربد اینقدر خوب و مهربون شده بود که حد نداشت! بالطبع منم
بیش از همیشه بهش محبت می کردم. تموم زندگی من تو باربد و بچه مکه حالا دیگه می دونستم
دختره، خلاصه شده بود. با اشتیاق تموم حرکاتش رو دنبال می کردم و قربون صدقه اش می رفتم.

تنها چیزی که ناراحتم می کرد تلفن های مشکوکی بود که به باربد می شد. و باربد هر وقت که به
گوشی اش جواب می داد حالت عجز رو تو چهره اش می خوندم انگار که دلش نمی خواست جواب
بده ولی مجبور بود. بعد از اینکه جواب هم می داد صورتش از خشم سرخ می شد. هیچ وقت عادت
نداشتم که در مورد این تلفن ها چیزی ازش بپرسم. چون می دونستم که جوابی نمیده. سعی می
کردم بیخیال باشم و این دم آخر استرس به خودم و بچه ام وارد نکنم. با خوش خیالی فکر می
کردم یک دوران بحران کاری براش پیش اومده که به زودی رفع می شه. از زندگی ام خیلی خیلیراضی بودم. تا اینکه اون روز نحس رسید. روزی که هر وقت یادش می افتم آرزو می کنم که کاش
شب قبلش مرده بودم و هیچ وقت اون صحنه ها رو نمی دیدم.کاش اصلا هیچ وقت به دنیا نمی
یومدم!!! هیچ وقت فکر نمی کردم عمر خوشبختیم اینقدر کوتاه باشه! اون روز مهستی از صبح پیشم
بود، ولی نزدیک عصر که شد برای دیدن یکی از دوستاش از پیشم رفت. قبل از رفتن به باربد خبر
داد که داره می ره تا باربد زودتر بیاید. هنوز نیم ساعتی از رفتن مهستی نگذشته بود که در باز شد و
باربد اومد داخل. با حیرت گفتم:
- باربد این وقت روز خونه اومدی برای چی ؟
باربد با لبخندی مهربون گونه ام رو بوسید و گفت:
- عزیزم اومدم یکی از نقشه هام رو از توی انبار بردارم. البته نقشه بهانه است، بیشتر اومدم که یه

سری به تو زده باشم.
با لوس بازی سرم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:
- باربد تو که نقشه توی انبار نداشتی.
سرمو کشید روی سینه اش و گفت:
- چرا عزیزم. نقشه های زمان تحصیلم رو گذاشتم توی انبار. حالا به چند تاشون نیاز دارم. تا تو یه
آب پرتغال درست کنی بخوری منم اومدم.
- مگه دیگه نمی ری سر کار؟
- چرا ولی قبلش یه خورده پیش محبوبم می مونم.
گونه اش رو بوسیدم و گفتم:
- باشه عزیزم من منتظرت می مونم.
باربد بوسه ام رو پاسخ داد و از در خارج شد. پارچ شربت رو از یخچال خارج کردم و بیرون روی
میز گذاشتم. خودم هم منتظر نشستم تا باربد بیاد و با هم بخوریم.
نیم ساعت از رفتنش گذشته بود
که اومد ... خواستم با لبخند براش شربت بریزم که با دیدن تابلوی داریوش توی دستش رنگم پرید
... صدای باربد پر از عجز بود:
- این چیه رزا؟
به دنبال حرفش تابلوی داریوش از دستش افتاد جلوی پاش. حالت بهت اون لحظه ام رو هیچ طوری
نمی تونم توصیف کنم! باربد بی حال نشست روی کاناپه و سرشو گرفت بین دستاش، هیچ توضیحی
از جانب من اون لحظه براش قابل قبول نبود. چشمام رو بستم و تو دلم نالیدم:- ای خدا! حالا چی می شه؟ حالا چی می شه ؟!
کاش از اول همه چیز رو به باربد گفته بودم. کاش هیچ وقت این تابلوی

نحس رو با خودم نمی
اوردم. کاش باربد اجازه می داد همه چیز رو صادقانه براش تعریف کنم.
خدایا چه اشتباهی کردم!
صدای تحلیل رفته اش اشکم رو در آورد:
- اون شب ... اون شب جشن .... چهره این پسر چیزی نیست که به
این راحتی از یاد آدم بره ...
چقدر احمق بودم که متوجه نشدم! همون لحظه که من داشتم با تو می
رقصیدم دیدم که این پسره
می خواد با نگاش گردنم رو بزنه. فهمیدم یه چیزایی هست، اما فکر نمی
کردم تا این حد جدی باشه
... که بشینه تو عکسشو بکشی و بعد پشت تابلو ...
آهی کشید و ادامه داد:
- بنویسی، داریوش عزیزم تا ابد عاشقت خواهم ماند!
وای خدای من! چطور یادم به این نوشته نبود؟ وای ... وای... با بغض
گفتم:
- باربد صبر کن بذار واست توضیح می دم.
با ناراحتی و عذاب نگام کرد، تند تند شروع کردم به حرف زدن، هر چیزی
رو که لازم بود بدونه
براش گفتم. بدون دروغ، صداقت محض! باربد بهم ایمان داشت، اینو از
نگاش که لحظه به لحظه
بیشتر رنگ عوض می کردم می فهمیدم، داشتم باور میکرد حرفامو ...
حرفام که تموم شد نشستم تا
چیزی بگه، دست کشید توی صورتش و سرشو آورد بالا ... لبخند تلخی
نشست کنج لبش وگفت:
- حیف که دیوونه تم ... وگرنه محال بود حرفاتو باور کنم!
ذوق زده از اینکه حرفامو باور کرده خواستم برم سمتش و بغلش کنم، یه

لحظه حس کردم زندگیم
واقعاً از هم پاشیده! هنوز بهش نرسیده بودم که گوشیش زنگ خورد.
باربد با کلافگی نگاه از من
گرفت و گوشیش رو از جیبش در آورد. با دیدن شماره زیر لب فحشی داد
و چند قدم ازم فاصله
گرفت و جواب داد. اینقدر بلند حرف می زد که به خوبی می شنیدم ولی
چیزی که برام جای تعجب
داشت این بود که باربد انگلیسی حرف می زد. خیلی هم عصبی بود و
مدام فریاد می کشید. اینبار
دیگه از همیشه بدتر بود! در کمال حیرت و تعجبم چندین بار نام پالمر
رو میون حرفاش شنیدم.
شاید ده دقیقه ای باربد داد کشید و آخر هم عصبی شد و گوشی رو توی
دیوار کوبید. گوشیش هزار
تکه شد. بی توجه به من به سمت در رفت و از خونه خارج شد. وقتی در
رو محکم به هم کوبید منم
روی کاناپه ولو شدم. با پایم محکم به تابلو کوبیدم و سرمو چسبیدم،
استرس پشت استرس داشت
بهم وارد می شد. کمرم تیرهای بدی می کشید، اما می دونستم به خاطر
همون استرسیه که از سر رد
کردم.با درد از جا بلند شدم تا لیوانی آب بخورم. لیوان به دست وسط
آشپزخونه ایستاده بودم که در خونه
باز شد. با این فکر که باربد برگشته خوشحال شدم. چون مدام استرس
داشتم که نکنه باربد دیگه
برنگرده. نکنه باورم نکرده باشه؟
از همونجا با مهربونی گفتم:
- باربد عزیزم برگشتی؟

هر چی منتظر شدم جواب نداد. تند تند فنجونی قهوه براش حاضر کردم و خودم رو برای یک منت
کشی مفصلتر حاضر کردم. قهوه رو برداشتم و در حالی که با خنده می گفتم:
- عزیزم تو که می دونی من طاقت قهرتو ....
از دیدن صحنه پیش چشمم فنجون قهوه از دستم ول شد و بی اراده جیغ کشیدم. باربد دست و پا
بسته گوشه پذیرایی افتاده بود و دو مرد قلچماق یکی با اسلحه و اون یکی با باتوم بالای سرش
ایستاده بودن. باربد با چشمایی نگران به من خیره شد و سعی کرد با چشماش چیزی رو به من
بفهمونه ولی من از ترس فلج شده بودم. فقط نالیدم:
- باربد.
و روی زمین افتادم. پاهام قدرت نگه داشتنم رو نداشتن. مردها با چشمانی دریده و خشن به من زل
زده بودن. یکی از اونا پوزخندی زد و در حالی که لگدی حواله پهلوی باربد می کرد به انگلیسی
چیزی گفت که نفهمیدم. اون یکی که از قیافه اش هم معلوم بود ایرانیه اسلحه رو از دوستش گرفت
و باتوم رو به دستش داد. بعدش اسلحه رو به سمت من نشونه رفت و گفت:
- صدات در بیاد اول یه گوله تو شیکمت خالی می کنم که از شر اون بچه ات راحت بشیم بعد هم
خودتو با شوهرت خلاص می کنم. شیرفهمه؟
با چشمایی از حدقه در اومده فقط ولو شدم روی مبل پشت سرم. همون موقع حس کردم که زیر پام

خیس شد. با ترس دست کشیدم و متوجه شدم کیسه آبم پاره شده. به گریه افتادم. اون لحظه چه
کاری از دست من بر می یومد؟ ترس از دست دادن بچه زبون قفل شدمو باز کرد، با هق هق گفتم:
- باربد ... باربد .... بچه داره به دنیا می یاد.
چشمای باربد پر از ترس شد. شروع کرد به لگد پروندن. ولی مرد خارجی با چوب ضربه محکمی به
سرش زد که باربد بی حال شد. با این حال چشماش رو نبست. مرد ایرانی داد کشید:
- همه اش تقصیر خودته باربد ... هر کاری بهت گفتن نکن کردی. فکر کردی بچه بازی بود؟ قانون
این باند همین بود. نه زن و نه بچه! ولی تو چی کار کردی؟ لعنتی .... هیچ نمی خواستم ببینم کارتبه اینجا می کشه ولی تو هیچ وقت به حرفای من گوش نکردی. تو فکر کردی پالمر باهات شوخی
داره؟ تو ندیدی با کسایی که بهش خیانت
می کنن چی کار می کنه؟ نمی دیدی که افرادش یهو غیب می شن و دیگه هیچ نشونی ازشون پیدا
نمی شد؟ باربد تو زندگیتو خودت از خودت گرفتی.
باربد دوباره برای حرف زدن تقلا کرد و این بار مرد ایرانی جلو رفت و در دهنش رو باز کرد. باربد
با التماس گفت:
- تو رو به کسی که می پرستی با زن و بچه ام کاری نداشته باش.
خدای من این باربد بود؟! باربد مغرور من بود که اینطور التماس می کرد؟ مرد سری به تاسف تکون
داد و گفت:
- متاسفم باربد ... دیگه کار از این حرف ها گذشته ... ما خیلی دیر

فهمیدیم که تو داری بچه دار می
شی. اگه زودتر می فهمیدیم شاید کاری از دستمون بر می یومد ولی حالا دیگه ...
باربد فریاد کشید:
- لعنت به تو لعنت به پالمر ... کشتن زن و بچه من چی بهتون می رسونه. رزا از هیچی خبر نداره.
من هیچ وقت نذاشتم اون چیزی بفهمه یا حتی به چیزی شک کنه. بذار اونا برن بعد هر بلایی دلت
خواست می تونی سر من بیاری.
مرد ایرانی فقط سرش رو تکان می داد، ولی چیزی نمی گفت. کم کم داشت دردم می گرفت. با
فریاد گفتم:
- اینجا چه خبره؟ بچه من داره به دنیا می یاد. من باید برم بیمارستان.
مرد ایرانی به طرفم چرخید و به سمتم یورش آورد. در دهنم رو محکم گرفت و از لای دندونای
قفل شده اش غرید:
- خفه شو. صداتو بلند نکن.
اشک از چشمام می جوشید. دستش رو پس زدم. اینبار نوبت من بود که التماس کنم:
- تو رو خدا!
تو اون لحظه جز بچه ام هیچ چیز برام مهم نبود. اصلاً سر از حرفای اونا در نمی آوردم و نمی
خواستم که در بیارم. با خودم فکر می کردم باربد تو کار خلاف رفته، این قضیه مهم بود اما نه به
اندازه از دست رفتن بچه ام! تنها حسی که اون لحظه داشتم حس ترس بود. ترس از دست دادن

دخترم. باربد گفت:- نمی بینی که داره درد می کشه؟ تو هم مثل اون عوضیا بی احساس شدی و احساستو کشتی؟ رزا
چه گناهی کرده که داری شکنجه اش می کنی؟
مرد ایرانی پوزخندی زد و گفت:
- اگه احساسمو نکشته بودم الان اینجا نبودم.
بعد از این حرف در دهن باربد رو دوباره محکم بست و اسلحه رو روی شقیقه اش گذاشت. با دیدن
این صحنه حس کردم فلج شده ام. خواستم جیغ بکشم که پارچه ای محکم جلوی دهنم رو گرفت.
مرد خارجی محکم دهنم رو بست و سپس با اشاره مرد ایرانی باتوم رو به دست گرفت و اولین
ضربه رو به شکمم فرود آورد. باربد با دهان بسته فریاد می کشید و صدای خفه ای تولید می کرد.
می دیدم که اشک از چشماش می ریزه. از درد چشمام سیاهی رفت. اشک هام مثل سیلاب فرود می
یومدن. خدایا چی شده بود؟ این چه بلایی بود که به ناگاه بهمون نازل شده بود؟ ضربه دوم فرود
اومد و اینبار ناخواسته با دهن بسته جیغ کشیدم. باربد همچنان فریاد می زد. ضربه ها نه تنها به
شکمم که به سر و کمر و پاهام هم وارد می شد. دستام رو محکم گرفته بود و من حتی نمی تونستم
با دستام از شکمم مراقبت کنم. درد تو بدنم پیچیده و منو بی حس کرده بود. خون زمین رو
پوشونده بود و من نمی دونستم این خون از کجا می یاد؟ توی دهنم هم طعم شور خون رو حس می
کردم. ضربه های باتوم محکم و محکم تر به شکمم فرود می یومد و من

دیگه رمقی برای نالیدن هم
نداشتم بی حس روی زمین دراز کش شدم و به باربد خیره شدم. اولین
بار بود که اشک هاش رو می
دیدم. دونه های درشت اشک از چشماش فرو می غلتید روی صورتش. و
عجز تو نگاش بیداد می
کرد. مرد ایرانی دستش رو بالا برد و همین باعث شد ضربه های درد آور
متوقف بشه. مرد خارجی
نزدیک مرد ایرانی رفت و با پچ پچ چیزی بهش گفت. مرد ایرانی هم چند
بار سرش رو به نشونه
تفهیم تکون داد و اسلحه رو به مرد خارجی سپرد. قبل از اینکه مرد
خارجی کاری بکنه مرد ایرانی
دستش رو گرفت و جمله ای بهش گفت که باعث شد مرد چند لحظه ای
بی حرکت روی مبل بشینه.
مرد ایرانی بالای سر باربد رفت و با ناراحتی گفت:
- باربد تو تنها کسی هستی که دلم نمی خواد این معامله رو باهاش
بکنم. ولی مگه چاره ای جز این
دارم؟ هیچ وقت دلم نمی خواست که کارت به اینجا بکشه. کاش به
حرفم گوش کرده بودی و هیچ
وقت تو عشق این لعنتی اسیر نمی شدی. تو چرا هیچ وقت حرف های ما
رو جدی نگرفتی؟ یادت
رفته پارسال ارشک به خاطر بچه دار شدن چه بلایی سرش اومد؟ البته
اون از تو زرنگ تر بود و تا
وقتی بچه اش چهار سالش شد اجازه نداد کسی چیزی بفهمه. ولی یادته
وقتی فهمیدیم چی شد؟باربد اینا جلوی چشمت بود ولی بازم کار خودتو
کردی؟ نه به خودت رحم کردی نه به زنت؟ من
پدرم در اومد تا تونستم پالمر رو برای ازدواج تو راضی کنم. همون روزی

که فهمید عاشق شدی
دستور مرگتو صادر کرد، ولی من جلوش وایسادم و گفتم تو مهره اصلی گروهی. من نجاتت دادم.
ولی با این کارت دیگه کاری از دست من هم بر نیومد. پالمر رابطه شو به کل با ایرانی ها قطع کرد.
اون دیشب برای همیشه از ایران رفت. دار و دسته اش هم تا یک ساعت دیگه همه شون می رن.
منم دارم می رم. تو آخرین مهره ایرانی گروه بودی که .... خودت خودت رو سوزوندی. بیشتر از تو
دلم برای زنت می سوزه که بدون اینکه چیزی بدونه داره تاوان پس می ده.
به اینجا که رسید مشتی توی پیشونیش کوبید و فریاد زد:
- ای لعنت به من! لعنت به من که تو رو وارد این بازی کثیف کردم. باید از همون اول می فهمیدم
ایرانی جماعت به خاطر احساسش هیچ وقت نمی تونه تو این کار موفق بشه. منم اگه می بینی دووم
آوردم به خاطر اینه که یه رگم امریکائیه. تعجب نکن. آره ... من هیچ وقت بهت نگفتم که مامانم
امریکائیه. باربد پالمر دائیه منه! هیچ وقت پیش خودت فکر نکردی که چرا من اینقدر با پالمر
صمیمی هستم و چرا اون به همه حرف های من گوش می کنه؟ منو ببخش که این حرفها رو الان
دارم بهت می گم. تو دیگه برای گروه وجود خارجی نداری پس الان دیگه دونستن این رازها
اهمیتی نداره. قبل از اینکه این کله زرد عوضی ماموریتشو انجام بده می خوام یه خواهشی ازت بکنم.

منو ... به خاطر همه چیز ببخش. هر کاری از دستم بر می یومد برای تو که بهترین دوستم بودی
کردم ولی دیگه ...
به اینجا که رسید سکوت کرد. صورتش رو با دستش پوشوند و به مرد خارجی اشاره کرد. مرد
خارجی از جا برخاست و ماشه اسلحه رو کشید. دلم می خواست فریاد بزنم. دلم می خواست اینقدر
جیغ بکشم که از گلوم خون فواره بزنه ولی چرا هیچ کاری از دست من بر نمی یومد؟ چرا من لال
شده بودم؟ چرا حتی اشکی از چشمم نمی ریخت؟ چر با وجود این همه درد نمی مردم؟ چرا؟
چرا؟!!! باربد ... باربد عزیزم... با ترس چشمام رو بستم. نمی خواستم هیچ چیز ببینم. می خواستم
بمیرم. بمیرم و همه چیز رو فراموش کنم. با صدای مرد ایرانی دوباره با وحشت چشم گشودم:
- دهنتو باز می کنم ... دوست دارم آخرین حرفاتو بشنوم. اگه چیزی می خوای به زنت بگی بگو.
این آخرین کاریه که می تونم برات بکنم.
وقتی در دهن باربد رو باز کرد باربد اولین کلمه ای که وسط هق هقش گفت اسم من بود. ولی من
قدرت پاسخ گویی نداشتم. باربد نالید:- رزا ... عشق من ... من نباید هیچ وقت تو رو وارد بازی خودم می کردم. فکر می کردم اینقدر
قدرت دارم که بتونم ازت مراقبت کنم. ولی نداشتم. الان تنها حسی که دارم نفرته. از خودم متنفرم
وقتی تو رو توی این وضعیت
می بینم. من که خودم می دونستم چه آشغالی هستم نباید هیچ وقت

عاشق تو می شدم. تویی که در
برابر من یه فرشته ای! رزا منو ببخش. حلالم کن عزیز دلم.
تقلا کردم حرف بزنم. مرد ایرانی سریع در دهنم رو باز کرد و من به
زحمت در حالی که خون از
دهنم می ریخت گفتم:
- با ... بار...بد ... من .... فق ... فقط ... تو .. رو دوس... دوست دا...
رم. بین ... من و ... دا ... داریو...
انگار تو این لحظات آخر می خواستم خودم رو تبرئه کنم. باربد به یاریم
شتافت و در حالی که از
زور گریه ضجه
می زد گفت:
- می دونم عشق من ... می دونم! تو نجیب ترین همسر روی زمینی. منو
ببخش اگه سرت داد زدم و
متهمت کردم. من فقط حسادت کردم رزا اگه یه مهلت دیگه داشتم جور
دیگه ای باهات تا می
کردم. می شدم یه عاشق پاکباخته چون تازه فهمیدم غرور به هیچ دردم
نمی خوره. منو ببخش اگه
مدام اذیتت می کردم. منو ببخش اگه بهت زخم زبون می زدم. ببخش
اگه تلافی خستگی کارهای اینا
رو سر تو ... عزیز دلم خالی می کردم. رزا ... یه چیزایی هست که تو باید
بدونی ... این آخرین
فرصتیه که من می تونم به کثافت کاریهام جلوی تو اعتراف کنم. عزیزم
من مهندس نبودم ... من ...
فقط اسم مهندسی رو یدک می کشیدم. من ... جاسوس ...
هنوز حرفش تموم نشده بود که خون از شقیقه اش راه افتاد. خدا خدا
خدا! باربدم چه مظلومانه پر

کشید. دلم
می خواست خرخره مرد خارجی رو بجوم. چطور تونست؟ چطور دلش
اومد؟ چرا نمی تونستم
عزاداری کنم؟ چرا از چشمام جای اشک خون نمی چکید؟ باربد ... باربد
عزیزم! چرا نذاشتن حرفاتو
کامل بزنی؟ چرا من نمی مردم؟ مگه من چقدر تحمل داشتم؟ کثافت ها
سر اسلحه صدا خفه کن
گذاشته بودند که از صداش همسایه ها خبر دار نشن. مرد ایرانی کنارم
زانو زد و گفت:
- جونتو بهت می بخشم. این کارو فقط به خاطر باربد می کنم. تو خطری
برای ما نداری.
جیغ های بلند و کر کننده ام تبدیل به ناله شده بود. درست عین بچه
گربه ای که تو جایی گیر افتاده
باشه. یابچه ای که توان زاری کردن نداشته باشه. مرد ایرانی از جا بلند
شد و همراه مرد خارجی سریع از
خونه خارج شدن و در رو بستن. باربدم کنار دیوار افتاده بود و جویی از
خون سرخ کنارش جاری
بود. نفسم دیگه بالا نمی آمد. انگار منم داشتم می مردم. می خواستم
بمیرم. می خواستم پیش باربد
بروم. دیگر زندگی رو نمی خواستم. حتی بچه رو هم از یاد برده بودم.
صدای تلفن سکوت رو می
شکست. چرا کسی به داد ما نرسید؟ چرا خوشبختی ام نابود شد؟ حس
می کردم صورتم کبود شده
و دیگه قدرت نفس کشیدن ندارم. در برابر دست قدرتمند سرنوشت
تسلیم شدم و چشمام رو
بستم.

* * * * *
وقتی چشمام رو باز کردم بازم تو بیمارستان بودم. بار سومی بود که تو بیمارستان بستری می شدم.
همین که چشمام رو باز کردم از زور درد به خودم پیچیدم و ناله ای بلند و گوش خراش سر دادم.
دو پرستار سریع چیزی سوزنده زیر پوستم فرو کردن و من دیگه چیزی نفهمیدم. بار دوم که چشم
باز کردم کسی توی اتاق نبود. هنوزم درد داشتم. نه فقط زیر شکمم که تموم بدنم درد می کرد. از
زور درد ناله می کردم و اشک می ریختم. نمی دونستم چقدر گذشت که پرستاری همراه با سام وارد
اتاق شدن. چشمای سام مثل دو کاسه خون شده بودو اولین بار بود که توی لباس پزشکی می
دیدمش، پرستار با دیدن چشمای باز من رو به سام گفت:
- آقای دکتر به هوش اومده.
سام نگاهی پر از درد به من کرد و گفت:
- خدا رو شکر!!!! رزا جان ... عزیز دلم ... خوبی؟
نمی تونستم حرف بزنم، فقط سرسنگینمو به طرفین تکون دادم و سام غرید:
- سریع بهش یه مسکن تزریق کنین.
- آقای دکتر هر مسکنی که بهش تزریق می کنم باعث می شه دو روز بخوابه. هم خونواده اش و هم
مامورا شاکی شدن.
سام با عصبانیت داد کشید:
- شما چی کار به حرف این و اون دارین؟ حواستون به خود مریض باشه. این بیچاره همه بدنش

خونریزی داشته. تازه سقط جنین هم داشته! خیلی درد داره. تو همون کاری رو بکن که من بهت می
گم.
پرستار با گفتن چشم، آمپولی وارد سرمم کرد. با شنیدن سقط جنین سرم گیج رفت. فقط صدای
خودم رو شنیدم که می گفت:- وای بچه ام.... بچه ام ... نه!
دستای سام رو می دیدم که بازوهام رو گرفته و داره یه چیزایی می گه اما نمی شنیدم. دوباره توی
عالم بی خبری فرو رفتم. با صدای زمزمه ای زیبا چشمام رو باز کردم ... کسی دعا می خوند. چه
اتفاقی افتاده بود؟ صدا پر سوز و زیبا دعا می خوند. این دعا رو قبلاً هم شنیده بودم، ولی نمی
دونستم که چه دعائیه؟ سرم رو به سمت صدا بر گردوندم. زنی کنارم روی صندلی نشسته بود.
چشماش بسته و مشغول خوندن دعا بود. دستم توی دستای گرمش بود. با دقت که نگاش کردم
مامان رو شناختم و تمام وقایع دوباره جلوی چشمام رژه رفتن. دلم می خواست فریاد می زدم و
مامان رو صدا می کردم. ولی نمی شد. صدام در نمی یومد. به زحمت دستم رو که تو دست مامان بود
تکون دادم.
. با این حرکتم مامان هراسون نگاشو به من دوخت و با چشمای باز من زد زیر گریه و در حالی که
دستمو می بوسید گفت:
- رزا ... رزای مامان ... الهی مامان پیش مرگت بشه. خوبی عزیز دلم؟
با بی حالی سرم رو تکون دادم و زمزمه وار خواستم از باربد و بچه ام

بپرسم که در اتاق باز شد و
سام به همراهی دو پرستار وارد شدن. با دیدن چشمای باز من لبخندی زد و گفت:
- حالت چطوره دختر؟
به زحمت گفتم:
- خوب نیستم سام.
اخمای سام در هم شد و گفت:
- درد داری؟
- خیلی ...
مامان با ناراحتی گفت:
- الهی درد و بلات بیفته به جون من که تو رو اینجوری نبینم.
سام رو به مامان گفت:
- نترسید خاله. این داره خودشو واستون لوس می کنه، وگرنه من می دونم چیزیش نیست. شش
روزه که اینجاست. بیشتر زخماش خوب شده و دیگه موردی نداره.
با بغضی کشنده تو گلو و صدایی که همین بغض لرزونش کرده بود گفتم:
- دارم می سوزم ... آتیش گرفتم ... مامان بچه ام ... مامان باربد .... وای مامان باربدم...مامان به گریه افتاد و قیافه سام هم درهم شد. چرا مامان گریه می کرد؟ خدایا چه زود خوشبختی ام
از دست رفت. چه زود همه چیز از هم پاشید. من زار می زدم و سام توی سکوت معاینه ام می کرد.
وقتی کارش تموم شد پرسیدم:
- بچه ام ... بچه ام چی شد؟
سام با غیظ جواب داد:
- بچه چیه؟ خیلی شانس آوردی که خودت زنده موندی.

بی اراده دوباره زدم زیر گریه و گفتم:
- سقط شد؟
مامان هم باز بغضش ترکید و گفت:
- خدا رو شکر که خودت سالم موندی عزیزم.
پرستار که از گریه من هول شده بود، از سام پرسید:
- آقای دکتر خواب آور بهش تزریق کنم؟
نمی خواستم باز هم تو عالم بی خبری به سر ببرم. به خاطر همینم با التماس به سام نگاه کردم تا
اون جلوی پرستار رو بگیرد. قبل از سام مامان که از نگاهم همه چیزو فهمیده بود، در حالی که
خودش هم با ناراحتی پا به پای من زار می زد به سام گفت:
- تو رو خدا دیگه بچه ام رو نخوابون سام. بذار گریه کنه تا خالی بشه. اینجوری از غصه دق می کنه!
سام هم سرش رو تکون داد و گفت:
- به نظر من هم بهتره گریه کنه. اینجوری روحش هم درمان می شه. دختر خاله من قوی تر از این
حرفاست ...
در حالی که زار می زدم، تو دلم گفتم:
- کاش دل من با این گریه ها درمون می شد.
ساعت ملاقات که شد رضا و بابا و سپیده که نمی دونم چه وقت از اصفهان برگشته بود، همراه
آرمین و خاله به ملاقاتم اومدن. سام هم که دائم توی اتاق من پلاس بود ... البته همه فامیل اومده
بودن، اما خودم نخواستم کس دیگه ای رو ببینم. صورت همه تکیده و پژمرده بود. هنوز جرات
نکرده بودم از باربد چیزی بپرسم. همه سیاه پوشیده بودن و این نشون

می داد که خاک بر سر
شدم. هیچ کس با هیچ کس حرف نمی زد و بغض بود که تو گلوها می
شکست و اشک بود که مثل
بارون صورت ها رو می شست. مهستی و بابا و مامانش نتونسته بودن
به دیدنم بیان و من چقدر دلم
می خواست تو این لحظات کنارشون باشم. دلم می خواست حالم خوب
باشه که بتونم باری باربدمخون گریه کنم، یقه چاک بدم و موهامو بکنم!
باربد من ارزشش بیشتر از این حرفا بود. اینقدر گریه
کرده بودم که چشمام باز نمی شد و هر روقت یاد اون صحنه ای می
افتادم که مغز باربد درست
وسط حرف زدنش از هم پاشید حالت مرگ و تشنج بهم دست می داد
...
تو همون ساعت ملاقات افسری از کلانتری بالای سرم اومد و بی توجه به
حال من شروع به سوال و
جواب کرد. بابا وقتی دید با سوالای اون حال من مدام بدتر می شه با
خواهش اونو از اتاق خارج کرد.
رضا از همه به من نزدیک تر بود. دستش رو فشردم و به خودم جرئت
دادم و پرسیدم:
- رضا باربد تنهام ... تنهام گذاشت؟
بغض رضا ترکید و با هق هق سر تکون داد. در حالی که زار می زدم
گفتم:
- حالا من چی کار کنم؟ من بدون باربد چه کاری از دستم بر می یاد؟ هم
خودش رفت هم بچه اشو
برد. آخه چرا؟! خدا من چی کار کردم که مستحق این همه عذابم؟ باربد
تو که اینقدر نامرد نبودی.
باربد ... باربد ...

وقتی شروع کردم به جیغ کشیدن چند پرستار به همراه دکتر سراسیمه وارد اتاق شدن و به زور همه
رو بیرون کردن. بعد از تزریق آرامبخش دوباره به عالم خواب پا گذاشتم تا فراق باربد رو راحت تر
تحمل کنم.
روز بعد هفته باربد عزیزم بود و من هنوز هم روی تخت بیمارستان افتاده بودم و جز گریه کاری از
دستم بر
نمی یومد. چقدر دلم می خواست پیشش برم. مگه من چقدر طاقت داشتم که تو یه روز هم بچه ام
رو از دست دادم و هم شوهر عزیزمو؟ آخ که اگه خون هم از چشمام می چکید کم بود. توی
چشمای همه می خوندمکه دوست دارن بفهمن چی شده؟!!! چه اتفاقی افتاده که باربد رو کشتن و منو
به این روز انداختن؟!!! اما جرئت نداشتن چیزی ازم بپرسن ... مامان و سپیده پیشم مونده بودند و
بقیه برای مراسم رفته بودن. هر سه گریه می کردیم و از دست هیچ کدوممون برای اون یکی کاری
بر نمی یومد. از مامان پرسیدم:
- مامان ... جاش خوبه؟
گریه مامان شدیدتر شد و گفت:
- مامانم این حرفا چیه که می زنی؟ یه وجب خاک که دیگه خوب و بد نداره!
مامان چطور دلت می یاد اینطور حرف بزنی؟ قد بلند باربد من یه وجب بود؟ خاک بی رحم چطور
تونست اون قد و قامت رو زیر خودش پنهون کنه؟ چطور دلش اومد

باربد منو بگیره؟ چقدر دلم می
خواست خودم با دست خودم قاتلش رو بکشم. کاش می دونستم پالمر
عوضی کی بود که حکممرگ باربد منو صادر کرد. اون بی رحمی که حاضر
شد منو بیوه کنه باید زنده زنده تو آتیش
سوزونده می شد. پتو رو روی سرم کشیدم و از ته دل زار زدم. در همون
حال کسی به در زد و وارد
شد. نمی خواستم ببینم کیه، برای همین هم پتو رو کنار نزدم. صدای
مامان اومد:
- رزا جون ... مامان از آگاهی اومدن ... می تونی حرف بزنی؟
سریع پتو رو کنار زدم. می خواستم حرف بزنم. می خواستم هر چی می
دونم بگم که شاید سوزش
دلم آروم بشه. مامور با دیدن چشمای سرخ من سرش رو زیر انداخت و
گفت:
- خانوم می دونم که حالتون خوب نیست و شرایط روحیتون از شرایط
جسمیتون هم بدتره. ولی
شما تنها راه رسیدن ما به یه باند خلافکار بزرگ هستین. اگه می خواین
قاتل های شوهرتون
دستگیر بشن باید به سوالای ما جواب بدین.
- چی می خواین بدونین؟
- هر چی که دیدین برای ما بگین. این که چند نفر بودن؟ چطور وارد
خونه شدن؟ هدفشون چی
بود؟
پریدم وسط حرفش و گفتم:
- دو نفر بودند. یه مرد خارجی و یه مرد دو رگه ...
هر چه که دیده و شنیده بودم تعریف کردم. وقتی حرفای باربد و مرگ
ناجوانمردونه اش رو تعریف

کردم دیگه رمقی تو تنم نمونده بود و در حالی که ضجه می زدم از حال رفتم.
یک ماه گذشت. ولی من تو عالم تاریک خودم گم شده بودم. دوست داشتم بدونم چه گناهی کرده
بودم که این چنین مستحق سوختن بودم! اینقدر از درون می سوختم که درد جسمم رو به کل از یاد
برده بودم. اشک بی اراده از چشمام فرو می چکید و من به این فکر می کردم که پس کی این چشمه
لعنتی خشک می شه؟ تموم اطرافیانم اشک می ریختن و به غصه بی پایان من اضافه می کردن. تا کی
باید شاهد رنج اطرافیانم باشم؟ تا کی باید مثل آینه دق جلوی روشون باشم و ناراحتشون کنم؟ از ته
دل آرزو کردم که بمیرم. چون دیگه امیدی به زندگی نداشتم. دیگه هیچ چیزی وجود نداشت که
منو به این زندگی لعنتی دل خوش کنه. کاش جرئت خودکشی داشتم! کاش
می تونستم بند زندگی ام رو با دستای خودم پاره کنم! اما افسوس که جرئت چنین کاری رو تو
خودم نمی دیدم. تموم مدت یک ماه رو تو بیمارستان بستری بودم. هیچ کس از من نمی خواست
گریه نکنم هیچ کس نمی خواست که غصه نخورم چون می دتنست حرفش غیر منطقیه. داغی که
روی دل من بود برای یک عمر غصه دار شدن بس بود. بالاخره بعد از یک ماه به اصرار خودم و
خونواده ام دکتر رضایت به مرخصی ام داد. وقتی از بیمارستان خارج شدم برای اولین بار در طولاون مدت پدر جون و گلنوش جون و مهستی

رو دیدم. جلوی در بیمارستان منتظرم بودن. با دیدن
اونا شوکه شدم و درد خودم رو از یاد برده بودم. هر سه انگار هزار سال
پیر شده و داغون شده
بودن. مهستی به محض دیدن من خودش رو توی آغوشم رها کرد و از ته
دل هق هق کرد.
هر دو توی آغوش هم زار می زدیم و کسی نمی تونست آروممون کند.
مهستی با گریه گفت:
- دیدی رزا؟ دیدی چه داغی نشست رو دلم؟ من تازه داشتم عمه می
شدم ولی حالا باید برای
داداشم سیاه بپوشم. برای یه دونه داداشم. وای رزا دارم آتیش می
گیرم. من بودم و همین یه
داداش. رزا باربد تازه داشت بابا می شد! خدا .... من دردمو به کی بگم؟
تقاص خون داداشمو از کی
پس بگیرم؟ چه جوری اتیش دلمو خاموش کنم؟
رضا به زور مهستی رو که داشت از حال می رفت از آغوش من بیرون
کشید. خودش هم داشت زار
می زد. سپیده زیر بازویم رو گرفته و در حالی که گریه می کرد خواست
منو به سمت ماشین ببره
که پدر جون جلو اومد و منو از سپیده گرفت. با دیدن موهای یک دست
سفید پدرجون و قامت
خمیده اش سوز دلم بیشتر شد و نالیدم:
- پدر جون ...
پدر جون با محبت پیشونیمو بوسید و رو به رضا گفت:
- رضا بابا ... تو مهستی و گلنوش رو ببر. من با عروسم می یام.
رضا اطاعت کرد و به کمک سپیده و سام، مهستی و گلنوش جون رو که از
حال رفته بود به سمت

ماشین خودش برد. پدر جون هم منو داخل ماشین خودش نشوند و بدون توضیحی به بقیه راه افتاد.
اینقدر خسته بودم که بی اراده چشمام بسته شد. با توقف ماشین چشم گشودم و با نگاهی به اطراف
بهشت زهرا رو شناختم. اشک دوباره از چشمام جاری شد و به کمک پدر جون پیاده شدم. پدر جون
منو سر خاک باربد عزیزم برد و من برای اولین بار خونه جدید باربد رو دیدم. همراه پدر جون چنان
از ته دل زار می زدیم و باربد رو صدا می کردیم که توجه همه به سمتمون جلب شده و اشک همه رو
در آورده بودیم. کم کم حس کردم روحم آروم شده و به آرامشی موقتی رسیده ام. پدر جون هم آروم شده بود و با دستمالی اشک هاش رو پاک می کرد. پس از لحظاتی که
توی سکوت گذشت پدر جون نگام کرد و گفت:
- رزا جان ... امروز آوردمت اینجا که هم خونه جدید شوهرتو ببینی هم بشینی پای درد دل پدر
شوهر بدبختت... وقتی باربد پونزده سالش بود فکر کردم توی این مملکت نمی تونه درس بخونه.
گفتم اینجا برای پسر من جای پیشرفت نداره. این بود که براش ویزای تحصیلی گرفتم وفرستادمش آمریکا ... آخ که وقتی یادم می افته خودم با دست خودم بچه امو فرستادم جایی که
باعث مرگش شد می خوام سرمو بکوبم توی دیوار. باربد ده سال اونجا بود و وقتی برگشت دیگه
نمی شناختمش. انگار یه نفر دیگه شده بود. پسر مهربون و دل رحم من یه آدم مغرور و سنگدل
شده بود. فکر کردم کم کم خوب می شه و به حالت عادی بر می گرده.

براش شرکت زدم و از
مهندس شدن پسرم به خودم بالیدم. ولی الان فهمیدم چقدر احمق و
نادون بودم. من هیچ وقت
نتونستم سر از کارای پسرم در بیارم. وقتی عاشق شد انگار دنیا رو بهم
دادن. از خدام بود که باربد
زن بگیره. راستش تا قبل از دیدن تو هر دختری رو که بهش پیشنهاد
می کردم فقط باعث عصبی
شدنش می شد و با فریاد می گفت هیچ وقت زن نمی گیره. از زن ها
بیزار بود و نمی ذاشت هیچ
وقت هیچ جنس مونثی اطرافش باشه. وقتی فهمیدم عاشق تو شده
حاضر بودم همه چیزم رو بدم تا
تو قبولش کنی. چه کسی از تو بهتر؟ بعد از ازدواجتون خیالم یه جورایی
راحت شده بود. ولی کاش
می دونستم که باربد با ازدواج کردنش داره به سمت مرگ قدم بر می
داره. وقتی افسر آگاهی برام
تعریف کرد که قضیه چی بوده هزار بار توی خودم له شدم بابا. کاش
هیچ وقت براش زن نمی
گرفتم کاش هیچ وقت ازش نمی خواستم. کاش اول سر از کارش در می
اوردم و از اون لجنزار می
کشیدمش بیرون بعد تو رو هم وارد این جریان می کردم. الان که فکر
می کنم می بینم هیچ وقت
نتونستم برای باربد پدر خوبی باشم. پدری که اینقدر از بچه اش غافل
باشه ... الان فقط عذاب
وجدان دارم. اگه پسرم زیر خروارها خاک خوابیده اگه تو بیوه شدی و
بچه اتو از دست دادی اگه
گلنوش بی پسر و سیاه پوش شده اگه مهستی به قول خودش یکی یه

دونه و بی برادر شده همه اش
به خاطر غفلت من بوده. منی که به خاطر عشق زیاد به فرزندم خواستم
اونو آزاد بذارم.
با صدای گرفته گفتم:
- نه پدر جون ... هیچی تقصیر شما نیست. تقدیر این بود که باربد
زودتر از همه ما بره و تا ابد ما رو
داغدار خودش کنه.
پدر جون بی حرف اشک هاشو پاک کرد. گفتم:
- من هنوز هم نمی دونم قضیه چی بود؟! هر چی حرف ها رو کنار هم می
چینم تا پازل ذهنم را
تکمیل کنم به هیچ جا نمی رسم.
پدر جون با سنگ ریزه ای روی اسم باربد خط کشید و گفت:
- منم تازه همه چیز رو فهمیدم... اسکات پالمر اسم سر دسته یک گروه
جاسوسی توی امریکاست
که دانشجوها رو از ملیت های مختلف توی گروه خودش جذب می کنه تا
بتونه سر از کارهای همه
کشورها در بیاره. برای دولت آمریکا کار می کنه و برای همینم هست که
هیچ وقت پلیس بین المللنمی تونه گیرش بندازه. پشتش به دولت
گرمه! باربد توسط دوست صمیمش به اون باند کشیده می
شه و چون پسر ساده ای بوده خیلی راحت گول می خوره. شرط اصلی این
باند این بوده که اعضاش
ازدواج نکنن و اگه کردن هیچ وقت بچه دار نشن. ولی باربد قانون شکنی
کرده و به خاطر همین
حکم قتلش صادر شده.
زمزمه کردم:
- چطور نفهمیدم؟ من چهار سال کنارش بودم ولی هیچی نفهمیدم، فق

این اواخر هر از گاهی می
دیدم تلفن های مشکوکی بهش می شه.
- اگه سر نخ ها رو گرفته بودیم شاید خیلی چیزها می فهمیدیم ولی افسوس...
- آخه باربد چه نوع اطلاعاتی می تونست به این سازمان بده؟!!
- اونا دانشجو های رشته های مختلف رو جذب می کردن ... کار باربد این بود که اینجا براشون برج
های بی نقص می ساخت و تحویلشون می داد. گروه های سی**اسی هر وقت وارد ایران می شدن
بدون اینکه شک بر انگیز باشن می رفتن توی این برجا ساکن می شدن.
از طرفی باربد براشون
زمین خاری می کرده و یه جورایی داشته موقعیت رو جور می کرده که اگه روزی تقی به توقی خورد
و خواستن وارد ایران بشن بی دردسر بتونن نصف شهر رو مالک بشن و کسی نتونه بهشون چیزی
بگه ...
با بغض گفتم:
- بدون باربد چطور ادامه بدم؟
- باربد روزی که وارد این باند شده فکر این روزشو هم کرده. چون وصیت نامه ای نوشته و توی
وصیت نامه اش ذکر کرده که می دونه ممکنه جوون از دنیا بره.
صورتمو بین دستام پوشوندم و نالیدم:
- وای خدای من!
- تمام اموالش رو به تو بخشیده.
سریع گفتم:
- اون پول ها حرومه اصلاً شاید به خاطر همین بچه من زنده نموند چون

با پول حروم تقویت می شد.
همه اون پول ها رو به سازمان خیره ببخشین شاید اینجوری روح باربد هم آروم بگیره.
پدر جون لبخند پر از غمی زد و گفت:
- باربد راست می گفت که می گفت، تو فرشته ای دخترم. فرشته ...- فرشته! فرشته ای که با عشقش جون باربد رو ازش گرفت ... از خودم بیزارم! اگه زودتر فهمیده
بودم هیچ وقت رضایت نمی دادم بچه دار بشیم ...
- باربد خودش عاشق این بود که بچه ای از تو داشته باشه ... پسرم فکر می کرد خیلی زرنگه و می
تونه از دست باند فرار کنه. اینطور که روشن شده باربد قصد داشته از کار برای گروه انصراف بده و
بعد هم تو رو برداره و برای همیشه از ایران خارج بشه. اما متاسفانه دستش رو شده و این بلا سرش
اومده ...
آهی کشیدم و گفتم:
- تو زندگی باربد راز های زیادی وجود داره که دیگه دست کسی بهش نمی رسه.
بعد از این حرف هر دو سکوت کردیم و با همون سکوت یه کم بالای سر باربد نشستیم و سپس هر
دو از جا بلند شدیم و از اونجا خارج شدیم.
وقتی به خونه رسیدم جلوی در خونه گوسفندی رو به زمین زدن و سرش رو بریدن. اگه قبل از این
بود حتماً از دیدن این صحنه خیلی ناراحت می شدم، هیچ وقت طاقت نداشتم ببینم سر یه موجود
زنده رو جلوی چشمام می برن! اما این واسه گذشته بود، جلویچشمای

من جون باربدم رو گرفته
بودن! حیوون که چیزی نبود! پس کاملاً بی تفاوت از روی خونهای ریخته شده رد شدم و رفتم توی
خونه. سپیده یک طرفم و طرف دیگه ام سام ایستاده بودن. هر دو سعی می کردن هر طور که شده
سر به سر من بذارن تا بلکه لبخند کوچیکی بزنم ولی تلاش هاشون بی فایده بود. همونطور که خودم
خواسته بودم کسی برای عیادتم به خونه نیومده بود و فقط همون هایی بودن که تو بیمارستان به
ملاقاتم می یومدند. گلنوش جون و پدرجون و مهستی هم بهشون اضافه شده بودن. کسایی که
بیشتر از بقیه هم دردم بودن و با دیدنشون احساس آرامش می کردم.
تا چند روز خونه ما بودن،
ولی بعد از یه هفته هر کی به خونه خودش برگشت. حتی سپیده هم به اصفهان برگشت. آرمین هم
که زودتر برگشته بود. با رفتن اونا احاس راحتی کردم. دیگه مجبور نبودم نقش یه آدم بی غم رو
بازی کنم. حالا می تونستم با خیال راحت خودم باشم. خود خودم! مثل اون روزی شده بودم که بعد
از حرفای داریوش خودمو از پنجره پرت کردم پایین و بعد از اون قضیه چقدر نقش بازی کردم و
چقدر برام سخت بود این نقش بازی کردنا. بی توجه به نگاهای نگران مامان و بابا به اتاقم رفتم و در
رو بستم.
چهلم باربد هم گذشت ولی من هیچ تغییری نکردم. تنها اوقاتی که از خونه خارج می شدم مواقعی

بود که می رفتم سر خاک باربد. چقدر ازش گله می کردم و می گفتم که از تنهایی به ستوه اومدم.برای بار دوم عشقمو از دست داده بودم و اینبار عشق حیقیقم از دستم رفته بود!تحملش از جون
دادن برام سخت تر و طاقت فرساتر بود! مواقع دیگه از صبح که از خواب بیدار می شدم، همونجا
روی تخت می نشستم و تکون نمی خوردم. منی که توی دوران مجردی هر روز صبح برای گفتن
صبح به خیر به اتاق تک تک افراد خونواده می رفتم و خونه رو روی سرم می ذاشتم، حالا فقط آرزو
می کردم که کسی برای صبح به خیر به اتاقم نیاد، ولی آرزوم هیچ وقت برآورده نشد. صبح همین
که خدمتکار خبر بیداریمو به مامان و بابا می داد، هر دو با سینی ای پر از صبحونه به اتاقم می یومدن
و به زور چند لقمه به خوردم می دادن. التماسشون می کردم، زار می زدم که می خواستم که منو به
حال خودم بذارن، اما بی فایده بود. سپیده هم مرتب تلفن می زد و راحتم نمی گذاشت. دیگه خسته
شده بودم. ذهنم به اندازه کافی مغشوش بود و اونا بیشتر روانیم می کردن! یه روز همین که مامان و
بابا مهستی و رضا وارد اتاقم شدن خودمو گوشه تخت جمع کردم و شروع کردم به جیغ زدن. اصلاً
دست خودم نبود، ولی همینطور اشک می ریختم و با جیغ ازشون می خواستم تنهام بذارن. هر چهار
نفرشون به گریه افتاده بودن و سعی می کردن آرومم کنن. اما من دیگه آروم شدنی نبودم. زده
بودم به سیم آخر! بابا بغلم کرده بود و مرتب تکرار می کرد:

- آروم باش رزا جون. آروم باش بابا. ما که کاریت نداریم. به خدا فقط نگرانتیم. باشه ما می ریم.
فقط تو آروم باش.
اما حتی توی بغل بابا هم که یه روزی امن ترین جا برام بود احساس نا امنی می کردم و جفتک می
پروندم. آخر سر رضا با فریاد گفت:
- دست از سرش بردارین. برین بیرون اینقدر زجرش ندین. بذارین تنها باشه. بیاین برین بیرون.
و همه رو از اتاق بیرون کرد. خودش هم از اتاق خارج شد. چقدر تنهایی رو دوست داشتم. دلم می
خواست تا ابد تنها باشم. دلم می خواست همه آدما رو بکشم و فقط خودم روی کره زمین زندگی
کنم. همین که همه از اتاقم بیرون رفتن، لحاف رو روی سرم کشیدم و خوابیدم. بازم کابوس به
سراغم اومد. می دیدم که یه بچه ناز و شیرین توی بغلمه و به آرومی شصت دستش رو می مکه.
چشمای درشت و سبز رنگش رو به چشمام دوخته و صدایی بچه گونه از دهنش خارج می کنه. دلم
براش ضعف می رفت. محکم توی بغلم فشارش دادم و پیشونیش رو بوسیدم. بچه ام گشنه اش بود.
سینه مو که توی دهنش گذاشتم، با ولع شروع به خوردن کرد. همون لحظه حس کردم یه نفر
نشست کنارم، چشم از دخترم گرفتم و سرم رو چرخوندم، باربد بود که با لبخند نشسته بود کنارم و
به بچه مون خیره شده بود. لباس بلند سفیدی پوشیده بود و بوی عطر می داد. سنگینی نگاهمو که

حس کرد نگام کرد و دستشو جلو آورد، آروم گونه مو نوازش کرد. بهش لبخند زدم و دوباره بهبچه مون نگاه کردم که با ولع شیر می خورد، همه چی آروم بود و خوشبختی کنارمون چنبره زده
بود. اما خوشبختیمون خیلی کوتاه بود چون یهو از داخل تاریکی روبرومون مرد خارجی پیداش شد.
با خنجری توی یه دست و اسلحه ای توی دست دیگه اش! بچه مو محکم به سینه ام فشار دادم و
گفتم:
- باربد دوستت اومده. بهش بگو سر و صدا نکنه دارم بچه رو می خوابونم.
از چشمای باربد خشم زبونه می کشید، سریع از جا بلند شد و جلوی من سینه سپر کرد. صدای
شلیک اومد و زانوهای باربد شل شد و جلوم روی زمین افتاد. با ترس بهش خیره شدم و دیدم که
پیشونیش سوراخ شده و خون مثل فواره بیرون می ریزه. جیغ کشیدم و خواستم فرار کنم که مرد
خودش رو به من رسوند و با یه حرکت بچه مو از توی بغلم بیرون کشید. قبل از اینکه فرصت کنم
عکس العملی از خودم نشون بدم خنجرش رو بالا برد و گذاشت روی گلوم بچه م. دستمو بالا بردم
اما دیر بود چون خون فواره شد و سر جدا شده از تن بچه ام افتاد روی دستم، و بعد روی زمین ...
دستم خونیمو روی سرم گذاشتم و از اعماق وجودم داد کشیدم:
- نـــــه!
از صدای خودم بیدار شدم. در اتاق با شدت باز شد و رضا و مامان و بابا و مهستی دوباره اومدن تو.

مامان محکم بغلم کرد و در حالی که به شدت گریه می کرد گفت:
- رزای عزیزم. قربونت برم من الهی! چی شدی؟ مامان خواب بودی؟ خواب می دیدی؟ تو رو خدا
یه چیزی بگو عزیزم.
ضجه زدم:
- مامان ... مامان بچه ام... مامان باربد ... مامان...
دوباره صحنه جلوی چشمام جون گرفت. احساس می کردم اون خنجر گلوی منو بریده و اون گلوله
تو مغز من خالی شده. دستم رو روی گوش هام فشار دادم و شروع کردم به جیغ کشیدن:
- قاتل ..... قاتل ... بچه امو کشتی عزیز دلمو کشتی ... قاتل ...
همه بهت زده به من خیره مونده بودن. نمی دونستن چی باید بگن یا چی کار بکنن؟! فقط مامان
محکم بغلم کرده بود و اجازه نمی داد خودمو بزنم. رضا سریع با سام تماس گرفت و ازش خواست
خودشو برسونه. تا وقتی که سام برسه من فقط جیغ می کشیدم و از اونا می خواستم بچه ام رو نجات
بدن و اون بیچاره هام به خاطر آروم کردن من قول می دادن که اجازه ندن کسی به بچه ام آسیبی
وارد کند. بالاخره سام رسید و با دیدن اوضاع من رنگ از روش پرید و سریع از داخل کیفش
آمپولی در آورد و در حالی که اونم مثل بقیه اشک می ریخت سر رضا و بابا داد کشید:- بگیرینش پس!
بابا و رضا محکم دست و پامو گرفتن. همه اشک می ریختن و باعث و بانی حال منو نفرین می کردن.
مهستی هم طاقت نیاورد و در حالی که نفسش به سختی بالا می یومد از

اتاق خارج شد. دلم می
خواست بمیرم. چرا پس نمی مردم؟ فقط همینو می خواستم! اصلاً من
چرا باید زنده می موندم و
زندگی می کردم؟ برای کی؟ به چه دلخوشی؟ سام سریع سرنگی رو توی
دستم فرو کرد. فریاد می
کشیدم و ازشون می خواستم که ولم کنن، ولی کسی به حرفم گوش
نمی کرد. کم کم بدنم بی حس
می شد و تو عالم بی خبری فرو می رفتم، ولی قبل از اینکه دارو کامل اثر
کنه و خوابم ببره صدای
سام رو می شنیدم که با صدایی بارونی رو به بابا می گفت:
- عمو این که درستش نیست. رزا رو به حال خودش گذاشتید که از بین
بره؟ باید ببریدش پیش یه
دکتر روانپزشک. اون باید همون رزای قبل بشه. عمو خواهش می کنم
کمکش کنید!
بعد از اون به خواب فرو رفتم و دیگه چیزی نفهمیدم. وقتی چشمامو باز
کردم از دیدن شخص
غریبه ای که تو اتاقم پشت به من و رو به پنجره ایستاده بود وحشت
کردم و سریع خودمو گوشه
تخت جمع کردم. اینقدر ترسیده بودم که نمی تونستم جیغ بکشم. نمی
دونم چرا اونو شبیه مرد دو
رگه می دیدم. دستمو روی شکمم گذاشتم و گفتم:
- تو رو خدا جلو نیا. نکنه می خوای بچه امو بکشی؟ تو که باربد رو کشتی
دیگه با بچه ام چی کار
داری؟
مرد غریبه که شاید حدود چهل و خورده ای سن داشت به سمتم
برگشت و با لبخندی مهربون از

همون جا که ایستاده بود گفت:
- بیدار شدی خانم؟ ساعت خواب.
با دست دیگه ام جلوی چشمامو گرفتم و التماس کردم:
- اذیتم نکن ... خواهش می کنم.
توی اون حالت اصلاً متوجه نبودم که اون مرد ده سالی از مرد دورگه بزرگتره و هیچ شباهتی بهش
نداره! همه رو شبیه اون می دیدم. مرد خندید و گفت:
- اِاِاِاِ .... خانوم کوچولو! من که نیومدم تو رو اذیت کنم. فکر کنم منو با یه نفر دیگه اشتباه گرفتی. تو
اصلاً می دونی اسم من چیه؟ اسم من کامرانه.
بعد یه قدم جلو اومد و گفت:
- بیا نگاه کن. ببین که من اونی نیستم که تو فکر می کنی.
خودمو روی تخت جمع تر کردم و با صدای گرفته و خش خشیم گفتم:-
دروغ گو! جلو نیا تو اومدی بچه ام رو بکشی.
کامران در جا چرخی زد و گفت:
- آخه من چه طوری می تونم بچه تو رو بکشم؟ من که چیزی ندارم. اگه دوست داری بیا منو بگرد.
بعد از این حرف دستاشو بالا گرفت و تو هوا تکون داد.گفتم:
- می خوای با پات بچه امو بکشی ...با لگد.
یه کم دیگه جلو اومد و تقریباً پایین تخت ایستاد و گفت:
- من اونقدر ها زور ندارم خانمی. بعد هم از این فاصله نه دستم به تو می رسه و نه به بچه ات.
من که از فاصله نزدیکش با خودم کم مونده بود سکته کنم تقریباً جیغ کشیدم:
- اگه جلو بیای خودمو می کشم!
دستشو مشت کرد خونسردانه گرفت جلوی دهنش و گفت:

- اِ‌اِ‌ا این چه حرفیه؟ خجالت نمی کشی همچین حرفی می زنی؟ پس کی قراره بچه اتو بزرگ کنه؟
بچه م! بچه م!!! با حالتی هیستیریک دست روی شکمم کشیدم.
شکمم خالی بود، دیگه خبری از اون
موجود کوچیک شیطون که هر شب لگد مالم می کرد نبود! بغض به گلوم چنگ انداخت، با صدای
گرفته به دیوار روبرو خیره شدم و نالیدم:
- کدوم بچه؟ اون مرد خارجیه بچه منو کشته!
بعد سریع نگاش کردم تا عکس العملش رو ببینم. انگشتش رو به سمت دهنش برد نوکشو گاز
گرفت و متحیر گفت:
- جدی می گی؟!
اونم تعجب کرد! اونم از حال و روز من درمونده شد، بغض کردم و گفتم:
- آره، هم بچه امو کشت هم باربدمو. بچه ام دختر بود. من هر شب خوابشو می بینم. هر شب توی
خواب کلی واسش لالایی می خونم، ولی ...
کامران که نشون می داد کنجکاو شده کمی خودشو جلو کشید، نشست لب تختم، همون پایین و
گفت:
- ولی چی؟
دستمو مشت کردم و با غیظ و خشم گفتم:
- ولی همیشه اون می یاد توی خوابم و بچه امو می گیره می کشه...
باز بغض کردم و نالیدم:
- اینقدر بچه ام خوشگله که نگو!- کی می کشتش آخه؟
- مرد خارجیه دیگه!
- وای خدای من! چقدر بیرحمه. چطور می تونه بچه به اون نازی رو

بکشه؟
چشمامو گرد کردم و گفتم:
- مگه تو بچه امو دیدی؟
شونه هاشو بالا انداخت و گفت:
- نه خودت گفتی. بعدش هم، با داشتن مامان خوشگلی مثل تو معلومه که خوشگل و ناز می شه.
اخمامو در هم کشیدم و گفتم:
- کی گفته من خوشگلم؟ خیلی هم زشتم.
- اگه یه بار دیگه این حرفو بزنی می گم خیلی بد سلیقه هستی ها!
سپس از جا بلند شد و از داخل کیف سامسونتی که روی میز تحریر من گذاشته بود، آینه کوچیکی
در آورد و به طرفم اومد. من به خیال اینکه خنجری با خودش می یاره، دوباره مچاله شدم و گفتم:
- جلو نیا اگه به من دست بزنی جیغ می کشم.
کامران سر جاش ایستاد و دوباره دستاشو به نشونه تسلیم بالا برد و گفت:
- آخه من چی کارت دارم بابا؟ فقط می خوام این آینه رو بهت بدم تا خودتو توش ببینی. همین!
بعد از این حرف، چند لحظه ای سکوت کرد. وقتی نگاه منو متوجه آینه توی دستش دید با لبخندی
اعجاب انگیز گفت:
- می تونم بیام جلو سرورم؟
دستمو دراز کردم و آینه رو از دستش گرفتم. گفت:
- حالا خودتو توش نگاه کن تا ببینی خدا چه لطفی در حقت کرده.
مثل آدمای طلسم شده به حرفش گوش کردم و به تصویر داخل آینه زل زدم. دختری توی آینه به

من خیره شده بود. چشمای سبز رنگش گود افتاده و زیرش هلال کبود رنگی دیده می شد، ولی مهم
تر از همه غم توی چشماش بود که اونا رو بی روح جلوه می داد. ابروهای هلالی و قهوه ای رنگش
کمی نامرتب شده بود، ولی اصلاً توی ذوق نمی زد و برعکس اونو شبیه به یه دختر دبیرستانی
معصوم کرده بود.
دماغ کوچیک و سر بالاش بر اثر گریه ملتهب شده و به سرخی می زد. لب هاش کوچیک و قرمز
رنگ بود که کمی کبود شده بود. بالای لبهاش سرخ شده بود و اونم نشونی از گریه بود. گونه هایبرجسته اش هم سرخ بودن. موهای حنایی رنگش پریشون و آشفته نیمی از صورتش رو قاب گرفته
بودن. خیره خیره به دختر توی آینه نگاه می کردم که کامران آینه رو از دستم قاپید و گفت:
- هی هی دختر مواظب باش قورتش ندی!
منگ و گیج به کامران نگاه کردم. با خنده گفت:
- خب چطور بود؟
- چی؟
- دختری که دوساعته توی آینه زل زدی بهش.
- یه روزی خوشگل بوده، ولی حالا ...
وسط حرفم پرید و گفت:
- خوشگل تر شده.
لب برچیدم و چیزی نگفتم. توی چشماش جاذبه ای بود که آدم رو وادار می کرد به حرفاش گوش
کنه و روی حرفش حرفی نزنه. کامران گفت:
- خب خانم کوچولو حالا بگو ببینم تو چته؟ چرا همه رو نگران خودت

کردی؟
زانوهامو کشیدم توی بغلم و گفتم:
- من کسی رو نگران نکردم.
- اِ پس پدر و مادر و برادرت بیخود اینقدر دارن واست بالا و پایین می پرند؟
بازم سکوت کردم و چیزی نگفتم، چون حرف درستی زده بود. با شیطنت ابروهاش رو بالا انداخت و
گفت:
- حالا بماند که یکی دیگه هم اون بیرون هست که داره خودشو می کشه!
خیلی خونسرد گونه مو به زانوم تکیه دادم و پرسیدم:
- کی؟
- پسر خاله ات رو می گم. آقای سام عاشق!
بعد از اون همه وقت که نخندیده بودم، بی اراده خنده ام گرفت، پوزخند زدم و گفتم:
- سام؟
- نه پس کامران! البته منم بدم نمی یاد دوباره عاشق بشم، ولی در اون صورت تو باید با یه زن و دو
تا بچه های
دیگه ام بسازی. می تونی؟حرفش رو با شوخی و لحن با مزه ای گفت و همین باعث شد دوباره پوزخند بزنم. سرشو تکون داد
و گفت:
- ببین تو چقدر ناقلایی! همین که شنیدی هنوز هم عاشق سینه چاک داری، نیشت باز شد.
اخمام سریع در هم شد و گفتم:
- خنده؟!!! من نخندیدم ...

- من بودم الان نیشم باز شد پس؟!
- به خاطر اون چیزی نبود که شما گفتی ...
- پس به خاطر چی بود؟
- اینکه همه اشتباه می کنن و تو اشتباهشون غرق می شن ... به این خندیدم. ...
- من اشتباه کردم؟؟!
بی حوصله سرمو جنبوندم. باز پایین تخت نشست و گفت:
- چه اشتباهی کردم؟! سام عاشقت نیست؟!!! محاله باورم بشه!
آهی کشیدم و گفتم:
- سام مثل برادر من می مونه ...
- جدی می گی؟
- آره.
- مطمئنی؟
- هوم
- حتماًحتماً؟
اینبار فقط سرمو تکون دادم ...
- واقعاً؟
عصبی شدم و گفتم:
- بابا آره آره آره
قیافه مظلومی به خودش گرفت و گفت:
- پس یعنی من ضایع شدم؟
اینبار واقعاً خنده ام گرفت و گفتم:
- آره .
سرش رو تکون داد و با خنده از جا بلند شد. همینطور که در کیفش رو می بست گفت:- ببین خانم کوچولو دنیا خیلی بی ارزش تر از اونیه که به خاطرش بخوای خودت رو عذاب بدی.

این اتفاقی که واسه تو افتاد ممکنه واسه خیلی های دیگه هم بیفته، ولی هیچ کسی مثل تو اینکارا رو
نمی کنه و با آغوش باز به پیشواز مرگ نمی ره. تو هنوز خیلی جوونی. خیلی هم خوشگلی! اینو واسه
تعارف نمی گم. دارم حقیقت رو بهت
می گم که بدونی و ارزش خودت دستت بیاد. وقتی اومدم توی اتاق و دیدمت با خودم گفتم دست
خدا درد نکنه. ببین چی آفریده! باورم نمی شد دختری با مشخصات تو اینطور افسرده شده باشه. تو
با این همه زیبایی، با این همه ثروت و محبت اطرافیان نسبت به خودت، نباید اینجوری می شدی.
البته قبول دارم ضربه سختی بوده واست. ولی دیگه کاریه که شده. نباید که خودتو بکشی! باید با
واقعیت کنار بیای. این اتفاق افتاده! چه تو بخوای چه نخوای! اگه سالها گریه و زاری بکنی جز نابود
کردن عمرت و جوونیت هیچی نصیبت نمی شه. نه بچه ت بر می گرده نه شوهرت! این اتفاق در اثر
سهل انگاری، در اثر زیاده خواهی، یا حالا هر چیز دیگه ای افتاده و تو باید باهاش کنار بیای!
مجبوری رزا! مجبور ... سعی کن به دنیا و قشنگی هاش لبخند بزنی. بدون واسه تو دنیا هنوز تموم
نشده. نمی خوام بهت بگم می تونی بازم ازدواج کنی، چون می دونم توی این شرایط حتی حرف
زدن در این مورد هم آشفته ات می کنه. پس بهت می گم دنیا بدون مردها و بدون همسر هم می
تونه زیبا باشه. فقط باید خودت بخوای. کسی هم کاری نمی تونه بکنه.

تا کی می تونی قرص اعصاب
بخوری؟ تا کی می تونی به خواب پناه ببری؟ باید قبول کنی که این ها
همه موقته. تو باید خودتو
پیدا کنی. حرفامو می فهمی رزا خانم؟
هر حرفی می زد حقیقت داشت و من قبولش داشتم. قبول داشتم اما
عملی کردن حرفاش برام غیر
ممکن به نظر می رسید. با صدایی لرزون گفتم:
- شما کی هستید؟
شونه هاشو بالا اندخت و گفت:
- یه بار که گفتم من کامرانم.
- ولی من شما رو نمی شناسم.
- فرض کن از امروز یه دوست به شمار دوستای قبلیت اضافه شده. یه
دوست که صلاح تو رو می
خواد.
سپس به طرفم اومد و دستش رو دراز کرد. بی اراده و بدون ترس منم
دستمو دراز کردم و باهاش
دست دادم. با لبخند گفت:
- بازم بهت سر می زنم، ولی امیدوارم که خیلی بهتر از امروز شده
باشی.سپس خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد. بی اراده از جا بلند شدم
و پشت در رفتم. صدای بابا و
کامران رو به وضوح می شنیدم. بابا گفت:
- چی شد آقای دکتر؟
- چیزی نباید می شد. حالش خیلی هم وخیم نیست. راحت با آدم
ارتباط برقرار می کنه و هنوز
بیماریش حاد نشده. به خاطر اینه که شما زود به دادش رسیدین. ضربه
ای که بهش وارد شده

خداییش خیلی سخت بوده. جلوی چشمش شوهرش رو کشتن و جنینشو سقط کردن. درد روحی و
جسمی رو در یک آن تحمل کرده. باید بهش حق بدین که دنیا رو دیگه نتونه قشنگ ببینه ولی به
مرور زمان بهتر می شه. بیماریش مهلک نیست. با چند جلسه رفتار درمانی و مصرف یه سری قرص
به زودی سلامتیش رو به دست می یاره. چقدر از روی مرگ همسرش می گذره؟
- دو ماه و نیم آقای دکتر.
- پس هنوز خیلی فرصت داره برای طبیعی شدن. نگران نباشین زود خوب می شه. به خاطر کابوس
هایی که
می بینه هم من یه سری قرص واسش تجویز می کنم. این قرص ها یه کم بی حالش می کنه، ولی
چاره ای نیست. در ضمن اگه باز هم حرفی از بچه اش زد، حالا هر چی که گفت، حرفش رو تایید
کنید و شما سعی نکنید حقیقت رو بهش بگین. اون خودش همه چیزو می دونه، فقط می خواد فرار
کنه. بذارید اینقدر فرار کنه تا خودش به حقیقت برسه. زیاد دور و برش نپلکین. البته زیاد هم نباید
تنها بمونه. همه با هم نرید پیشش. یکی یکی بهش سر بزنین. حرفایی که دوست نداره هم بهش
نزنید. سعی نکنید که به زور از لاک تنهایی اش خارجش کنین. فقط آروم آروم همون چیزایی رو
براش بگید که شنیدنشو دوست داره. غذاهای مورد علاقه اش رو بپزید و یه چیز دیگه، کسی رو که

خیلی بهش علاقه داره بیارید پیشش. چه دختر چه پسر چه بچه چه مسن! فرقی نداره. بذارید کنار
کسی باشه که بهش خیلی علاقه داره.
بعد از اون دیگه چیزی نشنیدم چون خیلی دور شده بودنه. برام مهم نبود که بابا دکتر روانپزشک
برام آورده. دوباره روی تختم برگشتم و زانوی غم بغل کردم. با اینکه حرفاش خیلی روی من تاثیر
داشت، ولی هنوزم
نمی تونستم با خودم کنار بیام. شاید یک ساعتی تنها بودم که در باز شد و سام وارد شد. بیچاره از
ترس همونجا کنار در ایستاد و تکون نخورد. موشکافانه نگاش کردم و گفتم:
- چیزی می خوای؟به خودش اشاره کرد و گفت:
- من؟!!!
عاقل اندر سفیهانه نگاش کردم و گفتم:
- نه من!
- نه چیزی نمی خوام. فقط خواستم بیام یه سر بهت بزنم.
با تلخی گفتم:
- خب زدی؟ دیدی که هنوز هم زنده ام؟ حالا می تونی بری.
- رزا تو... تو چرا اینجوری شدی؟
- همینه که هست !
با بغض گفت:
- دلم برات تنگ شده.
عصی بودم، خیلی زیاد، بهش توپیدم:
- هه هه خندیدم .... خوبه جلوی چشماتم و این حرفو می زنی.
کمی جلو اومد و گفت:

- من دلم واسه رزای شیطون تنگ شده. اونی که اینقدر سر به سرم می گذاشت که دلم می خواست
سر به بیابون بذارم. چی شد اون رزا؟
بی حوصله، سرمو به زانوهام تکیه دادم و گفتم:
- مرد.
- آره می دونم، ولی من می خوام اون دوباره زنده بشه.
- امکان نداره. روح من مرده. اینی که مونده جسممه که قصد دارم اینو هم نابود کنم. اگه قرار بود
مرده زنده بشه پس باربد هم باید تا به حال زنده می شد.
- رزا!!!!
- بس کن سام من حوصله ندارم. برو بیرون تنهام بذار ...
- رزا یادته چقدر با هم بازی می کردیم؟
- نه.
- خیلی بی انصافی! تو بازی های بچگی مون رو یادت رفته؟ یادت رفته چقدر با هم گرگم به هوا
بازی می کردیم؟ چقدر قایم موشک بازی می کردیم و تو و سپید من و رضا رو حرص کش می
کردین؟ چقدر لوس بازی درمی آوردین.
یهویی سفر کردم به خیلی سال پیش، به دورانی که حاضر بودم همه چیزم رو بدم اما همیشه توی
همون دوران بمونم. به یاد اون روزا دوباره اشک از چشمام جاری شد و گفتم:
- تو و رضا رو وادار می کردیم باهامون خاله بازی کنین و شما چقدر از این بازی بدتون می یومد!
اشکای زلال سام هم روی گونه اش می چکید:
- وقتی بزرگ تر شدیم کلی احساس مردی بهمون دست داده بود. توی

مهمونی ها از کنار شما دوتا
تکون
نمی خوردیم که نکنه کسی بهتون چپ نگاه کنه. من تو رو حتی از
سپیده هم بیشتر دوست داشتم،
ولی به روی خودم نمی آوردم. خیلی دوست داشتم یه روز بهت بگم
چقدر واسم عزیزی، ولی
جرئتشو نداشتم. هم از سپیده
می ترسیدم و هم از اینکه تو بخوای برداشت بدی بکنی. وقتی توی
مهمونی ها تو یا سپیده با یه پسر
غریبه حرف می زدین حس می کردم می خوام خفه بشم. آرزو می کردم
که ای کاش هنوز بچه
مونده بودیم.
همینطور که خودمو به سمتش می کشوندم گفتم:
- آخ سامی! داداش سام کاش بچه مونده بودیم. کاش وارد این بازی زجر
آور زندگی نمی شدیم.
کاش هرگز ازدواج نکرده بودم. کاش....
سام سرم رو توی آغوشش گرفت و گفت:
- آبجی گل من. تو واسم هنوز هم مثل گذشته هستی. به همون عزیزی.
تو هیچ فرقی واسه ما
نکردی. همونی هستی که بودی. همون رزایی که تا می گفت آخ من و رضا
و سپیده می خواستیم
خودمون رو واسش هزار بار قربونی کنیم تا آروم بشه.
- نه سام! من دیگه اون رزا نیستم. من یه زن شکست خورده و دل مرده
ام. می فهمی؟ یه زن!
سام با عصبانیت گفت:
- دیگه این حرفو جایی نزن وگرنه از دستت دلخور می شم. چرا سعی می

کنی این افکار منفی رو
توی ذهنت جا بدی؟ دست بردار رزا. تو رو خدا دست بردار!
از سام فاصله گرفتم، باز برام غریبه شده بود، به روبرو خیره شدم و با اخم گفتم:
- خوابم می یاد.
- تاکی؟ تا کی می خوای فرار کنی؟غریدم:
- گفتم خوابم می یاد.
- باشه بخواب عزیزم، ولی قبلش باید قرصاتو بخوری.
مخالفتی نکردم و سام یک سری قرص به خورد من داد. وقتی خوردم، خودش لحاف رو روم کشید و
پیشونیمو بوسید. بعدش در گوشم گفت:
- حاضر نیستم با دنیا عوضت کنم. اگه تو چیزیت بشه من و رضا می میریم. پس خواهش می کنم
زود خوب شو.
بعد از زدن این حرف سریع از اتاق خارج شد. بدون توجه به سام و حرفاش باز به عالم خواب پناه
بردم.
* * * * * *
سه ماه گذشت. شرایط من توی حالت رکود مونده بود، بدتر نمی شدم اما خیلی هم رو به سمت
بهبود قدم بر نمی داشتم! هنوز هم افسرده بودم. کامران هر هفته یه بار ببهم سر می زد و من فقط
ساعت هایی لبخند روی لبم می نشست و یه کم از افسردگی فاصله می گرفتم که کامران پیشم بود.
تنها تغییری که کرده بودم این بود که دیگه حقیقت رو قبول کرده بودم که باربد و بچه مو از دست

دادم و کاری از دست کسی بر نمی یومده. پدر جون و گلنوش جون هم بیشتر مواقع بیکاریشون رو
با من می گذروندند و انگار با دیدن درد من درد خودشون رو از یاد می بردن. بیشتر از قبل به من و
رضا وابسته شده بودن و اینطوری می خواستن داغ فرزندشون رو کمرنگ کنند. آپارتمانمون هم
خیلی وقت بود دست نخورده مونده بود و جرئت نداشتم پامو اونجا بذارم. دیگه هیچی برام مهم
نبود. تموم روزام مثل هم بودن، تا اینکه اتفاق جالبی افتاد و مثل یه شوک کوچیکی یه کم منو تکون
داد. اتفاقی که اصلاً انتظارش رو نداشتم. یه روز سپیده که برای مدتی به تهران اومده بود تا هم پیش
من باشه و هم خونواده شو ببینه اومد خونه مون. طبق معمول به زور داد و هوار حرفشو به کرسی
نشوند و منو از اتاقم بیرون کشید و به باغ برد. با هم قدم می زدیم و سپیده چرت و پرت می گفت.
به زور میخواست منو بخندونه اما وقتی دید موفق نمی شه با حرص روی یکی از نیمکت ها هلم داد و
گفت:
- بتمرگ می خوام باهات حرف بزنم.
من که هنوز هم جای بخیه هام و ضربه هایی که به بدنم خورده بود درد می کرد، چهره ام در هم
رفت و با درد گفتم:- آخ!
سپیده هول شد و گفت:
- الهی بمیرم. ببخشید یادم رفته بود.
دستمو گذاشتم روی پهلوم و گفتم:

- می دونم مهم نیست.
سپیده آهی کشید و گفت:
- وای رزا نمی دونی چقدر دلم برای اون روزا تنگ شده! اگه من قبلاً اینکارو کرده بودم تو با لنگه
دمپایی
می افتادی دنبالم، ولی حالا عین پیرزنا شدی.
فقط لبخندی زدم و چیزی نگفتم. سپیده کنارم نشست و گفت:
- اصلاً حوصله مقدمه چینی ندارم. می خوام یه چیزی بهت بگم.
نفسمو با صدا بیرون فرستادم و همینطور که با دامن بلندم بازی می کردم گفتم:
- تو دو ساعته داری برای من حرف می زنی. حالا تازه می خوای یه چیزی برام بگی؟
- آره خب اونا همه چرت و پرت بود.
- طبق معمول.
- می ذاری بگم یا نه؟
- بفرمایید.
- رزا یکی ازم خواسته که تو رو براش خواستگاری کنم. البته می دونم اصلاً الان جای این حرفا
نیست. ولی مجبورم بگم. چون اون طرف در به درم کرده.
با بهت به دهنش خیره شدم، چند ثانیه ای طول کشید تا فهمیدم چی گفته. این قضیه تنها قضیه ای
بود که منو از خونسردی و بی تفاوتی بیرون می کشید و تبدیلم می کرد به یه ببر خشمگین و عصبی!
وقتی تونستم حرفشو هضم کنم، با عصبانیت از جا بلند شدم و گفتم:
- اون طرف غلط کرده با تو!
دستمو محکم کشید و گفت:

- اِ بذار من کامل بگم بعد جفتک پرونی کن.
- سپیده من حوصله ندارم. می خوام برم توی خونه. بدنم داره می لرزه.
- باشه باشه می دونم حالت خوب نیست، ولی باید کامل بگم. حالا که گفتم باید تا تهش برم.برای اینکه زودتر راحتم کند گفتم:
- کی؟
- هان؟
- می گم کی ازت خواسته با من حرف بزنی؟
سرش رو زیر انداخت و در حالی که با انگشتاش بازی می کرد گفت:
- غریبه نیست، می شناسیش ...
حسابی عصبی شده بودم. غریدم:
- من یه سوال پرسیدم جوابمو درست بده.
سرش رو بالا آورد، تو چشمام خیره شد و گفت:
- داداشم.
چنان تعجب کردم که بی اراده دوباره روی نیمکت ولو شدم. دهنم از تعجب باز مونده بود و قادر
نبودم هیچ حرفی بزنم. فکر هر کسی رو می کردم به جز سام!!! سپیده خودش گفت:
- می دونم تعجب کردی. راستش باور کن خود منم تعجب کردم، ولی سام منو کشته. تصمیمشو هم
گرفته. می گه یا رزا یا هیچ کس دیگه.
بغض به گلوم چنگ انداخت ، گفتم:
- ولی سام که ...
فهمید چی می خوام بگم و سریع گفت:
- خب یه روزی مثل داداشت بود. حالا می خواد شوهرت بشه.
صورتمو بین دستام مخفی کردم و گفتم:
- سپیده من ... من نمی تونم!

سپیده که انتظار برخورد بدتری رو از من داشت ، با دیدن حالتم فکر کرد با کمی اصرار می تونه
متقاعدم کنه و برای همینم با هیجان گفت:
- چرا؟ به خدا سام پسر خوبیه. لازم نیست من ازش تعریف کنم چون خودت بهتر می شناسیش.
مطمئن باش با اون به همه چی می رسی. اگه تو زندگی با باربد خیلی وقتا تنش داشتی تو زندگی با
سام به آرامش می رسی ....
- بس کن! من تو زندگی با باربد تنش نداشتم! من عاشق شوهرم بودم و هستم!من نمی خوام دیگه
ازدواج کنم ... نمی خوام.- بالاخره تا کی؟ الان شش ماه از مرگ باربد می گذره. تو دوباره ازدواج می کنی. الان داغی می گی
نه، ولی مطمئن باش یه روزی می رسه و تو دوباره ازدواج می کنی. چه حالا، چه ده سال دیگه. تو که
سنی نداری رزا. تازه بیست و چهار سالته. سام هم بیست و هشت سالشه اونم وقت ازدواجشه.
با تعجب و ناراحتی گفتم:
- ای بابا تو نمی فهمی من یه زن بیوه هستم. هرگز حاضر نمی شم با کسی ازدواج کنم که هنوز
ازدواج نکرده و از طرفی هم هرگز حاضر نمی شم با کسی ازدواج کنم که یه بار ازدواج کرده. پس
نتیجه می گیریم که من هرگز ازدواج نمی کنم. من تا اخر عمر عزادار باربد عزیزم می مونم ...
درک کن!
- برو بابا دیوونه! تو داری بهونه الکی می یاری.
از این بحث کلافه بودم، با بدنی لرزون راه افتادم سمت ساختمون و

گفتم:
- آره دارم بهونه می یارم. ولی اینو بدون که من بعد از باربد محاله دیگه ازدواج کنم. مگه من چند تا
دل دارم که هی به اینو و اون ببندمش؟
سپیده خواست باز هم پافشاری کند که من وارد شدم و در رو بستم. اصلاً حوصله شنیدن دلیل و
برهان هاش رو نداشتم. سام رو خیلی دوست داشتم، ولی به چشم برادری. مطمئن بودم که سام از
روی دلسوزی این حرفو زده و هیچ علاقه ای نسبت به من جز به چشم خواهری نداره. چه بسا که
خودش بارها این حرفو زده بود. بعد از اون روز سپیده بارها و بارها این بحثو پیش کشید. بار آخر
عصبانی شدم و گفتم:
- اصلاً به خود سام بگو بیاد حرفشو بزنه. مگه تو وکیل وصی اش هستی؟
سپیده هم با خوشحالی قبول کرد که سام رو به سراغم بفرسته. واقعاً خودم هم نمی دونستم قراره به
سام چی بگم؟ به مامان قضیه رو گفتم تا ببینم اون چی می گه. مامان بدون هیچ عکس العملی گفت:
- هر چی که خودت بگی ما هم تابع نظر تو هستیم.
چقدر مامانو دوست داشتم. می دونستم که به خاطر ناراحت نکردن من این طور حرف می زنه.
وگرنه هر کس دیگه ای که بود با کلی خواهش و التماس از من می خواست که لگد به بخت خودم
نزنم. سام قرار بود برای عصر پیشم بیاد. قبل از اینکه بیاد به باغ رفتم و از خدمتکار خواستم بساط
عصرونه رو روی میز بچینه. رضا با مهستی بیرون بود. بابا هم سر کار

بود. برای همین راحت می
تونستیم با هم صحبت کنیم. وقتی اومد بی اراده بهش لبخند زدم.
سام داداش عزیزم بود. خیلی
دوستش داشتم، نه اونطوری که اون می خواست اونطوری که قلب
خودم میخواست. سام هم جواب
لبخندم رو داد و پس از سلام و احوالپرسی جلوم نشست. با دقت توی
سکوت نگاش کردم. انگارتازه می دیدمش. قد بلندی داشت، با هیکلی
پر و استخون بندی درشت. صورتش کشیده بود و
پوستش گندمی روشن. چشماش شبیه چشمای سپیده بود، درشت و
قهوه ای روشن ... گیرایی
چشماش قبل از هر چیز جلب توجه آدم رو به خودش جلب می کرد.
ابروی چپش به خاطر غروری
که همیشه داشت، کمی بالا رفته بود. موهای صاف و خرمایی رنگش روی
سرش موج می خورد و هر
از گاهی قسمتی از اونا روی پیشونی بلندش سر می خوردن. سام که از
نگاه خیره من کلافه شده بود،
سرش رو زیر انداخت. برای شکستن سکوت بدون مقدمه گفتم:
- خب حرف حساب؟
سام که کاملاً غافلگیر شده بود، سرش رو بالا آورد و گفت:
- هان؟
شونه هامو بالا انداختم و گفتم:
- می گم حرف حساب!
دست راستش رو داخل موهاش فرو کرد و گفت:
- فکر کنم سپیده همه چیزو بهت گفته.
- می خوام از زبون خودت بشنوم.
چند لحظه ای سکوت کرد و سپس با کلافگی دستش راستشو توی

موهای لختش کشید و گفت:
- من ... می خوام ... می خوام بیام خواستگاریت.
با اینکه خودمو آماده کرده بودم اما بازم تکون خوردم، نفس عمیقی کشید تا به خودم مسلط بشم،
بعدش با تمسخر خندیدم و گفتم:
- جدی؟
بدون اینکه نگام کنه، سرش رو تکون داد و گفت:
- آره.
با عصبانیت گفتم:
- سامی به من نگاه کن.
سرش رو بالا آورد و توی چشمام نگاه کرد. با خشم گفتم:
- کجای دنیا رسمه که برادر بره خواستگاری خواهرش؟
سریع دوباره سر به زیر شد و گفت:
- رزی خودت هم خوب می دونی که من برادرت نیستم.کف دستمو کوبیدم روی میز و با غیظ گفتم:
- تا چند روز پیش که بودی!
کلافه دست توی موهای پر پشتش فرو کرد و گفت:
- خب حالا تصمیم دارم شوهرت بشم، همراه و همسرت بشم.
بغض کردم و با صدایی لرزان گفتم:
- سام تو داری شخصیت منو خورد می کنی!
سام با حیرت و چشمای گشاد شده نگام کرد و گفت:
- منظورت چیه؟ مگه من چی کار کردم؟ یعنی اگه یه پسری از یه دختر خواستگاری کنه شخصیتش
رو خورد کرده؟
- نخیر. هر کسی دیگه جای تو بود مهم نبود.
وسط حرفم پرید و گفت:

- یعنی من اینقدر بدم؟
- نخیر تو خیلی هم خوبی، ولی تصمیمت غلطه و هر چه بیشتر اصرار کنی، من بیشتر احساس خورد
شدن می کنم.
- آخه چرا؟
- سام این تو نبودی که چند ماه پیش به من گفتی به چشم خواهری خیلی دوستم داری؟ هان؟ تو
بودی یا نه؟
سام حرفی نزد و باز سرش رو زیر انداخت. گفتم:
- تو به کسی نگفتی که برای چی میخوای بیای خواستگاری من، ولی من خودم خیلی خوب می دونم
و از تو هم نمی پرسم چرا. سام تو ... تو دلت واسه من سوخته!
به اینجا که رسیدم بغضم ترکید و با هق هق گریه گفتم:
- تو فکر کردی اگه من بفهمم هنوز هم خاطر خواه دارم خوب می شم؟ یا اینکه پیش خودت اینطور
تصور کردی که خوشبختم کنی؟
سام سرش رو بالا آورد و من قطره های اشک رو برای بار دوم روی صورت جذابش دیدم .با صدایی
که از زور گریه می لرزید گفت:
- من .. من منظورم این نبود رزا، ولی... طاقت ندارم که بشینم و ببینم داری خودتو نابود می کنی ...
من حالانمی تونستم آزادانه واسه ات کاری بکنم. می خواستم ... به عنوان شوهرت دو تا بزنم توی سرت
بلکه آدم بشی.
از اینکه توی اون موقعیت هم داشت شوخی می کرد، خنده ام گرفت و گفتم:

- به قیمت بدبخت شدن خودت؟
با عصبانیت اشکاشو پاک کرد و گفت:
- کی گفته من قراره بدبخت بشم؟ هان؟ مگه شرط ازدواج دوست داشتن نیست؟ خوب من دوستت
دارم!
- نخیر این دوست داشتن با عشقی که یه روزی قراره به همسرت داشته باشی از زمین تا آسمون
فرق داره. تو
می تونی صبر کنی تا جفت مناسبت رو پیدا کنی.
- رزا تو ... تو ... چی بگم من به تو؟!!
- هیچی لازم نیست بگی ، از هر کی انتظار داشته باشم از تو نداشتم سام! لطفت رو درک می کنم اما
نیازی بهش ندارم. همیشه برادرم بمون ...
دستمو روی میز گرفت توی مشتش، فشار داد و گفت:
- ببخشید. من فقط می خواستم از این حالت درت بیارم.
- کسی نمی تونه منو به اون روحیه ای که قبلاً داشتم برگردونه. یه بار دیگه هم بهت گفتم، اون رزا
مرده.
- باید زنده بشه! به هر قیمتی که شده.
لبخند تلخی زدم و گفتم:
- مغز شوهرم ... عشقم جلوی چشمام متلاشی شد ... چطور انتظار داری به خاطرش خون گریه
نکنم؟!!
باز چونه ام لرزید، سام با غیظ گفت:
- اما اون یه جاسوس ...
سریع پریدم وسط حرفش و گفتم:

- هر چی که بود من عاشقش بودم! هیچ وقت نذاشت هیچ موجی زندگیمونو متلاطم کنه. هیچ وقت
هیچی حس نکردم ... برای همینم باورش برام سخته. باربد من پشیمون بوده، می خواسته همه چیو
بذاره کنار به خاطر من، کارش برام ارزش داره ...
- اما سالها وطن فروشی کرده ... اونا هم که نمی کشتنش به دست قانون کشته می شد ...دست به سینه شدم، بدنم داشت می لرزید، خودم خیلی وقت بود که به این چیزا فکر می کردم، اگه
بچه ام زنده می موند وقتی بزرگ می شد و می فهمید باباش چی کاره بوده چه به روزش می یومد؟!
باربد خطا کرده بود، تاوانش رو پس داد. اما عشق چشممو کور کرده بود، حاضر بودم زنده باشه و
سالهای طولانی به دنبالش از این کشور به اون کشور متواری بشم، اما فقط باشه ... سام سکوتمو که
دید، آهی کشید و آرام پرسید:
- دیگه قصد ازدواج نداری؟
آهم از اون سوزنده تر بود:
- هرگز!
- رزا تو هنوز خیلی جوونی.
- با بی رحمی هایی که از روزگار دیدم دیگه چشمم ترسیده. بعد از اون ... فقط شش ماهه که
عشقمو از دست دادم. هیچ وقت اینقدر بی معرفت نمی شم که زود براش جایگزین بیارم. در قلب
من دیگه به روی کسی باز نمی شه ...
- ولی همه که مثل هم نمی شن. مگه آرمین نیست؟ ببین چه پسر خوبیه. سپیده هم الان خیلی

خوشبخته. تو انتخابت غلط بود. همه هم متوجه شدن، ولی من نمی دونم چرا کسی چیزی بهت
نگفت؟ منم وقتی فهمیدم که دیگه کار از کار گذشته بود. البته اون موقع هم شناخت زیادی از باربد
نداشتم. فقط یه چیزایی از زبون رضا شنیده بودم.
- رضا از اول هم از اون خوشش نمی یومد و من نمی دونم چرا؟ در ضمن باربد انتخاب غلطی نبود.
من باهاش خوشبخت بودم. دوستش داشتم ... اینو درک کن خواهش می کنم!
سام نفس عمیقی کشید و گفت:
- در هر صورت امیدوارم این بار اگه خواستی ازدواج کنی انتخاب صحیحی داشته باشی.
لبخندی زدم و گفتم:
- باشه اگه تصمیم گرفتم ازدواج کنم، به حرفت گوش می دم. سعی می کنم توی این دنیای پر از
گرگ یه بره پیدا کنم.
سام با موذی گری خندید و گفت:
- پس اینطور که معلومه منم جز گرگ ها بودم که انتخاب نشدم.
با حرص گفتم:
- مسخره ...خواست جوابمو بده که با اومدن مامان حرفش رو خورد.
مامان خیلی ریلکس با سام دست داد و بعد
از سلام و احوالپرسی بی مقدمه با لبخند گفت:
- خب چی شد؟
سام که فهمید مامان هم خبر داشته، از خجالت سرخ شد و سرشو زیر انداخت. از رک بودن مامان
خنده ام گرفت، لبخند محوی زدم وگفتم:

- هیچی بهش فهموندم که داره اشتباه می کنه.
مامان هم با لبخند گفت:
- باور کن سامی وقتی رزا جریانو برام گفت خیلی تعجب کردم. آخه همیشه فکر می کردم که رزا و
سپیده واسه تو مثل هم می مونن. همینطور که سپیده واسه رضا مثل رزا می مونه.
سام خندید و گفت:
- درست فکر می کردین خاله.
مامان با تعجب گفت :
- پس چرا این کارو کردی؟
سام با غیظ چپ چپ نگام کرد و گفت:
- می خواستم به عنوان شوهر آدمش کنم که اینطور تارک دنیا نباشه.
مامان خندید و گفت:
- همینطوری هم می تونی خاله جون، ولی به عنوان برادرش.
- ممنونم خاله که این اجازه رو به من می دین.
سام دو ساعتی نشست و سپس رفت. خوشحال بودم از اینکه بالاخره این قضیه به اتمام رسیده و
مجبور نیستم هی وز وز های سپیده رو کنار گوشم تحمل کنم.
بعد از این قضیه سپیده بازم به اصفهان بر گشت. دوباره تنها شده بودم. کامران کمتر به دیدنم می
یومد و قرص هام هم کمتر شده بود، ولی هنوز هم افسرده بودم و به هیچ چیز دل خوش نمی شدم.
هیچ چیز باعث شادی ام نمی شد. مراسم سال باربد که فرا رسید سر خاکش درست مثل روز اول
گریه می کردم و سنگ قبرش رو می بوسیدم. درک نبودنش برام خیلی سخت بود! سخت بود که

بخوام باور کن یک ساله باربد رو ندارم!!! بعد از اتمام مراسم وقتی به کمک مامان و مهستی به خونه
برگشتیم، همه به اتفاق هم برام یه تصمیم جدید گرفتن. می خواستن منو ببرن سفر تا بلکه از اون
حال و هوا خارج بشم، مخالفت های من هم تاثیری نداشت. همراه مامان و بابا شبونه راه افتادیم. بابا
قرار بود فقط ما رو مستقر کنه و خودش برگرده. تموم طول راه رو خواب بودم و اصلاً میلی به دیدنجاده با صفا و زیبای چالوس نداشتم. وقتی رسیدیم، بارون می بارید و هوا حسابی مرطوب بود. با
اینکه اواخر شهریور ماه بودیم اما هوا سرد شده بود. سریع وارد ویلا شدیم. اتاقم دست نخورده
منتظرم بود. کاملا بی حوصله، وسایلم رو داخل جالباسی قرار دادم و بدون خوردن شام خوابیدم.
****
یک هفته ای از اومدن ما به شمال می گذشت و حال و هوای من عین روزای بهاری بود، یه روز خوب
و عادی و روز دیگه ابری و بارونی. صبح ها با مامان به دریا می رفتیم و مامان به زور منو توی آب
می کشید و درست مثل بچه های کوچیک با من بازی می کرد. بعضی وقتا از کاراش خنده ام می
گرفت و بعضی اوقات عصبی می شدم و داد می کشیدم. بنا بر قراردادی نا گفته با مامان، عصرهام
کامل به خودم تعلق داشت. بعضی اوقات تا شب کنار دریا می نشستم و به امواج آروم آب خیره می
شدم و بعضی وقتا توی کوچه باغ ها پرسه می زدم و از طبیعت زیبا لذت می بردم. دیگه نسبت به

زیبایی ها بی تفاوت نبودم، ولی هنوز هم سکوت رو به صحبت کردن و شلوغ کردن ترجیح می
دادم. تموم روزای اون یه هفته مثل هم گذشت و من باز داشتم کسل می شدم که یک روز اتفاق
عجیبی افتاد و زندگیم رو بازم دچار شوک کرد. یک
اون روز یه روز ابری بود و منم از صبح حوصله و دل و دماغ نداشتم، صبحش مامان هر کاری کرد
پامو هم از ویلا بیرون نذاشتم و خودمو توی اتاقم حبس کردم. حدود ساعت هفت و نیم عصر یهو
آسمون غرشی کرد و شروع به باریدن کرد. بی اراده از جا بلند شدم و به رقص قطره های بارون
روی درختا و گلای باغ خیره شدم. زیبایی محسور کننده ای داشت. اونقدر خوشگل بود که حتی منو
هم یه کم از اون حالت بی تفاوتی و افسردگی بیرون کشید. سریع به اتاقم رفتم و بارونیمو تنم
کردم. شال مشکی رنگی هم سرم کردم و پایین اومدم. مامان مشغول تماشای تلویزیون بود. با
دیدن من گفت:
- جایی می خوای بری رزا جان؟
- آره می رم بیرون.
- زیر این بارون؟
حوصله جواب دادن به مامان رو نداشتم. برای همین بی حرف از ویلا خارج شدم. بارون دیوونه وار
می بارید و قطرات درشتش صورتم رو نشونه گرفته بود. در ویلا رو باز کردم و وارد کوچه شدم.
تموم ویلاهای اطراف اعیانی و بزرگ بودن. همینطور که سرم رو زیر

انداخته بودم دستامو تو جیببارونیم فرو بردم و شروع به قدم زدن کردم. از کوچه ای خارج و به کوچه دیگه ای وارد می شدم.
اصلاً برام مهم نبود که کجا می رم؟ فقط
می خواستم برم. می خواستم خودمو به بارون بسپارم و بی خیال از دنیا و آدم هاش جایی بروم که
پاهام منو می کشوندن. همینطور سر به زیر می رفتم که حس کردم کسی صدام کرد. اول فکر کردم
اشتباه شنیدم، ولی اشتباه نبود. چون همون صدا دوباره اسممو گفت ... وایسادم و برگشتم. نگام توی
یه جفت چشم غمگین آبی گره خورد ... باورم نمی شد! خیره تو چشماش نگاه می کردم. حرفی
نداشتم که بگم. لبخندی نداشتم تا بهش بزنم و حتی نفرتی ازش به دل نداشتم. دوباره آسمون
پیش روم بود.
داریوش چند قدم بهم نزدیک شد. دستاش رو به دیوار کنارش گرفته بود و من لرزش انگشتای
دستش رو می دیدم. زمزمه کرد:
- رز!!
سرم رو تکان دادم، ولی حرفی نزدم. کمی جلوتر اومد و گفت:
- خودتی؟
لب باز کردم و با صدایی که به زحمت از حنجره ام خارج می شد، گفتم:
- اینطور می گن.
- چقدر عوض شدی!
بی حرف نگاش کردم. اونم عوض شده بود. موهای طلایی رنگ کنار شقیقه اش به سفیدی می زد،
ولی زیاد مشخص نبود. کمی چین ریز هم زیر چشماش خودنمایی می

کرد. چشماش طراوت و
شیطنت گذشته رو نداشت. درست مثل چشمای من دنیایی از غم توی
چشماش لونه کرده بود. پخته
تر شده و اگه می خواستم منصف باشم، هزار بار زیباتر! گفتم:
- روزگار آدمو پیر می کنه. تو هم عوض شدی.
لبخند تلخی زد و گفت:
- من شاید پیر شده باشم، ولی تو نه ... خیلی ... بهتر از قبل شدی.
نمی دونم چی باعث شده بود که اینطور محتاط حرف بزنه. مطمئناً اگه
چند سال قبل، این دیدار اتفاق
می افتاد اون می گفت:
- چقدر خوشگل شدی!
بی اراده لبخند زدم و گفتم:
- اینجا چی کار می کنی؟- خودم هم نمی دونم. دست خودم نبود. یه
چیزی منو به اینجا می کشوند. تو چی؟ تو برای چی
اینجایی؟
شونه هامو بالا انداختم و گفتم:
- مامان منو آورد. می گفت واسم خوبه.
- چرا؟
تازه فهمیدم چی گفتم. دلم نمی خواست اون بفهمه که تو یک روز همه
چیزم رو از دست داده ام و
به قعر دره بدبختی سقوط کردم. دلم نمی خواست بفهمه که شکست
خوردم و ناکام موندم. سریع
حرف رو عوض کرد و گفت:
- بگذریم ... قدم می زدی؟
- آره؟
- می شه با هم باشیم؟

- نه ...
- چرا؟
- حوصلتو ندارم.
این من بودم که اینقدر دور از شعور حرف می زدم؟ شده بودم همون رزای لوس و زبون نفهم هفت
سال پیش. داریوش خندید و گفت:
- اوه ببخشید مادمازل. مزاحم اوقاتتون نمی شم. رزا زبون نیش دارت هیچ فرقی با گذشته نکرده!
سرم رو برگردوندم و با حرص گفتم:
- کاش زبونم نیش خودش رو حفظ کرده بود.
منظور من همون زمانی بود که عاشق داریوش شده بودم و باهاش مهربون رفتار می کردم، ولی
داریوش متوجه نشد و گفت:
- مطمئن باش که حفظ کرده نمونه اش همین الان.
برای اینکه حرف رو عوض کنم گفتم:
- تنها اومدی؟
سرش رو پایین انداخت و گفت:
- نه با مامان.
- پس مریم؟با اینکه اون سوال رو کاملا بی منظر پرسیدم، اما حقم بود که بگه به تو چه؟ ولی داریوش سرش رو
بالا آورد و همین طور خیره توی چشمام گفت:
- طلاق گرفتیم.
باید تعجب می کردم، اما من بی تفاوت خیلی وقت بود هیچ چیزی برام عجیب نبود! خونسرد گفتم:
- جدی؟ چرا؟ مگه دوسش نداشتی؟
انگار عذاب می کشید. چشماشو بست، لباشو مکید و بعدش گفت:

- نه ... رزا نه!
پوزخند زدم، برام عجیب نبود که مریم هم دلشو زده باشه. داریوش تنوع طلب بود. دست خودش
هم نبود ... گفتم:
- ولی تو که می گفتی ...
سری تکون داد و نالید:
-نپرس. خواهش می کنم چیزی در این مورد نپرس.
برام مهم نبود که بخوام اصرار کنم، پس چیزی نپرسیدم و راهمو به سمت ویلا کج کردم. گفت:
- کجا می ری؟
- بر می گردم ویلا مامان نگران می شه.
- بیا بریم ویلای ما. مامان تو رو ببینه بال در می یاره. همین چند روز پیش بود داشت می گفت دلش
خیلی برات تنگ شده.
بی اراده گوشه لبم به پوزخندی کج شد و گفتم:
- جدی؟
با حرارت ادامه داد:
- آره ... مامان هر چند روز یک بار از تو یاد می کنه. بیا بریم تا ببینتت. خیلی دلم می خواد یه
جوری خوشحالش کنم و چی بهتر از اینکه تو رو ببرم پیشش.
اصلا توان روبرو شدن با خاله کیمیا رو نداشتم، دنبال بهونه ای می گشتم تا درخواستش رو رد کنم.
برای همینم گفتم:
- من حال ندارم این همه راه بیام تا ویلای شما.
چشمای داریوش گرد شدن و گفت:
- رزا حالت خوبه؟

با تعجب گفتم:- آره. چطور مگه؟
- ویلای ما که همین جاس! مگه نمی بینی؟
با حیرت متوجه شدم که درست جلوی در همون ویلایی ایستادیم که روزی توی اون هزار تا خاطره
جا گذاشته بودم. به زور لبخند زدم و گفتم:
- اصلاً متوجه نشدم کی رسیدم اینجا!
داریوش چیزی نگفت. دوباره راهم رو کج کردم و خواستم برگردم که قدم تند کرد، پیچید جلوم و
گفت:
- خب کجا می ری؟ بیا بریم تو دیگه.
- نه گفتم که باید برگردم. تموم لباسام خیس شده. می رم عوض می کنم.
- از شش سال پیش هنوز یه دست لباس اینجا داری.
می خواست همه بهونه هامو نابود کنه، با حیرت گفتم:
- کدوم لباس؟ تا اونجایی که من یادم میاد مامان تموم لباسامو برداشته بود.
- نه اون بلوز شلوار سبزه هنوز اینجاست.
تازه یاد لباسم افتادم! یه بار خود داریوش لباسم رو از اتاقم کش رفت و گفت شبا تا وقتی لباسم رو
بغل نکنه و بو نکنه خواب به چشمش نمی یاد. از یادآوری اون خاطره قلبم لرزید. ولی به روی خودم
نیاوردم و سعی کردم خونسرد باشم:
- پس اینجا جا مونده بود؟ چقدر دنبالش گشتم!
لبخند زد و گفت:
- خب حالا که راه دور نیست، لباس هم داری. دیگه بهونه نیار بیا بریم تو.

چه سیریشی بود!!! منم از اون بدتر با سماجت گفتم:
- گفتم که نه می خوام برم ویلای خودمون.
- آخه چرا؟
نمی تونستم بهش بگم از قدم گذاشتن به این ویلا هراس دارم. چون تموم خاطرات گذشته رو برام
زنده
می کنه. از روبرو شدن با مامانت می ترسم چون حس می کنم دشمن شاد شدم. فقط گفتم:
- من بدون دعوت قبلی جایی نمی رم. در ثانی الان اصلاً حوصله ندارم.
بعدش بی حوصله با لحنی شمرده گفتم:- من دارم می رم ویلامون. ازت می خوام الکی اصرار نکنی بیام تو. چون دیگه حوصله جر و بحث ندارم.
داریوش مثل بچه های معصوم و مظلوم فقط سرش رو تکون داد. دستی به نشونه خداحافظی تکون
دادم و راه افتادم. حتی منتظر نشدم تا جواب خداحافظیش رو بشنوم. با دلی مالامال از درد و غصه به
ویلا برگشتم. توی راه هر کاری کردم نتونستم از خاطرات خوش دوران هجده سالگی ام فرار کنم.
چقدر کنجکاو بودم که بدونم داریوش برای چی همسرش رو طلاق داده و چرا گفت که علاقه ای به
اون نداشته؟ دوباره حس فضولیم داشت فعال می شد و این نشونه خوبی برای من بود که دیگه هیچ
چیز کنجکاوم نمی کرد. وقتی وارد ویلا شدم مامان با دلی نگران و رنگی پریده جلوی در ایستاده
بود. سعی کردم لبخند بزنم تا نگرانیش برطرف بشه. با دیدن من جلو اومد و گفت:

- رزا! خدای من کجا بودی؟
- همین دور و اطراف. مامان شما چرا اینقدر زود نگران می شین؟
مامان نفس عمیقی کشید و گفت:
- خدا هیچ وقت تو رو توی شرایط من قرار نده تا نفهمی من چی می کشم. محمود رو فرستادم
دنبالت. ولی برگشت و گفت پیدات نکرده. مگه کجا رفته بودی؟
- بذار بریم تو می گم. چون تموم لباسام خیس شده.
مامان که تازه متوجه وضعیت من شده بود گفت:
- اِ اِ نگاه کن با خودش چی کار کرده! بیا بریم تو تا سرما نخوردی. من تو رو آوردم اینجا که حالت
خوب بشه حالا تازه سرما هم می خوری.
به همراه مامان رفتیم تو و لباسم رو عوض کردم. مامان شومینه رو روشن کرد و گفت:
- بیا بشین اینجا.
خندیدم و گفتم:
- شومینه توی تابستون؟
- اسمش تابستونه، ولی هواش زمستونه. بیا بشین ببینم.
به زور منو جلوی شومینه نشوند و خودش هم کنارم نشست. همون لحظه ملیحه خانم با لیوانی شیر
کاکائوی گرم اومد. مامان لیوان رو گرفت و گفت:
- اول بخور بعد تعریف کن ببینم کجا رفته بودی؟
می دونستم اگه بگم نمی خورم به زور توی دهنم می ریزه. برای همین هم به ناچار لیوان رو گرفتم
و آروم آروم شروع به خوردن کردم. برام یه سوال پیش اومده بود و اونم این بود که آیا داریوشخبر از زندگی من داره؟! می دونه شوهرم کشته شده؟ می دونه به خاک سیاه نشستم و جنینم سقط

شده؟!! منی که همیشه دوست داشتم جلوی داریوش سرم رو بگیرم بالا و بگم من خوشبختم حالا
برام خیلی سخت بود که بذارم بفهمه چه بلایی سر زندگیم اومده.
دوست داشتم به هیچ عنوان
نذاشم چیزی در این مورد بفهمه، اما قبلی باید مطمئن می شدم که مامان چیزی به خاله کیمیا نگفته
باشه. دلم خوش بود که هیچ کدومشون رو توی مراسم باربد ندیده بودم ... همون طور که شیر داغم
رو مزه مزه می کردم پرسیدم:
- مامان شما دیگه از خاله کیمیا خبر نداری؟
ابروهای مامان بالا رفت و گفت:
- چی شده یاد کیمیا افتادی؟
شونه بالا انداختم و گفتم:
- همینطوری ...
- چرا خبر دارم ازش.
- شما می دونستی که داریوش از همسرش جدا شده؟
مامان خیلی خونسرد گفت:
- خب آره می دونستم.
- چرا؟
- چرا می دونستم؟
- نه چرا طلاق گرفتن؟
- آهان ... خب کیمیا گفت که توافقی جدا شدن و هیچ مشکلی با هم نداشتن.
- همینجوری الکی؟
- خب الکی الکی هم که نه. حتماً یه چیزی بینشون بوده، ولی کیمیا خبر نداشت.

- شما می دونستی که اونا اینجان؟
با تعجب گفت:
- محمود آبادن؟
- آره قبل از اینکه برگردم ویلا داریوش رو دیدم.
مامان با خوشحالی گفت:- چه عالی! آخه اونا از اول تابستون قرار بود بیان. بعد از اون هم دیگه خبری ازش نداشتم. فکر می کردم که دیگه برگشتن اصفهان.
دلو زدم به دریا و بالاخره سوال اصلیمو پرسیدم:
- ماجرای من رو می دونن؟
مامان هم بی توجه به حال من گفت:
- خب آره ... اون موقع که حالت خیلی بد بود و منم برای کیمیا درد دل می کردم.
تموم نقشه هام نقش بر آب شد پس داریوش می دونست! سرم رو بین دستام گرفتم و نالیدم:
- وای!
- چی شدی رزا؟ سرت درد گرفت مامان؟
برای اینکه مامان نفهمه من از چی ناراحت شدم گفتم:
- آره فکر کنم به خاطر اینه که بارون توی سرم خورده.
- تو برو توی اتاقت دراز بکش تا من برات یه قرص بیارم. یه ساعت بخواب بلکه خوب بشی، من از
دست تو دق مرگ نشم خیلی به خدا! ولی باید برای شام بیدار بشی ها.
از جا بلند شدم، فعلا بهترین کار همین بود که جلوی چشم مامان نباشم. همینطور که به اتاقم می
رفتم گفتم:
- مامان باور کن من اشتها ندارم.
مامان عصبانی شد و گفت:

- بیخود کردی! اگه بیدار نشدی غذاتو می یارم و توی خواب می ریزم توی حلقت.
خنده ام گرفت و گفتم:
- خیلی خوب می خورم.
به آرومی پله ها رو طی کردم و به اتاق رفتم. چند لحظه بعد مامان برام مسکنی آورد. مسکن رو
خوردم و روی تخت دراز کشیدم. مامان گفت:
- راستی چند دقیقه قبل از اینکه برگردی سپیده هم زنگ زد. می خواست احوالتو بپرسه، ولی تو
نبودی.
بی حال گفتم:
- فردا بهش زنگ می زنم.مامان بی حرف از اتاق خارج شد و من تازه تونستم خودم باشم ... فکرم رفت سمت داریوش. پس
می دونست!!! اما چرا هیچی به روی خودش نیاورد؟! به خودم توپیدم:
- خوب چرا باید به روی خودش بیاره؟ چرا باید اهمیت داشتی باشی براش؟
مغزم داشت متلاشی می شد. از تصور اینکه بدبختیم داریوش رو شاد کرده باشه عذاب می کشیدم.
اینقدر فکر کردم که مثلاً اومده بودم بخوابم. دریغ از یک لحظه خواب! دوساعت بعد مامان برای
شام صدام کرد و من که حوصله اخم و تخمش رو نداشتم پایین رفتم. سر میز شام داشتم با غذام
بازی می کردم که مامان با شادی گفت:
- فردا قراره بریم ویلای کیمیا اینا.
به قدری جا خوردم که حد نداشت. تقریباً از جا پریدم و با فریاد گفتم:
- چی؟

مامان ترسید و گفت:
- چت شد یهو؟ گفتم کیمیا زنگ زد و برای فردا نهار و عصرانه دعوتمون کرد بریم ویلاشون.
همینو کم داشتم فقط! اخم هامو در هم کشیدم و گفتم:
- شما می تونین برین. من نمی یام.
- یعنی چی؟
- یعنی همین که گفتم.
مامان جلوم ایستاد و با خشم گفت:
- بس کن رزا! این ادا اطوارا چیه از خودت در می یاری؟ شش ماهه توی خودت فرو رفتی و حاضر
نیستی یک لحظه هم از لاک خودت در بیای.
بعد یهویی بغضش ترکید و گفت:
- تا وقتی مارو نکشی دست بر نمی داری؟ فقط خودت رو می بینی؟ انگار نه انگار که ما این همه
نگرانتیم؟ کاش مادر بودی تا می فهمیدی یه مادر اینجور وقتها چه حالی داره! هی الکی بخندیم و ادا
در بیاریم که تو شاد بشی، ولی تو حتی یه لبخند واقعی هم برای دلخوشی ما نمی زنی. تو اصلاً ما رو
نمی بینی. تو فقط و فقط به فکر خودتی. می خوای تا کی اینجوری باشی؟ تا وقتی که تک تک ما رو
زیر خاک کردی؟
باورم نمی شد که مامان این حرفها رو بزنه. البته حق با اون بود. من شورش رو در آورده بودم، ولی
رفتن به اون ویلای کذایی برام خیلی سخت بود. خیلی سخت تر از اونچه که تو عقل بگنجه. سختتر از اون روبرو شدن دوباره با داریوش و مامانش بود. از جا بلند شدم و مامان رو بغل کردم. مامان

با عصبانیت منو پس زد و گفت:
- من محبتتو نمی خوام. تا وقتی آدمو تا سر حد مرگ حرص ندی آروم نمی شی؟ برو توی اتاقت.
برو بازم توی خودت فرو برو و تموم اطرافت رو نادیده بگیر.
بی توجه به مخالفتش دوباره و اینبار محکم تر بغلش کردم و گفتم:
- مامان جونم آروم باش. آره من قبول دارم که مثل سگ شدم و اخلاق ندارم. من قبول دارم که
تارک دنیا شدم. همه اینا رو قبول دارم. اما باور کن که دست خودم نیست. حالا شما می گی من فردا
باید بیام؟ باشه می یام. فقط به خاطر شما می یام، چون می خوام بهتون ثابت کنم که چقدر واسم
ارزش دارین.
بعد از این حرف بدون خوردن شام میز رو ترک کردم و به اتاقم پناه بردم. اتاقی که اون روزا
مونسم شده بود.
* * * * * *
صبح زود مامان شاد و شنگول بالای سرم حاضر بود و دستور می داد:
- بدو برو توی حموم.
- مامان ول کن تو رو خدا! من دو روز پیش حموم بودم.
- یعنی چی؟ زن باید هر روز بره حموم.
پوزخندی زدم و گفتم:
- زنی که شوهر داشته باشه.
مامان عصبانی شد و گفت:
- رزا دلت کتک می خواد؟
خنده ام گرفت و گفتم:
- خیلی خب می رم. شما خون خودتو کثیف نکن.

- من همین جا می شینم تا بری حموم و بیای.
- مامان حموم من دو ساعت طول می کشه.
- زودتر تمومش کن خب. ساعت هشت صبحه. ساعت نه بیا بیرون.
با عجز سرم رو خاروندم و گفتم:
- وای مامان تو رو خدا ولم کن. مگه می خوایم بریم عروسی؟اینبار مامان خیز برداشت به سمتم که پریدم توی حمام و در رو بستم. با بی حوصلگی خودم رو
شستم و از حمام خارج شدم. مامان با دیدن من از جا برخاست و گفت:
- گفتم زود بیا بیرون. نگفتم که گربه شور کنی.
- یعنی چه؟
- یعنی اینکه تو نیم ساعته چطوری این همه مو رو شستی؟
- خب شستم دیگه مامان. تو رو به ارواح خاک آقا جون گیر نده!
مامان به خاطر قسمی که داده بودم دیگه چیزی نگفت، ولی با حوصله موهام رو سشوار کشید و دم
اسبی بست. هر چه اصرار کردم که اونا رو ساده ببافه قبول نکرد و گفت:
- نمی شه داریم می ریم مهمونی.
بعد از درست کردن موهام کمی صورتم رو آرایش کرد. دلم می خواست هم خودم هم مامان رو
خفه کنم. چون اصلاً حوصله این کارا رو نداشتم. به خصوص که می ترسیدم خاله کیمیا فکر کنه من
برای داریوشش دام پهن کردم!! چقدر متنفر بودم از اینکه کسی بخواد در موردم اینطور قضاوت
بکنه، ولی به هر حال در رفتن از زیر دست مامان کار هر کسی نبود. تازه گیر داده بود منو ببره
آرایشگاه که ابروهامو تمیز کنه، با بدبختی تونستم منصرفش کنم! کت و دامن آلبالویی رنگی به تن

کردم و صندل های پاشنه بلند مشکیمو هم پوشیدم. دو ماه بعد از چهلم باربد بود که مامان به زور
مشکی رو از تنم در آورد. با این حال همیشه رنگای تیره می پوشیدم.
مامان با کلی حوصله ناخن
هامو لاک آلبالویی تیره زد. وقتی اعتراض کردم گفت:
- رزا چرا مثل این پیرزنا غر غر می کنی؟ حتما دلیلی داره که من این کارا رو می کنم.
با حرص نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- اگه می شه دلیلش رو به منم بگین. آخه مادر من من شوهرم تازه یک ساله که رفته زیر خاک.
درستش نیست اینقدر به خودم برسم.
اشک توی چشمای درشت مامان جمع شد و گفت:
- نمی خوام کسی فکر کنه دختر من شکست خورده و بدبخت شده. می خوام تو رو به چشم همون
رزای گذشته نگاه کنن.
تحت تاثیر احساسات مامان قرار گرفتم و بی اراده محکم بغلش کردم.
واقعاً حق با مامان بود. من
اگه با سر و وضع ناشایست می رفتم، خاله کیمیا و داریوش متوجه شکست سهمگینم می شدن.
ساعت یازده هر دو حاضر و آماده به سمت ویلای خاله اینها راه افتادیم.
وقتی رسیدیم در ویلا باز
بود. دلم می خواست از اول تا آخر چشمام رو ببندم و به هیچ چی نگاه نکنم. دوست نداشتم غمیدیگه به سیلاب غمهام اضافه بشه. مامان بی توجه به حال من در رو باز کرد و داخل شد. جاده ای
شنی از در ویلا تا ساختمون وجود داشت. همون جاده ای که هر روز با سپیده و داریوش و آرمین

توی اون گرگم به هوا یا وسطی و والیبال بازی می کردیم و چقدر خوش می گذشت! با قدم های
سست جاده رو طی کردم تا به محوطه گرد جلوی در رسیدم. تابی که گوشه حیاط خلوت قرار داشت
برام سراسر خاطره بود. بی اراده بغض کردم و دست مامان رو که توی دستم بود، فشار دادم. مامان
نگام کرد و با حیرت گفت:
- رزا عزیزم چرا رنگت پریده؟
می دونستم برای متقاعد کردن مامان مجبورم دروغ سر هم کنم. برای همین گفتم:
- چیزیم نیست مامان یه لحظه سرم گیج رفت، ولی الان خوبم. می دونی که این روزا افت فشار زیاد
دارم.
- مطمئنی خوبی؟
- آره مامان بریم.
به ایوون که رسیدیم خاله کیمیا و داریوش رو دیدیم که هر دو برای استقبال روی ایوون ایستاده
بودن. با دیدن خاله بی اراده دلم گرفت. خیلی شکسته شده بود! با دیدنم دستاش رو از هم باز کرد
و زیر لب چیزی زمزمه کرد که نشنیدم. با قدمای آهسته به سمتش رفتم، این جدی خاله کیمیا بود
که محبت از چشماش بیرون می زد؟! یه لحظه حسکردم هیچ کینه ای ازش ندارم و خودمو تو
آغوشش جا کردم. خاله همینطور که اشک می ریخت، گفت:
- عزیز دلم چقدر خانوم شدی. چقدر فرق کردی.
میون گریه خندیدم و گفتم:

- خاله جون چند سال گذشته.
- الهی دورت بگردم خاله. حق با توئه. از بعد از عروسی سپیده دیگه تو رو ندیدم.
- حالا مقصر کیه؟
- صد در صد تقصیر از منه عزیزم.
با صدای مامان از هم جدا شدیم:
- کیمیا یه کم هم دوست قدیمتو تحویل بگیری بد نیستا!
خاله با خنده به سمت مامان رفت و در آغوش هم فرو رفتن. داریوش که کنارم ایستاده بود آروم
گفت:- سلام ...
اگه رزای قبل بودم بی توجه بهش سرمو زیر می انداختم می رفتم تو، اما تنها عکس العملم یه اخم
ظریف بود و بعد جواب دادم:
- سلام ...
بعد از اون برای لوگیری از حرفای بعدی سریع وارد شدم و پالتو و شالم رو به مستخدم تحویل دادم
و سرسری دستی توی موهام کشیدم. مامان و خاله و داریوش هم دنبال من اومدن تو. خاله گفت:
- چرا ایستادی رزا جان؟ بشین خاله خسته می شی سر پا.
- چشم خاله جون منتظر شما بودم.
خاله کیمیا و اینهمه محبت!!! یه کم عجیب بود! با هم وارد پذیرایی شدیم و نشستیم. لحظه به لحظه
مهمونی که سالها قبل اینجا برگزار شده بود جلوی چشمم بود و اعصابم رو به هم می ریخت. خاله و
مامان مشغول خنده و شوخی بودند. خاله رو به من گفت:
- تو چرا ساکتی عزیزم؟ تو هم یه چیزی بگو.

لبخند کج و بی حوصله ای زدم و گفتم:
- چی بگم خاله جون؟
- نمی دونم والله. حالا دور دور شما جووناس. اگه شما ساکت باشین و افسرده، پس ما باید چی کار
کنیم؟
به زور خندیدم و گفتم:
- بله حق با شماس.
- شوهرت چطوره خاله؟
به گوشام شک کردم. فکر کردم اشتباه شنیدم برای همین دوباره پرسیدم:
- بله؟
خاله کیمیا هم دوباره تکرار کرد:
- پرسیدم شوهرت چطوره خاله؟
دهنم از حیرت باز موند و فقط به مامان خیره شدم. مگه مامان نگفت که همه چیز رو به خاله گفته؟
پس این چه سوالی بود؟ مامان زودتر از من تعجبش رو نشون داد و گفت:
- کیمیا! مگه بهت نگفتم که ...
و با چشم و ابرو اشاره ای کرد. خاله کیمیا با تعجب گفت:
- مگه با سام ازدواج نکرده؟خدای من! خبر تا کجا رسیده بود. اونا قضیه سام رو از کجا فهمیده بودن؟ بازم قبل از من مامان با
خنده گفت:
- نه ... رزا همون موقع جواب رد داد. تو از کجا فهمیدی؟
دیگه چیزی نمی شنیدم. بی توجه به صحبت های اونا، به داریوش نگاه کردم. نگاش رو به من دوخته
بود ولی تا دید نگاش می کنم سریع نگاشو دزدید و سرشو پایین

انداخت و مشغول بازی با
انگشتاش شد. نمی دونم چرا حس می کردم چهره اش باز شده و می
درخشه. انگار خوشحال بود!
بعضی وقتا پیش خودم فکر می کردم این چهره معصوم چطور می تونه
اینقدر بد باشه؟ ولی به نتیجه
ای نمی رسیدم. پلیور مشکی رنگی پوشیده بود که خیلی بهش می یومد.
موهای طلایی رنگش بی
حالت کنار صورتش پراکنده شده بود. متوجه نگاه سنگینم شد و سرشو
بالا آورد.
با دیدن نگاه خیره ام لبخندی زد و گفت:
- خوبی؟
شونه هامو بالا انداختم و گفتم:
- اینطور به نظر می رسه.
لبخند تلخی زد و دوباره سرشو پایین انداخت. با پوزخند گفتم:
- آقای دکتر مطبتون رو چی کار کردین؟
باز نگام کرد و گفت:
- هیچی یک سالی هست که درش رو بستم.
- یک سال؟!
- آره حوصله نداشتم.
با تمسخر گفتم:
- خرج زندگیتو از کجا در می آوردی؟!!! اوه ببخشید! یادم نبود امثال شما
دستتون تو جیب باباتونه
...
باز زبونم تند شده بود و می خواست داریوش رو به آتیش بکشونه.
دست خودم نبود، در برابر این
پسر همیشه تند می شدم ...

اخمای داریوش در هم رفت و گفت:
- نخیر حساب بانکی ام.
- که توسط پاپا پر می شده؟
لبخند تلخی زد و گفت:- بازم اشتباه کردی. من خودم به اندازه کافی پس انداز داشته ام و دارم. تا آخر عمر هم نیازی به بابا ندارم.
- اوه! باید ببخشید ... گویا به تیریج قباتون بر خورد! خوب حقیقت یه کم تلخه!
با کلافگی دستشو توی موهاش فرو کرد و گفت:
- رزا از اینکه حرصم بدی لذت می بری؟
خنده ام گرفت و صادقانه گفتم:
- خیلی!
به پشتی مبل تکیه داد، چشماشو بست و همونطور آروم گفت:
- باشه پس خیالی نیست. حرص بده و از حرص خوردن من لذت ببر.
بازم خندیدم و ساکت شدم. حرفی نداشتم که دیگه باهاش بزنم. فضای بینمون رو سکوت پر کرده بود که خدمتکار اومد و گفت:
- خانم ، آقا غذا حاضره. میز رو چیدم.
داریوش اول از جا بلند شد و به دنبالش خاله کیمیا هم بلند شد و گفت:
- بفرمایید سر میز. رزا جان خاله بفرمایید.
با مامان بلند شدیم و سر میز نشستیم. اصلاً میلی به غذا نداشتم، ولی مجبور بودم بخورم تا مامان ناراحت نشه. مدت ها بود که فقط به خاطر ناراحت نشدن مامان و بابا غذا می خوردم، نه برای نیاز خودم. کمی برنج ریختم و همراه با قسمتی از رون مرغ مشغول شدم.

خیلی زود کنار کشیدم. خاله
کیمیا گفت:
- رزا جان مثل اینکه دوست نداشتی؟
- نه خاله خیلی خوشمزه بود. من هم تا اونجایی که می تونستم خوردم، ولی باور کنین دیگه سیر
شدم.
خاله دیگه چیزی نگفت و مشغول غذای خودش شد. مامان هم لبخندی نثارم کرد که یعنی همین
قدر هم که خورده ام خیلی هنر کردم. از میز فاصله گرفتم و روی یکی از مبل ها نشستم. چند دقیقه
نگذشته بود که داریوش هم بلند شد و کنارم اومد. بدون حرف روی مبل کناریم نشست و به نقطه
ای خیره شد. خیلی دلم می خواست بدونم چرا از همسرش جدا شده. بدجوری ذهنم آشفته بود.
آروم گفتم:
- داریوش.
و در کمال حیرت شنیدم:- جانم؟
به روی خودم نیاوردم و گفتم:
- چرا جدا شدین؟
چهره داریوش در هم شد. صورتش رو به سمت پنجره برگردوند. با تته پته گفتم:
- البته به من ربطی نداره، فقط کنجکاو شدم. آخه تو می گفتی که خیلی دوسش داری.
دوباره چشماشو به طرفم سر داد و گفت:
- یه روزی .... شاید ... برات بگم، روزی که هر دو امادگیشو داشته باشیم. من امادگی گفتن و تو

امادگی شنیدن، ولی حالا نمی تونم رزا ... باور کن نمی تونم!
سرمو زیر انداختم و گفتم:
- مهم نیست من نباید می پرسیدم.
- نه نه ایرادی نداره. تو هر چی که می خوای بپرسی می تونی، ولی در این مورد ...
- باشه.
- حوصله داری بریم یه خورده کنار دریا؟
بی تفاوت بودم اما از درخواستش شاد شدم و گفتم:
- آره اتفاقاً منم خیلی دلم هوای دریا رو کرده.
از جا بلند شد و گفت :
- پس پاشو بریم.
از جا بلند شدم و هر دو پالتو هامون رو برداشتیم و از ویلا خارج شدیم.
بدون هیچ حرفی کنار هم
راه می رفتیم. برام باور کردنی نبود که کنار داریوش راه می رفتم. کسی که روزی عاشقونه می
پرستیدمش، روزی ازش متنفر بودم و حالا هیچ حسی نسبت بهش نداشتم.
گفتم:
- داریوش چرا بچه دار نشدین؟
داریوش مثل برق گرفته ها گفت:
- چی؟
انگار من امروز شده بودم فرشته عذاب داریوش و با سوالام داشتم زجر کشش می کردم! می شد
این حالت رو از توی نگاهش به خوبی خوند! خونسردانه گفتم:
- گفتم چرا بچه دار نشدین؟ آخه سه چهار سالی بود ازدواج کرده بودین.
- بچه؟- بله بچه.

- خب....خب ما بچه نمی خواستیم. یعنی دوست نداشتیم.
- آهان .... خب هر کس تفکرات خودشو داره. حتماً مریم خانم دوست نداشتن هیکلشون بهم
بخوره!
بدنبال این حرف زدم زیر خنده. داریوش با پاش محکم سنگی رو نشونه گرفت و گفت:
- کاش اینطور بود!
نمی دونم چرا این قدر پیله کرده بودم. گفتم:
- نکنه بچه دار نمی شدین؟
- نه رزا ... نه ... می گم بهت یه روزی، ولی حالا نه ...خواهش کردم ازت!
لج کردم و گفتم:
- باشه نگو.
داریوش ایستاد و با صدای شادی انگار نه انگار که بحثی بینمان به وجود آمده، گفت:
- رزا یه خبر دست اول برات دارم که مطمئنم نمی دونی.
با بی تفاوتی گفتم:
- چی؟
- سپیده و آرمین دارن می یان اینجا.
واقعاً شوکه شدم و گفتم:
- چی؟!
با لبخند گفت:
- همین که شنیدی.
- تو از کجا می دونی؟
- مثل اینکه آرمین صمیمی ترین دوست منه ها .
دستمو روی پیشونیم گذاشتم و گفتم:
- اه ... آره راست می گی ... حالا کی می خوان بیان؟

- عصر می رسن.
بعد از مدت ها از ته دل خوشحال شدم و گفتم:
- وای چه خوب! پس چرا چیزی به ما نگفتن؟
- می خواستن سورپرایزتون کنن، ولی خب من نتونستم چیزی نگم.با یادآوری سپیده و خل بازی هاش لبخندی روی صورتم نشست و زمزمه کردم:
- خیلی دلم براش تنگ شده بود.
- یه خبر دیگه هم دارم.
روی تخته سنگی نشستم و گفتم:
- دیگه چی؟
نشست کنارم، یه کم به آبی دریا خیره موند و بعد همراه با آهی گفت:
- سپیده ... داره مامان می شه.
یهویی چرخیدم سمت داریوش ... اینقدر حرکتم یه دفعه بود که تعادلم رو از دست دادم و داشتم
پرت می شدم پایین که داریوش سریع بازومو چنگ زد و نگهم داشت ... با این تماس کوچیک با
اینکه مستقیم هم نبود صورتم رنگ عوض کرد ... یاد اولین تماسمون توی اصفهان افتادم! یاد نگاه
باربد توی ذهنم شکل گرفت و به سرعت خودمو کشیدم کنار ... حتی به یاد باربد هم نمی خواستم
خیانت کنم ... از گوشه چشم به داریوش نگاه کردم، لبهاشو کشیده بود داخل دهنش، زل زده بود به
دریا و گونه هاش هم یه کمی رنگ گرفته بودن. سعی کردم خاطرات گذشته رو از ذهنم خارج کنم.
دوباره یاد حرف داریوش افتادم و باز از جا پریدم، اما اینبار حواسم بود که نیفتم، بهت زده گفتم:

- جدی می گی؟!!
داریوش که انگار بدتر از من توی این دنیا سیر نمی کرد گفت:
- چیو؟!!
سرمو زیر انداختم و گفتم:
- بارداری سپیده رو ...
آهانی گفت بعد سریع به حالت عادی برگشت و گفت:
- آره آرمین بهم گفت. چقدر هم ذوق می کرد بنده خدا!
از یادآوری بارداری خودم چشمام نم اشک گرفت و با صدای بغض آلود گفتم:
- امیدوارم بچه اش سالم به دنیا بیاد.
داریوش متوجه ناراحتیم شد و سریع گفت:
- تازه اول بدبختی هاشونه! کو تا این بچه بزرگ بشه و بتونه روی پای خودش وایسه.
بی اختیار از دهنم پرید:
- تو هنوز هم افکار قبلتو داری؟
- کدوم افکار؟دلم نمی خواست مستقیم به حرفای اون روزمون اشاره کنم. برای همین گفتم:
- هیچی.
ولی داریوش با صدایی آروم گفت:
- هنوز هم روی حرفم هستم.
پس به خاطر این نذاشته بود مریم حامله بشه؟ چه فکرایی می کردم من! ذهنم کلا معیوب شده بود،
یه لحظه ناراحت بودم به خاطر وضعیت خودم، یه لحظه خوشحال واسه سپیده، یه لحظه فضول
سرکشی یم کردم تو زندگی داریوش! آسمون غرید و یه دفعه ای بارونی سیل آسا شروع به باریدن

کرد. داریوش سرشو گرفت رو به آسمون و با چشمای ریز شده گفت:
- اوه باز آسمون دلش گرفت! بهتره برگردیم!
بی توجه به حرفش دستامو از دو طرف باز کردم و گفتم:
- من جایی نمی یام. می خوام بارون روح و جسممو صیقل بده. مگه دیوونه ام که از بارون به این
قشنگی فرار کنم؟
داریوش هم که خوب می دونست چقدر لجباز و یکدنده ام و حرف حرف خودمه، اصراری نکرد و
گفت:
- هنوز هم مثل گذشته بارون رو دوست داری؟
- فکر کنم تنها چیزیه که از گذشته حفظ کردم.
- خیلی چیزای دیگه رو هم حفظ کردی.
- مثلاً؟
- زبون نیش دارتو، کنجکاویتو، لجبازیتو و شاید خیلی چیزای دیگه که من هنوز ندیدم. چون مدت
زیادی نیست که دیدمت.
بی اراده خندیدم و گفتم:
- و تو هم هنوز که هنوزه نگاه موشکافانتو داری. آخه تو مجبوری اینجوری همه رو کالبدشکافی
کنی؟
- بعضی ها نیاز به کالبدشکافی دارن.
چخیدم به سمتش و گفتم:
- منظورت منم؟
- مگه غیر از تو، من کس دیگه ای رو هم کالبدشکافی کردم؟
خندیدم و سرم رو به نشونه تاسف تکون دادم، داریوشم خندید و گفت:- رزا یه چیزی بگم بهم نمی خندی؟

- قول نمی دم.
- نه قول بده.
- خب یه وقت خواستم بخندم.
- خیلی خب خیالی نیست بخند. راستش می خواستم بگم که آخر این هفته تولدمه.
بی اراده گفتم:
- هفت مهر ... می دونم.
داریوش با چشمای گشاد شده گفت:
- جدی یادت بود؟
تازه فهمیدم چه سوتی بزرگی دادم:
- خب ... صبح داشتم به تقویمم نگاه می کردم ... آخه من توی تقویمم روز تولد همه رو یادداشت
کردم. این بود که چشمم به روز تولد تو افتاد.
- یعنی تو اسم منو توی تقویمت یادداشت کردی؟
وای خدای من! خواستم درستش کنم بدتر شد. اصلاً چه معنی داشت من هنوزم تولد این مرتیکه رو
یادم باشه؟!!! توی دلم فحشی به خودم دادم و گفتم:
- خب آره من هر کسی رو که بشناسم اسمشو توی تقویمم می نویسم، همینطوری الکی.
داریوش متوجه شد که خودمم گیج شدم. برای همین دیگه پیگیری نکرد و گفت:
- در هر صورت آخر هفته که تولدمه به اصرار مامان جشن می گیرم.
اصلاً نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده. خیلی وقت بود که اینطور با صدای بلند نخندیده
بودم. داریوش با ناراحتی گفت:
- اِ رزا نخند دیگه!

- خجالت نمی کشی با این سنت تولد می گیری؟
- خب مامان اصرار کرد. حالا ایرادی نداره که، عوضش یه خورده از این حال و هوا خارج می شیم.
چیزی نگفتم و فقط خندیدم. داریوش هم اخم کرد ولی دیگه اعتراض نکرد. وقتی خوب خندیدم، با
تمسخر گفتم:
- کوچولو تفنگ دوست داری برات بخرم یا ماشین؟ البته شاید هواپیما رو بیشتر دوست داشته
باشی؟
داریوش گفت:- اصلاً من تولد نمی گیرم.
اینقدر جدی گفت که خنده ام بند اومد و گفتم:
- اِ شوخی کردم. چه معنی داره برنامه هاتو به هم بریزی؟
- خب وقتی تو اینجوری می خندی مطمئناً بقیه هم می خندن و مسخره ام می کنن.
دوباره خندیدم و گفتم:
- نه نترس کسی نمی خنده. یعنی مثل من پرو نیستن که جلوت بخندن.
داریوش هم خنده اش گرفت و گفت:
- پس چه بساط غیبتی درست می کنم.
- آره اینقدر خوبه که نگو! من و سپیده هم کلی پشت سرت می خندیم.
باز هم خندید و گفت:
- تو که جلوی روم هم می خندی. اشکالی نداره، پشت سرم هم بخند.
بارون شدیدتر شده بود که داریوش به زور وادارم کرد از جا بلند بشم و با هم به ویلا برگشتیم. مثل
موش آب کشیده شده بودیم. خاله و مامان کنار شومینه نشسته بودن و مشغول بگو و بخند بودن. از

دیدنشون خندم گرفت. چقدر حرف داشتن که با هم بزنن. همیشه مشغول گل گفتن و گل شنیدن
بودن. داریوش با خنده گفت:
- خسته نمی شین شما دو نفر اینقدر غیبت می کنین؟
از اینکه اینقدر افکارمون به هم شبیه بود تعجب کردم. مامان با خنده گفت:
- شما دو تا چطور؟ دو ساعته رفتین بیرون!
- ما که غیبت نمی کردیم. به خدا داشتیم از خودمون حرف می زدیم.
خاله چشمکی زد و به داریوش گفت:
- آقا داریوش خدا شما رو می شناسه!
داریوش سرخ شد و اعتراض کرد:
- مامان!!!
خاله از ته دل خندید و چیزی نگفت. از حرف خاله تعجب کردم ولی به روی خودم نیاوردم. مامان با
تعجب گفت:
- چرا از شما دو تا آب می چکه؟!!
اینبار من گفتم:
- بارون شدید شد، تا اومدیم بیایم ویلا این شکلی شدیم ...- وای رزا الان سرما می خوری دختر!!! لباس هم نداری اینجا که بخوای عوض کنی ...
برگشتم سمت داریوش و نگاش کردم، منظورمو از نگام فهمید و با لبخند گفت:
- بریم بالا بهت بدم ...
بی توجه به نگاه های کنجکاو مامان و خاله از پله ها رفتیم بالا ... چقدر توی اون اتاقای بالا خاطره
داشتم!!!

به هال بالا که رسیدیم روی یکی از مبل های راحتی نشستم و گفتم:
- منتظر می مونم لباسم رو بیار ...
چند لحظه خیره نگام کرد و بعد گفت:
- تو اتاق نمی یای؟!
سرمو گرم بازی با موهام کردم و گفتم:
- نه ...
بازم سنگینی نگاشو حس کردم اما سرمو هم بالا نیاوردم ببینم چشه!
بعد از چند ثانیه بدون اینکه
دیگه چیزی بگه رفت توی اتاقی که سالها پیش به من داده بود و لباسمو
برام آورد ... وقتی لباس رو
گرفت جلوم ازش گرفتم و گفتم:
- مرسی ...
داریوش پوزخندی زد و گفت:
- می تونی واسه عوض کردنش بری تو اتاق ... من می رم پایین که نگران
تنهای شدن توی اتاق با
من نباشی!
سرمو آوردم بالا و با تعجب نگاش کردم، لباسش رو عوض کرده بود،
ولیی موهاش هنوزم خیس
بود. من تو چه فکری بودم اون تو چه فکری!!! من تو فکر این بودم که
اگه برم توی اون اتاق با
یادآوری خاطراتتم اذیت می شم و داریوش فکر می کرد نمی خوام با اون
تنها بشم! کلا این بشر
دیوونه بودم! هیچی نگفتم و گذاشتم تو افکار خودش بمونه، یه
دستش هنوز به لباسی بود که ازش
گرفته بودم، لباس رو که کشیدم ولش کرد و با سرعت رفت از پله ها
پایین. منم بدون اینکه وارد

هیچ کدوم از اتاقا بشم همونجا توی هال سریع لباسامو عوض کردم، لباسای خیسم رو برداشتم و
رفتم از پله ها پایین ... مامان با دیدنم لبخند زد و گفت:
- بیا بشین عزیزم، الان قهوه می یارن گرم می شی ...سرمو برای مامان تکون دادم، لباسامو روی یکی از صندلی های جلوی شومینه انداختم تا خشک بشه
و نشستم روی یکی از بالش هایی که جلوی شومینه و روی زمین گذاشته بودن. مامان و خاله و
داریوش هم روی بالش نشسته بودن ... همون لحظه خدمتکار هم قهوه ها رو آورد و رفت. داریوش
سینی قهوه رو جلوی همه مون گرفت. هنوزم نگام نمی کرد، دلخور بود! به درک! اصلاً برام مهم نبود
... بخاری که از روی فنجون ها بلند می شد بدجور هوس برانگیز بود. یه خورده که خوردم حالم بد
شد. چون هم شیر داشت و هم شکر و من اصلاً نمی تونستم قهوه این مدلی بخورم. بدون هیچ
اعتراضی قهوه رو روی زمین گذاشتم و نخوردم. کسی هم متوجه نشد که من قهوه ام رو نخوردم. اما
فکر می کردم کسی متوجه نشده، چون داریوش بی حرف از جا بلند شد و لحظه ای بعد با دو فنجون
قهوه برگشت. با تعجب نگاهش کردم که یکی از فنجون ها رو به سمت من گرفت و گفت:
- بیا خانم، می دونم تلخ می خوری ... در ضمن اینقدر هم رودربایستی نکن.
واقعاً شرمنده اش شدم! اون چزور یادش بود من قهوه تلخ می خوردم؟!!! قهوه رو گرفتم و با شرم

گفتم:
- خب نمی خواستم ...
- بخور الکی هم تعارف نکن.
- تو از کجا یادت مونده که من قهوه تلخ می خورم؟!
کاملاً خونسرد گفت:
- چون خودمم قهوه تلخ می خورم!
- ولی تو که همچین عادتی نداشتی ...
شونه هاشو بالا انداخت و گفت:
- پیدا کردم ...
دیگه چیزی نپرسیدم،مامان و خاله کیمیا بی توجه به ما همچنان غرق صحبتای خودشون بودن ...
همینطور که جرعه جرعه قهوه مون روی توی سکوت می خوردیم، یه دفعه گفت:
- اینم یکی دیگه اش.
با تعجب گفتم:
- چی؟
- چیزایی که از گذشته حفظ کردی. قهوه تلخ!
خندیدم و گفتم:
- چه نکته گیر شدی داریوش.- می خوام بهت ثابت کنم که هیچ فرقی با گذشته نکردی.
در جوابش فقط لبخند زدم. چند لحظه ای تو سکوت گذشت. از حالت های داریوش حس کردم
چیزی می خواد بگه، ولی خجالت می کشه. خوب می شناختمش، برای همین هم خیلی خونسرد و بی
تفاوت گفتم:
- بگو داریوش.

تعجب کرد و گفت:
- چی رو بگم؟
- همونی که می خوای بگی.
چشماش گرد شد، بعد لبخندی زد و گفت:
- رزا خیلی تیزی ... می دونستی؟
- آره می دونستم. بگو چی میخوای بگی؟
با همون لبخندش گفت:
- هیچ کس به خوبی تو منو نشناخته تا به حال ... راستش می ترسم ناراحت بشی، برای همینه که
نمی گم.
فنجونمو گذاشتم روی زمین و گفتم:
- نترس آب از سر من گذشته. چه یک وجب چه صد وجب.
همینطور که با فنجونش بازی می کرد زمزمه کرد:
- رزا... تو ... از من متنفری؟
چه سوالی پرسید! فکر هر چیزی رو می کردم جز این، نمی دونستم باید بخندم، عصبی شم یا
ناراحت؟ پوزخندی زدم و گفتم:
- چه سوالی!
- مسخره اس؟ نه؟
- خب نباید باشم؟
سرشو زیر انداخت و گفت:
- نفرین دخترایی که به بازیشون گرفتم منو به این روز انداخت.
- من یادم نمی یاد که نفرینت کرده باشم.
- ولی من اگه جای تو بودم نفرین می کردم. بعدش هم حتماً که نباید به زبون آورد. همین که دل
شماها شکسته واسه بدبختی من کافیه. به خصوص تو!چه خوب بود که

خودش فهمیده بود از کجا خورده! همین منو راضی می کرد، با این وجود گفتم:
- ولی من ازت متنفر نیستم. باید باشم، ولی نیستم.
هیجان زده نگام کرد و گفت:
- جدی می گی؟
- آره ... اما خوب ... حسم نسبت بهت خیلی بدتر از نفرته! می دونی چرا؟!! چون نسبت بهت بی
تفاوتم ... خیلی بی تفاوت ...
بهت زده توی چشمام خیره موند ... خودش خیلی خوب می دونست فاصله عشق و نفرت به باریکی
یه موئه ... اما بی تفاوتی خیلی بدتر از نفرت بود ...
با صدای زنگ، توجه همه ما به سوی دیگه ای جلب شد. داریوش با صدای خفه ای گفت:
- آرمین اینان.
چند لحظه بعد خدمتکار اومد و گفت:
- خانم دوست آقا، با خانمشون اومدن.
خاله با خوشحالی از جا بلند شد و گفت:
- دعوتشون کن بیان تو .
چند لحظه بعد سپیده و آرمین وارد شدن. با خوشحالی از جا پریدم و سپیده رو محکم بغل کردم.
سپیده با خنده گفت:
- اِ خره لهم کردی. می خوای بغلم کنی، بغم کن. دیگه چرا سوارم می شی؟
با اخم از خودم جداش کردم و گفتم:
- شد یه بار من تو رو بغل کنم مزه نریزی، خوشمزه؟ خب دلم برات تنگ شده بود.

- برای همین عین خر سرتو زیر انداختی و اومدی شمال؟ یه زنگ هم نزدی به من بگی.
- ببخشید باور کن یک دفعه ای شد.
- خیلی خب این دفعه می بخشمت، ولی بار آخر باشه ها!
لبخندی به سپیده زدم و مشغول خوش و بش با آرمین شدم. سپیده هم رفت توی بغل مامان ... بعد
از اینکه سلام و علیک ها تموم شد تو فرصتی که مامان و خاله برای پذیرایی به آشپزخونه رفتن با
خنده به سپیده گفتم:
- از نی نی چه خبر؟
سپیده با حیرت نگاهم کرد و گفت:
- اِ تو از کجا می دونی؟- خب دیگه کلاغه خبر آورد.
سپیده به داریوش که کنارمون ایستاده بود، چشم غره رفت و گفت:
- ای امان از دست این کلاغه! ببینم آقا داریوش خوش می گذره؟
داریوش لبخند تلخی زد و گفت:
- جای شما خالی.
سپیده با موذماری چشمک زد که داریوش و آرمین رو به خنده انداخت.
آرمین دستی به پشت
داریوش زد و گفت:
- خب آقای باکلاس بیا بریم یه خورده قدم بزنیم که دلم لک زده برای کوچه باغای خوشگل این
دور و بر.
سپیده با اخم گفت:
- خوب بذار برسیم بعد ...
آرمین با جدیت گفت:
- من اینهمه راه با این وضعیت شما نیومدم که تفریح کنم عزیزم.

خودت خوب می دونی که من با
داریوش چی کار دارم. حالا هم بهتره بشینی ... ایستادن زیاد برات خوب نیست ...
سپیده گفت:
- خب برو نمی خواد اینقدر منو خنگ تصور کنی و مثل بچه ها برام توضیح بدی!
آرمین چشماشو گرد کرد و گفت:
- سپیده جون !!! خودت هم می دونی که قصدم این نبود.
سپیده خندید و گفت:
- باشه برو ما قبولت داریم.
- ما چاکر خانومم هستیم.
سپیده پشت چشمی نازک کرد و گفت:
- اون که وظیفته!
آهی کشیدم و بهشون خیره موندم ... چقدر دلم برای باربد تنگ شد یهویی ... این عاشقونه حرف
زدنا منو فقط یاد یار بی وفای خودم می انداخت و بس ... چشم ازشون گرفتم که بیشتر شاهد عشق
بینشون نباشم. برای سپیده خوشحال بودم، خیلی هم زیاد، اما دلمم برای خودم می سوخت. وقتی به
خودم اومدم که آرمین و داریوش داشتن از ویلا می رفتن بیرون، سعی کردم عادی باشم، پس
سپیده رو نشوندم روی صندلی و گفتم:- خب بگو ببینم چند ماهته؟ به کسی گفتی یا نه؟
سپیده خندید و گفت:
- لطفاً خفه شو تا همه نفهمیدن. نخیر کسی نمی دونه.
همون موقع مامان و خاله همراه با یه سینی چایی از آشپزخونه خارج

شدند و مامان با دیدن من و
سپیده گفت:
- پس داریوش و آرمین کجا رفتن؟
سپیده پیش دستی کرد و گفت:- آرمین طاقت نداشت می خواست بره کنار دریا. این بود که دوتایی
رفتن.
سینی چایی رو روی میز گذاشتن و نشستند. مامان و سپیده مشغول صحبت شدن، مامان کلی از
اومدن یهویی اونا متعجب شده بود. در حین صحبت اونا من مشغول آنالیز کردن خاله کیمیا شدم،
هر از گاهی با یه دنیا حسرت به من خیره می شد و وقتی نگاش می کردم لبخند محزونی می شد و
ازم چشم بر می داشت. سر از کاراش در نمی یاوردم! این چش شده بود؟!!! دو ساعتی طول کشید تا
آرمین و داریوش برگشتن. قیافه آرمین خیلی گرفته بود. داریوش هم بدتر از اون بدون اینکه پیش
ما بیاد یه راست از پله ها رفت بالا ... همه مون اینقدر نگاش کردیم تا از نظر مخفی شد. خاله با
نگرانی از آرمین پرسید:
- چیزی شده؟
آرمین خودشو ول کرد روی مبل و گفت:
- نه خاله جون چیزی نشده. با هم بحثمون شد. آخه این پسر شما خیلی کله شقه!
خاله به زحمت لبخندی زد و گفت:
- به هر حال به باباش رفته.
اشاره هایی بین سپیده و آرمین رد و بدل شد که از هیچکدومش سر در

نیاوردم. با شک از سپیده
پرسیدم:
- چیزی شده سپیده؟
- نه بابا چیزی نشده. تو چرا اینقدر مشکوکی؟ قضیه بین آرمین و داریوشه. منم سر در نمی یارم.
دلم گرفته بود، به خصوص اینکه حسابی هوای باربد به سرم زده بود. بیخیال داریوش و دعواش با
آرمین گفتم:- سپید حال داری بریم یه خورده قدم بزنیم.
سپیده لبخندی زد و گفت:
- من حال دارم، ولی...
بعد آروم طوری که کسی نشنوه گفت:
- نی نی حال نداره. آخه دکتر گفته نباید زیاد تحرک داشته باشم.
لبخند زدم و گفتم:
- پس من تنهایی می رم.
- تنها؟!
- آره من هر روز تنها می رم پیاده روی.
-آره می دونم. داریوش هم گفت که توی همین پیاده روی های تو مچتو گرفته.
از جا بلند شدم و گفتم:
- کاش نگرفته بود و کاش من امروز مجبور نبودم بیام اینجا.
با ناراحتی گفت:
- چرا؟
- خاطرات قبل بدجوری داره خفه ام می کنه. تازه ... خاطرات باربد هم ذهنمو حسابی مشغول کرده
... چیزی نمونده که مغزم بترکه ...
سپیده با چشمای گشاد شده نیم خیز شد و گفت:

- بازم همون احساس قبل؟
با تعجب گفتم:
- نه بابا توام انگار حالت خوش نیستا! من فقط یادم به کارامون که می افته دوست دارم هم خودم و
هم داریوش عوضی رو خفه کنم.
- نگو رزا. داریوش خیلی بدبخته! خیلی بیشتر از اونکه بتونی تصورش رو بکنی.
سرمو تکون دادم و گفتم:
- اینطور به نظر نمی یاد.
سپیده سرشو با افسوس تکون داد و گفت:
- کاش اینقدر ظاهر بین نبودی.
بدون توجه به سپیده رو به خاله و مامان گفتم:
- من می رم یه خورده پیاده روی بکنم.مامان با نگرانی همیشگیش گفت:
- تو که پیاده روی ات رو با داریوش رفتی.
- خب چی کار کنم؟ حوصله ام سر رفته. زیاد دور نمی شم. همین جا توی باغ ویلا می مونم.
- باشه برو.
سریع از ساختمون خارج شدم. بارون کم شده بود و نم نم می بارید. ساختمون رو دور زدم و روی
یکی از نیمکت های پشت ساختمون نشستم. چشمام رو بستم تا خاطرات گذشته زیاد اذیتم نکنه،
ولی نمی شد. یه خط در میون و داروش و باربد توی ذهنم پر رنگ و کمرنگ می شدن. کاش هیچ
وقت دوباره داریوش رو نمی دیدم. کاش باهاش روبرو نمی شدم ... حس می کردم دارم به باربدم
خیانت می کنم. از یادآوری مهربونی هاش اشکم در اومد ... نم نم بارون

با اشکام قاطی می شد، دلم
براش خیلی تنگ شده بود ... ساعت ها روی اون نیمکت نشسته و به دریا خیره شدم. وقتی به خودم
اومدم که هوا تاریک شده بود. از جا بلند شدم و نزدیک دریا رفتم. موج های کف آلود ساحل رو
جارو می کردن. چقدر جای باربد کنارم خالی بود. چقدر دلم شونه های پهنش رو برای تکیه دادن
می خواست. چقدر نبودش آزارم می داد. رو به دریا از ته دل داد زدم:
- باربد ... چرا؟ چرا؟ چرا؟ چرا تنهام گذاشتی؟ تو نمی دونستی که شونه های من برای بار سنگین
زندگی خیلی ضعیفه؟ تو نمی دونستی من تحمل دوریتو ندارم؟ باربد چطور دلت اومد منو تنها
بذاری؟ مگه من عشقت نبودم لعنتی؟ چطور دلت اومد بهم دروغ بگی؟ چرا نذاشتی کمکت کنم؟
باربد من دردمو به کی بگم؟! چطور حالی این جماعت کنم که بدون تو خندیدن برام سخته؟ باربد ...
نمی تونم ببخشمت. چرا بی کسم کردی؟
دیگه نتونستم طاقت بیارم و دوباره بغضم ترکید. دو زانو نشستم و از ته دل زار زدم. اینقدر گریه
کردم که غده بزرگ شده تو گلوم کوچک شد و راه نفسم رو آزاد کرد. یه کم از آب شور دریا رو
به صورتم پاشیدم. حسابی دیر شده بود و باید بر می گشتم. سریع از جا بلند شدم، ساختمون رو دور
زدم و به داخل ویلا برگشتم. انگار حسابی همه رو نگران کرده بودم، آرمین آماده بود که دنبال من
بیاد. بقیه هم دور همه نشسته و رنگ همه شون پریده بود! با دیدنم

همه شون نفس راحتی کشیدن
و مامان با بغض گفت:
- باز تو رفتی بیرون یادت رفت که باید برگردی؟
با شرم گفتم:
- ببخشید اصلاً حواسم نبود که دیر شده.همون موقع در باز شد و داریوش وارد شد. خاله گفت:
- مامان تو رفتی بودی دنبال رزا مثلاً؟!!!
با تعجب ازش پرسیدم:
- مگه تو رفته بودی دنبال من؟
- آره
- من که گفته بودم از ویلا خارج نمی شم. پس چطور منو پیدا نکردی؟
- پیدات کردم، ولی اینقدر توی فکر بودی که چیزی نگفتم و با کمی فاصله ازت نشستم.
تعجب کردم که چطور ندیدمش! پس اون گریه ها و جیغ هامو شنیده بود! مامان همونطور که
مانتوش رو می پوشید گفت:
- خب دیگه کیمیا جون ما رفع زحمت می کنیم. تا همین جاش هم خیلی زحمت دادیم.
خاه کیمیا سریع بلند شد و با ناراحتی گفت:
- کجا می خواین برین؟ خب شام رو هم بمونین.
- نه دیگه عزیزم ممنون از دعوتت. زحمت هم اندازه داره ...
- شما که کسی توی ویلا منتظرتون نیست. می خواین برین تنهایی چی کار کنین؟ خب بمونین.
مامان داشت نرم می شد که من گفتم:
- نه خاله جون من سرم درد می کنه. می خوام برم یه خورده بخوابم.
خاله لبخندی زد و گفت:

- خب خاله برو همین جا توی یکی از اتاق ها بخواب. اتفاقاً اتاق خودت هنوز دست نخورده سر
جاشه.
- اتاق من؟
خاله هول شد و گفت:
- خب همون اتاقی که شش هفت سال پیش توش بودی دیگه.
قبل از اینکه بتونم سوال دیگه ای بپرسم داریوش گفت:
- منظور مامان اینه که از اون سال تا حالا کسی توی اون اتاق ساکن نشده. چون هرکسی اومده اینجا
همین اتاقای پایین رو ترجیح داده.
بعد زیر لبی زمزمه کرد:
- البته به جز من ...خودمو به نشنیدن زدم و گفتم:
- آهان ولی من ترجیح می دم برم ویلای خودمون. آخه اینجا خوابم نمی بره.
اینبار سپیده وسط حرفم اومد و گفت:
- داغتو ببینم. چقدر ناز می کنی؟ خب اگه سرت درد می کنه برو بگیر همین جا کپتو بذار. می خوای
بری تنهایی اونجا که چی؟ خاله اونجا حوصله اش سر می ره. تو هم که می خوای بخوابی.
حق با سپیده بود، مامان بیچاره چه گناهی کرده بود؟!!! به خاطر مامان مجبور بودم قبول کنم، چون
گناه داشت که به خاطر من تا نیمه شب رو تنهایی سر کنه. البته برامم سخت بود که دوباره به اتاقی
که اونسالا توش ساکن بودم برگردم. اما ناچاراً شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:
- باشه ... انگار چاره ای ندارم جز اینکه قبول کنم. پس من می رم

بخوابم.
لبخند به صورت همه اونا دوید. فکر نمی کردم با یه جواب مثبت من همه اونا خوشحال بشن. بی
خیال به سمت یکی از اتقای طبه پایین رفتم که داریوش گفت:
- چرا اینجا؟!! برو بالا دیگه ...
بدون اینکه نگاش کنم گفتم:
- نه همین جا خوبه ...
سپیده دستمو کشید و گفت:
- بیا بریم ببینم مگه نمی گی سرت درد می کنه؟ اینجا سر و صدای ما نمی ذاره بخوابی ... بیا بریم
بالا ...
حالا یکی بیاد به این سپیده حالی کنه نمی خوام برم بالا!!! بی توجه به وضعیتش به زور منو از پله ها
کشید بالا و توجهی هم به اعتراضاتم نکرد ... جلوی در اتاق ایستاد و بازش کرد ... بعدم بی توجه به
حال و روز من کشیدم توی اتاق ... بی اختیار چشمامو بستم ... همین که پای توی اتاق گذاشتیم، بوی
عطرم توی مشامم پیچید! خیلی تعجب کردم و چشمام باز شد ...
سپیده هم چند بار نفس عمیق
کشید و کلید برق رو زد ... دکوراسیون همونی بود که قبلاً بود. هیچ تغییری نکرده بود. به جز بوی
عطر من، بوی سیگاری هم همه جا پخش شده بود، ولی خیلی زیاد نبود که آزار دهنده باشه. لابد کار
داریوش بود دیگه ... با تعجب گفتم:
- سپیده بو رو حس میکنی؟ بوی نینا ریچیه ... عطر من ...
سپیده یه بار دیگه بو کشید و گفت:

- هان آره!
- چرا بوی من اینجا می یاد؟!سپیده اشاره به تخت کرد و گفت:
- من چه بدونم؟! برو بگیر بخواب ... یکی دو ساعت دیگه می یام بیدارت می کنم.
حوصله کنجکاوی رو نداشتم. یه راست رفتم سمت تخت و ولو شدم روش ... سرم واقعا داشت می
ترکید ، بعد از اون همه گریه عجیب هم نبود! سپیده که دید خوابیدم روی تخت، لبخندی بهم زد و
رفت از اتاق بیرون. سریع چشمامو بستم که هیچ خاطره ای نخواد از اتاق توی ذهنش شکل بگیره،
چیزی طول نکشید که خوابم برد. ...
نمی دونم چقدر خوابیده بودم که با تکون دستی چشمام رو از باز کردم. سپیده کنارم لب تخت
نشسته بود. با دیدن چشمای باز من گفت:
- خوبی؟
به سختی تکونی به خودم دادم و گفتم:
- مگه باید بد باشم؟
- منظورم سر دردته.
- آهان، آره خوبم.
خندید و گفت:
- بایدم خوب باشی. یک ساعت و نیمه مثل مرده ها افتادی روی این تخت.
- خوب من که گفتم می خوام بخوابم.
- بسه دیگه. پاشو بریم پایین شام حاضره. همه منتظر تو هستن.
با غر غر از جا بلند شدم و نشستم، سپیده گفت:
- یالا دیگه حالا صدای قار و قور شکم آرمین تا بالا هم می رسه.

با اینکه حوصله نداشتم با کسی روبرو بشم، ولی درستش نبود که پایین نرم. بلند شدم و بعد از
مرتب کردن موهام بازم بدون اینکه خیلی به در و دیوار اتاق خیره بشم، همراه سپیده از اتاق خارج
شدم. همه سر میز شام منتظر من بودند. خاله با دیدنم لبخند کمرنگی زد و گفت:
- خوبی خاله؟ اگه سرت هنوز درد می کنه تا یه قرص واست بیارم.
به نشونه تشکر لبخند زدم و گفتم:
- نه خاله همون یه کوچولو خواب حالم رو خوب کرد، دیگه درد نمی کنه.
- خب خدارو شکر.سر میز نشستم و با بقیه مشغول خوردن غذا شدم.
هر از گاهی که سرم رو بلند می کردم، نگاه آبی
داریوش رو روی خودم می دیدم، ولی وقتی متوجه می شد نگاش می کنم سریع نگاشو می دزدید.
همین نگاه ها باعث شده بود همون یه ذره اشتهامو هم به کل از دست بدم. آخرین بار وقتی
نگاهمون توی هم گره خورد، انگار داریوش اصلاً تو این دنیا نبود. چون نگاشو ندزدید و همونطور
خیره خیره نگام کرد. چیزی توی چشماش موج می زد که منو می ترسوند. یه عشق کهنه و قدیمی!
باورم نمی شد، ولی حقیقت داشت. نگاه داریوش همون نگاه گذشته بود. همون نگاهی که یه روزی
حاضر بودم جونمو فداش کنم. دیدن این نگاه تنمو به لرزه انداخت و باعث شد غذا توی گلوم بپره.
وقتی به سرفه افتادم، داریوش به خودش اومد و سریع لیوان آبی به دستم داد. سپیده هم که کنارم
نشسته بود شروع کرد به ضربه زدن توی کمرم، وقتی حس کردم نفسم

بالا اومده لیوان آب رو
گرفتم و به زور تشکر کردم، ولی دیگه توی حال خودم نبودم. نگاه
داریوش مثل مار روی خیال
آشفته ام چنبره زده بود. با تشکر کوتاهی از خاله از جا بلند شدم. همه
با نگاهشون دنبالم کردن. بی
اراده دوباره به داریوش نگاه کردم و دیدم که تو چشماش نوعی ترس و
نگرانی موج می زنه. واقعاً
چرا داریوش این طوری بود؟! چرا نگاش همیشه در حال تغییر بود و
ثبات نداشت؟ یه روزی پر از
عشق و تمنا. یه روزی پر از کینه و نفرت و یه روز هم پر از دودلی و
تردید، ولی نه! نگاه داریوش
هیچ وقت رنگ نفرت به خودش نگرفت. حرفاش چرا، ولی نگاش هیچ
وقت کینه اش رو نشون
نداد. بی توجه به اون خودمو روی کاناپه انداختم و مشغول تماشای
تلویزیون شدم. اما اگه کسی ازم
می پرسید به چی نگاه می کنم
نمی تونستم جواب درستی بهش بدم. چند لحظه بعد سپیده و آرمین و
داریوش هم پیش من اومدن.
همه توی ظاهر مشغول تماشای تلویزیون بودیم، ولی هر کسی توی عالم
خودش سیر می کرد.
لحظاتی توی سکوت گذشت تا اینکه سپیده آروم در گوشم زمزمه کرد:
- تولد داریوش که می یای؟
شونه هامو بالا انداختم و گفتم:
- نمی دونم.
- نه دیگه اینطوری که نمی شه. یا بگو می یام یا بگو نمی یام تا من
بدونم باهات چطوری حرف بزنم.

- با من؟
- آره دیگه. اگه بگی می یام که توی پوشیدن لباس کمکت می کنم و می گم کدوم لباستو بپوشی و
چه مدلی موهاتو درست کنی و ...
وسط حرفش رفتم و گفتم:- و اگه گفتم نمی یام چی؟
- چنان پس گردنی بهت بزنم که تو طول عمرت نخورده باشی.
خنده ام گرفت و گفتم:
- خیلی خب می یام. خودم هم به این مهمونی نیاز دارم، چون خیلی وقته مهمونی نرفتم. فکر کنم
واسه روحیه ام خوب باشه.
- چه عجب تو آدم شدی!
- بودم. نیاز به چشم بصیرت داشت.
سپیده محکم بغلم کرد و گفت:
- کاش همیشه همینطور بلبل زبونی کنی.
- از این خبرا نیست. حالا ولم کن که هم منو له کردی هم بچه اتو.
خندید و از من جدا شد. دوباره گفتم:
- راستی سپید یادم رفت بپرسم از سام چه خبر داری؟
اونم خوبه. مامان این روزا دیوونه اش کرده. از وقتی که حرف تو رو زد، مامان هم دیگه ولش نکرد
و در به در داره براش دنبال دختر می گرده. بیچاره سام به شکر خوردن افتاده.
- تو رو خدا به خاله بگو اذیتش نکنه. سام موقعیتشو نداره. بذارید خودش یکی رو پیدا کنه.
سپیده پشت چشمی نازک کرد و گفت:
- چه فایده؟ اونی که پیدا کرد دست رد به سینه اش زد.
گوش سپیده رو کشیدم و گفتم:

- بدجنس! خودت هم خوب می دونی که من و تو برای سام فرقی نداریم. مگه یه پسر می تونه با
خواهرش ازدواج کنه؟
سپیده همینطور که توی کیفش دنبال چیزی می گشت گفت:
- منم همینو می گفتم، ولی این سام گور به گور شده یه جوری حرف می زد که من فکر کردم واسه
تو دیگه داره جونش در می یاد.
خندیدم و گفتم:
- پس چرا خواهر شوهر بازی در نیاوردی؟
- چون می دونم تو رو خدا زده، دیگه نیازی نیست منم بزنمت.
- سپیده قضیه سام رو تو به داریوش گفته بودی؟سپیده دست از گشتن کیفش برداشت و با تعجب نگام کرد و گفت:
- نه ...
- پس از کجا می دونست؟ تازه فکر می کردن که من و سام ازدواج کردیم.
یهو حال سپیده منقلب شد، اشک توی چشماش حلقه زد و گفت:
- جدی می گی؟
مات و مبهوت گفتم:
- چت شد یهو تو؟!!
تند تند اشکاشو پاک کرد و گفت:
- نه نه چیزی نیست. فکر کنم آرمین دهن لق گفته ...
به دنبال این حرف به آرمین چپ چپ نگاه کرد. آرمین متوجه نگاه سپیده شد و با لبخند گفت:
- چیه عزیزم؟
سپیده با غیض گفت:
- هیچی عزیزم بعداً حالتو می گیرم.
- مگه چی شده؟

- باشه واسه بعد.
سری تکون داد و گفت:
- هر جور صلاح می دونی.
سپیده دوباره با کلافگی مشغول گشتن کیفش شد. من هنوزم مبهوت تغییر حالت ناگهانی سپیده
بودم، می خواستم بازم بپیچم به دست و پاش که آرمین با کنجکاوی پرسید:
- داری دنبال چی می گردی؟
سپیده که از جستجوی بیهوده کلافه شده بود، گفت:
- دارم دنبال قره قوروت هام می گردم، ولی نیستن.
سوالم یادم رفت و با خنده گفتم:
- پس بچه شما پسر تشریف دارن!
- از کجا می گی؟
- چون ویار چیز ترش داری.
- من ویار ندارم فقط دلم می خواد.از جواب سپیده هر چهار نفر خندیدم. آرمین کیف سپیده رو گرفت و جعبه قره قوروت رو بیرون کشید و گفت:
- بیا خانمی. من نمی دونم تو چرا چشمات ضعیف شده.
- مال اینه که دارم هر روز تو رو می بینم.
- دست شما درد نکنه.
- خواهش می کنم.
سپیده و آرمین سر به سر هم می ذاشتن و من و داریوش می خندیدیم. آخر شب مامان بلند شد و
گفت:
- خب دیگه ما اینبار واقعاً رفع زحمت می کنیم. رزا جان مامان پاشو حاضر شو.

داریوش زودتر از بقیه دنبال مامان از جا بلند شد و گفت:
- خاله جان حالا کجا می خواین برین؟ بمونین صبح برین.
مامان خندید و گفت:
- نه خاله اگه قرار باشه اینطوری پیش بره ما تا یک ماه دیگه هم از این در بیرون نمی ریم.
آرمین و سپیده هم بلند شدن که صدای داریوش در اومد و گفت:
- شما دو تا دیگه کجا می رین؟
سپیده پیش دستی کرد و گفت:
- می ریم ویلای خاله ام اینا.
- مگه اینجا بد می گذره؟
- نه بابا ولی نمی خوام این رزا رو تنها بذارم. این تنها بمونه کارای بد بد می کنه.
- اِ سپیده!
سپیده خندید و گفت:
- خب اینم یه دلیل بود دیگه.
خاله خندید و گفت:
- بگو بهانه سپید جون.
- خب حالا همون خاله جون.
با خاله و داریوش خداحافظی کردیم. داریوش لحظه آخر آروم گفت:
- پنج شنبه یادت نره بیای. منتظرم.
- ببینم چی می شه.- رزا بیا ... خواهش می کنم!
چنان با عجز خواهش کرد که دلم براش سوخت و گفتم:
- خیلی خب می یام.
چهره اش پر از نشاط شد و گفت:
- ازت ممنونم.
در جوابش فقط لبخند زدم. با مامان سوار ماشین آرمین شدیم و به

سمت ویلا رفتیم.
***
تو چشم به هم زدنی پنجشنبه شد. توی این یه هفته مامان چند بار به دیدن خاله کیمیا رفته بود، ولی
من نرفتم. چون اصلاً حوصله دیدن هیچ کدومشون رو نداشتم، نه محبتای اغراق آمیز و عجیب
غریب خاله کیمیا رو و نه نگاه های دزدکی داریوشو. به خودم نمی تونستم دروغ بگم، بازم با
نگاهاش دلم لرز بر می داشت و همین کلافه م می کرد. داریوش پست فطرتی که یه بار به بدترین
شکل از روی من و شخصیتم رد شد دیگه حق ورود به قلب منو نداشت. از اون گذشته، نمی خواستم
به یاد باربد خیانت کنم. به اندازه کافی از این فکر که باربد با شک به من از دنیا رفته عذاب می
کشیدم. دیگه نمی خواستم صورت واقعی به خودش بگیره. سپیده به زور لباسی برام خریده بود که
لباسای گذشته رو نپوشم. لباسی از ساتن صورتی که بلندی اش تا کمی پایین تر از زانو هام می
رسید و کمری چسبون و تنگ داشت. یقه اش هفت بود و دورش مروارید سفید کار شده بود. خیلی
خوشگل بود، ولی نه برای من که معمولاً ترجیح می دادم رنگای تیره بپوشم!
هر چی هم مخالفت کردم مخالفتم راه به جایی نبرد و سپیده طبق معمول حرف و خواسته اش رو به
کرسی نشوند و من لال شدم. درد اجبار لباس رو پوشیدم و خودمو به دست سپیده سپردم. آرایش

فوق العاده کمرنگی به رنگ صورتی روی صورتم جا خوش کرد. خیلی عوض شده بودم. صندل
تختی به رنگ سفید به پا کردم و موهام رو بالای سرم جمع کردم.
سپیده به اصرار غنچه رز صورتی
کنار گوشم جا داد و گفت:
- حالا دیگه یه فرشته ناز شدی. بچه من به داشتن چنین خاله ای افتخار می کنه!
پوزخندی زدم و گفتم:
- حالا همه فکر می کنن من دارم دنبال شوهر می گردم.
- همه غلط می کنن. در ضمن تو نیاز نداری دنبال شوهر بگردی. همه پسرا حسرت یه نگاه تو رو
می خورن.
پوزخندم غلیظ تر شد و گفتم:- بله مشخصه!
حدود ساعت پنج بود که به ویلای خاله رفتیم. ویلا رو خیلی بامزه تزئین کرده بودند. کف سالن
بزرگش رو با بادکنک های مشکی و قرمز پر کرده بودند. دو رنگ مورد علاقه من! این قدر قشنگ
شده بود که انگشت به دهن موندیم. آرمین از صبح برای کمک به داریوش اومده بود و همه اونا
حاصل زحمتای خودشون دو نفر بود. اولین کسی که برای خوش آمد گویی جلو اومد داریوش بود.
کت و شلوار طوسی رنگی پوشیده بود، همراه با پیراهن و کروات آبی رنگ که خیلی به چشماش می
یومد. تو دلم اعتراف کردم که خیلی جذاب شده ... با لبخند دوست داشتنی و منحصر به فرد
خودش، که به نظر من فقط به درد خر کردن دخترها می خورد، گفت:

- خیلی خوش اومدی رزا. باور نمی کردم که واقعاً بیای!
با پوزخند کج کنج لبم با تمسخر گفتم:
- اوه من چقدر مهم بودم و خودم خبر نداشتم.
آروم سرشو جلو آورد و کنار گوشم گفت:
- بیشتر از اونچه که فکرش رو بکنی!
احساس کردم ضربان قلبم چندین برابر شد. لعنت به تو که هنوزم می تونی قلب خاک بر سر و
هرجایی منو بلرزونی! دوست داشتم اینقدر به قلبم فحش بدم تا آروم بشم. با دستی لرزون دست
گل رز سفیدی رو که براش گرفته بودیم و دست من بود، به سمتش گرفتم و گفتم:
- تولدت مبارک.
دستش رو جلو آورد و دسته گل رو گرفت، لبخند زد و گفت:
- ممنون ...
بی توجه خواستمو راهمو بکشم و برم، می خواستم هر چه سریع تر ازش فاصله بگیرم. اما هنوز یه
قدم هم دور نشده بودم که صداشو شنیدم:
- راستی ...
چرخیدم به سمتش، کاش می تونستم بی توجه برم، اما پاهام به فرمان من نبودن. کمی مکث کرد و
ادامه داد:
- خیلی ناز شدی.
بعد از این حرف سریع از من فاصله گرفت و رفت. منم خشک شده سر جام موندم، بار اول نبود بهم
اینو می گفت، اما اینبار جور دیگه ای به دلم نشسته بود که باز دوست داشتم دلمو فحش کش کنم!

سپیده آهسته دم گوشم زمزمه کرد:- مثل اینکه اینبار واقعاً خودشو باخته!
سریع جبهه گرفتم، شایدم نصف حرفایی که به سپیده زدم برای آروم کردن دل خودم بود.
- غلط کرده! نخیر سپیده خانم امثال این آقا فقط برای خوش گذرونی و جلوگیری از سر رفتن
حوصله اشون این اداها رو در می یارن.
سپیده با قیافه ای در هم رفته گفت:
- نه رزا تو داری اشتباه می کنی و این یه روز بهت ثابت می شه.
دیگه جوابشو نداشتم، چون کل کل کردن توی این موراد همه انرژیمو می گرفت. نگاهی به دور تا
دور سالن بزرگ ویلا انداختم ... کسی هنوز از مهمونا نیومده بودند، به جز دو تا از دوستای خود
داریوش که از قرار معلوم با آرمین هم آشنایی داشتند و هر دو مجرد بودند. یه لحظه حس کردم
وسط سالن دارم خودمو آرمین رو می بینم که سالسا می رقصیم و داریوش با چشمایی خونبار
نگامون می کنه. سرمو تکون دادم، لعنتی افکار گذشته دست از سرم بر نمی داشتن. با سپیده وارد
یکی از اتاقا شدیم و مانتو هامون رو در آوردیم و آویزون کردیم.
سپیده چشمکی زد و گفت:
- امشب اگه کمتر از ده تا خواستگار واست پیدا شد من اسممو عوض می کنم. اولیاش هم همین دو
تا پسر بودن که با نگاهشون می خواستن قورتت بدن.
با منگی گفتم:
- منو؟

- نه پس منو! تازه داریوش هم هر چی بهشون چشم غره رفت فایده ای نداشت و هر دو میخ تو
شده بودن.
- غلط می کنن!
سپیده خندید و گفت:
- پس از قرار معلوم هر کسی که تو رو بخواد غلط می کنه. اون از داریوش ... اینم از این بنده های
خدا!
- دقیقاً.
بعد از این بحث فرسایشی، هر دو با هم از اتاق خارج شدیم. یه خانم و آقا همراه با دختر جوونشون
هم اومده بودن. بدون هیچ شناختی با اونا سلام و احوالپرسی کردیم و نشستیم. باز نگام دور سالن
چرخید، خاله کیمیا رو هنوز ندیده بودم، مامان هم نبود. فقط داریوش و آرمین و دوستاشون بودن
که مشغول چیدن باقی مونده وسایل پذیرایی بودن ... مشغول بازی با انگشتام شدم و گفتم:- سپیده ... می گما ...
سپیده همینطور که بشقاب میوه روی پاش بود، و پرتقال پوست می کند گفت:
- هان؟
- چقدر امروز شبیه اونروزه.
سپیده با قیافه ای خنده دار گفت:
- خیلی ممنونم که اینقدر دقیق و همه جانبه حرف می زنی. الان قشنگ فهمیدم منظورت چیه.
خودمم خنده ام گرفت و گفتم:
- دیوانه! منظورم اون روزه دیگه ... شش سال پیش ... مهمونی که خاله

کیمیا توی این ویلا داد.
سپیده شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:
- یادم نمی یاد.
اعصابمو خورد کرده بود، به ناچار گفتم:
- همون شبی که من با آرمین سالسا رقصیدم. همون شبی که داریوش لباسش رو با من ست کرده
بود.
سپیده با موذماری خندید و گفت:
- خیلی خب کافیه یادم اومد. آره حق با توئه خیلی بهم شبیهه.
می دونستم که الکی نقش بازی می کنه و از اولش هم منظورم رو فهمیده بود، ولی نمی دونستم چه
اصراری داره که من اون روزا و شبها رو کامل به یاد بیارم و یادآوری کنم.
با اومدن عده ای دیگه
مهمونی تقریباً شروع شد و دختر و پسرها دوباره تحرکشون رو شروع کردن. سپیده و آرمین هم
بلند شدن. با اینکه سپیده زیاد نباید تحرک می کرد، ولی نتونست از رقص بگذره و بلند شد.
مشغول تماشای بقیه بودم که کسی کنارم نشست. وقتی سرم رو بلند کردم متوجه شدم یکی از
دوستای داریوشه. بی تفاوت روم رو برگردوندم که پسر گفت:
- عذر می خوام که جای دختر خاله تون رو اشغال کردم.
ناچار گفتم:
- خواهش می کنم ایرادی نداره.
- ببخشید شما همیشه اینقدر ساکت هستین؟
نمی دونم چرا یاد باربد افتادم. حرکات این پسر و صحبت هاش شبیه به باربد بود. البته از لحاظ

ظاهری هیچ شباهتی به اون نداشت. وقتی می خواستم جوابش رو بدم صدام می لرزید، گفتم:
- بله من دلیلی برای شلوغ کردن نمی بینم.خندید و گفت:
- اوه بله. از خانم متشخصی مثل شما غیر از این هم انتظاری نباید داشت.
- خیلی ممنونم.
ببخشید می تونم از شما دعوت کنم با این آهنگ منو همراهی کنید؟
خدای من چرا این پسر قصد داشت منو یاد باربد بندازه؟ با اخم گفتم:
- نخیر.
- اه.... ولی چرا؟
- من اهلش نیستم.
- مطمئنید؟ آخه از طرز راه رفتنتون حس کردم که باید توی رقص هم خیلی بی نقص باشین.
با غیظ گفتم:
- اشتباه متوجه شدین.
- مثل اینکه من مزاحم شدم؟
خواستم جواب بدم که داریوش بالای سرمون ظاهر شد و گفت:
- رسول جان، متین کارت داره.
پسر که حالا فهمیده بودم اسمش رسوله از جا بلند شد و با بی میلی عذر خواهی کرد و رفت.
داریوش سر جاش نشست و گفت:
- اذیتت که نکرد؟
اذیت نکرده بودم، ولی خاطرات خودم داشت اذیتم می کرد، آهی کشیدم و گفتم:
- نه بابا بنده خدا چیزی نگفت.
- پس چرا اینقدر سرخ شده بودی؟

نمی خواستم به داریوش راستشو بگم پس سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم. داریوش گفت:
- مثل اینکه امشب اصلاً به تو خوش نگذشته.
- نه... چرا اینطور فکر می کنی؟ اتفاقاً خیلی هم خوب بوده. ایراد از منه که یه خورده بی حوصله ام.
- می خوای بری توی اتاق من استراحت کنی؟
- نه فکر نکنم چیز زیادی از جشن مونده باشه. می تونم تحمل کنم.
با صدای خاله کیمیا که داریوش رو صدا می زد گفت:
- در هر صورت اگه دیدی داری اذیت می شی برو توی یکی از اتاق های طبقه بالا. اونجا جز صدای
دریا هیچ صدایی نمی یاد. می دونی که ...لبخندی زدم و سرم رو به نشونه تشکر تکون دادم. داریوش اینقدر مهربون و خوب برخورد می کرد که شرمنده می شدم اگه می خواستم باهاش بد برخورد کنم. با رفتن داریوش سپیده سر جاش
برگشت. ساعتی بعد کیک بریده شد و کادوها باز شد. مامان براش یه سکه خریده بود، ولی من به
یاد اون روزا یه دیوان فریدون مشیری براش گرفته بودم که داریوش با دیدن اون فقط نگام کرد و
چیزی نگفت، ولی توی چشماش رازی نهفته بود که مو به تنم راست می کرد. بعد از کادوها شام
سرو شد که لازانیا بود! از اینکه همه چیز طبق علایق من بود خیلی تعجب کرده بودم، ولی به خودم
تشر می زدم که همه اینا اتفاقیه و عمدی در کار نبوده. بعد از خوردن شام که خیلی هم چسبید همه
یک صدا از داریوش در خواست کردند که با پیانو آهنگی بزنه و بخونه. داریوش قبول کرد و از جا

بلند شد، ولی همین که جلوی من رسید وایساد ... چند لحظه نگام کرد که نه تنها من توجه همه رو
جلب کرد. با نگام ازش پرسیدم چته؟! لبخندی زد و یه دفعه با صدای بلند گفت:
- امشب که شب تولد منه دوست دارم به عنوان یه هدیه از رزا خانم خواهش کنم که یه آهنگ طبق
سلیقه خودشون برامون با پیانو بزنه.
از درخواست غیر مترقبه اش حیرت کردم. اصلاً داریوش از کجا می دونست که من پیانو زدن رو
دنبال کردم؟!!! همه داشتن دست می زدن ومن با نگاه بهت زده نگاش کردم. شونه بالا اندخت و
گفت:
- پاشو دیگه!
با غیظ آروم گفتم:
- داریوش زده به سرت؟
سرش رو خم کرد و در حالی که به بقیه لبخند می زد مثل خودم آروم گفت:
- نه ولی فکر نمی کنم درخواست خیلی بزرگی ازت کرده باشم.
خواستم درخواستش رو رد کنم که همه یکنوا شروع کردن به خوندن:
- ما آهنگ می خوایم یالا ... ما آهنگ می خوایم یالا ...
داریوش با لبخند شونه هایش رو بالا انداخت. بعد از مرگ باربد دستم به کلاویه های پیانو نخورده
بود. جرات این کار رو پیدا نکرده بودم. باربد عاشق پیانو زدن من بود. حالا در مقابل عمل انجام
شده قرار گرفته و به ناچار از جا بلند شدم و پشت پیانو نشستم. دیگه صدا از کسی در نمی یومد. با

کمی تفکر نت ها توی ذهنم شروع به رقصیدن کردن. انگشتام روی کلیدها شروع به حرکت کرد.
همه سحر آهنگ زیبایی شده بودن که می زدم. حس کردم باربد کنارم نشسته و ب لبخند به دستامخیره شده ... کم مونده بود اشکم در بیاد اما به عشق باربد با احساس تر نواختم. آهنگی که می زدم
حرفای دلم به داریوش بود اما همه فکرام متعلق به باربد بود! چه به روزم اومده بود؟ بعد از چند
لحظه داریوش که پشت سره ایستاده بود شروع کرد به خوندن اون آهنگ زیبا ... اینقدر قشنگ می
خوند که دیگه کسی حتی نفس هم نمی کشید. بعد از چند لحظه همه با او هم صدا شدند:
- تو اون شام مهتاب کنارم نشستی
عجب شاخه گلوار به پایم شکستی
خاطرات باربد داشت جاشو می داد به خاطرات داریوش ... یاد اون شبی افتادم که مهتاب توی
آسمون بیداد می کرد ... همون شبی که برای داریوش رقصیدم و داریوش مجنون وار هزار بار جلوم
شکست ... یاد اون شبی که ماه کامل بود و نقاشیشو کشیدم ... هر بار با یه اتفاق مهم توی زندگیم
مهتاب هم منو همراهی کرده بود ...
قلم زد نگاهت به نقشآفرینی
که صورتگری را نبود این چنینی
پریزاد عشق رو مه آسا کشیدی
خدا را به شور تماشا کشیدی
بعد یادم افتاد به دورغای داریوش ... لعنتی ... چطور تونست اینقدر راحت با احساسم بازی کنه و

اینقدر منو بکشنه که توی زندگی با باربد هم همیشه حس کنم اعتماد به نفسم کمه؟!!! این بلا رو
داریوش با شکستنم سرم آورد ... و من چوب سادگی و بچگیم رو خوردم ... بدم خوردم ...
تو دونسته بودی چه خوشباورم من
شکفتی و گفتی از عشق پرپرم من
تا گفتم کی هستی تو گفتی یه بی تاب
تا گفتم دلت کو تو گفتی که در یاب
یاد اون روزی افتادم که منو برد بین دوستاش ... که منو به همه نشون داد و گفت که عاشقمه ... که
بهم ثابت کرد جز من کسی براش مهم نیست ... اما ...
قسم خوردی بر ماه که عاشق ترینی
تو یک جمع عاشق تو صادق ترینی
همون لحظه ابری رخ ماه رو آشفت
به خود گفتم ای وای مبادا دروغ گفتآره داریوش دروغ گفت و من توی وقت خودش نفهمیدم ... بچگی کردم و چوبشو هم خیلی بد خوردم ... خیلی بد!
گذشت روزگاری از اون لحظه ناب
که معراج دل بود به درگاه مهتاب
یه دفعه داریوش نسیت کنارم ... نگاشو روی صورتم حس می کردم و لرزش صداشو که انگار
داشت خطاب به خود خود من می خوند ...
در اون درگه عشق چه محتاج نشستم
تو هر شام مهتاب به یادت شکستم
تو از این شکستن خبر داری یا نه
هنوز شور عشق رو به سر داری یا نه

بیت آخر رو بی اراده باهاش همراهی کردم ...
هنوز هم تو شبهات اگه ماه رو داری
من اون ماه رو دادم به تو یادگاری
بعد از تموم شدن آهنگ صدای دست و سوت از هر طرف بلند شد.
پاهام خشک شده روی پدال
پیانو مونده بود ... بازم حس خیانت به باربد داشت آزارم می داد ...
بازم زیادی به داریوش و خاطراتش فکر کرده بودم و باربدم از یاد برده بودم ... چشم از داریوش
که زل زده بود توی چشمام و از هیجان قفسه سینه اش بالا و پایین می شد گرفتم، خواستم از پشت
پیانو بلند شم که همه یک صدا گفتند:
- دوباره دوباره.
با عجز به داریوش خیره شدم ... من دیگه طاقتش رو نداشتم! اما داریوش خندید و گفت:
- یه بار دیگه زحمتشو بکش.
دیگه واقعاً در توانم نبود. خسته شده و اعصابم بهم ریخته بود. دلم می خواست سر همه جیغ بکشم.
دوست داشتم داریوش رو بکشم که منو مجبور کرده دوباره دستم به پیانو بخورد و بدتر از اون
دوباره یاد خاطرات قدیمم بیفتم. اما همه این فکرا در حد فکر باقی موند و من دوباره پشت پیانو
نشستم و همون آهنگ رو دوباره زدم. اینبار از همون ابتدا همه شروع به خوندن کردن. بی اراده
همراه با صدای جمعیت پشت سرم اشک می ریختم، یه بار که سرم رو بالا آوردم و به دیوار روبروم
نگاه کردم باربد رو دیدم ... خیلی واقعی به دیوار روبرویم تکیه داده و با

لبخند به من نگاه می کرد.
دستام لرزید، بغض گلوم رو فشرد و سرعت ریزش اشکم بیشتر شد.
خدا می دونه با چه زوریجلوی شکستن هق هقم رو می گرفتم که آبرو
ریزی نشه. باربدم اخم کرد و یهو از جلوی چشمام
رفت ... می خواستم بلند شم برم دنبالش ... دیگه من نبودم که پیانو
می زدم ... دستام بی اختیار می
زدن ... وهمه می خوندن. آهنگ مورد علاقه باربدم رو می خوندن ...
داریوش خواننده مورد علاقه
باربدم بود ... با احساس دستی روی کلید های پیانو اونم یه اکتاو
اونطرف تر متوجه قصد داریوش
شدم و سریع از جا بلند شدم و جامو به داریوش دادم ... اخمای
داریوش حسابی در هم بود و
مشخص بود حال من رو دیده و فهمیده. به قدری ماهرانه آهنگ رو ادامه
داد که هیچکس نفهمید
جای ما عوض شده. واقعاً داریوش از قدرت درک بالایی برخوردار بود و
خیلی راحت متوجه حال
دگرگونم شده بود! تند تند اشک هامو پاک کردم و با چشم دنبال
سپیده گشتم. اونو دیدم که روی
یکی از پله ها نشسته و با لبخند به من نگاه می کنه. به آرومی از میان
جمعی که همه تو حال
خودشون بودن راهی برای خودم باز کردم و کنار سپیده رفتم. آهسته
گفت:
- عالی بود!
بی روح گفتم:
- مرسی.
چشماش رو ریز کرد و موشکافانه پرسید:

- گریه کردی؟
سکوت کردم. دروغ فایده ای نداشت. دوباره پرسید:
- چرا؟
- جای خالی باربد خیلی عذابم می ده.
چشمای سپیده همزمان با چشمای من پر از اشک شد. بغلم کرد و سرم رو به شونه اش تکیه داد.
چند لحظه تو همون حالت موندیم تا به خودم تسلط پیدا کردم و ازش فاصله گرفتم. سپیده برای
عوض کردن حال و هوام چشمکی زد و گفت:
- اگه بدونی رسول وقتی داشتی پیانو می زدی چطوری نگات می کرد.
همه آرامش پر زد و با اخم گفتم:
- اه سپیده جون هر کسی که دوست داری شب منو با این حرفا خراب نکن.
ریز ریز خندید و گفت:
- همه دخترا آرزو دارن که یکی بهشون از این حرفا بزنه.
- دخترا بله، ولی من که دیگه دختر خونه بابام نیستم. من یه زن بیوه ام که این حرفا اذیتم می کنه.
ضربه محکم و بی رحمانه ای پشت گردنم زد و گفت:- خفه شو! اینا افکاریه که تو خودت داری.
من که حوصله بحث نداشتم دیگه چیزی نگفتم و به نوای زیبای پیانو گوش سپردم. آهنگ عوض
شده بود و داریوش آهنگ دیگه ای رو می زد. سپیده همین طور که آروم آروم با آهنگ زمزمه می
کرد از بازوم نیشگونی گرفت و گفت:
- تازه داریوش هم هنوز تو رو دوست داره.
از کوره در رفتم و گفتم:

- سپیده تو نمی خوای بس کنی؟ این حرفا چه دردی از من دوا می کنه؟ اصلاً با نمک پاشیدن روی
زخم من چه دردی از خودت دوا می شه؟
سپیده لب برچید و گفت:
- اِ چرا عصبانی شدی؟ من اون چیزی که دیدم رو گفتم.
- سپیده خانم خوب گوش کن ببین چی می گم! داریوش هیچ وقت منو دوست نداشت و تو هم اینو
خوب می دونی. پس الکی نگو هنوز هم منو دوست داره. در ضمن اونی رو که دوست داشت، مثل
تفاله پرت کرد یه گوشه دیگه. چه برسه به من!
سپیده با چشمای گشاد گفت:
- این چه حرفیه که می زنی؟ تو از کجا می دونی اون زنشو پرت کرده یه گوشه؟
- خب حدس می زنم. همین که از هم جدا شدن خودش نشون می ده که داریوش خان از اونم سیر
شده.
- بس کن رزا! بس کن و در مورد چیزی که نمی دونی الکی قضاوت نکن.
- خب شما که می دونی بهم بگو تا منم بر مبنای واقعیت قضاوت کنم.
از جا بلند شد و با ناراحتی گفت:
- به زودی زود بهت می گم فقط منتظر باش.
بعد هم از من فاصله گرفت و پیش آرمین رفت. واقعاً گیج شده بودم. فقط می دونستم چیزی هست
که من نمی دونم. همون راز .... یه راز تو زندگی داریوش!
* * * * * *
سپیده و آرمین سه روز بعد از تولد داریوش برگشتن، ولی از لب و لوچه هر دو نفر می شد فهمید

که به هدفی که داشتند نرسیدن. نمی دونستم برای چی شمال اومده بودن، اما مطمئناً هدف مهمتری
از تولد داریوش داشتن. بعد از رفتن اونا دیگهه تاب نیاوردم و یه هفته بعد از اونا ما هم به تهران
برگشتیم. روحیه ام خیلی بهتر از قبل شده بود و دیگه بیخود پاچه کسی رو نمی گرفتم. زیاد همخودمو توی اتاق حبس نمی کردم و کمی بیرون توی حیاط یا پیش مامان و بابا توی هال می نشستم.
هم بابا و هم مامان از این تغییرات من خوشحال بودند. مهستی و رضا و سام هم منو به حال خودم
رها نمی کردن. در این بین همه اونا اصرار می کردند که به درسم ادامه بدم و به دانشگاه برگردم.
دانشگاهی که بیشتر از یه سال بود قیدش رو زده بودم. اصلاً فکرش رو هم نکرده بودم و به هیچ
وجه حوصله اش رو نداشتم. از اونا اصرار و از من انکار. تقریباً هر شب با بابا و مامان و رضا و گاهی
سام این بحث رو داشتیم. دست آخر که نا امید شدن کامران رو به سراغم فرستادند و بازم من در
برابر زبان منطقی کامران کم آوردم و قبول کردم. به کمک یکی از دوستای بابا کارم دوباره توی
دانشگاه درست شد و به سر کلاس برگشتم. اوایل زیاد دل به درس نمی دادم ولی کم کم محیط
دانشگاه باعث شد که به خودم بیام و به کتاب هام بچسبم. کتابهام تسکینی بودن برای دردم و من با
فرو رفتن و غرق شدن توی اونا دردامو از یاد می بردم. سه ماه گذشته بود و من دوباره یکی از
بهترین دانشجوهای دانشگاه شده بودم. یه روز که مشغول یک سری

آزمایشات توی آزمایشگاه
بودم گفتند کسی برای ملاقات با من اومده. واقعاً تعجب کردم! کی می تونست باشه؟ لباسم رو
عوض کردم و به محوطه رفتم. مردی حدود چهل ساله با موهایی که کمی جو گندمی شده بود
انتظارم رو می کشید. با دیدنم جلو اومد و گفت:
- خانم رزا سلطانی؟
با حیرت گفتم:
- خودم هستم آقا بفرمایید؟
با لبخندی دوستانه گفت:
- من امیری هستم. هوشنگ امیری.
با حیرت یک تای ابرویم بالا پرید و گفتم:
- باید بشناسم؟
خندید و گفت:
- اوه حق با شماست. باید خودم رو معرفی می کردم. من مباشر آقای خسرو آریا نسب هستم.
با شنیدن اسم بابای داریوش اخمام در هم رفت و گفتم:
- با من چی کار دارید؟
- راستش آقای آریا نسب مایلند که هر چی زودتر شما رو ملاقات کنند.
چشمام گرد شد و گفتم:
- منو؟- بله شما رو.
با ناراحتی و با حالتی عصبی گفتم:
- برای چی؟ با من چی کار دارن؟ کم از دست پسرشون کشیدم که حالا نوبت خودشونه؟
خونسرد گفت:
- نه خانم سلطانی. یک سری مسائلی هست که شما از اون بی خبر

هستید و آقای آریا نسب قصد
دارند همه رو برای شما بازگو کنند.
- در مورد چی؟
- در مورد زندگی پسرشون.
پوزخندی زدم و گفتم:
- زندگی داریوش به من ربطی نداره! اگه خیلی مایل بود چیزی در اون رابطه بدونم خودش بهم
گفته بود.
- خانم سلطانی خواهش می کنم روی منو زمین نندازین. من اگه بدون شما برگردم آقای آریا نسب
دوباره سکته می کنن.
پوزخندی زدم و گفتم:
- یعنی من اینقدر مهم هستم؟
خیلی جدی گفت:
- خیلی زیاد.
- چطور می تونم به شما اعتماد کنم؟
گوشی موبایلش رو از جیب خارج کرد و گفت:
- چند لحظه صبر کنین...
بعدش تند تند شماره گرفت. چند لحظه نگذشته بود که گفت:
- الو سلام اسد گوشی رو بده به آقا.
- ...
- الو سلام آقا من الان پیش خانم سلطانی هستم، ولی ایشون قبول نمی کنن که بیان. یعنی خب به
من اعتماد ندارن. البته حق هم دارن. حالا شما می گید چی کار کنم؟
- ...
- بله.

... -- بله پس من گوشی رو می دم به خودشون.
گوشی رو به سمت من گرفت و گفت:
- کسی هست که می خواد با شما صحبت کنه.
با تردید گوشی رو گرفتم و همینطور که چشم از آقای امیری بر نمی داشتم گفتم:
- الو
به جای اینکه صدای یه مرد رو بشنوم، صدای پر از خنده سپیده توی گوشی پیچید :
- الو رزا.
با تعجب گفتم:
- سپیده تویی؟!
- آره خودمم ... چته ناز می کنی؟
با حیرت و چشمای گرد شده چشم از آقا امیری گرفتم و گفتم:
- تو اونجا چی کار می کنی؟ اینجا چه خبره؟!!!
- به تو چه! تو فقط به حرف گوش کن و بلند شو بیا اینجا.
- چی شده سپیده؟
- می خوام تموم چیزایی رو که یه روزی می خواستم واست بگم، ولی نمی تونستم رو بگم. پاشو بیا
که قراره چیزای جالبی بشنوی.
- من که کاملاً گیج شدم.
- پاشو بیا اینجا از گیجی درت بیاریم.
- بیام اصفهان؟
- آره عمو برات بلیط رزرو کرده. بجنب که تا یک ساعته دیگه باید توی فرودگاه باشی.
نفسم از زور حیرت سنگین شده بود ... به زور گفتم:
- این همه عجله واسه چیه سپید؟

- بیا خودت می فهمی.
- دونستن یه راز اینقدر اهمیت داره؟!! من اگه نخوام بدونم باید کیو ببینم؟
داد سپیده در اومد:
- تو غلط می کنی ... همین الان می یای اینجا! فهمیدی؟!!! وگرنه خودم می یام کت بسته می یارمت
...
آهی کشیدم و گفتم:- خیلی خوب با این وضعیتت نمی خواد حرص بخوری! من الان می یام.
گوشی رو قطع کردم و رو به آقای امیری گفتم:
- حالا باید چی کار کنم؟
- من شما رو با ماشین خودم به فرودگاه می رسونم، فقط عجله کنین.
- من باید به خونه اطلاع بدم. تازه یک سری وسایل هم لازم دارم که باید حتماً از خونه بردارم.
- خیلی خوب پس اول می ریم خونه شما و بعد می ریم فرودگاه فقط بجنبین.
سریع وسایلم رو جمع و جور کردم و با آقای امیری به خونه رفتم. به مامان گفتم قراره از طرف
دانشگاه برای یک تحقیق خیلی مهم به اصفهان برویم و تا فردا هم برمی گردیم. مامان هم بدون
شک قبول کرد. کیفم رو به همراه یک سری لوازم ضروری برداشتم و راه افتادیم. توی فرودگاه
آقای امیری کارت پروازم رو گرفت و گفت:
- مواظب خودتون باشین. توی فرودگاه اصفهان راننده آقای آریا نسب دنبالتون میاد.
همینطور که به سمت سالن پرواز می رفتم، گفتم:

- از کجا باید بشناسم؟
- اسم شما رو روی پلاکارد نوشته. برید خودتون متوجه می شید.
سریع خداحافظی کردم. وارد سالن شدم و بعد از انجام یک سری کارهای تشریفاتی سوار هواپیما
شدم. اینقدر شوکه شده بودم که مغزم به من دستوری نمی داد. اصلاً قادر به تفکر نبودم و فقط
منتظر نشسته بودم که ببینم بعد چی پیش می یاد. سه ربع بعد توی فرودگاه اصفهان بودم. کیفم رو
برداشتم و از هواپیما خارج شدم. چون هیچ چمدونی نداشتم زیاد معطل نشدم. کنار در خروجی
مردی مسن ایستاده بود و روی پلاکارد دستش نوشته شده بود سلطانی. به سمتش رفتم و گفتم:
- آقا من سلطانی هستم. شما از طرف آقای آریا نسب هستین؟
پیرمرد لبخندی زد و گفت:
- بله خانم بفرمایید بریم که آقا منتظر شما هستن.
همراه پیرمرد به سمت اتومبیل بنز مشکی رنگی رفتیم که تو پارکینگ پارک شده بود. چقدر
تشریفات! سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. مشاعرم به درستی کار نمی کرد و درست نمی فهمیدم
کجا می ریم. چشمام رو بستم تا شاید بتونم کمی آروم بگیرم. نمی دونم چقدر تو راه بودیم که مرد
وارد خیابون ملاصدرا شد. چند لحظه بعد جلوی در مشکی رنگ بزرگی ایستاد و چند بار بوق زد.
پسر نسبتاً جوونی در رو باز کرد و سری تکون داد. پیرمرد بوقی زد و وارد خونه شد. حیاط خونه
خیلی بزرگ بود و مثل تموم خونه های ویلایی که تا اون روز دیده بودم،

چمن کاری شده و استخربزرگی جلوش خودنمایی می کرد. از نظر بزرگی تقریباً مثل خونه خودمون بود. عمارت وسط باغ سه
طبقه و مدور بود. پنجره های فراوونی که داشت به زیبایی اون افزوده بود. چیزی که نظر هر کسی
رو جلب می کرد و باعث حیرت من نیز شده بود، جنس خونه بود از دور درست مثل چوب بود، ولی
از نزدیک متوجه می شدی که با سنگ ساخته شده با طرح چوب. پیرمرد کنار ساختمون توقف کرد
و با مهربونی گفت:
- بفرمایید خانم.
آب دهنم رو قورت دادم و پیاده شدم. اصلاً نمی دونستم چه اتفاقی در شرف وقوعه. در عمارت باز
شد و زنی از اون خارج شد. با دیدن من لبخندی زد و گفت:
- سلام خانم خوش اومدین
گیج و ویج جواب دادم:
- سلام ممنون.
- بفرمایید بریم تو. من شما رو راهنمایی می کنم.
همراه زن راه افتادم. خنده ام گرفته بود که یکی یکی از دست این، به دست اون شوت می شم. وارد
عمارت که شدیم تازه معنای جلال و شکوه رو فهمیدم. همیشه خونه خودمون رو مجلل ترین خونه
تصور می کردم،
ولی این ... از چندین سالن و راهروی بزرگ عبور کردیم تا زن جلوی دری ایستاد و گفت:
- اینجا اتاق آقای آریا نسبه. چون کمی کسالت داشتن خواستن مهمون هاشون رو توی اتاقشون

ملاقات کنن.
به نشونه تفهیم حرفاش سرم رو تکون دادم و زن منو به حال خودم رها کرد و رفت. کمی جلوی در
مکث کردم، اما دیگه طاقت نداشتم. باید می فهمیدم اوضاع از چه قراره. دستم رو بالا آوردم و سه
ضربه کوتاه به در زدم. صدای مردی اومد:
- بفرمایید داخل.
با ترس در رو باز کردم و داخل شدم. اتاق خیلی بزرگی بود. دیوارها سرتا سر پر از تابلو های
نقاشی بود. و این چیزی بود که تو لحظه ورود حسابی جلب توجه می کرد. یک دست مبل چرمی
توی مجاورت تخت خواب دو نفره بزرگ قرار داشت. مردی روی تخت به صورت نصفه نیمه
جلوس کرده و سه نفر هم روی مبل های کنار تخت نشسته بودن. فقط تونستم چهره یکی از اونا رو
ببینم که دختری در حدود بیست و پنج- شش ساله بود. دو نفر دیگه پشتشون به من بود. گیج و گمجلوی در ایستاده بودم و نمی دونستم چه خاکی باید تو سرم کنم که مرد روی تتخت پیش دستی
کرد و با لبخند گفت:
- سلام دخترم چرا ایستادی؟ بیا جلو.
تازه به خودم اومدم و با صدای لرزان گفتم:
- سلام.
همون موقع اون سه نفر از روی مبل ها بلند شدن و نگاهشون به سمت من چرخید. تازه متوجه شدم
که اون دو نفر دیگه همون سپیده و آرمین هستن. پس همه چی واقعی بود و سپیده اینجا بود!

خواستم باز سوالم رو بپرسم ...
- شما اینجا ...
وسط کار نفس کم آوردم اون همه حیرت برای من زیاد بود! وقتی دیگه نتونستم ادامه بدم، مرد
کمی به سمتم خم شد و گفت:
- دخترم تعجب نکن. بیا جلو خودت به زودی همه چیز رو می فهمی.
با قدمای سست جلو رفتم. تا اون لحظه به چهره آقای آریا نسب دقت نکرده بودم. تازه اون موقع
بود که درست نگاش کردم و از چیزی که دیدم به خودم لرزیدم. دقیقاً می شه گفت که او همون
داریوش بود توی چند سال آینده! از اون همه شباهت جا خوردم. چهره اش خیلی کمتر از سن
واقعیش می زد. در اون لحظه شاید پنجاه و پنج سالی داشت، ولی چهل ساله می زد! آب دهنم رو
قورت دادم و گفتم:
- شما چقدر به داریوش شبیه هستین!
همه خندیدند و آقای آریا نسب گفت:
- به هر حال پدرش هستم.
خودم از حرف نسنجیده ام خجالت کشیدم و کنار سپیده روی مبل نشستم. حتی یادم رفته بود
سپیده رو بغل کنم و توی اون شرایط کسی هم از من چنین انتظاری نداشت. صدای آقای آریانسب
یه جور خاصی غمگین بود:
- توام به شکل عجیبی شبیه شکیلا هستی ... عین یه سیب که از وسط نصف شده باشه!
طوری صمیمی اسم مامانو گفت که حس کردم داره در مورد صمیمی ترین

شخص زندگیش حرف
می زنه. با حسرت دستی روی صورتش کشید و سکوت کرد ... اون دختر غریبه که ناشنخاته ترین
فرد اون جمع برای من بود، با صدای ظریفی گفت:
- شما خیلی از عکستون خوشگل ترین.اینبار با تعجب به اون دختر خیره شدم! این دیگه کی بود؟!!! از طرز نگاه من آقای آریا نسب خنده
اش گرفت و گفت:
- ببخشید که معرفی نکردم. ایشون مریم هستن، دختر عزیز برادر من.
احساس کردم کسی چیزی تیز رو روی تیغه کمرم گذاشت و به سمت پایین کشید. عرق سرد روی
تنم نشست، با خشم از جا بلند شدم و گفتم:
- گفتین من بیام اینجا تا تحقیرم کنین؟ سپیده از تو انتظار نداشتم!
خواستم از اتاق برم بیرون که سپیده و مریم هر دو به سمتم پریدن و قبل از سپیده مریم با بغض
گفت:
- تو رو خدا صبر کن. آخه تو که چیزی نمی دونی!
سپیده هم با حالی بدتر از اون گفت:
- رزی... جون من، جون رضا نرو! وایسا ببین ما چی می گیم. خیلی چیزا هست که تو نمی دونی.
چیزایی که مطمئناً یه روز خیلی علاقه به شنیدنشون داشتی.
زل زدم توی چشماش، انگار داشت با نگاهش التماس می کرد که بمونم، بازومو از توی دستش
خارج کردم، اخمامو کشیدم توی هم و برگشتم سر جام. باید یک بار برای همیشه می شنیدم و این
قضیه رو تموم می کردم. برام مهم نبود که چی قراره بشنوم، فقط می خواستم از شر مرموز بازی

های سپیده و آرمین و داریوش خلاص بشم. همین که نشستم روی مبل آقای آریا نسب که سر
جاش نیم خیز شده بود با رنگی پریده گفت:
- رزا جان اگه اینجا خیلی هم بهت بد می گذره تحمل کن. چون حرف سر زندگی پسرمه. حرف سر
اینه که من آرامش ندارم و با گفتن یک سری حرف ها به تو به آرامش می رسم.
آرمین هم که بلاتکلیف ایستاده بود، گفت:
- علاوه بر عمو خسرو، داریوش هم به آرامش می رسه.
کاملاً گیج شده بودم. به مریم نگاه کردم و نگاه خیره اونو متوجه خودم دیدم. لبخندی زد و
چشماش رو به نشونه تایید یه بار آروم باز و بسته کرد. اون لحظه انگار برای بار اول داشتم مریم رو
می دیدم! چقدر خوشگل بود این دختر!!! صورت گردی داشت با چشمای درشت و مورب مشکی.
مژه های بلند و برگشته. ابروهای کمونی و کشیده تا نزدیک شقیقه. بینی اش عروسکی، لباش مث
یک غنچه گل رز صورتی، پوستش هم به سفیدی مهتاب بود و خلاصه که از خوشگلی هیچی کم
نداشت! آدم دوست نداشت چشم ازش برداره. با اینکه توی ناخود آگاهم اونو به چشم رقیب خودممی دیدم ازش خوشم اومد و مهرش به دلم افتاد. زیر لب فحشی نثار داریوش کردم که زن به این
خوشگلیش رو طلاق داده. شاید اگه همون موقع که تازه از داریوش جدا شده بودم مریم رو می
دیدم از حسودی دق می کردم، اما الان برام چندان مهم نبود. مریمو یه بار هم توی ماه عسلم به

اصفهان دیده بودم، ولی اون روز صورتش مشخص نبود. سپیده سر شونه ام زد و گفت:
- آماده ای؟
با حواس پرتی نگاش کردم گفتم:
- برای چی؟
لبخند تلخی زد و گفت:
- برای تموم چیزایی که قراره زندگیت رو از این رو به اون رو بکنه.
شقیه هامو فشردم و گفتم:
- با این حرفاتون بیشتر دارین گیجم می کنین ...
آقای آریا نسب وارد بحث شد و گفت:
- الان متوجه می شی. بیشتر از این منتظرت نمی ذاریم دخترم، آرمین جان پسرم شروع کن.
آرمین نگاهی به من کرد و گفت:
- رزا شاید این چیزایی که الان می خوام واست بگم توی ذوقت بزنه و فکر کنی همه اش دروغه،
ولی به خدا اینطور نیست. من هر چی که می گم حقیقت محضه و برای اینکه تو باور کنی ...
خم شد و قرآن کوچیکی از روی میز برداشت و ادامه داد:
- دست روی قرآن می ذارم که جز واقعیت چیزی رو برای تو نگم.
با پوزخند گفتم:
- مگه اینجا دادگاهه؟
آقای آریا نسب گفت:
- کم از دادگاه هم نیست!
آرمین بی توجه به حرفای ما قرآن رو بوسید و سر جاش گذاشت، بعد از کشیدم نفس عمیقی
حرفاشو اینطور شروع کرد:

- سال اول راهنمایی بودم که با داریوش آشنا شدیم. از همون روز اول ما با هم دوست شدیم و این
دوستی چنان ریشه دار شد که قسم خوردیم تا وقتی که زنده ایم با هم باشیم. داریوش همه چیزش
خوب بود، جز یه چیزش و اونم حسی بود که نسبت به جنس مخالف داشت. از سال سوم راهنمایی
کثافت کاریاش شروع شد.من خیلی باهاش جر و بحث می کردم و ازش می خواستم دست از این کار برداره، ولی اون می
خندید و می گفت:
- دنیا دو روزه. بعدش هم خدا دخترو آفریده واسه این که ازش لذت ببری و سر کارش بذاری!
خیلی از دستش حرص می خوردم. حتی یه بار به مدت سه ماه باهاش قطع رابطه کردم، ولی بعد این
من بودم که دوباره به طرفش رفتم. داریوش مثل برادرم بود نمی تونستم از دوستی باهاش بگذرم.
همه چیز به همین سبک پیش می رفت و می گذشت. کم کم ما بزرگ شدیم. آمار دوست دخترای
داریوش حسابی بالا رفته بود. فقط سه ماه این کاراشو برای کنکور تعطیل کرد و نشست به درس
خوندن. به خاطر اینکه دو کلاس هم جهشی خونده بود خیلی زودتر از من دانشگاه قبول شد و رفت
دانشگاه. اونم رشته دندون پزشکی! هوش فوق العاده ای داشت. در عرض شش سال دندون پزشک
حاذقی شد. هیچ کس باورش نمی شد، ولی داریوش با اراده و پشت کاری که داشت اینکارو کرد.
خیلی خنده داره، ولی اکثر مریضای جنس مونثش دوست دختراش

بودن. البته این رو هم باید اضافه
کنم که دوستی هاش یه دوستی ساده بود. بدون هیچ رابطه نامشروعی.
من برای همین کنارش دووم
آورده بودم. داریوش تو زندگیش هیچ کسی رو دوست نداشت. نه
مادرشو، نه پدرشو، نه دوست
دخترهاشو و نه دوست پسرهاشو. دلش نمی خواست به هیچ کس
وابسته بشه. حتی گاهی یادش می
رفت یه روز با هم پیمان برادری بستیم و حس می کردم بود و نبود منم
براش مهم نیست. تا اینکه
بالاخره ورق برگشت! خیلی وقت بود که دست به دامن خدا شده بودم
تا داریوش دلشو ببازه و
دست از این کاراش برداره. دوست نداشتم یه روز به خودش بیاد ببینه
همه چیشو باخته!
حالا که خوب فکر می کنم می بینم همه چیز از اون شب شروع شد.
شبی که من برای خواب خونه
عمو اینا موندم و با داریوش روی تراس خوابیدیم. من خیلی زود خوابم
برد، ولی نیمه های شب از
صدای داد و فریاد داریوش بیدار شدم. خیلی ترسیدم و از خواب پریدم،
داشت خواب می دید.
سریع بیدارش کردم، همین که دستم بهش خورد سراسیمه از خواب
پرید و نشست سر جاش ...
عرق کرده بود و نفس نفس می زد. چشماش گرد شده بود و معلوم بود
حسابی حالش خرابه ...
سریع شونه هاشو گرفتم و گفتم:
- چی شده داریوش؟ چت شده؟
سرشو بین دستاش گرفت و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- خواب دیدم.
دستشو گرفتم و گفتم:- خیره انشالله. چه خوابی دیدی؟
با کلافگی چشماشو بست، سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت:
- نمی دونم نمی دونم آرمین. یادم نیست!
- چرا داد کشیدی آخه؟
دستاشو جلوی صورتش باز کرد و گفت:
- نمی دونم ... فقط یه چیز سبز یادم مونده. نمی دونم چی بود؟ فقط یادمه توی خوابم یه چیز سبز
وجود داشت.
خندیدم و گفتم:
- لابد امامی چیزی اومده بخوابت ... برادر شفاعت ما رو هم می کردی ...
داریوش بی توجه به شوخی من مثل بید می لرزید. براش یه لیوان آب ریختم و به دستش دادم. یه
کمی آروم تر شد و دراز کشید. وقتی خوابید منم خوابیدم. صبح که بیدار شدیم، حالش خیلی بهتر
بود. هیچ اشاره هم به شب قبل و حال و هواش نکرد. دوتایی صبحونه مون رو خوردیم و می
خواستیم از خونه خارج بشیم که داریوش گفت:
- ولی خودمونیم آرمین سبز هم رنگ قشنگیه ها!
با تعجب نگاش کردم، داریوش هم فقط خندید و چیزی نگفت. بعداً تازه دو زاریم اتفاد منظورش به
خوابش بوده اما دیگه چیزی به روش نیاوردم. دو روز بعد از دیدن اون خواب داریوش یه دفعه
هوس کیش کرد و گفت:
- آرمین می خوام برم کیش. تو هم می یای؟ یا تنها برم؟
با تعجب گفتم:

- کیش؟
- آره. نمی دونم چرا یه دفعه هوس کردم برم اونجا.
- توی این گرما؟!!!
مثل همیشه بی تفاوت به نظر من گفت:
- خب گرم باشه. من که می رم. تو هم اگه دوست داری می تونی با من بیای.
چون خیلی وقت بود می دیدم که داریوش رابطه خوبی با مامانش نداره و همیشه غم بزرگی رو توی
چشمای خاله می دیدم گفتم:
- باهات می یام، ولی یه خواهشی ازت دارم.
داریوش اخم کرد و گفت:- هر چی می خوای بگو. فقط تو رو خدا دوباره مثل پدربزرگا منو نصیحت نکن که دنبال دوست
دختر نرم و از این حرفا.
با اخم گفتم:
- نخیر کار شما دیگه از این حرفا گذشته!
- پس چیه؟
- داریوش مادرتو هم بیار. گناه داره به خدا صبح تا شب توی خونه تنهاس.
با تعجب گفت:
- دیگه چی؟ حالا کارم به جایی رسیده که مثل بچه ها باید با مامانم برم مسافرت؟
- چه ربطی داره؟ تو پسرشی. برای یه بار هم که شده یه کم عاطفه به خرج بده!
- حالا تو چرا گیر دادی به مادر ما؟
بی توجه به لحن پر از تمسخرش گفتم:
- واسه اینکه مثل مامان خودم دوسش دارم و از اینکه تو اینقدر نسبت

بهش بی اعتنایی حرصم می
گیره.
- خیلی خب بابا! به اندازه کافی از نصایحتون فیض بردم. حالا بذار ببینم
چی کار می کنم.
فردای اون روز داریوش سه تا بلیط برای کیش گرفت. ما برای دو هفته
توی کیش برنامه ریخته
بودیم. تا پنج شش شب اول من از دست داریوش بیچاره شدم، البته
تقصیری هم نداشت، اونم که
نمی خواست بره سمت دخترا دخترا ولش نمی کردن. هر جه که پا می
ذاشتیم یه عده بهش نخ می
دادن و داریوش هم نخو می گرفت ول نمی کرد! تا اینکه شب ششم ورق
برگشت ... شب ششمی
که اونجا بودیم وقتی داشتیم توی ساحل با هم پیاده روی می کردیم، یه
دفعه صدای جیغ شنیدیم.
صدای جیغ یه دختر بود. خیلی دور بود، ولی به قدری تکون دهنده بود
که مو به تن من و داریوش
سیخ شد. دلیل جیغ هر چیزی می تونست باشه اما ذهن من و داریوش
فقط به سمت افکار بد و منفی
کشیده شد و یه دفعه دوتایی شروع کردیم دویدن به اون سمت. وقتی
نزدیک شدیم دیدیم بله
حدسمون درست از آب دراومده و سه تا پسر تنه لش مزاحم دو تا دختر
شدن. خون جلوی
چشممونو گرفت و افتادیم روی سرشون تا می خوردن زدیمشون. اونا هم
پا به فرار گذاشتند. تازه
متوجه اون دو تا دختر شدیم که نشسته بودن روی زمین و معصومانه
اشک می ریختن. اینقدر از

دیدن این صحنه منقلب شدم که کم مونده بود برم دوباره پسرا رو بگیرم بزنم. داریوش زودتر از
من به خودش اومد و در حالی که کنار اون دو تا دختر زانو می زد گفت:
- خانوما شما حالتون خوبه؟و اون لحظه بود که شما دو نفر سرتون رو بالا آوردین. من و داریوش از این همه جذابیت و گیرایی
که تو وجود جفتتون بود مبهوت مونده بودیم. زیبایی چیزی نبود که برای داریوش عجیب غریب
باشه، توی دست و بالش پر بود از دخترای فوق العاده خوشگل! اما معصومیت بچه گونه ای که کنار
خوشگلی شما دو تا بود داریوش رو زمین زد! به خصوص چشمای رزا که شبیه چشمای بچه ها گربه
های کوچولو بود ... داریوش زل زده بود به تو ... با خودم گفتم همین الان دست به جیب می شه،
برای شماره. به خصوص با اون علاقه ای که بعد از خوابش به رنگ سبز پیدا کرده بود. اما بر خلاف
تصورم داریوش چیزی نگفت، کمکتون کردیم تا از جا بلند شدین. می دیدم که داریوش چطور بهت
نگاه می کنه. باور کن نگاهش خیلی خاص بود! یه جوری که تا به حال به هیچ دختری نگاه نکرده
بود و همین باعث تعجبم شده بود. عکس العمل تو هم برام عجیب بود. اول که با دیدن داریوش
حسابی جا خوردی و جا خوردنت طبیعی بود. اصولا همه با دیدن داریوش چند لحظه ای رو میخش
می شدن، پس چیز تعجب بر انگیزی نبود اما اینکه بعد از اون بهت اولیه در اومدی و توی پوسته
خودت فرو رفتی برام عجیب شدی. نه اثری از ناز و عشوه دخترونه برای

جلب توجه بیشتر بود، نه
تمایلی به همراهی بیشتر با داریوش ... وقتی جلوی هتل داریوش بی
طاقت شماره شو بهت داد و تو
انداختیش دور هر دومون جا خوردیم. به جرئت می گم اولین کسی بودی
که این کار رو کردی!
اصلا اولین دختری بودی که داریوش خودش اومد سمت تو قبل از اینکه
ازت نخ بگیره، و تو دست
رد به سینه اش زدی. اون لحظه بود که فهمیدم با همه فرق داری. وقتی
ازتون جدا شدیم داریوش
نفسشو با صدا بیرون داد و گفت:
- اوف ... پسر عجب چیزی بود!
- خجالت بکش داریوش! تو کی می خوای آدم شی؟
- از این یکی نمی تونم بگذرم.
- می تونم بپرسم چرا؟
- رنگ چشماش آدمو دیوونه می کنه.
- بس کن داریوش. کم دوست دختر چشم رنگی داری؟! اون دختر اهل
این حرفا نیست. دیدی که
محلت نذاشت.
لبخند مرموزانه ای زد و گفت:
- ناز می کنه، ولی بالاخره رامش می کنم!
- اِ یه طوری حرف می زنی که اگه کسی ندونه فکر می کنه داری در مورد
یه حیوون حرف می زنی.
- خب درست فکر می کنه، چون اون یه پیشی ملوس بود.خواستم
اعتراض کنم که گفت:
- آرمین غر نزن پسر حوصله ندارم اصلا! بذار به پیشی ملوسم فکر کنم
... دارم تصور می کنم روزی

رو که می برمش کافی شاپ کارن و بچه های اونجا کیش و مات می شن!
با پوزخند گفتم:
- همه دخترای اون جا خوشگلن ...
- آره ... اما این یکی فرق می کنه.
به نظر منم تو خوشگل بودی اما نه اونقدر که داریوش داشت خودشو به آب و آتیش می زد. باور
کن دخترای کافی شاپ کارن محشرترین دخترای اصفهان بودن ... اون موقع کم کم به این نتیجه
رسیدم که داریوش کلا چشمش تو رو گرفته! برای همینم به چشمش از همه سرتر می یومدی ... با
اطمینان بهش گفتم:
- اونی که من دیدم دم لا تله نمی ده.
- می ده. مطمئن باش که می ده. غیر ممکنه من چیزی رو بخوام و به دستش نیارم. بعدش هم مگه
یه دختر چی می خواد؟ خوشگلی می خواد که من دارم. پول می خواد که من دارم. تیپ می خواد که
من دارم. شخصیت و تحصیلات و خونواده ...
پریدم وسط حرفش و گفتم:
- اوهو... کی می ره این همه راهو؟
با اعتماد به نفس سرشو بالا داد و گفت:
- دروغ می گم؟
- نه دروغ نمی گی، ولی واسه یه خانم نجیب این چیزایی که تو گفتی اهمیتی نداره. چون نجابتش رو
بیشتر دوست داره.
- ول کن آرمین تو رو خدا بیخیال شو و با این حرفات مخمون رو نخور. من چی کار با نجابتش

دارم؟! بره دو دستی تقدیم شوهرش کنه.
دیگه حرفی نزدم و با هم وارد اتاق شدیم. خاله کیمیا نبود و فقط یادداشتی گذاشته و نوشته بود که
دو تا از دوستاشو پیدا کرده و شب رو توی اتاق اونا می خوابه. اون لحظه این قضیه برامون هیچ
اهمیتی نداشت در حالی که نمی دونستیم بعداً چقدر اهمیت پیدا می کنه! می دونی رزا؟! یه حس
اطمینانی به من می گفت تو به درخواست داریوش جواب رد می دی و به داریوش ثابت می کنی که
حرفای من همه درسته. نسبت به تو یه حس خاصی داشتم. قبلاً با هر کدوم از دوستای داریوش که
روبرو می شدم از شخصیتشون منزجر می شدم ولی تو انگار با همه فرق داشتی. انگار مطمئن بودمکه اومدی تا همه چیز رو تغییر بدی. اونم یه تغییر اساسی. صبح که از خواب بیدار شدم داریوشو
ندیدم. فکر کردم پایین رفته تا یه دوری بزنه. از جا بلند شدم و رفتم دستشویی. وقتی از دستشویی
خارج شدم دیدم داریوش روی تخت نشسته و یه سینی صبحونه هم جلوشه. خیلی تعجب کردم،
چون اون اصولاً اهل این کارا نبود. وقتی چشمای پر از سوال منو دید گفت:
- تعجب نکن. رفته بودم خود شیرینی.
- خود شیرینی؟
- آره یه سینی صبحونه بردم دم در اتاق رزا اینا. خودش درو باز کرد.
بعد یه دفعه صورتش عین بچه ها شد و هیجان زده گفت:
- آرمین ... اینقدر ناز شده بود که نگو! همیشه فکر می کردم دخترا رو اول صبح نمی شه نگاه کرد و

خیلی ترسناک می شن، ولی این با بقیه فرق داشت. توی لباس راحتی عروسکی با موهای آشفته که
بیشترش توی صورتش ریخته بود. بدون ذره ای رنگ و روغن اینقدر خوشگل شده بود که نگو!
خنده ام گرفت و گفتم:
- خل شدی؟ قربون غیرتت برم! اینا رو برای من می گی؟!!! یهو می رم برش می زنما ...
اخماشو در هم کشید و گفت:
- غیرت؟!!! کیلویی چند؟!! برو بابا دلت خوشه ... اگه اینقدر احمقه که منو ول کنه به تو پا بده بذار
بده! خلایق هر چه لایق!
به این حرفاش عادت داشت، داریوش کوه غرور بود برای همینم از دستش ناراحت نشدم. نشستم
کنار سینی صبحونه و گفتم:
- فعلا صبحونه آقا داریوشو عشق است ...
همینطور که دوتایی سبحونه می خوردیم حواسم به اونم بود که کلا توی هپروت سیر می کرد و
بعضی وقتا لقمه اش یه دقیقه میون زمین و هوا می موند. برای اینکه از فکر خارجش کنم گفتم:
- امروز برنامه چیه؟
- خودمم هنوز نمی دونم. ولی پسر کاش می دونستیم رزا اینا کجا می رن ما هم می رفتیم دنبالشون.
- بی خیال پسر ... از شخصیت من و تو که دکتر مهندس این مملکتیم بعیده بخوایم بیفتیم دنبال دو
تا دختر.
داریوش بازم سکوت کرد و به خوردنش ادامه داد. یا حرف نمی زد یا اگه

هم می زد تو هم توی
حرفاش سرک می کشیدی.تازه آماده شده بودیم از اتاق خارج بشیم که خاله کیمیا زنگ زد و قرار پارک آهوان رو گذاشت. با
دیدن شما همراه دوستای خاله دنیا رو به من و داریوش دادن. چقدر از اینکه آشنا در اومده و می
تونستیم آزادانه کنار شما باشیم خوشحال شدیم. آخه از تو چه پنهان خودمم از سپیده خیلی خوشم
اومده بود. اولین دختری بود که توجه منو به خودش جلب می کرد. با نمک و خوشگل بود و از
چشماش شیطنت می بارید ... بگذریم. ولی یه چیزی عوض شده بود. اونم نگاه تو و سپیده به من و
داریوش بود. انگار به قاتلای باباتون نگاه می کردین. در یه فرصت مناسب داریوش هم که متوجه
این قضیه شده بود در گوش من گفت:
- غلط نکنم مامان، اینا رو شستشوی مغزی داده.
- اوهوم منم همینطور فکر می کنم.
- کارم خیلی سخت شد آرمین. حالا دیگه باید خیلی برای به دست آوردن دلش تلاش کنم.
- داریوش بیخیال رزا شو ... بابا این آشناست. درستش نیست. بذار همینطور دوست خونوادگی
بمونین.
با کلافگی سرشو تکون داد و گفت:
- نمی شه ... یعنی نمی تونم.
- دردسر می شه ها.
- نه نمی ذارم اتفاق بدی بیفته. تو هنوز منو نشناختی؟
- من دیگه نمی دونم باید بهت چی بگم. ولی مطمئن باش اجازه نمی دم

اذیتش کنی.
داریوش زمزمه کرد:
- کی دلش می یاد؟
یه لحظه به گوشام شک کردم و دوباره پرسیدم. ولی هر چی اصرار کردم از گفتن دوباره سرباز زد.
منم بیخیال شدم با اینکه مطمئن بودم تغییر و تحولاتی توی اون در حال شکل گیریه. اولین تغییرش
هم این بود که خیلی سر به زیر شده بود و نگاش فقط به تو دوخته می شد نه به هیچ کس دیگه.
برعکس گذشته اش.
روز بعد داریوش طبق معمول دیر از خواب بیدار شد و با هم به محوطه هتل رفتیم تا چرخی بزنیم.
از دور شما رو دیدم که روی یه نیمکت نشستین و صدای خنده تون بلنده. داریوش با خوشحالی
دستمو کشید و گفت:
- به به بیا بریم که امروز انگار شانس با منه.چون خودمم مشتاق دیدن سپیده بودم، قبول کردم و با هم به سمت شما اومدیم. می دیدم که داریوش چقدر در برابر متلکای تو جوش میاره و خوشحال می شدم از اینکه کسی پیدا شده تا
حساب داریوش رو کف دستش بذاره، ولی وقتی گفتی نامزد داری هر دو حسابی جا خوردیم. به
خصوص با اون عکس دیگه کم مونده بود پس بیفتیم. چون اون عکس حاکی از صمیمت شما بود.
وقتی از شما دور شدیم داریوش رنگ به صورتش نداشت. از دیدن اون حالتش وحشت کردم و
گفتم:

- داریوش حالت خوبه؟
انگار نمی شنید و بی روح به روبروش خیره شده بود، دوباره صداش کردم:
- داریوش ...
بازم هیچ عکس العملی نشون نداد. ترسیدم و سرش داد کشیدم:
- داریوش!!
به خودش اومد و تکونی خورد. گفتم:
- معلوم هست حواست کجاس؟
با نگاهی خیره و مسخ شده نگام کرد و گفت:
- فکر می کنی راست گفت؟
از سوالش دلم لرزید، داریوش رو اینقدر مظلوم ندیده بودم تا حالا!!!! کوه غرورش داشت ذوب می
شد، باور کن منم به اندازه داریوش از خبری که تو دادی ناراحت بودم. چون واقعاً روی رابطه تو و
داریوش جور دیگه ای حساب باز کرده بودم و حالا همه تصوراتم خراب شده بود. باید به داریوش
می قبولوندم که این قضیه حقیقت داره تا بیخیال بشه، پس گفتم:
- خب آره چه دلیلی داشت که بخواد دروغ بگه؟
- ولی اون که سنی نداره!
- دیدی که خودش گفت برای چی.
- من باورم نمی شه.
- اون عکس هم نتونست بهت ثابت کنه.
با کلافگی دست توی موهاش فرو کرد و گفت:
- نمی دونم.
- حالا تو چرا اینقدر کلافه ای؟ مگه واسه تو فرقی هم می کنه؟
یه لحظه جا خورد. چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:- من ؟ نه ... نه! منو

کلافگی؟! اصلاً به من چه؟ گور پدرش! خیلی هم بهش لطف کردم که خواستم
باهاش دوست بشم.
با اینکه مطمئن بودم دروغ می گه، گفتم:
- خب پس دیگه چه مرگته؟
- هیچی ... من چیزیم نیست.
آرزوم این بود که حرفاش حقیقت باشه اما نبود. چشماش سرخ سرخ شده بود و مثل این بود که
چیزی از درون بهش فشار میاره، با این حال ترجیح دادم دیگه حرفی نزنم.
اون روز که جلوی در هتل با داریوش بحثتون شد و شما رفتین رو یادته؟!! جریان سیلی رو می گم!
بعد از رفتنتون با عصبانیت به طرفش رفتم و گفتم:
- داریوش خیلی بیشعور شدی! می دونم حتی به اندازه یه یک ریالی برای حرفای من ارزش قائل
نیستی. ولی شازده پسر کاری که کردی دیوونگی محض بود!
داریوش لب یه سکو نشسته و سرشو بین دستاش گرفته بود. گونه اش سرخ سرخ شده بود و رد
انگشتای تو کاملاً مشخص بود. کنارش نشستم و گفتم:
- چرا نتونستی جلوی خودتو بگیری؟ تو که تا امروز همچین کاری نکرده بودی.
سرشو که بالا آورد از چیزی که دیدم نزدیک بود پس بیفتم! چشمای داریوش لبالب پر از اشک بود
و آماده باریدن. با بغض گفت:
- نمی دونم چی شد ... آرمین من ... من چی کار کردم؟
اینقدر از اون حالت داریوش تعجب کرده بود که سرزنش فراموشم شد و

گفتم:
- حالا اشکالی نداره، ولی باید از دلش در بیاری.
داریوش برای جلوگیری از ریزش اشکاش سرش رو بالا گرفت و به آسمون نگاه کرد. بعدش چند
بار نفس عمیق کشید و گفت:
- من نمی تونم! می دونی که راهشو بلد نیستم.
خواستم جوابشو بدم که از جا بلند شد و گفت:
- من می خوام برم یه خورده راه برم.
قبل از اینکه بتونم جلوش رو بگیرم رفت. وقتی چند ساعتی گذشت و خبری ازش نشد خیلی
نگرانش شدم. بلند شدم و از هتل زدم بیرون، توی محوطه هر چی دنبالش گشتم نبود. دور و اطراف
هتل هم چرخ زدم، ولی پیداش نکردم. یادم اومد که داریوش به کشتی یونانی علاقه خیلی زیادی
داره.برای همین هم سریع سوار ماشین شدم و رفتم طرف کشتی یونانی. حدسم درست بود. داریوش
خیلی گرفته روی یکی از صندلی ها نشسته بود و به دریا خیره شده بود. بی سر و صدا بهش نزدیک
شدم و کنارش نشستم. با دیدنم جا خورد و گفت:
- تو اینجا چی کار می کنی؟
- خودت اینجا چی کار می کنی؟
مثل اینکه هول شد و گفت:
- هیچی هیچی همینطوری اومدم.
با عصبانیت گفتم:
- داریوش تو چه مرگته؟ چرا مخفی می کنی؟ از چی داری فرار می کنی؟
- هیچی بابا هیچی! من چیزیم نیست.

- خودتو رنگ کن.
عصبی شد و گفت:
- یعنی من نمی تونم یه روز تنها باشم؟!!!
- چرا می تونی، ولی اگه عاشق شدی مرد باش و بگو عاشق شدم!
چنان زد زیر خنده که همه اون دور و اطراف به سمتمون برگشتن.
داریوش همینطور که می خندید
گفت:
- من و عاشقی؟ شوخیت گرفته؟ من حتی کسی رو دوست ندارم، چه برسه به عاشقی!
- آره تو گفتی منم باور کردم. تو داری از خودت هم پنهون می کنی؟ با من که نه ... حداقل با
خودت یه رنگ باش.
یه دفعه خنده داریوش قطع شد و به فکر فرو رفت. دیگه موندن رو جایز ندونستم. از جا بلند شدم
و همینطور که ازش فاصله می گرفتم گفتم:
- زود برگرد هتل تا خاله نگرانت نشده.
بعد سریع ازش دور شدم و به هتل برگشتم. داریوش وضعیت اسفباری داشت، اول اینکه تا به حال
عاشق نشده بود و این احساس براش به شدت عجیب غریب و ترسناک بود!!! من واقعاً درکش می
کردم، کسی که تا اون روز هیچ کس رو حتی دوست نداشت حالا به یه نفر تا حد مرگ وابسته شده
بود و این می ترسوندش. از طرفی جریان نامزد داشتن تو هم شده بود قوز بالا قوز و کلی آزارش
می داد. اون روز تا شب دیگه داریوش رو ندیدم. حدود ساعت یک بود که برگشت و خیلی داغون

تر از ظهر بود. منم دیگه چیزی نگفتم. نمی خواستم زیاد به پر و پاش بپیچم. روز بعد برای خریدنلباس رفتیم. داریوش خیلی ساکت شده بود. بیشتر توی خودش بود. یه لحظه دیدم داریوش نیست، تو هم نبودی. سراغش رو از سپیده گرفتم و سپیده در حالی که لبخند می زد دستش رو روی
دماغش گذاشت و گفت:
- هیس! بیا گوش کن.
پیش سپیده ایستادم و هر دو گوش ایستادیم. داریوش از تو عذر خواهی می کرد و حرفایی به تو
می زد که من تا حالا ازش نشنیده بودم، ولی تو عذر خواهیش رو قبول نکردی. داریوش زودتر از تو
از اتاق خارج شد و
بی توجه به حضور من و سپیده از کنارمون گذشت. بعد از اون نوبت تو بود. من که از دیدن شونه
های فرو افتاده داریوش و حالتش منقلب شده بودم بی اراده دنبالش کشیده شدم. با دیدن من
ایستاد و با لبخند تلخی گفت:
- نشد.
با لبخند دستم رو سر شونه اش گذاشتم و گفتم:
- باز هم سعیتو بکن.
برخلاف انتظارم گفت:
- حتماً اینکارو می کنم. فقط امیدوارم تا قبل از رفتنشون قضیه حل بشه.
- مطمئن باش می بخشتت. هر چی باشه به هر حال اونم دل داره، احساس داره، دلش از سنگ که
نیست!
با ناامیدی گفت:

- امیدوارم!
فردای اون روز داریوش خیلی کلافه بود و اصلاً راه به حالش نمی برد. یه لحظه می رفت بیرون، یه
لحظه توی اتاق از این طرف می رفت اون طرف. وقتی برای خداحافظی پیش ما اومدین، داریوش
حالش خیلی بد بود و آشفتگیش به اوج رسیده بود! اینو من به خوبی می فهمیدم. به خاطر دل اون
بود که گفتم کاری می کنم تا بازم همدیگر رو ببینیم. البته دل خودم هم بدجوری گیر سپیده بود. از
من بعید بود که به این سرعت عاشق کسی بشم. اونم سپیده!
دختری که فقط هجده سالش بود، ولی همینطور که داریوش عاشق شده بود و دلش رو از کف داده
بود من هم عاشق شده بودم.
به اینجا که رسید دیگه طاقت نیاوردم، مثل بمب منفجر شدم و گفتم:-
بس کن آرمین چرا دروغ می گی؟ خودت هم خوب می دونی که اونا همه اش بازی بود. همه اش
فیلم بود! فیلمی که برای از بین بردن احساس پاک یه دختر ...
آرمین دستاش رو به نشونه سکوت بالا آورد و گفت:
- صبر کن ... صبر کن رزا بذار حرفمو تموم کنم. بذار وقتی حرفای همه رو شنیدی اون وقت
قضاوت کن.
به ناچار دوباره ساکت سر جام نشستم و به دهن آرمین چشم دوختم. میزان کنجکاویم خیلی بیشتر
از خشمم بود:
- دو روزی که بعد از رفتن شما ما هنوز توی کیش بودیم، داریوش دیگه داریوش قبل نبود. اصولاً

می رفتیم کنار اسکله و اون ساعت ها به آب خیره می شد. بدون اینکه یه کلمه حرف بزنه، دو روز
وقتمون هم تموم شد و برگشتیم اصفهان، ولی داریوش دیگه اون داریوش قبل نشد. گوشیش
همیشه خاموش بود و به تلفن کسی جواب نمی داد. مطب رو به زور باز می کرد و بلافاصله بعد از
تموم شدن کارش برمی گشت خونه. حوصله کسی رو نداشت و حتی حاضر نبود ساعتی از وقتش رو
با من باشه. یه شب به زور بردمش کنار رودخونه. گفتم شاید حالش یه کم جا بیاد، ولی تازه بدتر
شد. چهره اش اینقدر در هم و گرفته بود که دلم واقعاً براش سوخت. جلوش ایستادم و با تحکم
گفتم:
- یا می گی چه مرگته یا من می دونم و تو!
اخم کرد و گفت:
- من چیزیم نیست. باز دوباره گیر دادی آرمین ؟
- من گیر ندادم، ولی اگه لازم بشه گیر هم می دم.
- چرا اصرار داری بدونی من چمه؟
- چون من دوستت هستم.
- دوست؟
- باور نداری؟ پسر من از اول راهنمایی تا حالا با تو هستم. چرا اینجوری شدی؟
چند لحظه توی چشمام زل زد و بعد یه دفعه بغلم کرد. خیلی تعجب کردم تا اون روز این اولین بار
بود که همچین کاری می کرد. بدون اینکه حرفی بزنم بغلش کردم. چند لحظه تو سکوت سپری شد

تا اینکه با صدایی بغض آلود گفت:
- آرمین من عاشق شدم ... باورت می شه؟ من! ... داریوش ... همون داریوش مغرور که عشق رو
پوچ ترین واژهمی دونست ... حالا عاشق شده!
می دونستم پس تعجب نکردم. خودشو که کنار کشید دستم رو روی شونه اش گذاشتم گفتم:
- چقدر دیر فهمیدی! من از همون اول متوجه این احساس توی تو شدم.
با کلافگی دست توی صورتش کشید، زل زد به خروش آب و گفت:
- نمی خواستم قبول کنم آرمین. آخه منو چه به عاشقی! من ... احساسم برام خیلی عجیبه. هنوزم
باورش برام سخته.
- عاشقی که بد نیست داریوش.
بلند شد ایستاد، رفت لب آب و با غیظ گفت:
- بد نیست؟... من قبل از دیدن اون یه عوضی واقعی بودم. بدتر از اون اینکه ...
لگد محکمی به سنگای جلوی پاش زد و غرید:
- لا مصب اون نامزد داره!
بعد چرخید به طرفم، هر دو دستش رو فرو کرد توی موهاش و گفت:
- حالا من چه خاکی توی سرم کنم؟!!
دلم براش کباب شد، ولی سعی کردم از در دلداری وارد بشم:
- درسته حق با توئه، ولی همه عشق ها که نباید به وصال ختم بشه. اگه بهش نرسی عشقت تا ابد
پایدار می مونه.
قیافه شو با نفرت جمع کرد و گفت:
- شعار نده آرمین! من اگه بهش نرسم زنده نمی مونم. من توی این چند روز به این نتیجه رسیدم

که بدون اون هیچی نیستم. آخ که چشاش...
بغض راه گلوشو بست و دیگه نتونست چیزی بگه. فقط دوباره نشست لب سکو. منم نمی دونستم
باید به اون چی بگم. خب حق داشت. تو نامزد داشتی و شانس داریوش برای دستیابی به تو خیلی
کم بود. حتی در حد صفر. گفتم:
- داریوش جان خودتو ناراحت نکن. هر طور که خدا بخواد همون می شه. از کجا معلوم؟ شاید رزا
قسمت تو باشه. شاید هم قسمتت نباشه. با قسمت نمی شه جنگید.
یه دفعه داد کشید:
- من به این قسمت لعنتی اعتقاد ندارم! من فقط اینو می دونم که می خوامش. دیوونه وار می
خوامش!بعد از اون دیگه نموند و از جا بلند شد و با سرعت از من دور شد. روی نیمکت ولو شدم و زیر لب
براش دعا کردم که یا فراموشت کنه و یا راه براش هموار بشه و موانع از سر راهش کنار برن. رو به
آسمون از خدا گله کردم:
- خدایا حالا هم که این پسر بعد از عمری دلشو باخت باید اینطور بشه؟ یعنی داره تقاص پس می
ده؟ خدایا اگه این تقاصه خودت باید صبرشو هم بهش بدی. داریوش راه و رسم عشق رو نمی
شناسه. نمی دونه که در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن شرط اول قدم آنست که مجنون باشی!
خدایا معجزه تو هم به چشم دیدم پس خودت کمکش کن. مگه نه اینکه عاشقی داریوش یه معجزه
است؟

تو چند روز بعد دلتنگی باعث شده بود که بزنه به سیم آخر. بعضی وقتا چنان سرم داد می کشید که
گوشم سوت می کشید. آخر سرم دلم براش سوخت و تصمیم گرفتم برنامه مسافرت به شمال رو
بریزم. البته مطمئن نبودم که شما قبول کنید. چون هنوز چیزی از مسافرت کیش نگذشته بود، ولی
وقتی خاله گفت که قبول کردین، نزدیک بود از خوشحالی پس بیفتم. هم دلم برای سپیده تنگ
شده بود و هم از دیدار تو با داریوش خوشحال بودم. بالاخره روز موعود رسید. داریوش سر از پا
نمی شناخت. اینقدر جلوی آینه ایستاد و به خودش ور رفت که صدای خاله در اومد. آخرش هم به
زور از جلوی آینه کشیدمش اینطرف و راه افتادیم. خدایی بود سالم رسیدیم به شما نمی دونی با چه
سرعتی رانندگی میکرد!! اصفهان تا تهران رو چهار ساعته اومد!!!
آهی کشید و ادامه داد:
- وقتی رسیدیم به شما با چشمش نبال تو می گشت و وقتی دیدت، فقط دیدم زیر لب آروم زمزمه
کرد:
- خدای من!
بعدم دستش رو روی قلبش گذاشت ... اینا رو من دیدم، من دیدم و به عمق عشق داریوش پی بردم
و بیشتر نگرانش شدم. می ترسیدم ا زاینکه داریوش به تو نرسه و نابود بشه، برای برادرم واقعاً
نگران بودم! همین که گفتی نامزدت رو می بینیم دلشوره من صد برابر شد. نمی دونستم داریوش

چطور می تونه همچین چیزی رو قبول کنه و بپذیره. توی اصفهان بارها و بارها در مورد نامزدت
حرف زده بود، اینقدر دیوونه شده بود که اگه ولش می کردم باهاش قرار دوئل میذاشت!!! با
اتفاقاتی که توی راه شمال افتاد کاری ندارم، خودت شاهد همه اش بودی و شیدایی داریوش رو
خیلی خوب حس کردی ... من چیزایی رو برات می گم که تو ندیدی!وقتی به ویلای رضا و دوستاش رفتیم و تو اونطور رفتی توی بغلش و شروع کردین همدیگه رو
ببوسین، با نگرانی به داریوش نگاه کردم، ولی داریوش نبود!!!! چرخیدم دیدم با چشماس سرخ شده
و اخمای درهم و وضعیت اسفبار پشت فرمون نشسته و قبل از اینکه بتونم جلوشو بگیرم رفت ...
خاله کیمیا هم کم کم داشت یه بوهایی می برد، نگران داریوش و حالات عجیب غریبش بود، علتش
رو از من می پرسید اما تا وقتی خود داریوش لب باز نمی کرد منم نمی تونستم حرفی بزنم. وقتی با
رضا اومدین سمتم دوست داشتم فحشت بدم رزا! دست خودمم نبود، بدجور نگران داریوش بودم ...
تازه وقتی فهمیدم تو دروغ گفتی و رضا برادرته نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت!!!!
با اومدن خدمتکار آرمین حرفشو نیمه تموم گذاشت. خدمتکار جلوی همه قهوه گرفت. وقتی جلوی
من خم شد، مریم گفت:
- اگه می شه قهوه رزا جون رو تلخ تلخ بیار. بدون شیر و شکر.
خدمتکار چشمی گفت و خارج شد. همه با تعجب به مریم نگاه می

کردیم. من زودتر از بقیه به
خودم اومدم و گفتم:
- شما از کجا می دونین که من قهوه رو تلخ می خورم؟
لبخند ناز اما تلخی زد و گفت:
- برات می گم عجله نکن.
بعد از خوردن قهوه کنجکاوانه رو به آرمین گفتم:
- خیلی خب بقیه اش.
آرمین سرفه ای کرد و گفت:
- داریوش گم شده بود، من می خواستم خبر رو بهش بدم تا بیشتر
عذاب نکشه! اما جوابمو نمی
داد، چند ساعتی طول کشید تا برگشت ویلا و من بی صبرانه وایسادم
جلوش، تو چشماش خیره شدم
و چیزایی که دیده بودم رو گفتم. هر جمله ای که از دهن من خارج می
شد چشمای داریوش گردتر
می شد و نگاهش مشتاق تر ... هنوز حرفام کامل نشده بود که منو هول
داد کنار و با سرعت نور
پرید توی ویلا ... می خواست شادیشو با تو قسمت کنه نه با من! و من
بهش حق می دادم ...
آهی کشید و گفت:
- دیگه بقیه اش رو کم و بیش می دونی ... داریوش روز به روز عاشق تر
می شد. با دیدن تو توی
لباس شب مشکی رنگت چنان شیفته شد که تا ساعت ها مثل افراد
احمق راه به حال خودش نمی
برد! تو با اون تندی می کردی، ولی براش مهم نبود. همین که نگاش می
کردی براش به اندازه دنیاارزش داشت. وقتی از علاقه من به سپیده
مطلع شد و فهمید من با سپیده صحبت کردم و اونم قبول

کرده چنان به هم ریخت که مبهوت موندم و پرسیدم:
- داریوش چته؟ مگه من حرف بدی زدم؟ یعنی تو ناراحتی از اینکه من به سپیده علاقمند شدم؟
سعی کرد بخنده و گفت:
- نه دیوونه خیلی هم خوشحالم که به عشقت می رسی. من از دست خودم کلافه ام. اگه من مثل
احمق ها با دست خودم پرونده خودم رو سیاه نکرده بودم حالا با دست پر می رفتم جلو، ولی چی
کار کنم که تا می یام حرف بزنم رزا گذشته رو پیش می کشه؟ حق هم داره. منم هیچ وقت حاضر
نمی شم با کسی ازدواج کنم که ...
وسط حرفش رفتم و گفتم:
- خیلی خب بسه دیگه. تو مثلاً مردی ها. این کارا چیه؟ برو سر عشقت بجنگ و مبارزه کن. می گن
دل به دل راه داره. مطمئن باش اونم تو رو دوست داره، ولی نمی دونم چرا نمی خواد قبول کنه.
سری تکون داد و گفت:
- هرچند که مطمئن نیستم که به من علاقه داشته باشه، ولی یکی از دلایل مخالفتشو می دونم.
- دلیلش چیه؟
- مشکل سر خونواده هامونه.
گیج و منگ ازش خواستم جریان رو برام بگه و اون جریان عمو خسرو و مامان تو رو برام تعریف
کرد ...
به اینجا که رسید همه مون به آقای آریانسب خیره شدیم، لبخند تلخی زد، آهی کشید و گفت:

- ادامه بده پسرم ...
آرمین بازم آه کشید و گفت:
- وقتی جریان رو فهمیدم یه جورایی به کل از این جریان نا امید شدم! تو که به هیچ عنوان راضی
نمی شدی، بعد از تو هم سد عمو خسرو بزرگتر بود ... اما نمی شد اون لحظه نا امیدش کنم پس فقط
دعوتش کردم به صبوری بیشتر ... داریوش مثلاً قبول کرد، ولی کار سختی بود. صبح روز بعد از اون
مهمونی، شما دو تا توی ویلا تنها موندین و ما رفتیم بیرون. بعد از ظهر بود که زنگ زدم به گوشی
داریوش، ولی جواب نداد. زنگ زدم به تلفن ویلا، ولی بازم کسی جواب نداد. خیلی ترسیدم و با
سپیده برگشتیم ویلا. کسی توی ویلا نبود. دوباره شماره موبایل داریوشو گرفتم که اینبار یه خانم
جواب داد. خیلی تعجب کردم و گفتم با داریوش کار دارم. خانومه گفت این گوشی متعلق به آقاییه
که خانومی رو رسونده بیمارستان، ولی بعد حال خودش هم بد شده و بستری شده. دیگه نفهمیدمچی می گه، فقط اسم بیمارستان رو پرسیدم و سریع رفتیم بیمارستان. اونجا بود که توسط یه پرستار
فهمیدیم تو نزدیک بوده غرق بشی، ولی داریوش سریع تو رو رسونده بیمارستان. پرستار گفت که
زیاد امیدی نیست. وقتی اینو گفت من و سپیده وا رفتیم و سپیده زد زیر گریه. چنان اشک می
ریخت که همه متاثر شدن. من فقط تونستم از همون پرستار بپرسم:
- داریوش چی؟
پرستار گفت:

- منظورتون همون آقاییه که اون خانومو رسوند بیمارستان؟ همون آقایی که چشماشون آبیه؟
- بله بله خودشه.
- اون آقا حالشون به هم خورده و توی اتاق سیصد و سیزده بستری هستن.
بی اراده زمزمه کردم:
- یا ابوالفضل!
و سریع خودم رو به داریوش رسوندم. روی تخت افتاده بود و به دستش سرم وصل بود. وقتی وارد
اتاق شدم با دیدنم بغض آلود گفت:
- آرمین تو رو خدا بگو بذارن برم.
- کجا می خوای بری قربونت برم؟
- می خوام بمیرم. بذار من پیش مرگش بشم آرمین. من طاقت ندارم تو رو خدا.
دستشو گرفتم و گفتم:
- داریوش این حرفا چیه که می زنی؟
- آرمین آخه تو که نمی دونی چی شد، وای آرمین دلم می خواد بمیرم. می خوام بمیرم!
بعد از این حرف شروع کرد مشت کوبیدن توی پیشونیش. دستش رو گرفتم و گفتم:
- بس کن داریوش! تو رو خدا آروم باش. با اینکارای تو که رزا خوب نمی شه.
همین که اسم تو رو آوردم، بغض داریوش ترکید و در حالی که مثل ابر بهار گریه می کرد گفت:
- وای رزا الهی قربون اسمت برم. رزای من، عشق من، تو رو خدا چشماتو باز کن. تو رو خدا منو تنها

نذار. رزا نرو! داریوشتو تنها نذار عزیزم.
بعد به سمت من برگشت و گفت:- آرمین رزا دوستم داره. خودش گفت که دوستم داره. اون به خاطر من اومد توی دریا. اومد که نذاره بلایی سر من بیاد. نگرانم شده بود. اومد دنبالم نذاشت برم جلوتر. گفت که اونم دوستم داره!
می خواستم دستشو بگیرم، ولی یک دفعه رزای من رفت زیر آب.
به اینجا که رسید شروع کرد به فریاد زدن. چنان فریاد می کشید که شیشه ها می لرزید:
- خـــدا ... من رزامو از تو می خـــوام ... خـدا آخه چرا حالا که داشت همه چیز درست
می شـد؟ چـــرا؟ خـــدا ... ای خدا صدامو می شنـــوی؟
خدا...خدا...خدا...
شیشه ها که هیچ، تن منم از فریاد استمداد داریوش به لرزه دراومد.
چند تا پرستار دویدن توی اتاق
و یکی از اونا به زور سرنگی رو توی دست داریوش فرو کرد. داریوش هنوزم داد می کشید:
- می خواین منو بخوابونین؟ من نمی خوام بخوابم می خوام بمیرم. مگه می تونم بمونم و رفتن رزامو
به چشم ببینم؟ منو بکشین، اگه من براتون ارزش دارم بکشینم!
بعد از اون کم کم بی حال شد و خوابش برد. سپیده توی چارچوب در اشک می ریخت و من در
حالی که سرم رو روی دستش گذاشته بودم زار می زدم. واقعاً غیر قابل تحمل بود. داریوش واقعاً
عاشق بود. یه عاشق واقعی!
وقتی خاله ها به بیمارستان اومدن، قضیه پیچیده تر شد. خاله کیمیا همه چیز رو فهمید. منظورم قضیه

عاشقیه داریوشه. با اینکه قبلاً هم می دونست ولی به شدتش پی نبرده بود. من که فکر می کردم با
دیدن حالت داریوش از سختگیریش کم می کنه کاملاً ناامید شدم. چون خاله چهار چشمی مراقب
داریوش بود که مبادا به سراغ تو بیاد. خود خاله هم فقط مواقعی که داریوش به زور داروی آرام
بخش می خوابید به ملاقات تو می اومد. مادرت اما یه شبه پیر شد. تصور از دست دادن تو برای همه
ما سخت بود چه برسه به خاله شکیلا که مامانت بود و تو نور چشمش بودی. باورت نمی شه با چه
بدبختی وقتایی که مامانت به ملاقات داریوش می رفت اونو ساکت می کردم که حرفی نزنه و طبیعی باشه. اصلاً رفتارش دست خودش نبود. ولی هر طور که بود
نذاشتم مامانت چیزی بفهمه که مبادا برای تو دردسر بشه. درد داریوش توی اون سه روز واقعاً
نگفتنیه. ببین چه عذابی می کشید که اشکش در اومده بود! این وسط قضیه تو بغرنج تر از همه چیز
بود. مامانت فهمیده بود حال تو خیلی بده و
می خواست زنگ بزنه به پدر و برادرت که خودشون رو برسونن، ولی درست همون روزی که می
خواست زنگ بزنه تو به هوش اومدی! هیچ کدوم باورمون نمی شد. درست شبیه یه معجزه بود! اول
از همه با خوشحالی رفتم توی اتاق داریوش تا خبرش کنم. دوست داشتم خبر خوش رو خودم بهش
بدم. رزا اگه گفتی چی دیدم؟ داریوش کف اتاق نشسته بود و در حالی که سجاده ای جلوش پهنبود داشت با خدا راز و نیاز می کرد. پرستاری که

برای مواظبت از اون اونجا بود، چشماش از زور
گریه باز نمی شد. آروم به سمت من اومد و گفت:
- به خدا تا حالا کسی به عاشقی اون ندیدم. اون یه مجنونه معاصره.
بعد از اون به هق هق افتاد و از اتاق خارج شد. داریوش چنان توی
مناجاتش غرق شده بود که
متوجه حضور من نشد. آروم سر شونه اش زدم و گفتم:
- دعاهات مستجاب شد.
با چشمایی اشک آلود برگشت و گفت:
- چی گفتی آرمین؟
- رزا بهوش اومده.
یهو از جا پرید و گفت:
- چی می گی؟
- به خدا بهوش اومده.
دستشو جلوی دهنش گرفت و دوباره روی زمین نشست. اشک مثل
بارون از چشماش فرو می
چکید و دل منو به درد می آورد. روی زمین سجده کرد و چند لحظه به
همون حالت باقی موند.
بعدش سر از سجده برداشت، هر دو تا دستش رو گرفت رو به آسمون و
با صدای لرزونش نالید:
- خدایا شکرت.
بی طاقت به طرفش رفتم و محکم بغلش کردم، توی بغلم همینطور که
هق هق می کرد گفت:
- چطوره؟ حالش چطوره آرمین؟
پا به پاش اشک می ریختم، گفتم:
- بس کن داریوش! خودتو می کشی ها به خدا حالش خوب خوبه.
- می خوام ببینمش.

بعد قبل از اینکه من حرفی بزنم سرم رو از دستش بیرون کشید. چنان با شدت این کارو کرد که
خون از جای سرم بیرون اومد. با عصبانیت دستشو گرفتم و گفتم:
- چی کار کردی دیوونه؟ اگه لازم بود پرستار سرم رو در آورده بود.
بی توجه به دستش گفت:
- من دیگه طاقت ندارم آرمین. منو ببر پیشش. تو رو خدا منو ببر پیشش.
- می برمت، ولی شرط داره. شرطش هم اینه که جلوی خاله شکیلا جلوی خودتو بگیری. وگرنه همه
متوجهمی شن. مامانت هم الان رفته دستشویی، برگرده تو رو اینجوری ببینه نمی ذاره بری، می شناسی که
مامانتو.
- نمی تونم آرمین دیگه نمی تونم جلوی خودمو بگیرم. من دیگه طاقت خودداری ندارم.
- پس باید صبر کنی. چند دقیقه دیگه وقت ملاقات تموم می شه. من خاله ها رو می برم ویلا و می
یام دنبال تو. اونوقت راحت برو پیشش و باهاش حرف بزن. می دونی که خودت هم جلوی مامانت
راحت نیستی.
داریوش سرشو بین دستاش گرفت و گفت:
- شونه های من دیگه تحمل ناراحتی رو ندارن. مامان برام شده قوز بالا قوز! باشه آرمین برو ولی
زود برگرد. دل بیچاره ام دیگه تحمل نداره. زود بیا تا از تپیدن نایستاده.
حالشو درک می کردم. برای همین دیگه موندن رو جایز ندونستم و از اتاقش خارج شدم. وقتی
داریوش رو بالای سر تو آوردم و اون اونطوری با تو صحبت کرد تازه

فهمیدم عشق یعنی چه! از اون
به بعد دیگه همه اش عشق بود و عشق. داریوش سر از پا نمی شناخت.
فقط منتظر بود تا برگردیم و
از تو خواستگاری کنه. اگه من جلوشو
نمی گرفتم که همون شمال تو رو از مادرت خواستگاری کرده بود.
داریوش واقعاً دیگر صبر نداشت
و از طرفی دلش بدجوری شور می زد. مرتب می گفت یه حسی به من می
گه اگه نجنبم رزا رو از
دست می دم. عذاب آور ترین چیز براش توی اون دوره سخت گیری های
خاله کیمیا بود. برای منم
دیگه عجیب شده بود. خاله خیلی به داریوش سخت می گرفت مدام
مراقب بود که شما دو نفر جایی
با هم تنها نمونین. و وقتی خودش مجبور می شد بره این مسئولیت رو
به من واگذار می کرد. نمی
دونست که منم طرفدار شماهام. با این حال داریوش معتقد بود که اگه
بتونه پدرشو راضی کنه راضی
کردن مامانش کاری نداره. می دونی بزرگ ترین غصه داریوش چی بود؟
البته اون موقع! بزرگ
ترین ناراحتیش این بود که می گفت رزا حق داره عروس خانواده ای بشه
که خاک پاشو سرمه
چشمشون کنن نه خونواده ای که هیچ کدوم چشم دیدنش رو ندارن!
می گفت اگه بابا و مامان ذره
ای بهش
بی احترامی بکنن هیچ وقت خودم رو نمی بخشم. بیچاره خبر نداشت
که قراره چه بلاهایی سرش
بیاد. بلاهایی که باعث شد همه این غصه های کوچیکشو فراموش کنه.

وقتی شما رفتین، ما هم حرکت کردیم. داریوش اعصاب رانندگی نداشت و خودم پشت فرمون
نشستم. داریوش خیلی نگران بود و مدام منتظر تماس تو بود. وقتی به اصفهان رسیدیم خودم هم
دلم به شور افتاد. واقعاً چرا اینقدر توی تماس تاخیر داشتی؟ جلوی خونه که ایستادم داریوش سریعاز ماشین پیاده شد و به سمت خونه رفت. درست ندیدم که توی اون شرایط تنهاش بذارم. برای
همین ماشین رو پارک کردم و همراه خاله کیمیا که حسابی هم عصبی بود وارد خونه شدیم. یکی از
خدمتکارا جلو اومد و مشغول صحبت با خاله شد ولی من بی توجه از پله ها بالا رفتم. داریوش در
اتاقش لب تختش نشسته بود. کنارش نشستم و گفتم:
- نگران نباش.. حتماً اتفاقی افتاده که نتونسته تماس بگیره.
سرش رو بالا آورد و لحظاتی بی حرف توی نگاهم خیره موند سپس نفس عمیقی کشید و گفت:
- مثلاً چه اتفاقی؟
- مثلاً خونواده اش دور و برش بودن یا ... یا رفتن بیرون و دسترسی به تلفن نداره.
دستش رو توی موهای آشفته اش کشید و گفت:
- امیدوارم همینطور باشه.
- قصدت چیه داریوش؟ می خوای با خونواده ات صحبت کنی؟
سری تکون داد و گفت:
- آره همین کارو می خوام بکنم. بابا که هنوز از سر کار نیومده. وقتی اومد اول با اون حرف می زنم
بعد هم با مامانم... ولی آرمین من یه کم نگرانم. به نظرت عکس العمل بابا چیه؟

- به دلت بد راه نده. انشالله که طوری نمی شه.
- راه خیلی سختی پیش رومه. فقط امیدوارم جلوی رزا شرمنده ...
هنوز حرفش کامل نشده بود که در اتاق باز شد و خاله کیمیا وارد اتاق شد. داریوش بقیه حرفش رو
خورد و دستش رو محکم توی صورتش کشید. خاله کیمیا با تحکم گفت:
- داریوش اگه خسته ای کمی استراحت کن چون امشب خونه خان عموت دعوت داریم.
داریوش چشماش رو ریز کرد و گفت:
- چی؟
- نشنیدی چی گفتم؟
- مادر من ... ما تازه رسیدیم. من خسته ام!
- منم که می گم استراحت کن.
- چه ساعتی می خواین برین؟
- ساعت نه.
- خیلی خوب من شما رو می رسونم خودم بر می گردم.خاله کیمیا با عصبانیت گفت:
- یعنی چی داریوش؟ خان عموت به خاطر تو دعوتمون کرده!
- به خاطر من؟ از کی تا حالا من اینقدر مهم شدم؟
خاله کیمیا بدون جواب دادن گفت:
- در هر صورت امشب می ریم و تو هم می یای. باید بیای!
داریوش دندون قروچه ای کرد و گفت:
- بابا کی می یاد؟
- بابات نیست.
- می دونم نیست پرسیدم کی می یاد؟
- کارای باباتو نمی دونی؟ بدون اینکه یه خبر به ما بده دیروز رفته امارات معلوم هم نیست کی

برگرده ولی گفته زودتر از پنج روز بر نمی گرده.
داریوش با بهت گفت:
- چی؟
- بله دیگه ... پدر و پسر عین هم می مونین. هر کاری دوست دارین می کنین.
داریوش بدون حرف لب تخت نشست. خاله کیمیا هم بعد از سفارش دوباره برای اون شب از اتاق
خارج شد. داریوش با عجز نگام کرد و گفت:
- آرمین ... با این یکی دیگه چی کار کنم؟!
با جدیت گفتم:
- داریوش این چه حرفیه؟ حالا چند روز دیر و زود که به جایی بر نمی خوره.
- آرمین می فهمی چی می گی؟ پنج روز! شایدم بیشتر! با دل تنگیم چه جوری کنار بیام؟ همین الان
کلافه ام و حس می کنم یه چیزی گم کردم. حس می کنم نفسم سنگینه.
با خونسردی گفتم:
- رسم عاشقی اینه. عاشقی که زجر نکشه که عاشق نیست.
انگار حرفم تکونش داد. لبخندی گوشه لبش نشست. خودش رو روی تخت انداخت و چشماش رو
بست. از جا بلند شدم. دیگه وقت رفتن بود. گفتم:
- داریوش اگه رزا بهت زنگ زد یه خبر هم به من بده.
همونطور که چشماش بسته بود گفت:
- باشه ... اگه تا یه ساعت دیگه زنگ نزد می رم تهران.- چی؟!
جواب نداد. می دونستم حرفش یه کلامه. با این حال کنارش نشستم و گفتم:

- خل نشیا! تازه ساعت هفته. صبر کن اگه امشب زنگ نزد فردا صبح با هم می ریم. امشب برو با
مامانت خونه عموت. اگه نری بهونه دست خاله می دیا.
- نمی تونم آرمین. نگرانی مثل خوره داره وجودم رو می خوره.
- بهت قول می دم خودم فردا صبح هر طور که شده ازشون خبر به دست بیارم. انگار یادت رفته که
من هم نگران سپیده ام.
- نمی دونم واقعاً نمی دونم چی بگم؟ عقلم کلاً از کار افتاده.
- تو فقط صبر کن.
- کم کم دارم به این نتیجه می رسم که صبر و عشق مکمل همدیگه هستن ... برو آرمین بذار یه کم
تنها باشم و با خیال رزام خوش باشم. ممنونم که اومدی و با حرفات آرومم کردی ولی الان نیاز به
تنهایی دارم.
بی حرف سوئیچم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.
بالاخره عمو خسرو بعد از یه هفته از دوبی برگشت. شبی که قرار بود برسه به داریوش زنگ زدم و
پرسیدم
می خواد چی کار کنه و داریوش بعد از لحظه ای تفکر گفت:
- وقتی که رسید اگه خسته نبود باهاش صحبت می کنم. آرمین دیگه تحملم تموم شده. می خوام هر
چه زودتر تکلیف این ماجرا رو روشن کنم. رزا تا وقتی خانوم خونه من نشه من همه اش استرس
دارم.
با نگرانی گفتم:
- می خوای منم بیام؟ شاید به کمک هم بهتر بتونیم عمو رو راضی کنیم.

- نه لازم نیست. اگه تنها باشم راحت ترم. مامان رو هم امشب می فرستم بره خونه یکی از
دوستاش.
- خیلی خب پس منو بی خبر نذار.
- باشه هر طور که شد خبرت می کنم.
- خیلی خب کاری نداری؟
- قربانت.وقتی گوشی رو قطع کردم بدجوری دلم به شور افتاد. از این می ترسیدم که بینشون درگیری به
وجود بیاد. خاله هم خونه نبود و کسی مطلع نمی شد. تصمیم گرفتم برم اونجا. همین که حاضر شدم
پشیمون شدم. داریوش گفته بود می خواد تنها باشه. رفتن من جز ناراحت کردنش فایده دیگه ای
نداشت. سر جام نشستم و منتظر تلفن داریوش موندم. به سپیده هم گفتم که قراره داریوش با
باباش صحبت بکنه، ولی ازش خواستم که چیزی به تو نگه. تا ساعت دو نصف شب منتظر تماس
داریوش نشستم، ولی هر چی منتظر شدم خبری نشد. دلم به شور افتاد و خودم با گوشی داریوش
تماس گرفتم، ولی هر چی بوق خورد کسی جواب نداد. بدجور نگرانش بودم. به ناچار با
خونشون تماس گرفتم که خدمتکارشون برداشت. بیچاره از خواب بیدار شده بود. عذر خواهی
کردم و سراغ داریوش رو گرفتم. اونم با صدایی گرفته و خواب آلود گفت:
- داریوش خان توی اتاقشون خواب هستن. اگه کار واجبی دارین صداشون کنم.

وقتی گفت داریوش خوابه یه کمی آروم گرفتم. چون حتماً خیالش راحت شده بود که خوابیده بود و
اتفاق خاصی هم نیفتاده بود. منم با خیالی آسوده گوشی رو قطع کردم و خوابیدم. صبح وقتی بیدار
شدم سریع شماره اش رو گرفتم تا بفهمم چی شده. با صدایی گرفته گوشی رو جواب داد:
- بله؟
- سلام پسر پس چرا زنگ نزدی خوش قول؟
- آرمین تویی؟
- نه من رزام! خب آرمینم دیگه.
- آرمین...
اینقدر صداش گرفته بود که نگران شدم و گفتم:
- داریوش چی شده؟
- بیا پاتوق.
نزدیک خونه شون یه کافی شاپ بود که ما بهش می گفتیم پاتوق، چون همیشه با داریوش می رفتیم
اونجا. با نگرانی گفتم:
- من ده دقیقه دیگه اونجام.
سریع حاضر شدم و رفتم. به ده دقیقه نکشید که رسیدم. داریوش سر یکی از میزها نشسته بود و به
گوشه ای زل زده بود. همینطور که بهش نزدیک می شدم گفتم:
- نبینم دوست من اینقدر غم زده باشه.سرش رو بالا آورد و با دیدن من لبخند غمگینی زد. جلوش نشستم و در حالی که سفارش کاپوچینو می دادم، گفتم:
- چته پسر؟ چرا اینجوری شدی؟ به بابات گفتی؟ جوابش چی شد؟
دستاشو به صورت قائم روی میز گذاشت و سرشو به دستاش تکیه داد.

از منقبض شدن صورتش
فهمیدم که اصلاً حال خوشی نداره. با نگرانی دستشو گرفتم و گفتم:
- چی شده؟
سرش رو بالا آورد و گفت:
- به بابا گفتم.
- خب؟
- وقتی اومد توی خونه خیلی سر حال بود. منم گفتم حتماً حالا که سرحاله به حرفم گوش می کنه.
رفتم توی اتاقش و خیلی آروم آروم و با کلی مقدمه چینی قضیه رو براش گفتم. ولی اون ...
- اه ... داریوش درست تعریف کن ببینم ... بعدش چی شده؟
- چنان فریادهایی کشید که گفتم الان خونه خراب می شه! آرمین اون مخالفه! مخالف صد در صد و
هیچ راهی هم وجود نداره که بتونم راضیش کنم.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- از کجا می دونی؟
- من بابام رو می شناسم. وقتی بگه نه یعنی نه! به خصوص که ...
- که چی؟
- صبح دوباره باهاش حرف زدم ولی اون تهدیدم کرد ... انگار دیشب خوب فکراشو کرده بود و به
این نتیجه رسیده بود که فقط از راه تهدید می تونه منو منصرف کنه.
- به چی تهدیدت کرد؟
- مامان رو طلاق می ده.
سرم رو بین دستام گرفتم و نالیدم:
- وای خدای من!
- دیشب اینقدر عصبانی شده بود که داشت سکته می کرد. صبح هم

همینطور... می دونم وقتی یه
چیزی بگه روش می ایسته.
- نه دیگه تا این حد داریوش ... کدوم مردی حاضر می شه به این راحتی
همسرشو طلاق بده؟
- بابای من از اول هم علاقه ای به مامانم نداشت.واقعاً نمی دونستم باید
چی بهش بگم؟ توی اون لحظه خودم نیاز به کسی داشتم تا دلداریم
بده. دو
هفته دیگه هم گذشت و داریوش هنوز هم درگیر با پدرش بود که
راضیش کنه. به انواع و اقسام راه
ها متوسل شد، ولی افاقه نکرد. دست آخر یه روز به من گفت:
- آرمین تصمیم خودم رو گرفتم.
- چه تصمیمی؟
- من تا همین جاش هم خیلی با بابا راه اومدم. دیگه خسته شدم.
شاهدی که از هر راهی می تونستم
وارد شدم ولی به بن بست خوردم. می رم رک و پوست کنده بهش می
گم با رزا ازدواج می کنم.
اونم اگه می خواد مامانو طلاق بده. مامان بدون اون هم می تونه زندگی
کنه. از لحاظ مالی هم خودم
همه جوره نوکرشم. نیازی به اون نداریم. بره توی تنهایی خودش بسوزه.
- مطمئنی داریوش؟
- دیگه راهی جز این برام باقی نمونده. خدا شاهده که هیچ وقت نمی
خواستم تو روی بابا وایسم ولی
دیگه
چاره ای ندارم. دیگه نمی تونم کاری بکنم. من نیازی به پدر ندارم.
می دونستم که واقعا این راه آخر داریوشه! و اینو هم می دونستم که به
هیچ عنوان نمی تونه بیخیال

تو بشه پس گفتم:
- هر طور که خودت می دونی، ولی با ملایمت حرفتو بزن.
داریوش قبول کرد و از پیش من به شرکت پدرش رفت تا با اون حرف آخرشو بزنه، ولی ...
به اینجا که رسید آرمین سکوت کرد. با کنجکاوی چشم به دهن اون دوخته بودم، ولی حرفی نمی
زد. گفتم:
- خب بعدش؟
آرمین سرش رو بین دستاش گرفت و چیزی نگفت. هر چی منتظر شدم کسی حرفی نزد. سکوت
مرگباری بینمون حاکم شده بود. شاید یک ربعی هر کسی توی سکوت به چیزی فکر می کرد.
دست آخر عصبی شدم و گفت:
- آرمین بقیه اشو بگو!
آقای آریا نسب با قیافه درهم و ناراحتش گفت:
- از این جا به بعدش رو من باید بگم دخترم. من باید از حماقت خودم واست بگم.
- چی؟!
آهی کشید و با صدایی گرفته گفت:- داریوش اون روز اومد شرکت ... من توی اتاقم جلسه داشتم و از منشی خواسته بودم هیچ کسو
راه نده، ولی یه دفعه دیدم در باز شد و داریوش اومد تو. خیلی دوستش داشتم، ولی توی اون لحظه
اصلاً حوصله شنیدن حرفاشو نداشتم. چون می دونستم بازم می خواد خواهش کنه و دلیل و برهان
برام بیاره. برای همین با فریاد منشی رو صدا کردم:
- خانم امینی خانم امینی!

بیچاره منشی با رنگی پریده توی اتاق حاضر شد و گفت:
- بله جناب رئیس با من امری داشتین؟
- مگه نگفتم کسی رو توی اتاق راه نده؟
منشی به تته پته افتاده بود:
- بله... ولی خب آقای آریا نسب ایشون پسرتون ...
- هر کسی که می خواد باشه باشه! نخست وزیرم که بیاد وقتی من جلسه دارم در این اتاق نباید باز
بشه. شیرفهم شد؟
- بله آقای رئیس. دیگه تکرار نمی شه.
- بفرما بیرون.
منشی که رفت داریوش جلو اومد و بدون توجه به من رو به دو تا از مهم ترین کارخونه دارای کشور
که اون روز مهمون من بودند، گفت:
- خواهش می کنم منو با بابا تنها بذارین. یه کار خصوصی با ایشون دارم.
تا خواستم اعتراضی بکنم داریوش با خشم نگاهم کرد. تو نگاهش چیزی بود که هفت گوشه بدنم
لرزید. تو نگاهش نفرت موج می زد و من اینو نمی خواستم. من اینقدر داریوشو دوست داشتم که
برای نگه داشتنش پیش خودم به هر راهی متوسل می شدم. وقتی آقایون از اتاق من خارج شدند
داریوش با صدایی دورگه گفت:
- بشینین بابا!
رو به روش روی مبلی نشستم و گفتم:
- امیدوارم نیومده باشی حرفای قبل رو تکرار کنی.
داریوش سرشو بالا گرفت و در حالی که خیره به چشمام نگاه می کرد

گفت:
- من اومدم حرف آخرم رو بزنم بابا. من از شما خواهش کردم کینه ها رو کنار بذارین و اجازه بدین
پسرتون با کسی که بیشتر از جونش دوستش داره ازدواج کنه. ازتون خواهش کردم اجازه بدید
پسرتون به تنها آرزوش برسه. ازتون خواستم همینطور که تا حالا پشتیبانش بودین و از تمام جنبههای مادی حمایتش کردین از جنبه معنوی هم حمایتش کنین، ولی شما چی کار کردین؟ شما منو
خورد کردین. شما عشق منو خورد کردین. شما در کمال بی رحمی منو تهدید کردین که مامانو
طلاق می دید. من خوب می دونم که شما علاقه ای به مامان ندارین، ولی این هم رسمش نبود که
شما چنین حرفی رو حتی به زبون بیارین. حالا که گفتین ... منم اومدم که حرف آخر رو بزنم بابا ...
من رزا رو دوست دارم! اینقدر دوسش دارم که نمی تونم ...
به اینجا که رسید بغض گلوشو فشار داد. لیوانی آب ریخت و لاجرعه سرکشید. بعد از کشیدن چند
نفس عمیق گفت:
- بابا من بدون رزا هیچی نیستم! می تونم از شما بگذرم، ولی از رزا نه ... نمی تونم ... می خواستم
هر دوتون رو داشته باشم، ولی شما نخواستین. منم مجبور به انتخاب شدم. من رزا رو انتخاب کردم
بابا ... من با رزا ازدواج
می کنم حتی اگه شما نخواین ... امیدوارم تصمیمتون رو در مورد مامان عملی نکنین چون اصلاً
عقلانی نیست ولی اگه تصمیمتون هنوز هم جدیه ... ما همین امشب از

خونه شما می ریم. برای
همیشه!
بعد از زدن این حرف بلند شد که از اتاق بیرون بره. من که خیلی وقت
بود خودمو برای این روز
حاضر کرده بودم اصلاً شوکه نشدم. می دونستم اگه داریوش تو عاشقی
به پدرش رفته باشه، مطمئناً
همین کارو می کنه. برای همین هم نقشه های خودمو کامل از قبل
کشیده بودم. صداش زدم:
- داریوش!
داریوش به گمان اینکه لحن خونسرد من از رضایتم نشات می گیره، با
خوشحالی به جانبم برگشت
و گفت:
- بله بابا؟
- بیا بشین منم باهات حرف دارم.
داریوش مطیعانه اومد و سر جای قبلیش نشست. سیگاری برای خودم
آتیش زدم و گفتم:
- خب پسرم می بینم که ... تصمیم خودتو گرفتی. پس معلومه خیلی
دوسش داری!
لبخند معصومی صورت داریوش رو پوشوند و گفت:
- خیلی زیاد ... خیلی!
مثل بچگی هاش شده بود. انگار نه انگار که بیست و هشت سال سن
داشت. پک عمیقی به سیگارم
زدم و در کمال خونسردی گفتم:
- اگه بمیره چی کار می کنی؟رنگ از روی داریوش پرید. حس کردم ضربه
خیلی کاری بهش وارد کردم، ولی چاره ای نداشتم.
گفت:

- بابا منظورتون چیه؟
در کمال خونسردی سوالم رو تکرار کردم:
- جواب منو بده. پرسیدم اگه بمیره چی کار می کنی؟
بدون لحظه ای درنگ گفت:
- می میرم.
- اگه همینطوری بمیره واست راحت تره یا اینکه بدونی به خاطر تو مرده؟
داریوش فریاد کشید:
- بابـــا!!!!
- جواب بده داریوش می خوام بدونم.
- من راضی نیستم رزا به خاطر من حتی اشک به چشمش بیاد، اون وقت شما ...
- خیلی خب! رفتی سر اصل مطلب ... ببین پسر اگه دوسش داری باید بیخیالش بشی، وگرنه ...
داریوش داشت به وضوح می لرزید:
- بابا چی می خوای بگی؟
- خودت می دونی وقتی یه حرفی بزنم روش می ایستم. حتی اگه سرم بره.
طاقتش رو از دست داد و با فریاد گفت:
- که چی؟
- اگه پسر خوبی باشی و خیلی راحت بی خیال اون دختر بشی که هیچی، وگرنه وقتی باهاش ازدواج
کردی ترتیبی می دم که توی بغل خودت جون بکنه. اونوقت باید تا آخر عمر حسرت اینو بخوری
که اگه بیخیالش شده بودی اونم الان داشت زندگیش رو می کرد و توی جوونی پرپر نمی شد.
با بیرون اومدن این حرف از دهن من داریوش دیوونه شد. از جا بلند

شد و با فریاد شروع کرد به
بهم ریختن اتاق. چنان فریاد می کشید که برای اولین بار ازش ترسیدم.
تمام اتاق رو بهم ریخت.
همه شیشه ها رو شکست و دست آخر گوشه اتاق چمباتمه زد.
سرش رو روی پاش گذاشت و شروع کرد به گریه کردن! باورم نمی شد
که واقعاً گریه کنه، ولی
داشت گریه می کرد. تا اونجایی که یادم بود داریوش حتی توی بچگی
هم خیلی آروم بود و کمتر
گریه می کرد. تنها باری که اونو در حال گریه دیده بودم روز مرگ بابام
بود. اونم فقط در حد جمعشدن اشک تو چشماش و سرازیر شدن یه
قطره کوچیک. بعد از اون هرگز داریوش رو تو این
حالت ندیده بودم. همیشه اونو یه مرد واقعی می دیدم، ولی حالا جلوم
نشسته بود و زار زار گریه می
کرد! به سمتش رفتم و بازوهاشو گرفتم. با خشونت هر چه تموم تر
دستمو پس زد و فریاد کشید:
- به من دست نزن. تو آدم نیستی. تو ... تو! چطور دلت می یاد؟ بی
رحم!
حرف زدن رو بیهوده دیدم پس دوباره روی مبل نشستم و اجازه دادم
خوب خودشو تخلیه کنه.
وقتی کمی آروم تر شد گفتم:
- در هر صورت از من گفتن بود. تو هم بهتره عاقل باشی، وگرنه باعث
مرگ یه دختر بی گناه می
شی.
داریوش نعره کشید:
- بس کن دیگه!
از جا بلند شد و با قدمای سریع خودشو به در رسوند. لحظه آخر به

سمتم برگشت و گفت:
- تو هیچ کاری نمی تونی بکنی. من دارم می رم که برای همیشه با دنیای تجردم خداحافظی کنم.
سیگار دیگه ای آتیش زدم و گفتم:
- امتحانش ضرر نداره.
با غیظ هر چی تموم تر دندان قروچه ای کرد و از اتاق خارج شد. زنگ زدم و دستور دادم بیان و
اتاقو تمیز و تعمیر کنن. خودمم از شرکت خارج شدم. مطمئن بودم که به کاری که گفتم عمل می
کنم. می دونی این نقشه ای بود که خیلی سال بود تو ذهنم داشتم. البته در مورد رضا! من هیچ وقت
دست از سر مامانت و خونواده اش برنداشت. باید هر طور که بود ازشون انتقام سالای از دست رفته
جوونیم رو می گرفتم. طعمه من رضا بود. می خواستم به شکل کاملاً اتفاقی بکشمش تا مامان و بابات
برای همیشه کمرشون بشکنه! حالا پسرم عاشق دختر اون خونواده شده بود. تو رو هم بارها دیده
بودم، شباهتت به شکیلا دیوونه کننده بود. اوایل نقشه هام بیشتر حول تو می چرخید. می گفتم می
یام طرفت، به خودم ایمان داشتم. با وجود سنم هنوزم جذاب بودم و دخترای جوون بدجور شیفته ام
می شدن. تصمیم می گرفتم بیام از راه به درت کنم و باهات ازدواج کنم، اونوقت شکیلا و فرهاد یه
عمر مجبور بودن منو عین آینه دق تحمل کنن. منم به عشق جوونیم می رسیدم، اما دیدم در توانم
نیست عاشقی کردن. در توانم نبود دیدن مدام مامان و بابات با

همدیگه. پس بیخیالش شدم. نقشه م
رو بردم حول رضا و نقشه قتلش رو کشیدم، بعضی وقتا می زد به سرم
داریوش رو هم راضی کنم
بیاد به سمتت عاشقت کنه و بعد ولت کنه! اینجوری هم رضا هم تو
تقاص عمل مامانتون رو پس می
دادین. قبل از اینکه من فرصت کنم اینو از داریوش بخوام اون خودش
عاشق تو شد! عاشقت کرد!اما واقعی! و من اینو نمی خواستم ... با
اتفاقی که افتاد به کل بیخیال رضا شدم. تصمیم نهایی رو
گرفتم، اگه داریوش رو از دست می دادم می کشتمت. اگه هم نه با پس
گرفتن داریوش از تو
احساست رو می کشتم و یه عمر داغدار عشق پسرم می کردمت. همین
برام بس بود! پس مصر
بودم داریوش رو از اومدن و موندن پیش تو منصرف کنم. دو نفر از
کارکنان خیلی قلچماقم رو
مامور کردم که دنبال داریوش برن و هر کاری که می کنه به گوش من
برسونند.
به اینجا که رسید آقای آریا نسب سکوت کرد. باورم نمی شد! این مرد
برای من و خونواده ام چه
نقشه هایی که نداشت!!!! از فکر مرگ رضضا مو به تنم راست شد!!! یه
لحظه از ته دل خدا رو شکر
کردم که من عاشق شدم، که من شکست خوردم، که من نابود شدم، اما
بلایی سر رضا نیومده! ای
خدا حکمتت رو شکر! سکوت خیلی هم دووم نیاورد و آرمین گفت:
- اون روز داریوش اومد پیش من. اینقدر به هم ریخته بود که فکر کردم
خدای نکرده اتفاقی برای
تو افتاده. براش یه لیوان آب قند درست کردم و به زور به خوردش دادم

و پرسیدم قضیه از چه
قراره. اولین جمله ای که گفت این بود:
- بلیط بگیر.
با تعجب گفتم:
- هان؟!!
- واسه تهران بلیط بگیر. می خوام برم.
- داریوش با بابات حرف زدی؟ چی شد؟
سرش رو با عصبانیت تکون داد. انگار افکار عذاب آوری توی ذهنش داشت که می خواست اونا رو
بیرون بریزه. بعد از اون زمزمه کرد:
- حرفای من و اون مهم نیست. دیگه مهم نیست. کاری رو که گفتم بکن.
بهش گفتم:
- یعنی چی؟ مثل آدم بگو بابات چی گفت؟
- یه مشت چرت و پرت. حرفایی که مفت نمی ارزه. من تصمیم خودم رو گرفتم آرمین. بلیط بگیر
برم تهران.
می دونستم که اصرار بی فایده است. از این رو گفتم:
- باشه پس دوتا می گیرم منم دلم برای سپیده تنگ شده.
- خیلی خب فقط زود باش در ضمن ...
- چیه؟- از اختلافهای من و بابام هیچی به رزا نگو. یعنی منظورم اینه که به سپیده نگو که به گوش رزا
نرسه. نمی خوام بیخود نگران بشه.
- باشه چیزی نمی گم، ولی داریوش...
- ولی چی؟
- اگه خونواده رزا مخالفت کنن اونوقت چی کار می کنی؟ دیگه راه برگشت

هم نداری.
با اخم گفت:
- اینقدر پشت در خونشون می شینم تا دلشون به حالم بسوزه و قبول کنن. اگر هم که نکردن ...
چند لحظه سکوت کرد و سپس گفت:
- می دزدمش!
بعد از این حرف سریع از اتاقم خارج شد و رفت و من می دونستم که این کار رو واقعاً می کنه.
واقعاً زده بود به سیم آخر.
دوباره آرمین ساکت شد و آقای آریا نسب شروع به صحبت کرد:
- دو نفر مامور من خبر این ملاقاتو به گوش من رسوندن. حتی تاریخ بلیطایی که آرمین گرفته بود
رو هم فهمیدم. منم معطلش نکردم. به یکی از بچه ها که توی تهران بود گفتم بیاد جلوی مدرسه تو
و با سرعت با ماشینش طوری بیاد طرفت که انگار می خواد زیرت بگیره، ولی اینکار رو نکنه. یه نفر
دیگرو هم مامور کردم که فیلم بگیره.
به اینجا که رسید، من که کامل خودم رو باخته بودم و از شنیدن حرفای جدیدی که نمی دونستم باید
باور کنم یا نه سردرد گرفته بودم، با بغض گفتم:
- پس کار شما بود؟! اون روز نزدیک بود من بمیرم ... نه به خاطر تصادف، بلکه از ترس ... شما
چطور دلتون اومد؟
آقای آریا نسب با شرمندگی سرش رو زیر انداخت و گفت:
- دخترم منو ببخش. من خیلی در حق شما ظلم کردم. هم در حق تو، هم داریوش و هم مریم.

چند لحظه ای سکوت اتاق رو در برگرفت تا اینکه دوباره شروع به تعریف کردن کرد:
- فیلمو دادم به یکی از همون بچه ها که تعقیبش می کردن تا به دستش برسونن. محمود یعنی
همونی که فیلمو بهش داده بود تعریف می کرد که داریوشو سوار ماشینش می کنه و می گه از طرف
رزا براش پیغامی داره. داریوش هم از ترس اینکه اتفاقی افتاده باشه سوار می شه. محمود فیلمو
براش می ذاره و می گه این فیلمو رزا برات فرستاده. داریوش از همه جا بیخبر هم مشغول تماشا
می شه. می بینه که تو از مدرسه اومدی بیرون و می خوای از خیابون رد بشی که یه دفعه یه ماشین باسرعت به طرفت می آد. محمود می گفت به اینجا که رسیده داریوش درست مثل اینکه اون لحظه
رو داره به طور زنده جلوش می بینه، فریاد می کشه:
- رزا مواظب باش!
و بعد می بینه که ماشین از کنار تو رد می شه و تو حالت بد می شه و دوستات دورت رو می گیرن.
داریوش صورتشو با دست می پوشونه و شروع می کنه به ناله کردن.
محمود می گفت چنان از ته دل
گریه می کرده و
می نالیده که حتی دل اون غول بی شاخ و دم هم به رحم اومده بود.
بعد از آروم تر شدن داریوش،
محمود پیغام من رو به گوشش می رسونه، که اگه بخواد بره تهران جلوی چشمش این بلا سر رزا
می یاد. داریوش فقط با نفرت به محمود نگاه می کنه و می گه:
- به آقای آریا نسب بگو تو بردی، ولی ... یه روزی باید تقاص پس بدی.

بهش بگو دیگه ادعای
پدری نداشته باشه. چون یه پدر هیچ وقت نمی تونه با دستای خودش
بچه اشو به ته یه دره پر از
زجر پرت کنه. بهش بگو خوشی واقعی از الان برای پسرت مرد. دیگه
هیچ وقت خنده واقعی اونو
نمی بینی.
بعد از اون از ماشین پیاده می شه و می ره. وقتی محمود پیغام داریوش
رو به من گفت در کمال
خوش باوری فکر می کردم وقتی ببینه چه خوشبختی براش تدارک
دیدم، رزا و رزاها از یادش می
ره و می چسبه به زندگیش. تموم غصه هاش و حرفاش یادش می ره،
ولی اینطور نشد و داریوش
بدتر شد. مجنون تر شد ...
دوباره آرمین کلاف سردرگم اون رازهای سر به مهر رو به دست گرفت و
گفت:
داریوش فقط یه زنگ به من زد و گفت:
- آرمین تو برو من نمی تونم بیام.
خیلی تعجب کردم و گفتم:
- داریوش زده به سرت؟ اون دختر منتظرته.
چند لحظه ساکت شد و دوباره با صدای لرزون گفت:
- برو آرمین. برو و نپرس چرا نمی تونم بیام.
بعد از اونم ارتباط قطع شد و من هر چی با داریوش تماس گرفتم،
گوشیش خاموش بود. من به
ناچار به تهران اومدم. وقتی بی قراری تو رو می دیدم، بیش از پیش به
فکر فرو می رفتم که یعنی
چرا داریوش موندن رو به اومدن ترجیح داده و به هیچ نتیجه ای نمی

رسیدم. وقتی به تهران
برگشتم رفتم دم خونه شون، ولی نبود. از خاله کیمیا که سراغش رو
گرفتم گفت دایوش با حالینزار خداحافظی کرده و رفته شمال. بی معطلی
به سمت محمودآباد رفتم. ماشین داریوش توی
محوطه ویلا پارک بود. با خوشحالی به همراه نگرانی وارد ویلا شدم و بی
درنگ به سمت طبقه بالا
رفتم. مطمئن بودم که تو اتاقشه. همون اتاقی که روزی به تو داده بود.
وقتی در اتاقو باز کردم چیزی
دیدم که تا آخر عمر از یادم نمی ره. قبل از هر چیز دودی که تو اتاق
پخش بود مانع از دیدن می
شد. اینقدر سیگار کشیده بود که خودش داشت توی دود خودش خفه
می شد. داریوش تا اون روز
حتی دستش سیگار رو لمس نکرده بود چه برسه به اینکه اینطور خودش
رو با اون خفه کنه! یه کم
که چشمم عادت کرد اون رو دیدم که دمر روی تخت خواب خوابیده و
سیگاری بین انگشتای
دستش خودنمایی می کرد. کنار پایه تخت سه شیشه خالی ویسکی و یه
شیشه نصفه قرار داشت!
اختیارمو از دست دادم، رفتم جلو و با داد گفتم:
- داریوش! احمق دیوونه! می خوای خودتو بکشی؟
نگاه بی رمقش به سمتم چرخید. انگار منو نمی شناخت. بدون توجه
دوباره نگاهشو از من برگردوند
و به روبرو خیره شد. با قدم هایی سریع خودم رو بهش رسوندم و
سیگار رو از بین انگشتاش بیرون
کشیدم و توی زیر سیگاری له کردم. دستش رو کشیدم و خواستم از
روی تخت بلندش کنم.

داریوش که یه روزی هشتاد کیلو وزنش بود، حالا پوست و استخون شده بود. اشک از چشمام جاری
شد و گفتم:
- دیوونه چرا با خودت اینکارو کردی؟ داریوش چی شده؟ چرا حرف نمی زنی؟
داریوش فقط نگاه می کرد و هیچ حرفی نمی زد. سریع از اتاق خارجش کردم و لباساشو از تنش
بیرون کشیدم. هولش دادم توی حموم، هیچ تعادلی نداشت و هی توی در و دیوار می خورد. دوش
آب سرد رو باز کردم و گرفتمش زیر دوش. اینقدر مست بود که هیچی نمی فهمید! دوش آب سرد
یه کم حالشو جا آورد. حوله اشو تنش کردم و روی کاناپه نشوندمش.
هنوز حرفی نزده بودم که
دست کرد و از زیر میز وسط پذیرایی یه سی دی بیرون کشید و گفت:
- ببین.
گفتم:
- چیه؟
هیچ حرفی نزد. در عوض سرشو به پشتی کاناپه تکیه داد و هق هق گریه اش فضا رو شکافت. با
کنجکاوی و ترس سی دی رو توی دستگاه گذاشتم و مشغول تماشا شدم. با دیدن اون صحنه قلبم
تیر کشید. با چشمای گشاد شده گفتم:
- این چیه پسر؟داریوش از زورگریه نمی تونست حرف بزنه. کنارش نشستم و گفتم:
- تو رو خدا حرف بزن. حرف بزن داریوش این فیلم چیه؟ رزا که چیزیش نبود! من تازه از تهران

اومدم. نکنه اتفاقی افتاده؟
به زور جلوی ریزش سیل اشکاشو گرفت و گفت:
- یادته اونروز رفتم شرکت بابا که همه چیزو تموم کنم؟... اون لعنتی تهدید دومش رو هم رو کرد
... بهم گفت رزا رو می کشه! ولی من باورم نشد. اینقدر عصبی شدم که همه چیزو بهم ریختم. گفتم
کار خودم رو می کنم اونم هیچ کاری نمی تونه بکنه. بعدش به تو گفتم بلیط بگیری، ولی نمی دونم
بابا از کجا فهمید من می خوام برم تهران
که .... آرمین! اونا برای نمایش و ترسوندن من اینکارو با عشقم کردن. اونا رزای منو تا سر حد
مرگ ترسوندن برای اینکه منو بترسونن! بابا تهدیدم کرد که اگه پام به تهران برسه ترتیبی می ده
که این اتفاق، البته واقعیش جلوی چشمای کور شده من بیفته! آرمین، وقتی دلش اومد که با گل
لطیف من به صورت نمایشی چنین معامله ای بکنه، لابد می تونه واقعاً اینکارو بکنه. آرمین من
طاقتشو ندارم. از رزای عزیزم می گذرم، فقط به خاطر اینکه زندگیشو بکنه و آسیبی بهش نرسه.
فقط همین! به خدا فقط همین!
دوباره به گریه افتاد. چنان معصومانه اشک می ریخت که دلم به حالش کباب می شد. پا به پاش
اشک ریختم.
طاقت اینهمه نامردی رو نداشتم و از طرفی می دونستم داریوش بدون تو هیچه. وقتی خوب گریه
کردیم و تخلیه شدیم، گفتم:

- ولی داریوش تو که خوب می دونی رزا به این راحتی ها کنار نمی کشه. حتی اگه بفهمه جونش در
خطره باز هم با تو می مونه. خودت هم خوب می دونی.
با مشت محکم روی میز کوبید و گفت:
- می دونم، می دونم و برای همینم مجبورم کاری رو بکنم که انجامش برام از جون دادن هم سخت
تره.
- چه کاری؟
- باید جوری باهاش حرف بزنم که راحت تر بتونه فراموشم کنه. چاره اش همینه.
تو اون لحظه دلم برای تو هم کباب بود. گفتم:
- داریوش رزا گناه داره. اون برای خودش یه عشق ساخته. یه عشق بزرگ. اینکارو نکن.- می گی چی کار کنم؟ به خاطر خودخواهی خودم اونو به کشتن بدم؟ نه آرمین من اینکارو نمی
کنم. حاضرم از دوریش بمیرم، ولی اون چیزیش نشه.
بازم نمی دونستم در جواب اونهمه عشق داریوش چی باید بگم. سکوت کردم و به آینده این فکر
کردم که تو آینده قراره چی بشه؟!! روز بعد فکریو که به ذهنم خطور کرده بود رو بیان کردم:
- داریوش تو دلت نمی خواد برای آخرین بار رزا رو ببینی بعد اون کارو بکنی؟
چشمای داریوش برقی از خوشحالی داشت:
- می دونی که دیدن رزا آرزوی بزرگ منه. ولی من زیر نظرم به نظر تو چه کاری از دستم بر می
یاد؟
- زنگ بزن رزا بیاد اصفهان.

چشمای داریوش گشاد شد و گفت:
- چی؟ رزا بیاد اصفهان؟ اونم تنها؟
- آره مطمئن باش اونقدر دوستت داره که به خاطر تو بیاد.
- آخه به چه اطمینانی بهش بگم پاشه بیاد؟ اونم تنها! نه. امنیت نداره. بعدش هم اگه بابا اینجا بلایی
سرش بیاره چی؟
- خب به بابات بگو. بگو به حرفش گوش می دی. بگو می خوای ازش جدا بشی، ولی اجازه بده برای
آخرین بار ببینیش.
با نفرت گفت:
- نمی خوام دیگه قیافه اشو ببینم، چطور برم باهاش حرف بزنم؟
- اِ داریوش به خاطر رزا اینکارو بکن.
داریوش سکوت کرد و حرفی نزد. دوباره اصرار کردم:
- خواهش می کنم داریوش! اگه به فکر خودت نیستی به اون دختر فکر کن. بذار برای آخرین بار
تو رو ببینه.
بذار ...
- ولی با وجود حرفایی که می خوام بهش بزنم این دیدار خیلی مضحک به نظر می رسه.
- خیلی خب حالا که خودت نمی خوای ببینیش حرفی نیست. پس زودتر بهش زنگ بزن و لااقل از
اون دلواپسی و نگرانی درش بیار.
داریوش بی حرف به فکر فرو رفت و بعد از حدود نیم ساعت گفت:
- آرمین بدجوری ذهنمو مشغول کردی ...- چیه تصمیم خودتو گرفتی؟
- آره می خوام ببینمش. با بابا حرف می زنم. فقط به خاطر اینکه یه بار دیگه رزا رو ببینم و دستای

نازشو لمس کنم. می خوام تا آخر عمر گرماشو توی وجودم حفظ کنم.
از جا بلند شدم و با خوشحالی گفتم:
- خیلی خوبه ولی باید یه کاری بکنی.
- دیگه چیه؟
- باید یه چند روزی حسابی به خودت برسی. تو اصلاً شبیه اون داریوشی نیستی که رزا می شناخت.
اینقدر لاغر شدی که من اول باورم نمی شد که خودت باشی.
پوزخندی زد و گفت:
- تو فکر می کنی من خودم دوست دارم عین قحطی زده های اتیوپی باشم؟ یا فکر می کنی دارم ادا
در می یارم که می گم نمی تونم چیزی بخورم؟ من که با خودم قهر نکردم باور کن چیزی از گلوم
پایین نمی ره.
دستی سر شونه اش زدم و گفتم:
- به رزا فکر کن و اینکه به زودی قراره ببینیش. اشتهات باز می شه.
لبخند تلخی زد و حرفی نزد.
چند روز بعد بالاخره دلش رو راضی کرد و با پدرش تماس گرفت و اونو از کاری که قصد انجامشو
داشت آگاه کرد. نمی دونم چرا، ولی عمو به راحتی قبول کرد که تو توی اصفهان با داریوش ملاقات
داشته باشی. اما چند بار این موضوع رو ذکر کرد که اگه داریوش فکری به سرش بزنه عمو سریع
مطلع می شه و جلوشو به بدترین شکل
می گیره. وقتی گوشیو قطع کرد اونو محکم توی دیوار کوبید که من گفتم به هزار تکه تبدیل شد.
بعد از اون سرشو بین دستاش گرفت و روی صندلی ولو شد. برای اینکه

خلوتش رو بهم نزنم به
آشپزخونه رفتم تا یه لیوان شربت براش ببرم بلکه اعصابش آروم بشه.
لیوان شربت رو برداشتم و
از آشپزخونه خارج شدم. طبق معمول این چند روز سیگاری لای
انگشتاش بود و نگاهش خیره به
سقف. با عصبانیت جلو رفتم و گفتم:
- داریوش!! هر چی من رشته می کنم تو پنبه کن. پسر خوب چرا می
خوای خودتو با سیگار خفه
کنی؟
پوزخندی زد و گفت:
- چون دیگه زندگی برام معنا و مفهومی نداره.- داریوش تا به حال به این
قضیه فکر کردی که می شه با صبر به خیلی چیزا رسید.
- منظورت چیه؟
کنارش روی مبلی نشستم و در حالی که سیگار رو از دستش می گرفتم و
لیوان شربت رو میون
انگشتاش جا می دادم گفتم:
- از کجا معلوم که رزا به این زودی ها بعد از زدن حرفای تو بره شوهر
کنه؟ شاید اونم به خاطر
شکستی که
می خوره دیگه تن به ازدواج نده.
- خب؟
- اون وقت تو بعد از مدت چند سال شاید بتونی پدرت رو راضی کنی و
باهاش ازدواج کنی.
دوباره پوزخندی زد و گفت:
- رویای خیلی شیرینیه ولی امکان نداره.
- برای چی امکان نداره؟

- برای اینکه با وجود حرفایی که قراره من به رزا بزنم اون دیگه حتی حاضر نمی شه به صورتم نگاه
کنه، چه برسه به اینکه یه بار دیگه به درخواستم جواب مثبت بده.
- حالا حتماً واجبه که تو اینقدر شدید با رزا برخورد کنی؟
- مجبورم آرمین ... من نمی خوام اون حتی یه درصد شک بکنه که من دارم اون حرفا رو الکی می
زنم. نمی خوام بفهمه مجبور به زدن اون حرفا شدم، چون در این صورت .... نه آرمین نه نمی شه من
مجبورم!
- خیلی خب ولی قطعاً رزا اگه یه روزی بفهمه تو برای چی اون حرفا رو بهش زدی به تو حق می ده
و به سمتت برمی گرده.
- یکی از دلایل بابا برای رد رزا، ازدواج من با مریم دختر عموم بوده. حالا مجبورم بعد از جدا شدن
از رزا با مریم ازدواج کنم، چون این خواست اونه.
کلمه جدایی رو چنان آهسته و با بغض ادا کرد و بعد از گفتن اون نفس عمیقی برای فرو دادن
بغضش کشید که دلم ریش شد و به باعث و بانی جدایی اونا لعنت فرستادم. وسایلو جمع کردیم و به
سمت اصفهان راه افتادیم. نزدیکای کرج رسیده بودیم که داریوش یهو گفت:
- آرمین بریم تهران.
با تعجب گفتم:
- هان؟!!- برو اول تهران. خواهش می کنم برو تهران.
- واسه چی؟ ما که اونجا کاری نداریم.
- تو برو کاریت نباشه.

به ناچار وارد تهران شدم. داریوش تند تند آدرس می داد و من نمی دونستم چه قصدی داره. توی
یکی از محله های بالا شهر جلوی خونه ای که درست شبیه یه قصر بود، گفت:
- وایسا.
ماشینو نگه داشتم و گفتم:
- اینجا کجاس داریوش؟
داریوش چند نفس عمیق کشید و در حالی که هوا رو با تموم وجود می بلعید گفت:
- آرمین بو رو حس نمی کنی؟
اون روز درست مثل خنگ ها شده بودم. با بی تفاوتی چند بار بو کشیدم و گفتم:
- نه چه بویی؟
- بوی عشقو حس نمی کنی؟
یهویی متوجه همه چیز شدم و با چشمایی گشاد شده گفتم:
- داریوش!! تو که نمی خوای بگی اینجا خونه رزا ایناس؟
چشماشو بست و در حالی که بو می کشید:
- درسته.
سریع پام رو روی پدال گاز فشار دادم و راه افتادم. داریوش دیگه توی حال خودش نبود. سرشو به
گوشه صندلی تکیه داده بود و لباشو لبخند محوی پوشونده بود. با لحنی سرزنش بار گفتم:
- آخه پسر خوب نگفتی کسی ممکنه ما رو اینجا ببینه؟ اونوقت چی می شد؟ نترسیدی بابات بفهمه
ما اومدیم اینجا و واسه رزا دردسر درست کنه؟
داریوش هیچی نمی گفت و فقط توی فکر بود. با سرعت به سمت

اصفهان راندم و چند ساعت بعد
توی شهر خودمون بودیم. جلوی در آپارتمانش پیاده شد و بی حرف رفت تو. منم به سمت خونه
مون رفتم. تو قبول نکردی که به اصفهان بیای و همین باعث شد داریوش که امید به دیدنت داشت
داغون تر بشه. واقعاً دیگه هیچی به زندگی پیوندش نمی داد. تا اینکه یه روز با هیجان باهام تماس
گرفت و گفت تو اصفهانی! اینقدر هیجان داشت که درست نمی تونست حرف بزنه. حتی نتونست به
من بگه که تو با پدرت اومدی. خیلی راحت آدرس هتلت رو پیدا کرد و به طرفت پر کشید. سر از پا
نمی شناخت و دیوونه وار دور تو می چرخید. شب که تو رو به هتلرسوند تا صبح جلوی در همون هتل کشیکتو کشید که مبادا کسی آزاری به تو برسونه. از آدامای
باباش وحشت داشت. آخرین روزی که اومد دنبالت و با هم رفتین ناژنون رو حتماً یادته. بعد از
رسوندنت دم هتل بهم زنگ زد و دوتایی اومدیم فرودگاه و از دور بدرقه ات کردیم. وقتی که رفتی
و داریوش مطمئن شد که هواپیمات بلند شده سرش افتاد روی شونه ام. دستمو دور شونه اش
انداختم و زمزمه کردم:
- محکم باش ... اینا همه مشیت الهیه.
همین که این حرف از دهنم خارج شد بغضش ترکید. تا ساعت ها توی بغل من هق هق می کرد.
اینقدر اشک ریخت تا رفتنت رو باور کرد. با هم از سالن فرودگاه خارج شدیم. پیش خودم فکر می

کردم شاید اگه برای آخرین بار ندیده بودت راحت تر می تونست فراموشت کنه. یه هفته تموم
حالت افسردگی شدید داشت و به یه گوشه زل می زد. چقدر برای غذا خوردن التماسش می کردم.
در روز شاید فقط یه لقمه غذا می خورد. خاله هم همون زمانها بود که متوجه شد عشق داریوش به
تو یه عشق دو روزه نیست. فهمید این عشق اینقدر تو رگ و پی پسرش ریشه کرده که هیچ جوری
از بین نمی ره. من خودم همه قضیه رو برای اون تعریف کردم. از سیر تا پیاز. از عاشقی داریوش تا
زمان جداییتون رو. رزا تو نگاه خاله یه چیز عجیب بود. هم خوشحال بود که این اتفاق افتاده و تو از
پسرش دور شدی و هم از ناراحتی داریوش عذاب می کشید. واقعاً سر از احساس عجیب غریب اون
در نمی آوردم. سعی می کرد هر روز به داریوش سر بزنه ولی هر بار که می دیدش با چشم گریون
از پیشش می رفت. توی اون گیر و دار عمو خسرو هم مرتب پیغوم می فرستاد که داریوش خودشو
برای ازدواج با مریم آماده کنه و داریوش هر بار با شنیدن این پیام حالش بدتر می شد. من تازه
فهمیده بودم که توی اون دو سه روز شما دو نفر به هم محرم شده بودین و وقتی به داریوش توپیدم
که چرا چنین معامله ای با تو کرده با عجز گفت:
- از زور خودخواهی ... به خدا پشیمونم آرمینم. می خواستم رزامو حس کنم، می خواستم گرمای
دستشو برای همیشه تو تنم ذخیره کنم و بعد از اون به هیچ زنی دست

نزنم. می خواستم رزا هم منو
همیشه به عنوان اولین مردی که نزدیکش شده به یاد بیاره ... خیلی
خودخواهم آرمین خودم می
دونم ... اما باور کن دست خودم نبود ...
من نگران تو بودم که این جریان بیشتر باعث آسیبت بشه اما نمی شد
هم به داریوش چیزی بگم!
توی اون مدت با سپیده در تماس بودم. به اصرار خود داریوش قضیه
اصلیو بهش نگفتم. فقط گفتم
که داریوش پشیمون شده. سپیده چقدر گریه کرد و از من خواست اگه
شده داریوشو بزنم تا سر
عقل بیاد، ولی من بهش گفتم که هیچ کاری از دستم برنمی یاد و
حقیقت هم همون بود. یه روز کهبه سپیده تلفن زدم از حرف زدنش
فهمیدم که تو اونجایی. داریوش هم پیش من بود. از سپیده
خواستم که چیزی به تو نگه تا موقعیتش جور بشه، ولی تو یه دفعه
گوشی رو برداشتی. من اینقدر
شوکه شده بودم که نمی دونستم باید چی بگم. صدای تو پر از نگرانی
بود. مجبور شدم بگم داریوش
سرما خورده و حالش خوب نیست تا کمی از نگرانی تو کم بشه بعد هم
از دهنم در رفت و گفتم
شب داریوش به تو زنگ می زنه.
تو هم با خوشحالی قطع کردی. داریوش با حیرت گفت:
- چرا گفتی شب بهش زنگ می زنم؟
عصبانی شدم و گفتم:
- داریوش بس کن دیگه ... خب اگه می خوای کاری کنی ازت متنفر بشه
همین امشب اینکارو بکن.
اون دختر داره از نگرانی پر پر می زنه. تو خیلی بی انصافی اگه بخوای این

قضیه رو کشش بدی و
اونو توی آب نمک نگهش داری.
داریوش از کوره در رفت و گفت:
- من بی انصافم؟ چون دلم نمی یاد به عشقم بگم بازیچه ام بوده بی انصافم؟ چون زبونم نمی گرده
که بگم دوسش ندارم بی انصافم؟ چون دارم براش می میرم بی انصافم؟
از حرف خودم پشیمان شدم و با ملایمت گفتم:
- خیلی خب خیلی خب باشه. آروم باش، ولی داریوش بهتره دیگه تمومش کنی. بذار اونم یه فکری
به حال خودش بکنه. به خدا گناه داره!
داریوش سرشو محکم بین دستاش فشار داد و گفت:
- خیلی خب تمومش می کنم ... همین امشب.
سپس از جا برخاست و فریاد کشید:
- همین امشب!
و بعد به سمت در رفت. گفتم:
- حالا کجا می ری؟
- باید اون هم ببینه. باید ببینه و دست از سر رزای من برداره.
می دونستم که منظورش از اون عمو خسروئه. دیگه حرفی نزدم و داریوش از خونه خارج شد.
به اینجا که رسید بازم آرمین سکوت کرد. از شنیدن این حرفا احساس می کردم وزنه ای سنگین
روی سینه ام قرار گرفته. باورم نمی شد که همه اینها حقیقت داشته باشه. یعنی من در تموم این سالا
اشتباه می کردم؟ یعنی داریوش همیشه عاشق من بوده؟ به خاطر خودم اون حرفها رو زده بود؟داریوش اینقدر عذاب و رنج رو یک تنه تحمل کرده

بود؟ با صدای آقای آریا نسب دوباره حواسم
جمع شد:
- داریوش به من زنگ زد و گفت می خواد همه چیزو تموم کنه. گفت که
حتماً باید تا قبل از ساعت
هشت برم خونه. من هم از اینکه می دیدم سر عقل اومده خوشحال و
راضی قبول کردم و کمی مونده
به ساعت هشت به خونه رفتم، ولی با دیدن داریوش حسابی جا خوردم.
باورم نمی شد این پسر
همون پسر خودمه که روزی از دیدن قد و هیکل رعناش کیف می کردم.
این پسری بود در خود فرو
رفته و به شدت لاغر و رنجور. درست شبیه معتادها! سعی کردم خودمو
نبازم و کنارش نشستم.
داریوش بدون توجه به من تلفنو از روی دستگاه برداشت و گفت:
- تا چند لحظه دیگه به آرزوتون می رسین آقای آریا نسب.
بی توجه به لحن سردش، لبخند زدم و گفتم:
- بالاخره می فهمی که من صلاح تو رو می خوام.
داریوش بدون توجه به حرف من در حالی که دستاش واقعاً می لرزید
شمارتو گرفت. تو گوشیو
برداشتی و داریوش مشغول صحبت با تو شد. از همون لحظه اول
صحبت با تو، دستش چنان دسته
مبلو فشار می داد که نزدیک بود دسته مبل میون انگشتاش پودر بشه.
با دست دیگه اش هم گوشی
رو فشار می داد. باورم نمی شد که این قدر بد با تو صحبت کنه. تصور
من این بود که اون با چندتا
جمله عاشقونه رابطه رو تموم میکنه، ولی اینطور نبود. داریوش می
خواست تو رو از خودش متنفر

کنه. هر چه بیشتر می گذشت می دیدم که رنگ داریوش بیشتر می پره و لرزش دست و پاش
بیشتر می شه. لباشو چنان روی هم فشار می داد که من به جای اون درد رو حس
می کردم. به آخر که رسید نمی دونم چی شد که داریوش از جا بلند شد و آروم صدات کرد:
- رزا ...
چند لحظه بعد با صدای بلندتری فریاد کشید:
- رزا... رزا...
ولی مثل این که تو جواب نمی دادی و داریوش بیشتر فریاد می کشید. تا اینکه کسی گوشی رو
برداشت و جواب داریوش رو داد و بعداً فهمیدم که اون شخص همین سپیده خانم بوده.
به اینجا که رسید آقای آریا نسب به سپیده نگاه کرد و لبخند تلخی زد. سپیده در حالی که بازوهاش رو بین پنجه
هاش می فشرد گفت:- اون روز وقتی داریوش تماس گرفت از اتاق رفتم بیرون، ولی پشت در اتاق گوش ایستادم، چون
آرمین سفارش اکید کرده بود که حتی یه لحظه هم تنهات نذارم. علاوه بر اون خودمم نگرانت بودم.
پشت در اتاق صداتو
می شنیدم که به داریوش چی می گفتی. وقتی گفتی برو بمیر، حس کردم مکالمه تموم شده. خواستم
در اتاقو باز کنم و بیام تو ولی در قفل بود. خیلی نگرانت شدم. هر چی به در می زدم گوش نمی
کردی. همون لحظه یکی از مستخدم ها داشت از جلوی در رد می شد. بهش گفتم درو بشکنه. اونم

وقتی حال منو دید با یه حرکت در رو شکست. وارد اتاق شدم و دیدم تلفن روی تخت افتاده. تو هم
نبودی! هر چی صدات می زدم جواب نمی دادی. صدای فریاد داریوش رو می شنیدم که با التماس از
تو می خواست جواب بدی. هنوز هم عشق رو توی صداش حس می کردم و اون لحظه بود که
فهمیدم داریوش هنوز هم تو رو دوست داره، ولی دلیل اینکه می خواست از تو جدا بشه رو نمی
فهمیدم. گوشی رو برداشتم و گفتم:
- بله؟
داریوش با ترس گفت:
- سپیده تویی؟
- آره منم چی شده داریوش؟
- رزا کو؟ کجا رفت سپیده؟ حالش خوبه؟
- هنوز نمی دونم. فکر کنم رفته توی حموم.
- سپیده مواظبش باش.
- تو بهش چی گفتی داریوش؟
- حالا بعداً از آرمین بپرس. فقط نگو من هنوز هم دوسش دارم. نذار بفهمه. تورو خدا ... این واسه
خودش بهتره.
همین طور که داشتم با داریوش حرف می زدم دنبال تو هم می گشتم. با دیدن پنجره باز قلبم از
حرکت ایستاد. دویدم جلوی پنجره و خم شدم به سمت پایین. ارتفاع زیاد نبود، ولی تو خودتو پرت
کرده بودی پایین. دیدمت که افتادی روی چمن ها و باغبون ها دورتو گرفتند. دیگه نفهمیدم دارم

چی کار می کنم. شروع کردم به جیغ کشیدن. داریوش که ترسیده بود مرتب صدام می زد:
- سپیده چی شده؟
میون هق هق گریه گفتم:
- رزا رو کشتی کثافت. نمی بخشمت ... نمی بخشمت!اومدم قطع کنم که صدای فریاد درد آلود داریوش مانعم شد:
- چی شده؟ رزای من چی شده؟ تو رو خدا سپیده! جون آرمین حرف بزن. دلم براش سوخت. نمی تونستم بهش بگم چی شده. همینطور که داشتم می دویدم به سمت باغ، فقط
گفتم:
- رزا حالش بهم خورده. دیگه قطع می کنم تا برسونمش بیمارستان خداحافظ.
وقتی رسیدم توی حیاط خاله و رضا هم اومده بودند و آمبولانس هم اومد. همه از من می پرسیدن
چی شده و چرا تو افتادی؟ ولی من واقعاً نمی دونستم. برای همین هم درجوابشون فقط گریه کردم.
آقای آریا نسب گفت:
- وقتی گوشی رو قطع کرد نشست روی زمین و سرش رو بین دستاش گرفت. تصمیم گرفتم هیچ
حرفی نزنم تا خودش به حرف بیاد. روی زمین دراز کشید و آرنجش رو مقابل صورتش گذاشت. به
جرئت می تونم بگم یه ساعت تموم به همین صورت باقی مونده بود. کم کم نگرانش می شدم، چون
هیچ صدایی ازش در نمی اومد و همینطور دراز کشیده بود. صداش زدم، ولی جواب نداد. کنارش
روی زمین دو زانو نشستم. دستشو گرفتم تا از روی صورتش بردارم.

دستش داغ داغ بود، اینقدر
داغ که یه لحظه حس کردم سوختم! چشماش بسته بود. هر چی
صداش زدم جواب نداد. تکونش
دادم فایده ای نداشت. داشت توی تب می سوخت. سریع به آمبولانس
زنگ زدم و داریوش به
بیمارستان منتقل شد. اینقدر تبش بالا رفته بود که بیهوش شده بود.
سه روز تموم توی بیمارستان
بود و تبش حتی ذره ای پایین نیومده بود. دکترها خیلی نگران
وضعیتش بودند. داریوش هذیون
می گفت و فقط تو رو می خواست. کیمیا چند بار بر خلاف میل من می
خواست با تو تماس بگیره که
هر بار فهمیدم و نگذاشتم. دیگه پای جون پسرش وسط بود و احساس
خودش براش مهم نبود.
دکترها هم همه از من
می خواستند که تو رو خبر کنم. اونا می گفتن تا وقتی رزا نیاد بالای
سرش وضع همینه چون تبش
عصبیه. آرمین رو خبر کردم و آرمین سریع خودشو رسوند. با دیدن
آرمین و صحبت هایی که اون
آروم آروم در گوشش زمزمه می کرد کمی بهتر شد و بعد از یک هفته
موندن توی بیمارستان
بالاخره تبش پایین اومد و مرخص شد، ولی هنوزم مریض بود و یه کمی
تب داشت. هفته دوم که
توی خونه بود نه چیزی می خورد و نه حرفی می زد. مریم به اصرار من
اونجا اومده بود. می خواستم
داریوش به حضور اون کم کم عادت کنه. الان که فکر می کنم می بینم
من واقعاً جهنم رو برای

داریوش آورده بودم روی زمین. از تو جداش کرده بودم و تازه کسی رو که توی اون لحظات مطمئناًباعث عذابش بود رو آورده بودم بالای سرش برای پرستاریش! داریوش حتی کلمه ای از تو حرف
نمی زد و فقط به گوشه ای خیره می شد.
مریم از اون همه افسردگی کلافه شده بود و از من می پرسید:
- عمو این اون داریوشی نیست که من می شناختم! چرا این شکلی شده؟
منم بهونه ای الکی آوردم و گفتم:
- عمو، داریوش از بچگیش همیشه بعد از مریضی هاش افسردگی می گرفت و فکر می کرد دیگه
دنیا به آخر رسیده. حالا هم واسه همینه، تو نگران نباش. خودش خوب می شه.
و مریم اون روزای سخت از داریوش پرستاری کرد. یه روز گوشی داریوش زنگ خورد. البته بعد از
خیلی وقت که خاموش بود و تازه روشنش کرده بودیم! مریم با تردید رو به داریوش گفت:
- جواب نمی دی؟
داریوش هیچ عکس العملی نشون نداد. مریم هم خودش به سمت گوشی رفت و جواب داد، ولی هر
چی گفت الو کسی جواب نداد. من پرسیدم:
- مریم جون کیه عمو؟
قبل از اینکه مریم جوابی بده شخص پشت خط چیزی گفت و قطع کرد. مریم چند بار الو الو کرد و
سپس گوشی رو گذاشت. پرسیدم:
- کی بود؟
مریم که لباشو از تعجب غنچه کرده بود گفت:

- والا نمی دونم ... داریوش این خانومه کی بود که منو می شناخت؟
با تعجب پرسیدم:
- تو رو می شناخت؟ مگه چی گفت؟
داریوش هم بعد از این همه وقت عکس العمل نشون داد و سرش رو به سمت مریم برگردوند.
مریم گفت:
- نمی دونم کی بود، ولی صداش خیلی بغض داشت! بعدش هم گفت هیچ وقت نمی بخشمت مریم
خانم ... مگه من چی کارش کردم؟ این کی بود داریوش؟
داریوش مثل فنر از جا پرید و گوشی رو از مریم قاپ زد و به شماره خیره شد، ولی لحظه ای بعد
صورتش در هم فرو رفت و دوباره روی تخت افتاد. مریم گفت:
- آخه این کی بود که منو می شناخت؟ چرا منو نمی بخشه؟
داریوش بعد از مدت ها لب باز کرد و زمزمه وار گفت:- به زودی می فهمی!
مریم هم دیگه اصراری نکرد. اون روز گذشت، آرمین می خواست بره خواستگاری سپیده و قبلش
از داریوش اجازه گرفت. انگار داریوش رو عزادار می دونست و حالا می خواست برای شادی
کردنش از اون اجازه بگیره و بهش احترام بذاره. اون روز که آرمین اومد دیدینش داریوش اومده
بود خونه ما برای برداشتن یه سری وسایلش، عادت کرده بود بیشتر وقتش رو توی آپارتمان
خودش باشه، وقتی آرمین ازش اجازه گرفت، داریوش با لبخندی تلخ بهش گفت:
- برو خوشحالم که تو به آرزوت می رسی. من دارم چوب کارایی که کردم

رو می خورم. آه
دخترایی که به من وابسته شدن و من ولشون کردم منو گرفته. وگرنه منم به عزیز دلم می رسیدم.
نه اینکه دور از اون مثل تشنه ای دور از آب له له بزنم!
آرمین با قیافه ای گرفته از خونه ما خارج شد. داریوش هم پشت سرش سریع رفت خونه خودش،
چند روز بعد از طریق کیمیا برای داریوش پیام فرستادم که حاضر باشه ما هم کم کم بریم
خواستگاری مریم، ولی داریوش ازم یه کم زمان خواست تا با خودش کنار بیاد. چهار ماه از جدایی
شما دو تا می گذشت، ولی داریوش هیچ فرقی نکرده بود. یه روز من و کیمیا رفته بودیم خونه
داریوش، هفته ای یه بار می رفتم اونجا سرکشی که مزمئن باشم خبری نیست، همون روز آرمین
زنگ زد که داریوش رو برای نامزدیش دعوت کنه. من که کلا به داریوش شک داشتم از توی
پذیرایی تلفن رو برداشم و یواشکی به حرفاشون گوش کردم. می خواستم مطمئن بشم تو نیستی ...
مکالمه شون خوب یادمه:
- داریوش دیگه سفارش نکنم ها حتماً می یاین.
- آرمین جان اگه نیومدم از دستم ناراحت نشو.
- بیخود می کنی! از دستت ناراحت که می شم هیچی، دیگه هیچ وقت اسمتو هم نمی یارم.
داریوش با عجز گفت:
- آرمین من روم نمی شه به چشمای رزا نگاه کنم، اونوقت چطور می تونم بیام؟ جدای از خجالت

آخه مگه دلشو دارم که بیام ببینمش؟ مگه می شه رزا رو دید و نخواستش؟ مگه می تونم ببینمش و
جلوی خودمو بگیرم که نگم عاشقشم؟ آرمین من از روبرو شدن با رزا وحشت دارم. اینو بفهم!
آرمین لحظاتی سکوت کرد و سپس گفت:
- بالاخره که چی؟ باید بیای و باهاش روبرو بشی. هر دوتون باید واقعیت رو قبول کنین.
داریوش با بغض گفت:
- فکر نکنم جرئت این کارو داشته باشم.- غلط می کنی!
- خیلی خب ببینم چی می شه.
- قول بده.
داریوش پوزخندی زد و گفت:
- به قولای من دیگه اعتباری نیست. یه بار هم به رزا قول دادم که هر طور شده به هم می رسیم،
ولی دیدی که نشد و من بد قول شدم. حالا چطور می تونم به تو قول بدم؟
- این دو تا قضیه هیچ ربطی بهم ندارن. تو مجبور شدی رزا رو ول کنی، وگرنه مرض که نداشتی.
- خیلی خب آرمین جان اگه این تو رو راضی می کنه، چشم قول می دم که بیام. خوبه؟
- آفرین پس منتظرتم.
- چشم.
- خداحافظ
- خداحافظ
بعد از قطع مکالمه من هم گوشی رو گذاشتم. دلم به حال داریوش می سوخت، ولی از طرفی نمی

خواستم به هیچ وجه اجازه بدم که اون با دختر فرهاد ازدواج کنه. اسم فرهاد و شکیلا برام کابوس
بود. از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون چندان بدم هم نمی یومد که داریوش حرفمو جدی
نگیره و به طرفت بیاد تا داغت رو برای همیشه به دل شکیلا بذارم و کمی آتیش کینه ام رو سرد
کنم. واقعاً اون موقع ها چشمام کور شده بود.
شرم توی چشماش بیداد می کرد وقتی اینا رو می گفت! نمی دونم چرا ازش بیزار نبودم، بیشتر دلم
براش می سوخت. وقتی آقای آریا نسب سکوت کرد، آرمین ادامه داد:
- روز نامزدی، داریوش با خاله کیمیا اومدن. داریوش یه کم بهتر از آخرین روزی شده بود که دیده
بودمش و فهمیدم که به خودش رسیده تا تو بویی از قضیه نبری. تو و سپیده رفته بودین آرایشگاه.
من اول خبر تصادف الکیم رو به تو دادم و بعد هم به داریوش و ازش خواستم که دنبال شما بیاد.
داریوش با حیرت و کمی خشمگین گفت:
- زده به سرت پسر؟ من می گم روم نمی شه توی چشماش نگاه کنم و می خوام امشب هر طوری
که شده خودمو ازش پنهان کنم. اونوقت تو می گی برم دنبالشون آرایشگاه؟
- داریوش جان باور کن مجبور شدم از تو بخوام. همه گرفتارن. خودم هم که اینجوری شدم. تو رو
خدا برو دیگه.برای اینکه فرصت مخالفت پیدا نکنه سریع خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردم. نمی دونم چرا
می خواستم شما دونفر رو بهم نزدیک کنم. شاید به خاطر اصرارهای

سپیده بود. قضیه رو کامل برای
سپیده گفته بودم و اون که باورش نمی شد عمو خسرو راست گفته
باشه، از من خواست برای بار
آخر شانس خودمون رو امتحان کنیم و با روبرو کردن شما دونفر با هم
مهر و عشق رو تو دلتون
زنده کنیم تا بلکه دوباره به هم جذب بشید و با نیروی عشق عمو خسرو
رو کنار بزنین. منم خام
شدم و قبول کردم. ولی با اتفاقایی که بعدش افتاد مثل سگ پشیمون
شدم... داریوش دنبال شما
اومد و به خونه رسوندتون. وقتی یه کم سرم خلوت تر شد ازش
پرسیدم:
- خب چی شد؟ خوردت؟
داریوش با خشم و ناراحتی گفت:
- هیچ وقت نمی بخشمت که منو مجبور به این کار کردی. زجر آور ترین
لحظات عمرم رو سپری
کردم!
حقیقت رو از نگاش می خوندم. فهمیدم نقشه من و سپیده نگرفته و
برعکس داریوش بدتر شده. از
داریوش عذر خواهی کردم و پیش سپیده برگشتم، ولی همه حواسم
پیش داریوش بود. وقتی تو با
باربد گرم گرفتی و بعد هم رقصیدی، داریوش حتی لحظه ای سرش رو
بالا نیاورد. چون طاقت دیدن
این صحنه رو نداشت. از خودم برای اون همه اصراری که به اون کرده
بودم تا بیاد متنفر شدم! اون
واقعاً داشت زجر می کشید. به تو هم نمی شد خرده بگیریم! آدم بودی
تا کی می تونستی عزادار

عشق داریوش بمونی؟! بعد اینکه از باربد جدا شدی، ایلیا به سمتت اومد و نفهمیدم چی شد که با هم
به باغ رفتین. دیدم که داریوش سریع پشت سرتون از در خارج شد. نگران شدم و منم پشت پنجره
اومدم تا ببینم چی شده که دیدم ایلیا با لب و لوچه ای آویزون به داخل برگشت و داریوش مشغول
صحبت با توئه. خیلی خوشحال شدم. سپیده رو صدا زدم تا اونم این صحنه رو ببینه، ولی هنوز سپیده
کنار پنجره نیومده بود که تو با صورتی برافروخته برگشتی تو. سپیده با نگرانی گفت:
- یعنی چی شده؟
خواست کنار تو بیاد که نذاشتم و گفتم:
- بذار فعلاً تنها باشه. بعداً ازش بپرس چی شده.
سپیده هم قبول کرد و گفت:
- باشه، ولی امیدوارم به خیر گذشته باشه ...
هنوز حرف کامل از دهانش خارج نشده بود که صدای جیغ بلند شد. پریدم پشت پنجره و ...
این جا خودم به حرف اومدم و گفتم:- رضا اون شب به من گفت داریوش سرش درد گرفته و بیهوش شده. یعنی یه حمله عصبی بوده.
آرمین با صدایی بغض آلود گفت:
- رضا دروغ گفت!
باز چشمام گرد شد و گفتم:
- چی؟!
- ما ازش خواستیم که واقعیت رو نگه چون ... اون شب بعد از حرفای تو داریوش یه چاقوی بزرگ
رو تا دسته توی شکمش فرو می کنه!

دیگه طاقت نیاوردم و با گریه جیغ کشیدم:
- چی؟ دروغ می گی آرمین! تو رو خدا بگو که دروغ می گی.
مریم و سپیده درحالی که گریه می کردند منو محکم گرفتن و دعوت به آرامشم کردن. آرمین در
حالی که صداش می لرزید گفت:
- اون شب بعد از حرفایی که تو به داریوش می زنی مصمم می شه تا تصمیمش رو عملی کنه. البته
این تصمیمو از خیلی وقت قبل گرفته بود. برای همینم تو ازدواج با مریم تعلل می کرد تا موقعیتش
جور بشه و خودش رو از بین ببره، ولی اون شب دیگه تحمل نکرد. به خصوص که ما بهش نگفته
بودیم بعد از تلفنی که به تو زده دقیقاً چه اتفاقی برای تو افتاده. اما تو اون شب همه چیز رو بهش
گفتی. خدا رو شکر که به خاطر لرزش دستش چاقو رو نتونسته بود بکنه توی قلبش! خودش بعداً
بهم گفت که قصد داشته قلبشو هدف بگیره. سریع رسوندیمش بیمارستان. حالش خیلی وخیم بود،
ولی برای اینکه زود رسوندیمش بیمارستان خطر رفع شد و زنده موند. خدا شاهده که چقدر از
دست خودم عصبانی بودم. داریوش تو موقعیت خیلی بدی بود. تو رو از دست داده بود. پدرش مدام
برای ازدواج اون پافشاری می کرد. تو رو با کس دیگه دیده بود. این همه رنج فیل رو از پا می
انداخت. داریوش باز هم خوب دووم آورده بود. من نباید یک لحظه هم ازش غفلت می کردم. باید
بیشتر مراقبش می موندم. بعد از یک هفته وقتی تونست حرف بزنه

فقط به من گفت:
- کارت بی فایده بود. من بازم شانسمو برای مردن امتحان می کنم.
از دستش عصبانی شدم و با فریاد گفتم:
- تو یه آدم ضعیفی تو یه احمقی ... اگه ... اگه فقط یه ذره جرئت داشتی و آدم بودی دست به این
کار نمی زدی. می خوای چی رو ثابت کنی؟ این که خیلی عاشقی؟
داریوش تمام لحظه فقط با فک منقبض شده به روبه رو خیره شده و هیچ حرفی نزد. خاله کیمیا که
از وقتی داریوش تب کرده بود توی جبهه تو اومده بود و می خواست هر طور شده شما رو به همبرسونه اون شب با خیال اینکه وقتی عمو خسرو بفهمه داریوش دست به خودکشی زده از خر
شیطون پیاده می شه و دست از لجاجت بر
می داره خیلی سریع خبرش کرد. عمو هم فوری خودش رو رسوند و وقتی با چشم خودش وضعیت
داریوش رو دید سکوت کرد و هیچی نگفت. ما همه فکر می کردیم سکوت کرده تا وقتی داریوش
بهوش اومد به خودش بگه که با ازدواج اون و تو موافقه و از همین لحاظ خیلی خوشحال بودیم، ولی
واقعاً اشتباه فکر می کردیم.
میون حرف آرمین پریدم و در حالی که به شدت می گریستم، گفتم:
- رضا چی؟ اونم فهمید؟
- آره رضا هم اون شب اومد بیمارستان و وقتی وضعیت داریوش رو دید از من پرسید که قضیه از
چه قراره؟ من هم به شرط اینکه به تو حرفی نزنه همه چیز رو براش توضیح دادم. رضا اون شب
چقدر برای تو و داریوش و عشقی که بینتون بود گریه کرد! اصلاً باورش

نمی شد که پدر داریوش
چنین حرف هایی زده باشه، ولی من با شناختی که از عمو خسرو داشتم
گفتم که اگه حرفی بزنه تا
آخر روش می ایسته. رضا اون شب طرفدار پر و پا قرص داریوش شد و
گفت تا وقتی آبها از آسیاب
بیفته به تو اجازه ازدواج نمی ده و تموم خواستگارهات رو یه جوری دست
به سر
می کنه. اون قسم خورد که تا پای جونش می ایسته تا تو و داریوش به
هم برسید، ولی قرار شد که
هیچ حرفی به تو نزنه.
تازه رفتارای رضا برام معنی پیدا می کردن.
سریع پرسیدم:
- خب بعدش چی شد؟
- وقتی داریوش بیدار شد عمو خسرو رفت توی اتاقش. من هم از ترس
اینکه اتفاقی بیفته دنبالش
رفتم. دیگه برام مهم نبود که عمو از حضور من ناراحت بشه. فقط
داریوش برام مهم بود. عمو هم بی
توجه به حضور من گفت:
- ببین آقا داریوش اومدم یه چیزی بگم و برگردم اصفهان. پس خوب
گوش بده که حرفم رو دوبار
نمی زنم. تو به خاطر اون دختره داشتی خودتو به کشتن می دادی؟ آره؟
حالا فکر کردی من اگه
پسرم رو به خاطر دختر فرهاد از دست بدم ساکت می شینم؟ نمی ذارم
حتی یه روز دختر اون
بیشتر از تو نفس بکشه. این دیگه به خاطر سر عقل آوردن تو نیست،
به خاطر دل خودمه. اگه تو رو

از دست بدم ازشون انتقام می گیرم! شیرفهم شد یا نه؟داریوش با چشمای گشاد شده به عمو نگاه می کرد. واقعاً نمی دونست باید چی کار کنه، ولی همین
که عمو از اتاق خارج شد، داریوش گلدون کنار دستش رو برداشت و پرت کرد به سمت در. گلدون
محکم خورد به در و هزار تکه شد. داریوش سرش رو رو به آسمون بلند کرد و نعره کشید:
- ای خـــــدا ...
خواست سرمشو از دستش خارج کنه. در همون حال از روی تخت بلند شد. سریع به طرفش رفتم و
در حالی که سعی می کردم نذارم بلند بشه، دستش رو هم گرفتم و زنگ پرستار رو به صدا در
آوردم. هم زمان با پرستار، رضا و سپیده و خاله کیمیا هم داخل شدند. همه سعی می کردیم
داریوش رو روی تخت نگه داریم، ولی داریوش
بی توجه به ما فقط دست و پا می زد و تقلا می کرد که بلند بشه. در همین گیر و دار بخیه هاش هم
پاره شد و لباسش پر از خون شد. پرستار ترسید و سریع از اتاق خارج شد. خاله کیمیا هم وحشت
زده غش کرد و سپیده به سمت اون رفت. من در حالی که اشک می ریختم، به داریوش التماس می
کردم آروم باشه. دکتر به همراه دو پرستار وارد اتاق شدند. سریع سرنگی زیر پوستش فرو کرد که
باعث شد دست از تلاش برداره و بی حال روی تخت بیفته. دکتر از ما خواست از اتاق خارج بشیم تا
خودش بخیه و پانسمان رو عوض کنه. من و رضا با چشم گریون از اتاق

خارج شدیم. سپیده هم
خاله کیمیا رو آورد. رضا پرسید:
- مگه باباش چی بهش گفت که اینجوری کرد؟
حرف های عمو رو مو به مو برای رضا بازگو کردم. رضا با درد چشماش رو بست و گفت:
- ای خدا! آخه این همه ظلم؟
- این پوله که بعضی آدما رو به این تفکر می اندازه که هر کاری بخوان می تونن انجام بدن ... هر
چی می کشیم از این پول لعنتیه.
- رزا فقط می تونه با داریوش خوشبخت بشه چون هیچ کس توی این دنیای کثیف پیدا نمی شه که
بتونه کسی رو این همه دوست داشته باشه!
داریوش از بیمارستان مرخص شد و با خاله کیمیا به اصفهان برگشت. منم چند روزی پیش سپیده
موندم و بعدش برگشتم. همین که برگشتم اول از همه با داریوش تماس گرفتم و داریوش خواست
که به پاتوق برم. سر همون میز همیشگی نشسته بود. کنارش نشستم و سلام کردم. سرش رو بالا
آورد و با لبخندی معصومانه سلام کرد. سر شونه اش زدم و گفتم:
- حالت چطوره؟ بخیه هات خوبه؟
- آره دیروز کشیدمشون.- اون وقت اینقدر زود راه افتادی توی کوچه خیابون؟ خب دو روز توی خونه می خوابیدی تا کامل
خوب بشی.
- خوبم. یعنی اگه به اینی که من هستم بشه گفت خوب.
- خیلی خب باز دوباره بقچه غم بغل نکن بگو ببینم چته؟ من برای سنگ صبور شدن آماده ام.

- تو همیشه سنگ صبور خوبی بودی و هستی.
- حرفتو بزن داریوش.
لبخندی زد که از هزار بار گریه بدتر بود و گفت:
- اگه بگم خنده ات می گیره.
- بگو دیگه ... اَه
- امشب قراره بریم خواستگاری.
چنان از روی صندلی بلند شدم که صندلی پرید عقب:
- چی؟!
- تعجب کردی؟ خودم هم خنده ام می گیره، ولی مجبورم ... فعلاً که بابا نقطه ضعف گیر آورده و
هی می تازونه. باز هم به وسیله رزا تهدیدم کرده. همون حرفای همیشگی.
- مریم؟
- آره مریم، پس کی؟ رزا؟
- می خوای بری؟
- مجبورم! فقط به خاطر اینکه بابا کاری به کار رزا نداشته باشه ... من دیگه مهم نیستم ... من مردم.
اینی که جلوی روته فقط جسممه بذار اونم نصیب...
به اینجا که رسید بغض گلوشو فشار داد و دیگه حرفی نزد. سرم رو بین دستهام گرفتم و گفتم:
- ولی با اینکار تو همه امیدها به آخر می رسه.
با کلافگی توی موهاش چنگ زد و گفت:
- از اولش هم امیدی نبود. من می دونستم آخرش همونی می شه که بابا می خواد. فقط آرمین تو رو
خدایی که
می پرستی قسمت می دم حواست به رزا باشه. خیلی هواشو داشته

باش. اون امسال کنکور داره....
بی هوا گفتم:
- نگران اون نباش اینطور که رضا می گفت باربد کمکش می کنه.
رنگ داریوش سرخ شد و با رگی متورم گفت:- کی؟!
- چته؟ غیرتی شدی؟ باربد، برادر مهستی، نامزد رضاس.
- همون که شب نامزدیت با رزای من بود؟
- آره همون.
- کثافت! اون لیاقت نداره کفشای رزای منو واکس بزنه! چه برسه به اینکه توی چشمای نازش نگاه
کنه و بخواد بهش درس بده. پسره عوضی!
خنده ام گرفت و گفتم:
- آقا داریوش باربد ایرادی نداره. ایراد از توئه که نمی تونی کسی رو کنار رزا تحمل کنی ... اگه یه
روزی بخواد ازدواج کنه چی کار می کنی؟
رنگش پرید. انگار تا به حال به این قضیه فکر نکرده بود. زیر لب زمزمه کرد:
- ازدواج؟
- خب آره ... مگه اون حق نداره ازدواج کنه؟
آب دهنش رو قورت داد و گفت:
- مگه رز چند سالشه؟ ازدواج واسه اون خیلی زوده. اون باید دانشگاه بره. می خواست دکتر بشه. نه
... نه اون حالا حالا ها وقت داره. هیچ نامردی حق نداره رزا رو ... نه ....
- خیلی خب حالا جو گیر نشو. فعلاً که خبری نیست.
چند لحظه سکوت کرد، بعدش یهو به حرف اومد و با نگرانی گفت:
- ببینم رضا هم اونجاهایی که رزا با این پسره کلاس داره می ره یا نه؟ ولش می کنه به امان خدا؟

- نمی دونم، ولی فکر کنم مهستی باشه.
داریوش که منطقش به کل از کار افتاده و افکار بچه گانه ذهنش رو می جویدند گفت:
- یعنی این رضای بی غیرت خواهرش رو ول می کنه پیش یه پسر مجرد؟
- اِ بی غیرت یعنی چه؟ اونا به رزا اعتماد دارن!
- به اون پسره چی؟
دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم. با اینکه دلم برای داریوش می سوخت، زدم زیر خنده و گفتم:
- بابا بیخیال! پسره گانگستر که نیست. اتفاقاً پسر خیلی خوبیه. از جون و دل داره برای رزا مایه می
ذاره. با اینکه رشته اش هم با رزا یکی نبوده، ولی داره کمکش می کنه.
- چرا سام کمکش نمی کنه؟ سام که رشته اش تجربی بوده.
- وای داریوش بس کن بابا من از کجا بدونم؟یه دفعه داریوش به خودش اومد و در حالی که دوباره موهاشو با کلافگی چنگ می زد، لبخند تلخی
زد و گفت:
- فکر کنم زده به سرم. یکی بگه آخه به تو چه؟ رزا دیگه زندگیش به من ربطی نداره. اون مختاره
هر کاری که
می خواد انجام بده. این منم که باید بسوزم.
- لازم نیست بسوزی، شما دیگه بچسب به زندگی خودت که قراره از امشب نسبت به شخص دیگه
ای متعهد بشی.
- آرمین دعا کن مریم بگه نه. اگه اون قبول نکنه، من دیگه زیر بار زن گرفتن نمی رم.
- فکر نکنم بگه نه. آخه دیگه چی می خواد؟ تو هم خوشگلی، هم

پولداری، هم دکتری ... راستی
گفتم دکتر، مطبو چی کار کردی؟
- هیچی همینطور مونده. خیلی وقته درشو باز نکردم.
گوشیش زنگ خورد. با دیدن شماره ابروهاش در هم گره خورد و جواب داد:
- بله؟
- ...
- باشه می یام الان.
- ...
- چشم .
- ...
- خداحافظ.
گوشی رو قطع کرد و پرت کرد روی میز. پرسیدم:
- کی بود داریوش؟
- بابا بود. می خواست ببینه کت و شلوارها رو از خشک شوئی گرفتم یا نه.
- پاشو برو تو لباسا رو بگیر من هم دیگه برم خونه. مامان نگرانم می شه.
آه سنگینی از سینه بیرون داد و از جا بلند شد. گفتم:
- مواظب خودتم باش.
- okکاری نداری؟
- نه برو به سلامت.
همینطور که عینک دودیشو به چشم می زد گفت:- خداحافظ
- خداحافظ
از پشت سر که نگاهش کردم واقعاً به قدرت خدا پی بردم. قد بلند و خوش هیکل! با اینکه لاغر

شده بود، ولی هنوز هم خیلی خوش هیکل بود. موهای پریشان طلایی رنگش خودشون رو به رخ
خورشید می کشیدند. ریش طلایی رنگی هم روی صورتش بود که زیبایی اش رو نه تنها کمتر نمی
کرد، بلکه بیشتر هم می کرد. منم از جا بلند شدم و به سمت خونه رفتم. در حالی که تو دلم به خاطر
عشق با شکوه داریوش و رزا خون گریه می کردم.
آرمین سکوت کرد و مریم گفت:
- فکر می کنم از اینجا به بعدش نوبت من باشه چون دیگه بقیه اش من همراه داریوش بودم...
سپس رو به آقای آریا نسب کرد و گفت:
- عمو اگه اجازه بدین می خوام بقیه رو به تنهایی واسه رزا جان تعریف کنم.
- چرا عمو مگه ما غریبه هستیم؟
- نه عمو این چه حرفیه، ولی من اینطوری راحت تر هستم.
- خیلی خب هر جور راحتی. می تونی رزا خانومو ببری توی یکی از اتاق های بالا.
- نه عمو می ریم توی زیر زمین.
- چی؟! زیر زمین؟
- آره عمو توی گالری داریوش.
- ولی در اونجا که همیشه بسته است. کلیدش هم دست خود داریوشه. من هم تا حالا نتونستم قدم
به اونجا بذارم.
- من کلیدش رو دارم عمو و خیلی دوست دارم رزا هم اونجا رو ببینه.
- خیلی خب هر طور دوست داری.
مریم از جا بلند شد و دست منو گرفت و گفت:

- با من بیا.
از جا بلند شدم و با تردید به سپیده نگاه کردم. مریم که متوجه نگاه من شده بود، رو به سپیده
گفت:
- تو هم اگه دوست داشته باشی می تونی با ما بیای.
سپیده خندید و گفت:- والا دوست که دارم و اگه دکتر راه رفتن و بالا پایین رفتن از پله رو واسم غدقن نکرده بود، حتماً
میومدم. چون فضولیم بدجوری درد گرفته، ولی شرمنده نمی تونم بیام.
مریم خنده اش گرفت و گفت:
- پس چند دقیقه ما رو ببخشین.
همراه مریم راهی زیر زمین شدم. همه بدنم می لرزید، چیزایی که شنیده بودم ماواری تصورم بودن
و قلبم رو به تلاطم انداخته بودن. راه پله با فشار دادن یک کلید برق نورانی شد و ما به راحتی پایین
رفتیم. مریم دست توی جیبش کرد و دسته کلیدش رو خارج کرد. با کلید کوچیکی در چوبی خوش
رنگ زیر زمین رو باز کرد. فکر می کردم الان بوی نا خفه ام می کنه. اما همین که در باز شد بوی
عطرم به شدت توی دماغم خورد. خیلی تعجب کردم که چرا این زیر زمین بوی منو می ده! ولی
ترجیح دادم هیچی نپرسم! اینقدر چیز عجیب و غریب شنیده بودم که این توی اونا گم بود. مریم
جلوتر از من وارد شد و کلیدای برق رو فشار داد. زیر زمین غرق در نور شد کف زمین با سرامیک
های مشکی رنگ فرش شده بود. دیوارها با کاغذ دیواری برجسته به رنگ سبز زمردی پوشیده

شده بود و برق می زد. از یک راهروی کوچک گذشتیم و به یک سالن بزرگ رسیدیم. هنوز وارد
سالن نشده بودم که مریم گفت:
- خودتو آماده کن الان با زیباترین شاهکارهای خلقت روبرو می شی.
نفس عمیقی کشیدم و با کنجکاوی وارد سالن شدم. باورم نمی شد، ولی حقیقت داشت. حقیقتی
شیرین که تاییدکننده تمام حرفایی بود که بالا شنیده بودم! تمام دیوارا با تابلوهایی از چهره من پر
شده بود. مریم به سمتم چرخید و وقتی چشمای گردم رو دید گفت:
- نمی دونم می دونستی یا نه! نقاشی داریوش حرف نداره ... اینا همه اش کار خودشه، الان چند ساله
که جز چهره تو هیچی نکشیده!
بهت زده توی سالن راه افتادم و مشغول تماشای تابلوها شدم! تاریخ های متفاوتی زیرش حک شده
بود. تمامی صحنه های شمال ،کیش و اصفهان کشیده شده بود. رزا توی هجده سالگی همه جای اون
زیر زمین به چشم می خورد! یکی از تابلوها که بزرگ ترین تابلو هم به حساب می یومد نقشی از
چشمام بود. یک جفت چشم سبز رنگ که زیرچشمی به جلو نگاه می کرد. فقط یکی از تابلوها بود
که نقشی از من و داریوش رو در کنار هم داشت. اونم تداعی کننده اون شب مهمونی بود. همون
شبی که من با آرمین رقصیدم و بعدش داریوش از خود بیخود جلوی پام زانو زد و ستایشم کرد ...
مریمم کنارم ایستاد و به اون تابلو خیره شد. زمزمه کرد:
- وقتی این تابلو رو دیدم تازه فهمیدم که همه چیزم رو به تو باختم.

همه چیزم رو...با چشمانی مشتاق برای شنیدن ادامه حرف هاش بهش زل زدم.
مریم روی یه صندلی نشست و در حالی که منو هم به نشستن دعوت می کرد گفت:
- داریوش اومد خواستگاری من. با یک دست کت و شلوار مشکی، پیراهن مشکی و کروات مشکی!
سر تا پا مشکی پوش بود، ولی خوب به خاطر زیبایی بیش از اندازه اش کسی توی لباس پوشیدن به
اون خرده نمی گرفت. حتی اگه گونی هم می پوشید بازم شیک پوش و خوشگل بود. از وقتی که
خودم رو می شناختم اونو دوست داشتم. البته نه فقط من که همه دخترهای فامیل عاشق و واله اش
بودند و من چقدر خوشحال بودم که اون منو برای ازدواج انتخاب کرده. از اول مراسم خواستگاری
تا آخرش سرش پایین بود و با ناخنای دستش بازی می کرد. همه می دونستیم که داریوش پسر دختر بازیه، ولی از طرفی بابا می گفت ذاتش خراب نیست. اگه کمی
هم شیطونی می کنه وقتی بره سر خونه و زندگی خودش، پسر سر به راه و آرومی می شه. بزرگترها حرفای
معمولی رو زدند تا اینکه حرف کشیده شد به موضوع اصلی. عمو از من و داریوش خواست که به
اتاق من بریم و با هم حرفامونو بزنیم. داریوش از جا بلند شد و من هم بلند شدم و راه افتادیم. توی
اتاقم خیلی معذب لب تخت نشست. من هم روی صندلی جلوش نشستم. هر دو سکوت کرده بودیم

تا اینکه داریوش به حرف اومد و گفت:
- تو می گی یا من بگم؟
از این همه صمیمتش توی حرف زدن خوشحال شدم و گفتم:
- تو بگو.
خیلی جدی، با اخمای درهم و بدون یه ذره انعطاف گفت:
- ببین مریم من یه پسری هستم که تا این سن کلی دوست دختر داشتم... زندگی گذشته ام چندان
تعریفی نداره. بعد نگی نگفتی ... اصلاً آمادگی ازدواج ندارم، ولی بابا اصرار داره که هر چه زودتر
ازدواج کنم. خیلی خب! من هم گفتم چشم. بابا به من اختیاری واسه انتخاب همسر نداد و خودش تو
رو برام در نظر گرفت .... من تنها چیزی که می خوام بهت بگم اینه که من مرد خیلی داغی نیستم.
اگه توی زندگی طالب مردی هستی که هر دم بهت ابراز علاقه کنه، من اون آدم نیستم. ولی اگه می
تونی با سردی و بی تفاوتی من بسازی ... خب حرفی نیست.
از اعترافاتش اونم درست شب خواستگاری جا خوردم! هر دختر دیگه ای جای من بود بلافاصله
جواب ردمی داد و خودشو توی هچل نمی انداخت، ولی من اینقدر دوسش داشتم و از طرفی اینقدر دوست
داشتم چشم همه دخترهای فامیل رو در بیارم که همه حرفاشو قبول کردم و گفتم هیچ انتظاری
ازش ندارم. اون شب همه
قرارها گذاشته شد و حتی مهریه هم تعیین شد. قرار عقد و عروسی هم برای دو هفته بعد گذاشته
شد. از فرداش با داریوش رفتیم برای آزمایش و خرید عقد، ولی داریوش

هر روز از روز قبل
سردتر می شد و هیچ ذوقی برای انجام این مراسم ها نداشت. با خودم
می گفتم حتماً دلیلش اینه که
میل به ازدواج نداشته و دوست داشته آزاد باشه، ولی وقتی وارد زندگی
زناشویی بشه و شیرینیشو
حس کنه از این سردی خارج می شه. خودمو کشتم تا شب عروسی کت
شلوار مشکی نپوشه اما
بدون اینکه توجهی به خواسته من بکنه بازم مشکی پوشید. مشکی رو
به هر رنگ دیگه ای ترجیح
می داد. درست مثل آدمای عزادار! توی تموم کارای جشن ما آرمین و
سپیده هم بودن. تو نگاهای
آرمین و سپیده و خاله کیمیا یه چیز مشترک وجود داشت. چیزی که
ازش سر در نمی آوردم و اون
لحظه برام مهم هم نبود چون من فقط داریوش رو می خواستم. فقط و
فقط داریوشو! عروسی ما
بزرگ ترین عروسی بود که اصفهان به خودش می دید. اون روز توی
آرایشگاه فقط خدا می دونه
که من چقدر خوشحال بودم و ذوق داشتم. وقتی داریوش با کت و شلوار
مشکیش وارد آرایشگاه
شد، همه خانما انگشت به دهن مونده بودن. منم دقیقاً همینو می
خواستم! خرامان خرامان و با ناز
بهش نزدیک شدم. داریوش فقط یه لحظه نگام کرد و سریع سرش رو
پایین انداخت. جلوش چرخی
زدم و گفتم:
- داریوش جان مثل اینکه بد شدم؟
با صدایی گرفته، بازم بدون اینکه نگام کنه گفت:

- نه خیلی هم خوب شدی.
کاملاً مشخص بود که بی حوصله است. دسته گل رو به سمتم گرفت.
گل رو که گرفتم آماده بودم
که دستمو بگیره، ولی داریوش بی توجه به من از آرایشگاه رفت بیرون.
اگه اخطار فیلمبردار نبود
خودش تنها سوار ماشین شده بود، ولی با اخطار اون وایساد و در
ماشینو برام باز کرد. خیلی ناراحت
شده بودم و بغض گلومو فشار می داد. واقعاً برام سوال بود که چرا
داریوش اونقدر سرد رفتار می
کنه؟ تو تموم طول جشن بیشتر از اینکه کنار من باشه کنار آرمین بود.
چند باری سعی کردم خودمو
به سپیده نزدیک کنم، بلکه بفهمم اوضاع از چه قراره. ولی سپیده به
شدت از من دوری می کرد و
من علتش رو نمی فهمیدم. جشن که تموم شد با داریوش کنار هم
ایستاده بودیم و به مهمونا خوشآمد می گفتیم. وقتی آرمین و سپیده
برای خداحافظی کنارمون اومدن داریوش با صدایی گرفته و
جدی گفت:
- دیگه سفارش نکنما!
آرمین دستی به شونه داریوش زد و گفت:
- نترس هواشو داریم. تو هم هوای خودتو داشته باش.
- آرمین ... یه موقع پیش خودتون فکر نکنین که من ...
سرشو تکون داد و ادامه داد:
- باور کن اگه بابا تهدید نکرده بود، من الان...
آرمین سریع وسط حرفش اومد و گفت:
- بس کن داریوش! به نظر من بهترین کار عمو، تو این مدت، همین
تهدیدی بود که در این مورد

کرد. برو زندگیتو بکن پسر دیگه هم به گذشته فکر نکن.
بعد از اون سپیده با داریوش دست داد و گفت:
- امیدوارم لااقل خوشبخت بشی تا یه فکری هم به حال ...
آرمین دوباره پرید وسط حرف و گفت:
- سپیده بهتره دیگه بیشتر از این مریم خانومو سر پا نگه نداریم!
بفرمایین امیدواریم خوشبخت
بشین.
دلم می خواست سر آرمین داد بزنم تو یه دقیقه ساکت شو تا من
بفهمم قضیه از چه قراره! ولی
زبون به کام گرفتم و با گیجی تشکر کردم. بعد از رفتن تموم مهمونا با
داریوش سوار ماشین شدیم
و به سمت آپارتمان داریوش راه افتادیم. داریوش از چیزی رنج می برد.
مرتب دستش رو با کلافگی
توی صورتش می کشید یا محکم موهاشو با دست عقب می زد. یه کم از
راه رو که رفتیم کلافگی
اش بیشتر شد و گره کرواتش رو شل کرد و یقه پیراهنش رو کامل باز
کرد. سکوت رو جایز
ندونستم و گفتم:
- داریوش جان چیزی شده؟
- نه چیزی نیست.
- پس چرا اینقدر کلافه ای؟
- من کلافه نیستم!
از خشمی که توی صداش بود تعجب کردم و دوباره سکوت کردم.
ماشین رو توی پارکینگ پارک
کرد و با هم وارد آپارتمان بزرگش شدیم. جهاز من مرتب چیده شده بود
و جلوه بیشتری به فضامی داد. داریوش وارد اتاق خواب شد و در رو

بست. من همون وسط مونده بودم که باید چی کار
کنم! تجربه ای نداشتم، اصلا بلد نبودم چطور باید با داریوش حرف بزنم
یا چه جوری باید به سمت
خودم جذبش کنم! توی فکرای دخترونه خودم غرق بودم که در اتاق باز
شد و داریوش اومد بیرون،
لباساش رو عوض کرده بود، یه تی شرت مشکی با یه شلوار گرم کن
مشکی پوشیده بود. خیلی بی
تفاوت از کنار من رد شد و گفت:
- برو لباستو عوض کن ...
حرفشو طور دیگه ای برداشت کردم و سریع رفتم توی اتاق خواب
مشترکمون ... مامانم برام یه
لباس خواب صورتی خیلی باز گذاشته بود روی تخت، خجالت می کشم
اونو بپوشم اما با این فکر که
داریوش شوهرمه و اشکالی نداره پوشیدمش. شرم دخترونه ای صورتم
رو قرمز کرده بود. واقعاً که
چقدر ساده و احمق بودم! همونجا لب تخت نشستم، ولی هر چی
منتظرش شدم، خبری ازش نشد.
نگرانش شدم، از جا بلند شدم و به پذیرایی سرک کشیدم، ولی نبود!
نور کمرنگی از آشپزخونه
بیرون اومده و توی پذیرایی پخش شده بود. شرم و حیا رو کنار گذاشتم،
شاید باید همون شب می
گرفتم می خوابیدم و توجهی هم به داریوش نمی کردم. اما نگرانی به
غرور و شرمم غلبه کرد و
پاورچین پاورچین به سمت آشپزخونه رفتم. داریوش سر میز نشسته
بود و لیوانی قهوه جلوش قرار
داشت. اصلاً متوجه من نشد. انگار تو این دنیا نبود! به جلوش خیره

شده و به فکر فرو رفته بود.
زمزمه وار گفتم:
- خوابت نمی یاد؟
یهو از جا پرید، سرش رو بالا آورد و با دیدن من گفت:
- تو هنوز نخوابیدی؟
از حرفش تعجب کردم! چطور انتظار داشت بدون اون بخوابم؟! گفتم:
- نه. خودت چرا نخوابیدی؟
- خوابم نمی یاد.
اصلا به من نگاه هم نمی کرد که لباسم رو ببینه! من الکی داشتم از خجالت آب می شدم. داریوش
حتی اگه نگامم می کرد منو نمی دید! برای اینکه هم خودمو لوس کنم هم وادارش کنم منو ببینه،
جلوش روی میز نشستم و در حالی که لیوان قهوه اش رو بر می داشتم گفتم:
- من هم اگه اینهمه قهوه می خوردم دیگه خوابم نمی برد.
کمی از قهوه رو مزمزه کردم، ولی تلخیش توی ذوقم زد. در حالی که چهره در هم می کشیدم گفتم:
- اه حالم به هم خورد! داریوش این که خیلی تلخه تو چطور این زهرمار رو می خوری؟یه دفعه داریوش از این رو به اون رو شد! عصبانی و با خشم غرید:
- لطفاً خفه شو!
اینقدر جا خوردم که لیوان از دستم روی زمین افتاد و شکست. این تغییر حالت ناگهانیش واقعاً منو
ترسونده بود! من که حرفی نزده بودم! داریوش انگار تازه متوجه حرفش شد و گفت:
- اه ... متاسفم ... من ... من عادت ندارم که کسی به علایقم توهین

کنه.
بعد هم سرشو زیر انداخت و مشغول بازی با لیوان قهوه اش شد ... با بغض گفتم:
- ببخشید من نمی دونستم.
بعدش هم از روی میز پایین پریدم و حالی که با احتیاط قدم برمی داشتم تا شیشه تو پام نره به
سمت اتاق خواب رفتم. با اینکه از دستش دلگیر بودم، ولی همین که کنارم بود و وجودش رو حس
می کردم، همه کدورت ها رو از دلم پاک می کرد. سرمو روی بالش گذاشتم و خیلی زود خوابم برد.
روز بعد مراسم پاتختی بود. همه خانما جوری نگام می کردند که دلم می خواست زمین دهن باز کنه
و منو ببلعه. از خودم متنفر بودم که به خاطر کار نکرده باید خجالت بکشم! بعد از تموم شدن مراسم
دوباره من و داریوش تنها شدیم. ازش پرسیدم:
- داریوش جان ما نمی خوایم بریم ماه عسل؟
بدون اینکه نگام کنه، با قاطعیت گفت:
- نه
هنوزم از رفتاراش جا می خوردم:
- اِ ولی آخه چرا؟
- حوصله این بچه بازیها رو ندارم.
- یعنی ماه عسل بچه بازیه؟
- آره آره.
با التماس گفتم:
- خواهش می کنم داریوش! ما اگه نریم ماه عسل همه برامون حرف در می یارن.

واقعاً هم همین بود، من داریوش رو از تصاحب کرده بودم و کل دخترای فامیل چشم دوخته بودن به
زندگی من. نمی خواستم بازنده باشم! تحت هیچ شرایطی، اما داریوش بی توجه به التماسم گفت:
- ما واسه حرف یه مشت آدم خاله زنک زندگی نمی کنیم. ولی اگه خیلی برات مهمه ... خب به همه
بگو من کار داشتم.- یعنی چی؟ همه دامادها مرخصی می گیرن که برن ماه عسل. اونوقت من بگم شوهرم کار داشت؟
داریوش دستش رو بالا آورد و گفت:
- خیلی خب خیلی خب! می ریم شمال، ولی امروز نه. فردا راه می افتیم.
خیلی خوشحال شدم و خواستم بپرم توی بغلش که دستشو مثل سدی جلوم قرار داد و گفت:
- باشه ... فهمیدم خوشحال شدی. خواهش می کنم، قابل شما رو نداشت.
بیشتر از اینکه از ممانعتش جا بخورم از حلقه اش جا خوردم! حلقه ای که توی دستش بود، اون حلقه
ای نبود که من براش خریده بودم. حلقه من پلاتین بود، ولی این حلقه طلای زرد و سفید بود، با
نگین های ریز و مورب آبی رنگ! با کمی دقت متوجه شدم که حلقه من تو دست راستشه. خیلی بهم
برخورد و گفتم:
- اِ داریوش چرا حلقه اتو کردی توی دست راستت؟
نگاهی به حلقه من و بعدش به حلقه دست چپش انداخت و گفت:
- من به این یکی بیشتر عادت دارم. این از خیلی وقت پیش توی دست من بوده. نمی تونم جاشو
عوض کنم، حالا چه فرقی داره؟

خواستم اعتراض بکنم که بی توجه به من دستش رو برد نزدیک لبش، چشماشو بست و با یه لذت
عجیبی حلقه دست چپش رو بوسید! لب ورچیدم و برای اینکه اشکم جلوش سرازیر نشه از جا بلند
شدم و به آشپزخونه پناه بردم. اون شب هم هر چه منتظر داریوش شدم، برای خواب به اتاق نیومد.
خیلی به من بر خورده بود. با خودم فکر می کردم حتماً ایرادی دارم که شوهرم تمایلی به بودن با
من نداره، ولی هر چه فکر
می کردم به نتیجه ای نمی رسیدم. اون شب هم با بغض توی گلو به زور خوابیدم.
صبح روز بعدش با هم عازم شمال شدیم. توی راه داریوش اصلاً حرف نمی زد وکاملاً جدی به جاده
چشم دوخته بود. چند باری سعی کردم سر حرفو باز کنم، ولی نشد. به جاده چالوس که رسیدیم
داریوش کنار یه
قهوه خونه بین راهی نگه داشت. جای خیلی دنج و با صفایی بود. رودخونه خروشانی هم از کنارش
می گذشت. تو تموم مدت داریوش به فکر فرو رفته بود و به یه نقطه کنار رودخونه زل زده بود.
بعدها فهمیدم که توی اون قهوه خونه با تو خاطره داشته. یه کمی که گذشت از جا بلند شدیم و
دوباره راه افتادیم. داریوش مرتب آه می کشید و دل منو خون می کرد. اون لحظه که چشممو به روی همه نشونه ها بسته بودم و هیچی نمی فهمیدم با خودم گفتم لابد به
فکر روزای مجردیش افتاده که از این جاده با دوستاش گذشته و دلش

هوای اون روزا رو کرده.برای همین هم خلوتش رو به هم نزدم. به ویلا که رسیدیم هر چی اصرار کردم توی یکی از اتاقای
بالا ساکن بشیم داریوش قبول نکرد و گفت یکی از اتاقای پایین رو انتخاب کنم، من هم بی تفاوت
یکی از همون اتاقای طبقه پایین رو انتخاب کردم. داریوش ولی در کمال خونسردی وسایلشو تو
یکی از اتاقای بالا جا داد و وقتی اعتراض کردم گفت:
- من همیشه توی اون اتاق بودم و حالا هم می خوام همون جا باشم.
- خب من هم می یومدم همون جا پیش تو.
باز عصبی شد و گفت:
- لازم نکرده!
بعدش هم بدون اینکه بهم مهلت حرف زدن بده از ویلا خارج شد. دیگه به این رفتارش عادت
کرده بودم، برای همین هم به دل نگرفتم و با خدمتکار مشغول تدارک شام شدیم. اون شب
داریوش به زور چند لقمه غذا خورد و برای خواب به اتاق بالا رفت. منم به اتاق خودم رفتم. تصمیم
گرفته بودم که اگه تا زمانی که خواستیم به اصفهان برگردیم داریوش نزدیکم نشد، خودم پیش قدم
بشم. واقعاً داشتم اعتماد به نفسم رو از دست می دادم. یه هفته ای که شمال بودیم، من برای خودم
بودم و داریوش هم برای خودش! خیلی کم پیش می اومد که با هم بیرون بریم. مزخرف ترین ماه
عسلی بود که تاریخ به خودش دید. دو نفر که از غریبه هم غریبه تر بودن. بعد از یه هفته وسایل رو
جمع کردیم و به اصفهان برگشتیم. داریوش هیچ تغییری نکرده بود و

هنوز هم سرد و خشک بود.
من تصمیم خودم رو گرفتم، می خواستم با هر ترفندی که شده داریوش رو به خودم جذب کنم.
خسته شده بودم از دروغ گفتن به مامانم و اطرافیانم. اگه کسی می فهمید فکر می کرد من ایرادی
دارم. نیاز خودم چندان مهم نبود، مهم این بود که داریوش رو به دست بیارم و خیالم راحت بشه.
همین و بس! اون روز تو خونه موند و سر کار نرفت. شب که شد موهامو درست کردم و لباس
تقریباً بازی به تن کردم. آرایش ملایمی هم کردم و میز شام رو چیدم.
داریوش بدون توجه به
تغییرات من سر میز نشست و شامش رو خورد. بعد از صرف شام آماده شد تا طبق معمول برای
خواب به اتاق خودش بره. من که از قبل خودمو آماده کرده بودم از جا پریدم و جلوش ایستادم.
داریوش با اخم گفت:
- چیزی می خوای؟
قلبم داشت دیوونه وار توی سینه ام می کوبید، آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
- آره
- چی می خوای؟ اگه پول می خوای باید بگم که یه حساب به اسم خودت باز کردم و هر ماه ...شرم و حیا رو کنار گذاشتم و پریدم وسط حرفش:
- پول چیه داریوش؟ حرف من چیز دیگه است ... داریوش ... من مثلاً زن تو هستم! الان یک هفته و
دو روزه که ما با هم ازدواج کردیم. دیگه کسی به چشم قبل به من نگاه نمی کنه، در حالی که من

هنوز هم ...
خدا می دونه که زدن اون حرفا چقدر برام سخت بود، ولی باید می گفتم.
داریوش با همون اخم توی
صورت گفت:
- منظورت چیه؟
بغضم و همراه با شرمم قورت دادم و گفتم:
- تو چرا از من فرار می کنی؟ چرا نمی خوای با من باشی؟
داریوش، کلافه شد، دستی توی موهاش کشید و گفت:
- من که روز خواستگاری برای تو گفتم نباید از من انتظاری داشته باشی.
راستشو بخوای توی اون مدت بهش یه کم شک کرده باشم که نکنه
مشکلی داشته باشه، برای
همینم با شک گفتم:
- ببینم نکنه تو اصلاً ... نکنه مشکلی داری؟
داریوش سریع منظورم رو گرفت، عصبانی شد و گفت:
- ساکت باش!
خواست بره سمت اتاق که دوباره پریدم جلوش و گفتم:
- پس اگه اینطور نیست بگو چرا؟
داریوش که از سماجت من کلافه شده بود، روی یه صندلی نشست و
گفت:
- ببین مریم من فقط می تونم با اسم شوهر کنارت زندگی کنم. همین!
هیچ کار دیگه ای نمی تونم
انجام بدم. تو اگه می تونی اینجوری با من کنار بیای که هیچی وگرنه می
تونی بری.
بهت زده گفتم:
- داریوش!
- چیه؟

- تو می فهمی داری چی می گی؟
- آره می فهمم. این حرف آخر منه و هیچ وقت هم عوض نمی شه.
- ولی آخه چرا؟داریوش چند لحظه ای خیره به چشمام نگاه کرد و بعد با بی روح ترین لحنی که ازش شنیده بودم،
گفت:
- چون جسم و روحم به نام کسی دیگه اس! اول که می خواستم باهات ازدواج کنم فکر می کردم که
می تونم جسمم رو به تو بدم و روحم رو بذارم برای اون. ولی حالا می بینم که نمی تونم. جسمم هم
تا دم مرگ متعلق به اونه.
اینو گفت و به اتاقش رفت. اینکه اون شب به من چی گذشت ... بماند ... کسی که با جون و دل
دوست داشتم مال من نبود و کس دیگه ای رو دوست داشت. من باخته بودم! خیلی ناجوانمردانه هم
باخته بودم! تا صبح اشک ریختم و به بخت بد خودم لعنت فرستادم. این کمال بدبختی یه دختره که
به زندگی کسی تحمیل بشه. تا صبح فکر کردم. مطمئناً تصمیم عاقلانه این بود که ازش جدا بشم،
ولی نمی تونستم. هم جدایی از اون برام دشوار بود و هم تحمل ریشخند دیگران رو نداشتم. پس
تصمیم گرفتم بمونم و تحمل کنم تا وقتی که خودش بخواد. از اون روز به بعد رابطه من و داریوش
کمی عوض شد. من دیگه کاری به کار داریوش نداشتم و مهمونی ها رو تا جایی که می تونستم لغو
می کردم. اگه هم نمی شد با کمی حرف داریوش رو متقاعد می کردم که همراهم بیاد. اصلاً تحمل

گوشه و کنایه های اطرافیان رو نداشتم. یکی دوماه از زندگی مشترکمون می گذشت که یه روز
آرمین با خوشحالی وارد خونه مون شد. داریوش با دیدنش شاد و خندون به سمتش رفت و گفت:
- چی شد؟ آره آرمین؟ آره؟
آرمین قهقهه ای زد و گفت:
- آره داداش من! رتبه دو رقمی باقلوا! پزشکی رو زده تو رگ ...
داریوش دستشو جلوی دهنش گرفت و چند لحظه هیچی نگفت. اما بعدش هیجان زده محکم
آرمین رو بغل کرد و گفت:
- خیلی چاکرتم آرمین! نمی دونی چقدر خوشحالم کردی.
آرمین با خنده گفت:
- اوه حالا انگار چی شده! خودت که قبول نشدی.
- به خدا وقتی خودم قبول شدم اینهمه ذوق زده نشدم که امروز شدم.
- می دونم توی این حرفت که شکی نیست. فردا شب قراره براش جشن بگیرن.
هنوز آرمین کامل حرفش رو نزده بود که تلفن زنگ خورد. خود داریوش به سمت تلفن رفت و
جواب داد. چون حسابی کنجکاو بودم تا ملکه داریوش رو بشناسم تموم تلفن هاش رو چک میکردم. برای همین هم سریع خودم رو به تلفنی که توی آشپرخونه قرار داده بودم رسوندم و گوشی
رو برداشتم، صدای یه پسر رو شنیدم:
- به به سلام آقا داریوش گل.
- سلام رضا جان خوبی؟
- ممنون با احوالپرسی های شما مگه می شه بد باشیم؟
- شرمنده، ولی من اصلاً نتونستم تماس بگیرم. یعنی یه جورایی می

ترسم توی موقعیتی باشی که
نتونی جواب بدی.
- آهان خوب راست می گی. بی خیالش معذرت می خوام که یادت انداختم.
- نه بابا این حرفا چیه؟ ایراد از منه. راستی تبریک می گم!
- اِ خبر به گوش تو هم رسید؟
- آره آرمین خبرشو همین الان رسوند.
- ای نامرد! می خواستم خودم زودتر بهت بگم.
- حالا چه فرقی داره؟ مهم اینه که رزای من قبول شده!
- اصلاً از این حرفا بگذریم. زنگ زدم واسه فردا شب با خانومت دعوتت کنم.
- واسه چی؟
- جشن رزا دیگه ... بابا براش یه جشن توپ گرفته. تو هم بیا.
- رضا جان این چه حرفیه؟ تو که خودت از وضعیت من خبر داری.
- اِ یعنی چی؟ باید بیای.
- نمی تونم ... نمی تونم بیام و رزا رو ببینم. باور کن اگه ببینمش جنون می گیرم.
- حالا دیگه رزا تو رو دیوونه می کنه؟
- من از همون روز اولی که خواهر تو رو دیدم دیوونه شدم.
- پس دیگه یه چیز قدیمی و پیش پا افتاده اس. جدید نیست که تو ازش بترسی.
- نه رضا نمی تونم بیام. باور کن نمی تونم! هر چی کمتر رزا رو ببینم واسه ام بهتره. رزا ... دیگه به
من فکر
نمی کنه؟
- چرا هر از گاهی خیلی توی خودش فرو می ره. البته حالا این باربد خیلی

سرشو گرم کرده، ولی
بازم خیلی توی فکرت می ره. بمیرم براش!
- بازم باربد؟!!!- آره داداش مهستیه ... ازم مطمئنم ... خیالت راحت باشه پسر خوبیه ...
- رضا خیلی هوای رزا رو داشته باش! اون توی سن حساسیه.
- دارم بابا دارم.
- رزا تازه داره بزرگ می شه. تو رو خدا مواظبش باش!
- اِ انگار داره درباره بچه حرف می زنه. خب دیگه هواشو دارم. مثل اینکه خواهرمه ها.
- ببخش فکر کنم زیادی حساس شدم.
- می دونم و درکت می کنم ... خب دیگه برو تا زنت تیکه تیکه ات نکرده. منم برم به بقیه زنگ
بزنم. تو کاری نداری؟
- نه از قول من بهش تبریک بگو.
- چشم کاری نداری؟
- سلام برسون.
- سلامت باشی تو هم همینطور خداحافظ.
- خداحافظ.
گوشی رو که قطع کرد منم به آرومی گوشی رو سر جاش قرار دادم و زمزمه وار گفتم:
- پس اسمش رزاس ... یعنی چی بین اون دوتا بوده که برادر دختره اینقدر راحت زنگ می زنه و با
داریوش در مورد خواهرش صحبت می کنه؟!
برای من که داریوش رو خیلی دوست داشتم فوق العاده سخت بود که اونو با کس دیگه ای شریک
بشم. هر چند که به مرور زمان فهمیدم من اونو با کسی شریک نیستم،

داریوش به طور کامل به تو
تعلق داشت. هم روحاً و هم جسماً! من فقط به عنوان خواهر کنار اون
زندگی می کردم و از وجودش
بهره مند می شدم، ولی برای من همین هم کافی بود. به مرور زمان
عشق آتشینی که نسبت بهش
داشتم به مهر و دلسوزی خواهرانه تبدیل شد. به زور اونو کنارم می
نشوندم و می خواستم که از تو
بگه. ساعت ها با هم درد و دل می کردیم. داریوش فهمیده بود دیگه به
چشم شوهر بهش نگاه نمی
کنم. برای همینم با من راحت تر بود. دیگه به سردی گذشته رفتار
نمی کرد. بعضی اوقات که دلم براش پر می کشید بی اراده محکم بغلش
می کردم. اوایل خیلی
تندی می کرد، ولی کم کم وقتی فهمید با چه نیتی این کار رو می کنم
دیگه به من خرده نگرفت. با
اینحال خیلی زود خودش رو از توی بغلم بیرون می کشید. چند وقت
بعد از شنیدن خبر قبولی تو
توی دانشگاه، یه شب بی مقدمه گفتم:
- داریوش من خیلی دلم می خواد رزا رو ببینم.داریوش که تو حال و
هوای دیگه ای سیر می کرد جا خورد و گفت:
- این دیگه چه حرفیه؟ تو که خودت می دونی دیدن رزا امکان نداره.
- حالا حتماً که نباید از نزدیک ببینمش. عکسی چیزی ازش نداری؟
داریوش چند لحظه ای به فکر فرو رفت و سپس گفت:
- واسه چی می خوای ببینیش؟
- خب کنجکاو شدم این محبوب تو رو ببینم.
- خیلی خب پس پاشو.
به دنبال این حرف خودش بلند شد.

با تعجب فنجون چایی ام رو روی میز گذاشتم و گفتم:
- کجا؟
- مگه نمی خوای رزای منو ببینی؟
- چرا می خوام ببینمش.
- پس پاشو حاضر شو بریم.
دیگه چیزی نپرسیدم و سریع لباسامو پوشیدم. داریوش ماشین رو از توی پارکینگ درآورد و به
سمت خونه خودشون راه افتاد. وقتی جلوی در خونه ایستاد و بوق زد با تعجب گفتم:
- داریوش! اینجا اومدی برای چی؟
داریوش فقط انگشت سبابه اش رو به نشانه سکوت روی دماغش گذاشت و چیزی نگفت. دربان در
رو باز کرد و وارد شدیم. داریوش ماشین رو پارک کرد و سریع به سمت ورودی زیر زمین راه افتاد.
منم مثل بره ای مطیع دنبالش راه افتادم. اینقدر تند تند می رفت که من دنبالش می دویدم. در زیر
زمین رو باز کرد و گفت:
- ببین مریم هیچ کس تا حالا اینجا نیومده. حتی آرمین هم تا به حال پا به این زیر زمین نگذاشته. از
تو می خوام هر چی دیدی پیش خودمون بمونه خب؟
من که کنجکاو بودم هر چه زودتر اونجا رو ببینم گفتم:
- باشه.
در رو باز کرد و با هم وارد شدیم. قبل از هر چیز بوی خوش عطری به مشامم رسید. با لذت بو
کشیدم و گفتم:
- وای داریوش چه بوی خوبی!

بدون توضیح اضافه گفت:- عطرشه!
- عطر چی؟
- عطر رزا.
با تعجب گفتم:
- مگه رزا تا حالا اومده اینجا که بوی عطرش مونده؟
- من همه جاهایی که یادی از اون داره رو با عطرش پر می کنم که لااقل بوشو حس کنم.
بغض گلوم رو فشار داد، ولی چیزی نگفتم. وقتی چراغ رو روشن کرد از اون همه نور که یهو همه جا
پخش شد چشام درد گرفت و دستم رو جلوی چشمام گرفتم، ولی وقتی چشمامو باز کردم چیزی
دیدم که قدرت تکلم رو هم از من گرفت. تموم دیوارا پر بود از عکس دختری چشم سبز تو ژستای
مختلف. اونقدر خوشگل بودی که به داریوش حق دادم دیوونه ات باشد. یکی یکی جلوی تابلوها
وایمیسادم و محو صورت زیبا و ملوس تو می شدم. آخرین تابلو، همین تابلوی دونفره تون بود. با
دیدنش رنگم پرید. نمی دونم چرا نمی تونستم داریوشو کنار کسی دیگه اونم اینقدر عاشقانه و پاک
باخته تحمل کنم. برام خیلی سخت بود! داریوش وقتی دید از جلوی این تابلو تکون نمی خورم
کنارش ایستاد و در حالی که به آرومی روی اون دست می کشید گفت:
- مریم ... اون شب رزا فوق العاده شده بود. اینقدر زیبا که به چشمام برای تماشای چنین تندیسی
حسادت
می کردم. وقتی رفتم خبرش کنم که بیاد توی جمع، یک لحظه حس

کردم جونم از تنم داره بیرون
می ره و من دارم می میرم. داشتم براش می مردم. برای اون همه زیبایی و غرورش توی اون لباس
مشکی رنگ ... واقعاً نمی تونم بیشتر از این توضیح بدم. چون رزا اون شب قابل وصف نبود. وقتی با
آرمین هم رقص شد، وقتی دیدم تحمل اینکه دست کسی بهش بخوره رو ندارم و برام از جون دادن
سخت تره از همیشه عاجز تر به دست و پاش افتادم ... هیچ هم ناراحت نشدم که غرورم رو زیر
پاش انداختم ... اون لایق پرستش من بود! رزا بت من بود! رزا همه زندگی من بود ... اونشب از ته
دل ستایشش کردم ... فقط خدا می دونه اون شب به من چی گذشت! امیدوارم خدا سر هیچ بنده
ایش نیاره.
همه این حرفها رو در حالی می زد که دستش رو به نرمی روی نقاشی تو می کشید. انگار که واقعاً تو
جلوش بودی و مثل یک تندیس نوازشت می کرد. وقتی حرف هاش به اینجا رسید دیگه نتونست
ادامه بده. سرشو گذاشت روی زانوش و سکوت کرد. دیدن عذابی که می کشید برایم خیلی سختبود. جلوی پاش نشستم و سرش رو توی بغلم کشیدم، ولی اون به سرعت خودشو از من جدا کرد و
گفت:
- خواهش می کنم مریم دیگه اینکارو نکن. دفعات قبل هم ازت خواهش کردم!
- داریوش چرا فراموشش نمی کنی؟
- فراموشش کنم؟ چطور امکان داره کسی رو که با گوشت و پوست و

استخونت عجین شده رو
فراموش کنی؟ نه امکان نداره! رزا با منه، توی وجود منه، تا وقتی که بمیرم.
- داریوش اون بالاخره یه روز ازدواج می کنه!
داریوش انگار از شنیدن این واژه هم، رنج می کشید، سرش رو محکم توی دستاش فشار داد و
گفت:
- می دونم می دونم.
دلم رو به دریا زدم و گفتم:
- پس با من باش.
یهو سرشو بالا گرفت، با خشم توی چشمام خیره شد و گفت:
- تو ... تو مگه نگفتی دیگه به چشم شوهر به من نگاه نمی کنی؟ هان مگه نگفتی؟ ببینم اینم یه
ترفند از طرف بابا بوده؟
گند زدم! سریع سعی کردم جمعش کنم و گفتم:
- نه نه داریوش باور کن هیچ نقشه ای تو کار نیست. من فقط می گم خودتو فدای اون نکن، تو هم
زندگیتو بکن.
- مریم یه چیزی می خواستم بهت بگم. البته خیلی وقت بود می خواستم بگم، ولی گفتنش سخت
بود برام ...
زنگای خطر برام به صدا در اومدن، اما همین که بحث رو عوض کرد خودش برام کلی بود! پس
گفتم:
- بگو می شنوم.
چند لحظه خیره نگام کرد، بعدش بدون مقدمه گفت:

- ازت می خوام فقط دوسال مثل خواهر با من زندگی کنی.
گیج شدم ... منظورش رو نفهمیدم و پرسیدم:
- دوسال؟ بعدش چی؟ زن و شوهر می شیم؟
کوبنده گفت:- نه بعد از دو سال طلاقت می دم تا بری پی زندگیت. من که به درد تو نمی خورم.
نفسم بند اومد و گفتم:
- چی می گی؟! داریوش!
از جا بلند شد، پشت به من و رو به تابلوی دوتاییتون ایستاد و گفت:
- همین که شنیدی. مریم من همه فکر و ذکرم رزاس. تو که نباشی خیلی راحت تر می تونم توی
خاطراتم غرق بشم و حداقل توی رویا آزاد باشم، ولی وقتی تو باشی من همه اش عذاب وجدان
دارم. انگار یه چیزی مثل خوره وجودم رو می خوره.
با عجز نالیدم:
- نه ... نهداریوش من طلاق نمی گیرم! من تو رو دوست دارم. بعدش هم نمی خوام دشمن به شاد
بشم!
چرخید به طرفم و گفت:
- مریم اذیتم نکن. به خدا من به اندازه کافی خورد هستم، تو دیگه بدترم نکن.
رفتم جلو، کنارش ایستادم و تند تند گفتم:
- خب بذار فقط شناسنامه ای زنت باشم و کنار هم باشیم، ولی کاری به کار من نداشته باش. مثل
همین چند وقته. برای منم مهم نیست که تو به کسی دیگه فکر کنی. یعنی مهم هست، ولی خب ...
- نه مریم. نه! من می خوام آزاد باشم و می خوام تو رو هم آزاد کنم.

داریوش تصمیم خودش رو گرفته بود و من نمی تونستم کاری بکنم. تا همین حدش هم کلی عذاب
وجدان بابت پریشونی داریوش داشتم. اگه من نبودم شاید عمو برای ازدواج اون اینقدر سخت نمی
گرفت و اون به
خواسته اش می رسید. با بغض گفتم:
- خیلی خب قبوله.
لبخند تلخی زد گفت:
- ازت ممنونم!
داشت جونم در می رفت اما نمی خواستم بشکنم! باید روی پا می ایستادم، بغض خفه کننده ام باعث
شده بود صدام بم بشه، گفتم:
- بعدش می خوای چی کار کنی؟- وقتی از هم جدا بشیم حداقلش اینه که بابا دیگه گیر نمی ده ازدواج کنم و می تونم تا آخر عمر
مجرد بمونم. ولی من یه تصمیم بزرگ تر دارم. می خوام دوباره شانسمو برای با رزا بودن امتحان
می کنم.
بغضم رو فرو دادم و گفتم:
- امیدوارم خوشبخت بشی.
- ممنونم ... مریم ... تو خیلی خوبی و با اینهمه خوبی حقت این نبود که ... می دونم عمرت داره توی
خونه من تباه می شه و از این بابت خیلی شرمنده ام. ولی باور کن در مورد تو من مقصر نیستم.
مقصر بابائه. اون بود که با یه اصرار بیهوده باعث نابود شدن زندگی جفتمون شد.
نمی خواستم عذاب وجدان بابت من هم دردی به درداش اضافه کنه. از

این رو با لبخندی زورکی
گفتم:
- مهم نیست. من هنوز خیلی وقت دارم.
داریوش خیلی خوشحال بود از اینکه پیشنهادشو پذیرفتم، ولی من تا دو روز توی تب سوختم. واقعاً
جدا شدن از داریوش برام سخت بود و من توانش رو نداشتم، ولی باید خودم رو آماده می کردم.
باید خودم رو به خاطر اون نادیده می گرفتم. بعد از اون من و داریوش با هم مشکلی نداشتیم. به
جز وقتایی که دلتنگی بدجوری بهش فشار وارد می کرد. اون وقتها به من پیله می کرد و با حرفاش
عذابم می داد. می گفت که من مسبب بدبختی هاش هستم و همیشه حس می کرد که توسط من و
عمو زیر نظره. هر چی قسم می خوردم و اشک می ریختم هم
فایده ای نداشت و اون حرف خودشو می زد. به جز اون زمان ها بقیه اوقات با هم مشکلی نداشتیم و
داریوش واقعاً برادرانه به من محبت می کرد. همه چیز همینطور پیش می رفت تا اینکه با ازدواج تو
قضیه صد و هشتاد درجه تغییییر کرد.
مریم چند لحظه ای سکوت کرد و با سکوت به در و دیوار خیره شد.
سپس آه بلندی کشید و گفت:
- هنوزم وقتی یاد اون روزا می افتم حالم بد می شه ... دو روز قبل از مراسمت آرمین به داریوش
خبر داد. البته خودش از خیلی وقت قبل خبردار شده بود، ولی برای اینکه داریوش کمتر عذاب
بکشه خیلی دیرتر به اون خبر داد. هیچ وقت یادم نمی ره ... سپیده

تهران بود. آرمین تنها اومد
خونه ما. دایوش هم تازه از سر کار برگشته بود و یه کم سرحال تر از
شبای قبل به نظر می رسید.
آرمین ولی رنگش پریده بود و من حس کردم وقتی حرف می زنه صداش
هم لرزش محسوسی
داره. همون لحظه دلم به شور افتاد و توی سالن نشیمن طوری نشستم
که هم بتونم ببینمشون و هم
حرفاشون رو بشنوم. داریوش که از ظاهر آرمین نگران شده بود، با
صدایی بم شده پرسید:- آرمین طوری شده؟
آرمین هول شد و با تته پته گفت:
- نه... نه مگه باید طوری شده باشه؟
- پس چرا اینقدر پریشونی؟
آرمین من من کنون گفت:
- داریوش راستش ...
زنگای خطر برای داریوش به صدا در اومد. لیوان چایی که دستش بود
سر خورد و روی زمین افتاد و
شکست. آرمین خواست به اون بهونه از حرف اصلی طفره بره. برای
همین خم شد روی زمین و
گفت:
- اِاِ ببین چی کار کردی! مواظب باش دست و پات نبره.
داریوش بی توجه به حرفای آرمین، خم شد اونو نشوند سر جاش و با
نگرانی و کمی ترس گفت:
- آرمین بگو.
آرمین بیچاره سرش رو زیر انداخت. واقعاً نمی دونست باید حرفشو
چطوری بگه! توی سکوت به
پایین خیره شد. داریوش با کلافگی به بازوش چنگ انداخت و گفت:

- دِ حرف بزن لعنتی! بگو چی شده؟
- داریوش رزا ...
همین یه کلمه کافی بود که داریوش رو به مرز نیستی بکشونه! با شنیدن اسمت دستاش شل شد و
روی مبل افتاد. دیگه حتی قادر به حرف زدن هم نبود. فقط به زحمت گفت:
- رزای من چی؟
آرمین بغض کرد و به زور گفت:
- رزا دیگه رزای تو نیست... اون دو شب دیگه ... عروس باربد می شه.
یه دفعه داریوش انگار جنون گرفته باشه از جا بلند شد و با سرعت به طرف اتاقش دوید. آرمین بی
حرف چند لحظه ای سر جاش نشست. ولی بعدش طاقت نیاورد از جا بلند شد و پشت در اتاق
داریوش رفت. منم که داشتم از نگرانی پس می افتادم، تند تند دنبالش رفتم.
آرمین ضربه ای به در زد و بدون اینکه منتظر جوابی بشه گفت:
- داریوش می دونم که بهت قول دادیم نذاریم ازدواج کنه، ولی باور کن هر کاری از دستمون بر می
یومد انجام دادیم. حتی رضا تا مدتها باهاش قهر بود و کم کم با حرفای ما آروم گرفت. داریوش رزا
خودش خواست. انتخاب خودشو کرده بود و ما کاری از دستمون بر نمی یومد.صدای عربده داریوش بلند شد:
- لعنتی اون فقط بیست سالشه!
آرمین آهی کشید و گفت:
- حق با توئه ... ولی ... اون چشماشو روی همه چی بسته. به نظر من که داره از حرص تو اینکارو می

کنه. فهمیده که تو ازدواج کردی.
هنوز حرف کامل از دهن آرمین خارج نشده بود که صدای شکستن اشیا داخل اتاق بلند شد.
داریوش همینطور که فریاد می کشید تموم وسایل اتاق رو در هم کوبید. اشک از چشمای من و
آرمین جاری بود. داریوش اینقدر وسایل رو شکست تا اینکه بالاخره آروم گرفت، شایدم دیگه
چیزی برای شکستن توی اتاقش نبود. آرمین که دیگه طاقت موندن نداشت از جا بلند شد و به
سمت در رفت. قبل از اینکه بیرون بره به طرف من برگشت و گفت:
- تو دختر خیلی صبوری هستی ... ازت می خوام باهاش مدارا کنی تا این روزای سخت رو پشت سر
بذاره. بذار خودشو تخلیه کنه. من بلافاصله بعد از عروسی بر می گردم و می یام سراغش. تا اون
موقع به تو می سپارمش.
بعد از این حرف آروم خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتن اون پشت در اتاق داریوش نشستم. دلم
خیلی براش
می سوخت. مطمئناً خیلی زجر می کشید، ولی تصمیم گرفتم تنهاش بذارم. به خصوص که می
دونستم اگه توی این لحظات من جلوی چشمش باشم بیشتر عصبانی می شه و همه چیزو به گردن
من می اندازه. یه کم دیگه اونجا نشستم و وقتی صدایی نیومد خیالم راحت شد که فعلاً آرومه. زیر
لب زمزمه کردم:
- خدایا بهش صبر بده.

سپس در حالی که توی دلم دعا می کردم همه چیز به خوبی و خوشی تموم بشه و فکر تو از ذهن
داریوش بیرون بره به اتاقم رفتم. بمیرم واسش! تازه داشت نقشه می کشید برای اینکه دوباره به
دستت بیاره! همه نقشه هاش نقش بر آب شد ... روز بعد داریوش اصلاً از اتاق خارج نشد و حتی لب
به غذا نزد. هر از گاهی که برای رفع نگرانی جلوی در اتاقش می رفتم صدای زمزمه عاشقونه اش رو
با تو می شنیدم. البته چون صداش بارونی بود متوجه نمی شدم که چی می گه فقط هر از گاهی اسم
تو رو میون حرفاش می شنیدم. اون روز هم گذشت و روز دوم رسید. همون روزی که قرار بود
شبش تو عروس بشی. یادآوری اون شب هنوزم برام سخته! ... داریوش هنوزم از اتاقش خارج نشده
بود و التماسای منم توی اون اثری نداشت. ساعت حدود نه بود که از التماس خسته شدم و خودموروی کاناپه پذیرایی ولو کردم. دراز کشیده بودم و به تو فکر می کردم. مطمئن بودم که امشب مثل
ستاره ای میون جمع
می درخشی. می دونستم از خوشگلی چشم همه رو خیره کردی. حسابی توی فکر فرو رفته بودم و
نفهمیدم کی خوابم برد که یهو با صدای بلندی از خواب پریدم. صدا از اتاق داریوش می یومد.
ساعت یک شب بود. سریع خودمو پشت در اتاق رسوندم. صدای برخورد چیزی محکم با دیوار می
یومد و به دنبال اون صدای فریاد داریوش که می گفت:
- نه... تو رو خدا نه! دست به رزای من نزن کثافت ... رزا نذار بهت

نزدیک بشه ... نه نذار نذار.
می فهمیدم که با مشت محکم به دیوار می کوبه و فریاد می کشه. چنان نعره می زد که همسایه ها
در خونه اومدن. با گریه می خواستم در رو باز کنه، ولی گوش نمی کرد.
نمی دونستم دست تنها چی
کار کنم! یکی از مردای همسایه با لگد محکمی در رو شکست. وقتی وارد اتاق شدم نزدیک بود غش
کنم. صورت داریوش پر از خون بود!! فکر کنم علاوه بر دستش سرش رو هم به دیوار کوبیده بود.
مشخص بود که حالش بده ولی بازم نعره می زد و خودشو به در و دیوار می کوبید. وقتی دید ما وارد
اتاق شدیم به سمت پنجره اتاق دوید و با مشت محکم به شیشه کوبید. شیشه خورد شد و توی
دستای داریوش فرو رفت. حالا علاوه بر سرش دستش هم زخمی شده بود. قبل از اینکه بتونه از
پنجره پایین بپره، با کمک دو تا از مردای همسایه به زور نگهش داشتیم و به بیمارستان
رسوندیمش. حتی اونجا هم فریاد می کشید و از باربد می خواست که به تو دست نزنه. پرستار
بخش مجبور شد داروی خواب آور قوی به اون تزریق کنه تا خوابش ببره و اینقدر نعره نکشه.
داشت از زور غیرت می مرد!!! از عمد به عمو خبر ندادم. چون به هیچ وجه نمی خواستم داریوش
بازم توی دردسر بیفته یا بخواد حرفای نیش دار و پر از تهدید عمو رو بشنوه. تا صبح بالای سرش
بیدار موندم و اشک ریختم. سرش هفده تا بخیه خورده و پانسمان شده

بود. دستش هم نه تا بخیه
خورد. صبح که از خواب بیدار شد دیگه داریوش اون داریوشی نبود که من می شناختم. اخماش تو
هم فرو رفته بود. فقط یه جمله گفت:
- من می خوام برم. بگو مرخصم کنن.
- ولی آخه داریوش جان!
با خشم غرید:
- همین که گفتم! دکترو صدا کن خودم باهاش حرف می زنم.
- نه نه لازم نیست. خودم می گم. تو فقط یه کم منتظر بمون.دکترش معتقد بود که داریوش حداقل باید سه روز توی بیمارستان بمونه، ولی خودش نمی خواست
و اصرار داشت هرچه زودتر از بیمارستان مرخص بشه. دکتر هم به اجبار حکم مرخصیشو با
مسئولیت خودش امضا کرد. داریوش بی توجه به من از بیمارستان خارج شد و هرچی دنبالش دویدم
اجازه نداد همراهیش کنم. خیلی نگرانش بودم و نمی تونستم همینطور به امان خدا رهاش کنم.
علاوه بر سر و دست زخمیش تبش هم به شدت بالا بود. به ناچار تعقیبش کردم و سایه به سایه
همراهش رفتم. داریوش اول رفت خونه و ماشینش رو برداشت. با اون وضعش، خودش پشت
فرمون نشست و حرکت کرد. جلوی یکی از هتلای معروف ایستاد و داخل شد جلوی در هتل
ایستاده بودم و نمی دونستم چی کار باید بکنم. چند لحظه بعد از هتل بیرون اومد و سوار ماشینش
شد. رفت طرف بیشه ناژوان یا همون ناژنون خودمون و جایی دور افتاده

کنار رودخانه ایستاد.
لحظاتی طولانی کنار آب ایستاده بود و خیره به اون نگاه می کرد. کمی که آروم تر شد سوار
ماشینش شد و به سمت خونه برگشت. منم سریع زودتر از اون خودم رو به خونه رسوندم. داریوش
با اینکه متوجه شده بود تموم مدت تعقیبش می کردم اصلاً به روی خودش نیاورد. به اتاقش رفت و
در رو بست. خیلی نگران بودم که بلایی سر خودش بیاره! اون دیگه مطمئن بود که تو عروس باربد
شدی و می ترسیدم با اون تصورات عذاب آورش بزنه بلایی سر خودش بیاره. برای همینم تموم
طول شب رو پشت در اتاقش نشستم، صدای گریه هاش رو می شنیدم و همین بهم نشون می داد که
خوبه! تا صبح اون اشک ریخت و من پا به پاش با گریه براش دعا کردم.
روز بعد صبح خیلی زود
آرمین به خونه مون اومد و من همه چیز رو براش گفتم. آرمین هم با کلافگی دستی به سر و
صورتش کشید و گفت:
- حالا چطوره؟
- خوبه یعنی اگه بشه به این وضعیت داریوش گفت خوب! عروسی چه خبر؟
- نمی دونم چی بگم. تو که همه چیزو در مورد رزا می دونی. آره؟
- آره می دونم. داریوش واسم گفته.
- رزا و باربد به نظر می یاد خیلی همدیگه رو دوست داشته باشن، رزا دیگه همه چیو فراموش کرده
و می خواد با باربد خوشبختی رو لمس کنه.

- امیدوارم خوشبخت بشه.
- منم امیدوارم. خب ببینم می تونم داریوش رو ببینم؟
- فکر نکنم درو روت باز کنه. چون منم چند بار رفتم، ولی محل نذاشت.
- بذار منم شانس خودمو امتحان کنم.به دنبال این حرف بلند شد و جلوی در اتاق داریوش ایستاد، ولی همونطور که حدس می زدم داریوش هیچ عکس العملی نشون نداد و در رو هم باز نکرد. آرمین ناامید برگشت و گفت:
- من باید برم. کلی کار دارم، ولی تو رو خدا مریم خانم حواستون به این باشه. نزنه بلا ملایی سر خودش بیاره ها!
- حواسم بهش هست ... فکر نکنم دیگه چنین خیالی داشته باشه.
- چقدر دوست داشتم پریشب رو کنارش باشم! گفتم چقدر دلم شور می زنه، به خدا همین که مراسم پاتختی تموم شد با وجود دلخوری سپیده راه افتادم و اومدم. چند ساعت پیش رسیدم اصفهان. رفتم خونه دوش گرفتم و منتظر شدم تا شما هم بیدار بشین. بعد سریع خودمو رسوندم اینجا.
- داریوش باید قدر دوستی مثل شما رو بدونه.
- نظر لطفتونه. دیگه سفارش نمی کنم مواظبش باشین.
- حتماً!
- فعلاً خداحافظ.
- خداحافظ.

آرمین رفت و منم مشغول انجام کارای روزمره ام شدم. ظهر هر کاری کردم داریوش لب به غذا نزد. عصر بود که شال و کلاه کرده از اتاق زد بیرون. سریع پریدم جلوشو

گفتم:
- کجا؟
با خشونت گفت:
- به تو مربوط نمی شه.
- چرا به منم مربوط می شه. تو شوهر منی و من حق دارم بدونم داری کجا می ری؟ اونم با این
وضعیت سر و دستت.
داریوش بی طاقت و عصبی داد کشید:
- من شوهر تو نیستم... اینو بکن تو گوشت! حالا هم برو گمشو اونور می خوام برم بیرون.
با وجود تندی اون من صلاح نمی دونستم که اجازه بدم تنها بره بیرون.
به خاطر همین با سماجت گفتم:
- خیلی خب منم باهات می یام.
- غلط می کنی.
با التماس گفتم:- داریوش خواهش می کنم بذار منم باهات بیام.
انگار ترسو توی چشمام خوند. حتماً فهمیده بود از این می ترسم که بلایی سر خودش بیاره. برای
همین گفت:
- خودت خواستی که بیای ... من توی ماشین منتظرم.
سریع پریدم توی اتاقم و لباسامو پوشیدم. از این می ترسیدم که داریوش منو به دنبال نخود سیاه
فرستاده باشه و رفته باشه. برای همین با عجله بیرون پریدم و روسریمو همینطور که از در بیرون
می رفتم، سرم کردم. داریوش همینطور که سرشو روی فرمون گذاشته بود به فکر فرو رفته بود.
پلیور مشکی رنگی پوشیده بود که

فوق العاده خواستنیش کرده بود. همین که سوار شدم پاشو روی پدال گاز فشار داد. عرق روی
پیشونی خوش تراشش سر می خورد. دستمو جلو بردم و روی دستش که روی دنده بود قرار دادم.
داغ داغ بود! داریوش به شدت دستم رو پس زد. گفتم:
- داریوش هوا خیلی سرده! تو هم تب داری عزیز من. حالا کارت اینقدر واجبه که باید امشب
انجامش بدی؟
داریوش هیچی نگفت و سرعتش رو بیشتر کرد. یکی یکی خیابون های اصفهان رو طی می کرد و
من
نمی دونستم قصدش از این کار چیه؟ وقتی خوب چرخیدیم حدود ساعت هشت شب، به سمت سی
و سه پل رفت. نزدیک سی و سه پل که رسیدیم ماشینش رو کنار پارک، پارک کرد و زمزمه وار
گفت:
- تو نیا پایین.
به حرفش گوش نکردم و از ماشین خارج شدم. اینقدر حالش بد بود که تو راه رفتن تعادل نداشت.
با وجود مخالفتاش زیر بازوشو گرفتم و کمکش کردم. از پله های پل بالا رفتیم و تا وسط پل
بردمش. باورت نمی شه رزا که چطور به همه جا نگاه می کرد و حتی دست می کشید! اون شب برای
اولین بار باهاش دعوام شد و با قهر ازش فاصله گرفتم، ولی دلم نیومد برم توی ماشین. چون می
ترسیدم خدای نکرده به سرش بزنه و خودش رو پرت کنه پایین. یه

گوشه ای مخفی شدم و زیر
نظرش گرفتم. دیدم خانمی جوون و خوش لباس بهش نزدیک شد. یه
لحظه ترسیدم و خواستم
پیشش برم، ولی با کمی دقت متوجه شدم اون زن تویی! هم تعجب
کرده بودم هم گریه ام گرفته
بود. فکر می کردم شما دو نفر باهم قرار داشتین. زندگیم و داریوش رو
از دست رفته می دیدم. بعد
از چند لحظه گوش تیز کردم که ببینم شما به هم چی می گین. از
حرفایی که به هم می زدین خیالمراحت شد که قرار قبلی تو کار نبوده. تو
همراه شوهرت برای ماه عسل اومده بودی. همه اش از این
می ترسیدم که داریوش نتونه جلوی خودشو بگیره و حرفی بزنه که باعث
بشه زندگی هر دونفرتون
خراب بشه، ولی داریوش خودش رو نگه داشت و چیزی نگفت. وقتی تو
رفتی داریوش تقریباً می
شه گفت روی پل ولو شد. توی اون سرما روی زمینای خیس نشسته بود.
چند لحظه بعد هم دراز
کشید. دلم براش سوخت. آروم بهش نزدیک شدم و گفتم:
- تبریک می گم داریوش جان.
جوابی نداد و طبق معمول سکوت کرد. کنارش روی زمین نشستم و
گفتم:
- داریوش من ... تو رو خدا اینقدر خودتو اذیت نکن. تو اگه خودتو زجر
بدی و شکنجه کنی هیچ
چیزی عوض
نمی شه. داریوش ...
بازم سکوت کرد.
- امشب چرا اینقدر اصرار داشتی بیرون بیای؟ واسه چی اونقدر تو

خیابون دور زدی؟ بعدش هم
اومدی اینجا ، نکنه آرمین بهت گفته بود رزا اینا می یان اینجا؟
بالاخره به حرف اومد و گفت:
- نه.
- پس چرا؟
- امشب سالگرد یکی از بهترین شبهای من بود.
- چه شبی؟
- برات تعریف کردم ... همون روزی که رزا اومد اصفهان و من اصفهان رو بهش نشون دادم. دقیقاً
توی چنین شبی آوردمش روی همین پل.
- رزا هم به خاطر همین اومده بود اینجا؟
- فکر نمی کنم رزا یادش مونده باشه.
دیگه چیزی نگفتم. نمی خواستم با حرفام بیشتر اذیتش کنم.
شاید یه ساعتی همونطور اونجا موندیم تا اینکه من خسته شدم و گفتم:
- داریوش جان بهتره برگردیم خونه. هوا داره سردتر می شه.
- تو برو ... با من چی کار داری ؟؟!!
- داریوش خواهش می کنم لجبازی نکن. تو تب داری. به خدا حالت بدتر میشه و چند هفته می افتی
توی رخت خواب!داریوش بر خلاف تصورم از جا بلند شد. کش و قوسی به بدنش داد و گفت:
- تو هم دیدیش؟
- آره دیدمش.
- حالا متوجه شدی من عاشق کی شدم؟
- آره حق داری. خیلی نازه!
پوزخندی زد و گفت:

- می تونم قسم بخورم که رزا اگه خوشگل هم نبود من عاشقش می شدم. حالا بیشتر از چهره اش
درونش واسم قشنگ و دوست داشتنیه. کودک درونش که همیشه زنده اس منو شیفته می کنه.
- از یه عاشق مثل تو غیر از این نمی شه انتظار داشت.
ایستاد و گفت:
- من امشب و فردا شب نمی یام خونه. می رم هتل.
باز بهم شوک وارد کرد، با تعجب گفتم:
- هتل؟! برای چی؟ مگه ما خونه نداریم؟
- مریم به من گیر نده. می خوام این سه شبو همون جایی بخوابم که رزا دو سال پیش اونجا می
خوابید. تو هم منو دم هتل پیاده کن و برو. خواهش می کنم این دو روز کاری به کار من نداشته
باش. نترس بلایی سر خودم
نمی یارم.
- داریوش حالت خوبه؟!!!
- آره خوبم. همین که دیدمش واسم کافیه. می دونم که دیگه رزای من خانم کسی دیگه اس، ولی
خب هنوز هم با دیدنش همه وجودم اسمشو فریاد می کشه.
لجم گرفت! با حرص گفتم:
- دیگه داره حسودیم می شه.
داریوش دیگه ادامه نداد و به آرومی در حالی که توی راه رفتن کمکش می کردم به سمت ماشینش
رفتیم. نگذاشتم رانندگی کنه و خودم پشت فرمون نشستم. جلوی در هتل ایستادم و تو پیاده شدن
کمکش کردم. وارد شدیم و کلید اتاق رو گرفتیم. اونجا بود که فهمیدم

داریوش دیروز با پول
فراوونی که داده از مسئول هتل خواسته تا اتاق تو رو براش خالی و آماده کنن و امشب تحویلش
بدن. به تو حسادت می کردم. به زور همراهش وارد اتاقش شدم و خواستم اجازه بده چند ساعتی
پیشش بمونم. به زور اونو به حموم فرستادم تا زیر دوش آب گرم سرما رو از وجودش دور کنه.وقتی از حمام بیرون اومد تازه عطسه هاش شروع شد و بعد از اون هم تبش دوباره بالا رفت. اون دو
روز که توی هتل بود توی تب سوخت و هذیون گفت و من بالای سرش بودم. دیگه نتونستم تنهاش
بذارم و به خونه برم. خودش هم اونقدر حالش بد بود که نمی تونست مخالفتی بکنه. بعد از اون سه
روز با هتل تسویه کردیم و به خونه برگشتیم. آرمین و سپیده هم به خونه اومدن و بهش سر زدن.
وقتی حالش خوب شد دوباره زندگی عادی رو از سر گرفت، ولی دیگه هرگز حتی یه لبخند کوچیک
هم روی لباش ندیدم. توی عروسی آرمین و سپیده تا جایی که تونست خودشو از دید تو مخفی کرد
و نذاشت چشم تو چشم بشید. به خصوص که باربد لحظه ای از کنار تو تکون نمی خورد و همین
بیشتر داریوش رو زجر می داد. اون که طاقت دیدن تو رو همراه کس دیگه ای نداشت مدام فرار
می کرد و تو جمع نمی موند. منم مدام دنبالش بودم و برای همین تو اون شبم منو ندیدی. بعد از
ازدواج سپیده و آرمین، همه چیز تقریباً خوب پیش می رفت و منم عادی زندگی می کردم و به

کسی نمی گفتم که با داریوش چقدر مشکل دارم. دو سال وقت من تموم شده بود، ولی از داریوش
خواستم یه کم دیگه هم به من فرصت بده. واقعاً دلم نمی اومد کامل از زندگیش خارج بشم و می
خواستم توی اون مدت خودمو کم کم آماده کنم. داریوش هم مخالفتی نکرد. انگار اونم به زندگی
دو نفرمون عادت کرده بود و منو همونطوری به عنوان شریک تنهایی هاش قبول کرده بود.
داریوش شبا توی اتاق خوابمون می خوابید و دیگه جاشو جدا نمی کرد، ولی با فاصله زیاد از من دراز
می کشید و مراقب بود که هیچ تماسی با من نداشته باشه. واقعاً در تعجب بودم که پسری به سن و
سال اون چطور می تونه جلوی غریزه شو بگیره! ولی داریوش می تونست و حتی یه بار هم به من
نزدیک نشد! تا اینکه اون اتفاق افتاد ... اتفاقی که من و آرمین و سپیده توی حیرت و تعجب محض
فرو رفتیم! اینقدر تعجب کرده بودیم که نمی تونستیم حتی حرف بزنیم. دورادور داریوش توسط
سپیده و آرمین از زندگی تو خبر داشت. اینقدر از جزئیات رو می دونست که شاید باورت نشه! حتی
می دونست که یه بار باربد تولدت رو فراموش کرده و سر این ماجرا چقدر حرص خورد! داریوش
هر شبِ تولد تو که می رسید چنان ضیافتی می داد که من تعجب می کردم!
به کسی نمی گفت مهمونی که گرفته چه مناسبتی داره، ولی من، آرمین و سپیده به خوبی دلیلش رو

می دونستیم. داریوش هر سال هدیه ای برات گرفته و پنهان کرده تا شاید یه روزی به دست تو
برسونه. بگذریم ... اون از زندگی تو به خوبی خبر داشت، ولی می دونست که از زندگیت راضی
هستی. برای همین اونم آرامش داشت. وقتی باردار شدی به جرئت می گم بیشتر از هر کسی روی
این کره خاکی داریوش نگرانت بود. تموم روزای که نوبت دکتر داشتی رو می دونست و سپیده رو
وادار می کرد بعدش بهت زنگ بزنه و از وضعیتت سوال کنه! با وجود همه نگرانی هاش یه آرامشعجیبی هم داشت ... رزا! چیزی که بهت می گم یه کم قبولش سخته اما واقعیت داره. داریوش کل
زندگی تو رو حس می کرد!!!
با تعجب گفتم:
- یعنی چی؟!!!
آهی کشید و گفت:
- الان برات می گم ... این قضیه رو ما از شبی فهمیدیم که تو از باربد سیلی خوردی ... حتما خودت
یادته! اون شب زودتر از حد معمول خوابیدیم. شاید ساعت ده بود که برای خواب رفتیم، چون
داریوش خیلی خسته بود و چشماشو به زور باز نگه داشته بود. همون لحظه که سرشو روی بالش
گذاشت خوابش برد، ولی درست راس ساعت دوازده از صدای فریادش از خواب پریدم. داریوش
نشسته بود و عرق از سر و روش می ریخت. سر جام نشستم و با نگرانی گفتم:
- عزیزم چته؟ خواب دیدی؟

با پریشونی گفت:
- تلفن ... تلفن رو بده به من.
- می خوای به کی زنگ بزنی داریوش؟ آخه چی شده؟ خب به من بگو.
- تلفن رو بده فقط همین.
به ناچار از جا بلند شدم و تلفنو دستش دادم. داریوش چنان می لرزید که من می ترسیدم اتفاقی
براش بیفته. خوب می دونستم که هر چی هست به تو مربوط می شه. چون داریوش فقط برای تو به
این حالت دچار
می شد. با دستایی لرزون شماره خونه آرمین رو گرفت و چند لحظه بعد که گوشی رو جواب دادند
گفت:
- آرمین، سپیده رو بردار بیاین اینجا. همین الان!
... -
- هیچی نپرس ... فقط هر چه سریع تر خودتو برسون اینجا.
بعد از اون گوشی رو قطع کرد و سرش رو روی زانوهاش گذاشت و هر دو دستش رو توی موهاش
فرو کرد. برای دلداری دادن به اون هیچی نمی تونستم بگم. چون اصلا نمی دونستم چرا اینجوری
شده؟! نیم ساعت بعد آرمین و سپیده رسیدند. آرمین با ترس گفت:
- چی شده داریوش؟ چته؟
داریوش بی حرف گوشیو به سمت سپیده گرفت و گفت:- زنگ بزن به رزا!
سپیده که کاملاً گیج شده بود گفت:
- هان؟
- سپیده تورو خدا بگیر زنگ بزن به رزا.

- چی شده داریوش؟
- بگیر زنگ بزن خودمم نمی دونم.
- خب وقتی خودت هم نمی دونی برای چی اینقدر اصرار داری که زنگ بزنم؟
- سپیده زنگ بزن خودت می فهمی. تو رو خدا اذیتم نکن!
آرمین دستای لرزون داریوش رو بین دستاش گرفت و گفت:
- داریوش جان بشین روی این صندلی و درست بگو چت شده؟ ببینم اتفاقی افتاده که تو اینقدر
نگرانی؟
- خواب دیدم آرمین.
- چه خوابی؟
دندون قروچه ای کرد و گفت:
- با هم دعواشون شده بود ... توی خواب من اون عوضی رز منو زد.
آرمین با کلافگی دست توی موهاش فرو کرد و گفت:
- داریوش این به خاطر اینه که زیاد فکر می کنی. فکرات هم همه آشفته اس. باور کن باربد همچین
پسری نیست! اون عاشق رزاست! باور کن ...
- خیلی خب اگه اینطوره زنگ بزن به رزا و خیال بی صاحب شده منو راحت کن.
- آخه ساعت داره یک می شه! الان خوابن. درست نیست این وقت شب. خب صبح زنگ می زنیم.
سپیده دخالت کرد و گفت:
- نه ... همین الان می زنم. نمی دونم چرا دل منم به شور افتاد.
- سپیده خوبیت نداره. به خدا باربد شک می کنه.
- مگه می خوام چی کار کنم؟ می خوام حالشو بپرسم. فوقش می گم خوابتو دیدم.

داریوش با نگاهی پر از قدردانی گوشی تلفنو به سمت سپیده گرفت.
سپیده تند تند شماره ها رو
پشت سر هم گرفت. بعد از چند بوق، تو گوشیو برداشتی. تلفن روی
آیفون بود. از صدای بغض
آلود تو بند دل همه مون پاره شد. وقتی با اصرار سپیده تو شروع به
تعریف کردن اتفاقی که افتاده
بود کردی، من از حیرت روی مبل ولو شدم. خود سپیده هم از خشم و
تعجب رنگش سرخ شده بودو با کلافگی دکمه های مانتوشو مرتب باز و
بسته می کرد. آرمین هم داریوشو فراموش کرده بود و
مرتب زیر لب می گفت:
- وای خدایا!
بعد از چند دقیقه تازه ما متوجه داریوش شدیم. به دیوار تکیه داده بود
و رنگش چنان کبود شده
بود که حس کردم داره خفه می شه. آرمین کنارش رفت و گفت:
- داریوش ... داریوش جان! تو رو خدا یه چیزی بگو. داد بکش تا آروم
بشی. داریوش با خودت
اینطوری نکن. داریوش خواهش می کنم!
اینقدر خواهش کرد که یهو داریوش از جا کنده شد و فریاد کشید:
- می کشمش!
سپیده تلفنو قطع کرده بود و مات مونده بود به ما. من و آرمین سعی
داشتیم داریوشو آروم کنیم،
ولی اون
بی توجه به ما لباساشو عوض کرد و سوئیچ ماشینشو برداشت. سپیده
تند تند داشت به داریوش می
گفت:
- بابا حالا که چیزی نشده. فقط یه سیلی بهش زده. الان هم رزا از خونه

رفت بیرون. فرستادمش بره
خونه دوستم. الان به دوستم هم خبر می دم که رزا رو چند روزی اونجا نگه داره تا باربد آدم بشه.
ولی داریوش گوشش بدهکار نبود و به سرعت به سمت ماشینش می دوید. وقتی پشت فرمون
نشست، آرمین هم در طرف دیگه رو باز کرد و سپیده هم عقب نشست.
منم دیدم بهتره
همراهشون برم تا خودم مراقب داریوش باشم. برای همین درو باز کردم و کنار سپیده نشستم.
داریوش پاشو روی پدال گاز فشار داد و ماشین با صدای مهیبی از جا کنده شد. چنان با سرعت می
رفت که همه به صندلی چسبیده بودیم. آرمین سعی داشت آرامش کنه، ولی گوشش بدهکار نبود.
توی اتوبان پیچید و به سمت تهران راه افتاد. آخر سر آرمین عصبانی شد و با فریاد گفت:
- خیلی خب آقای عاشق غیرتی یه لحظه بزن کنار تا لااقل آروم بشی و بعد دوباره راه بیفت. این
جوری به تهران نرسیده همه مون می میریم.
داریوش کمی از سرعتش کم کرد و سپس گفت:
- هر چی زودتر دستم به اون کثافت برسه بهتره.
آرمین کلافه باز داد کشید:
- داریوش خفه شو و وایسا!
داریوش ماشینو کنار کشید و بلندتر از آرمین داد زد:- تو چرا منو درک نمی کنی؟ من دارم خفه می شم! تا وقتی اون کثافت رو نکشم راحت نمی شم.
اون روی رزای من دست بلند کرده! رزایی که از گل لطیف تره رو زده، اون

احمق...
آرمین سعی کرد ملایم تر برخورد کنه، دستاشو بالا آورد و گفت:
- خیلی خب باشه. تو الان عصبانی هستی. باربد هم کار درستی نکرده، ولی دیگه مستحق مرگ
نیست. تو اگه الان بری اونو بکشی چی بهت می دن؟ فعلاً رزا مهم تره. اونه که روحش آزرده شده.
می ریم اصفهان، ولی نه برای انتقام از باربد، برای دلداری رزا!
داریوش کوبید روی فرمون و گفت:
- من عقلم کار نمی کنه. وقتی یاد خوابم می افتم ... خدای من وقتی یادم می یاد اون آشغال ...
به اینجا که رسید ساکت شد و دوباره با مشت روی فرمون کوبید.
آرمین گفت:
- بس کن داریوش! با این حالی که تو داری خودت بیشتر نیاز به دلداری داری تا رزا! بین زن و
شوهر دعوا همیشه پیش می یاد.
داریوش سرشو روی فرمان گذاشت و گفت:
- به خدا از تصورش هم مو به تنم سیخ می شه.
آرمین دستشو سر شونه داریوش گذاشت و گفت:
- حالا که چیزی نشده، فقط یه سیلی بوده. از همونا که یه بار هم خودت بهش زدی.
داریوش مثل برق گرفته ها سرشو از روی فرمون برداشت و گفت:
- چی می گی آرمین؟ من اون لحظه عاشق رزا بودم. اون سیلی رو از زور عشق زیادی که داشتم
بهش زدم. بعدش هم هزار بار خودمو سرزنش کردم که چرا همچین غلطی کردم! در ضمن اون روز
رزا حامله نبود، بود؟ ولی حالا چی؟ زن من نبود، بود؟ به خدا یه مرد باید

خیلی حیوون باشه که
دست روی زنش، اونم زن حامله اش بلند کنه.
- من الان فقط می تونم بگم حق با توئه. حالا هم بسه دیگه. شما پاشو برو بشین عقب خودم می
شینم پشت فرمون. حداقل خیالمون راحت باشه که سالم می رسیم تهران.
داریوش که همه انرژیش رو از دست داده بود، بی حرف پیاده شد و به سمت در عقب اومد. سپیده
پیاده شد و جلو سر جای آرمین نشست. داریوش هم روی صندلی عقب ولو شد. همه سکوت کرده
بودیم و ماشین پیش می رفت. فقط هر از گاهی صدای آهسته داریوش بلند می شد که با خودش
چیزی رو زمزمه می کرد و بعد دوباره ماشین توی سکوت به پیش می رفت. حدود ساعت هفتصبح بود که به تهران رسیدیم. از روی آدرسی که سپیده داد، جلوی در خونه ای ایستادیم. داریوش
صاف نشست و پرسید:
- اینجا کجاست؟
- اینجا خونه دوست منه. به رزا گفتم بیادش اینجا.
سپس در ماشین رو باز کرد و پیاده شد. آرمین سرشو از شیشه بیرون برد و گفت:
- سپید.
- بله؟
- می خوای چی کار کنی؟
- خب معلومه! می خوام برم پیشش.
- ساعت هفته صبحه سپیده زشت نیست؟
- نه بابا زشت چیه؟ من با بیتا این حرفا رو نداریم.

داریوش با اخمایی در هم گفت:
- سپیده ... ببرش دکتر، خوب؟
- واسه چی دکتر؟
- اول واسه خودش، بعد هم واسه بچه اش.
- هان باشه. می برمش.
چشمای داریوش اینقدر بی قرار بود که سپیده دو دل شده بود بره یا بمونه. با صدای آرمین به
خودش اومد و به سمت در رفت:
- سپیده برو دیگه. چرا وایسادی؟
سپیده زنگو زد و چند لحظه بعد در باز شد. به سمت ما دستی تکون داد و وارد شد. آرمین نفس
عمیقی کشید و گفت:
- خب ... فکر کنم بهتره بریم یه هتلی چیزی.
داریوش با صدایی گرفته گفت:
- تو برو مریمو هم ببر من همین جا می مونم.
آرمین نچی کرد و بعدش گفت:
- آخه پسر خوب معنی نداره که تو اینجا بمونی! اگه رزا بیاد بیرون و ببینتت چی؟
- همین که گفتم! من نمی یام. ولی نیازی نیست شما بمونین.
- یعنی تو می خوای این چند روز که سپیده پیش رزاس همینجور توی ماشین بشینی؟- آره.
- زده به سرت؟
- آره.
آرمین با کلافگی نفسشو با صدا از دهن خارج کرد و گفت:
- خیلی خب باشه، قبول. فقط یه دقیقه بیا بریم یه هتل نزدیک پیدا کنیم و برای مریم خانوم اتاق

بگیریم چون منم پیش تو می مونم.
مداخله کردم و گفتم:
- نه آقا آرمین اگه قرار باشه شما و داریوش اینجا بمونین منم می مونم.
- ولی اینجوری خسته می شین.
- مهم نیست.
- خیلی خب باشه مثل اینکه چاره ای نیست. پس همه اینجا می مونیم.
در همون حال گوشی آرمین زنگ خورد. آرمین گوشی رو برداشت و گفت:
- جانم بگو ...
... -
- خب چی شده؟ حالش چطوره؟
... -
- سپیده عزیزم گریه نکن. حرف بزن بگو ببینم چی شده؟
... -
لحظاتی طولانی آرمین توی سکوت فقط گوش می کرد. داریوش با چشمایی خشمگین و پر از
نگرانی به اون خیره شده بود و منتظر بود تا هر آن تماسو قطع کنه و بگه چی شده. وقتی مکالمه اش
تموم شد گوشی رو پرت کرد روی صندلی خالی کنار دستش و سرشو روی فرمون گذاشت.
داریوش بی طاقت پرسید:
- آرمین چی شده؟
آرمین که تازه متوجه حضور ما شده بود سرشو بالا آورد و گفت:
- چیزی نشده.
- به من دروغ نگو.
- داریوش باور کن چیزی نشده سپیده خیلی بزرگش می کنه.
با صدایی که از خشم و ترس دورگه شده بود، گفت:- بگو سپیده چی

گفت.
- فقط گفت رزا خوابه و صورتش هم ورم کرده ... مثل اینکه دیشب آرامبخش خورده. همین.
داریوش دیگه چیزی نپرسید و سرشو محکم بین دستاش گرفت. حدود ساعت دوازده بود که
سپیده زنگ زد و گفت می خواد تو رو به دکتر ببره و از ما خواست ماشینو جایی پارک کنیم که تو
متوجه نشی.
آرمین سریع ماشینو طرف دیگه کوچه و با فاصله پارک کرد. چند لحظه ای همون جا پشت فرمون
نشست، ولی یهو پیاده شد و در عقب رو باز کرد و کنار داریوش نشست. داریوش لبخند تلخی زد و
گفت:
- حدست درسته!
وقتی نگاه متعجب منو دیدن آرمین گفت:
- داریوش با دیدن رزا ممکنه نتونه جلوی خودش رو بگیره و بخواد بپره پایین، واسه همین اومدم
عقب که جلوشو بگیرم.
حق با اون بود و داریوش توی عشق به جایی رسیده بود که دیگه کاراش از روی اراده نبود. چند
لحظه بعد در باز شد و سپیده خارج شد. به دنبال اون تو بیرون اومدی. فاصله اونقدر زیاد نبود که
نشه ورم و کبودی صورتتو تشخیص داد. با دیدن تو توی اون وضعیت آه از نهادم بر اومد. آرمین
هم سری به نشانه تاسف تکون داد و سرشو به صندلی جلویی تکیه داد. اینقدر شوکه شده بودیم که

دیگه حواسمون به داریوش نبود. ناگهان با صدای دو رگه شده او به خودمون اومدیم:
- نه ... نه!
داریوش دستاش رو تا آرنج روی صورتش قرار داده بود و رنگش از زور خشم کبود شده بود.
آرمین ناراحتی خودش رو فراموش کرد.
دستای داریوش رو محکم توی دستاش گرفت و گفت:
- داریوش ... آروم باش ... رزا که چیزیش نبود. فقط صورتش کبود شده بود، همین. تو مثلاً مردی،
باید محکم تر از این باشی. بهت که گفتم بین همه زن و شوهرها ...
داریوش دستاش رو از دستای آرمین خارج کرد و با صدایی که از زور خشم به شدت لرزش داشت
گفت:
- بین همه زن و شوهرا؟ تو رزای منو با بقیه مقایسه می کنی؟ رزای من مثل بقیه اس؟ لیاقت اون
این بود؟ دِ لعنتی حرف بزن بگو ببینم به نظر تو لیاقت فرشته من این بود؟ لیاقتش این بود که برهزیر دست یه نفهم بیشعور عوضی تا کتکش بزنه؟ رزای من که آزارش به مورچه هم نمی رسید،
باید کتک بخوره؟
رگ گردن داریوش برجسته شده بود و من حس می کردم هر آن منفجر می شه. آرمین دیگه
نتونست حرفی بزنه و بدون حرف از ماشین پیاده شد. منم سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و
چشمامو بستم. صدای نفسای ملتهب داریوش رو می شنیدم. داریوش از زور خشم حتی نمی تونست
درست نفس بکشه. بعد از دقایقی آرمین برگشت و دوباره کنار داریوش

نشست. چند لحظه ای تو
سکوت سپری شد تا اینکه آرمین سکوت رو شکست و گفت:
- ببین داریوش جان با غصه خوردن و عصبانی شدن ما که کاری درست
نمی شه.
داریوش که هنوز خشمش فروکش نکرده بود مثل دینامیت منفجر شد و
گفت:
- تو بگو باید چه غلطی بکنم؟ بگو چی کار کنم تا همه زندگیم از زیر
دست اون جانی بیاد بیرون؟
- داریوش داریوش ... چته اینقدر تند می ری؟ بابا باربد اینقدر ها هم بد
نیست. من دیدمش باهاش
حرف زدم. یه خورده عصبی هست، ولی دیگه اینجوری هم نیست که تو
فکر می کنی.
داریوش پوزخندی زد و گفت:
- یه بار دیگه هم گفتم بازم می گم. اون آشغال حتی لیاقت نداره
کفشای رزای منو واکس بزنه! چه
برسه به اینکه ... لا اله الا الله.
- خیلی خب حق با توئه. ما همه می گفتیم رزا لیاقتش بیشتر از باربده،
ولی این چیزی بود که
خودش خواست. حالا هم که نمی شه زرتی بهش بگیم طلاق بگیر. تو
انگار زن ایرانی رو نمی
شناسی؟ تو که خوب می دونی زن ایرانی تا جایی که بتونه با بدترین
اخلاقا سر می کنه و جیکش در
نمی یاد. اون بیدی نیست که با این بادا بلرزه.
- رزا رو با دیگران مقایسه نکن.
- می شه بپرسم چه فرقی داره؟
- اون لطیفه، حساسه، از فرشته ها مهربون تر و فرشته تره. اون... اون...

- خیلی خب اینایی که می گی درست، ولی آیا بقیه زنا اینجوری نیستن؟
داریوش، تنها فرقی که رزا
با بقیه داره اینه که یه عاشق مجنون مثل تو داره. رزا واسه تو تکه، واسه تو منحصر به فرده، ولی
برای کسایی که به اون هم به چشم بقیه زن ها نگاه می کنن هیچ فرقی با دیگران نداره.
داریوش سرشو تکون داد و دیگه چیزی نگفت. تا وقتی که تو به همراه سپیده برگشتی، همه سکوت
کرده بودیم و حتی کلمه ای حرف نمی زدیم. تاکسی زرد رنگی جلوی در خونه آجری ایستاد و شمادونفر پیاده شدین. رزا زودتر وارد خونه شد و سپیده به طرف ما نگاه کرد و سرش رو به نشونه
اینکه همه چیز مرتبه تکون داد. آرمین سریع با گوشی او تماس گرفت و گفت:
- سلام سپید جان چی شد؟
-...
بعد از چند لحظه سکوت، صورت آرمین به خنده باز شد و گفت:
- خوب خدا رو شکر. خیلی هواشو داشته باش.
-...
- قربونت برم. خداحافظ.
بعد از قطع ارتباط با نگاهی به چشمای مشتاق داریوش گفت:
- حالش خوب خوبه. نه سرش چیزی شده و نه اتفاقی برای بچه اش افتاده. فقط صورتش حدود یک
هفته طول
می کشه تا خوب بشه.
داریوش لبخند تلخی زد و گفت:
- کاش من جای اون بودم.

آرمین به شوخی گفت:
- یعنی تو هم دوست داری حامله بشی بعد شوهرت بزنه توی گوشت؟
من خنده ام گرفت، ولی داریوش فقط پوزخند زد. ظهر ناهارو همون جا توی ماشین خوردیم، ولی
برای شام به اصرار آرمین به رستورانی که در همون حوالی قرار داشت رفتیم. داریوش چند قاشق به
زور فرو داد و ساز برگشتن زد. آرمین خندید و گفت:
- بابا چه خبرته بذار غذا از گلومون بره پایین بعد.
- خب زود باش دیگه. چقدر آروم می خوری؟
- حالا مگه قراره اتفاقی بیفته که تو اینقدر عجله داری؟
داریوش دوباره روی صندلی نشست و گفت:
- نه قرار نیست اتفاقی بیفته، ولی من دوست دارم همونجایی باشم که رزام داره نفس می کشه.
- خب هوا هوائه دیگه.
- بس کن آرمین! تو اصلاً منو درک نمی کنی.
آرمین خندید و رو به من گفت:
- مریم خانم شما غذاتون رو خوردین؟با اینکه چیز زیادی نخورده بودم، ولی به خاطر داریوش گفتم:
- بله خوردم می تونیم بریم.
داریوش سریع از جا برخاست و بعد از حساب کردن پول میز از رستوران خارج شدیم و دوباره به
محل قبلی برگشتیم. سپیده هر چند ساعت یه بار زنگ می زد و ما رو از اوضاع تو آگاه می کرد و
احوالی هم از داریوش
می پرسید. ساعت حدود یک بود که خوابیدین. آرمین هم صندلی جلو رو خوابوند و خودش خوابید.

با صدای
آهسته ای گفتم:
- داریوش.
داریوش بی حرف به سمتم چرخید و نگام کرد. گفتم:
- تو هم برو جلو، اون یکی صندلی رو بخوابون و بخواب.
سری تکون داد و گفت:
- من خوابم نمی یاد.
- آخه اینطور که نمی شه... دیشب هم نخوابیدی.
- مریم خانوم من بچه نیستم هی بهم بگی اینکارو بکن اون کارو نکن.
ترسیدم دوباره عصبانی بشه. برای همین گفتم:
- باشه هر طور راحتی.
خودمم همون جا سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم، ولی خوابم نمی برد. چون همه
حواسم پی داریوش بود که دیوونه وار سیگار می کشید. با ته مونده هر سیگار، سیگار بعدی رو
روشن می کرد و من
نمی دونستم این همه سیگار رو از کجا میاره! چند باری هم از ماشین پیاده شد و کمی تو کوچه ها
قدم زد. خیلی نگرانش بودم. کلافگی از سر تا پاش می بارید و راه به حال خودش نمی برد. حتی
دیدم چند باری به سمت زنگ خونه هم اومد و دستشو پیش برد که زنگو بزنه. اما هر بار پشیمون
شد و برگشت. دلش پیش تو بود و اگه کمی اونو آزاد می گذاشتن به طرفت پر می کشید. تا صبح
اوضاع همین بود. صبح با صدای زنگ گوشی، آرمین از خواب بیدار شد و خواب آلود جواب داد.

سپیده بود که خبر داد قراره تو با باربد تماس بگیری. داریوش گفت:
- این چه معنی می ده؟ یعنی رزا می خواد منت کشی کنه؟- منت کشی چیه؟ به هر حال اون شوهرشه. درست نیست این همه مدت از رزا بی خبر باشه. اون
فقط
می خواد بهش بگه که خونه دوستشه که باربد نخواد همه جا رو خبر کنه که رزا گم شده. این واسه
خودش بهتره.
- خب بذار همه جا رو پر کنه که رزا از خونه اش رفته. بذار همه بفهمن چه آدم رذلیه.
- بله حق با شماست، ولی رزا هم دیگه بچه نیست. صلاح کار خودشو خوب می دونه.
به دنبال این حرف ماشین تو سکوت فرو رفت و آرمین از ماشین پیاده شد. حدس زدم برای گرفتن
صبحونه رفته. چند لحظه بعد که با پاکت کیک و آبمیوه برگشت حدسم به یقین مبدل شد. هر کاری
کردیم داریوش لب به چیزی نزد. درست یادم نیست چه ساعتی بود که سپیده در خونه رو باز کرد
و با چهره ای از خشم برافروخته به سمت ما اومد. آرمین زیر لب گفت:
- یا باب الحوائج! نکنه رزا مارو دیده باشه؟
سپیده در جلو رو باز کرد و خودش رو روی صندلی انداخت و گفت:
- راه بیفت آرمین.
آرمین از حالت بهت خارج شد و گفت:
- چی شده سپید؟
سپیده با خشم فریاد کشید:
- هیچی نشده. فقط زودتر منو از اینجا ببر وگرنه یا خودمو می کشم یا

اون رزای احمق رو.
حالا دیگه همه فهمیدیم موضوع به رزا مربوط می شه. داریوش پرسید:
- سپیده مگه چی شده؟ رزا چی کار کرده؟
- هیچ اتفاقی نیفتاده ...
- پس می شه بگی دلیل این همه عصبانیتت چیه؟
سپیده دیگه طاقت نیاورد و با فریاد گفت:
- به این رزای دیوونه می گم فقط زنگ بزن به این مرتیکه و بگو من خونه دوستم هستم، به این
زودی ها هم برنمی گردم تا یه کم بترسه و به غلط کردن بیفته، ولی زنگ زده به باربد می گه من
فردا می یام خونه.
داریوش لب پایینش رو مکید و سرش رو بالا برد. سپیده ادامه داد:
- با دوتا دوستت دارم و دلم برات تنگ شده خر شد. اصلاً هم به علامت هایی که من بهش می دادم
توجهنمی کرد. بعد هم که بهش می گم چرا اینجوری کردی، می گه بالاخره اون شوهرمه و من باید یه
روز بر می گشتم خونه. می گه باربد تقصیری نداشته، اون لحظه توی شرایط خوبی نبوده!
داریوش محکم دستی به سر و صورتش کشید و گفت:
- حالا تو چرا اومدی پایین؟
- من چرا اومدم؟ داشتم دیوونه می شدم! اگه نمی اومدم ممکن بود یه چیزی بهش بگم و لو بدم که
شما اینجایید.
داریوش با لحنی پر از تمنا گفت:
- سپیده، رزا به تو احتیاج داره!
سپیده دوباره گلوله ی آتیش شد و گفت:

- غلط کرده ... اون به هیچ کس احتیاج نداره. حتی به خودش زحمت نداد یه مشورت کوچولو با من
بکنه!
- به قول آرمین رزا دختر عاقلیه. حتماً صلاح رو توی این دیده که برگرده خونه.
- بس کن داریوش! اون اصلاً هم عاقل نیست. اگه آرمین یه روزی دست روی من بلند کنه، دیگه
نگاش هم
نمی کنم.
قبل از اینکه آرمین فرصت کنه حرفی بزنه، داریوش گفت:
- غم های زندگی باعث شده رزای من صبور بشه. صبور و خانوم!
- در هر صورت من پیش اون برنمی گردم.
بغض صدای داریوشو لرزون کرد و گفت:
- تو که رزا رو خیلی دوست داشتی ... اون که مثل خواهر تو بود، حالا چی شده؟
- هنوز هم دوسش دارم، ولی برنمی گردم. باید تنبیه بشه.
یهو داریوش از ماشین پیاده شد و در جلو رو باز کرد. روبروی پای سپیده زانو زد و در حالی که
دستاشو توی دستاش می گرفت، با بغض محسوسش گفت:
- سپیده التماست می کنم رزای منو تنها نذاری! ... سپیده رزا الان فقط تو رو داره. کسی که از دل
اون خبر نداره. فقط تویی که می دونی چه اتفاقی افتاده. اگه تو اینجوری ترکش کنی، رزای من دق
می کنه.
بغض مجال ادامه حرفو از او گرفتو صورتش رو برگدوند. با دیدن وضعیت داریوش، سپیده و من و

آرمین هر سه بغض کردیم و سپیده به گریه افتاد. آرمین گفت:- عزیزم حرف داریوش رو زمین نندار.
سپیده دوباره به داریوش و چشمای سرخش نگاه کرد. داریوش آب دهنشو قورت داد و گفت:
- سپیده تو مثل خواهر من می مونی. من فقط می تونم از تو خواهش کنم ... سپیده التماست ...
سپیده حرف داریوشو قطع کرد و با گریه گفت:
- بس کن ... لازم نیست بیشتر از این به خاطر اون زبون نفهم غرورت رو له کنی. باشه قبوله. من می
رم پیشش.
داریوش با خوشحالی کودکانه مخصوص خودش گفت:
- آه سپیده ازت ممنونم. تو بهترین خواهر دنیایی! من این لطف تو رو هیچ وقت فراموش نمی کنم.
به خدا جبران می کنم.
سپیده دستشو روی موهای طلایی داریوش کشید و گفت:
- به خدا قسم که هیچ کس نمی تونه به اندازه تو اون موجود سرکش رو دوست داشته باشه.
داریوش لبخندی به روی سپیده پاشید و گفت:
- اون موجود سرکش شیشه عمر منه سپیده، مگه کسی می تونه شیشه عمرشو دوست نداشته باشه؟
سپیده داریوشو از روی پاهاش بلند کرد و گفت:
- تو دیوونه ای ... حالا جسم گنده اتو از روی پاهام بکش اونطرف تا برگردم کنار شیشه عمر
جنابعالی.
داریوش خندید و از جا بلند شد و گفت:
- حالا نرو. صبر کن یه خورده چیز بخرم براش ببری.

- چی می خوای بخری؟
- یه سری مواد غذایی که براش لازمه.
سپیده خنده اش گرفت و گفت:
- چشم آقای دکتر!
واقعاً داشتم حسادت می کردم. داریوش طوری به تو می رسید که انگار بچه خودشو تو شکم داشتی.
این بار خودش پشت فرمون نشست و بعد از چند دور توی خیابون ها گشتن، مقدار زیادی مرغ و
گوشت و میوه و لبنیات و تنقلات خرید. اینقدر زیاد بود که صدای سپیده در اومد:
- ای بابا حالا کی قراره اینارو بکشه تا توی خونه؟ حالا که خریدی خودت هم زحمتشو بکش و
بیارشون تو.
داریوش لبخند تلخی زد و گفت:- اگه بگم حاضرم همه چیزم رو بدم، ولی بتونم یه لحظه بیام توی اون خونه و رزا رو ببینم غلو
نکردم. اما حیف
که ...
سپیده وسط حرفش پرید و در حالی که وسایلو از ماشین بیرون می برد، گفت:
- خیلی خب آقای عاشق! می دونم داری پرپر می زنی که ببینیش، ولی اینو بدون که همچین تحفه
ای هم نیست.
- هی هی سپیده حواست باشه ها! درمورد رزای من این طور حرف نزن.
سپیده صاف ایستاد و بدون توجه به اصل حرف داریوش گفت:
- تو هنوز هم می گی رزای من؟ بابا قبول کن که اون شوهر داره.
داریوش سرشو زیر انداخت و گفت:

- می دونم، ولی دست خودم نیست. من رزا رو همیشه واسه خودم می دونستم. بعضی وقتها از اینکه
هنوز هم بهش فکر می کنم ... از اینکه هنوز هم با خاطراتم زندگی می کنم، احساس عذاب وجدان
می کنم. به خودم روزی هزار بار می گم که اون شوهر داره. دیگه به کسی دیگه تعلق داره، ولی
دست خودم که نیست .. از نظر من رزا تا ابد مال منه!
سپیده که دوباره بغض کرده بود بی حرف پلاستیکا رو برداشت و وارد خونه شد.
شب آخر آرمین که خیلی خسته بود به هتل رفت تا یه کم استراحت کنه. داریوش تا صبح پلک نزد،
ولی من که خیلی خسته بودم، خوابم برد. صبح که بیدار شدم متوجه شدم که هنوز بیداره. پرسیدم:
- هنوز نیومده بیرون؟
- نه.
دیگه چیزی نگفتم و سرجام صاف نشستم. آه هایی که داریوش از ته دل می کشید دلمو ریش می
کرد. ساعت نه و نیم بود که ماشینی جلوی در خونه ایستاد و بوق زد. زمزمه وار گفتم:
- فکر کنم زنگ زدن به آژانس.
داریوش بدون اینکه حرفی بزنه سیخ نشست و همه وجودش چشم شد. چند دقیقه ای طول کشید تا
در خونه باز شد و تو خارج شدی. دستای داریوشو دیدم که چطور دور فرمون محکم شد. تو به درو
دیوار خونه نگاه
می کردی و سپیده سر به سرت می گذاشت. وقتی با اونا خداحافظی

کردی و خواستی سوار آژانس
بشی نگام به داریوش افتاد. چنان فرمون رو توی مشت هاش فشار می
داد که بندهای انگشتاش
سفید شده بود. آروم صداش زدم، ولی اون نفهمید و هیچ عکس العملی
نشون نداد. همین که سوارآژانس شدی و در رو بستی ناگهان دست
داریوش به سمت دستگیره در رفت. فهمیدم که دیگه نمی
تونه جلوی خودشو بگیره. برای همین هم سریع دستگیره رو گرفتم و
گفتم:
- دیوونه شدی! کجا می خوای بری؟
داریوش محکم هلم داد و در رو باز کرد، و پیاده شد. ولی خدا رو شکر که
تو رفته بودی. سپیده و
دوستش با چشمایی متعجب به داریوش نگاه می کردند. داریوش با
پاش محکم سنگریزه های کف
کوچه رو شوت کرد. سریع کنارش رفتم و گفتم:
- داریوش ... اون رفت سر خونه زندگیش، تو باید از این قضیه خوشحال
باشی... اگه تو رو دیده بود
همه چیز خراب می شد.
داریوش بی توجه به حرفای من برگشت سمت ماشین، کف دستاشو
روی صندوق عقب قرار داد و
سرشو زیر انداخت، نفس هاش عمیق و تند بود. دوست سپیده که بعداً
فهمیدم اسمش بیتاست
سریع وارد خونه شد و لحظه ای بعد با لیوانی آب قند برگشت و زمزمه
وار گفت:
- صبح که سپیده برام ماجرا رو تعریف کرد باورم نشد، ولی حالا ...
لیوان آب قند رو به سمت من گرفت که به داریوش بدم و خودش در
حالی که بغض کرده بود به

خونه رفت. سپیده هم لب پله ها نشسته بود و گریه می کرد. در همون موقع آرمین رسید و با دیدن
وضعیت ما هول شد و مرتب می پرسید:
- چی شده؟ داریوش چته؟ سپیده جان چرا گریه می کنی؟ رزا چیزی شده؟
سپیده میون هق هق گریه قضیه رو براش تعریف کرد. آرمین در حالی که صورتش از غم تیره شده
بود، زیر بازوی داریوش رو گرفت و اونو به زور سوار ماشین کرد. سپیده هم بالا رفت و لحظه ای
بعد با کیف و وسایلش برگشت. بیتا هم برای خداحافظی اومده بود. همه مون از زیر قرآنی که
آورده بود رد شدیم و سوار ماشین شدیم. بیتا رو به سپیده گفت:
- فقط امیدوارم صبح رزا حرفای مارو نشنیده باشه.
- نه نشنیده. دیدی که من چطوری ماست مالی اش کردم.
بیتا با چهره ای گرفته گفت:
- امیدوارم هر دو خوشبخت بشن.
- واسه این دو نفر جدای از هم خوشبختی وجود نداره.
دیگه کسی چیزی نگفت. بیتا سپیده رو بغل کرد و با هم خداحافظی کردند. وقتی ماشین به راه افتاد،
بیتا پشت سرمون ظرفی پر از آب خالی کرد و دستشو به نشونه خداحافظی تکون داد. داریوش
هنوزم آشفته بود. پس از چند دقیقه گفت:- نمی دونم چرا یه حسی به من می گه رزا الان ناراحته.
حالا همه می دونستیم که حس داریوش بهش دروغ نمی گه، ولی دلیل ناراحتی تو رو نمی فهمیدیم!
سپیده با نگرانی گفت:

- نکنه باربد باز دوباره چیزی بهش گفته؟
خواست باهات تماس بگیره که آرمین مانعش شد و گفت:
- سپیده اگه اتفاقی بیفته مطمئن باش رزا به اولین کسی که خبر می ده خود تویی.
سپیده با این حرف آروم گرفت و گوشیشو سرجاش گذاشت. به اصفهان که رسیدیم اینقدر خسته
بودم که چشمام دیگه جایی رو نمی دید. جلوی در خونه پیاده شدیم و با خداحافظی کوتاهی داخل
خونه رفتیم. بی حرف لباس هامو عوض کردم و خوابیدم.
به اینجای حرفاش که رسید صدای کسی هر دونفرمان رو متوجه خودش کرد. سپیده بود که هن
هن کنون به طرفمون می یومد. بلند شدم و در حالی که صورتم از اشک خیس بود، گفتم:
- سپیده، مریم راست می گه؟
سپیده در حالی که نفس نفس می زد و با تعجب و حیرت در و دیوار و تابلو ها رو نگاه می کرد،
گفت:
- چیو؟
مریم پیش دستی کرد و گفت:
- قضیه رفتن به تهرانو!- آهان آره راست می گه. نمی تونی حتی فکرش رو بکنی که اون چند روز
داریوش چی کشید!
بعد سوتی زد و گفت:
- دمش گرم! چه نقاشی های قشنگی کشیده ... باورم نمی شه که اینقدر نقاشیش خوب باشه.
روی مبل نشستم و گریه رو از سر گرفتم. خدای من داریوش مهربون من

چی کشیده بود؟ داریوش
عزیزم چهار سال تموم وقتی من غرق خوشبختی بودم، زجر کشیده بود و من چقدر احمق بودم که
تموم تهمت های عالم رو بهش نسبت می دادم! چطور تونستم یه روز ازش متنفر بشم؟ چرا عشق رو
تو نگاهش با دیده تردید نگاه می کردم؟ مریم ادامه داد:
- داریوش از اون ماجرا به بعد از قبلش هم بدتر شده بود. بدخلق تر و منزوی تر شده بود و حتی
سپیده و آرمین هم نمی تونستند اونو از اون حال و هوا خارج کنند. یکی دوبار در لفافه حرف طلاق
رو پیش کشیده بود، ولی هر بار من طفره می رفتم. جدایی ازش واقعاً برام سخت بود. هر چند که
خوشبختیش رو می خواستم، ولی حالا که تو نبودی دلم نمی خواست به این راحتی ها از زندگیشبیرون برم. باز داشتم به زندگی عادیمون خو می گرفتم که یه روز دوباره داریوش دیوونه شد. از
شانس خوبم همون روز عصر آرمین و سپیده هم اونجا بودن. جلوی تلویزیون نشسته بودیم و در
حالی که قهوه می خوردیم از هر دری حرف می زدیم. این طور که سپیده تعریف می کرد تو دیگه
مشکلی با شوهرت نداشتی و همین داریوش رو راضی می کرد. اون شب آرمین جوکی تعریف کرد
و همه به خنده افتادیم، وسط خنده هامون و قهقهه های بامزه خود آرمین یهو داریوش سرشو
چسبید و چشماشو بست، من با نگرانی صداش کردم:
- داریوش جان ... خوبی عزیزم؟!
هنوز حرفم تموم نشده بود که یهویی از جا بلند شد و شروع کرد به داد

کشیدن. چنان اسم تو رو
صدا می زد که ما سه نفر سر جا خشک شده بودیم. دستاشو روی
گوشاش گذاشته بود و نعره می
زد. آرمین زودتر از ما به خودش اومد و سریع به طرفش رفت و سعی کرد
آرومش کنه، ولی
داریوش فقط تو رو صدا می زد. با هزار مصیبت روی صندلی نشوندیمش
و دستاشو هم محکم
گرفتیم. داریوش می لرزید و بازم داد می کشید. من که به گریه افتاده
بودم سرش داد کشیدم:
- باز دوباره چی شده؟ حالا هم که اون خوشبخت داره زندگیش رو می
کنه و پا به ماهه تو نمی تونی
ببینی؟ حسودیت می شه؟ چت شده باز؟
داریوش بی توجه به حرفای من فقط داد می کشید و تو رو صدا می زد.
اینقدر داد کشید که صداش
گرفت. سپیده که خیلی ترسیده بود، پایین پای داریوش روی زمین
نشست و گفت:
- داریوش بگو چی شده؟ چرا یه دفعه یاد رزا افتادی؟ مرگ رزا بگو چی
شده!!!
داریوش که نیم ساعتی فقط فریاد کشیده بود، حالا به گریه افتاد و با
هق هق گفت:
- رزا داره می میره!
سپیده تقریبا روی زمین ولو شد و با صدایی که از زور نگرانی گرفته بود،
گفت:
- چی داری می گی؟ حالت خوبه؟
داریوش سرشو محکم میون دستای لرزونش گرفت و گفت:
- به خدا دارم صدای ناله هاشو می شنوم ... ای خدا! ... رزا داره ...

دیگه نتونست ادامه بده و هق هق زد. سپیده که کمی از اون حالت بهت خارج شده بود، سریع از جا
بلند شد و به طرف تلفن یورش برد. همه می دونستیم احساس داریوش هرگز به اون دروغ نمی گه.
سپیده تند تند شماره می گرفت، ولی بعد از چند لحظه با خشم گوشی رو قطع کرد و گفت:
- لعنتی کسی برنمی داره!
آرمین گفت:- باز هم بگیر.
سپیده دوباره مشغول شماره گیری شد. ولی کسی جواب نداد. داریوش گوشی رو گرفت و خودش
شماره رو گرفت، ولی بازم بی فایده بود. با این حال ناامید نمی شدن و پشت سر هم شماره می
گرفتن. شاید سه ربع تموم زنگ زدن، ولی کسی گوشی رو برنداشت.
صدای گرفته داریوش هر
لحظه اوج می گرفت:
- رزای من داره درد می کشه. به خدا داره درد می کشه!
فکری مثل جرقه به ذهنم اومد. از سپیده شنیده بودم که این روزای آخر بارداری، مهستی تقریباً هر
روز پیش توئه. برای همین گفتم:
- به گوشی مهستی زنگ بزن. اون هر جا که باشه از رزا خبر داره.
چشمای سپیده برقی زد و سریع شماره مهستی رو گرفت. آرمین گوشی رو روی آیفون زد و هر سه
با تموم وجود گوش شدیم. بعد از چند بوق آزاد صدای مهستی تو گوشی پیچید:
- الو...
- سلام مهستی جان من سپیده ام.

- به به سلام سپیده جون خوبی؟ آرمین خان خوب هستن؟
- ممنونم اونم خوبه. خودت خوبی؟
- خیلی ممنون. چه عجب یادی از ما کردی؟
- راستش مهستی می خواستم ببینم تو پیش رزا هستی؟
- رزا؟ نه من تا ساعت پنج عصر پیشش بودم، ولی بعد کاری برام پیش اومدم نتونستم پیشش
بمونم.
دوباره تب نگرانی به جونمون افتاد. سپیده گفت:
- نمی دونی رزا کجاس؟
- چرا توی خونه اس.
سپیده بی حال شد و روی مبل افتاد:
- نه مهستی جان خونه نیست. هر چی زنگ می زنم کسی گوشی رو برنمی داره.
مهستی هم تعجب کرد و گفت:
- مگه ممکنه؟
- باور کن! راستش خیلی دلم شور می زنه.
- شاید با باربد رفتن بیرون به گوشی اون زنگ زدی؟- نه نزدم، شمارشو نداشتم. ولی به گوشی خود رزا زنگ زدم کسی جواب نداد.
- خیلی خب من الان زنگ می زنم به باربد. اگه اون هم جواب نداد می رم خونشون. دل منم شور
افتاد. انشالله که با هم رفتن واسه خریدی چیزی ...
- ممنونت می شم مهستی جون. فقط هر طور که شده بود سریع به من خبر بده.
- باشه عزیزم همین الان پی گیر می شم.
بعد از قطع گوشی آرمین زمزمه وار گفت:
- خدایا خودت به خیر بگذرون.

سپیده در حالی که رنگش از زور نگرانی پریده بود گفت:
- خدا کنه این بار حدس داریوش غلط باشه.
داریوش در حالی که با عصبانیت قدم می زد گفت:
- امیدوارم اشتباه کرده باشم، ولی من صدای رزا رو می شنیدم که کمک می خواست.
ناگهان ایستاد و گفت:
- چرا اینجوری داریم بال بال می زنیم؟ من خودم الان راه می افتم می رم تهران ... نمی خوام دیر
بشه، نمی خوام بلایی سر رزام بیاد. من رفتم آرمین.
به دنبال این حرف خواست از خونه خارج بشه که آرمین سریع بازوشو گرفت و گفت:
- وایسا ببینم ... کجا شال و کلاه کردی؟ تو رو خدا یه کم دیگه صبر کن تا ببینیم چه خبری از
مهستی می رسه؟ بعدش می ریم. تا ما برسیم کلی طول می کشه، مهستی زودتر از ما به رزا می رسه.
داریوش با صدایی که کمی بلند شده بود گفت:
- آرمین من می ترسم. به خدا می ترسم! نمی خوام طوریش بشه. نمی خوام یه ثانیه بدون رزا رو
حس کنم.
- خیلی خب بابا یه کم دیگه صبر کن اگه تا یه ساعت دیگه خبری نشد خودم راه می افتم.
داریوش که عقلش به کل از کار افتاده بود و نمی دونست چه کاری درسته و چه کاری غلط سرجاش
نشست و ساکت شد. هر چهار نفر سکوت کرده بودیم و با دلهره زیر لب دعا می خوندیم که بلایی
سر تو نیومده باشه. وقتی یه ساعت گذشت و خبری از مهستی نشد

سپیده با کلافگی دوباره شماره
اش رو گرفت. ولی اینبار جز بوق آزاد چیزی نشنیدیم. داریوش از جا
پرید و گفت:
- می دونم یه چیزی شده ... من رفتم آرمین.
آرمین که خودش هم نگران بود گفت:
- بذار با هواپیما بریم. زودتر می رسیم.داریوش با کلافگی گفت:
- از کجا معلوم که این ساعت پرواز به تهران باشه؟
آرمین گوشی رو برداشت و گفت:
- پرسیدنش ضرری نداره.
تند تند چند تا شماره گرفت و بالاخره موفق شد سه تا بلیط به مقصد
تهران تهیه کنه. وقتی قطع کرد
داریوش گفت:
- پرواز کیه؟
- چهل و پنج دقیقه دیگه.
- پس بجنب پسر.
قرار بود سپیده هم بره ولی من خودم تمایلی به رفتن نداشتم. خیلی
سریع سوار ماشین شدند و منم
با اونا رفتم که ماشین رو برگردونم. هر سه رو به فرودگاه رسوندم و
خودم برگشتم خونه. اون هم
با حالی نزار! اون لحظه بود که تصمیم گرفتم خودم برای طلاق اقدام
کنم. وقتی حال داریوش رو می
دیدم می فهمیدم که هیچ امیدی برای اینکه بتونم جایی توی خونه
کوچیک قلبش برای خودم باز
کنم وجود نداره. پس بهتر بود که من از بازی خارج بشم. حداقلش این
بود که دیگه نمک روی
زخمش نبودم. اگه من از زندگیش خارج می شدم اون کمتر زجر می

کشید. اون روز دیگه تصمیم
نهاییم رو گرفتم.
بعد از این حرف به سپیده نگاه کرد. سپیده درست شبیه کسایی که
قصد سخنرانی دارن سرفه ای
کرد و گفت:
- هر سه اومدیم تهران. نمی دونستیم باید بیایم دم خونه تون یا جای
دیگه دنبالت بگردیم. ولی
عقل حکم می کرد که از خونه تون شروع کنیم. همین که رسیدیم سر
کوچه تون از صحنه ای که
دیدیم تن هر سه مون لرزید. جلوی در ساختمونتون خیلی شلوغ بود و و
یه آمبولانس هم ایستاده
بود که آرم پزشک قانونی رو داشت. داریوش با دیدن این صحنه فقط
گفت:
- یا ابوالفضل...
و خودش رو تقریباً از تاکسی انداخت بیرون. راننده تاکسی سریع ترمز
کرد و گفت:
- هوی آقا چته؟
آرمین که داریوش رو درک می کرد سریع دستی سر شونه راننده گذاشت
و گفت:
- مرسی آقا ما هم پیاده می شیم.بعد از دادن کرایه ما هم پیاده شدیم.
داریوش انگار پاش پیش نمی رفت. کمی مونده به جمعیت
ایستاده بود. آرمین دستش رو سر شونه داریوش گذاشت و از کنارش
گذشت. انگار اونم حال
درستی نداشت. با دیدن مهستی که کنار در ساختمون روی زمین
نشسته و خودش رو می زد و
شیون می کرد قلبم از کار ایستاد. دیگه مطمئن بودم که تو مُردی. سرم

رو بالا گرفتم و از ته دل
ضجه زدم:
- خدا ...
رضا هم کنار مهستی بود و بی توجه به مهستی فقط اشک می ریخت.
آرمین زانو هاش تا خورد و
کنار دیوار نشست. خدایا چی شده بود؟ یعنی ما تورو از دست داده
بودیم؟ یعنی من دیگه دختر
خاله نداشتم؟ یعنی دیگه رزایی نبود که داریوش به خاطرش دیوونگی
کنه؟ صورتم از سیلاب اشکام
خیس شد. اصلاً حواسم به داریوش نبود، ولی توی یک لحظه متوجهش
شدم که با زانوهایی لرزون
ولی استوار به سمت برانکاردی رفت که جسد روش خوابونده شده بود و
نزدیک در آمبولانس قرار
داشت. پلیس هایی که اون اطراف چرخ می زدن نشون می دادن که
قضیه هر چیزی که هست
طبیعی نیست! داریوش به نزدیک تخت که رسید ماموری جلوشو گرفت
و اجازه نداد نزدیک بشه.
داریوش که معلوم بود توی حالت عادی نیست دست مامور رو با
خشونت پس زد و اونو به سمتی
هل داد. اینبار دو مامور به طرفش اومدن. منم سریع بلند شدم و
کنارش رفتم. مامور با خشونت
گفت:
- آقا اینجا منطقه ممنوعه اس! می فهمی یا حالیت کنم؟
و به دنبال این حرف اسلحه اش رو بالا آورد. داریوش که حال خوبی
نداشت و هر آن ممکن بود با
مامور گلاویز بشه باعث ترسم شد. باید یه کاری می کردم، خودم داشتم

می مردم اما مهم تر از من
داریوش بود. نگاهی به دور و برم انداختم، باور کن همه جا رو مات می دیدم. باز نگام روی رضا قفل
شد، همینطور که هق هق می کردم فریاد کشیدم:
- رضا ...
رضا سرش رو بالا آورد و ما رو دید. سریع اشکاشو پاک کرد و به سمت ما اومد. داریوش دوباره
داشت به سمت تخت می رفت و زیر لب چیزی می گفت که نمی شنیدم. رضا که رسید بی حرف
گفتم:
- بهشون بگو بذارن داریوش بره جلو ...
رضا مردونه هق هق کرد و نالید:
- چیو می خواد ببینه؟ بدبختی خواهرمو؟ناگهان صدای فریاد مامور بلند شد:
- برو اونور دیگه یارو! من حکم تیر دارم می زنم داغونت می کنما! دور این جنازه ...
داریوش نعره زد:
- جنازه هفت جد و آبادته ... اون جنازه نیست ... شیشه عمر منه! باید مطمئن بشم شکسته تا ...
به اینجا که رسید صداش ضعیف شد و نالید:
- تا بمیرم.
رضا سریع جلو پرید و رو به مامور گفت:
- بذارین ببینتش.
رضا فهمید داریوش اشتباه کرده، ولی خواست خودش متوجه بشه.
مامور کنار کشید و داریوش
لرزون جلو رفت. چند بار دستش رو بالا آورد تا ملافه خونی رو پس بزنه

ولی هر بار دستش می
افتاد و انگار که قدرت نداشت. دستش رو توی موهای پریشونش فرو
کرد و عربده کشید:
- یا امام غریب .... تو قدرتشو بهم بده.
اون لحظه اونجا برای من شده بود صحرای کربلا! نمی دونی چی کشیدیم
رزا! منم عین داریوش فکر
میکردم تو زیر اون ملافه خوابیدی. می دونستم اگه چشمم به جسم بی
جونت بیفته همراه داریوش
می میرم. وقتی یاد اون روز می افتم بدنم می لرزه!
سپیده پوفی کرد و بعد از چند ثانیه سکوت ادامه داد:
- به دنبال این حرف دست لرزونش رو جلو برد و آهسته ملافه رو پس
زد. با دیدن باربد با شقیقه
سوراخ شده لحظاتی میخکوب شدیم. هم من و هم داریوش. صدای
گریه رضا بلندتر شد و داریوش
با بهت به اون خیره شد. رضا میون گریه گفت:
- اشتباه نمی بینی .... این باربده شوهر خواهرم. ولی ببین نامردا چه
بلایی سرش آوردن. هم باربدو
کشتن هم بچه اشو.
داریوش که دیگه طاقت این شوک هایی که بهش وارد می شد رو
نداشت اشک از چشمای خونبارش
چکید و پرسید:
- رزا ...
گریه رضا شدت گرفت و گفت:
- اینقدر از مرگ باربد گیج بودم که نفهمیدم بردنش کدوم بیمارستان ...
داریوش به زحمت پرسید:
- زنده اس؟رضا سری تکون داد و گفت:

- و خدا کنه زنده بمونه ... آش و لاش بود. خدایا این چه بلایی بود که سرمون اومد؟ مگه رزای من
چقدر تحمل داره؟!
هر دو نگامون رفت سمت آسمون، همین که زنده بود جای شکر داشت!
بعدش من با گریه گفتم:
- کدوم نامردی ...
گریه امونم نداد و رضا گفت:
- اگه می دونستم که زنده نمی ذاشتمش ... ولی معلوم نیست کار کیه؟! اونا نه دشمن داشتن نه
خصومتی با کسی. من نمی دونم کدوم حیوونی دلش اومد .... آخ رزای کوچولوی من. فنچ کوچولوی
منو زیر پا له کردن.
داریوش به بدنه آمبولانس تکیه داد و با صدایی که به زور از حنجره اش خارج می شد گفت:
- بپرس بردنش کدوم بیمارستان؟
رضا سری تکون داد و از ما فاصله گرفت. لحظاتی بعد هر پنج نفر سوار بر ماشین رضا به سمت
بیمارستان
می رفتیم. مهستی اینقدر تو بغلم ضجه زد که از حال رفت و حالا رضا مثل جت می رفت که هم از
حال خواهرش خبر بگیره و هم زنشو به بیمارستان برسونه. وقتی فکر می کردم می دیدم مهستی
حق داره اینجوری بیتابی کنه. از فکر اینکه روزی بلایی سر سام بیاد ... چنان زبونم رو گاز گرفتم که
دهنم پر خون شد. چشمام رو بستم و زیر لب شروع به خوندن دعا کردم.

سکوت ماشین رو صدای آرمین شکست:
- تیر خورده؟
رضا که هنوز هم گریه اش بند نیومده بود میون گریه پوزخند زد و گفت:
- نه چوب خورده ...
- چوب؟
- آره ... دکتری که دیدش می گفت با یه چوب کلفت زدنش. اونقدر که بچه اش سقط بشه. انگار
قصدشون فقط کشتن بچه بوده. چون بیشتر ضربه ها توی ناحیه شکم و پهلو بوده.
داریوش آهی کشید و لب بالاش رو محکم به داخل دهانش کشید و با مشت گره شده اش چند بار
به بالای لبش کوبید. رضا پرسید:
- شما از کجا خبر دار شدین؟
داریوش تو موقعیتی نبود که جواب بده از این رو آرمین گفت:- داریوش یهو نگران رزا شد ما زنگ زدیم به مهستی که اون خبری بگیره به ما هم بگه ولی وقتی
خبری نشد خودمون اومدیم.
برای راضا هم این حالت داریوش طبیعی بود. فقط گفت:
- کاش رزا چیزیش نشه. به خدا از فکر اینکه ممکنه ...
دوباره بغض کرد و بقیه حرفش رو خورد. داریوش سکوتش رو شکست و گفت:
- رزا چیزیش نمی شه. من مطمئنم!
با بغض گفتم:
- از کجا اینقدر مطمئنی. یه زن حامله رو با چوب زدن! مگه چقدر طاقت داره؟ چه جوری باید دووم
بیاره؟ شوهرشو جلوی چشماش کشتن! وای خدا ... از تصورش مو به

تنم راست می شه ... رزا که
دیده چطور باید ...
داریوش لبخند تلخی زد که توی اون موقعیت عجیب بود. سپس آهسته گفت:
- نگران دختر خاله تی؟ نگران نباش اگه رفت می رم دنبالش. تنهاش نمی ذارم.
بغضم دوباره به هق هق تبدیل شد و گفتم:
- داریوش ...
ولی داریوش بی حرف به مناظر بیرون خیره شد. آرامشش یه کم برام عجیب بود! انگار از آینده
خبر داشت. شنیده بودم بعضی اوقات عشق زیاد آدم رو به درجه ای از معرفت می رسونه که برای
آدمای عادی امکانش نیست. طوری که از همه رفتارای معشوقه ات با خبری و اونو کامل حس می
کنی. شاید داریوش به اونجا رسیده بود! شاید که نه، حتما رسیده بود!
رضا ماشین رو جلوی
بیمارستان پارک کرد و سریع برای آوردن برانکاردی رفت تا مهستی رو ببره. منم موندم تا اون بیاد
ولی آرمین و داریوش سریع وارد بیمارستان شدند. بعد از بستری شدن مهستی سریع خودم رو به
اونا رسوندم و پرسیدم:
- چی شد؟ حالش چطوره؟
داریوش بی حرف از جا بلند شد و به سمت در رفت. آرمین از پشت دستش رو گرفت و گفت:
- کجا می ری؟
در یک کلام گفت:

- امام زاده صالح ...
دست آرمین از دستش سر خورد و داریوش مثل مه ناپدید شد. چقدر صوفی مسلک شده بود! چقدر
کاراش شبیه دراویش بود. به خصوص که موها و ریش هاش هم بلند شده بود. دقیقاً از وقتی که تورو از دست داد دیگه نه صورت بدون ریششو کسی دید و نه موهای کوتاه و مرتبش رو. از اون موقع
دیگه بیشتر لباساش مشکی شدن .... بگذریم. دوباره آستین آرمین رو چنگ زدم و گفتم:
- حالش چطور بود آرمین ... رزا رو می گم.
- بد ...
بغضم ترکید و با هق هق روی نیمکت نشستم. آرمین هم کنارم نشست و گفت:
- با گریه کاری درست نمی شه. باید دعا کنیم. باید از ته دل برای بهبودش دعا کنیم.
فقط تونستم سرم رو تکون دادم، چون کار دیگه ای از دستم بر نمی یومد. خبر خیلی زودتر از اونچه
که فکر می کردیم پخش شد و همه به بیمارستان اومدن.
وقتی کارام تموم شد ساعت هفت و نیم بود، دقیقا همون موقع گوشیم زنگ خورد. همینطور که
گوشواره مشکی و قرمزم رو توی گوشم می کردم، جواب دادم:
- بله بفرمایید.
صدای داریوش توی گوشی پیچید و قلبم رو به لرزه انداخت:
- سلام الهه خوشبختی من ... عزیز دل من ...
خندیدم و گفتم:
- تو با این حرفات داری منو لوس می کنی!
- بهت که گفته بودم، لوس شدنت هم عالمی داره.

- داریوش تو که قراره نیم ساعت دیگه بیای اینجا دیگه چرا زنگ زدی؟
- خوب شد یادم انداختی، وگرنه باور کن یادم رفته بود برای چی زنگ زدم ... آخه حواس که برای
آدم نمی ذاری.
- داریوش!! بس کن حرفتو بزن.
- هیچی عزیزم می خواستم ببینم کروات چه رنگی بزنم؟
خندیدم و گفتم:
- از من می پرسی؟
- خب می خوام با تو ست بشم عزیز دلم.
- خودت چی فکر می کنی؟
داریوش بدون لحظه ای درنگ گفت:
- قرمز؟چشمام گرد شد و گفتم:
- باز کی به تو خبر رسونده؟
- باور کن این بار قلبم بهم خبر داد.
- تو خیلی بدجنسی!
- برای اینکه عاشقتم ... آدمای عاشق اصولاً بدجنس می شن.
- خیلی خب آقای عاشق بدجنس، زود بیا که دلم برات تنگ شده.
به دنبال این حرف ارتباط رو قطع کردم. قلبم از خوشحالی در حال پرواز بود. گوشی رو روی قلبم
فشار دادم که در با شدت باز شد و مهستی جیغ کشون وارد اتاق شد و قبل از اینکه مهلت پیدا بکنم
حرفی بزنم، منو توی بغلش کشید و پشت سر هم می گفت:
- عزیزم ... الهی قربونت برم ... نمی دونی وقتی شنیدم چقدر خوشحال شدم ... الهی خوشبخت بشی!
نمی دونستم بخندم یا گریه کنم! چند لحظه بعد رضا هم وارد شد و بعد از مهستی بغلم کرد. سرم

رو روی شونه های پهن مردونه اش گذاشتم و گفتم:
- داداشی اینبار راضی هستی؟
- الهی داداش قربونت بره. اگه یه کار درست و حسابی توی طول عمرت کرده باشی همین کاره ...
داریوش لیاقت تو رو داره و خوشبختت می کنه.
- خیلی دوستت دارم رضا!
- منم دوستت دارم خواهر عزیزم. خودت خوب می دونی که قد دنیا برام عزیزی.
از بغل رضا که بیرون اومدم، دیدم سپیده و سام و آرمین هم جلوی در ایستادن و با چشمایی اشک
بار به من نگاه می کنن. خندیدم و به شوخی گفتم:
- ای بابا گمونم فقط خواجه حافظ شیرازی نفهمیده من دارم شوهر می کنم!
سپیده با خنده گفت:
- چرا اتفاقا اونم همین چند دقیقه پیش خبردار شد، چون من برات فال گرفتم.
با خنده دست سامو گرفتم و گفتم:
- خواهرت دیگه داره خوشبخت می شه سام، برام دعا کن!
- دعای یه برادر همیشه بدرقه راه خواهرشه ... رزای عزیزم داریوش همون کسیه که لیاقت تو رو
داره. دیگه از بابت تو نگران نیستم.
با لبخند دستشو رها کردم و سپیده رو بغل کردم، با آرمین هم دست دادم. همون لحظه مژگان
دنبالمون اومد و گفت:- رزا خانم مادرتون گفتن مهمونها رسیدن.
با عجله همه با هم به سالن رفتیم. هنوز نیومده بودن داخل. جلوی در به انتظارشون ایستادیم. قلبم

تند تند توی سینه ام می کوبید، یه بار دیگه احساس رزای هجده ساله رو داشتم. چند لحظه بعد عمو
خسرو با قامتی استوار و بسیار خوش تیپ در حالی که کت و شلوار مشکی رنگی پوشیده بود و
کروات نباتی رنگی زده بود وارد شد. بی اراده با همه وجودم چشم شدم و به اون و مامان نگاه کردم.
نه تنها من که هر کس جریان قدیم رو می دونست خیره مونده بود به اون دو نفر ... رنگ مامان
پریده بود و تقریباً کنار بابا پناه گرفته بود. بابا به حرمت مهمونا بود که مامان رو نمی کشید توی
بغلش، اینو از نگاه نگرانش حس می کردم. خسرو خونسرد و عادی با همه دست داد و به مامان که
رسید چند لحظه مکث کرد، لبخندی سرد زد و گفت:
- خوشحالم که دوباره می بینمتون.
مامان سرشو آورد بالا، عزیزم! همین که دیدمش احساس کردم اونم یه دختر هجده ساله اس،
رنگش پریده بود ولی گونه هاش گل انداخته بود و این نشون از حال خرابش داشت. سرشو بالا
آورد و بدون اینکه مستقیم به خسرو نگاه کنه گفت:
- خیلی خوش اومدین ...
یه لحظه از خودم بدم اومد ... همه شون رو توی بد موقعیتی قرار داده بودم. چشمم رفت سمت خاله
کیمیا اونم وضعش بهتر از مامان نبود! رنگ پریده و مستاصل! ای خدا بگم چی کار کنه من و
داریوشو!!! خسرو رفت سمت بابا، همه تن چشم شدم!!! چند لحظه خیره به هم نگاه کردن، درست

عین دونفر که می خوان با هم دوئل کنن ... آخر سر این خسرو بود که دستش رو بالا آورد ... بعد از
اون دست بابا هم بالا اومد و با هم دست دادن ... بازم خسرو بود که خم شد و گونه بابا رو بوسید ...
بابا هم جوابش رو داد ... تعارفشون در حد دو جمله بود:
- خوشبختم آقای سلطانی ...
- خوش اومدین آقای آریا نسب ...
تموم شد! خسرو گذشت و رفت سر وقت بقیه ... به عینه دیدم که نفس حبس شده توی سینه همه
خارج شد. چه وضعیت نفس گیری بود! ولی خوشحال بودم! خیلی هم خوشحال بودم که کینه ها پر
زده و به جاش مهربونی به قلبامون لبخند می زنه. واقعاً که چرا ما آدما دوست داریم با کینه قلب
سرخمون رو سیاه کنیم؟ قلب فقط جای عشقه نه جای نفرت و دو رنگی... کاش می فهمیدیم! خاله
کیمیا زودتر از بقیه به خودش اومد، اومد سمت من و همینطور که با لبخند گونه م رو می بوسید کنار
گوشم گفت:- همیشه نگران این ملاقات بودم، ولی حالا می بینم که به راحتی تموم شد و هیچ اتفاقی هم نیفتاده.
انشالله تا آخرش هم همینطور خوب باشه ... همه اینا به خاطر توئه عروس قشنگم.
لبخندی زدم و ضمن تشکر گفتم:
- خاله این خودمون هستیم که همه کارا رو واسه خودمون سخت می کنیم.
بعد از خاله کیمیا، چشمم به داریوش افتاد که درست پشت سر مامانش ایستاده بود ... دلم براش

ضعف رفت. کت و شلوار مشکی پوشیده بود، با پیراهن مشکی و کروات قرمز... درست شبیه اون
شب! اما جا افتاده تر و خوشگل تر از اون شب مهمونی ... موهاش رو کوتاه کرده و ریشاشو هم سه
تیغه کرده بود. صورتش برق می زد و دوباره زیباییش نفس گیر شده بود. سبد گل بزرگی دستش
بود که پر از رزای آتشین و نرگس بود. خیلی خوشحال بودم که از یاد نبرده من چه گلایی رو
دوست دارم. دسته گل رو گرفتم و آروم گفتم:
- خیلی ممنون. تو خودت گل بودی چرا زحمت کشیدی؟
- می دونم گل واسه گل بردن صفایی نداره، ولی ...
وسط حرفش رفتم و گفتم:
- بهتره بریم تو، چون همه رفتن نشستن و منتظر ما هستن.
داریوش ریز ریز خندید و گفت:
- پس آبرومون رفته.
هر دو با خنده وارد سالن شدیم. حرفا خیلی زود به مسیر اصلی هدایت شد. هر دو خونواده راضی
بودن و بحثی وجود نداشت. وقتی صحبت از مهریه شد، داریوش بی معطلی گفت:
- همه دارایی من به اضافه شاهرگ گردنم.همه با چشمایی گرد شده به داریوش نگاه کردیم. انگار
همه لال شده بودیم چون کسی حرفی نمی زد. داریوش همینطور که توی چشمای من زل زده بود،
گفت:
- چرا اینجوری نگام می کنین؟ خب من اونقدر عاشقم که اگه رزا یه روز تصمیم بگیره ازم جدا بشه

بهتره زنده نباشم. همه زندگیم رو به اضافه جونم برداره و بره هر جایی که دلش می ره.
احساست همه به غلیان در اومد و اشک از چشمای همه جاری شد. عمو خسرو اول از همه از جا بلند
شد و داریوش رو با مهر سرشار پدری در آغوش کشید و گفت:
- عزیزم من بهت افتخار می کنم!
بابا هم که دیگه یخش حسابی باز شده بود، دستی سر شونه داریوش زد و گفت:- من هم به داشتن چنین دامادی افتخار می کنم. تو کسی هستی که من راحت می تونم دست
دردونه ام رو بذارم توی دستش.
به نوبت همه من و داریوش رو بغل کردن و تبریک گفتن. وقتی نوبت به دادن حلقه رسید، بابا
خواست حلقه خودش رو به داریوش بده که داریوش دستش رو بالا آورد و حلقه ای که سالها پیش
بهش هدیه داده بودم رو به همه نشون داد و گفت:
- رزای من سالها پیش وجودم رو به نام خودش کرده.
من خجالت کشیدم، ولی هیچ کس سرزنشم نکرد و همه با لبخندی مهربون نگام کردن. وقتی خاله
خواست حلقه خودش رو توی دست من بکنه، منم دستم رو بالا آوردم و در حالی که حلقه داریوش
رو نشون می دادم، گفتم:
- منم ...
خجالت کشیدم ادامه بدم و سکوت کردم. کسی هم منتظر ادامه حرف من نبود چون صدای دست
بلند شد و داریوش با علاقه چشمکی بهم زد که باعث شد تپش قلبم چندین برابر بشه. نمی دونم

چرا در برابر چشمکای داریوش اینطور از خود بیخود می شدم و قلبم به تقلا می افتاد. تاریخ مراسم
عقد و عروسی برای یک ماه بعد، قرار داده شد. خوشبختیم رو بعد از اون حادثه سهمگین باور
نداشتم و می ترسیدم یه دفعه از خواب بیدار بشم. وقتی همه حرفا زده شد و خیال همه از بابت این
قضیه راحت شد عمو خسرو سرفه ای کرد و گفت:
- خوب ... همه چیز که تا اینجا به خوبی و خوشی سپری شده و من دینم رو نسبت به پسر خودم و
رزای گلم ادا کردم ... حالا می مونه یه چیزی ...
همه با کنجکاوی نگاش کردیم ... نگاه خسرو از روی تک تک ما رد شد و بعد روی مامان متوقف
شد ... باز رنگ مامان پرید ... مشغول بازی با گوشه روسریش شد و سرشو زیر انداخت ... اخمای
بابا هم در هم شد ... عمو خسرو آهی کشید و گفت:
- می خوام با اجازه فرهاد خان ... خصوصی صحبتی با شکیلا خانوم داشته باشم ...
قیافه همه ما توی اون لحظه دیدنی بود ... اصلاً فکرش رو هم نمی کردم که عمو خسرو همچین
حرفی بزنه. اون لحظه من و داریوش بیشتر نگران مراسم خودمون بودیم. اما مامان و بابا و خاله
کیمیا لب مرز سکته بودن چون نمی دونستن هدف خسرو چیه! عمو خسرو از جا بلند شد و گفت:
- فکر کنم بعد از نزدیک چهل سال این حق رو داشته باشم که مستقیم از خود شکیلا یه سری چیزا
رو بپرسم ... اون موقع نشد! اما تا وقتی که ندونم آروم نمی گیرم ...

این دینیه که شکیلا به گردن
من داره و باید اداش کنه ...بعد از این حرف زل زد به مامان و گفت:
- غیر از اینه؟!!!
مامان آب دهنش رو قورت داد و سرشو به نشونه نفی تکون داد ...
لرزیدن چونه مامانو حس می
کردم ... بابا بین دو راهی بدی گیر افتاده بود هم حق رو به خسرو یم
داد هم غیرتش چنین اجازه
ای رو بهش نمی داد ... همه مونده بودیم توی یه حالت سردرگمی که
رضا از جا بلند شد و گفت:
- ببخشید بابا ... ببخشید مامان ... اما حق با آقای آریا نسبه! من هربار
اون جریان رو برای خودم
ترسیم کردم باز به این نتیجه رسیدم که شما مقصر بودین ... حرفی که
می زنن هم کاملاً منطقیه!
بابا غرید:
- رضا!
- چیه بابا؟ حرف بدی زدم؟!! مگه غیر از اینه؟!! مامان باید با آقای آریا
نسب حرف بزنه و دلیل
کارش رو توضیح بده ... باید این کار رو بکنه ...
باز جمع توی سکوت فرو رفت ... عمو خسرو یه قدم به مامان نزدیک شد
و گفت:
- لازمه که خواهش کنم؟
بابا آهی کشید، دستشو سر شونه مامان گذاشت و گفت:
- برو شکیلا ... می تونی راهنماییشون کنی توی باغ ...
مامان با ترس به بابا خیره شد و بابا پلک زد ... مامان ناچاراً بلند شد و
بعد از نگاهی شرمسار به خاله
کیمیا که انگار روح از بدنش پرواز کرده بود رفت سمت در ورودی و عمو

خسرو هم همراهش رفت
... جمع توی سکوت بدی فرو رفته بود و هیچ کس هم سعی نمی کرد اون سکوت رو بشکنه!
داریوش که کنار من نشسته بود سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت:
- عزیزم ...
برگشتم به سمتش و گفتم:
- جونم؟
- استرس داری؟!! حس می کنم رنگت پریده!
- نه ... فقط یه کم می ترسم ...
- ترس برای چی؟!
- نکنه همه چی خراب بشه؟
لبخند زد و گفت:- دیگه قرار نیست چیزی خراب بشه ... چون مرگ هم فکر نکنم بتونه من و تورو از هم جدا کنه ...
هر اتفاقی می خواد بیفته بیفته!
- یعنی بابات با مامان چی کار داره؟!
- مطمئناً نمی خواد مامانتو آزار بده ... فقط می خواد دلیل رفتار مامانت رو بدونه ... میخواد از زبون
خودش بشنوه و فکر می کنم حق داره ...
آهی کشیدم و گفتم:
- امیدوارم همین باشه ... من می رم برای مامانت یه لیوان آب قند بیارم ... بنده خدا رنگ به روش
نمونده ...
داریوش لبخندی زد و من از جا بلند شدم ...
حرف زدن مامان و عمو خسرو یه ساعت طول کشید اما وقتی برگشتن تو هر دو لبخند به لب داشتن
و همین باعث شد خیال همه راحت بشه ... به خصوص من و داریوش

... البته بابا و خاله کیمیا هنوزم
نگاشون نگران بود و مطمئن بودم تا وقتی که همسراشون رو توی خلوت گیر نیارن و باهاشون
حرف نزنن آروم نمی شن ... منم تصمیم داشتم بعدا از جزئیات این دیدار کامل با خبر بشم ...
ساعت از دوازده رد شده بود که مهمونا تصمیم گرفتن خونه رو ترک کنن ... همون لحظه که همه
مشغول خداحافظی بودیم یهو سپیده فریادی از درد کشید و روی مبل پشت سرش ولو شد. از رنگ
و روش مشخص بود وقت زایمانش رسیده به خصوص که وارد ماه نهم هم شده بود ... آرمین هول
کرده بود. نمی دونست باید چی کار کنه. مامان سریع حاضر شد و همراه با آرمین و خاله کیمیا
سپیده رو به بیمارستان رسوندند. من و داریوش هم همراهیشون کردیم. برعکس من که دلم شور
می زد، داریوش لبخندی زد و گفت:
- بچه سپیده و آرمین خیلی خوش قدمه. دقیقاً شبی که من رسماً تو رو خواستگاری کردم به دنیا
اومد. اینجوری باعث شد که من هیچ وقت تولدش یادم نره.
منم باهاش موافق بودم. سپیده رو منتقل کرده بودن اتاق عمل و ساعتای بدی رو همه مون داشتیم
سپری می کردیم ... برای اینکه وقت کشی کنم رفتم کنار مامان نشستم و صداش کردم:
- مامان ...
مامان که مشغول صلوات فرستادن بود نگام کرد و گفت:
- جونم؟

- مامان گلم ... برام می گی عمو خسرو بهت چی گفت؟!!
مامان خنده اش گرفت و گفت:- تو این شرایط هم دست بر نمی داری؟!
- نه ... می دونی که چقدر کنجکاوم ... بگو مامان ...
مامان لبخندی زد و گفت:
- وقتی رفتیم بیرون من داشتم از ترس می مردم ... جالبیش اینجاست که خودمم نمی دونستم از
چی می ترسم!!! چند لحظه ای سکوت کرد و هیچی نگفت تا من آروم تر بشم ...
وقتی یه کم ریلکس تر شدم گفت:
- می دونی اولین بار کی دیدمت؟ یادمه لای در باغمون باز بود و تو داشتی توی باغ سرک می
کشیدی ... من بین بوته های گل بودم و تو منو ندیدی ... سرتو یواشکی از لای در آوردی و تو و
خوب خونه مون رو دید زدی ... چشمای درشت سبزتو گرد کرده بودی و مشتاقانه همه جا رو نگاه
می کردی ... من بیچاره به گمون اینکه حوری ای چیزی وارد باغ شده بین گلا خشک شده بود و
مبهوت تو مونده بودم ... خوب که نگاهاتو کردی سرتو عقب کشیدی و رفتی ... نفهمیدم با چه
سرعتی خودمو به در رسوندم و پریدم بیرون ... دقیقا وقتی از در خارج شدم که تو و یه دختر دیگه
همزمان وارد باغ سر کوچه شدین ... از اون روز من رسماً دیوونه شدم ... دقیقا بلایی که دخترت با
یه نگاه سر پسرم آورد ... فقط دعا می کردم ساکن همون خونه باشین و برای اینکه مطمئن بشم
مدام کشیک می کشیدم تا ببینمتون ... یکی دوبار که اونجا دیدمتون

مطمئن شدم که متعلق به همون
خونه این ... دیگه سر از پا نمی شناختم ... فهمیده بودم دختر کی
هستی ... اون دختری که باهات
بود خواهرته ... یه برادر بزرگتر دارین ... کلی چیز در موردتون فهمیده
بودم ... یه روز که یواشکی
داشتم تعقیبتون می کردم شنیدم که به خواهرت گفتی محبوبه شب
دوست داری و همون روز یه
شاخه محبوبه شب دم خونه تون گذاشتم ... وقتی تو برش داشتی
داشتم روی ابرا سیر می کردم ...
خیلی طول کشید تا متوجه من شدی و فهمیدی منم وجود دارم ... من
روز و شبم شده بود چشمای
تو و تو اصلا منو نمی دیدی! تصمیم داشتم کم کم مامانو بفرستم خونه
تون که ماجرای فرهاد و کتک
کاریمون پیش اومد ... هیچ وقت فکر نمی کردم دختری که عاشقش
شده باشم برای خودش
معشوقه داشته باشه! فرهاد خیلی زرنگ تر از من بود که تونسته بود
خیلی زودتر از من قاپ تو رو
بدزده ...
به اینجا که رسید دادم در اومد ...
- این چه حرفیه؟ منم عین شما فرهاد رو اون روز برای بار اول دیدم ...
پیچید جلوم و گفت:- و برای پسری که یه بار دیدیش مراسم عقدت رو
با من به هم زدی؟!!! چرا انتظار داری باور
کنم؟!!
نمی دونستم بهش چی بگم! واقعاً خطار کار بودم ... من نامزد اون بودم
اما مدام فرهاد رو می دیدم
... درسته که با یه نگاه دلم براش لرزیده بود اما دیدارای بعدیمون باعث

شده بود که عاشقش بشم
... وقتی سکوتم رو دید گفت:
- من و تو کم با هم تنها می شدیم؟ چرا یه بار! فقط یه بار به من نگفتی منو نمیخوای؟ چرا بی آبروم
کردی؟!! چرا نگفتی دلت جای دیگه است؟ اگه به خودم می گفتی فقط دل خودم می شکست ... اما
تو آبروی منو بردی ... بعد از تو مجبور بودم با کیمیا ازدواج کنم چون می دونستم تنها دختریه که
بیخیال اتفاق افتاده با من ازدواج می کنه ... مادرم داشت سکته می کرد ...فقط با ازدواجم می تونستم
آرومش کنم ... اما دیگه دست رو هیچ دختری نمی تونستم بذارم چون کسی به من زن نمی داد!
همه می گفتن ببین پسره چیه که ختره مراسم عقدشو باهاش به هم زد ...
حق داشت ... هر چی که می گفت حق داشت ... یهو بغضم ترکید ...
نشستم روی یه نیمکت و گفتم:
- تو هر چی می گی حق با توئه ... من گناهکارم ... خدا هم سالای اول زندگیم خوب تنبیهم کرد و
بهم بچه نداد ... پدر مادرامون رو خیلی زود ازمون گرفت ... منم تقاصش رو پس دادم ...
- فقط بگو چرا ...
با حال خرابم گفتم:
- چون دوستت نداشتم ...
آهی کشید ... نشست کنارم و گفت:
- یه عمر این فکر مثل خوره به جونم افتاده بود که من چیزی برای تو کم گذاشتم که تو چسبیدی

به فرهاد؟!! هان؟
با هق هق گفتم:
- نه ... معلومه که نه ...
- چیزی کم داشتم؟
- نه ...
- احساسم کم بود؟
- نه ...
- پس چرا دوستم نداشتی؟ یه دلیل بیار ... قانعم کن!صورتمو بین دستام گرفتم و گفتم ... باید می دونست ... از ملاقاتام با فرهاد ... از حرفاش ... از دل
خودم ... از عشقمون ... وقتی حرفام تموم شد هر دو سکوت کردیم ... شاید ده دقیقه ای هیچی نمی
گفتیم ... آخر سر اون بود که سکوت رو شکست و گفت:
- خیلی بد کردی ...
با بغض نگاش کردم ... بد کرده بودم اما دوست داشتم ازش بخوام حلالم کنه ...
هنوز حرفی نزده بودم که با لبخند تلخی گفت:
- اما متاسفانه تقاصش رو بچه هامون پس دادن ...
بهت زده نگاش کردم ... رزا تو خیلی چیزا رو راجع به خودت و داریوش به من نگفته بودی و من از
زبون خسرو شنیدم! خدا شاهده چقدر به خاطر دل تو و داریوش ... به خصوص داریوش دلم خون
شد! وقتی حرفاش تموم شد گفت:
- منم بد کردم ... باعث شدم دختر تو توی جوونی بیوه بشه ... پسر خودمم مطلقه ... اما حالا باید هر
دو جبران کنیم ... ازت یه قول می خوام ... بیا هر دو از جونمون مایه

بذاریم تا بچه هامون خوشبخت
بشن ...نه به خاطر خودشون ... شاید خودخواهی باشه! اما من به خاطر
حسرت دل خودم می خوام
داریوش با رزا خوشبخت باشه ... می گن هر پدر مادری حسرتای
خودشون رو به بچه هاشون
تحمیل می کنن ... من به تو نرسیدم و این برام شد یه حسرت ... یه
عقده! یه درد ... حالا با دیدن
این دو نفر کنار هم به آرامش می رسم ... انگار که خودم جوون شدم ...
سرمو تکون دادم و گفتم:
- من جلوی تو احساس دین می کنم... پس هر چی که میگی قبوله ...
فقط ... تکلیف کیمیا چیه؟
تاوان چیو پس داد؟
- تاوان؟ من برای کیمیا کم نذاشتم....
- از لحاظ مالی شاید ... اما عاطفه چی؟
- خیلی ها توی این رزوگار کثیف طعمه می شن ... کیمیا هم طعمه شد
... بی گناه اسیر یه مرد دل
سنگی مثل من شد ... اما من قدر همه خوبی هاش رو می دونم ... هیچ
وقت بهش خیانت نکردم و
تصمیم دارم توی این سالای باقی مونده عمرم باهاش طور دیگه ای
زندگی کنم ... برای اونم برنامه
های جدیدی دارم ...
خوشحال شدم و گفتم:
- خیلی خوشحالم ...
از جا بلند شد و گفت:- با اینکه حرفات بیشتر آتیشم زد ... اما بالاخره
جوابم رو گرفتم ... حالا می تونیم بریم تو ...
بعدش هم که هر دو اومدیم تو ...

آهی کشید و گفت:
- طفلک عمو خسرو ... مامان خیلی بدی به خدا!
مامان چپ چپی نگام کرد و خواست جوابمو بده که در اتاق عمل باز شد و پرستار خبر زایمان سپیده
رو بهمون داد. همه خوشحال شدیم و خدا رو شکر کردیم ... بچه شون یه پسر ناز ملوس بود که با
به دنیا اومدنش قلب باباش رو لبریز از شادی و حس پدرونه کرد. دو روزی که سپیده تو بیمارستان
بود منم پیشش بودم، ولی بعد از اون همه به خونه رفتیم و من درگیر مراسم ازدواج خودم شدم.
عمو خسرو برام سنگ تمام می ذاشت. من و داریوش رو به خرید می فرستاد و اجازه نمی داد هیچ
کس همراهمون بیاد. جریان خرید لباس عروسم خاطره ای شد برام ... یه مزون جدید به تازگی
توی تهران باز شده بود که لباسای عروسش فوق العاده بودن. از داریوش خواستم که به اونجا بریم
و داریوش بی هیچ حرفی قبول کرد. وقتی وارد مزون شدیم، فهمیدم که تعریف هایی که در مورد
اون شنیده ام بیخود نبوده و واقعاً لباس هاش محشره. چند تایی رو پسندیدم و به اتاق پرو رفتم.
نذاشتم داریوش منو توی لباس عروس ببینه و خودم به تنهایی لباس ها رو پرو کردم. همه شون
خوشگل بودند و انتخاب برام سخت بود. اما یه چیزی مانع از انتخابم می شد. اونم یه چیز خیلی
مسخره و لوس! دلم می خواست برم کیش و همون لباس عروس محشری که یه روزی اونجا دیده

بودم رو بخرم، ولی خجالت می کشیدم چنین درخواستی از داریوش بکنم. چون مطمئن بودم بهم می
خنده. سالها از اون روز گذشته بود و قطعاً اون لباس فروخته شده بود.
وقتی از اتاق پرو بیرون
اومدم، تحت تاثیر تفکراتی که در مورد اون لباس توی سرم چرخ می زد، چهره ام گرفته شده بود.
داریوش که پشت در ایستاده بود بهم نزدیک شد و آروم پرسید:
- چی شد محبوب من؟
لبخندی زدم و گفتم:
- همه اشون قشنگن، ولی ...
- ولی چی معبود من؟
به اینطور حرف زدن داریوش عادت کرده بودم و برام چیز عجیب و تازه ای نبود. لبخندی به روش
پاشیدم و گفتم:
- هیچی ... هرکدوم رو که تو انتخاب کنی برمی دارم.
داریوش هم لبخندی زد و گفت:- یه خبرایی توی اون سر خوشگل تو هست ... نمی خوای به عاشقت بگی چیه؟
از اینکه همیشه فکرم رو می خواند خنده ام گرفت و گفتم:
- داریوش من چیزیم نیست.
داریوش با اخم ظریفی گفت:
- چرا! خودت هم می دونی که یه چیزیت هست ... رزا اگه نگی کتک می خوری ها!
- آخه وقتی چیزی نیست چی باید بهت بگم؟
داریوش آستین مانتومو گرفت و بعد از تشکر و عذر خواهی از فروشنده از فروشگاه خارج شد و
منو هم همراهش کشید. بی حرف دنبالش می رفتم. اخم صورت

داریوش رو گرفته کرده بود. حالا
نوبت من بود که پیله کنم:
- چیزی شده داریوش؟
- نه
- پس چرا اخم کردی؟
- یه کم دلخورم.
- بابت چی؟
- بابت اینکه خانومم منو لایق این نمی دونه که حرف دلشو بهم بزنه.
لابد من هنوز اونقدر در نظرش
...
پریدم وسط حرفش و گفتم:
- نه داریوش باور کن اینطور نیست.
با همون اخم که غلیظ تر هم شده بود گفت:
- باشه قبول می کنم.
غر غر کردم:
- آره پیداست چقدر قبول کردی. با اون اخمت که با یه من عسلم نمی شه بازش کرد. همیشه
همینطوری تا یه کاری بر خلاف میلت بکنم بد اخلاق می شی. خب شاید یه حرفایی رو نشه زد.
چقدر تو پیله ای پسر! منو باش
می خوام زن کی بشم!
داریوش که از غرغر های من خنده اش گرفته بود در ماشین رو باز کرد و خندید. از خنده اش شاد
شدم و منم خندیدم. وقتی سوار ماشین شدیم، هر چه منتظر شدم داریوش ماشین رو روشن نکرد.
پرسیدم:- چرا راه نمی افتی؟

خیلی جدی گفت:
- منتظرم.
با تعجب نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:
- منتظر کی؟
- منتظر کی نه، منتظر اینم که تو حرف دلت رو بهم بزنی و بگی چته؟
از سماجتش خنده ام گرفت. هیچ چیز رو نمی شد ازش پنهان کرد. زیر لب گفتم:
- جهنم بذار فکر کنه زنش دیوونه اس. وقتی خودش می خواد دیگه به من ربطی نداره.
به دنبال این حرف گفتم:
- هیچی بابا ... راستش یک دفعه یاد لباس عروسی که توی کیش دیدم افتادم ... وقتی یاد اون
افتادم، این لباسا جلوه اشون رو برام از دست دادن، ولی دیگه فایده ای نداره و من مجبورم یکی از
همینارو انتخاب کنم. البته اگه اون لباسه رو یادت باشه!
داریوش با خنده جذابی کاملاً به سمتم چرخید و گفت:
- معلومه که یادمه ... ولی می تونم بپرسم چرا؟
- چی چرا؟
- چرا باید یکی از همینا رو انتخاب کنی و می خوای قید اون لباس رو بزنی؟
- خب برای اینکه کلی از اون سال گذشته و من مطمئنم اون لباس رو فروخته.
- خب بله فروخته.
- پس باید بریم یکی از همون لباسا رو انتخاب کنیم... حالا که اومدیم بیرون، باشه برای یه روز
دیگه.

- لازم نیست عمر من.
- چی لازم نیست؟ منو گیج کردی داریوش. اصلاً چطوره من لباس عروس نپوشم؟
داریوش باز لبخند زد و دل منو لرزوند. گفت:
- چرا، ولی همون لباسی رو می پوشی که دوستش داری.
- چی داری می گی داریوش؟ من فکر کردم خودم خل شدم که هوس اون لباس به سرم زده. ولی
حالا می بینم وضع تو از من اسفبار تره! ... تو خودت هم گفتی اون لباس فروخته شده. اون وقت می
گی من همونو بپوشم؟
- بابا یه دقیقه زبون به کام بگیر بذار منم حرف بزنم آخه.- خب بگو .... آخه حرف که نمی زنی فقط منو گیج می کنی.
خندید و گفت:
- خانومی من گفتم اون لباس فروخته شده ولی تو مهلت ندادی که بگم .... به من فروخته شده.
با حیرت از جا پریدم و گفتم:
- چی؟!
با عشق به چشمای متعجبم خیره شد و گفت:
- همین که شنیدی.
- ولی آخه ... چطوری؟ کی خریدیش؟
- همون روزی که تو ازش خوشت اومد.
- هشت سال پیش؟
- بله.
- داریوش پس چرا چیزی نگفتی؟
داریوش که از نگاهش مشخص بود از هیجان زده شدن من لذت می بره، گفت:

- عزیزم من پیش خودم فکر کردم شاید تو لباس دیگه ای دیدی و از اون بیشتر خوشت اومده، این
بود که بهت نگفتم یه لباس دیگه هم داری.
دستمو جلوی دهنم گرفتم و گفتم:
- وای داریوش ... داریوش تو محشری!
- آدمای محشر همه رو محشر می بینن.
اون روز با هم رفتیم توی سوئیتی که داریوش برای خودش اجاره کرده بود و داریوش لباس رو که
توی جعبه چوبی قهوه ای رنگی قرار داشت به دستم داد. با اینکه هشت سال گذشته بود، ولی هنوز
هم تک بود و مدلش رو هیچ جایی ندیده بودم. هر چه اصرار کرد لباس رو تنم کنم تا ببینه، قبول
نکردم. چون می خواستم روز عروسی غافلگیرش کنم. لباس رو توی جعبه اش برگردوندم کنارش
روی مبل نشستم و سوالی که به ذهنم رسید رو پرسیدم:
- داریوش تو برای چی این لباسو خریدی؟
بی معطلی گفت:
- خب معلومه! چون تو ازش خوشت اومده بود.
- ولی اون زمان که تو اینجوری عاشق من نبودی ... نمی خواستی با من ازدواج کنی، در ضمن من به
تو گفته بودم نامزد دارم. روی چه حسابی لباس به این گرونی رو خریدی؟موهام رو از روی صورتم کنار زد و گفت:
- رزا من از همون لحظه اولی که دیدمت عاشقت شدم. اوایل باور نداشتم، ولی کم کم باورم شد.
البته زیاد هم طول نکشید، دو روز بعد از اینکه دیدمت مطمئن شدم که به شدت می خوامت و تنها

قصدم هم ازدواج با توئه. به کسی نگفتم توی سرم چی می گذره، ولی خودم که می دونستم چه
مرگمه ... وقتی گفتی نامزد داری دنیا رو دو دستی کوبیدی توی مغز من ... با این حال یه حسی بهم
می گفت اول آخرش مال خودمی. قضیه جلوی در هتل که اتفاق افتاد، دیگه مطمئن شدم که یه لحظه
هم بدون تو دووم نمیارم ... اون روز توی اون فروشگاه وقتی دیدم از این لباس خوشت اومده با این
فکر که شاید یه روز عروس قشنگ خودم بشی خریدمش. آرمین بعدها که فهمید این لباس رو
برای چی خریدم بهم می گفت اگه یه روز تو با کسی دیگه ازدواج بکنی لباس رو چی کار می کنم؟
من هم گفتم برات پستش می کنم. چون اون لحظه یه حس عجیبی بهم می گفت تو زن خودم می
شی، ولی بعد ...
وقتی سکوت کرد، گفتم:
- پس چرا وقتی ازدواج کردم برام پستش نکردی؟
آهی کشید و گفت:
- برای اینکه اولاً من دو روز قبل از مراسمت خبر دار شدم. دوماً اینقدر حالم خراب بود که خودم رو
هم فراموش کرده بودم، چه برسه به این لباس.
بعد از این حرف کمی بهم نزدیک تر شد. آب دهانش رو قورت داد و گفت:
- داشتم می مردم رزا، می فهمی؟ داشتم می مردم. از فکر اینکه داری می ری تو بغل ...
تو یه لحظه نگاش پر از تمنا و خواهش شد. سریع از کنارش بلند شدم

و در حالی که جعبه لباس رو
برمی داشتم، گفتم:
- خب داریوش من دیگه می رم خونه. کلی کار دارم که باید انجام بدم
خداحافظ.
منتظر جوابش نشدم و سریع از آپارتمانش خارج شدم. اصلاً دوست
نداشتم توی این یه هفته آخر
مرتکب خطایی بشیم. داریوش برای راحت تر بودن خودش توی تهران
این سوئیت رو اجاره کرده
بود. اما محل اصلی زندگیمون یه آپارتمان بزرگ سه خوابه بود که عمو
خسرو خریده و به نام
جفتمون زده بود. برای مراسم عقد تالار یکی از بزرگ ترین هتل های
تهران در نظر گرفته شد و
برای عروسی هم باغ خونه خودمون. من خواهان این همه بریز بپاش
نبودم. به هر حال من یه بار
دیگه هم عروس شده بودم، ولی داریوش با پافشاری می گفت:- اون
جشنی که من و تو داشتیم هیچ کدوم لذت بخش نبود. یعنی برای من
که جهنم بود! حالا می
خوام پیوندم رو با عزیزترین کسم به همه دنیا اعلام کنم و جشنمون رو
هم تا اونجایی که در توانم
باشه باشکوه می گیرم.
و من مثل همیشه در برابر نگاهش کم آوردم و قبول کردم.
***
روز جمعه بود. هیچ وقت اون روز رو فراموش نمی کنم. روز عقد ما ...
عقد من و داریوش ... از صبح
به همراهی سپیده و مهستی و مریم رفتم آرایشگاه. باز دوباره قرار بود
عروس بشم. لباسم رو هنوز

هیچ کس ندیده بود. از همون اول به اتاقی رفتم و زیر دست آرایشگر ساکت نشستم. از ساعت
هفت صبح تا ساعت دو بعد از ظهر کارم طول کشید. با دیدن خودم تو آینه لبخند زدم ... از قیافه
خودم با اون آرایش ملیح خوشم اومد ... با اینکه آرایشم زیاد نبود اما خیلی عوض شده بود و گمونم
یه جورایی گریمم کرده بود! لباس پر چین و سنگینم رو جمع کردم و به آرومی و خرامان خرامان از
اتاق خارج شدم. سپیده و مهستی و مریم با دیدنم سر جاشون ولو شدن و هیچ کدوم نتونستن حرفی
بزنن. چرخی زدم و گفتم:
- بچه ها چرا ماتتون برده؟ بد شدم؟
سپیده اولین کسی بود که به خودش اومد. از جا بلند شد و در حالی که اشک از چشمای قهوه ایش
جاری بود منو محکم بغل کرد و گفت:
- رزا ... تو فرشته ای!
صدای یکی از آرایشگارها در اومد:
- خانم شما که آرایشتون خراب شد! بیا بشین اینجا تا ریملت رو دوباره بزنم، در ضمن عروس به
این خوشگلی رو اگه دوبار دیگه اینطوری فشار بدین همه پرستیژش بهم می ریزه.
سپیده رو به زور از من جدا کردن و بعد از اون نوبت مهستی و مریم بود. مریم با بغض گفت:
- واقعاً تو نیمه گمشده داریوش هستی ... تو و اون هر دو فوق العاده این!
با محبت به مریم نگاه کردم. حق این دختر این نبود! واقعا لیاقت

خوشبختی واقعی رو داشت. اون
لحظه به خودم عهد کردم که هر طور شده تا پای جونم بایستم تا مریم
هم مثل من طعم خوشبختی
رو بچشه!
مهستی جلوم ایستاد و با بغض گفت:
- خوشحالم رزا... خوشحالم که زن داداش خوشگلم دوباره داره
خوشبختی رو لمس می کنه. وقتی
می بینم داریوش چطور دور و بر تو مثل پروانه می چرخه می فهمم که
واقعاً لیاقت تو رو داره.هر دو رو به آرومی طوری که آرایشم خراب نشه
بوسیدم و تشکر کردم. سپیده هم دوباره به
جمعمون پیوست و گفت:
- رزا وقتی داریوش اومد اجازه بده من برم اول آماده اش کنم بعد تو بیا
جلو. چون اینجوری یک
دفعه تو رو ببینه دیوونه میشه و به جای سفره عقد باید ببریمش
خُلستان.
خندیدم و گفتم:
- باشه فقط یکی هم باید منو آماده کنه که با دیدن اون خل نشم.
همون لحظه یکی از کارکنان اونجا گفت:
- خانم آریا نسب؟
من و مریم همزمان گفتیم:
- بله.
و بعد به روی هم لبخند زدیم. دختر هم خندید و گفت:
- آقای داماد و فیلمبردار دارن می یان بالا.
بعد رو به بقیه مشتری ها بلند اعلام کرد:
- خانمها یکی از دامادها داره میاد بالا لطفاً روسریهاتون رو سر کنین.
همه به تکاپو افتادن ... سپیده با زور منو داخل یکی از اتاق ها هل داد و

گفت:
- تو بمون تا صدات کنم.
قلبم مثل قلب گنجشک می زد و هر آن منتظر صدای سپیده بودم که صدام کنه. صدای زنگ در بلند
شد و در رو به روی پرنس من باز کردن. مطمئن بودم که زیبایی منحصر به فرد داریوش همه رو
میخکوب می کنه توی افکار خوشایند خودم بودم که صدای داریوش بلند شد:
- سپیده جون من خودم رو برای تلف شدن حاضر کردم. صداش کن بیاد تا زودتر از موعد تلف
نشدم!
صدای خنده مهستی و مریم و سپیده بلند شد و به دنبال اون سپیده صدام زد:
- رزا بیا. توصیه من توی این داماد اثر نداره.
ضربان قلبم شدیدتر شد. نفس عمیقی کشیدم و آروم آروم وارد سالن شدم. سرم رو زیر انداخته
بودم و به هیچ کس نگاه نمی کردم. جلوی داریوش که رسیدم فقط کفش های واکس خورده مشکی
رنگش رو می دیدم که برق می زد. صدای آروم داریوش بلند شد:
- سرتو بیار بالا رز من ... سرتو بیار بالا بذار ببینمت.آروم سرم رو بالا آوردم و جنگل چشمام رو توی آسمان نگاهش قفل کردم. اینقدر جذاب شده بود
که دیگه نمی تونستم چشم ازش بردارم. کت و شلوار سفید رنگ پوشیده بود با پیراهن سفید و
کروات نقره ای. بازم با من ست شده بود چون لباس منم مخلوطی از سفید و نقره ای بود. درست

شبیه مانکن های ایتالیایی شده بود. داریوش با دیدن من خیره به چشمام موند و توی سکوت فقط
آب دهنش رو قورت داد. هیچ کدوم حال خوبی نداشتیم، دستم رو جلو بردم تا دسته گلم رو از
دستش بگیرم ... پر بود از گلای یاس ... همین که نوک انگشتام اشاره شد به دستش دسته گل از
دستش افتاد روی زمین ... همزمان با هم خواستیم برای برداشتن گل خم بشیم که دستشو جلوی
من نگه داشت یعنی تو نه ... من صاف ایستادم و داریوش جلوی پام خم شد ... هنوزم چشم ازم بر
نمی داشت. دسته گلم رو برداشت و گرفت به طرفم ... داشت اشکم در می یومد. احساساتش رو
حتی توی سکوت هم حس می کردم. با بغض گفتم:
- خوبی داریوش؟
لبخند تلخی روی صورت داریوش نشست که از مظلومیتش دلم لرزید ... بلند شد ایستاد ... سرشو
جلو آورد و آروم طوری که فقط خودم بشنوم گفت:
- هیچ وقت خودمو اینقدر بی جنبه باور نداشتم! رز ... باورت می شه الان توی قلبم زلزله است؟ کار
من دیگه از لرزیدن قلب گذشته ... رزا به خدا خیلی دوستت دارم. هنوزم باور نمی شه که دیگه مال
منی.
چونه ام لرزید و گفتم:
- از امشب تو همه کاره من می شی. اگه می دونی دارم اذیتت می کنم، سرمو ببر و خودتو راحت
کن.

داریوش اخم کرد و گفت:
- من وقتی راحت می شم که بدونم تو مال خودمی ... دیگه نشنوم از این حرفا بزنی!
صدای فیلمبردار ما رو از اون حال و هوا خارج کرد:
- شما دونفر که ماشالله خودتون بازیگرای هالیوود هستین! دیگه نیازی نیست من بگم چی کار
بکنین. فکر کنم بهترین فیلم طول عمرم رو امروز گرفتم.
همه حرفش رو تایید کردن و صدای دست و سوت بلند شد. داریوش لبخندی به من زد و بعد از
دادن انعام کارکنان آرایشگاه در رو برام باز کرد تا برم بیرون. قرار بود سپیده و مهستی و مریم با
آرمین و رضا برگردن. برام جالب که داریوش هنوزم روی عقیده خودش هست و دستمون می گیره
... و چقدر ممنونش بودم! دوتایی به سمت پله ها رفتیم. دو طبقه بود که فیلمبردار گفت با پله برویم.داریوش مدام نگران بود که بیفتم و همه اش مواظب من بود. خنده ام گرفته بود و به کارهاش می
خندیدم. حتی فیلمبردار هم خنده اش گرفته بود و سر به سر داریوش می گذاشت. وقتی سوار
ماشین شدیم دسته گل رو بوییدم و گفتم:
- داریوش توی بهمن گل یاس از کجا آوردی؟
- عزیزم تو ارزش اینو داری که من واست ماه و خورشید رو هم بیارم، این که چیزی نیست!
بعدش خندید و گفت:
- رزا یکی بزن توی گوش من تا مطمئن بشم که خواب نیستم و توی بیداری به بزرگترین آرزوی
زندگیم رسیدم.

با شوق خندیدم و گفتم:
- نیازی نیست بزنمت. دو روز دیگه که مجبورت کردم توی کوچه بخوابی، اون وقت باورت می شه
که بیداری و بزرگترین حماقت عمرت رو مرتکب شدی.
- الهی قربونت برم رزا! الهی من فدات بشم! به خدا اگه یه لحظه فقط یه لحظه بعد از این ازت جدا
بشم ...
وسط حرفش پریدم و گفتم:
- داریوش حیف نیست توی روز به این قشنگی حرف از جدایی بزنیم؟
داریوش لبخندی بهم زد و گفت:
- بله عزیزم حق با توئه. فعلاً باید بخونم:
امشب چه شبی است؟ شب مراد است امشب
قهقهه مستانه ام فضای ماشین رو شکافت و گفتم:
- آقا شعرتون از رده خارجه.
همینطور که ماشین رو روشن می کرد گفت:
- الهی قربون خنده هات برم من فقط از همینا بلدم.
بعدش هم پاش رو روی پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد. سی دی فوق العاده شادی توی
ضبط می خوند. منم اینقدر شاد بودم که باهاش می خوندم. داریوش به جای اینکه جلوش رو نگاه
کنه، همه حواسش به من بود. گفتم:
- داریوش جان تو که قصد نداری امشب منو بفرستی اون دنیا؟ بابا جلوتو نگاه کن تو رو خدا.
با خنده سرشو تکون داد و گفت:
- آخه لامصب یه دقیقه خودتو بذار جای من. مگه می تونم اینهمه خوشگلی رو ببینم و نگاه نکنم؟- کلی وقت داری که به من نگاه کنی.

فعلاً حواست به جلوت باشه.
- چشم عزیزم امر امر شماست.
اما همون لحظه ماشین رو کنار خیابون کشید و توقف کرد. وقتی نگاه متعجبم رو دید، گفت:
- خوب حالا اگه گفتی نوبت چیه؟
با حواس پرتی شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:
- نمی دونم ... چرا وایسادی؟
به پشت سرمون که نگاه کردم، دیدم ماشین فیلمبردار هم پشت سرمون ایستاده و فیلمبردار پیاده
شده داره از همه زوایای ماشین فیلم می گیره ... دوباره به داریوش نگاه کردم و گفتم:
- چی شده؟
داریوش به سمتم چرخید و گفت:
- امروز چه روزیه؟
خندیدم و گفتم:
- خوب معلومه، روز عقدکنون ما!
در حالی که به خوبی متوجه منظورش شده بودم و از شادی توی پوست خودم نمی گنجیدم. اون روز
بیست و هشتم بهمن ماه و روز تولدم هم بود. داریوش گفت:
- عزیزم ... عشق من ... بیست و شش سال پیش توی چنین روزی خدا یه فرشته واسه من آفریده
که بیست و شش سال بعد، یعنی امروز اونو به من تحویل بده و منو توی اقیانوس خوشبختی غرق
کنه.
لبخندی زدم و گفتم:
- ممنونم داریوش. ممنونم از اینکه یادت نرفته.

اخمی ظریف ابروهاش رو به هم نزدیک کرد و گفت:
- مگه می شه یادم بره؟ تولدت مبارک همه کس من!
بعد از این حرف دست توی جیب شلوارش کرد و گفت:
- هر چی فکر کردم عقلم به جایی نرسید که برات چی بخرم. برای همین هم مجبور شدم اینو
بگیرم. در ضمن هفت تا کادوی دیگه هم پیش من داری که مال از هشت سال پیش تا حالاست. بعداً
بهت می دم.واقعاً نمی دونستم با چه زبونی اول از خدا و بعدا از داریوش تشکر کنم! بغض آلود نگاش می کردم،
جعبه نقره ای رنگی از جیبش خارج کرد و گرفت جلوم. با حالتی پر از ذوق و شوق و بغض جعبه رو
گرفتم و درش رو باز کردم. ساعت طلایی رنگی توی جعبه به من چشمک می زد. ساعت گردی که
زنجیر طلایی بلندی داشت. با ذوق
بچه گونه ای ساعت رو برداشتم و به آرومی در اون رو باز کردم. از چیزی که دیدم فریاد پر ذوقم
بلند شد. هدیه اش ساعت نبود، بلکه چیزی شبیه قاب عکس بود. یک طرفش عکسی از چهره خود
داریوش بود که به من لبخند می زد و طرف دیگه اش عکس خودم. با یه دنیا احساس توی چشماش
خیره شدم و گفتم:
- داریوش خیلی قشنگه! ازت ممنونم.
- خواهش می کنم عزیزم، قابل تو رو نداره. خیلی خوشحالم که خوشحال شدی.
فیلمبردار جلوی ماشین ایستاده بود و از همه حالتای من و داریوش فیلم می گرفت. می دونستم که

فیلم عروسیمون محشر می شه! همینطور که زنجیر رو به گردنم می انداختم، گفتم:
- خیلی خوب بهتره دیگه راه بیفتی. الآن همه نگرانمون می شن.
در حالی که نگران نگرانی بقیه نبودم، نگران این بودم که آویزون داریوش بشم و سر و صورتشو
غرق بوسه کنم. داریوش هم اعتراضی نکرد، دستی برای فیلمبردار تکون داد که اون سریع به
ماشین خودشون برگشت و بعد راه افتاد. وقتی جلوی در هتل رسیدیم، داریوش به سمتم چرخید و
گفت:
- رز ...
با علاقه بیش از اندازه ای گفتم:
- جانم؟
- بگو دوستم داری.
خنده ام گرفت و گفتم:
- دیوونه! بیا درو باز کن می خوام پیاده بشم همه منتظرن.
با چشمای پر تمناش خیره نگام کرد و گفت:
- بگو رزا. تصور اینکه تو دیگه دوستم نداشته باشی و بهم ترحم بکنی عذابم می ده.
با ناراحتی گفتم:
- داریوش یعنی چه؟ به خدا من دوستت دارم! خیلی هم بیشتر از قبل، ولی خب...
- ولی چی؟برای اینکه سر به سرش بذارم، چشمکی زدم و گفتم:
- به خاطر حرفایی که اون روز بهم زدی منتظر انتقام من باش.
داریوش لبخند زد و گفت:
- منتظرم ... حتی برای مردن ... جون من مهریه توئه ... این یادت باشه!

از تصور نبودن داریوش رعشه به بدنم افتاد. من یه بار عشقم رو از دست داده بودم نمی خواستم
دوباره این بلا سرم بیاد. وقتی در ماشین باز شد از فکر خارج شدم و به کمک داریوش پیاده شدم ...
جلوی در بابا با چشمانی پر از اشک نگام می کرد. محبت توی چشماش بیداد می کرد. خدایا چقدر
دوستش داشتم نمی دونم! گاوی جلومون سر بریدن و بابا صورت هردومون رو بوسید. از خود
بیخود شدم و دست بابا رو بوسیدم. بابا سریع دستش رو عقب کشید. سرم رو روی سینه اش فشرد
و در گوشم زمزمه کرد:
- تو همه چیز منی بابا! سعی کن خوشبخت بشی که جز خوشبختیت هیچ آرزویی ندارم.
داریوش هم خواست دست بابا رو ببوسه که بابا نذاشت و پیشونیش رو بوسید. سپس ما رو به داخل
هتل راهنمایی کرد ... جلوی در سالن مامان و خاله کیمیا و سپیده و مریم و مهستی ایستاده بودن. با
اینکه یکی از قوانین هتل این بود که مراسم مختلط نباشه اما عمو خسرو و آرمین و سام و رضا هم
پشت سرشون ایستاده بودن. فکر کنم برای مراسم عقد اجازه داده بودن فامیل نزدیک داخل بشن.
لباسم آستین سه ربع داشت و جلوشون راحت بودم... اینقدر کل و جیغ کشیدن و دست و سورت
زدن که حس می کردم مغزم الان از هم می پاشه. من و داریوش فقط از کارا و هیجاناشون می
خندیدم. عمو خسرو قبل از داریوش منو بغل کرد و در گوشم حرفای

محبت آمیز زد که به خاطر
صدای بقیه یک در میون می شنیدم. بعد از اون مامان و خاله کیمیا و به ترتیب بقیه جلو اومدن ... بابا
از پشت کمرم رو فشار داد و گفت:
- برو دخترم ... عاقد منتظره ...
منتظر تر از عاقد من و داریوش بودیم ... همراه هم به سمت جایگاه عروس و داماد که وسط سالن
بود رفتیم. همه مهمون ها جلوی پامون می ایستادن و با تحسین نگامون می کردن. جایگاه عروس و
داماد به قدری قشنگ درست شده بود که دلم نمی یومد نزدیکش بشم. اینم یکی از سورپریز های
داریوش بود. جایگاه کامل، غرق توی گلای نرگس بود. از کف زمین گرفته تا روی سفره عقد.
جایگاهی هم که قرار بود روش بشینیم مثل کالسکه ای بود که کامل با گلای رز آتشین تزئین شده
بود. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و با صدایی تحلیل رفته گفتم:
- خدای من چقدر قشنگه!داریوش سر در گوشم فرو برد و گفت:
- قشنگ بود، ولی حالا که تو اومدی دیگه هیچ شکوهی نداره.
با چشمایی لبریز از تشکر نگاهش کردم. داریوش لباسم رو جمع کرد و کمک کرد روی صندلی
بشینم. بعد از اینکه من نشستم خودش هم نشست کنارم و گفت:
- فقط توی آینه به من نگاه می کنی. دوست دارم وقتی نگات می کنم نگام کنی!
با اخم براش ناز کردم و گفتم:
- چه انتظارایی داری داریوش! اون وقت همه می گن چه عروس پروئیه.
اونم اخم کرد و گفت:

- بذار هر چی می خوان بگن. من به خاطر تو زندگی می کنم و تو به خاطر من ...غیر از اینه؟
سرم رو به نشونه منفی تکون دادم. ادامه داد:
- پس نتیجه می گیریم که حرف دیگران اصلاً مهم نیست.
در جوابش فقط لبخند زدم. جمعیت دور تا دور جایگاه رو گرفته بود.
داریوش خم شد و زیر گوشم
گفت:
- دارم از زور غرور خفه می شم!
- نکنه می خوای خودتو بگیری؟
- هر کس جای من بود و صاحب چنین دختری می شد خودشو می گرفت.
وقتی صندلی عاقد رو نزدیک صندلی من و داریوش قرار دادن و همه سکوت کردن من و داریوش
هم هر دو صاف نشستیم و پچ پچامون رو برای بعد گذاشتیم. توی آینه زل زده بودم به نگاه مشتاق
داریوش ... عاقد خطبه رو می خوند، ولی من دیگه اونجا نبودم. نمی دونم چرا یاد حرفای مامان و
خاطره اش افتاده بودم. یاد اون روزی که با اجبار سر سفره عقد با پدر داریوش نشسته بود. اون
روزی که هیچ علاقه ای نسبت به مردی که کنارش نشسته بود نداشت و در عوض قلبش برای
مردی می تپید که پشت در با چشمای گریون ازش خواسته بود مراسم رو به هم بریزه. صدای عاقد
مثل پتک توی سرم فرود می اومد که می گفت:
- خانم رزا سلطانی، فرزند فرهاد سلطانی، آیا بنده وکیلم شما را به عقد دائم آقای داریوش آریا

نسب فرزند خسرو آریا نسب دربیاورم؟
حس می کردم می گه:
- خانم شکیلا ارحامی فرزند باقر ارحامی آیا بنده وکیلم شما را به عقد دائم آقای خسرو آریا نسب
فرزند امیر بهادر آریا نسب در بیاورم؟درست یاد اون لحظه ای افتادم که مامان با شنیدن این حرف از جا بلند شده و گفته بود حاضر
نیست همسر خسرو شه. هنوزم توی آینه خیره چشمای داریوش بودم ... چشمامو بستم و وقتی باز
کردم جای چشمای داریوش چشمای منتظر باربد رو دیدم با یه لبخند مظلوم گوشه لبش ... سریع
چشمامو بستم ... مامان رو دیدم که جلوی سفره عقد ایستاده و نفس نفس می زنه ... یه وقت به
خودم اومد که دیدم منم ایستاده ام! همه با تعجب به من نگاه می کردن. رنگ مامان پریده بود
سپیده با چشمایی گشاد شده نگام می کرد و با تکون دادن سرش از من می پرسید چه مرگم شده.
به پشت سرم که نگاه کردم دیدم داریوش رنگش مثل گچ شده و انگار روح از بدنش پرواز کرده.
دست لرزونش رو به سمتم دراز کرد و گفت:
- رزا نکنه می خوای اینطوری ازم انتقام بگیری؟ ... نه رزا! خواهش می کنم اینکارو با من نکن ... من
طاقتش رو ندارم رزا ...
لعنتی! چه مرگم شده بود؟!!! چرا داشتم همه رو قبضه روح می کردم؟!!! سریع حرفش رو قطع کردم
و با صدای بلند گفتم:
- با اجازه پدر و مادر و برادرم بله.

همه نفس عمیق کشیدن و بعد یه دفعه صدای دست و سوت و کل بلند شد. انگار یه وزنه سنگین از
روی قلبم برداشته شد، با خیال راحت کنار داریوش نشستم و نفس راحتی کشیدم. صدای نفس های
بلند داریوش رو هم شنیدم. قبل از اینکه داریوش فرصت کنه حرفی بزنه، سپیده از پهلوم نشگونی
گرفت و گفت:
- مرض گرفته فقط می خواستی پسره رو زهره ترک کنی؟ شاید هم می خواستی گربه رو دم حجله
بکشی.
مریم از طرف دیگه خم شد و گفت:
- شاید هم می خواست خودشو عزیزتر کنه.
داریوش با صدایی که هنوز هم لرز داشت گفت:
- وقتی اینقدر عزیزه دیگه چه نیازی هست که بخواد اینکارو بکنه؟
مامان هم به جمعمون پیوست و گفت:
- رزا ... چرا یهو ایستادی؟ تو که وایسادی قلب منم وایساد! این چه کاری بود دختر؟
با خنده گفتم:
- خدا نکنه مامان! ببخشید یهو جو زده شدم ... خودمم نفهمیدم چی شد که ایستادم. باور دوباره
خوشبخت شدنم برام سخت بود ...مامان لبخند تلخی زد و گفت:
- انشالله همیشه خوشبخت باشی مامان ...
بعدش گونه ام رو بوسید و گفت:
- مبارکتون باشه ...
با رفتن مامان و سپیده و مریم، داریوش با اخم به سمتم برگشت و گفت:

- می خواستی منو بکشی؟
با شیطنت گفتم:
- تو خودت گفتی هر وقت خواستم می تونم جونت رو بگیرم.
- بله، ولی نه اینجوری!
- پس چه جوری؟
با صدای دوباره مامان که گفت:
- بچه ها وقت گرفتن کادوهاست.
بحثمون نیمه تموم موند. اون روز اینقدر طلا و جواهر گرفتم که تبدیل به تندیسی از طلا شده بودم.
همه رو داخل یه جعبه خیلی بزرگ قرار دادم. چون اصلاً نمی دونستم باید با اونا چی کار کنم. وقتی
که دور و برمون یه کم خلوت شد داریوش دستشو جلو آورد و بعد از مدت ها دست یخ کرده ام رو
گرفت توی دستش ... با لذت چشمامو بستم. سرشو نزدیک آورد و گفت:
- وقتی لمست می کنم ... دنیا رو توی دستام حس می کنم! اینو باور کن رز ... غرق آرامش می شم.
چشمامو باز کردم، لبخندی به روش زدم و گفتم:
- مطمئن باش هر حسی که داری دو طرفه است ...
چند لحظه نگام کرد و بعد گفت:
- قبول نیست!
با تعجب گفتم:
- چی قبول نیست؟!
- چرا کسی نگفت داماد عروسو ببوس؟!
خنده ام گرفت و از ته دل قهقهه زدم ... داریوش هم بی پروا خم شد و با عطش گونه م رو بوسید و

چند لحظه سرشو همونجا نگه داشت ... شرمزده خودمو عقب کشیدم و گفتم:
- اِ داریوش ... من و تو وسط سالن نشستیما! همه دارن نگامون می کنن ... زشته به خدا!
- دیگه طاقت ندارم رز ...همون لحظه رضا بهمون نزدیک شد و گفت:
- داریوش ... این خانوم فیلمبرداره می گه نوبت آتلیه گرفتی ... آره؟!!
داریوش از جا بلند شد و گفت:
- آره! نو- پس پاشین برین ... انشالله بعدش هم می یاین خونه بابا اینا ...
داریوش سری برای رضا تکون داد و چرخید سمت من ... همونطور که نشسته بودم دستم رو به
سمتش دراز کردم. دستم رو محکم گرفت و کشیدم به سمت بالا ... با عذر خواهی از مهمونا از
مجلس خارج شدیم. دستم توی دست داریوش قفل شده و بود و یه لحظه هم ولم نمی کرد ... در
حین رانندگی هم هر از گاهی دستمو به لبش نزدیک می کرد و می بوسید ...
- رزا ...
- جان رزا؟!
- جانت بی بلا ... باورت می شه دلم می خواد الان برم بالای یه کوه از زور خوشی اینقدر داد بکشم
که حنجره ام پاره بشه؟
با اخم گفتم:
- خدا نکنه ... من حالا حالاها به صدای عشقم نیاز دارم ...
- الهی عشقت فدات بشه ...
- بهم نگفته بودی قراره بریم عکس بگیرم زرنگ خان!

- این یکی رو استثنائاً یادم نبود ...
جلوی در آتلیه که رسیدیم باز خودش در رو برام باز کرد و کمک کرد پیاده بشم. بازوشو محکم
بین دستام گرفتم و به نگاه عاشقش لبخند زدم.
عکاسمون یه خانوم جا افتاده حدودا چهل ساله بود که خیلی هم باهامون صمیمی برخورد می کرد و
همین جو خوبی ساخته بود. اسمش هم مینا بود و به درخواست خودش ما هم مینا صداش می
کردیم. ژست هایی که مینا می گفت باعث شرمنده شدن من و شیطنت بی اندازه داریوش می شد.
اولش خوب بود، فقط در حد تکیه دادن به هم و نشستن داریوش روی دنباله لباس من و گل رد و
بدل کردن و اینجور کارا ... اما کم کم اوضاع قرمز شد ...
- رزا ... از پشت تکیه بده به سینه داریوش ... داریوش جان دستاتو از روی سینه اش رد کن و
محکم بچسبونش به خودش ... رزاجون سرتو بده عقب و تکیه اش بده به شونه چپ داریوش ...
داریوش سرتو ببر توی گردن رزا ... چشاتو ببند ... آهان!مینا شروع کرد به عکس گرفتن ... توی هر ژستی شش هفت تا عکس از زاویه های مختلف می
گرفت و برای همین داریوش فرصت پیدا می کرد که شیطنت کنه ...
اونم داریوشی که تا این سن
هیچ زنی رو لمس نکرده بود و حالا پر بود از نیاز و خواهش ... من خیس عرق و شرم شده بودم و
نمی دونستم چه خاکی تو سرم کنه که لبای داغ داریوش رو توی گردنم حس کردم. شوک زده از

جا پریدم که دستای داریوش روی سینه و کمرم محکم شد و کنار گوشم زمزمه کرد:
- هیش!!! آروم باش عشق من ...
بعدش آروم گردنم رو بویید و بوسید ... با صدای مینا از خدا خواسته از داریوش فاصله گرفتم ...
- خیلی خوب عالی بود! داریوش حالا دستتو بنداز دور کمر رزا ... رزا جان از پشت کامل خم شو
روی دست داریوش ... انعطاف بدنت که خوبه ایشالله؟ پای چپتو می خوام بیاری بالا و دور پای
داریوش بپیچونی ... می تونی؟
خنده ام گرفت! چیزی که من زیاد داشتم انعطاف بود! پامو دور پای داریوش پیچیدم ... باز صدای
مینا بلند شد:
- خوبه رزا، حالا کروات داریوش رو بگیر توی دستت و محکم بکشش سمت خودت ... داریوش
اون یکی دستت رو ببر پشت سر رزا ... تور پشت سرش رو مشت کن توی دستت ... حالا سرتو ببر
پایین و رزا رو ببوس ...
جانم؟!!!!!! این دیگه نوبرش بود ... خیره مونده بودم توی چشمای خمار شده داریوش ... آب دهنم
رو قورت دادم و سرمو به طرفیین تکون دادم یعنی اینکار رو نکن ... خودمم می خواستم ... منم
تشنه داریوش بودم اما الان توی این وضعیت به شدت ازش خجالت می کشیدم. فشار دست
داریوش دور کمرم زیاد شد ... زیاد و زیاد تر و سرش اومد پایین ... هر چی صورتش به من نزدیک

می شد چشمای من بسته تر می شد. همین که چشمام کامل بسته شد، لبای داغ داریوش رو روی لبام
حس کردم ... صدای چیک چیک عکس گرفتن مینا می یومد ... با دست آزادم بازوی داریوش رو
چنگ زدم ... لباس روی لبام تکونی خوردن و صدای آه کشیدنش رو شنیدم. نمی تونست ازم جدا
بشه منم از اون بدتر ... مینا هم نمی خواست کات بده و تند تند داشت عکس می گرفت ... داریوش
از خود بیخود کمرم رو صاف کرد و هر دو ایستادیم روبروی هم ... منو کشید توی بغلش و دوباره
بوسید ... مینا هم عکس می گرفت ... انگار دیدن این صحنه ها براش عادی بود ... نفس بریده
خودمو کنار کشیدم و با گونه های سرخ شده نگاش کردم ... دستشو جلو آورد ... گونه مو نوازش
کرد و گفت:
- رزا ... کاش بریم خونه ....لبخند نشست روی لبم ... مینا بی توجه به وضع ما گفت ...
- عالی بود بچه ها ... حالا رزا دراز بکش روی اون کاناپه ... داریوش یکی از زانوهات رو بذار روی
کاناپه ... اونطرف پاهای رزا ... خم شو روی صورتش ... رزا کف هر دو دستت رو بگیر سمت
داریوش که یعنی می خوای جلوشو بگیری که بهت نزدیک نشه ... آهان خوبه ...
داریوش بهم لبخند می زد ... حرارت تنش رو حس می کردم ... دستشو جلو آورد و یکی از دستای
بازم رو گرفت توی دستش و فشار داد ... خم شد روی صورتم و

پیشونیم رو نرم بوسید ... بالاخره
عکسای مینا تموم شد و قرار شد من و داریوش بریم باغ خونه مون برای مراسم عروسی ... نمی
تونستم تو چشمای داریوش نگاه کنم و خدا رو شکر می کردم که اونم سکوت کرده ... اگه می
خواست به روم بیاره آب می شدم می رفتم توی زمین ...
جایگاه عروس داماد اونجا هم دست کمی از هتل نداشت و پر از گل بود. همه مشغول پایکوبی بودن
و زن و مرد هم جدا نشده بودن. سپیده و مهستی و مریم و سام و آرمین و رضا و بقیه جوونای فامیل
همه وسط داشتن می رقصیدن. نگام به مریم خورد، عین یه خواهر واقعی داشت شادی می کرد. یهو
نگام میخ شد روی سام ... به به! چه کشفی کردم ... البته نه مریم حواسش به سام بود و نه سام به
مریم ... اما چرا که نه؟!!! حسابی محو افکار خوشایند و خبیثانه ام شده بودم که داریوش دستش رو
روی دستم گذاشت و گفت:
- تو فکری خانومی؟
هنوز ازش خجالت می کشیدم، بدون اینکه نگاش کنم گفتم:
- فکر؟ نه ...
خندید و گفت:
- آره معلومه ...
قبل از اینکه بتونم جوابشو بدم صدای هیجان زده آرمین کنارمون بلند شد:
- داریوش بجنب! آماده است ...
داریوش سری برای آرمان تکون داد و در جواب نگاه متعجب من لبخند

زد و گفت:
- با من که می رقصی خانومی؟!!
رقص؟ با داریوش؟! برای اولین بار! از خدام بود ... خجالت رو کنار گذاشتم و گفتم:
- حتما ...
سپیده هیجان زده اومد کنارم، نشست روبروی پام و گفت:
- رزا پاشو ... باید فنر زیر لباستو در بیارم ...با تعجب گفتم:
- وا چرا؟!! همینطوری می تونم!
- نمی تونی پاشو بهت می گم ...
مونده بودم اونا چشون شده ، ایستادم و سپیده بدون اینکه دامن لباسم بالا بره فنر زیر لباس رو در
اورد ... داریوش جلوم ایستاد و گفت:
- حالا بریم خانومم ...
- اینجا چه خبره داریوش؟
داریوش دستمو گرفت و گفت:
- یه رقص به من بدهکاری ... یه سالسای شیک!
تازه یادم افتاد ... داریوش حسرت داشت که با من سالسا برقصه ... بی اختیار خندیدم ... باز هجده
ساله شدم و سراسر شور و هیجان ... دست تو دست هم رفتیم وسط ... هیچ کس وسط سالن نبود و
همه کنار ایستاده بودن تا رقص عروس و داماد رو تماشا کنن ...
فیلمبردار هم با هیجان مشغول
فیلمبرداری بود ... آهنگ پلی شد و من و داریوش شروع کردیم ... این رقص کجا و اون رقصی که
با آرمین انجام دادم کجا؟!! این رقص پر از حس بود ... وقت دست داریوش روی بدنم کشیده می

شد و من توی بغلش ولو می شد همه اش واقعی بود نه برای قشنگ تر شدن رقص ... وقتی شیرجه
می رفتم توی بغل داریوش و پاهامو دور کمرش حلقه می کردم و داریوش می چرخوندم می فهمیدم
که دستاش با همه قدرتش منو گرفته که مبادا بیفتم و اتفاقی برام بیفته ... وقتی سرشو توی گردنم
فرو می کرد، وقتی ادای بوسیدنم رو در می آورد وقتی دستمو می گرفت و می چرخوندم وقتی منو
به خودش می چسبوند وقتی وقتی وقتی ... همه حرکات واقعی بود و همین باعث شده بود همه
بهمون خیره بمونن و حتی پلک هم نزن ... وقتی رقص تموم شد توی آغوش داریوش فرو رفتم و
صدای سوت و جیغ کر کننده بلند شد ... حس می کردم دنیا مال منه. چشمای هردومون برق خاصی
داشت. هر دو نفس نفس می زدیم، اما چشم از هم بر نمی داشتیم. بعد از چند ثانیه مکث از هم جدا شدیم دستمو گرفت و برگشتیم سمت جایگاهمون. همین که
نشستیم، داریوش با نگاهی پر از خواهش گفت:
- رز...
- جانم؟
- می خوام ببوسمت.
دوباره خجالت کشیدم و گفتم:- اِ داریوش!
- تو زن منی و من می خوام همین الآن بوست کنم.
داریوش پر از شیطنت شده بود و من شرمنده. همون موقع سپیده و مریم اومدن سراغم که دوباره
برای رقص بلندم کنن و من برای فرار از دست داریوش به درخواستشون

جواب مثبت دادم. هر چه
داریوش بیشتر شیطنت می کرد من بیشتر شرمنده باربد می شدم.
گاهی فکر می کردم اون راضیه و
به من و خوشبختیم لبخند می زنه. گاهی هم فکر می کردم نه! نه اون
خوشحاله و نه خونواده اش که
توی مراسم بودن. حتی فکر می کردم بقیه اعضای فامیل هم ریشخندم
می کنن. شاید اگه بار اولم
بود که ازدواج می کردم و قبلاً یه بار عروس نشده بودم به اندازه داریوش
شیطنت می کردم. ولی
موقعیتم طوری بود که از خودمم خجالت می کشیدم. چه برسه به
دیگران! تا آخر مجلس سعی
کردم کمتر کنارش قرار بگیرم و بیشتر بین سپیده اینا بودم. دلخوری از
نگاه داریوش مشخص بود،
ولی من مجبور بودم ازش دوری کنم. دست خودم نبود، حس خوبی
نداشتم! بعد از خوردن شام که
با همه تلاشم مریم رو کنار خودم نگه داشتم که با داریوش و دلخوری
هاش تنها نشم، همه سوار
ماشیناشون شدن و ما رو تا دم آپارتمانمون بدرقه کردن. بابا دست منو
توی دست داریوش گذاشت
و منو به اون سپرد. خانواده ها هم خیلی زود علی رغم میل من با آرزوی
خوشبختی برامون و ریختن
چند قطره اشک شادی ترکمون کردن. وقتی همه رفتن داریوش بدون
هیچ حرفی دستمو گرفت و
کشیدم داخل ساختمون. منتظر بودم حرف بزنه اما هیچی نمی گفت ...
هر دو سوار آسانسور شدیم.
اون هیچی نمی گفتم منم حواسم رو داده بودم به دکمه های آسانسور

که یعنی حواسم نیست! از
وقتی که از خونه مون بیرون اومده بودیم یه کلمه هم حرف نزده بود.
نمی دونستم از دستم ناراحته
یا تو فکر نقشه ای برای اذیت کردن منه. هر چی که بود منم ترجیح دادم
سکوت کنم و حرفی نزنم.
آپارتمانمون توی طبقه چهارم قرار داشت. وقتی جلوی در آپارتمان
رسیدیم، داریوش کلید انداخت
و در رو باز کرد. قبل از اینکه وارد آپارتمان بشیم، دستش رو جلوی در
گذاشت. با تعجب نگاش
کردم، سرشو پایین انداخته بود و لباش رو کشیده بود توی دهنش ...
مجبور شدم سکوت رو خودم
بشکنم ...
- می شه برم تو؟!
سرشو بالا آورد ... غم توی نگاهش بیداد می کرد ... بدون اینکه دستشو
برداره با صدای گرفته
گفت:
- چته رز؟ پشیمونی از ازدواج با من؟!
چشمامو گرد کردم و گفتم:- چی؟!!! معلومه که نه!
- پس دلیل فرارت چیه؟! ازم ترسیدی؟ یا ازم بدت اومده؟! تصورت از
من چیز دیگه ای بوده؟ از
من خوشت نیومد؟! از وقتی بوسیدمت و بعد هم رقصیدیم عوض شدی
... دائم فرار می کنی ... نگاتو
می دزدی ... چرا؟!!! تو که منو خوب می شناسی! می دونی طاقت
ناراحتیتو ندارم ... پس چته؟
آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
- می شه بریم تو؟!! حرف می زنیم با هم ...

چند لحظه نگام کرد و بعد دستش رو برداشت. بدون اینکه نگاش کنم رفتم تو ... اینبار کل وسایل
خونه رو خود داریوش خریده بود و چیزی به عنوان جهیزیه با خودم نیاورده بودم ... با اینکه بابا
خیلی اصرار کرد اما داریوش زیر بار نرفت ... در ازاش بابا هم توی ساختمونی که جدیدا با یکی از
شرکاش ساخته بودن و تجاری بود یکی از واحداشو به نام من زد که داریوش مطبش رو اونجا بزنه
چون داریوش به میل خودش منتقل شده بود به تهران. مستقیم رفتم سمت مبل های چرمی قهوه ای
رنگ و نشستم ... داریوش هم با قدمای آروم بهم نزدیک شد، همین که بهم رسید مسیرش رو
تغییر داد و رفت سمت آشپزخونه ... با تعجب نگاش کردم. توی آشپزخونه مشغول قهوه درست
کردن شد و چند دقیقه بعد با دو فنجون قهوه تلخ برگشت و نشست روبروی من ... زل زدم بهش ...
می خواستم حرف بزنه اما اونم منتظر حرفای من بود ... دل به دریا زدم و گفتم:
- تو که ... انتظار نداری ... باربد رو فراموش کنم...
بدون لحظه ای مکث گفت:
- ابداً
- پس ... خوب ... ببین داریوش یه کم برام سخته! نگاه فامیل ... نگاه خونواده باربد ... این که همه
در مورد من امشب چه فکرایی می کنن ... دردناکه برام! از فکرشم گر می گیرم ... از طرفی ... باربد
... خوب درسته که خطار کار بود و به سزای عملش رسید ... اما ... خوب

می ترسم از دستم دلگیر
باشه ...
داریوش چند لحظه نگام کرد و گفت:
- عاشقت بود؟!
- باربد؟!
- آره ... عاشقت بود؟!!!
آهی کشیدم و گفتم:
- خیلی ...- پس مطمئن باش خوشحاله! من اگه یه روزی بمیرم ...
پریدم وسط حرفش و با داد گفتم:
- دور از جون ...
دستشو بالا آورد و با جدیت ادامه داد:
- اگه من بمیرم از خدامه که تو بعد از من با کسی باشی که برات بمیره و خوشبختت کنه ... شک
نکن!
آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
- مردم چی ...
- رزا! تو یه تصمیمی گرفتی ... به من جواب مثبت دادی ... وقتی این کار رو کردی به حرف مردم
بها نمی دادی! من اون رزا رو می خوام ... زا این به بعدم به حرف مردم بها نده چون هر کاری که
بکنی باز یه عده پشت سرت حرف می زنن ... خلاف شرع کاری نکن، اما برای دل خودت زندگی
کن! باشه؟!
حرفاش آرومم کرد ... خیلی زیاد ... آهی کشیدم و گفتم:
- باشه ...
از جاش بلند شد، فنجون قهوه منو برداشت اومد نشست کنارم فجون

رو گرفت جلوم ... وقتی
گرفتم بهم لبخندی زد و گفت:
- حالا نگام کن ...
نگاش کردم ... وقتی دیدم هیچی نگفت و توی سکوت مشغول خوردن قهوه اش شد با تعجب گفتم:
- خوب نگات کردم دیگه! چی می خوای بگی؟!
خونسرد گفت:
- هیچی نمی خوام بگم ... به خاطر اون لحظه هایی که امشب نگاتو دزدیدی می خوام نگام کنی ...
با لبخند به سختی پاهامو زیر لباس جمع کردم چهار زانو نشستم، فنجون قهوه خودمو یه نفس تا ته
خوردم و گذاشتمش روی میز، بعدش دستمو زدم زیر چونه م و مشغول تماشاش شدم ... دیدن اون
همه جذابیت برام پر از لذت بود ... با اینکه حسابی لاغر شده بود اما هنوزم خواستنی و تو اوج بود ...
سعی می کرد خونسرد قهوه اشو بخوره ... اما مشخص بود که خونسرد نداره ... یکی دوبار از گوشه
چشم نگام کرد ... تصمیم گرفتم اذیتش کنم ... دستمو گذاشتم روی پاش و همین که نگاش چرخید
سمتم یه خمیازه مصلحتی کشید ... فنجون توی دستش خشک شد و بهم خیره موند ... یکی دوبار
پلک زدم و به در اتاق خواب اشاره کردم ... آروم خودشو کشید سمت من ... منم نامردی نکردمرفتم عقب ... باز اومد جلو ... از جا بلند شدم ... اونم بلند شد ... یه قدم رفتم عقب ... اونم به دنبالم
...
وارد اتاق خواب که شدم بی اراده لبخند روی لبام نشست. تموم سطح

تخت خواب رویاییمون پر از
گلبرگهای گل رز و مریم بود و کف اتاق شمع های کوتاه و بلند روشن
شده بود. باورم نمی شد برای
اولین شب با هم بودنمون چنین بزمی چیده باشه. مطمئن بودم که از
قبل یه نفر رو فرستاده تا شمع
ها رو روشن کنن! لابد آرمین! لب تخت نشستم، داریوش لبخند بهم زد
و رفت سمت استریوی کنار
اتاق و گفت:
- عشق من ... اجازه می ده یه آهنگ بذارم؟!!
فقط سرمو تکون دادم و داریوش ضبط رو روشن کرد ... خواب خیلی زود
مهمون چشمام شده بود.
داریوش کنارم نشست و گفت:
- رزا می دونی چقدر برای رسیدن به این شب صبر کرده بودم؟
سرم رو زیر انداختم و چیزی نگفتم. نور شمع ها روی صورتم افتاده بود
و می دونستم چهره ام رو
خاص کرده.
- چی سرت آوردند که انقد بیقراری
حالت خرابه دیگه طاقت نداری
چقدر پیر شدی اینجا
چقدر اینجا غریبی
چی شد غرورت
به چه روزی رسیدی
دوباره گفت:
- این روزای آخری که داشتم تو تب داشتن و نداشتنت می سوختم، این
آهنگ رو دائم گوش می
کردم. همه اش حی می کردم این آهنگ رو تو داری برای من می خونی و

بیچاره تر می شدم ...
شاید تقاص گناهت همینه
که این غم به قلب تو باید بشینه
اون روز که رفتی من این حالو داشتم
منی که به جز تو کسی رو نداشتم
آهی کشید و گفت:- همیشه فکر می کردم دیگه هرگز چنین شبی توی زندگیم به وجود نمی یاد. فکر می کردم حتی
توی خواب هم نمی تونم ...
به اینجا که رسید نفس عمیقی کشید و سکوت کرد و چیزی نگفت.
سرمو بالا آوردم و نگاش کردم
... دو تا دستاشو گذاشت پشت سرش وزن بدنش رو روی دستاش انداخت و گفت:
- می دونی؟!! همیشه آرزو داشتم توی این شب تو کرواتم رو باز کنی ... بازش می کنی؟!!!
بگو قسمتم این بود
که اینجوری بمونه
مقصر تو بودی بریدی بی بهونه
بزار نگات کنم تا یکم آروم بگیرم
منم وقتی تو رفتی
دلم میخواست بمیرم
لبخندی زدم و خودمو کشیدم به طرفش ... آروم گره کرواتش رو شل کردم و بعد از توی سرش
درش آوردم ... به این کار عادت داشتم ... برای باربد هم زیاد این کار رو می کردم ... درست به
عادت همون موقع ها تند تند دکمه های پیرهنش رو هم باز کردم به وسط که رسید از داغی نگاش

تازه متوجه کارم شدم و سریع دستمو عقب کشیدم که دستمو از مچ گرفت و خودشو کشید به سمتم
... شرم صورتمو داغ کرده بود ... نالیدم:
- داریوش ...
سرشو جلو آورد و زیر گوشم گفت:
- از من خجالت می کشی؟!!! از مــن؟! از عشقت؟!!!
آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
- اوهوم ..
لبخندی زد و گفت:
- بیا موهاتو باز کنم ...
شاید تقاص گناهت همینه
که این غم به قلب تو باید بشینه
اون روز که رفتی من این حالو داشتم
منی که به جز تو کسی رو نداشتمیاد باربد افتادم ... اونم همینقدر مهربون بود ... قلبم آروم شد ... سرمو نزدیک بردم و داریوش
آروم آروم گیره های سرم رو باز کرد ... همینطور که موهامو باز یم کرد هی خم می شد و روی
سرم رو می بوسید ... همین کاراش داشت دیوونه م می کردم ... بی اختیار بغلش کردم ... دستش از
توی موهام بیرون اومد و دور کمرم حلقه شد ... سرم رو به شونه اش تکیه دادم و بی اراده دقیقاً
همون سوالی که توی چنین شبی از باربد پرسیده بودم رو پرسیدم:
- داریوش ... می شه امشب بیخیالش بشی؟
خودش رو یه کم عقب کشید، صورتم رو گرفت بین دستای داغش و با چشمای ریز شده گفت:
- اینطور می خوای؟!

فقط سرمو به نشونه مثبت تکون دادم. لبخند زد، خم شد روی صورتم پیشونیمو بوسید و بعد که
عقب رفت از جا بلند شد و گفت:
- از الآن تا وقتی که تو آمادگیشو نداشته باشی، من توی اون اتاق می خوابم عزیزم. چون فقط
حضورت برام مهمه و هیچ چیز دیگه ...
باورم نمی شد! از خودم حرصم گرفت که باربد رو با داریوش مقایسه می کردم. واقعاً که بی وفا
بودم. سعی کردم با تکون دادن سرم افکار مسخره رو بیرون بریزم و شبی رویایی رو به داریوش
هدیه کنم. به خاطر همینم از جا بلند شدم جلوش ایستادم، مچ هر دو دستش رو گرفتم و گفتم:
- کجای دنیا دیدی که داماد شب عروسی جدا از عروس بخوابه؟
لبخند شیرینی نشست کنج لبش رو زیر لب گفت:
- دیوونه ...
سرم رو نزدیک صورتش بردم و گفتم:
- حالا مونده تا این دیوونه رو بشناسی ...
* * * * * *
صبح خیلی زودتر از همیشه بیدار شدم. درست نمی دونستم کجا هستم. کمی به در و دیوار قرمز و
مشکی رنگ اتاق نگاه کردم و یهویی به یاد آوردم که توی خونه داریوش هستم. سرم رو به سمت
داریوش برگردوندم و دیدم مثل یه بچه معصوم کنارم خوابیده و دستم هنوز توی دستشه. با
یادآوری دیشب لبخندی صورتم رو پوشوند. همینطور که دستم توی دستش بود، سر جام نشستم و

با دست دیگه ام که آزاد بود چشمام رو مالیدم. بعدش آروم دستم رو از دست داریوش بیرون
آوردم که بلند شم، هنوز دستم از دستش بیرون نیومده بود که چشماش باز شدن دستم رو محکم
گرفت. با خنده گفتم:- سلام عزیزم صبح به خیر.
داریوش همینطور که دستم رو محکم گرفته بود گفت:
- صبح تو هم به خیر عزیزم.
سعی کردم دستم رو از دستش خارج کنم و گفتم:
- داریوش دستم رو ول کن. می خوام برم.
سر جاش نشست و بدون اینکه دستم رو ول کنه گفت:
- کجا؟
- برم صبحونه درست کنم بابا! چرا ترسیدی؟
لبخند زد و گفت:
- ترس از دست دادنت همیشه با منه.
خندیدم و گفتم:
- مگه زده به سرم که تو رو ترک کنم؟
بعدش آروم دستم رو از دستش در آوردم و گفتم:
- من تا وقتی که نفس می کشم پیش تو می مونم و با تو هستم. حالا هم فقط می خوام برم صبحونه
ات رو درست کنم.
بازم نذاشت از جا بلند شم و یهویی بغلم کرد. من که تعادلم رو از دست دادم چپه شدم روی تخت و
داریوش هم همونطور که منو توی بغلش نگه داشته بود دراز کشید کنارم و تو همون حال زمزمه وار
گفت:
- عشق من ... بهتره صبحانه رو بذاری واسه بعد، فعلاً من کارت دارم.

خندیدم و گفتم:
- خوش اشتهای دیوونه!
با صدای زنگ از جا پریدم و خواستم به سمت در بدوم که داریوش اجازه نداد و گفت:
- تو بمون خودم می رم.
سرم رو به نشونه موافقت تکون دادم و داریوش برای گشودن در از اتاق خاج شد. از جا بلند شدم و
ربدوشامبرم رو پوشیدم و جلوی میز توالت از اول شروع به آرایش کردم. صدای سلام تعارف که
بلند شد فهمیدم مامان اینها اومدن و بازم برامون صبحونه آوردند.
سریع لباس مناسبی پوشیدم و از
اتاق خارج شدم. مامان و خاله کیمیا و مهستی و سپیده و مریم بودن. با همه سلام احوالپرسی کردم وهمه رو بوسیدم. مامان مثل دفعه قبل صبحونه مفصلی برام آورده بود که با کلی خنده و شوخی
همراه داریوش خوردیم. داریوش اینقدر قربون صدقه من می رفت که مامان عصبانی شد و گفت:
- اِ خاله جان مگه تو جونت رو از سر راه آوردی که هی فدای این دختر من می کنی؟
داریوش از ته دل گفت:
- خاله آخه هیچی با ارزش تر از جونم ندارم که فداش کنم.
خاله و مهستی خندیدن و مامان پشت چشمی نازک کرد. پشت دستش زدم و گفتم:
- داریوش قرار نبود اینقدر بی پروا باشی.
داریوش بی توجه به حضور بقیه خم شد و قبل از اینکه بتونم خودم رو عقب بکشم با بی پروایی
تموم منو بوسید. سریع خودمو عقب کشیدم و چشام گرد شدن. خاله

روی دستش زد و گفت:
- داریوش!
داریوش همینطور که لیوان آب پرتغالش رو سر می کشید، شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:
- همینه که هست. من این همه سال از داشتن رزای عزیزم محروم بودم. حالا بهم حق بدین که
نتونم جلوی خودم رو بگیرم. زنمه ... دوسش دارم ... می خوام ببوسمش.
خاله و مامان و مهستی با لبخند از آشپزخونه خارج شدن و من با قهر روم رو برگردوندم. داریوش با
یه حرکت سرم رو به سمت خودش برگردوند و گفت:
- اگه یه بار، فقط یه بار روتو از من برگردونی اینو بدون که بدون اینکه بخوای منو کشتی.
با دلخوری گفتم:
- آخه ببین چی کار می کنی! آبروم جلوی مامان اینا رفت.
- رزا جان اونا باید عادت کن. من نمی خوام به خودم ریاضت بدم، برای همین هم هر وقت که
خواستم ...
وسط حرفش پریدم و گفتم:
- خیلی خب خیلی خب فهمیدم.
- پس دیگه به من خرده نگیر عزیزم.
- خیلی خب شما راحت باش و آبروی منو همه جا ببر.
داریوش با عشق صورتم رو نوازش کرد و گفت:
- از یه عاشق دیوونه انتظاری نباید داشته باشی خانومم.
خندیدم و از سر میز بلند شدم. اون روز همه خانمای فامیل به خونه خودمون اومدن و مراسم اونجا

برگزار شد. عصر وقتی همه مهمون ها رفتن داریوش دستم رو گرفت و رو به همه گفت:- من و رزا می خوایم بریم ماه عسل.
با تعجب به داریوش نگاه کردم و گفتم:
- کجا؟
داریوش دوتا بلیط هواپیما جلوم گذاشت و گفت:
- اول ونیز، بعد هم محمود آباد.
چشمام گشاد شد و گفتم:
- ونیز؟
- آره عزیزم، چون فکر می کنم جای قشنگی باشه. همیشه دوست داشتم برم و حالا می خوام برای
اولین بار با محبوبم برم موافقی؟
جیغی از زور خوشحالی کشیدم و در حالی که دستام رو دور گردنش می انداختم، گفتم:
- وای داریوش تو معرکه ای! من ونیزو خیلی دوست دارم، از روی عکساش می دونم که خیلی
رویاییه!
- نه بیشتر از تو عزیزم ... حالا هم سریع حاضر شو بریم فرودگاه که پرواز برای سه ساعت دیگه
اس.
- ولی من که چمدونم رو نبستم!!!
- من اینکارو کردم عشق من. تو فقط کافیه حاضر بشی.
اینقدر خوشحال بودم که حد نداشت. تند تند با همه خداحافظی کردم و با داریوش راهی فرودگاه
شدیم. به درخواست داریوش هیچ کس همراهمون به فرودگاه نیامد.
کم کم داشتم می فهمیدم که
زندگی با داریوش پر از سورپرایز و اتفاقای عجیبه!!!

دو هفته ای که توی ونیز بودیم بهترین روزای عمر من محسوب می شه. داریوش روز به روز عاشق
تر می شد و منو هم عاشق تر می کرد. اینقدر محبت به پام می ریخت که بعضی اوقات خجالت می
کشیدم. کلی عکس از شهر توریستی و دیدنی ونیز گرفتیم. بعد از دو هفته به تهران برگشتیم.
مامان، بابا، رضا، مهستی، مادر جون و پدر جون، سام و خاله شیلا و حتی خاله کیمیا و عمو خسرو و
آرمین و سپیده به پیشوازمون اومده بودن. اینقدر حرف برای زدن داشتم که حد نداشت. پسر
کوچولوی سپیده که اسمش رو آرش گذاشته بود، توی بغل آرمین خوابیده بود. سپیده وقتی نگاه پر
لذتم رو روی صورت پسرش دید با لبخند گفت:
- من بی صبرانه منتظرم دخترت به دنیا بیاد تا پسرم رو سر و سامون بدم و براش زن بگیرم.همه خندیدند. از فرودگاه به خونه مامان اینها رفتیم. هر بار که نگام به سام می افتاد بیشتر مصر می
شدم که با مریم آشناش کنم. اما از اونجایی که مریم یه بار شکست خورده بود و سام هم پسری
نبود که زیر بار هر کسی بره دوست داشتم خودشون از هم خوششون بیاد. در کل آینده روشنی رو
براشون آرزو می کردم. خیلی زود از خونه مامان اینا رفتیم چون فردای اون روز قرار بود بریم
شمال و نیاز داشتیم که حسابی استراحت کنیم ...
* * * * * *
قبل از راه افتادن به سمت محمود آباد به بهشت زهرا رفتیم و من جلوی روی داریوش حسابی با

باربد درد دل کردم و از خوشبختیم براش گفتم. داریوش هم سنگ قبر رو با گل و گلاب شستشو
داد و به باربد قول داد که خوشبختم کنه. بعد از اون به طرف محمود آباد راه افتادیم. ویلای خاله اینا
که به تازگی عمو خسرو به نام داریوش کرده بود، هنوز هم سراسر خاطره بود برای من و داریوش.
وقتی وارد ویلا شدیم با یاد خاطراتی که با داریوش داشتیم نا خودآگاه از گردن داریوش آویزون
شدم و صورتش رو غرق بوسه کردم. داریوش با خنده بغلم کرد و گفت:
- عزیزم بذار بریم تو، بعد ...
خیلی آروم زدم توی صورتش و گفتم:
- اِ داریوش بی ادب نشو! یاد خاطراتمون افتادم دلم برات ضعف رفت.
واسه همین بوست کردم.
- آخ عزیزم حرف اونروزا رو که می زنی قلبم تند تر می زنه. توی همین ویلا بهم گفتی که دوسم
داری عشق من ...
- الهی من دورت بگردم!
- خدا نکنه!
لبخندی به هم زدیم و دست تو دست هم وارد ویلا شدیم. یه هفته هم اونجا موندیم و واقعاً خوش
گذشت. تموم خاطراتمون رو زنده می کردیم و لذت ماه عسل رو برای خودمون چندین برابر می
کردیم. وقتی که برگشتیم زندگی روی روال عادیش افتاد. مرخصی تحصیلی من تموم شده بود و من
دوباره به دانشگاه می رفتم. داریوش هم مطبش رو راه انداخته بود و از صبح تا ظهر و از عصر تا

شب مشغول بود.
زندگی واقعاً داشت بهمون لبخند میزد. سال بعد وقتی درسم تموم شد با داریوش واحدی با دو اتاق
خریدیم و من به عنوان پزشک عمومی و اطفال مشغول کار کنار داریوش شدم. من و داریوش کنار
هم هیچی کم نداشتیم، دعواهامون کوتاه بود و لذت آشتی حتی همون قهر و دعواها رو هم شیرین
می کرد. کم کم توی زندگی با هم عشقمون پخته شد و از اون شور و هیجان آتشین به یه لذت گرمابخش ملایم تبدیل شد که به هر دومون آرامش می بخشید. وقتی دوسال از زندگیمون گذشت،
هوس بچه به سرم زد. با وجود تجربه تلخ سری قبلم دوست داشتم این ریسک رو به جون بخرم و
بچه داریوش رو داشته باشم. پس تصمیم گرفتم تصمیمم رو با داریوش در میون بذارم. اما یه کم
هم استرس داشتم. می ترسیدم داریوش بازم مثل قدیما دوست نداشته باشه من باردار بشم. با این
وجود قصد داشتم راضیش کنم. برای همین یک شب بهترین لباسم رو که داریوش عاشقش بود و
رنگ سبز تندی داشت به تن کردم و مطابق میل اون آرایش کردم. غذا رو خودم درست کردم و به
سلیقه خودم میز رو چیدم. درست ساعت نه بود که داریوش وارد شد. زودتر از همیشه اومده بود،
چون معمولاً نه تازه از مطب خارج می شد و نیم ساعتی طول می کشید تا به خونه برسد. وقتی به
پیشوازش رفتم با عشق نگام کرد و چشماش برق زد. کیفش رو به گوشه ای پرت کرد و آغوشش

رو به روم باز کرد. با میل به آغوشش پناه بردم و در حالی که خودم رو لوس می کردم گفتم:
- خسته نباشی عزیز دلم.
پیشونیم رو بوسید و گفت:
- درمانده نباشی قربونت برم!
کتش رو از تنش خارج کردم و گفتم:
- بدو بیا سر میز که شام داره صدات می زنه.
- آخ اگه بدونی چقدر گرسنه امه.
با خنده به سمت میز غذا رفتم و گفتم:
- پس بجنب تا سرد نشده.
تا وقتی که رفت دست و صورتش رو بشوره و لباسش رو عوض کنه، غذا رو کشیدم. سر میز نشست
و همینطور که دستانش رو با دستمال خشک می کرد گفت:
- عزیزم پس کوکب خانم کجاست؟
چند وقتی بود که زن مسنی رو استخدام کرده بود تا کارای خونه رو بکنه. چون منم شاغل شده بودم
وقت نمی کردم به همه کارا برسم. اما اون شب خودم کوکب خانوم رو مرخص کرده بودم که تنها
باشیم. در حالی که از ظرف سوپ برایش سوپ می ریختم گفتم:
- فرستادمش مرخصی.
قاشقی از سوپ رو چشید و گفت:
- از کی؟
- ظهر که می رفتیم بهش گفتم بره.با تعجب پرسید:
- پس کی این غذاهای خوشمزه رو درست کرده؟
چشمکی زدم و گفتم:
- مگه به من نمی یاد غذای خوشمزه درست کنم؟

داریوش دست از خوردن کشید و با تعجب گفت:
- تنهایی؟
- آره خوب مگه چیه؟ قبل از اومدن کوکب هم من خودم برات غذا درست می کردم.
- رزا ... عزیزم ... تو توی مطب خسته می شی. دوست ندارم با این کارا خودتو خسته تر بکنی. برای
چی گفتی بره؟!!
- اینقدر لوسم نکن ... منم نیاز دارم بعضی از شبا با شوهرم تنها باشم ...
دستم رو بوسید و گفت:
- دیوونه من! یه کاری کنم از تنهایی با من پشیمون بشی ...
اینو گفت و با شیطنت چشمک زد. خندیدم و براش غذا کشیدم. وقتی غذا تموم شد با کمک هم میز
رو جمع کردیم و پای تلویزیون نشستیم. داریوش نشسته بود و پاهاش رو دراز کرده لب میز
گذاشته بود. منم دراز کشیده بودم و سرم روی پاهای داریوش بود. یکی از کانال ها فیلم سینمایی
پر هیجانی نشون می داد و داریوش محو فیلم شده بود. با صدایی آهسته گفتم:
- داریوش...
داریوش خم شد و پیشونیم رو بوسید. سپس به همون آهستگی گفت:
- جانم؟
یه کمی خودم رو بالا کشیدم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم.
همینطور که با دکمه پیراهنش بازی
می کردم گفتم:
- می خوام باهات حرف بزنم.

بی توجه به فیلم، تلویزیون رو خاموش کرد و گفت:
- بفرمایید.
- داریوش من و تو خیلی خوشبختیم. اینو که قبول داری؟
داریوش منو بالاتر کشید و روی پاهاش نشوند و گفت:
- معلومه عزیزم. مگه شک داری؟
در حالی که از نگاه کردن به چشمای خوش رنگش پرهیز می کردم،
گفتم:- نه شک ندارم، ولی ...
یک تای ابروی داریوش بالا پرید و گفت:
- ولی چی؟
- داریوش ازت یه خواهشی ...
سریع انگشتش رو روی لبام گذاشت و گفت:
- خواهش نه عزیزم، فقط دستور
دلم رو به دریا زدم و گفتم:
- داریوش من دلم یه بچه می خواد.
چند لحظه هیچ حرفی نزد. به خودم جرئت دادم و سرم رو بالا آوردم.
هیچ چیزی رو نمی شد از
چشماش خوند، نه تعجب، نه خشم، نه تردید، نه شادی!
- چرا چیزی نمی گی؟
- نمی دونم باید چی بگم.
- تو موافقی؟
خیلی بی روح گفت:
- نه.
با اینکه برای این جواب آماده بودم اما بازم جا خوردم و گفتم:
- اِ چرا؟ داریوش باور کن یه بچه زندگی مارو از اینی که هست شیرین تر می کنه.
- می دونم عزیزم منم بچه دوست دارم، ولی نمی تونم اجازه بدم ... رزا

هنوز یادم نرفته سر بچه
قبلیت ... داشتم از دست می دادمت!!! ترس من بی دلیل نبود. نمی
تونم بذارم تو درد زایمان رو
تحمل کنی. رزا مطمئن باش ما بدون بچه هم خوشبختیم و هیچ چیزی
کم نداریم.
با سماجت گفتم:
- ولی من بچه می خوام داریوش. تو مگه نگفتی دستور بده؟ خب منم
بهت دستور می دم.
- چرا من اینو گفتم، ولی نمی تونم با حرفی موافقت کنم که به ضرر تو
باشه.
- چه ضرری؟ من یه بار دیگه هم این درد رو تحمل کردم. پس باز هم می
تونم.
از جا بلند شد و غضبناک گفت:
- همون یه بار برای هفتاد پشت من بسه!!! بچه یکی دیگه بود و من پا
به پای تو زجر کشیدم ... نمی
ذارم رزا! نمی ذارم!
بعد از این حرف راه افتاد سمت اتاق ... سریع دنبالش راه افتادم و
گفتم:- داریوش اذیت نکن دیگه! تو باید به نظر من هم توجه کنی.
ولی حرف داریوش یک کلام بود و هیچ توجهی به حرف من نمی کرد. منم
باهاش سر سنگین شدم!
یک هفته تموم محل بهشش نمی ذاشتم. داریوش خیلی سعی می کرد
خودش رو به من نزدیک کنه،
ولی من کاری به کارش نداشتم و به محبت هاش بی اعتنایی می کردم.
بعد از یک هفته داریوش
جلوی پام نشست و گفت:
- رزا نگام کن ...

بدون اینکه توجهی به خواهشش بکنم، روم رو برگردوندم. داریوش دستش رو زیر چونه ام گذاشت
و صورتم رو به سمت خودش برگردوند. با دیدن چشمای پر از اشکش قلبم فشرده شد و خودم رو
نفرین کردم که چرا اذیتش
می کنم. داریوش دستم رو گرفت و گفت:
- رزا ... جرم من چیه که اینطور مجازاتم می کنی؟ یه بار بهت گفتم اگه نگاتو از من بگیری بدون
اینکه خودت خواسته باشی منو می کشی ... رزا باور کن دیگه تحمل ندارم ... تو رو خدا بس کن ...
بی اراده دستم رو دراز کردم و روی گونه اش کشیدم. سرش رو بالا آورد و همینطور که توی
چشمام خیره شده بود دستم رو گرفت و هزاران بوسه نثار انگشتام کرد. از این همه محبت دلم به
درد اومد و چشمام پر از اشک شد. داریوش طاقت از کف داد و به سمتم خم شد. صورتم رو محکم
بین دستاش گرفت و چشمام رو بوسه بارون کرد.
بعد از اون دیگه نتونستم به قهرم ادامه بدم. با اینحال هنوزم توی تب داشتن بچه می سوختم، ولی
داریوش به هیچ نحوی زیر بار نمی رفت. سه سال از زندگیمون گذشت و من کم کم به این نتیجه
تلخ رسیده بودم که باید برای همیشه قید بچه رو بزنم و همین باعث شد به افسردگی شدید دچار
شم. دیگه نمی تونستم سر کار برم. از صبح تا شب و گاهی شب تا صبح گوشه ای می نشستم و به
در و دیوار زل می زدم. بعضی اوقات هم بی دلیل زیر گریه می زدم.

داریوش پا به پای من آب می
شد. با من حرف می زد. مهمونی می داد و منو به زور مهمونی می برد. هر
شب منو به رستوران می
برد. کادوهای رنگارنگ برام می خرید، ولی هیچ کدوم افاقه نکرد. به ناچار
دست به دامن بابا شد و
بابا هم با کامران تماس گرفت ... کامران با چند جلسه صحبت فهمید
من از چی رنج می کشم و به
داریوش گوشزد کرد که به خواسته ام توجه کنه. روز آخر وقتی کامران
رفت، داریوش پیشم اومد.
بی حرف بغلم کرد و ساعت ها توی بغلم موند. من هیچ عکس العملی
نشون نمی دادم. دست خودم
نبود، ولی دیگه هیچی برام مهم نبود.
داریوش وقتی منو به خودش فشرد با بغض شدید تو گلو گفت:-
همیشه از خودم می پرسیدم تو چته؟ مگه چی کم داری که اینجوری
شدی؟ هر چی به دور و برم
نگاه می کردم هیچ کمبودی نمی دیدم، ولی امشب فهمیدم ایراد از من
بوده ... تو به خاطر من به این
روز افتادی. خدا منو بکشه که هر دو راحت بشیم ... باشه عزیزم هر چی
تو بگی. هر چی تو بخوای.
من فقط نمی خواستم تو اذیت بشی، ولی اگه قراره بدون بچه هم اذیت
بشی پس بهتره بچه دار
بشیم. لااقل من بازم خنده تو رو می بینم و این برای من از هر چیزی
توی این دنیا زیباتره.
از همون وقتی که فهمیدم حامله ام افسردگی ام برطرف شد و دوباره
شاد و سرحال شدم، ولی می
ترسیدم به داریوش بگم حامله ام. با اینکه اون موافقت کرده بود، ولی

می ترسیدم خوشحال نشه.
برعکس حاملگی قبلیم که به شدت بد ویار بودم و مرتب حالم به هم می خورد، این بار اصلاً دل بهم
خوردگی نداشتم و دلم چیزای عجیب، غریب می خواست. توی اردیبهشت ماه بودیم، ولی من دلم
زردآلو می خواست و به هیچ صراطی هم مستقیم نبودم. بیشتر از این ویارهای عجیب پنهون کاری
از داریوش برام عذاب آور بود. تا اینکه یه روز همه چیز برملا شد. توی مطب مشغول کار بودم که
حالم به هم خورد. مریضی که توی اتاق بود هول شد و سریع منشی رو خبر کرد. منشی که زنی جا
افتاده بود هم با دیدن من با اون رنگ پریدگی و بی حالی ترسید و داریوش رو با فریاد صدا زد.
داریوش سریع به اتاقم اومد و وقتی دید من اونطور روی صندلی ولو شدم، بدون هیچ حرف و سوال
و جوابی بغلم کرد و از پله ها به پایین سرازیر شد. طبقه همکف مطب یکی از دوستاش بود که دکتر
فوق العاده حاذقی هم بود. دوست داریوش با دیدن اون بدون نوبت منو پذیرفت و با یه معالجه
سطحی پی به بارداریم برد و چون نمی دونست داریوش از چیزی خبر نداره، گفت:
- درایوش جان تو که ماشالله خودت باید بدونی یه زن باردار کار کردن براش خطرناکه. اونم توی
ماه های اولیه بارداری ...
رنگ داریوش پرید و گفت:
- باردار؟!

چشمای دوستش گشاد شد و گفت:
- نکنه شماها خبر نداشتین؟ بدون تردید می تونم بگم خانم شما الان سه ماه رو داره.
داریوش بی حال شد و روی صندلی افتاد. دوستش بی توجه به اون از من پرسید:
- شما می دونستین؟
سرم رو زیر انداختم و زمزمه وار گفتم:
- بله...
داریوش باز از جا پرید و گفت:- تو می دونستی و به من نگفتی؟ چطور دلت اومد به من نگی؟ آخه چرا رزا؟
همین طور که مراقب بودم سرم از دستم خارج نشه سر جام نیم خیز شدم و گفتم:
- چون از عکس العملت وحشت داشتم!
دوست داریوش بی حرف اتاق رو ترک کرد که ما راحت تر باشیم.
داریوش موهام رو که از زیر
روسری بیرون زده بود کشید و با غیظ گفت:
- حقته حالا یه شکم سیر کتکت بزنم؟
- داریوش یه خورده به من حق بده.
- تو چطور تونستی در حق خودت اینقدر ظلم بکنی؟ سه ماهته، ولی اینقدر از خودت کار می کشی؟
اه لعنت به من که نفهمیدم.
- ببخشید داریوش. من نمی خواستم ناراحتت کنم.
- سرمت که تموم شد می برمت خونه. دیگه حق نداری کار بکنی.
نتونستم مخالفتی بکنم. وقتی سرم تموم شد همراه داریوش به خونه رفتیم. به زور منو روی تخت
خوابوند و شروع کرد به آوردن انواع و اقسام غذاهای تقویتی. برای اینکه

عصبیش نکنم همه رو
خوردم. دست آخر گونه ام رو بوسید و گفت:
- رزا به خدا من هنوز هم می گم واسه تو زوده. آخه عزیزم چرا اینقدر خودتو اذیت می کنی؟
بدون اینکه جوابی بدم چشمامو بستم و داریوش هم بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد. یک هفته بعد
که برای سونوگرافی رفتیم وقتی شنیدیم بچه ها دوقلو هستن، چنان هردو متعجب شدیم که کم
مونده بود شاخ در بیاریم. داریوش که از زور عصبانیت می خواست دکتر رو بزنه، ولی من هم
متعجب بودم و هم خوشحال! چقدر دوست داشتم بچه هام یکی دختر باشن و یکی پسر. من اونا رو
می پرستیدم! توجه داریوش به من چندین برابر شد. برام پرستار گرفت که توی مواقعی که خونه
نیست اون مراقب من باشه. همیشه گوش به زنگ بود که ببینه من چی هوس کردم، برام بخره.
مامان و خاله کیمیا و بقیه هم مطلع شدن، ولی به هیچ کس نگفتیم بچه ها دوقلو هستن.
یک روز که به شدت هوس زردآلو کرده بودم خودداری ام رو از دست دادم و به داریوش گفتم.
سریع از خونه خارج شد و چند ساعت بعد با پلاستیکی پر از زرد آلو برگشت و من فهمیدم از سرد
خونه برام گرفته. واقعاً که داریوش کوهی از محبت بود. هیچ علاقه ای به تکون های بچه ها نداشت
و مثل من با اشتیاق برخورد نمی کرد. فقط نگران خودم بود و بس.
آرمین مسخره اش می کرد و می

خندید. رضا هم که به تازگی دخترش به دنیا اومده بود دلداریش می داد، ولی داریوش مدام نگران
بود. وقتی وارد نه ماهگی شدم از تلفنای دقیقه به دقیه اش دیوونه می شدم. تموم تایم کاریش بعد ازاینکه هر بیمار رو ویزیت می کرد یه رنگ هم به من می زد. شبا هم تا بیست بار می پرید و وضعیتم
رو چک می کرد. خاطره بارداری قبلیم خیلی ترسونده بودش! به شدت می ترسید که منو از دست
بده! بالاخره روز موعود فرا رسید. از سر شب درد داشتم، ولی برای اینکه نخوام به زور داریوش
بیمارستان برم بروز ندادم. حس می کردم چیز مهمی نیست، ولی بود ... درست ساعت سه شب بود
که دردم شدت گرفت. اونقدر که بی اختیار دادم بلند شد. داریوش که کنارم دراز کشیده بود و تازه
چشم روی هم گذاشته بود، سراسیمه نشست. با دیدن رنگ و روی من و عرقی که از صورتم می
ریخت، خودش رو باخت و فقط زمزمه وار در حالی که دستم رو فشار می داد پرسید:
- وقتشه عزیزم؟
با درد سرم رو تکون دادم. با سرعت نور حاضر شد و لباس پوشید. با اینکه خیلی خیلی سنگین شده
بودم، بغلم کرد و با دست دیگه اش ساک بچه ها رو برداشت. منو توی ماشین گذاشت و خودش
پشت فرمون نشست. اونقدر با سرعت می رفت که وحشت کردم و چشمام رو بستم. دردم شدت
گرفته بود و ناله هام تبدیل به فریاد شده بود. وقتی به بیمارستان رسیدیم نگام به داریوش افتاد که

صورتش از اشکاش برق می زد! با دیدن چشمای باز من با خشونت گفت:
- من که گفته بودم نمی خوام حامله بشی. گفته بودم طاقت درد کشیدن تو رو ندارم. حالا دیدی؟
نتونستم جوابش رو بدم چون داشتم از زور درد می مردم! پرستاری منو از اون تحویل گرفت و
سریع برای اتاق عمل حاضرم کرد. چنان فریاد می کشیدم که همه بیمارا بیدار شده بودن. جلوی در
اتاق عمل که رسیدیم از پرستار خواستم چند لحظه صبر کنه. دست داریوش رو گرفتم و با زحمت
بوسیدم. سپس توی چشمای غرق اشکش زل زدم و گفتم:
- دار...یوش اگه من... برنگشتم تو... موظفی بچه... هامو بزرگ کنی ... نذار... درد بی مادری رو...
حس کنن.
داریوش که تا اون لحظه به سختی خونسردی خودش رو حفظ کرده بود به شدت عصبی شد و فریاد
کشید:
- خفه شو رزا ... خفه شو ... تو باید برگردی! وگرنه منم دنبالت می یام. اصلاً بچه ها برام مهم
نیستن. فقط تو مهمی! باید برگردی. فهمیدی چی گفتم؟ باید برگردی!
دردم شدت گرفت. خواستم دوباره ازش خواهش کنم که پرستار مهلت نداد و منو داخل اتاق عمل
برد.
اصلاً نمی دونم چقدر اونجا موندم. فقط می دونم همون لحظات اول آمپولی بیهوشی به من تزریق
کردن و برای سزارین آماده ام کردن. بعد از اون دیگه هیچی نفهمیدم.

وقتی چشمام رو باز کردمحس کردم کسی دستم رو توی دستش گرفته و محکم فشار می ده. چشمام رو که باز کردم
داریوش رو کنار تختم دیدم. شکمم بدجور می سوخت ... با درد زمزمه کردم:
- داریوش بچه ... هام!
داریوش پیشونیم رو بوسید و گفت:
- تا وقتی خوب نشی اجازه نمی دم رنگ بچه ها رو ببینی.
از درد به گریه افتادم و التماس کردم کمکم کنن. داریوش هم با فریاد از پرستار خواست تا آرام
بخش به من تزریق کنه. دوباره به عالم بی خبری فرو رفتم. اینبار وقتی چشم باز کردم علاوه بر
داریوش بقیه خونواده ام هم حضور داشتن و همه لبخند به لب داشتن. حتی مریم هم بود! دردم هم
خیلی کمتر شده بود. با سر به همه سلام کردم و رو به داریوش که از همه به من نزدیک تر بود
گفتم:
- پس بچه ها؟
سپیده پسرش رو در آغوش گرفته بود و می خندید. از دیدن خنده اش منم خنده ام گرفت، بیحال
گفتم:
- زهر مار چرا می خندی؟
- آخه بچه ام علاوه بر زن، یه برادر زن اخمو هم پیدا کرده.
لبخندی دلنشین چهره ام رو پوشوند و رو به داریوش گفتم:
- می خوام ببینمشون.
داریوش چشمام رو بوسید و گفت:
- باورت می شه منم هنوز اونارو ندیدم؟

- ولی من می خوام ببینمشون.
- باید خوب بشی.
- من خوبم خواهش می کنم داریوش.
داریوش دیگه مخالفتی نکرد و رو به پرستار گفت بچه ها رو بیاوره. مامان با خنده دستمو گرفت و
گفت:
- رزا به خدا اگه ببینیشون دهنت باز می مونه.
با این حرف مامان بیشتر مشتاق دیدنشون شدم. پرستار بچه های عزیزم رو در حالی که توی دو
پتوی صورتی و بنفش پیچیده شده بودن به دستم داد. با اینکه بخیه هام خیلی می سوخت، ولی
توجهی نکردم و با تموم وجود عزیزام رو توی بغلم فشردم. چشمای هر دو بسته بود، ولی پرزهایطلایی رنگ روی سرشون این نوید رو به من می داد که هر دو شبیه داریوش شدن. داریوش با
دیدن اون صحنه لبخندی زد و در حالی که لبش رو به دندون گرفته بود از اتاق خارج شد. با تعجب
نگاش کردم که رضا با خنده گفت:
- تعجب نکن مامان کوچولو! منم وقتی دیدم مهستی بچه مو توی بغلش گرفته از شوق گریه ام
گرفت. آخه
نمی دونی چه صحنه قشنگیه!
خندیدم و گفتم:
- پس لطفاً برین از اتاق بیرون. می خوام به بچه هام شیر بدم.
همه بدون مخالفت به سمت در رفتن. مریم و سام همزمان به در رسیدن و سام با احترام عقب کشید
تا اول مرییم بره ... باز لبخند نشست روی لبم ...

فقط مامان توی اتاق مونده بود تا کمکم کنه به بچه ها شیر بدم. هر دو حسابی مشغول بودیم که
سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم. سرم رو که بالا آوردم دیدم داریوش توی چارچوب در
اتاق ایستاده و با لذت مشغول تماشای منه. لبخندی نثارش کردم و گفت:
- داریوش بیا جلو ببینشون ... بیا ببین چقدر قشنگ شیر می خورن.
مامان از کنارم بلند شد و جاش رو به داریوش که آروم آروم جلو میومد، داد. داریوش کنارم لب
تخت نشست و محو تماشای بچه هاش شد. به شوخی دستم رو جلوی صورتای کوچیکشون گرفتم و
گفتم:
- نخیر اصلاً تو حق نداری نگاهشون کنی. تو که دوسشون نداشتی.
داریوش با ملایمت دستم رو کنار زد و گفت:
- تو فکر می کنی مردی روی کره زمین وجود داشته باشه که دوست نداشته باشه بابا بشه؟ نه رزا
اشتباه نکن! من هم از خدام بود کسی بهم بگه بابا، ولی تو رو خیلی بیشتر از اون لذت دوست داشتم.
حاضر بودم تا آخر عمرم خودم رو از این لذت محروم کنم، ولی تو درد نکشی. یا خدای نکرده تو
رو از دست ندم!
بعدش از جا بلند شد و از کشوی میز کوچکی که کنار تخت خوابم بود دو تا جعبه خارج کرد و به
دستم داد. با تردید به جعبه ها نگاه کردم و پرسیدم:
- اینا چین؟
- بگیر ببین عشق من.بچه ها رو که خوابشون برده بود، به دستای

مشتاقش سپردم و جعبه ها رو گرفتم. در اولی رو که باز کردم چشمام برق زد. سرویس طلای زرد رنگ که با فیروزه آبی تزئین شده بود. اینقدر قشنگ بود
که نمی تونستم چشم ازش بردارم. زمزمه وار گفتم:
- داریوش چقدر قشنگه!
داریوش که از به ذوق اومدن من خوشحال شده بود، گفت:
- امیدوارم از اون یکی هم خوشت بیاد.
تازه یاد جعبه دومی افتادم و با ذوق درش رو باز کردم. اینبار دیگه نتونستم جلوی فریاد خوشحالیم
رو بگیرم. سرویس طلای سفید پر از زمردهای سبز رنگ. دستم رو جلوی صورتم گرفتم و گفتم:
- وای خدای من!
داریوش بچه ها رو به مامان و مهستی سپرد و دستای منو گرفت. با لبخند گفت:
- خوشت اومد عزیزم؟
دستام رو دور گردن اون حلقه کردم و گفتم:
- داریوش باز هم می گم تو محشری!
خندید و گفت:
- خوشحالم که خوشحالی.
- حالا چرا دو تا؟
- چون تو هم دو تا دسته گل به من دادی. دو تا موجود کوچولو که از یه عشق به وجود اومدن. رزا
اونا جوانه های عشق من و تو هستن.
در برابر محبت های اون طبق معمول فقط تونستم لبخندی نثارش بکنم.
در اتاق باز شد و گلنوش
جون و پدر جون با سبد بزرگی از گل های رز و میخک وارد شدن. با دیدن

ما لبخند زدند و اشک از
چشمای گلنوش جون جاری شد. خودمم گریه ام گرفت. گلنوش جون
بغلم کرد و هر دو از ته دل
زار زدیم. نبود باربد بدجور آزاردهنده بود. پدرجون که کلافگی داریوش رو
دید گلنوش جون رو از
من جدا کرد و در حالی که بغضش رو قورت می داد گفت:
- ای بابا خانوم! حالا که وقت گریه نیست حالا وقت شادیه. ما اومدیم
بچه های دسته گلشونو ببینم
نه اینکه اشکشو در بیاریم. یالا بخندیدن ببینم. زودباشین...
از لحن پدرجون هر دو لبخند زدیم و اشکامون رو پاک کردیم. داریوش
هم بچه ها رو توی تخت
مخصوصشون گذاشت. کنارم ایستاد و اخم آلود دستمو گرفت. به روش
خندیدم تا ناراحتیش رو
فراموش کنه. همون لحظه در اتاق باز شد و سام و مریم همزمان اومدن
تو ... معلوم نبود این زرنگاکجا رفته بودن!!! همینطور که نگاشون می
کردم سقلمه ای به داریوش زدم و وقتی داریوش متوجه م
شد اشاره به اون دو تا کردم و انگشت حلقه م رو یواشکی نشون دادم
... داریوش با دیدن شیطنت
من خندید و چشمک زد ... مطمئن بودم که اونم فکرم رو پسندیده ...
می خواستم به محض مرخص
شدن با خاله در این مورد حرف بزن ... مریم بهترین عروس دنیا می شد
...
***
اسم بچه ها رو با توافق داریوش و بقیه رهام و رها گذاشتیم. داریوش
دیوونه هر سه ما بود و بدون
ما حتی آبم از گلوش پایین نمی رفت. ساعت ها می نشست و شیر

خوردنشون رو تماشا می کرد.
بعد که خوابشون می برد توی تخت خوابشون می خوابوند و به سراغ من می اومد. اون عشقش رو
بین هر سه ما تقسیم کرده بود و من از این بابت خوشحال و راضی بودم و هستم. سالی سه الی چهار
بار ما رو به مسافرت های جور واجور می برد و محبتش رو مثل بارون روی سر ما می ریخت. هیچ
وقت نذاشت من کمبود باربد رو توی زندگیم حس کنم و با کمال بزرگواری بهم اجازه می داد که
هر سال مراسم سال براش برگزار کنم و خودش توی تموم مراسم کمکم می کرد. با کمک هم یه
موسسه خیره هم به اسم باربد دایر کردیم که سرمایه اولیش پول همون آپارتمان مشترک من و
باربده. دوست دارم همیشه روحش قرین شادی و رحمت باشه. داریوش برای بچه ها پرستار گرفت
که من دست تنها نباشم. مطبمون رو عوض کردیم و یک واحد سه اتاقه خریدیم که یکی از اتاق ها
در اختیار بچه ها باشه. تا وقتی که ما توی مطب مشغول کار هستیم، پرستار بچه ها توی اون اتاق که
پر از وسایل بازی هم هست از بچه ها مواظبت کنه. توی زندگیم هیچی کم نداشتم و با جرئت می
گم خوشبخت ترین زن ایران زمین هستم. تنها دعایی هم که هر شب می کنم اینه که خدا شوهر و
بچه هامو برام نگه داره و خوشبختی منو ازم نگیره فقط همین ...
کلام آخر ... خدایا! ما بنده های نا چیز از تو سپاسگذاریم که قشنگ ترین حس رو که همون عشق و

دوست داشتنه در وجود ما قرار دادی. ما انسان ها با هم این حس رو می شناسیم و این همون دلیل
زیبایی هست که وقتی به هم نگاه می کنیم، حس می کنیم در حال پرواز توی آسمان هفتم تو
هستیم. وقتی با هم صحبت می کنیم آرامشی توی وجود ما سرازیر می شه که ناگفتنیه! این آرامش
از همون عشق سرشاری که توی وجود ماست نشات می گیره و به ما احساس امنیت رو هدیه می
کنه. خداوندا التماس می کنم این آرامش و امنیت را همیشه برای ما زنده نگه داری و تا ابد آن را از
ما دریغ نکنی. آمین یا رب العالمین ...

پایان